هو

جلد ثانی از کتاب

شمس اللغات

چهاپ بندر معموره

بمبئی

باب الشین

شش ضمیر واحد غایب منصوب متصل افادهٔ معنی مفعول کند چون خوردش وزدش وگاهی مضاف الیه نیز آمده چون چشمش ودیش و لفظ
خواص او بجای جیم تازی استعمال کنند چون کاش و کاج وگاهی در آخر افادهٔ معنی مصدر کند چون دانش وبینش وجز آن شا مختصر شاد یعنی شاد
باش شاب جوان و شباب جمع آن شاباب نام درختی است شاباش مختصر شاد باش شابران مقصور نام ولایتی است
و شهری است شاب مرد شتاب بالفتح و تشدید با برافروختن آتش و جنگ و بلندی هر چیز و جوان شدن شاپور بپای فارسی نام پادشاه
شاپورد بپای موقوف آن دایره که گرد ماه بر آید شاپورگان بپای مضموم و رای مفتوح آخر و بواو مجهول اسامی پولاد معدنی است
شابهار ببای مفتوح نام بتکده بوده در نواحی کابل شاة اساهی گوسپند سر سیاه و تن سپید باشد شاج بالفتح و سکون
هم و لیز افکندن کار دیرا شاجب بجیم غراب سخت آواز شاجم پیه خروس و شمام بالفتح والتشدید بمثلثه شاحر بالتحریک آهو بره
شاخ معروف و نام پیاله دراز و استخوانی که بهندش تیلی خوانند و خرما و خوشه و پرکاله چوب که در عمارت بکار آید شاخابه جوی و
نهری باشد که از رود بزرگ و دریا جدا شود و آنرا بتازی خلیج گویند شاخار آنجا که شاخها بسیار پیوسته باشد شاخ آهو یعنی کمان و وعده
دروغ شاخ ترخ نام داروئیست که بهندش پاپره خوانند شاخچه بند یعنی تهمت سازی شاخ در شاخ یعنی دور و دراز و کوتاه کردن
شاخ زرین نمک زرد شاخسار جائی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد و آهنی باشد که آنرا پهن ساخته در و سوراخهای کوچک
و بزرگ کرده باشند و سیم کشان سیم را از آن میان بکشند شاخ سمن کنایه از قد محبوب است شاخ شاخ پاره پاره و گوناگون و دوروغ
شاخص تیری که از بالای آماج گذشته باشد شاخ غزال کنایت از ماه نو و از کمانست شاخک نوعی از غله است شاخ
گوزن یعنی ماه نو شاخ گوزن اندر سوا یعنی ماه نو و اسب شب رو و کنایت از براق حضرت رسالت پناه صلعم که در شب معراج
برای بهبود حاجات پاک ایشان از بهشت نازل شده بود شاخ گیسو یعنی تارهای موی و دستهای گل بنفشه ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد شاخل بفتح سیم نام غله ایست که اهل هند آنرا دهر گویند و شاخول بمثله شاخ ناشکسته یعنی کنار استه و ناپیراسته
بود و نیز اشارت از کسی است که او بی ادب و خودنمای و خودپرست و خودرو و نورسته باشد و پیش پیر مرشد خدمت نکرده بود شاد فراخ حال
شدن بمعنی بسیار نیز آمده و شراب شادکب یعنی تر و تازه و خوشنودی شادباخ نام نیشابور در زمان قدیم شاد باد نام پرده
از موسیقی شاد باش نام روز بیست و ششم است از ماههای ملکی شاد بهر بمعنی خوشحال باشد شادخ مثل شادباخ که گذشت
شادخواب بمعنی خواب خوش بود و آنرا شکر خواب نیز گویند شادخوار باواو معدوله بمعنی خوشحال و فرحان آمده و شراب خوار و شراب
خوردن شادخواره مثله شادویه باواو فارسی نام پسر پرویز شادران نام ولایتی است و قیل نام شهری است
شادروان بفتح دال جامخانه و قیل بساط و پرده که بزرگ باشد و نام نوائیست شادروان خاک یعنی زمین شادروان

حرف الشین

مرادو رید لحنی است از سی و سه لحن باربد و آن را شادورد وان مروارید نیز گویند **شادغر** بفتح غین ولایتی است با ماوراء النهر **شادکام**
نام برادر فرسید و ن **شادگونه** با دال موقوف و کاف فارسی نهالی و بمعنی تکیه گاه **شادمان** با دال موقوف خوش و خوش شونده
و خوش **شادن** بی نیاز شدن آهو بره از مادر او **شادنه** نام داروئی است **شادور** بوزن [illegible] طور آنکه میان عاشق و معشوق
بود و پیغام یکی به دیگر رساند و نیز ندیم خسرو و شیرین بود **شادیچه** بالاپوش باشد و آنرا بتازی لحاف گویند **شاذ**
بتشدید ذال جدا شده و تنها مانده و نادر **شاذب** بدال منقوطه دور شونده از وطن خود **شاذل** بکسر ذال معجمه نام
شخصی است در مغرب زمین **شاذنه** با ذال منقوطه مفتوح سنگی باشد سرخ که بسیاهی زند و زود بشکند و آن انواع است
عدسی و کاورسی و آن را از طور سینا و دیار هندوستان آرند و در دواها بکار برند خصوصا در دواهای چشم **شاه** نامور و نام پادشاه
غرجستان و جاریه او را شارک خوانند و نیز جامه ابریشمی **شارب** آشامنده و بروت مرد را گویند و خوردنی آب را خوانند
شاربه نام داروئی که او را شاوند بنون نیز گویند **شارح** نگاهبان زراعت **شارد** بکسر رای مهمله رمنده و رمانده
شارده نام جزیره ایست از جزایر دریای روم **شارسان** شهر را گویند **شارستان** مثله **شارشتان**
بکسر را گوشک و شهر و قیل قبه بزرگ که بر اطرافش سلاطین بود **شارع** راه راست و شرع دهنده و راست بزرگ پیدا کننده
راه دین و عالم عامل که تعلیم دین مردم کند و نیز بمعنی صاحب و شارع عام را گویند **شارف** شتر ماده کلان سال و باریک
شارق آفتاب و جای برآمدن آفتاب که در وقت صبح برآید و رنگ وی سرخ زند و نام بتی است که در ایام جاهلیت بوده و لقب
شخصی است و طالع و برآینده **شارم** تیری که نشانه را بشکافد **شارماد** یعنی راست و بزرگ **شارماند** مثله **شاروف**
معرب چاروف نام کوهی است و نیز ریسمان است **شارونه** نام پسر پرویز است که بشیرویه و شیرو اشتهار دارد **شارویه** یعنی شیرویه
بن پرویز **شاره** پارچه تنک که از هند آرند و بمعنی پیراهن فانوس و لباس و رخت خانه **شاریدن** تراویدن جراحت و فرو ریختن آب و شراب و امثال
آن باشد **شاز** درشت و سخت شدن جای بی آرام **شازب** بزای منقوطه اسب باریک میان **شازخ** جوان و سرخ جوان **شاشا**
یعنی جای سخت و درشت شدن **شاسب** یعنی خشک و لاغر **شاسف** مثله **شاش** امر بشاشیدن و شاشیدن بر چیزی و نیز نام
شهر بیت و پیشیاب **شاشک** مثال شارک که گذشت **شاشک** باشین منقوطه مفتوح تارنی یعنی رباب چهار تاره **شاشنگ**
بکاف فارسی بر وزن تارنک مثله **شاشو** بضم شین گیاهیست که تخم او بکار دواها برند **شاشیدن** فرو ریختن آب و شراب و امثال
آن باشد **شاصب** یعنی معیشت سخت **شاصبه** چنک پر آب چنک پر باده **شاط** خون آمیختن و ریختن و رفتن خون باطل و شابی و سوختن
و کرانه حوض و دریا **شاطر** شوخ و بی باک که از پی ریخ اور ده باشد اهل خود را و آنکه کسها را از بدکاری مانده کند و نیز شطرنج باز و چالاک و نیز حلم انداز و مرغ
تیز پر بازی دهنده و پیک دلاور **شاطن** یعنی خبیث و بدکار **شاطی** بکسر طا و همزه خر و کناره دریا و جوی و در اصل لغت کنار
مطلق در شرح او ست و ادی **شاع** آشکار او فاش و چیزی قیمت نکرده **شاعر** عبادتها و قربانهای حج و چیزهائی که بر آنها نشان باشد
شاع طعمه کنایه از اسحاق حلاج **شاعل** یعنی آتش افروزنده **شاغوله** بضم غین طره و شمله دستار **شاف** پنبه که بدارو تر کرده
بر چشمان نهند برای دفع درد و بفتح همزه جراحت کردن پی پای و ریش سوختنی که بر قدم برآید و بسکون همزه دشمن داشتن **شافع** معروف
و نیز گوسپندی که بره از پی او میرود و ماده شتری که در شکمش بچه باشد و پرو ل و نوعی از مار و گوسفند ماده و شتر ماده بچه دار و شفاعت کننده و جد
امام شافعی رضی الله عنهما **شافعی** امام معروف که صاحب مذهب است نامش محمد بن ادریس کنیتش ابو عبدالله منسوب بسوی شافع که پسر آن عبد ابن المطلب
بن عبد مناف است **شافور** وزن کافور نام تماشی است **شاقول** نام چوبی و اهل هند سنگی را گویند که بریسمان بیاویزند تا همواری زمین
بدان معلوم کنند **شاقه** ریش و جراحتی که در بن پای پیدا میشود و در فارسی آنکه او را درجامه کنند و در قبل یا در بیلی نهند و در پیش بالش بچگان
شاقی یعنی صحت دهنده **شاق** یعنی دشخوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده **شاک** سلیح بند زنان و در عربی کمان بر مانده را گویند **شاکم**

سپاس کننده وشکر گوینده ونام مهتر نوح علیه السلام شاکر وانه بکسر کاف فارسی عطاء بر فقیر ومهمانی کودکان شاکر قاشقم یعنی حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم شاکل سپیدی کوش وعذار و بنا گوش شاکلول باکاف موقوف ولام مضموم دوا معروف بسیار
خوار وبسیار گوی بود شاکله طور وطریقه وعادت شاکمند باکاف موقوف نمدی که از پشم سازند مثل شاکه درمیان خار در رفتن
و درخت پرخار شاکی گله کننده شال گلیم خورد ونمدی که زیر برگستوان بود شالده بالام موقوف ودال مفتوح وانتهای پایه‌های
دیوار باشد شالنگی بالام مفتوح بنون زده وکاف عجمی ریسمان تاب را گویند کر استلای نفس شالنک همچو شالنگی است اینجا شالهنگ بالام
وهای مفتوح بنون زده کاف عجمی کرد وکردکان بود ومعنی سرکش آمده وستم ومکر وحیله شام شبانگاه که بتازیش مغرب خوانند وطعامیکه هنگام شام خورند ونام
اقلیمی وشهریست شاماخ غله‌ایست که دانهای خورد دارد شامار نام موضعی است که وطن کبران است شامرخ مثل شاماخ که گذشت شامک
سینه بند زنان شامت منادی کنند ومکروه کسی بالفتح وتشدید میم بیکار بوی کردن وبوی اندک شامخ بلند وکوه بلند شامخات جمع شامخ
که گذشت شام دادن یعنی طعام وقت شب دادن شامش بامیم مکسور وشین منقوطه زده جزیره‌ایست از یونان زمین شامل همه را فرا گیرنده
شامه خال سیاه وشتر ماده ومقنعه که زنان بر سر اندازند وآنرا سرپوش واسپ نیز گویند ونشان سیاهی که میان ماه باشد وهر کاریکه در و شومی باشد وبالفتح
والتشدید بوی کردن شان بفتح وسکون همزه کار وحال وحجرای آب اشک از سوی چشم وباک نداشتن وآگاه نشدن از چیزی ومرتبه ونشانهای خانه
زنبور که در آن شهد بود وآنرا شانه وکواره نیز گویند شاند بفتح نون یعنی شانه کند فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند ومعنی نشاند نیز آمده
شاندن مخفف نشاندن ومعنی شانه کردن شانک خانه که زنبور اصل سازد وشهد در آن کند وجامه سفید وشکنانه مرغان باشد
شانه معروف واستخوان پنجه دست وپا واستخوان مابین دو دوش ومعنی شان مرقوم است شانه باف جامه‌ایست شانه بان
یعنی آنکه بر صبر وقرار باشد شانه دست یعنی کف دست شانه کاری یعنی در آویزی شانه کرباس چوبکه بر سر آن سوز نها
بند کنند وجولاهان بر دو سر پهنای کرباس بند تا پهنای کرباس هموار ویکسان شود شاو بیلی گرفتن وخاک از چاه بیرون
آوردن ونهایت هر چیزی ودر گذشتن شاور بمعنی شاه پور شاوران شهریست نزدیک گنجه ودربند شاوغر بوزن
کاوسر ولایتی است برکنار ماوراء النهر شاون یعنی آهوبره شاونی چادر گهواره شاویج چیزیست مانند چرم نقطها مقدار
عدس دارد شاه معروف وراه فراخ ومهره شطرنج ونام جانوری است که بهندوستان بود وکشت کردن
وداماد را گویند وهر چیز یکه در آن بزرگی وخوبی بود ودر عربی گوسفند را گویند شاهاب آب سرخ که از گل کاجیره
حاصل شود شاهانه مثل شاه اسپرم گلی که او را ریحان وضیمران نیز گویند شاه آفاق کرد
یعنی سکندر شاه افسر بتازیش اکلیل الملک خوانند شاه آلو نوعی از آلو شاه انجم یعنی آفتاب
شاهانی انگوریست سیاه شاهباز باز سفید شاه بالا کسیکه بطرز داماد آراسته همراه او بخانه عروس رود و
همدوش نیز خوانند وبترکی ساقدوش گویند شاهبانک باهای موقوف ونون مفتوح نام گیاهی است وبتازی بفتح
الکلاب خوانند ومعرب آن شاه بانج است شاه بسه بفتح با وسین مهمله گلی است معروف که بعربی اکلیل
الملک گویند چه او بصورت تاج است وبسر بمعنی تاج آمده ونام جامه‌ایست وجانوریست که به هندوستان
بود ونام شهری شاه بند جنسی از بند عرب او را ابخصان خوانند شاه بوی
عنبر را گویند شاهپه باهای موقوف وبای مضموم وشین مفتوح وهای مختفی اکلیل الملک بود
شاهتره سبزه‌ایست که فارسیان آن را تره نیز گویند ودر هند سبزی نامند عرب او را بقلة
الملک واوراتره میره نیز گویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا در دوا بکار برند شاه توران
بقلة الملک واوراتره میره نیز گویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا در دوا بکار برند شاه توران

یعنی نام مهتاب

یعنی افراسیاب شاه چین یعنی آفتاب شاه خابه جویی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی خلیج خوانند
شاه دارو بهای موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده و چه وجه تسمیه آن در کتب لغات متقدمین مرقوم است شاه
درخت یعنی درخت صنوبر باشد شاهد زرلفت پوش یعنی آسمان و دنیا و آفتاب و روز شاهد زرد رو
یعنی می زعفرانی و خربزه شاهد طارم فلک یعنی آفتاب شاه دیوان دیوی که تمیم انصاری را بشب برده در مهلکه
انداخت شاهراه راه عام و جاده بزرگ که راههای دیگر از وگشاده شود و راه شاه نیز گویند شاه رود بهای
موقوف و واو فارسی نام سازیست که از شهرود نیز گویند شاه چمن یعنی گل لاله و سمن زرد شاه زنبوران یعنی آن
مگس شهد که پیش امیر المومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام ایمان آورده بود او پادشاه زنبوران بود و ابرا امیر النحل نیز خوانند
شاه سپرم گلی که او را ریحان و ضمیران نیز گویند شاه سوار افلاک یعنی پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم شاه تغابن سیرح
یعنی آفتاب شاه فلک مثله شاهق یعنی کوه بلند شاه گردون یعنی آفتاب و آسمان شاه گونه نام جامه شاه
گوهران یعنی جوهری بود در خزانه خسرو پرویز که از او در سلسله بستی و در دریا افکندی چون برکشیدی جوهر دریا بخود جذب کرده
چون مقناطیس که آهن را بیاورد و آوردی شاه گوینده‌گان حضرت رسالت پناه صلعم شاهلونه تخم بنگ شاه مشرق
یعنی آفتاب شاه مربع نشین یعنی کعبه معظم باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است شاهنام سرنای معروف که او را
شاهنا نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان شاه نای بهای موقوف نام سازیست که بسیار اشتهار دارد و آنرا
شهنای و سرنای نیز خوانند شاهیدن بهای مفتوح نون زده صالح بودن و نیکوکاری کردن بود شاهنشاه آنکه پادشاهان
خدمت و مالک املاک کردانند و آنکه با جانت و مظاهرت او دیگران پادشاه شوند منقولست که این لفظ بر غیر خدا تعالی
اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه این لفظ خداوند و پادشاهی که بیداوو دیگر پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان
و شهنشاه بحذف الف نیز گویند شاهنشاه زند و استا یعنی آفتاب شاه نشین یعنی بساط گرانمایه و محل نشستن
پادشاهان شاهوار بهای موقوف دری که بی همتا بود و آنرا شاهوار یکدانه نیز گویند و بتازیش در یتیم و آنچه که سزاوار
شاهان باشد شاهی نام حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند و بالفتح نام پرنده‌ایست و نیز پادشاهی و جامه‌ایست
و سکه در ولایت خراسان از شاه طهماس شاهید صالح و بزرگ سنجیده پوستین و جامه کهنه و بواو فارسی نام جوئیست
و نام سازیست رومی شاهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن شاهیق یعنی کوه بلند شاه یک اسپه یعنی
آفتاب شاهین دسته ترازو و نیز نام پرنده‌ایست که بدان شکار کنند شایان یعنی لایق و سزاوار و شایسته بود شایبه
زشتی و آمیزش و چرک و در استعمال نیز آمده است شایح یعنی نام مقامیست شایران شهریست نزدیک گنجه و دربند
شایع فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصه‌های دیگر و از اشاع نیز گویند شایک گیاه خاردار و قوی سلاح شایگان
کار بیمزد مفرمای درویش را شایگان و بسیار و بی نهایت و مال گرانمایه و پرقیمت که لایق شاهان باشد شایکه یعنی درخت
خاردار شایل شتر ماده که دم بردارد شباب بالفتح جوانی و جوان شدن و بالکسر بر دو دست بر داشتن اسب برای
نشاط و بالضم آب و می شباباز یعنی کوه بزرگ شباتور باول مفتوح مرغی که در شب بیدار شود شباح بالفتح گردها
جمع شده شباشب صدای تیر که پیاپی اندازند شباع بالکسر هیمه خورد که بآن آتش افروزند و آوازهای شبان و خواندن
و بانگ کردن و بالفتح آشکارا شدن و قسمت ناکردن چیزرا و بیرون کردن شب افروز کرم شب تاب و لعل درخشنده در شب
شباک بالکسر دامها شباکه بالفتح دریچه مشبک شبالنگ بفتح شین و لام بنجیر شبام بالکسر فتیله ایست فتیله
دسته در برقع زنان باشد که بر پس سر بندند و چوبیکه بر دهن بزغاله بندند و موضعی است شبام و بالفتح گیاهیست شبان فریوک

رغبت که صغیر بسیار زند و بعربی مکا بضم میم و تشدید کاف گویند مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنین نماید که قوة
برخواستن و پریدن ندارد چون نزدیک او روند پرواز کند و اندک دور نشیند و هر چند پیش روند دورتر رود شبان
فریبک مثله شبان کاره بالفتح نام ولایتی است شبانگه بالکاف فارسی آنجا که شب کنند و نیز شب و
وقت درآمدن شب شبان وادی الیمن بالضم یعنی حضرت موسی علیه السلام شبانه هر چیزکه نسبت بشب داشته باشد
وانکه در شب کاری کرده باشد عوام شلبینه گویند شباوک بفتح یکم و چهارم با کاف فارسی شهریست قریب کرمان که کان فیروزه
آنجاست شب آویز مرغ حق گو که بشب خود را از درخت بیکپای آویزد و حق حق گوید شباهنگ مرغ سحرخوان
شب پره بفتح بای سیوم فارسی یعنی سپرک و جوانی نماید شب پوش بفتح با سیوم و چهارم فارسی یعنی جامه خواب
در بعضی نسخه تاج و کلاه آمده شب پوی بفتح باء ... فارسی نام گلی است زرد که شب بوی دهد و آنرا گاوچشم نیز گویند
شب پیمای شب بیدار و دردمند و عاشق و مهجور شب پیمودن یعنی بیدار بودن شبت بکسرتین
سبزی معروف و بهندی سوا گویند شب تاب کرم شب چراغ که هر آبدار و جانوریست کوچک و پرنده که دنباله اش در
شب مانند آتش بدرخشد و آنرا چراغله و شب چراغک نیز نامند شب ترک تاز یعنی شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه
کنند شب چرا چریدن حیوانات در شب و نقل و میوه که در شب خورند شب چراغ گوهری را گویند که در شب مانند چراغ
روشنائی دهد آورده اند که گاوی در دریا میباشد و شبها جهة چرا بر می آید گوهری را از دهن او برآورده بر زمین می نهد و
بروشنائی آن چرا میکند و گوهریست قیمتی بغایت نفیس شب چراغک با سیوم فارسی کرمکی است که شب مانند اخگر تابان نماید
و قیل مرغیست سیاه و سفید شب چک با جیم عجمی مفتوح بکاف زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات
نیز نامند شنج بفتحتین در کشیدن و در هم شدن پوست شب خانه جائیکه شب باشند و حرم سرای ملوک شب خوش
یعنی وداع شب شبخون تاختن که غنیم در شب بر کسی آورد شبخیزک تره تیزک بود و آنرا بتازی رشاد خوانند شبد
بثل شبت که گذشت شبدر بالفتح گیاهیست شب در میان دادن یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن شب در
میان دهد یعنی بضمانت شب دهد و قیل بوعده یکشب دهد شبدیز بالفتح با چهارم فارسی نام اسپ شیرین که معشوقه خسرو بود و نوائیست
از موسیقی شبدیز نقره خنگ کنایه از فلک و شب و روز و ماه شبدع بالکسر و کسر دال و فتح آن یعنی و بلا شبدعه
مثله شبدوش با واو فارسی سپاهی زکیکاوس که پدر بیژن گودرز برادرش گیو بود شبدیر باول مفتوح بثانی زده و
دال منقوطه و یای معروف نامیست از نامهای باری تعالی شبر باول و ثانی مفتوح شعله آتش بود و نام شمر علیه اللعنه و بزبان
تازی بلشت را گویند و آنرا وجب نیز گویند شبر بفتح بای فارسی مشدده و مخففه پارسیان امیرالمومنین حسن و حسین را گویند
شبراق بالکسر جامه پاره پاره کرده و پاره پاره گوشت شبرغان بسکون با و ضم شین و را دهیست نزدیک بلخ
شبرق بالفتح تری بستان و جامه پاره کردن شبرک بفتح و بای فارسی جانوریست پرنده که در شب بیرون آید
بتازیش خفاش نامند شبرم بالفتح دانه ایست مانند نخود و مردی کوتاه قد و چوبیکه بر دهن بزغاله بندند و بضم سین
بخیل و درختیست خاردار شبرنگ بالفتح و با کاف فارسی اسپ سیاوش و نیز اسپ سیاه و نام
گلیست در بیابان زرد و سیاه باشد و بو ندارد و در بعضی نسخه جو هر سیاه کم قیمت شبرو بالفتح یعنی
دزد و عیار و در اصطلاح سالکان کنایت از سالک شب خیز و بیدار است شبروان شب بیداران
و عیاران شب زنگی شب گیسو فشان یعنی شب تاریک شبستان خوابگاه و حرم خانه
سلاطین که آنرا مشکوی نیز خوانند شب شتاب صدای تیر که پیاپی اندازند شبشب مثله شبشت

باول وثانی مکسور چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید شلشت بکسرتین وشین دوم زشت و کریه که
طبع از و متنفر شود شب شید یعنی جوانی رفت و شب گذشت ششبو بکسر شین اول و بضم شین دوم
تیهو و آن جانوریست خورد شبشه بضمتین مخفف انبشه یعنی کرم گندم خوار شبع بکسر یکم و فتح دوم سیر
شدن و بکسر اول و سکون دوم آنقدر چیزی که سیر گرداند شب عنبرین یعنی شب تاریک شبعه
بالضم آنقدار طعام که یکبار سیر کند کسی را شب غا باول مفتوح بثانی زده محوطه را گویند که گاوان و گوسپندان
و دیگر چارپایان شبانگاه در آنجا بسر برند شبغا و مثله شبغاره مثل شبغا که گذشت شب غریب
یعنی حلوائی که در شب اول که مرده را در گور کنند بر فقرا قسمت کنند شب فراخ نام نوائی و لحنی است شب فرخ
نام لحنی است از موسیقی شبک بکسر با و سکون دوم فارسی دوک و گرده دوک و در عربی شبک بالفتح آمیختن و بهم
در رفتن و قیل و ندان شب کاینات یعنی دنیا و سیارات شبکو بحذف کاف دوم درویش که شب
بر بلندیها آمده همسایگان را بآواز بلند دعا کند و صبح بدر خانه رود و یا سبائی که شب فریاد کند جهان گرد شب کوک سحر
گرای شبکوهی مثله شبکو کا مثل شبکو که گذشت شبله بفتحتین دام و بالضم خویشی شبگیر
مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و سفر وقت پگاه را نیز گویند یا آنکه وقت سحر روانه شود شب گیسو فشان شتابیک
شبل بالکسر بچه شیر که شکار تواند کرد شپل بکسر و بای فارسی افشردگی جامه و جز آن شپلانه
بالکسر نام میوه ایست که اورا فندق و عناب نیز خوانند شبلنا بفتح صحابه ترسایان و در بعضی یکی از
اصحاب ایشان شپلیدن بالکسر و با دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و فشردن برین قیاس شبم
بفتحتین سرما و سرد شدن شبنم بالفتح اشک ابکیه هندش اوس گویند شنبه بانون مکسور و بای مفتوح
گنج را گویند شوب بالضم برافروختن آتش و کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند و نیکی کننده و بدی
کننده و اسپی که بهره و دست بردارد شوختن بکسر شین و ضم باآسیب زدن از روی قوت و تیر افشاندن
شبوط بالفتح نوعی از ماهی دریا شبوعه بکسر گژدم شبوی نام گلی است اکثر کبود رنگ
بیشود الوان دیگر نیز بشود و لیشب بوی میدهد شبه بالکسر نشان و رنگ غیر از رنگ اصلی چیزی و آمیزش
و آلودگی و بفتحتین آن مهره سیاه که بر سر مروارید کشند و در عربی مانند شبهة بضم یکم و فتح دوم پوشیدگیها
و پوشیدگی شبهصر بوزن عبهر منقار چرخ که مرغیست شکاری شبی بکسرتین و بالفتح نوعی از جامها
و قیل از پوستین و جامه که بشب پوشند و منسوب بشب و سینه بند زنان که جیب و آستین ندارد شبیار باول
مفتوح بثانی زده گیاهیست تلخ که آنرا الوان نیز گویند بتازی صبر خوانند شب پاره پشره را گویند شبلیته
بالفتح موی سفیدی و موی تیزی شبیع جامه بسیار ریسمان و مرد بسیار عقل و رسن بسیار موی شپیل
بکسرتین و با بای فارسی افشردگی جامه شبلیم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف یعنی گریز بود شبیه
باول مفتوح سنگی باشد نرم که در غایت سیاهی بود و آنرا شیرنگ نیز خوانند شت باول مفتوح مخفف شتل باشد
که در بازی قمار بحاضران دهند و معروف آن شتل است شتا بالکسر زمستان و گرسنه و نهار لقمه نان
خویشتن بخورد کر دو هفته همی شتا باشد شتاغ باول مکسور رهزن و هر ماده حیوانی را گویند که شیر بسیار دهد
شتافتن بالکسر و با فای موقوف شتاب کردن شتاق بالکسر رشته که سر چنگ را بدان بندند و بالفتح
گرفتن زکوة چیزی از میان نصاب شتالنگ معروف و اورا لنگ نیز گویند و بتازیش کعب خوانند و بکاف

شتر باول مفتوح بثانی زده معنی کله آید و بزبان عجمی استخوانی را گویند که درمیان بندگاه پا و ساق واقع است
شترب بفتحتین پلنگ شترپای بضم بای چهارم فارسی گیاهیست که برگش همچو پای
شتراست شتربه بفتح نام گاوی که قصه آن در انوار سهیلی مسطوراست شترخار نام جنسی از خار باشد که شتر
ازان برغبت تمام چراکند واز اشخار شتر واشترخار نیز گویند که هندش جوسه گویند شترخان نام موضعی است
شتردل یعنی غول و نامرد شترغا بضم گیاهیست که ازبیخ او آچار سازند شترک باول وثانی
مضموم و رای مفتوح موج باشد و آنرا اشترک نیز گویند شترگاو زرافه باشد و در صفتش آورده که سرآن بسر شتر و گروهی گفته اند
که بسر گاو کوهی ماند و سینه وسم و شاخ گاو شبیه باشد لیکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر و باریکتراست و پوست ان مثل پوست
پلنگ پرخال بود برنگی که طبع از دیدنش خوش آید و دم بدم آهو و دندان بدندان خر مانند است و گردن و دستهای بسیار دراز
و پایها کوتاه شترگاوپلنگ با چهارم و یازدهم فارسی بهیمه وحشی که بتازیش زرافه خوانند شترگیاه مثل شترخار
که گذشت شترمرغ بالضم جانوریست آتشخوار که پرواز و بالش چون پای شتر و بتازیش نعامه خوانند شترنگ
بوزن و معنی شطرنج کذا فی حل اللغات شتروار یعنی بار شتر شتل بفتحتین بعد از انکه گرو برند در بازی نرد و
جز ان زری که حاصل شود مردم حاضر را دهند شتلم بفتحتین ستم و غضب و بزور کسی را چیزی داشتن و بزور چیزی
از کسی گرفتن که بتازیش ظلم خوانند شتم بالفتح دشنام دادن شتوغ بالضم درخت بآن یا تمران و بفتحتین
پراکنده شدن موی سر شتول بالفتح برداشتن ناقه دم را و برداشته شدن دم و بقیه آب در مشک و آب اندک در دلو
شتون بالفتح فربه و لاغر شتیه بالکسر و با آی مشدده هرچه بران گذشته و قیل الخور شتی بالفتح و تشتا
پراکندها شتیت زشت رو و شیر درنده و ترش رو شج بالفتح والتشدید سر شکستن و شکستن و شکافتن
کشتی و جز آن و آب دریا و قطع کردن راه بیابان شجاب بالکسر چوبی چند ایستاده که بران جامه نهند شجاج
بالضم بانگ کردن زاغ و شترمرغ و بالکسر شکستهای سر و بالفتح یکدیگر را سرشکستن و بالفتح والتشدید جیم گورخر شجار
بالکسر چوب هودج و چوبی که در پس در اندازند برای استحکام و پای تخت بدان محکم کنند و چوب بالای چاه و داغ اشتر و چوبی
که دردهان بزغاله کنند و موضعی است شجاع بهرسه حرکت و مشهور ضم شین است دلیر و بردل و یک نوع مار است
و بالکسر قبیله ایست شجاعه بالفتح دلیر شدن و بردلی نمودن در کارزار و خوف شجام بالکسر سرهای
تخت و آفت که از سرما برسد و بالفتح آنکه درختان را بخشکاند شجان بالفتح دراز شجانیده یعنی سرد شده و سرما زده
شجاید مثله شجب بفتحتین قلعی است و بالفتح خون سبک کشیدن و از پستان شیر فرود آمدن و بالکسر اندوهگین
شدن و هلاک شدن و هلاک کردن و اندوهگین کردن و مشغول کردن و بفتح جیم نیز آمده و استوار کردن سر شبیه و صاحب
اندوه و ستون خانه شجد بفتحتین سرهای تخت شجر بالفتح باز گردانیدن و دور کردن و در صراح است که
ساحل میان عمان و عدن شجرک یعنی تره تیزک شجره بفتحتین درخت و شجره ملعونه که در قرآن است مراد
بآن درخت زقوم است که در دوزخ مهیا شد بعضی مفسران گفته اند که مراد بآن شجره زقوم شیطان علیه اللعنه و شجره طیبه
درخت خرماست شجر جنت درخت دیگراست شجر البق نام درختی است شجع بفتحتین سبک برداشتن
ستور و بفتحتین ریشهای درخت شجعا بضم یکم و فتح دوم دلیران و بالفتح شتر ماده که دست و پا چست بردارد در رفتار
شجعان بالفتح دلیر شجعه بکسر یکم و سکون دوم دلیران شجک بضم یکم و جیم فارسی جهندگی سینه
بهندی پهلکی نامند و او از اسپ و اشتر و امثال ان در وقت رفتن شجلیز باول مفتوح بثانی زده و لام مکسور و یای

معروف سرمای سخت شجن بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوه و اندوهگین شدن و شاخ درهم شده و شاخ دیگر
و در صراح است راه وادی بسیار درخت شجو بالفتح اندوهگین کردن و اندوهگین و شاد کردن شجوا بالفتح درخت
و درختان و زمین بسیار درخت شجوب بالضم هلاک شدن و لاغر شدن و دیگرگون شدن و لاغری و گرسنگی و
سفر و زمین را کندن به بیل و ستونهای خانه شجه بالفتح والتشدید جیم جراحت و شکستگی سر باشد شجیج بالفتح
بانگ کردن زاغ و اشتر و شترمرغ شجیده مثل شجانیده که گذشت شجیر بالفتح زمین پر درخت و
نصیب و غریب شح بالضم بخیلی و حریصی کردن شحاح بالفتح بخیل و حریص و آتش زن و زمین سخت
شحام بالفتح والتشدید حاء مهمله پیه فروش شحامه بالفتح فربه شدن شحب بالفتح یکم و سکون دوم لاغر شحر
بالفتح گشادن دهان و کنار دریای میان عمان و عدن و بکسر نیز آمده شحشحه بالفتح چست پریدن مرغ و نوعی از
آواز در حلق گردانیدن شحص بفتحتین و حاء مهمله ستوری که از شیر باز ایستد و اصلا شیر ندهد و آنکه نزبر و نگذشته
باشد و آنکه باردار نشود شحط بالفتح دور شدن شحم بالفتح پیه و بفتحتین خوردن و بالفتح و کسر حا پیه خوار و اندک
کم آب شحمه بالفتح اندک پیه و چربی شحن بالفتح پر کردن ظرف و کشتی و غیر آن و بفتحتین اندوه و حاجت
شحنا بالفتح دشمن داشتن و دشمنی شحنه پنجم حصار بالفتح یعنی مریخ بر پنجم آسمان شحنه چهارم
آن سرور صلعم شحنه چهارم کتاب کنایه از آنسرور علیه السلام شحنه دریای عشق یعنی سرور کاینات
شحنه شب عسس و شبروان و دزدان و عاشقان شحنه غوغا سرمتقیان و سرغوغا شحنه غوغای
قیامت آن سرور صلعم شحنه نجف امیر مردان کرم الله وجهه شحو بالفتح دهن باز کردن و دهن باز شدن
و گام زدن اسب شحون بفتحتین اندوهها و حاجتها شحیح بالفتح بخیل شخ بالفتح شاخ درخت و زمین
پلید و چرک اندام و جامه و باخای مشدد نیز آمده است و در عربی از پای روان شدن و شاشیدن کودک آواز بول خود را
بکسی و مختصر شاخ بوستان نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ شخار چیزیکه
زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها آن سیاه کنند شخائید یعنی ریش کرد و خراشید شخائیدن یعنی مجروح کردن
شخائیده یعنی ریش کرده شخادن مثل شخائیدن که گذشت شخار بکسر آنچه رنگرزان و گازران بکار برند
هندش ساجی گویند شخال یعنی خلیدگی چیزی و بالفتح ریش خراش شخالیدن بالفتح خلیدن یعنی جستن و در
رفتن و کناره کردن شخب بالفتح رفتن خون از جراحت و بالضم رفتن شیر از پستان شخز بالفتح رنج و محنت
کشیدن و عیب و طعن کردن و اضطراب نمودن و بی آرام شدن شخس بالفتح و بخای معجمه اضطراب و اختلاف کردن
و دهن گشودن شخسار باول مفتوح زمین سخت و محکم باشد و آن دامنهای کوه بود و از آن شخ نیز گویند . همچو مرغان
زمین بر سر شخسار شخش بالفتح خزیدگی و افتادن بجائی و پوستین و جامه کهنه بود و باول مضموم و ثانی مفتوح
نام مرغیست کوچک و خوش آواز کرک را کی رسد صلابت شیر بازرا کی بود نهیب شخش شخشد یعنی افتادن و
خزیدن شخشید مثله شخص بالفتح تن و کالبد مردم و جز آن و سیاهی چیزی که از دور پیدا شود و تنها ور
شدن شخکاسه بالفتح آب افسرده و منجمد گشته که از باران بارد و از ژاله و تگرگ و سنگک و سنگچه و بچه تیز گویند
شخل باول مفتوح ثانی زده یعنی صفیر و فریاد و بانگ شخلی باول مفتوح ثانی زده خار گیاهی بود شخلیدن
یعنی تیز آمده شخلیده مثله شخم بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن شخم الارض یعنی خس الطین
شخن بالفتح بو کردن و راندن و بستن و دور کردن شخود بالفتح یعنی بناخن کشیدن شخودن بالفتح والضم

بناخن کندیدن و زیش کردن شخوده بالفتح بناخن کندیده شخوص بضمتین بلند برآمدن و بی آرام شدن چشم
باز ماندن و از شهری بشهری رفتن و کشیده شدن و آماسیدن زخم و بلند تر شدن تیر از نشانه و بر آمدن ستاره و بلند شدن کلمه
از دهان شخول بالفتح و با واو فارسی بمنقار کندن مرغ و فریاد و صفیر و بانگ شخولیدن بفتح شین وضم خای
صفیر زدن شخولیده مثل شخول که گذشت شخیت بالفتح باریک شخید بالفتح از جای فرو خزنده
شخیدن افتادن و لغزیدن شخیده یعنی برنج شخیر بانگ کردن خر از بینی و بانگ کردن از
حلق یا بینی و آواز اسپ شخیص یعنی جسیم و تناور شخیل بالفتح مثل شخول که گذشت شد بالضم رفت
و گذشت و معروف بالفتح و در عربی استوار بستن و شدن و سخت شدن و سخت گرفتن شدا بالضم والتشدید سختی شداد
بالفتح نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر در آن مجال آمدن نیافت شدت بالکسر سختی و بالفتح
یکبار حمله بردن شدح بالفتح فربه شدن شدخ بالفتح شکستن چیزی و میل کردن و پهن شدن و دراز شدن
و سفیدی پیشانی و بفتحتین بچه که ناتمام از شکم بیفتد شد سد معروف بمعنی جوانی رفت شدف بفتحتین شخص شدف
جمع آن شدقم اسم فحل کان النعمان بن المنذر ینسب الیه الابل الشدقم الواسع الاشداق شدکار بادل مضموم
بثانی زده سرگین و زمینی که شیار کرده باشند برای تخم کاشتن شدن بالفتح بی نیاز شدن آهو بره از مادر و بفتحتین درختیست که
شکوفه آن بیاسمین ماند شدند وزن کمند نام کتاب مغان شدو راندن و شعر خواندن بآواز و ترنم کردن و در معنی خواندن
و آهنگ چیزی کردن و مانند چیزی بچیزی کردن شده بالفتح شکافتن و مجروح کردن سر و مدهوش کردن و بالضم و بفتحتین
دهشت شدیار مثل شدکار که مرقوم شده شدید سخت و دلیر و بخیل و شیر درنده و نام مردیست و بالضم و فتح دال نام
شاعریست و استوار بستن و حمله بردن و قوی کردن شذ بالفتح والتشدید ذال تنها شدن و بر آمدن از میان قوم و بفتحتین
پراکنده و یک یک شدن پراکندگان شذا بالفتح و با ذال منقوطه بکنبوع کشتی است و آواز سگ و مگس و نام درختیست
شذاذ پراکندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی از قبیله آن قوم نباشند شذر بالفتح و ذال معجمه چیده شود و مروارید ها
ریزه شده شذو مشک یا بوی یا رنگ آن شذوذ بضمتین پراکنده و یکیک شده و پراکندگان شر با اول مکسور
بثانی زده نامیست از نامهای نیر اعظم و بالفتح و الضم و تشدید رابدی و بد شرا بالکسر و الفتح خریدن و فروختن شراب
آشامیدنی و خوردنی و آب و می شراب دینار نام شربتی شراب نوش گوار یعنی شراب و شهد شرابه بالکسر
پیاله شرابی بالفتح و با یای فارسی شراب دار و قیل ساقی شراحی بضم و حای مهمله مکسور قسمی از کباب که کرده باشد
شراح سرکوه و سفیدی پیشانی اسپ شراد بالکسر رمیدن قافیه شرار بالفتح پاره آتش که بجهد شراره
بالفتح مثله شراستد بالفتح بدخو شده شراسه بدخلق و بدخو شدن شراشر بالفتح گرانیها و نفس شراط
بالفتح نشانه مال زبون و شخصی بزرگ و شخصی زبون شراع بالکسر جامه که بر کمان بسته باشد و بادبان کشتی و گردن شتر و زههای
کمان و بارهای ساز جمع شرعه و بالضم نام مردیست که تیرها و سرنیزه ها را خوب میساخت شراک بالکسر بند دوال نعلین که
بر عرض آن باشد و دو دوال دیگر که بر طول آن میباشد شران بالکسر باران تند شرائط بالفتح شرطها و شریطه هم بمعنی اول
شرطها است شرب بالکسر آب و حصه از آب و بالفتح آشامندگان جمع شارب و به سه حرکت آشامیدن و خوردن آب
و مانند آن و بفتحتین جوضهای خرد که درختان از آن آب خورند و سبز و تازه نمایند و بسیار خوردن آب شربت الماس
یعنی شمشیر شربه بالفتح و الضم آن مقدار آب که یکبار آشامیده شود و در عرف شکر در آب گداخته میشود و نیز جنسی از شربت
شربتی نوعی از قماش بغایت باریک و تنگ و نازک و لطیف مشربه بالکسر خوردنی و آشامیدنی از آب و جز آن

شرث بالفتح تعطیل کننده و بفتحتین سطبری پشت دست و شکافتن آن شرج بالفتح جای روان شدن آب از سنگستان بزمین
نرم و دو او لیست بیمن و انبار شدن و فراهم آوردن و دروغ گفتن و بفتحتین کهکشان و فراخی وادی شرجع بالفتح دار شرح
آشکار نمودن و گشاده کردن و پدید کردن در کاری شرحب یعنی دار شرحه بالفتح پاره گوشت بدراز برآمده شرخ
بالفتح جوانی و جوانان و جوان شدن و برآمدن دندان شتر شرد بفتحتین و ضمتین ترسندگان شرداخ بالفتح مرد ورافتاده دم
شرذ بالفتح جمعی اندک از مردم و پاره از میوه به شرر بالفتح بدنباله چشم نگریستن از غضب و تکبر و از چپ و راست تیره
شدن شرز بالفتح درشتی و درشت خوی شدن و بریدن و دشواری شرزدک بکسرتین و سکون رای و فتح دال
آگوی کوهی که بعربی وعور گویند شرزه پلنگ بالفتح و با کاف فارسی شیر شرزه درنده ابیات شیر کوچلک ترا ماز شیر قوی تر
و دلاورتر است شرزه بالفتح شیر خشمناک و برهنه دندان و درنده ابیات غالب تر از شیر شرس بفتح اول و کسر دوم
مرد بدخوی و بسیار خلاف کننده و جای درشت و بالکسر نوعی گیاهی است شرشار بالفتح بریان که روغن ازو چکد شرشر
بفتحتین و کسرتین نام گیاهیست شرشره بالفتح هر دو شین پاره کردن گوشت شرشور بضم متجانس عن غنیت خورد چون
کنجشک شرص بالفتح زمین درشت شرط بالفتح چیزی و ابستن قول با فعل و لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع
و مانند آن و بالضم و الفتح سرهنگان و پیادگان و شحنه شهر شرطه بالفتح جاسوس و پیاده و کوتوال و باد موافق را گویند و در
اصطلاح سالکان عبارت از نفس رحمانی است چنانچه آن حضرت اشاره کرده صلعم انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن
شرطی بالکسر نیزه دار و بضم پیاده و کوتوال و سرهنگ و شحنه شرطین بفتح یعنی علامت دو ستاره ایست در اول حمل و
آن اول منزلی است از منازل قمر شرع بالفتح راه راست نهادن و در خانه بر راه گشادن و پوست کندن و راست شدن
نیزه و بسیار بلند کردن چیزی را و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بدان امر نموده و بالکسر زه کمان و نام موضعی است
شرعب نوعی از برد شرعه بکسر و سکون راء مهمله زه کمان و راه دین و نام کتابی که او را شرعة الاسلام گویند
شرف بفتح و سکون را آواز دم اسب و شتر و بزرگوار شدن و مکان عالی و بفتحتین تخته که پیش در بود و بضمتین خیار الملک
و مشرف و بضم یکم و فتح دوم کنگرهای عرش و بفتح اول و سکون دوم غالب شدن برکسی ببزرگی شرفاء بالضم بزرگان
و بفتح یکم و سکون دوم گوش دراز شرفاک بالفتح آواز دم اسب و اشتر و امثال آن که هنگام رفتن راه برآید شرفالنک
باول مفتوح و بعضی باول مکسور نیز گفته اند هر آواز را گویند عموما و آواز پا را نیز خوانند خصوصا شرفانک مثله شرفک
مثال شرفاک که گذشت شرفه بالضم کنگره شرق بالفتح آفتاب و تابان و روشن شدن و برآمدن و جای برآمدن
آفتاب و روشنی که از سوراخ در خانه افتد و بفتحتین شکافته شدن گوش شتر و اندوه و غصه ناک شدن و در گلو ماندن چیزی و گوشتی
که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن روشنی آن و سرخ شدن چشم بخون شرقا بالفتح و
با قاف منقوطه یعنی گوسپند و شتر شکافته گوش و اندوه و غصه ناک شدن شرقه بالفتح جای برآمدن آفتاب و بالضم اندوه شرقیه
بالفتح منسوب بطرف آفتاب برآمدن شرک بفتحتین دام راههای بزرگ و میانه و راههای و جمع شرک و بکسر اول و سکون
دوم کافر شدن با انباز کردن خدای تعالی و قیل بالفتح نوعی از دویدن که بیشتر کودکان را بود شرکاء بالضم و فتح را انبازان شرکت
بالکسر انبازی و شریکی و انباز شدن شرکه بفتحتین دام و راه بزرگ و میانه راه شرم بالفتح معروف که تازیش حیا گویند
و نیز آلت مرد که تازیش ایر نامند و در عربی جوئی که از دریا بریده باشد و گیاه بزرگ و شکافتن و اندک چیزی دادن شرمسار
با میم موقوف شرمنده شرناق بالکسر و نون گوشت سرخی که در کناره چشم ظاهر شود و در بعضی نسخه پرده پیه که در پرده پلک
بالا بهم رسد شرنگ بالفتح و بالکسر و با کاف فارسی زهر و خربزه تلخ و بفتحتین و سکون نون حنظل شرواخ بالفتح مرد سست

بزرگ تن **شرواط** بالکسر دراز **شرود** بالضم رسیدن و قافیه مشهور و منتشر در جاها **شروع** بالضم بکاری در آمدن
و در آب در آمدن و بالفتح در آب در آمیدکان **شروم** بالفتح زنی خور و که هرد و فرج او یکی شده باشد از کثرت مباشرت
شرون بالفتح قوت گرفتن آهو بره و جز آن الی نیاز شدن از مادر **شروه** باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح نوعی از کوه باشد
که آنرا شهری نیز گویند و بزبان رومی نام مبارزی بوده **شروین** باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای معروف نام قلعه ای
شره بالکسر والتشدید حرص و نشاط جوانی و بد شدن و بفتحتین در فارسی گیاهیست که اهل هند تلسی گویند **شرهم** وزن درهم
زنیکه هرد و جای او یکی شده باشد **شری** بالفتح حنظل و اسپ نیک رفتار و بالکسر و بالف مقصوره خریدن و فروختن و بالفتح
سخت غضب کردن و سخت درخشیدن برق **شربچه** بالفتح گوشت پاره **شریح** بضم یکم و فتح دوم نام مردی مجتهد و نام
قاضی مدینه **شرجه** بندی که از برگ خرما بافند و دران خربزه و جز آن بردارند خم شود و نشکند **شریده** بالفتح رانده شده
شریدن بالفتح تراویدن **شریر** بفتح شین و تخفیف را بدکار و بکسر و تشدید را بسیار بدکار و کنار دریا و درختی است که در دریا
روید **شریطه** تعلق چیزی بچیزی و پیمان و شرط و رسن از پوست خرما بافته **شریک** یعنی انباز شرکه جمع آن **شرز** ر
بفتح درشتی کردن و دشواری و سختی نمودن و بریدن **ششب** باول مفتوح بثانی زده و بای عجمی جهنده را گویند و انرا اشب
و کشب و کشپ نیز خوانند **شست** بالکسر مخفف نشست **شست** فرود آمد و پیش دوید و بالفتح عدد حروف
کذا الحال بعضی بصاد آنرا نویسند برای امتیاز معنی و زنار که گبران در میان خود باشند و کهستی هم خوانند و نیش رگ زن و انرا کلک
و نشتر نیز خوانند و انگشت نرد و آنرا بتازی ابهام خوانند و قلابی بود که بدان ماهی گیرند و بمعنی مضراب که سازها بدان نوازند و تار روده
و تار ابریشم که بر سازها بکشند و حلقه رسن و کمند زلف و امثال آنرا گویند **شست باز** یعنی شست قلاح و همچنین معنا دبار
شست کافی بالکسر بنای عمارت و اساس **شست گیران** یعنی تیراندازان **شسته** بالضم
معروف و بالکسر مخفف نشسته **ششع** بالکسر بند کفش و دوال نعلین و بکسر سین غیر منقوطه مال اندک و آنکه مال خود انیک
محافظت کند **ششف** بالفتح خشک و لاغر شدن **شش** بالضم نوعی از شکنبه که باد بدل بسر رساند و نیز کنایت
از پستان پیر زنست **شش ابا سیده** باول مفتوح کنایت از بد دل و نامرد است **شش انداز** یعنی نرد باز که جهت آ
کشش مهره کرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد **شش با نو** کنایت از ستارهای
سیاره غیر آفتاب **شش با نو پیر** مثله **شش پر** بالفتح و بابای فارسی گرز شش پری **شش پستان**
بالضم و بای سوم فارسی یعنی زنیکه پستانش نرم افتاده بود و این عیب زنان است **شش و پنج** بفتح هرد و شین معجم نوعی از بازی
قمار **شش تا** تنبوری که شش تار دارد **ششدر** بالضم نام شهریست **ششتن** بالفتح درست الخشان و
بفتحتین درشت و سخت شدن دست **شش جهت** مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت و شیشهای ساعت
باشد **شش خاتون** یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب **شش خاتون ردیف** همان شش سیاره سوای آفتاب
شش خانج بالفتح کرو ک کلیم که تبا زلیش حذر مند و بالکسر پرده را گویند **شش خنج** بفتح شین اول و خای معجمه و سکون
نون کرد کان که اندرون ان خالی کرده از سرب پر سازند برای قمار بازی **شش دامن** بالفتح یعنی کشور ششم که ولایت آدم است
و شش روز که آفرینش عالم در اوست **ششدر** بالفتح معروف و مراد از خانه که مهره نرد دران بیکار باشد **ششدر تنگ**
یعنی دنیا **ششدر فنا** کنایه از دنیا **ششدره** بالفتح کنایه از خانه و دنیا و مراد از خانه که ازان مهره نرد بیرون آمدن نتواند
ششدری یعنی دنیا که جهات سه دارد و حجره که آنرا ششدر بود **شش روز** یعنی اول مدت آفرینش آسمان و زمین
شش روز آفرینش یعنی این جهان و آن جهان و آنچه آفریده است **شش روز کون** بفتح کاف تازی شش روز

آفرینش عالم شش چین یعنی ششم کشور که روم است شش سری یعنی زر خالص زیرا که در زمان یکی از ملوک اسلام بت
شش سر از کفار بدست آمد چون بشکستند و سکه زدند زر خالص برآمد بعضی گفته اند که سکه آن سر بت یکطرف داشت و سه
در طرف دیگر چون طلای کامل عیار راست بدین مناسبت زر خالص گویند شش سوی یعنی شش جهة شش سوی
هفت خوان یعنی شش جهة و هفت کشور شش ضربه ولایت در یزد که آنرا شش ضرب نیز گویند شش طاق
بالفتح نام خیمه که مخصوص برای سلاطین است شش طرف همان شش جهت شش عروس عنا یعنی شش ستاره
سوای آفتاب ششم بهفت آب کنایه از کمال طهارت است شش پنجه خوب یعنی گوهر و زر و مشک و شکر
شش و پنج نوعی از قمار بازی و هرچه در معرض تلف باشد شش و پنج زنان یعنی قمار بازان و آنا دکان ششه
بفتحتین آن شش روز که بعد از عید فطر اهل صلاح روزه دارند شص بالکسر والتشدید صاد آهن سرکج که بدان ماهی شکار
کنند بفارسی قلاب ماهی و شست گویند و بالفتح نیز آمده و دزد استاد یا هر دزدی که هرچه بیند بدزدد و کم شیر شدن ناقه
و گوسپند و دشوار شدن معیشت شصت بالکسر سختی شصر بالفتح دوردوردوختن چیزی و دوختن چشم باز نو گرفته
و گاو شاخ زده کان و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسد یا آنکه یکماه از وگذشته باشد شصو بالفتح واشدن چشم و بلند
شدن ابرو و بضمتین والتشدید چشم واگشوده نهادن شصوص بالفتح ماده شتر کم شیر و سخت معیشت شصلیبه بصاد
مهمله مصیبت و اندوه شط بالفتح والتشدید دور شدن و کرانه رود و جوی و کرانه کوهان شتر و کناره هر چیزی و جوی
بزرگ و بر بغداد شطا بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهیست در نواح مصر شطار بالضم والتشدید شاطر بی باک
و کودک و شفیقکی باطن و آتش خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار شطاره بالفتح بی باک شدن و نافرمانی کردن
شطب بضم یکم و فتح دوم خطهای و جویهای دراز که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین و بالتحریک شاخهای
سبز خرما شطبه بالفتح شاخ سبز و سبزه درخت خرما و زن بلند بالا و خطا خوب که بر پشت شمشیر کنده باشند شطح
بالفتح سخن فراخ و بی باک وا گفتن و بحسب لفظ حرکت را گویند شطحیات یعنی سخنهای مشایخان که در وقت مستی و
ذوق و غلبه حال بی اختیار از ایشان صادر میشود شطر نیمه و پاره از چیزی و جهت و طرف و قصد کردن و دو پستان
پیش یا پس از چهار پستان شتر و گاو و گوسپند دوشیدن شطرنج بازیست معروف و بسین مهمله و تای قرشت نیز آمده
شطط بفتحتین از اندازه در گذشتن در هر چیز و جور کردن از حد و دروغ شطف بالفتح رفتن و دور شدن شطه
کامل بالفتح تری و خاک نمناک شطل بفتحتین چون جماعتی قمار بازند کسیکه در میان آنها نبازد هر یک از آن قمار بازان
چیزی ببرند آن ملی که می باز داز بازنده چیزی ستاند شطلح بفتح سخن فراخ و بی باک گفتن شطن بفتحتین رسن دراز
و بفتح یکم و سکون دوم بریسمان بستن و دور کردن و مخالفت کردن شطور بالفتح شکایت کردن و فربه شطوط
بضمتین دور شدن و آب جویها و اشتر ماده شطون بالضم دور شدن و دور کردن و بالفتح چاه عمیق یا چاهی که بالایش
فراخ باشد شطی بالفتح جامه است شطیر بالفتح دور و غریب و نزدیک شطیف درخت خشک از بی آبی
شطیه بالفتح والتشدید پاره از چیزی شظ بالفتح و تشدید گوشه بستن جوال را شظاظ بالکسر چوبک گوشه جوال و نام دزدیست
شظاف بالفتح سختی شظف مثل شظاف که گذشت شعار بالکسر جامه چون پیراهن و ازار و جز آن و بالفتح درخت درشت
شعاع بالضم روشنائی آفتاب و تیغ و بالفتح خون پراکنده و پراکنده شدن و جز آن شعاف بالفتح دیوانگی و بالکسر موی سر که سرخ باشد شعایر
بالفتح نشانهای حج و عبادت شعب بفتح اول و سکون دوم قبیله بزرگ و نام کوهی و شکافتن و پراکنده شدن و جای روان شدن آب در
زمین و نشان شتر شعاب جمع و بفتحتین دور بودن شاخهای چارپایان از همدیگر و دور بودن دو دوش از یکدیگر شعبده بالضم شاخ و بالفتح بازی شعث

کار پراکنده و بفتحتین پراکنده شدن و آشفته شدن موی و گردآلوده و سرو شدن شعر بالفتح سخن منظوم و بضم شین مردمی که براندام
ایشان بسیار مو باشد شعراه بالفتح نوعی از شفتالو و زمین پر درخت و پوستین و مگس کبود و سرخ که بر شتر و خر و سگ افتد و چرکمره
درشت و سختی و بلای عظیم و سخت شعرالجبار پر پادشاهان شعرالبحاری پر خرچل که آنرا سرخاب نیز گویند و قیل پر
سیاوشان شعرالغول گیاهی است که بیخش از زمین برآید بسیاهی زند شعربیه بفتحتین پای به پای پیچانیدن حریف
در وقت کشتی گرفتن و آن یکنوع حیله کشتی گیران است شعر مردم یعنی پلک چشم و موی چشم شعری بالکسر دو ستاره
روشن در عربی بالف مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده اند شعشاع بالفتح مرد دراز قد و مرد حیث در سر کاری و چیز
پراکنده شعشع بالفتح لطیف و مرد بلند بالا و شراب مزاج شعشعه آب آمیختن شراب را و خلط کردن چیزی بچیزی
و اندک باندن از ماه و بمعنی پرتو آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده و بضم تیشه و کارد و بفتح و تشدید بت پرست و بضم
و تشدید جامه که در محل مخصوص زن باشد و سرگین دان و جای خاک و بلند بهایی که در کوچه باشد شعف بفتحتین و بعین مهمله
و معجمه آنکه از خوشحالی رخساره اش سرخ شود و از رسیدن دوستی شعل بفتحتین سفیدی دم اسب و سفیدی ناصیه و پس گردن
اسب و بضم یکم و فتح دوم زبانهای آتش شعلا بالفتح مادیان دم سفید شعله بالضم درخش و زبانه آتش شعن
بفتحتین آنچه از برگ گیاه ریزد بعد از خشک شدن و موی پراکنده شعوب بفتح اول و ضم دوم مرگ شعو در یافتن
و دانستن شعیب بالضم نام پیغمبریست و توشه دان و مشک کهنه شعیث یعنی پراکندگی شعیر بفتح غله جو
شعیره یکدانه و دنباله کارد و شمشیر و جران و قربانی حج و عبادت شعیعب یعنی بسیار جمع کننده و موضعیست
شعیله بالفتح فتیله با آتش افروخته شده شعیه پیوند کاسه ظرف و گروهی و طایفه از هر چیز و جدائی شغ بالضم
شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و مطلق شاخ جانور بدون آنکه خالی کنند و شراب خورند شغار بالفتح بمبادله نکاح
کردن دو کس دختر یا خواهر یکدیگر بهم و آن نکاح در ایام جاهلیت بود و در اسلام حرام گشت شغاف بالفتح غلاف و پرده
دل و دردیست که زیر استخوان پهلو از طرف دست پیدا میشود شغال بفتح جانور وحشی و شکال نیز گویندش و نام برادر رستم
و قیل نام پدر رستم شغال نیلی شغالی که در خم نیل افتاده بود و رنگش نیلی شده باشد شغالی قسمی است از انگور که
شغال بخوردن آن حریص است شغانه بالفتح مرغ کلانتر از غلیواز که سرا و چار رنگ دارد شغب بالفتح و بفتحتین انگیختن
فتنه و فساد و تباهی و بفتحتین نام زنیست شغر برداشتن سگ یکپای خود را از جهة بول کردن و خالی شدن شهر از مردم و قوم را
از جائی بیرون کردن و در فارسی پوستی که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و بضم شین کناره هر چیزی شغره بالضم پلک چشم که
مژه بر وی زنند و بالفتح تیزی شمشیر و خادم شغس بالفتح باسکون دوم آلتی که نداف پنبه را گرد آرد و نیز شاخ درخت که آنرا
شخ گویند شغشغه بالفتح آواز کبوتر و جنبانیدن نیزه در نیزه زدن شغف بالفتح رسیدن چیزی بپرده دل
و بفتحتین آویختن چیزی بچیزی شغل بالضم و الفتح و ضمتین و بفتحتین کار و ناپروائی ضد فراغ و بالضم و الفتح مانع شدن و باز
داشتن و مشغول کردن کار کسی را شغموم بالفتح دراز و باز شغن مرد زیرک و دانا و بکسر حافظ میراث و انتظار کشیدن و بالضم
و فتح غین سخت تیز کننده شغو بالضم انده شغه بفتحتین آن پوست که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و بالضم هر دست و پای
مردم که از کثرت کار سیاه گردد شغیر بالفتح کناره وادی و جز آن شف بالفتح چیزی نهایت تنگ و باریک و نازک و پرده
باریک که از پس آن چیزی توان دید و لاغر گردن و اندوهگین بودن و در فارسی بمعنی شبست شفا بالضم و قیل بالفتح تیردان که طبلک
ترکش است و بالفتح و بهمزه کناره و طرف هر چیز و بالکسر تندرستی یافتن و تندرستی دادن و ضد مرض و نام کتابیست در علم طب از تصنیفات
ابو علی سینا شفادارو یعنی پازهر شفارج بالضم طبقی که در وی پیالها گذارند معرب سیاره یعنی خواهش کردن شفاعه

در خواهنده عفو گناه مردم خواهش کردن شفاف بالفتح والتشدید فا چیزی تنک که از پس آن چیزی دیگر توان دید شفانه
بالفتح مرغیست بزرگتر از عن که چهار رنگ دارد شفاه بالکسر جمع شفه که لبهاست شفت بالضم بخیل و بالفتح چیزی کم بها و غربه
و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و جامه پود درشت بافت شفتالو بالفتح نام میوه ایست که آنرا
شفتالو نیز گویند و کنایه از بوسه شفتالوو مثله شفتاهنگ بکاف فارسی نداف و کمان و دسته و تخته آهن که سوراخهای
مختلف کرده باشند بسیار باریک بود تا در وی زر و نقره و آهن دراز کشند و باریک شفتالی بالفتح بزرگ لب شفترک
بکسر شین و فتح تا و را گیاهیست که شتر خورد و باصفهان خاکشیر گویند و آن تخم خوب کلان است و بعربی تخم گویند شفترنک بکسر
شین و فتح تا و را و سکون نون نوعی از شفتالو شفتن بفتح تراویدن جراحت و چکیدن آب شفته بالفتح لب و ثنای نیک
شفتین بفتح یکم و دوم و سیوم هر دو لب شفده بالفتح مشغول کردن و الحاح کردن در سوال شفراق بالفتح حیله و بازیچه
و بعضی گویند این لغت ترکیست و بالکسر مرغیست که نشانهای سرخ و سبز و سفید دارد و ازین جهة او را اخیل گویند شفره بفتح یکم
و سکون دوم کارد بزرگ و تیزی او و تیزی شمشیر و خران شفشاهنج بالفتح تخته فولاد پر سوراخ که تا آهن و غیره از آن بر آرند تا هموار
و باریک شود شفشاهنج تدبیر شش برآهنج و کمان نداف و چوبی که وقت پنبه زدن بره کمان میزنند و بمعنی شاخسار شفشاهنگ
مثله شفشف بالفتح شاخ درخت که آنرا شفش نیز گویند و بفتحتین آلتی که بآن پنبه گرد آرند شفشفه بالفتح لاغر و نزار کردن
غم تن را و نیز پرده تنک و شاخ درخت شفشیم بالضم شاخ درخت و بفتح مرغیست بزرگتر از غلیواز سرش چهار رنگ دارد شقص
بالکسر حصه و نصیب و پاره از زمین و از هر چیز شفع بالفتح جفت و روز اضحی و جفت کردن و خواهش کردن چیزی و دو ابستن ناقه و
میش که بچه در پس خود دارد شفعا بضم شین و فتح فا در خواست کنندگان گناه مردم شفعه بالضم خواهش خریدن
ملک را که در جوار ملک او باشد و خریدن خانه که در همسایه باشد شفف بالفتح سفال یا سفال شکسته شفق بفتحتین سرخی
کرانه آسمان که بعد غروب آفتاب بشود و جامه که اندک سرخی باشد و تباه و زبون از هر چیزی و بالفتح مهربان شدن شفقت
بفتحتین مهربانی و مهربانی کردن شفل بالفتح مجامعت کردن و سنجیدن دینار و درم شفلح بالفتح مرد فراخ بینی و زن فراخ بینی
و فراخ فرج شفلیدن بالضم صفیر زدن شفن بالفتح کم کردن عطا و چیزی اندک شفور بالضم حاجت و کار و فهم
شفوف بالضم لاغر شدن شفون بضمتین بدنباله چشم نگریستن و مرد با غیرت شفیص شریک و اسپ نیک [illegible]
و اندکی از بسیاری شفیع درخواهنده گناه مردم و خداوند شفعه شفیف گزیدن سرما کسی را و تنک بودن جامه و
بارانی که با سردی باشد و شدت گرمی آفتاب و چیزی اندک شفیفه یکطرف سر و برق که در افق منتشر شود و مرغ و باران بزرگ
قطره و درد و نیم سرد نام جده نعمان بن منذر شفیق بالفتح مهربان شدن و بفتحتین سرخی افق بعد از غروب آفتاب شق
بالفتح و تشدید قاف شکاف و صبح شکافتن و بر آمدن و دشوار آمدن کار بر کسی و چشم ماندن براه و جدا شدن از قوم و در ریخ انداختن کسی را
و پراکنده کردن و بالکسر نیمه چیزی و بفتح نیز آمده و کرانه چیزی و برادر دوست و نام کاهنی است در زمان کسری بوده و نوعی است از جن و
موضعی است بخیبر و سختی و شدت و بره و بفتح نیز آمده و پاره از چوب و تخته از قلعهای خیبر و شکاف قلم و دیوار و شکاف دانه خرما و دندان بر
آمدن ستور شقا بالفتح بدبختی و بدبخت شدن شقاج یعنی رستنی است شقاشق بالفتح تاب البعیر طاح شقاق
بالکسر یکطرف گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و بالضم شکاف بند دست ستور شقاوه بالفتح و الکسر بدبخت شدن و بدبختی شقایق
بالفتح لاله آنرا شقایق النعمان نیز گویند شقایق النعمان نوعی از لاله کوهی شقب بالفتح و الکسر و سکون قاف زمین پست
و جای فرو آمدن میان دو کوه و بالکسر شکاف کوه و سوراخ در زمین کوه که مرغان در آن آشیان کنند شقدف بالفتح محفه ایست
معروف بحجاز شقذ بفتحتین چشم زدن چیزی را و دور شدن و رفتن و بجسر انکه در خواب نشود شقر بفتح یکم و کسر دوم لاله کوهی

وبفتحتین سرخ وسفیدی وبضم شین وسکون قاف اسپان کبود آن سرخ بود شقراق بکسر وسکون قاف مرغیست بد نگارنگ
شقره بالضم سرخی شقشقه بفتح هر دو شین بانگ کردن شتر نر وگنجشک وشگافتن هیزم وسخن خوب راندن شقص
بالکسر پاره از زمین وطایفه چیزی شقع بالفتح عیب کردن کسی را شقن بالفتح اندک وهم کم کردن وبخشش شقنقور
بالفتح ماهی خوردست در رود نیل مصر وبعضی در ریگستان نیز متولد میشود واز خوردن آن شهوت افزاید شقوه مثل شقاوه که گذشت
شقه بضم وتشدید قاف جامه پیش شکافته خلاف جبه وپاره لوح وعصا وجامه وجز آن شقی بالفتح بدبخت
شقیح بالفتح زشت گردانیدن شک گمان ضد یقین وبگمان افتادن شکابه بکسر تیردان وقیل شیردان شکار
بالکسر صید شکاسه بالفتح بدخو شدن شکاشک بفتح متجانس آواز پای وقت رفتار شکاف معروف
وشکافنده وامر بشکافتن شکافتن بالکسر دریدن راز و دو شق شدن شکافته بالکسر کافته ومشهور بمعنی شق شده است
شکافه بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ ورباب ومثل آن زنند تا از نیش مضراب خوانند شکافیدن مثل شکافتن که گذشت
شکاق بکسر یکم وفتح قاف خلاف وگمراهی شکال بفتح وباکاف فارسی جانوریست وحشی وبالکسر پای بند اسب وجز آن
وریسمان که بر پالان شتر بندند ودو اسپیکه سه پای او سفید بود ویکی برنگ دیگر ویا بر عکس آن بود شکان بکاف فارسی نام
ولایتی شکانک بالفتح والکسر شکدان مرغ شکاور بفتح وکاف پارسی بادریسه مخمه (?) شکاوند بکسر شین آنکه
زمین را بکاود وکاونده ونقب زننده بدین جهة کفن دزد را گورشکاوند گویند شکاونه مثلی (?) شکاه بالکسر تیردان
شکابه بالکسر کلم وشکوه شکاییک بالفتح گروهای هفتاد ودو که گمراهند ویک ناجی شکپوی باباء فارسی آواز
پا وقت رفتار شکست بالکسر شکستن ماضی آن بمعنی انهدام وخجالت نیز آید شکد بالضم بخشش وبالفتح بخشش کردن شکر
بالفتح اندام زن وبالضم سپاس داشتن وثنا گفتن منعم را بسبب نعمت وبفتحتین پر شیر شدن پستان واز بن درخت روئیدن شاخ ونام زنیکه
خسرو پرویز بعد شیرین او را خواسته بود ودر فارسی معروف وبکسر شین وفتح کاف شکار کننده وشکننده وامر شکار کردن وشکستن وشکار
کننده جان شکرآب بالتحریک شیرین شکران بالضم سپاس گذاری کردن شکربادام آنکه مغزش خشک کرده آمیخته
خورند وقیل شکر کنایه از لب وبادام از چشم است شکرپاره بالفتح وبابای فارسی جنسی از حلوا شکربرگ بالفتح وباکاف دوم
فارسی جنسی است از شکرهای صاف شکرپره شکرپاره که از شکر سازند وبعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوها پزند شکرسم
بکسر با جنسی از بهی که شیرین میشود شکرخار بفتحتین درختی است بسیار خار دار که میوه اش گرد ودانه خورد چون انجیر باشد عرب آنرا عرفاط
خوانند شکرخواب یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند ونیز خواب باستراحت وخواب خوش شکرخند یعنی تبسم شکرخنده بالفتح
خنده شیرین وتبسم ونیز آن خنده که از خوشی باطن بود شکرد بالفتح شکار کننده وکوشش وجهد ساخته شکردن یعنی
شکستن وشکار کردن شکرریز یعنی نثار ونیز شکر ریختن وشعر وگویند کی مطربان وآواز خوش ومرد بذله گوی شیرین سخن وگریه
شادی وگفتار نرم وشیرین شکرریز طرب یعنی گریه شادی وقیل سخنهای شادی شکرریزی مثله شکرستان
بالفتح آنجا که شکر راست میکنند شکرش بفتح شین وراء مهمله وسکون کاف بدنامی شکرشکن یعنی شیرین سخن شکر
عقیق نمک یعنی لب محبوب شکرف بالفتح وباکاف فارسی معروف ونیز کرم کشت خوار شکرفنده بالفتح معنی آب بسر آید
وبفتحتین اسپ بسر آینده شکرفیدن بسر آمدن اسپ وستور شکرقلم جنسی است از شکرهای صاف شکرلب
نام کنیزک وآنکه لب شیرین وحکایت شیرین دارد وشیرین سخن شکره بفتح یکم وکسر دوم گوسپند ماده وشتر ماده چست رفتار و
شکرت بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند وشتر ومرغ شکاری معروف شکرید بالکسر شکار کند وشکست شکرینه نوعی است از حلوا
شکز خراشیدن بانگشت وآزردن وبزبان تیره زدن وجماع کردن شکس بالفتح محاق یعنی یک روز ودو روز آخر ماه وبالفتح وضم

کاف و سکون آن دشوار خو و بخیل شکست معروف و هزیمت و خم و خجالت شکشک بفتح هردو متجانس آواز پای در وقت
رفتار شکص بفتحتین بدخو شکع بفتحتین دردمند شدن و خشمناک شدن و بسیار دانه شدن کشت و بالفتح وکسر کاف بخیل و لئیم
و مردود و ناک شگفت بکسرتین عجب و بکاف فارسی و نیز بضمتین وا شدن غنچه شگفتن بکسرتین در عجب شدن و حیران
گشتن و بکسر یکم و ضم دوم پهن شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن آدمی شگفته بضمتین برگ گل که از شاخ سر برند و دهان
بسته شگفه بضمتین مختصر شکوفه غنچه گل که نزدیک شگفتن باشد و برگ نو که سر از شاخ بیرون آید و غنچه سفید باکوبند و عراقین
شگفتیدن بکسرتین تعجب گرفتن شگفید بضمتین شگفت و شگفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه و شاید که معنی آخر شگفانیده
باشد شگشک مثل شکشک که گذشت شکل بالفتح مانند و شایسته و امق کسی باشد و صورت چیزی و اشکال و حرف را
اعراب دادن چنانچه اشکال از آن برطرف شود و بکسر ناز و کرشمه زنان و بفتحتین بدر قبلیه الیست شگله بالضم مانند و سرخی که
بسفیدی چشم باشد شکلم بالضم پاداش و عطا و بالفتح گزیدن شکم بنده یعنی حاکران و بسیار خوار و بنده شکم شکم خوار یعنی سخت
گرسنه شکم خواره سخت گرسنه و بسیار نیز گویند شکم خاری یعنی گرسنگی شکم خاریدن یعنی بهانه کردن شکم خواه یعنی
پرخوار و چاکر بی ماهیانه و بسیار خوار شکم نباریدن کنایت از بهانه کردن است شکن بکسر خم و پیچ زلف و رشته و جز آن
و امر شکستن و بفتح و سکون دوم نام ولایتی شکنجه بکسر عذاب و آلتی مجلد شکند وزن بلند جانوریست خزنده و بکسر ثانی و فتح
کاف و سکون خراطین باشد و آن کرمهای دراز که از زیر درختان و از زمین نمناک برآرند شکن کاری دیگر بر اطعن شکستن شکنک
بکسر و کاف فارسی قاصدان و پیکان که ایستاده بجهند بر بنطیکه باشند با ایشان بسر برسد شکنه بالکسر کرشمه و ناز شکنی بالفتح
نام ولایتی است شکو بالفتح شکایت و گله کردن و بالکسر عضو آدمی که با گوشت باشد شکوب بضمتین و با واو فارسی دستار
و ثوب شکوخ بالضم و با واو فارسی لغزش و افتادگی و بسر آمدن آدمی و اسپ شکوخید بالکسر و با واو فارسی افتاد و لغزید
و اسب بسر آمد و شکوفه معروف و بمعنی قی نیز آمده شکوخیدن بالکسر و قیل بالفتح و با واو فارسی بسر آمدن اسب و لغزیدن و افتادن
و هیبت زدن و بالکسر بانگ زدن و چیزی را بناخن کندن شکوخیده مثله شکور بالفتح و با کاف فارسی با دریسه خیمه در عربی بالضم
سپاس داشتن و سپاس دارندگان و بالفتح بسیار شکر گذارنده و ستور اندک علف پیند کننده و نامیست از نامهای خدا شکوف
بالضم شکافنده شکوفه بالکسر رخنه که مطربان بدان چنگ و مثل آن زنند شکوفه سر کودک علتی است که در سر میشود و از موی میریزد
و ریش شدن بی ناخن و آنرا شیرینه و شیرون نیز گویند شکوفیدن شکافته شدن و گشوده شدن و شگفتن شکوک بالفتح ناقه
بسیار سوی که لاغری و فربهی او پیدا نباشد و بسیار شک کننده بالضم گمانها جمع شک شکول بواو فارسی قوت و جلدی
شگون با کاف فارسی فال شکوه بالضم و با واو فارسی هیکل با قوت و مهابت و بزرگی تبارلیش حشمت گویند شکوهید
بضمتین یعنی ترسید و زیبا شد از عظمت خویش و سخن کسی در گوش کرد شکوهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن شکوی بالفتح
بالف مقصوره گله کردن و گله شکه بالکسر و التشدید صلاح شکیبنده بکسرتین صبر کننده شکیبیدن بالکسر و یای سیوم
پارسی یعنی صبر کردن شکیب بالفتح مثله شکیبا بالکسر و با یای فارسی صبور شکیبائی بالکسر و یای سیوم فارسی صبر
شکیر شاخکه از بن درخت روید و موی زهار شکیفت یعنی صبر کرد و بر قیاس صبر کردن شکیله بالفتح گروه مردم
شکیل مثل شکال که گذشت شکیمه دهنه و لگام و گوشه و یک طبیعت و سرشت شل بالفتح و تشدید لام راندن
و دوختن و خشک کردن جامه و تباه شدن و از آن گویند که یک دست و پای او خشک شده باشد بلکه یک دست و پای او کم باشد و بخیه زدن
جامه را و بالکسر یکی از اسلحه هند که بهندی سیل گویند و تیریست کوچک که آنرا دو نیزه و سه پره نیز سازند و چندین از آن در دست
گرفته یک یک بجانب خصم اندازند و میوه ایست گرد مانند به و بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و در کفش و موزه دوزند تا خوش نماید و بالضم

چیز نبیند و دست شلاه بالفتح و تشدید لام دست خشک شده و زن شل دست شلال بالکسر پراکندن باشد و نام قبیله
هم باشد و بالفتح و الکسر ناز و کرشمه کردن شلاطه بوزن فلاسفه جزیره ایست در ولایت چین شلتوک بالفتح و ضم تا و قرشت
شالی را بترکی گویند شلجم معرب شلغم شلخ بالفتح اصل و نسل مرد و نطفه و اندام زن شلشال بالفتح چکیدن شلشل
بضم هر دو شین مرد چست خدمت و مرد سبک و باران و خون که پی در پی چکد شلغم بالفتح بیخ گیاهیست شلف یعنی زن بدکار
شلغنیه باول مفتوح ثانی زده فسبح نسوان را گویند شلک بالکسر گل سیاه چسبنده که از آن پاید شواری کفادن کشند شلکا
باول مفتوح ثانی زده نام کرمیست دراز سیاه رنگ که میان آبها و محلهای تیره بهم رسد و چون بر عضوی بچسپانند خون بمکد و آنرا شلوک و زلو و دیوچه نیز
گویند شلنگ باول مکسور ثانی زده و کاف مفتوح بکاف زده سوراخی باشد که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف و آب باران و جز آن بیرون
رود شلشل بفتحتین داغ سیاه که بر جامه نشیند نرود و راندن چیزی و تباه و خشک شدن دست شلل گوش بفتحتین و سکون لام دویم سک
شکاری که گوشهای او آویخته باشد شلم بفتحتین و تشدید لام نام بیت المقدس و بالفتح بعضی گویند نام موضعی است در شام و بکسر صمغ درخت
شلماب شلغمیکه در آب جوشانیده باشند شلنک بفتحتین جستن و پا افشاندن شاطران بجهة ورزش شلول بضمتین و با واو فکار
قوت و جلدی در کار شلون بالفتح نام جانوریست شله باول مفتوح مخفف کشتن قاتل بود در عوض مقتول و بتازی قصاص خوانند و بالفتح
و تشدید لام سرگین و ان جای خاک و سرگوچها شلیخا بالفتح صحابه ترسایان شلیخ باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف
آواز و صدا باشد شلیر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف میوه باشد سرخ و سپید که شبیه بشفتالو بود شلیل پیراهنی که زیر زره
پوشند و زره کوتاه و پلاس که بر پشت شتر نهند زیر پالان و مجرای آب وادی شلیم دانه گرد و سیاه که در میانه کشت گندم بروید شم
بفتح و تشدید بوئیدن و نیکو بینی شدن و در فارسی بضم اول پاافزار که از چرم شتر یا گاو و دباغت نکرده دوزند و بیهوش شدن و آشفته و پریشا
و بمعنی تاختن نیز آمده شمات بالکسر بی بهره شدگان شماتة شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد شماج بالفتح پوست دانه انگور که
آتش خورده باشد و انداخته شماخ بالفتح و التشدید نام مردی شاعر است و در فارسی نام مبارز ایرانی که او بسواری و پادشاهی داشت
شماذ بالکسر بر داشتن ماده و دم خود را تا شتر نر با او جماع بکند و بمعنی آبستن شتر آمده است شمار معروف آنرا حساب گویند و شبیه و مانند
و دوستی و محبت و زخم کاری بود که از آن امید زیستن نباشد شماس بالفتح و تشدید میم مهتر ترسایان که میان سر تراشند و در عبادت خانه
بنشینند شماسیان بالفتح و دوم مشدد قومی اند آتش پرست بطلان مذهب شماس بالضم نام وزدیست و نام راهیست شماشاش
بدو شین معجمه و فتح اول نام مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر که در لشکر افراسیاب بود شماص یعنی تیزرو شماضی بالفتح نام قصبه ایست
نزدیک شیروان شماطیط مردم متفرق و پراکنده و جامه کهنه و پاره شده شماع بتشدید میم موم ریز و بالکسر و التخفیف بازی شما
غنده بالفتح متعفن و بد بو از آدمی و غیره که بعربی لخنا گویند شمال بالکسر دست چپ و طبع و غلاف و نخل نورس و بالفتح بادی که از میان
مشرق و بنات النعش وزد شماله بالفتح شمع و قسمی است از برنج و طعامی از گوشت شمالیل بالفتح شاخهای پراکنده درخت و جامه که بسیار
پاره پاره شده باشد شمام بالفتح و تشدید میم خربزه ایست خورد که خطوط سرخ و سبز دارد و آنرا بفارسی دستنبو گویند و بالفتح نام گیاهیست
شمامه بوی خوش که بو کرده شود و بالفتح و التخفیف غلوله عطریات مرکب و بالفتح و التشدید بوئیدن بینی شمامه کافور یعنی آفتاب
روز و روشنی آن شمامی بالفتح و التشدید طایفه اند آتش پرست شمان یعنی رسنده و بیهوش شونده چنانکه فریاد و گریه کند
شمایل بالفتح خلقها و عادتها و دستهای چپ و خصلتهای پسندیده شمج بالفتح آمیختن و شتاب نمودن شمخ
بالفتح بلند شدن و تکبر کردن و نام پدر قبیله ایست شمذ بالفتح آبستن شدن ناقه و دم برداشتن آن و تیز کردن و کاره و ماندن آن
شمر بالفتح خرامیدن و در رفتن و بفتحتین آبگیر خورد و در فارسی بضم شین و فتح میم امر شمردن و شمارنده شمراخ بالفتح شاخی
که بر وی انگور رسته باشد و سر کوه و سفیدی پیشانی اسب که تا لب او رسیده باشد و طرف بالای ابر شمردل بالفتح اشتر چست و چا

شمرکند معروف نام شهری در لغت ماوراء النهر معنی شهر و قریه باشد سمرقند معرب آن شمرفرخ بالضم خوشه خرما و قیل خوشه انگور
شمس آفتاب و نوعی از گروه هندو بتی بوده است در قدیم و چشمه آب و پدر قبیله ایست شمشار بالفتح درختی است میانه
بالا سخت چوب شمشاد درخت معروف شمشه ند مسند یعنی حضرت محمد مصطفی صلعم شمشیر بالفتح درختی و بایای
فارسی آن تیغ که یک طرفش پشت سطر بود و روشنائی صبح و آفتاب و جز آن و تیغ و خنجر شمص بالکسر دزد شمط بالفتح در آمیختن
چیزی بچیزی و بضمتین سفیدی موی بسیاهی آمیختن و بکسر و فتح اول و سکون هم آمده شمطیط بالفتح پاره و پراکنده شمع بالفتح بازی
کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح سالکان اشارت از پرتو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و بسکون میم مشهور لیکن در
اصل فتح میم است شمع الکتاب نام کتابیست از بوعلی سینا شمع الهی قران مجید و اسلام و آفتاب و مهتاب را گویند شمع
خاور بالفتح آفتاب شمع زرین مثله شمع زرین لگن مثل شمع خاور که گذشت شمع سحر آفتاب و عمود صبح
شمع صباح بمعنی شمع زرین که مرقوم شد شمع صبحی آفتاب و زعفران که وقت صبح خورند شمع طراز شمع
منقش و نام ولایت و شهریست شمع عالمتاب مانند شمع خاور که مرقوم شد شمعون نام مردی و پیغمبری و ولیی است
شمعل مثل شمرول که گذشت شمع مزعفر آفتاب و رنگ زرد شمعی جامه ایست از ابریشم شمع یهودی
وش شراب زعفرانی شمغنده بیم زده و بیهوش شمق بالفتح خرمی کردن و حریص شدن شمقمق بفتح
شین و هر دو میم دراز و نامردی شمکیر بالفتح و با کاف فارسی نام سرلشکریست شمل بفتحتین فراز گرفتن و اندک و انبه شدن ناقه
و بسکون میم کارهای جمع شده و جمعیت پراکندگی و در فارسی پای افراز چرمین و مانند آن شملخ بوزن و معنی شلغم و بفتح میم و
سکون لام هم آمده شملغ مثله شمله بالفتح جامه ایست که در خود پیچید و در عرف باد یار آنچه در بندش دستار گذارند شملیت
بفتح دانه که او را میتهی باشند شملید مثله شملیز مثل شملیت که گذشت شمم بفتحتین دوری و نزدیکی و بلندی کوه
و بلندی بینی و راستی بینی و خوبی آن شمن بفتحتین بت پرستی و قیل بت شمنان بسکون میم کسیکه بسبب دویدن و یا تشنگی و
برداشتن بار نفس بستن ندو پی در پی میزده باشد و بساط بزرگ را خوانند شمنده بالفتح بوناک و قیل آدمی بوناک و بوئی که از اندام مردم بر
می آید شمو بالفتح بلند شدن کار کسی شموخ بالضم بلند شدن و تکبر کردن شموس بالفتح شراب و اسب سرکش
شموع بالضم درخت بان یا ثمران و بفتحتین پراکنده شدن موی سر و درشتی آن چنانکه مانند [illegible] گردد و بالفتح زن بلذتی و
مزاح کننده و بضمتین مزاح کردن شمول بالضم فراگرفتن چیزی را و بالفتح شراب یا شراب سرد شده شموم چیزی بوئیدنی
شمه بالفتح آن قرص منقش که در مساجد و نگارستان راست کنند و بفتح بد بوی و اندکی و بکسر یکم و فتح دوم چیزی که بر شیر و
جغرات باشد و هندش ملائی گویند شمید بالفتح بیهوش شد و بوئید و ماضی شمیدن یعنی امید و بیم زده شدن شمیدن بالفتح رمیدن
و بیم زده شدن و بیهوش شدن و بوئیدن و افغان کردن شمینده بالفتح همان شمنده که بالا گذشت شمیران بالفتح نام
مردی شمیط بالفتح صبح آمیخته شمیم بوئیدن و بوی چیزی بلند شمینان نام گروهیست از بت پرستان
چنانکه در ضمن شمن گذشت شن بالاول مفتوح نام کرشمه باشد و گیاهیست که از پوست ریسمان بتابند و پاشیدن آب و پراکنده
کردن و ریختن لشکر بجائی از هر طرف و مشک خورد و کهنه و دریده و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست شنا بالضم و الفتح و الکسر
دشمن داشتن شناب شناوری شناتر انگشتها و نام پادشاهی است از پادشاهان یمن شناح بالفتح مرد دراز و شتر
جوان شنار بالفتح عار و عیب و کار شنیع بالکسر در فارسی آشنوئی که در آن طرف کسی نایستد و در غایت حیرانی بود و آشنا و شناگری
شناع بالفتح زشتی و زشت شدن شناق بالفتح دراز و بالکسر رشته که بان سر خیک بندند شناک بالفتح شاخ نو که از درخت
بیاحین سر زند شنان بفتح دشمنی و بالضم آب سرد و پاشیده شده و بالکسر وادیست بشام شناه مثل شنا که گذشت شنب

باول مفتوح وثانی زده بمعنی کشمد باشد و در عربی بفتحتین ترسیح خوش آبی دندان شلبند بوزن ومعنی شلبه ششنبر سیاه دانه
ششنب غازان گنبد سلطان غازان در تبریز که حوالی آن از آبادانی شهری شده ششنبک بفتح شین بازی باشد که بیکپا
برجهند و لکد بر سینه زنند شنبلیت گل زرد جلبه و آنرا گل عبهر خوانند شنبلید بالفتح تخمی است معروف با شکن
که هند از امیتهی خوانند و نیز نام گلی است شنتر بالفتح جامه پاره کردن شنج بالفتح شکستن مردم و حیوانات شنجار
بالکسر معرب شنکار شنجرف بفتح و سکون نون معرب شنگرف شند بالفتح منقار چرغ و پرندگان و نیز چنگل راگویند
شندف بفتح شین و دال دهل باشد و دمامه و طبل شندوس یعنی نام مردی شنزبه بفتح شین و زای معجمه و بای موحده
نام گاوی که قصه آن در کلیله و دمنه مسطور است شنغش باول مفتوح وثانی زده آنرا گویند که پنبه را بدان افشان کرده آورند و آنرا شفش
خوانند و در عربی خرما بود که دانه آن سخت نشه باشد شنششه بکسر هر دو شین عادت و طبیعت و خلق شنع بالفتح زشت شمردن
و ملول کردن شنغ باول و ثانی مضموم شاخ گاو باشد و آنرا اشغ هم گویند شنفتن باول مکسور بمعنی شنیدن باشد شنق
بالتحریک دیت ناتمام و آرزومند شدن و بالفتح ایستاده کردن شتر ابکشیدن مهار بوقتی که بران سوار باشند شنگ بالفتح با کاف
درخت سرو و دزد و رهزن و مکار و متکبر و شوخ و خوب و بمعنی ساز و ناز هم آمده است شنگار بالفتح گیاهیست خاردار بر زمین
چسپیده بیخ سطبر و سرخ دارد شنگبز بالفتح و ثانی زده و کاف عجمی گیاهی معروف و شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند
شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست و شرابی که از درخت خرما حاصل شود شنگرف بالفتح و با کاف فارسی معروف
و نیز کرم کشت خوار شنگرک با درلیسه دوک شنگریز بالفتح و کاف و یای هر دو پارسی آنکه هندش سندهی گویند شنگرن
نون و زای معجمه کرمیست کشت خوار شنگک بوزن بغلک خوشه شنگل بالفتح قیل بالضم و با کاف مضموم دزد و رهزن و نام پادشاه
هند که بمدد افراسیاب آمده بود افراسیابش بیاری برای جنگ طوس فرستاده و غلط الیست و نام پهلوانی که رستم او را کشت شنگلوک
باول مفتوح وثانی زده و لام مضموم و واو معروف با درلیسه دوک باشد که آنرا فلکه خوانند شنگله بفتح شین و ضم کاف فارسی ریشه
دامن جامه وغیره و دانه انگور و جز آن و در فرهنگ بمعنی خوشه گفته شنگور بالفتح و با کاف فارسی با درلیسه خیمه شنگول بالکسر و با کاف
و واو فارسی شوخ و رهزن شنگوله بالفتح و با کاف و واو فارسی در ساز ظریف شنگولیه بچه باز شنگه بالفتح و با کاف فارسی
که بتازیش ایره ذکر خوانند و سرگین دان و آن جای خاک بلندی در کوه ها و لته که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند شنگیت
چوبیکه خر و گاو بدان رانند شنگیر مثل شنکیل که گذشت شنلیله باول مفتوح و لام مکسور و یای معروف شملیز راگویند و آنرا
بتازی حلبه و بیونانی فرینقه و بهندی میتهی خوانند شنم بالفتح دشنام شنودن معروف شنیدن بمعنی بو کردن هم آمده
شنوسه بالضم و با واو فارسی عطسه شنوک مثل شنلوک که گذشت شنوم بو بیم و لشتوم شنول مرد گرسنه
شنوی بالفتح زمستان و باران زمستانی شنه بالکسر و با نون مشدد آواز اسپ که بتازیش صهیل خوانند شنیع زشت
و بد شنیدن معروف و بوئیدن و آواز و صدای بگوش رسیدن شنیق بالفتح حرامزاده و پسر خوانده شنین
بالفتح چکیدن آب و اشک شوا باول مفتوح کرم را گویند و آنرا بتازی اصم خوانند و باول مکسور سختی پوست دست و پا باشد بسبب کثرت
کار و در عربی بریان راگویند شوات بر غنیت بتازی جاری خوانند بعضی گفته اند که سرخابت و بعضی گفته اند بوقلمون که هر زمان
برنگی نماید و ماکیان فرنگی گویند شواته بالفتح پوست سر بالکسر پاره از بریان شواجر بالفتح گردانندگان و حوادث شواذ
بفتح شده رفت شواذ نام پرنده و قیل چیزی شوار بالفتح رخت خانه و اندام زن مقعد مرد و لباس و صورت فرج زن
شوارب بالفتح رگهای که بحلقوم پیوسته باشد مجاری آب اند شوارد بالفتح رمندگان و قافیه های مشهور شواصی
بفتح اسپان گشاده دهن شواظ بضم و کسر زبانه آتش بی دود شواعی بالفتح پراکندگان شواکل روشها و طرزها جمع

شاکله شوال بالفتح ماه عید الفطر شوالک بفتح شین ولام مرغ بوقلمون شوام کوه باشد شوامت بفتحتین چار دست و
پای چار پا و جمع شاملست شوامخ بالفتح پا بیدان و کوههای بلند شوالق اسب سیاه کردم که هر چار پای او سفید باشد و موید
بلغت شین شواهد بالفتح کواهها و حاضر شدکان شوایب بالفتح چرکها جمع شایبه است شوب بالفتح آمیختن
شوز باد و بالضم پارسی یعنی دستار شوتن نام مردیست شوتیزبه بالفتح و با بای اول و زای معجمه مکسوره و یای دوم مفتوح نام
مسجدیست شوح باول مضموم و واو معروف چرک بود و بتازی وسخ خوانند و با واو مجهول دلیر و بی باک بالضم و با واو فارسی نام
درختیست و ریم اندام و دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر کردد شوخیدن یعنی چرکین شدن شود شد و رفت و بفتحتین
سبزه که هندش بوبی خوانند شور بالفتح انگبین چیدن و عرض کردن ستور بفروختن و بالضم و واو فارسی پرهیزنده و آمیزنده
و شوینده و چیزی پر نمک و طمع و لذت و نحس و شومت و کوشش و برهم زدن و برهم خوردن و نیز بمعنی شش هم آمده شو آب اشک
بالضم اشک عمزدکان شوربا مقالیست که در و شور بسیار اندازد شورباج بالضم با رای موقوف شوربا شور چشم
بد چشم بتازی عیون کویند شورش بالضم بیقراری و جنک و فتنه و آشوب شورمور مورچهای خورد و ضعیف و غوغا و
آشوب و نام شهریست شورمورند بضم هر دو واو و فارسی مورچه خورند شوره بالضم زمین نمکین و داروی معروف و بالفتح چل
شوره زار خاکی که نمک از وی برآید شوره گز نام درختی است که بتازی اثل و هندش جهاو خوانند شوری بالضم و
بالف مقصوره مستوره و مشورت و اصحاب شوری عثمان و علی و عبد الرحمن و طلحه و زبیر و سعد ابی وقاص رضی الله عنهم اجمعین و در فارسی
که بالف نویسند بمعنی شوهر است شوریدن بالضم پریشان شدن و در غضب شدن و دیوانه شدن شوریده بالضم و با واو فارسی
پریشان و دیوانه و سرکشته شوریز بواو فارسی مزارع و زمین زاینده و نام داروئی شورین شورپشت آنکه پیوسته پشت خارد
شوس بفتحتین بکوشه چشم نکریستن و از تکبر یا از خشم شوشک بالضم مرغیست خورد و ضعیف که آنرا بنجشک و پیتو هم کویند و ساز چهار تار
شوشمیر باول مضموم و واو معروف و شین منقوطه موقوف و کسر میم سپیل باشد که بهندی الاچی کویند شوشنیز سیاه دانه انکور
هندش کلونجی نامند شوشو با هر دو شین منقوطه مضموم و واو معروف ارزن را کویند شوشه بضم شین اول و فتح دوم ریزه هر چیز و
پشته ریک و خاشاک و علامتی که بر قبر شهیدان بر پا سازند شوص بالفتح شستن و نیک پاکیزه کردن و مسواک کردن و بدست مالیدن دندان
و دندان و شکم و چیزی را بدست ایستاده کردن و راست کردن و پازدن بچه در شکم مادر شوصه بالفتح ورم بادی که در اضلاع پهلو پیدا شود و
آنرا ذات الجنب کویند شوطه نکه کشت سبعه اشواط یعنی هفت کشت شوغ بوزن و معنی شوخ که کذشت شوغا بوزن غوغا
جای شب بودن کوسپندان و کاوان و دیگر چار پایان شوف بالفتح خشک شدن از لاغری و زدودن و جلی کردن چیزی را شوق بالفتح
آرزومند کردانیدن و میل کردن نفس بچیزی و اشتیاق و آرزومند شدن و بضم عاشقان و مشتاقان شوقب بالفتح مرد دراز شوک
بالفتح خار و قوت و تیزی نمودن و خلیدن خار و خلاندن خار و در میان خارها افتادن و پیدا آمدن پستان دختر و دندان بر آمدن شتر و بر
آمدن پرهای مرغ و سخت و درشت شدن بروت جوان و بر آمدن موی سر بعد از تراشیدن شوکا یعنی بادریسه شوکته بالفتح
سخت و محکم شدن در جنک و تمام سلاح شدن در جنک و خاریکه بدان جولاهان تار درست کنند و نیز سلاح و خار و تیزی و قوت و پیدا
آمدن پستان دختر شوکته البیضا نام داروئیست و آن خاریست سفید شوکک بالضم بادریسه دوک و بواو فارسی اسب تیزرو
شول بالضم و با واو فارسی امر شولیدن و اشتر ماده خشک پستان که بعد هفت ماه میرد شولان باول مفتوح و ثانی زده کمند باشد
شولک باول مفتوح و مضموم و واو مجهول و لام مفتوح اسب چابک و تند و تیز رفتار را کویند شوله بالفتح دم کژدم که بر داشته باشد
و دو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده و آن منزل قمر است و نام زنیست نادان شولیدن بالضم متحیر و در
مانده نشستن شوم بالضم چیزهای سیاه و نامبارک و سیاهان شومز باول مضموم و واو مجهول زمینی بود که بجهته

زراعت آراسته باشد شومزیدن بالضم زراعت کردن شومیزه بالضم مثل شومز که گذشت شونق بالفتح
اسب سیاه که هر چهار پای او سفید باشد شونیز بالضم سیاه دانه شوه بالفتح زشت شدن روی و بفتحتین درازی
گردن و کوتاهی آن شوهاء بالفتح زن بدشکل و زشت رو و زن خوب رو و اسب نیک و فراخ دهن و بینی و کوچک دهن
شوی بفتح یکم و کسر دوم چیزی حقیر و بکسرتین آنکه هندسونا مند و در عربی دستها و پاها و سر مردم و پوست را میکشد چون مقناطیس
که آهن را جذب کند شویت بفتح یکم و کسر دوم پراگنده شوید وزن نوید سبزه ایست که هندش سوده خوانند و بفتح نام جایی
است شویزبه نام مقامی و نام مسجدی شه کشت کردن شاه شطرنج و بمعنی نفع و سر آمده و با اول مضموم کلمه ایست در
محل تعریف و کراهت گویند شهاب بالفتح شیر که دو حصه آب باشد و آب اندک و بالضم بسیار آب و بالکسر نام ستاره و شعله
از آتش بلند شده شهادت بالفتح گواهی و قصد گواهی دادن و خبر درشت و گواهی راست و شهید شدن و در اصطلاح سالکان
مطلق عالم شهادت پرسته شهادت مخلصانه شهاق بالضم گردیدن گره در سینه و نام کوهیست شهام بالفتح غول بیابان
شهب بفتحتین سفیدی بر سیاهی چیزی غالب آمدن و کوهی که بالای آن برف باشد و بضمتین کواکب روشن و سه شب از آخر ماه و
بالضم موضعی است شهبا بالفتح مادیان سیاه و سفید که سفیدیش غالب باشد شهباز جانوریست شکاری شهجان
لقب شهر مرو باشد و آنرا شاهجهان هم خوانند شه حجله بالفتح آفتاب شهد بالفتح شاهدان و در فارسی عسل و بعضی گفته عسل
با موم و نام کوهیست و نیز رودی شهدار بالفتح کسیکه اعضای شکسته نبندد شهدارته مرد بدکاره شهدان نام بالفتح کوهیست
و ولایتی است و نام مقامیست نزدیک ارند شهدانه تخم بنگ را گویند شهدور باش یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم شهدارته مثل شهدارته که گذشت شهر بالفتح آشکارا کردن و شمشیر برکشیدن از نیام و نیز مشهور
و هلال شهرآرامی آفرین که عوام آئین بندی گویند شهرآزاد نام پادشاهیست شهرازادیه بالفتح نام شهریست که
اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را از برگشته آن شهر را متصرف گشت شهرآشوب بالفتح یعنی از حسن و جمال شهرآشوب و آفت شهر
بود شهراه بمعنی شاهراه که گذشت شهرب عجوز الکثیره شهربز نام شهریست نواحی سمرقند شهربند یعنی بندخانه
شهرروا زر و سیم که در شهر رایج باشد شهرستان حصار را گویند و زمینی که آباد بود شهرناز نام خواهر جمشید زن ضحاک
شهروا با اول مفتوح بثانی زده زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور و تعدی رایج ساخت شهرود بالفتح و با واو
فارسی خانه بزرگ و رود خانه ایست و نام شهریست در ملک عراق و نام سازی باشد و نام صوتی از علم موسقی شهروزه گدای
حریص که تردد بسیار کند شهریار با سیوم موقوف پادشاه روزگار و مطلق پادشاه و گروهی نوشیروان را گفتندی شهریاری
یعنی پادشاهی شهریده با اول مفتوح بثانی زده پراکنده و پریشان شده و از بیم پاشیده شهریر ماه پارسیان و روز چهارم از هر ماه
بحذف واو و با واو هم آمده شهریور مدت ماندن آفتاب در برج سنبله شهزور بالفتح نام شهریست شهغه نعره زدن
شهق بالفتح بلندی شهکار یعنی فریب و دو نامی عظیم شهلا نوعی از نرگس که او را بچشم تشبیه کنند شهلان
بالفتح کوهیست شهلنک بفتح و کاف فارسی شفتالو شهله بفتح گوشت چرب مثل سرسینه و امثال آن شهلیده
مثل شدیده که گذشت شهم بالفتح مرد جلد و تیزفهم و اسب تیزرفتار و توانا و پیشوای نافذالحکم و ترسانیدن شهنای
شاهنای باشد و آنرا سرنای و سرنای خوانند شهنشاه بمعنی شهریار که مرقوم شد شهنشاه فلک یعنی آفتاب شهنشه
الخ با عانتا و دیگران پادشاه شوند گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند شهوان
بالفتح آرزو کننده چیزی شهوت بالفتح آرزو و آرزوی طعام و آرزوی جمع کردن شهود بالضم حاضر شدن و حاضر
شدگان و گواهان و در اصطلاح سالکان رویت حق است بحق یعنی کاملی از مراتب کثرات موهومات صوری و معنوی عبور

نموده بمقام توحید رسیده باشد شهور جمع شهر شهوق بلند شدن شهی بالفتح یعنی پادشاهیت و دامادی و بهر چیز شیر برا
خوانند و نیز ارزن و کرده شده طعام شهیان بالضم شعلهای آتش شهیاهی اسب و شتر شهید معروف و
گواه و حاضر و نامیست از نامهای حق تعالی شهیره بالفتح زن سخت پیر شهیق بالفتح آخرین آواز خر و دم در کشیدن شهیل
بفتحتین میش چشم بودن شهیم بالفتح گیاهیست که در میان گندم روید شهین نام شهریست شیئ بالفتح چیز
اشیا جمع وی اشیاب بالکسر آنچه بچیزی آمیخته شده باشد شیاح بالکسر در کاری کوشش کردن و پرهیزیدن شیار
بالکسر زمین زراعت که بگاو و آهن شکافته باشند شیاریدن زمین را شکافتن برای تخم ریزی و تراویدن جراحت شیاق
بالکسر بستن طناب و در آویختن شیان بالکسر جزا و مکافات و پاداش نیکی و بدی شیاقی بمعنی شانی که گذشت شیب
بالفتح موی سفید و سفیدی موی و بالکسر دوال تازیانه و در فارسی نشیب ضد فراز و بمعنی مدهوش نیز نام کوهیست شیبا یعنی شگفته
و دیوانه شیب بالا بکسر شین و بای دوم فارسی ظرف مسی که ته آن پر سوراخ باشد مثل کفگیر آنرا بر سر دیگ نهاده پشره و ترشی در حین را
صاف کنند شیب بلا یعنی دنیا شیبان مثل شیبا که گذشت و نیز نام شهریست شیبد مثله شیبیدن شگفته شدن
و دیوانه گشتن شیپور بالفتح و بای فارسی مضموم نای رومی که در جشن بگاه نوازند شیت بفتح یکم و کسر دوم اسب پس آینده
و رنگ و نشان ستور و اسب شیثیت مفلح قوم شیث بالکسر نام پیغمبریست شیج بالکسر مرد کوشنده و نام گیاهی آت
شیخ مرد سر شکسته و میخ سر شکسته شیخ پیر و خواجه و آنکه سن پیری در وی ظاهر شود و یا آنکه از پنجاه سال گذشته باشد و بهشتاد
نرسیده و بالفتح آواز دوشیدن شیر شیخ نجدی لقب شیطان شید بالکسر چیزی بسیار روشن را گویند و تازی کثیر الشعاع
و نامیست از نامهای نیر اعظم و نام سپر افراسیاب و بالفتح فریب و دروغ شیدا آشفته و دیوانه شیدانه بالکسر میوه ایست مانند گنا
که بتازیش عناب خوانند شیدائی دیوانگی و آشفتگی شیدوش بالکسر و با واو فارسی نام پسر گودرز شیده مثل شید که گذشت
شیذر بالکسر نامیست از نامهای باری تعالی عز اسمه شیر باول مکسور و یای مجهول معروف و برج اسد شیراز نام
شهریست مشهور و دوغی را گویند شیر آسمانی یعنی برج اسد شیر اکبر یعنی محمد بن علی رضی الله عنهما شیران پولادخای
یعنی بهادران و پر زور شیر انداز بیای تازی پرتاب و بیای پارسی معروف شیر با یعنی شیربرنج شیر باز یعنی چتر باز و آفتاب
شیر بها زر و جواهر که از جانب داماد بخانه عروس فرستند شیر برنج روغن تازه از کنجد شیر جامه بالکسر و بای معروف
پستان و پیاله که شیر بدان کشند شیر حق یعنی حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه شیر دان بالکسر و بای تازی گوشتی که از آن شیر آید
و نیز آونده شیره و نام طعامی شیر دانی گوشتی مجرب که هندش کهری نامند شیر دل معروف شیر دوشه ظرفیکه در آن شیر دوشند
شیرزدگان آنان که وقت بچگی شیر سیر نخورده باشند شیرزنه چوبی باشد که بدان ماست زنند تا مسکه و دوغ از هم جدا شود شیر
سپهر یعنی برج اسد شیر سوار بارای موقوف یعنی آفتاب شیر سیستان یعنی رستم شیر شادروان یعنی صورت
شیر که بر جامخانه بافته شیر شرزه غاب یعنی حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه شیر شکر فکن یعنی می انگوری شیر طاقی
بی بدل و منفرد بودن شیر رگ یعنی دلیر شیر گردون یعنی برج اسد شیرک ساختن یعنی دل دادن و دلیری کردن شیر گیاه
نام گیاهی است که چون انرا بشکنند از ان شیره سفید مانند شیر بر آید شیر گیر نیم مست را گویند و نام روزیست شیر گیری مثله
شیر ماهی بای پارسی ماهی است بزرگ و لذیذ شیر مردان معروف و سالک شیر مرغ یعنی محال بجهت مرغان شیر
ندارند شیر مگس یعنی عنکبوت خورد که مگس را میگیرد شیرنیک مصغر شیرین و جوشش که بر روی و اندام طفلان پدید آید شیروه
نوعی از علت و آفتیکه بکشت زار رسد و جزان بعضی گفته اند علتی است که در پای اسب عارض گردد شیرویه پسر پرویز شیره
بالکسر فشرده که بعربی عصاره گویند و شربت قند و مانند آن و خوانیست اسد خوکی شیره گیاه نام گیاهیست شیرری بالکسر و با

مقصوره چوب سیاه که از وی کاسها سازند شیرین معروف معشوقه فرهاد و منکوحه خسرو شیرین نقاب شهد شکر و آب
شربت شیرینه مثل شیرونه که گذشت شیز بالکسر چوب سیاه که از وی کاسها سازند بعضی آبنوس گفته اند شیر اوژن
لقب بهرام گور شیشاک باول مکسور و یای معروف گوسپند یکساله را گویند شیشک مثله شیشله باول مکسور و
یای معروف و شین منقوطه مفتوح سست و بیقوت و بتازی هیچ نامند شیشم مثله شیشو مرغیست ضعیف آنرا تیهو گویند
شیشه باز یعنی حقه باز و آفتاب شیشه حلبی پیاله که در حلب سازند و آن نام جائیست که در آنجا بغایت لطیف شود
شیشه خون ناب یعنی فلک شیشه ساعت شیت یعنی از آلات منجمان که در روزی و شبی که ابر باشد بدان ضبط
ساعت کنند شیشه مه یعنی فلک و قیل همان مه شیص بالکسر خرمای که استخوان سخت داشته باشد و نام
مرویست و نوعی از ماهی شیط بالفتح هلاک شدن و تمام قیمت کرده شدن اشتر و قمار و آمیختن خون بچیزی و باطل شدن
و سوختن روغن و جوشانیدن دیگ و چسپیدن شیطان معروف و آنرا شهر الرسول گویند شیطرج بالکسر نام
گیاهیست که هندش چیته نامند شیع بالفتح آشکاره شدن و فاش شدن مقدار و اندازه و بچه شیر درنده شیعه
بالکسر اتباع و انصار و گروه علحده در عرف این اسم بر جمعیکه دوست دارند علی بن ابیطالب و فرزندان آن جناب صلوات الله
علیهم را استعمال کنند شیفتن یعنی دیوانگی و برهمزدگی شیفتگی مثله شیفته یعنی دنیا شیک بالفتح
و بسکون یای سست و دست و پائی که دران قوت نباشد شیکار باول مکسور و یای معروف کار فرمودن باشد
بی اجرت و مزد شیلان بالکسر و بایای فارسی خوردن طعام شیلانجی آنکه سامان بزم کوسپند که در باورچی
خانه ملوک کشته میشوند با و تعلق داشته باشد شیکونه باول مکسور و یای مجهول لاک پشت بود و آنرا باخه گویند شیم
بالکسر نام رودیست و نیز ماهی دم دار که بر پشت نقطهای سفید دار و بعضی گفته اند که ان ماهی یونس بود شیمه بالکسر
خلق و خوی و خاک شین عیب و گدائی و حرفی معروف و تنگ و درخت پرخار و بسیار شکوفه دار و تشنده و امار شیشن
شیناب باول مکسور و یای مجهول کمانی باشد و شنا کردن در آب شیوا بالکسر فصیح شیوا زبان بالکسر و بایای فارسی
یعنی فصیح شیوان یعنی شیفته و دیوانه شیوانیدن مثله شیوب بالضم بر افروختن آتش و کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند
و نیکی کننده و بدی کننده و اسمی که هر دو دست بر دارد شیور بیای فارسی مشدد و بغیر یای نوعی از مزامیر علم خانه
پادشاه که در وقت سواری نوازند شیون ناله و فغان بود که در هنگام مصیبت و محنت کنند شیوه باول مکسور
و یای معروف ناز و کرشمه و طرز و روش و طریق هنر
شیویدن شیفته شدن و دیوانه گشتن
شیهم بالکسر اوانیم

باب الصاد

ص سوره از قرآن و اسم قرآن و اسم خدای تعالی و صفای محبت دوستان و صورت مجذوبه و صانع ازل و ابد و صادق الوعد
صابات بسیار آب پاشیدن و درختی تلخ صابیه آرزوی عشق و باقی آب در حوض و بالفتح سخت آرزومند شدن صابر شکیبائی
کننده صابی میل کننده و کیش بکیش شونده صابی معروف و جامه ایست مخطط صاح آواز و فریاد صاحب یار و خداوند
چیزی صاحب التاج خورشید و پادشاه و مریخ صاحب الحوت یعنی یونس صاحب المعراج یعنی حضرت رسالت پناه
صلعم صاحب امضا یعنی وزیر صاحب جالی عیسی علیه السلام صاحب چرخ یعنی خداوند نجوم صاحب جوز
یعنی دبیر فلک صاحب حیر یعنی حجاب و نقاب صاحب خاطران خوش طبعان و شاعران صاحب خطران
ملوک و مشاهیر صاحب دارا نام شاعری معروف صاحب رای یعنی ابو علی سینا گویند که وزیر فخر الدوله بود در اصطلاح صاحب
وزیر را گویند صاحب سفران خط افلاک یعنی سیارات صاحب سنگ طاعن و لایم و غمایت و صاحب قدر صاحب
شبدیز یعنی ماه نو که صاحب شب تار است و نام اسپی از اسپان شیرین صاحب صفین بکسر صاد و دوم و تشدید فا حضرت علی بن
ابیطالب رضی الله عنه صاحب عماد نام وزیری که بغایت عاقل و دانا بود صاحب عین و یران یعنی برج ثور و پادشاه بحر و بر
و پادشاه دو اقلیم و آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد صاحب فصل الخطاب حضرت داود و نیز نام نسخه
که از تصنیفات اوست صاحب قران آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این قران بعد از سالهای
بسیار میشود و آن پادشاه سعادتمند و دیرسال با ظفر بود صاحب کالی نام مردی صاحب فضایل که منصب وزارت داشت صاحب
کف بیضا حضرت موسی علیه السلام صاحبه زن منکوحه صاخر یعنی سخت دل صاخه بتشدید خا آواز روز قیامت که گوش را
کر سازد صاد حرف معروف و مس صادر باز گردنده و راه بازگشت از آب و ظاهر و پیدا شونده صادق راست گوینده و
لقب حضرت اسمعیل پیغمبر علیه السلام صادی تشنه صار کشت و بضم میوه درختی است که طعم او ترشی خرمای هندی ماند صارته
بتشدید را حاجت و تشنگی صارد تیری که از آماج گذشته باشد صاروج آهک آمیخته با خاکستر و خشت و غیر آن که در عمارت بکار
برند و کاه گل صارم شمشیر برنده و مرد دلیر صارمی صلاح صاع پیمانه چهار منی و پیمانه ایست که در ان سیزده اثار گندم
گنجد و آوند شراب و نیز کنایت از آفتاب صاع زر یوسف یعنی آفتاب صاع عهد معروف و نیز کنایت از آفتاب
صاعقه پاره از آتش که از آسمان با آواز سخت افتد صاغر خواری و راضی بخواری و ستم و پیاله که پارسیان بسین استعمال کرده اند
و نیز نام مردی صاف بالتشدید صف زننده و بالتخفیف گوسپند بسیار پشم صافات صفها و کنان مراد از آنکه در قرآن مجید
آمده است فرشتگانند که در بارگاه الهی صف زده ایستاده اند صافر هر مرغی که شکار نکند صافن رگ ساق و اسپیکه بر سه پا و
کناره سم چهارم ایستد صافنات اسپان که بر سه پا و سم چهارم ایستاده شوند صافی صاف و بیغش و ستاره پرست صاقور
تبر بزرگ سنگ شکاف صال حمله کرد صالب تب گرم بالرزه و خلاف ناقص صالح نیک پیشه نکوکار
صالحه نیکی و اعمال نیک و زن که بصلاح آراسته باشد و نام کوهیست در دمشق صالحیه محله ایست در بغداد و دهیست در بغداد و دمشق
و مصر صاله سختی زمانه و حمله بردن شتر بر کسی برای کشتن صالی اسپ کمیت یا اشقر که سفیدی غالب باشد صام بالفتح و سکون
همزه ملالت کردن کسی را بر کسی و نخفتن بسیار خوردن آب صامت خاموش و زر و سیم مضروب صامغ طرف دهن صامل
خشک صانع پیشه ور و آفریننده صانون معروف اهل هند و عرب همه خلایق صابون گویند صای بانگ کردن گنجشک
و موش و پیل و خوک صایب رسنده و فرود آینده و صاحب یار و خداوند و وزیر و نام مردی صایت آواز کننده صایف
تابستان و گوسپند بسیار پشم صایقه تب گرم و غزا کنندگان شهر روم صایل حمله کننده صب بفتح و تشدید با ریختن
و ریخته شدن آب و آب ریزان و عاشق و بضم سیخ که ریخته شود از طعام و جز آن و ماران سیاه صبا بالفتح باد که از طرف مشرق وزد و بالکسر

کودکی و بالفتح و همزه بازی کردن با کودکان صباح بالفتح بامداد پیدا شدن و بامداد و خون صبوحت و بتشدید با صاحب حسن و شعلهٔ قندیل
و نام مردی صباح آثار یعنی ماه نو صباحت بالفتح خوبی و جمال صباح جواهر یعنی آفتاب صباح کتان
صباح الخیر گویان صباخ نام پادشاه یمن و مبارز لشکر کیخسرو صبار بالکسر راستی و صبر کردن با هم و بار درختی است
ترش و بالضم و تشدید با و بتخفیف آن تمر هندی صبارته بتشدید با سختی سر جا بزمستان و بالضم و تخفیف اینک را گویند صباغ
بالکسر نان خورشها و آنچه بدان رنگ کرده شود و بالفتح و تشدید با رنگرز صبابه بالضم بقیه آب ظرف و بالفتح گرمی و سوزش
عشق و دلتنگی از عشق و شوق و نام دیوانیست صبیب بالفتح ریزانیدن و آرزومند شدن و مرد عاشق صبابه بضم و
تشدید با کلاه از اسب و بقیه آب در ظرف و پاره از هر چیزی صبح بالضم بامداد و یا اول روز و بفتحتین درخشندگی آهن صبحان
الخیه در بامداد شراب خورند صبح اولین یعنی صبح کاذب صبح دل متقی و پرهیزکار و صاف دل صبح دم
وقت صبح صبح دوم یعنی صبح صادق صبح راست مثله صبح روان یعنی جوانی صبح ستاره نمای عبارت
از تیغ صفا و ظاهر صبح قیامت یعنی روز قیامت صبح ملمع نقاب یعنی صبح کاذب صبح نخست مثله صبح
نخستین یعنی کاذب صبح نشیمان یعنی صبح خیزان صبحه بالفتح و الضم بامداد صبحی بالفتح و الف مقصوره
زنیکه در صباح شرب کند صبر بفتح شکیبائی کردن و بند کردن کسی را و سردار قوم و کوه و ابر سفید که نباره و بالکسر و الضم کرانه ناحیه چیزی
و بالضم قبیله و بالضم و بفتحتین زمین سنگریزه و بفتحتین شتر و بالفتح و الکسر گیاهیست بغایت تلخ صبر سقوطری داروئیست تلخ و آن سرد
و تر است صبره بالضم انبار غله با پیموده و ناسنجیده بالفتح بول و سرگین و غده ایست بمغرب صبع بالفتح اشاره کردن بانگشت
و دلالت کردن کسی را بانگشت سوی کسی و انگشت بر کناره کوزه نهادن و از ظرف دیگر آب در آن کوزه ریختن صبعوی باران بهاری
صبغ بالفتح رنگ کردن صبغة الله رنگ خدا مراد از دین خداست صبغه رنگ این ملت صبو بالفتح و بفتحتین
و تشدید واو نادانی و میل کردن بکودکی و وزیدن باد صبا صبوح بالفتح شراب بامداد و در بامداد بجائی رفتن صبوحی بالفتح شراب
صبحگاهی صبور بالفتح بردباری و شکیبا و نامیست از نامهای خدای تعالی صبوغ بالفتح پر شدن پستان و خوش رنگ شدن صبوه
بالفتح آرزومند شدن و میل کردن و نادانی و وقت جوانی صبی بالفتح و التشدید با کودک که از شیر باز نشده باشد و مردمک چشم و استخوان
مابین نرمه گوش و تیزی شمشیر و جز آن و سردار قوم صبیان بالکسر کودکان و بالضم هم آمده صبیب بالفتح معصفر و برق و خون
و عرق درختی است و آب برگ حنا و عصاره برگ حنا و عصاره نقم و شهد خوب و طرف شمشیر و موضعی است صبیح بفتح خوب
و جمیل صته بالفتح و تشدید تا گوفتن و آسیب که بهندش مکمه گویند صجیج بالفتح و تشدید جیم آواز زدن آهن بر یکدیگر صحا
بفتح علامت صحیح که بر خطوط و جز آن کنند صحاب یار شدن و یاران بتشدید یا بانگ کردن و فریاد کننده و بفتحتین شیر ترش و صمغی
سرخ و جمع کردن شیر در مشک تا ترش شود و نگاه داشتن بول و بالضم شیرهای ترش صحابه یار و همشکلی یاری داشتن و یاران صحاح
بالفتح تندرستی شدن و پاک شدن از عیب و بالکسر جمع و نام کتابیست در لغت صحاصح بفتح یکم و کسر چهارم جاهای هموار و سخنهای
باطل صحاف بالکسر جاهای جمع شدن آب و بفتح و تشدید حا کتاب فروش صحب بالفتح یاران صحبا بفتح شراب
سرخ صحبان بالضم یاران صحبت بالضم یاری صحت بالکسر تندرست شدن و پاک شدن از عیب صحر بالفتح و بفتحتین
در رسیدن گرمی آفتاب بدماغ و نام زنی است صحرا زمین هموار صحرای سیم یعنی صبح صادق صحرای قدسی
یعنی عالم لاهوت صحصاح زمین هموار صحصح بفتح هر دو صاد مثله صحل بفتحتین گلوگرفتگی صحو بالفتح هوشیار
و واشدن ابر و گذاشتن کودکی و گذاشتن چیزی باطل صحون بالفتح ماه دهنتر صحما بالفتح گردآلود و نام گیاهیست صحن
بالفتح نیکو کردن و صلح کردن میان قوم و طبق بزرگ و دادن چیزی و میان خانه و بیابان صحنا نان خورشیست که از ماهی سازند

صحن آرم یعنی باغ صحن دو رنگ یعنی زمانه بعلاقه روز و شب صحن سیم صفحه کاغذ و قرص قمر صحن عظیم
یعنی زمین صحیح بالفتح درست و پاکشیدن از عیب و راه تخت صحیفه بالفتح نامه و مصحف مجید و نام تخته دل صحیفه برخ زرد
برگ فدحنان خیزان صحد بالفتح سوختن آفتاب چیزی را و آواز کردن مرغ و خر و بفتحتین سخت گرم شدن آتش صخر بالفتح [illegible]
سنگ بزرگ و نام شخصی صخره بالفتح و با خای منقوطه سنگی است بزرگ در بیت المقدس و بالضم رنگ سرخ و زرد و موضعی است از سنگستان
صخره چینی بالفتح و با جیم فارسی نام دیو است که انگشترین مهر سلیمان گم کرده بود و آنرا دیو سفید هم میگویند صخره صما بالفتح آن سنگی که
در شب معراج آنحضرت صلعم بر روی آن رفتند و از آن بر پشت براق سوار شدند صحو بالضم شنیدن و بالفتح سخت از سنگ صد بفتح و
تشدید دال باز داشتن و برگردانیدن و بضم تود خانه و کوه و بکسر مهتر و بزرگ صدا بفتحتین مرد لطیف جسم و بالفتح آواز کوه و گنبد و امثال آن
و تشنگی و تن [illegible] و مرغیست که بفارسی بوم خوانند و بالفتح و المد نگار گرفتن و بضم قبیله ایست همین صداد بالکسر پرده که زنان بپوشند و بضم و تشدید
مار و جانوریست صدار بالکسر پیراهن خورد و داغی که بر سینه شتر نهند بجهة نشان و رسنیکه بر سینه شتر باشد و بالضم موضعی است نزدیک مدینه
صدارت بالفتح بالانشین شدن صداع بالضم درد سر و بالفتح بز کوهی صداغ بالکسر نشانه که در ما بین چشم و گوش باشد صداق
بالفتح والکسر مهر زن صداقه بالفتح دوستی داشتن صدام بالکسر [illegible] است که در سر ستور میشود و عوام بضم صاد گویند لیکن شنیده نشده اگرچه
قیاس همین است صدایا بالفتح زن تشنه صدبرگ با کاف فارسی نام گلی است مشهور صدپیوند گیاهیست که بتازی عصا الراعی
الراعی گویند صدح بالفتح بلندی و آواز بلند کردن مرغ و بفتحتین علم و جای خالی و پشته ریگ خورد و سنگلاخ و میوه ایست سرخ تر از عناب
صدحه بالفتح با الضم و بفتحتین مهره که زنان بدان افسون کنند مردان را صدد بفتحتین نزدیکی و برابری چیزی یعنی پی هم آید چنانکه گویند
فلانی در صدد اینست صدر بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بالانشین و پیشگاه خانه و بفتحتین بازگشت از آب صدره بالضم سر سینه و پیراهن
خورد که سینه را بپوشد و بفتح صد نوع و صد راه صدر خجند خواجه خجند و پشتاره صدع بالفتح شکافتن چیزی تا که دو پاره
شود و آهنگ کردن بسوی کسی جهة کرم و رسانیدن کار بموقع خود و سخن حق آشکار گفتن و بالکسر جماعتی از مردم و بفتحتین جوان و توی از
آهو و بز کوهی و شتر و مانندان صدع دوش بدوش و برابر رفتن با کسی و گردانیدن از کاری و بالضم میان چشم و گوش صدف
بفتحتین گوش ماهی و آن خانه مروارید است و کرانه کوه و چیزی بلند صدف آتشین یعنی آفتاب صدف روز مثله صدف
صبح یعنی آفتاب صدف فلک یعنی آفتاب و شکلی است که جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و سه ستاره دیگر که
بصورت صدف نمایند صدف گون ساغر یعنی پیاله بلور صدف شکن رنگ یعنی آسمان صدق بالکسر راست
گفتن و در اصطلاح سالکان صدق آنست که هرچه داری نبالی صدقه بفتحتین آنچه در راه خدای تعالی دهند و بفتح یکم و ضم دوم پیمان
و مهر زن صدم بالفتح کوفتن و زدن چیزی سخت بچیزی سخت و باز داشتن صد مرصود عمارتی مخصوص که برای دیدن ساعت
منجمان راست کنند صدمه بالفتح یکنوبت بهمدیگر کوفتن و آسیب رسانیدن صد و چارده عقد یعنی صد و چارده سوره قرآن
صدود بالضم رو گردانیدن و بالفتح بسیار گرداننده صدوع بضمتین میل کردن صدوف بالضم باز گشتن و میل
کردن و بالفتح زنیکه بسوی کسی روی کند و باز گرداند صدوق بالفتح راستگو صد هزار بیدق یعنی ستارگان صدی بفتحتین
بوم نر و آواز کوه و گنبد و جزان و مرد لطیف تن صدیان بیابی چهلی تشنه صدید زرد آب جراحت و آب گرم که جوشانند تا غلیظ
شود صدیح بالفتح صبح و رمه گوسپند و رمه اشتر صدیغ بالفتح ضعیف صدیف سیم و شراب صدیق بالفتح دوست
و دوستان و بالکسر و تشدید دال بسیار راستگو و لقب خلیفه اول است رضی الله عنه صدیقه بالکسر و التشدید عایشه رضی الله عنها
صر بکسر و تشدید راء سرما و سختی باد و سخت تر صراح بالفتح والضم خالص و بالضم والکسر رو برو شدن و شرابیکه آب نیامیخته باشد
و بالضم نام کتابیست در فن لغت صراحی یعنی آوند شراب صراحیه بالضم مثله صراخ آواز و فریاد صرا[illegible] بالضم

[illegible] بالکسر [illegible] [illegible] صراتیه بالفتح [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بالفتح [illegible] [illegible] شمشیر تیز [illegible] آمده [illegible]
[illegible] بالفتح [illegible] [illegible] علم صرف [illegible] معروف که سید عضد نام داشت
صراف خزان [illegible] [illegible] ضرام بالضم یعنی [illegible] جنگ [illegible] [illegible] افروخته شود و مرد
قوی [illegible] بالفتح و الکسر [illegible] درخت [illegible] [illegible] بالفتح [illegible] [illegible] صرآبه بالفتح آواز کردن صرب بفتحتین جمع [illegible]
صربه بالفتح شیر [illegible] صرحی بالکسر و با الف مقصوره آبی که بسیار در جای ایستاده باشد و رنگ و بوی او متغیر شود صرح
بالفتح قصر و بنای که عالی باشد و آشکارا کردن چیزی و خالص شدن و بمعنی بفتحتین خالص از هر چیزی صرحته بالفتح [illegible] سراصرح
بستار کان یعنی لرزش ستاره ها صرح ممرد یعنی آسمان و قصر بنای عالی که بر دو بان بر آن بر آیند صرخد بالفتح [illegible] [illegible]
صرخدی بفتح یکم و سکون دوم نام شرابیست منسوب بصرخد که گذشت صرد بالفتح خالص و محض و بمعنی بگذشتن تیر از آماج
صرداج بالفتح و الکسر زمین سخت صردان بضم یکم و فتح دوم دو رگ اند زیر زبان صرصر باد سخت و جانوریست و شتران
عظیم صرصرته بمثل صرارته که گذشت صرصر کوه پیکر یعنی اسپ و شتر قوی هیکل صرصره بانگ باز صرع افکندن بر زمین
و شعر را دو مصرع کردن و در خانه دو طاق کردانیدن و بیماریست معروف صرعه بالکسر نوعی از افتادن صرعی بالفتح از افتادگان
صرف بالفتح گردانیدن و خرج کردن و حیله کردن و توبه کردن و نام علم معروف و افزونی درم بر درم و بکسر شراب خالص صرفان
بفتح یکم و سکون دوم شب و روز و بفتحتین [illegible] و نوعی از خرما صرف بیجاده رنگ یعنی می زعفرانی صرفه بالفتح ستاره ایست
بروشن و آن منزل قمر است و افزونی و گردانیدن چرب صرفه بردن یعنی نفع بردن و سبقت کردن صرم بفتح معرب چرم
و بریدن سخن را و قطع کردن و بریدن درخت خرما و جزان و بضم بریدگی و کوتاهی و بالکسر جماعت مردم و موزه نعل دار صرمه
بالکسر گله شتر از سی تا سی و پاره از ابر و نام مردیست صرواح بالکسر نام قلعه ایست در یمن صروح بالکسر زمین سخت و هموار
صرود بالضم بلا صروم بالفتح شمشیر و مرد قوی در برندگی صره بالضم و التشدید همیان کیسه و بالفتح آواز سخت صریح
بالفتح سخن ظاهر گفتن و آشکارا صریخ فریاد خواه و فریاد رس صریر بانگ در و قلم و ملخ و بانگ کردن ایشان صریع افکندن
و افتادن و تازیانه و چوب بر درخت خشک شده صریف آواز چرخ دلو و بانگ دندان شتر و شیر خالص و شیر تازه و دوشیده
صریم صبح و شب و پاره از شب و چوبی که بر دهن بزغاله کنند تا شیر نخورد و زمین سیاه که در وی چیزی نروید و موضعی است و نام مردیست
و پاره از تو ده ریگ صریمان بفتح صبح و شام صطرخ بالتحریک نام شهریست در ایران زمین که تختگاه دارا بن داراب
بود و قیل لشکرگاه حضرت سلیمان و او را اصطرخ هم گویند صعاصع متفرقه و پراکنده صعاق بالضم آواز سخت و رعد صعب
بالفتح دشوار و تند و سرکش و شیر درنده صعبر بالفتح درختی است بمنزل سدر صعد بالضم نام موضعی است و بفتحتین عقاب
سخت و بالفتح و کسر عین بلند شدن صعدا بالضم و المد آه سرد که بر کشیده شود صعد صبحگاهی آوازی و آهی که وقت
صبح کشند صعده بالفتح تیر است و هموار و زن راست قامت صعر بفتحتین رخساره کج کردن از تکبر و بیماریست در شتر که گردن
او را کج کند صعرور بالضم صمغ دقیق که در هم پیچیده شود صعصاع بالفتح جنبانیدن و پراکنده کردن صعصعه
بفتح هر دو صاد جنبانیدن و جدا کردن و پدر قبیله ایست از هوازن صعف بالفتح مرغیست کوچک و نوعیست از شراب
که اهل یمن از عسل و انگور سازند صعفوق بالفتح لئیم و ذهبیست بیمانه صعق بالفتح بیهوش شدن و مردن و انداختن آسمان
صاعقه را صعقه بالفتح بیهوش شدن صعل بفتحتین خاک نرم و باریک و بفتح یکم و سکون دوم شخصی خورد صعلوک
بالضم محتاج و درویش بوستان من و چند صعلوک صحرا نورد برفتیم قاصد بدیدار مرد صعو بالفتح مرغیست کوچک مانند

کنجشک صعوتیه بضمتین دشوار شدن صعود بالضم بالا برآمدن و بالفتح بلندی و کوهیست بدوزخ صعوه مثل صعوکه
گذشت صعید خاک یا روی زمین و کوه و شهریست بمصر و موضعی است نزدیک وادی القری که در آنجا مسجد حضرت پیغمبر
صلعم است صعیق بالفتح سخت و بیشرم صغانیان شهریست بماوراء النهر صغار بالکسر خوردان و بالضم خورد و بالفتح خواری
وستم صغانه بالفتح سازیست معروف معرب چغانه صغب بالفتح خورد سال از مردم و جز آن صغد موضعی است در سمرقند
که باغهای دلکش دارد صغر بفتحتین و ضم یکم و سکون دوم خوار شدن صغرا بضم اول و سکون دوم و المد خوردان صغرور
بالفتح خوردان و بالضم خواری و ستم و بفتحتین خوار شدن صغری بالفتح خوردان و بالضم خوردتر صغیره با غین منقوطه گناه خورد
صغیف بالفتح گوشت بریان و گوشت خشک صف بتشدید فا صف کشنده و بتخفیف فا مخفف صافی است و قطار بقطار
ایستادن و گوشت در سیخ کشیدن و صفه ساختن زمین را و راست کردن شتر قوایم خود را و دوشیدن شیر شتر را ده در دو قدح و سه قدح
و باز کردن و گشاده داشتن مرغ بالهای خود را و دوهی است و خطا شدن تیر صفا بالفتح پاک و بیغش و سنگ سخت و بزرگ و نام کوهی
صفات بالکسر جمع صفت صفاح بالکسر جمع صفح و بالضم والتشدید فا سنگ پهناور صفاد بالکسر دوال و بند و غل که
اسیران را بدان بربندند صفار بالفتح گیاه خشک و بالضم آواز مرغ و کرم شکم و آب زرد که در شکم جمع شود صفاق بالکسر پوست
تنک زیر پوست سطبر که بر وی موی روید و بالفتح و تشدید فا مرد بسیار سفر و بسیار تصرف در تجارت صغان نام شهریست از ماوراء النهر
صغانی منسوب بصغان از شهر یمن صغانیان نام شهریست صغاهان بالجزم نام شهریست در زمین فارس صفایا بالفتح
برگزیده ها و دوستان مخلص و شتران و گوسپندان پر شیر صفایح تختهای در و شمشیرهای پهن و سنگهای پهن و تنک و شتران بزرگ کوهان
صفته پلوی یکی و نشانه صفح بالفتح گوشه چیزی و پهلوی چیزی پهنا و فروگذاشتن صفحات جمع صفحه که می آید صفحه بالفتح
یکجانب ورق و روی چیزی و رخساره و کاسه و بالکسر تندرست شدن و تندرستی صفحه تیغ بالفتح یعنی آسمان صفحه تیغ سحر
آفتاب و روشنی روز صف خاص تر صف انبیا علیهم الصلواة صفد بالفتح بند کردن و محکم بستن و بفتحتین بخشش صفدر بفتح یکم و

خالی و چیزهای

سوم درنده صف صفر بالضم روی و چیزهای زرد و بالکسر تهی و دایره خورد که اهل حساب بجهت عظام تبه عدد می نویسند و بفتحتین خالی
شدن و بیماری شکم که رنگ زرد کند و گرسنگی و عاقل و اعتقاد دل و ماهی است از ماههای عرب صفرا زهره خلطی از اخلاط اربعه که
آن را تلخه گویند و گیاهی است و نام اسبی و وادیست میان دو حرم و نام دختر حضرت شعیب که در خانه حضرت موسی ع بود صفر کردن
یعنی خشم و اعراض نمودن صفرد بالفتح پرنده صفر کن بکسر یعنی خالی کن صفر کن این برج یعنی خالی کننده این برج
صفروار بکسر خالی و اندک صفره بالضم زردی و سیاهی و موضعی است و بالفتح گرسنگی و گرسنه صفریت بروزن
عفریت تهیدست و درویش صفرین یعنی خالی کن صفصاف بالفتح درخت بید صفصف بفتح هر دو صاد
زمین هموار صفع طپانچه زدن و مشت زدن بر قفای کسی صفعف بفتحتین آنچه زیر زره پوشند صفق بالکسر
چوب بلطرف در و بالفتح دست بر همدیگر زدن تا آواز برآید و دست بر دست کسی زدن در بیع و بیعت و بازگردانیدن و بازکردن تار عود
و رباب جنبانیدن و گردانیدن و چشم پوشیدن و هر دو بال جنبانیدن مرغ چنانکه آواز برآید و رفتن و حرکت دادن باد درخت را و پیاله
پر کردن و شمشیر زدن کسی را و کرانه چیزی و بالضم و بفتحتین جانب کوه ها و روی کوه و رخساره اسب و آب زرد که از چرم نو که بر او آب ریخته
باشند صفقه بفتح دست زدن خریدار بر دست فروشنده بقصد قرار بیع صفن بالضم ظرفی از چرم که در وی آب کنند و وضو
سازند و بالفتح پوست خایه مرغ و جز آن و بفتح فا برآمده زردی مرغ و بفتحتین خوشه باشد و خانه که زنبور و مانند آن ترتیب دهند برای خود صفوان
بالفتح سنگ هموار و نام مردیست که منافقان تهمت ام المؤمنین حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها بدان نسبت کرده بودند صفوه
بالفتح والضم والکسر برگزیده و خالص صفوح بالضم کریم و عفو کننده و زن ترک کننده و رخ گرداننده از شوهر و بالضم کم شدن شیر ناقه

صفورا دختر کوچک حضرت شعیب صاحب قاموس گفته که این دختر در خانه موسی ع بود و مشهور همین است اما از احادیث ظاهر میشود
که دختر بزرگ بخانه او بود صفوف بالفتح جمع صف و ناقه که چند قدح شیر دهد بیکدوشیدن صفوق بالفتح کوه
بلند که بدان نتوان رفت و مکان نرم و سنگ بزرگ و سخت صفون بالضم بر سه پا و سم پای چهارم ایستادن اسب و برابر
داشتن هر دو قدم و زدن آن بر زمین و بالکسر نام دهی است صفه بالضم و تشدید خانه و جای بلند و پوشش زین صفه یعقوب
نام شهریست از ولایت شام صفی بالفتح دوست و یگانه و برگزیده صفیح آسمان و روی هر چیز عریض صفیحه
شمشیر پهن و سنگ پهن و روی هر چیز صفیر بانگ مرغ و بانگ کردن مرغ و مانند آن و بالفتح ادا ز قلم صفیف گوشت
بسیخ در کشیده و بر آتش گذاشته جهت بریان کردن و گوشت که بر آفتاب اندازند تا خشک شود صفیق بالفتح جامه صنعت بافته که
تنگ نبافته باشند و روی سخت که حیا نداشته باشد صفین بالکسر و تشدید فای مکسور موضعی است نزدیک رقه که بر کناره آب
فرات که در انجا جنگ عظیم میان حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه با معاویه واقع شده صفینه بروزن بقیه نام موضعی در راه
خیبر و نام دختر یحیی ابن قطب صقار بالفتح و تشدید قاف نحو چین و بسیار لعنت کننده و کافر و دو شاب فروش صقاع
بالکسر خرقه که بالای معجر افکنند و روی بند و آنچه ناقه را بدان بینی بندند صقال بالتشدید مهرزن و آنکه آهن را روشن کند و بالکسر شمشیر و آینه
و شکم و تهیگاه و نگاهداشت و تیمار اسب صقالبه بالفتح مردم صقلاب صقب بالفتح دراز از هر چیزی و بچه شتر ماده و
ستون خانه و ستون دراز میان خانه و زدن کسی را بتمام مشت و دست و بلند کردن و بنیاد و جزان و جمع کردن و آواز کردن مرغ و زدن
بر چیزی خشک و بفتحتین نزدیک شدن و دور شدن صقبل بالضم تهیگاه و پهلو و چارپای سبک و بالفتح و کسر قاف مختلف
رفتار و اسب سبک گوشت صقر بالفتح چرغ و هر مرغی که شکار کند از باز و شاهین و شیر ترش و دوشاب و گداختن هیزم و سنگ
و جزان و گرم تافتن آفتاب و بفتحتین آبی که در حوض بماند و در آن سگ و روباه شاشد و بالفتح و کسر قاف خرماکه از وی دوشاب سازند
صقر اجا یعنی جغرات باشد صقع بالفتح سیلی زدن یا بر کسی زدن و بانگ کردن خروس و گریستن و بر زمین انداختن و رفتن
و لنز را میل کردن یا از راه خیره گردیدن و بفتح قاف هم آمده و شبنم افتادن بر زمین و بالضم کرانه و گوشه زمین و بفتحتین فروریختن چاه
و افتادن کنارها و سفید شدن میانه سر اسب و مرغ و جز آن و اندوه صقعب بالفتح دراز صقلاب بالفتح شهریست سرحد
بطرف شمال و بالکسر بسیار خوار و خر سفید و خر سیخ و شتر بسیار خوار صقیع بالفتح مانند برف چیزی که بر زمین می افتد از سرما و اسبی که
نیم سر او سفید باشد صک بالفتح و تشدید کاف کوفتن و سخت زدن و در بستن و نامه و قباله و طبق بر افکندن صکاک بالکسر
قباله و بالفتح و تشدید کاف نویسنده قباله صکیک ضعیف و ناتوان صل بالفتح متغیر شدن بوی و بختی رسیدن و بالکسر مار
خورد که بروی افسون کار نکند و نام گیاهیست صلا بالفتح افروختن آتش برای دفع سرما و آوازی که برای استحضار بطعام کنند و بالکسر
بریان صلاب بالکسر سختیها صلابته بالفتح سخت شدن صلات بکسر جمع صله که مذکور خواهد شد صلاح بالفتح نیکی
صدف و نام مکه معظمه و بالکسر با هم آشتی کردن صلاحیه بالفتح و تخفیف یا نیکو و نیکوکار بودن صلادم بالضم سختیها صلاصل
جمع صلصل که مذکور خواهد شد صلاق بالفتح نان تنک و نان باریک صلال بالکسر پارهای پراکنده و گیاه صلامته
بالکسر گروه آدمیان صلایق گوشتهای بریان و نانهای تنک صلایه بکسر یای حطی سنگ زیرین که بران بسایند سنگی دیگر
صلب بالضم درشت و سخت و استخوان مهره و محل نطفه و زمین درشت و بفتح چیزی سخت و پرده از پردهای چشم صلبان جمع صلیب
که گذشت صلت بالفتح گشاده پیشانی و چیزی آشکاره و هموار و کار بزرگ و مرد سزاوار کارها و حاجتها و نام مردیست و بالکسر دزد
و بالفتح و الضم شمشیر زدن و ریختن آنچه در جام باشد و تافتن اسب صلحا بضم میم و فتح دوم نیک کاران صلخدم بالفتح اشتر سخت
صلد بالفتح سر پکه از وی هیچ بیرون نیاید و خاکی که در وی هیچ نروید صلصال گل باریک آمیخته و گل خشک غلیظ که هر گاه انگشت بر وی زنند

از غایت خشکی آواز از آن بر آید **صلصل** بالضم هر دو صاد بقیهٔ آب در حوض و بقیهٔ روغن در زیت و موی پیشانی اسب و بعضی
موی یال اسپ و قدح خورد و نام مرغیست و موضعی است براه مدینه و نام ابیست نزدیک یمامه **صلعاء** بالفتح والمد درختیست
که سرها و شاخهای آن افتاده باشد و سختی زمانه **صلف** بالکسر و بفتحتین لاف زدن و بی بهره شدن زن از شوی و نابار بدن ابر
صلفاء بالفتح والمد زمین سخت **صلق** بالفتح سخت آواز کردن و بعصا زدن و خوابانیدن برای جماع کردن و گرمی آفتاب
بکسی رسیدن و بفتحتین زمین **صلقم** بالفتح سخت بدندان گزیده و بر هم زدن دندانها **صلقه** بالفتح افغان سخت و واقعه و آواز
صلک بفتحتین هر دو زانو بهم زدن **صلکم** بالفتح گوش از بن بریدن **صلنان** بالفتح اسب نشان کننده و خر محکم و استوار
صلواه دعا و رحمت و آمرزش خواستن و عبادت خانهای یهودان **صلوح** بالضم نیک شدن **صلود** بالضم آواز
بیجستن آتش و بالفتح سخت و هموار و سهی که خوی نکند و تنها و دیگی که دیر بجوش آید و ناقه کم شیر و مردی که از ترس بالای کوه رود **صلوع**
بضمتین بر آمدن دندان گاو و گوسپند **صله** پیوستن و عطا دادن و پیوند خویشی **صلی** بالفتح بریان کردن و با آتش در آوردن
و دست بآتش گرم کردن و فریب دادن **صلیب** بالفتح سخت و بردار کرده شده و چربی استخوان و چوبیست که ترسایان دارند
و بفارسی آن را چلیپا گویند و داغی است که بر ران شتر نهند و علم دراز و چهار ستاره است پس نسر طایر واقع شده و بالضم و فتح لام موضعی
و کوهی **صلیب الفلک** دو خط اندر فلک که با اجتماع این هر دو خط صورتیکه حاصل میشود صلیب الفلک نامند **صلیب الاکبر**
مثل **صلیبی** بالفتح زنار دار **صلیب خطی** یعنی خطهای چهار گوشه **صلیعا** عورت مردم که مکشوف باشد و بعضی
صلیف کرانهٔ گردن و پهنای گردن و چوبی که بر جانب پالان شتر باشد **صلیل** آواز کردن دریا و آواز کردن آهن و آوازی
که از شکم تشنه که روده اش از تشنگی خشک شده باشد **صم** بالفتح والتشدید میم ناشنودن و بالضم ناشنوندگان و سنگهای سخت
و بالکسر مرد دلیر و شیر درنده **صماء** بالفتح و تشدید میم زن کر و سختی زمانه و سنگ سخت **صمات** بالفتح خاموش بودن **صماح** بالضم
بوی بغل و داغ **صماخ** سوراخ گوش **صماد** بالکسر بند شیشه **صماری** بفتح و تشدید بادیر **صمانح** بالضم شیر
و غلیظ **صمام** مثل صماد که گذشت **صمان** بالفتح و تشدید زمینی که در ریگستان باشد **صمت** بالفتح خاموشی و خاموش شدن
و خاموش بودن **صمح** گداختن تابستان دماغ را از گرمی **صمحاء** بالکسر والمد زمین سخت **صمحمه** بفتحتین قندیل **صمخ**
بالفتح چیزی بسوراخ گوش رسانیدن و سخت تافتن آفتاب بر روی کسی **صمحد** بفتح یکم و سکون دوم ستوه آوردن آفتاب چیزی را
و رسیدن آفتاب بچیزی و بفتحتین سخت شدن روز **صمد** بالفتح آهنگ کردن و بستن سر شیشه و زدن و تاثیر سختی آفتاب در روی
و بفتحتین مهتر و آنکه آهنگ او کنند در مهمات و حاجات و بی نیاز و بلند و مردی که تشنه و گرسنه نشود در جنگ و کوهی که پیشه ندارند و
چیزی دارند که بدان معیشت کنند **صمده** یعنی سر نای **صمر** بفتحتین گندیده شدن گوشت **صمصام** بالفتح تیغ بران
که باز نگردد و نام شمشیریست و آنکه از خشمها بجهد و بالکسر چیزیکه بدان سر شیشه بندند **صمصم** بکسر هر دو صاد مرد درشت و کوتاه
و مرد دلیر و سطا و میان قوم و بفتح هر دو صاد بخیل **صمصمه** بخکروه **صمعر** بالفتح سخت و سخت زمین **صمغ** معروف که
بزبان هندی گوند گویند **صمکمک** بفتحتین و سکون سوم و فتح چهارم سخت و قوی **صمکوک** بفتح یکم و سکون دوم در نسخهٔ شکر
صمل بالفتح زدن بعصا و درشت و سخت شدن چیزی و بی سیراب شدن درخت و باز ماندن از طعام **صملاخ** بالکسر ریم و چرک
گوش **صمم** بالتحریک کر شدن و کری **صموه** بالفتح زره گران و شمشیر بران و نام اسپی است **صمول** بفتحتین سخت شدن
و درشت شدن **صمی** بالفتح صید مرده **صمیان** بالفتح سخت و دلیر **صمیج** بفتحتین منندیل **صمیر** مرد خشک شده
که از وی بوی عرق آید **صمیل** خشک **صمیم** خالص و مغز چیزی و اصل چیزی و استخوان که بدان قوام اعضا است و شدت
گرمی و پوست خشک بالای تخم مرغ و آرد خالص و میان دل و میانه هر چیزی و اشتر بد خلق و خالص هر چیزی و شر **صن** بالکسر و تشدید نون بول

کوزن واول ایام عجوز **ضناب** بالکسر مکنوع نان خورشی است که از مویز و خردل سازند و بالفتح نوعی از زنگ کذا فی الصحاح **ضبابه** بالفتح سرمای سخت و نیز سرمای زمستان **ضنابی** بالکسر اسب کمیت یا اشتر که سفیدی بر روی غالب باشد **ضنات** بالفتح تنگی کردن **ضناد** ید سختیها و بلاها و مهتران و گروهی از لشکر **ضناع** بالفتح زن چیره دستکار **ضنان** بالضم بوی بغل **ضنج** بفتح چنگ و دف **ضنخ** بالفتح و تشدید خاکر ساختن آواز گوش را و زدن چیزی سخت بر چیزی که میان خالی نباشد و آواز سنگ **صندل** شتر و خر بزرگ و درخت سرو چوبی است خوشبو و آن دو قسم است سفید و سرخ **صندوق** بالضم معروف یعنی پرده مرده که از چوب سازند **صنع** بالضم نیکوی کردن با کسی و بدی کردن و احسان و آفرینش و بالکسر سنیح و جامه و دستاو جای گرد آمدن آب باران و موضعی است و بالفتح کرمی یا طایری است **صنعا** بالفتح نام شهریست در یمن **صنعان** بالفتح نام شهریست در شام و نیز نام شخصی که صد مرید برابر خود داشت چنانچه احوال هر یکی بکتب دیگر مسطور است برای طوالت کلام تفصیل آن درینجا ضرور نکرده **صنعانی** منسوب بطرف صنعان که مرقوم شد **صنف** بالفتح والکسر گونه و نوع و پاره از چیزی و بالضم شتر مرغان که از ساق آنها پوست رفته باشد و بالفتح موضعی است که عود صنفی بدان منسوب است و آن زبون ترین عودهاست و بهترین آن قماریست **صنق** بفتحتین شدت بوی بغل و بالفتح والکسر نون خیر بسیار کننده **صنم** بفتحتین بت که از چوب و جز آن سازند **صنو** بالکسر والضم برادر مادری و پدری و ابن عم و شاخ درخت که با شاخ دیگر از یک تنه برآمده باشد و بالفتح آب اندک و سنگی که میان دو کوه باشد **صنوان** بکسر صاد و نون آخر چاه و جوئی که نزدیک یکدیگر باشند و آب هر دو از یک چشمه باشد و درخت خرما که از یک بیخ برآمده باشد **صنوبر** بالفتح نام درختی است خوشبو و ناز و قیل سرب **صنوین** مثل صنوان که گذشت **صنیع** بالفتح اسب نیکو تیار کرده شده و احسان و کار و پیدا کرده حق تعالی **صواب** بالفتح راست ضد خطا بالضم رشک **صواح** بالضم اسب بخوی **صواع** بالکسر والضم جام بزرگ که بدان شراب و جز آن خورند و کیل و بپارسی آوند آب **صوبحق** آنشها که از آسمان افتد **صواف** بالفتح حوادث زمانه **صوآن** بهر سه حرکت جامه و تخته که در آن رخت نگهدارند و غلاف کمان و بالفتح و تشدید واو نوعی از سنگ است **صوانی** بالفتح ظرفها و کاسها که منسوب بچین باشد **صوب** بالفتح فرود آمدن باران و راستی و ریختن و میانه رفتن و طرف و جهة و پدر قبیلایست **صوبه** بالضم جانب و طرف چنانکه پادشاه بکسی جانب معین از ولایت بدهند صوبه قرار داده چنانکه صوبه پنجاب و صوبه بنگ و جز آن و نام موضعی که خرما در آنجا خشک کنند و خرمادان **صوت** بالفتح آواز کردن و آواز **صوت الحق** یعنی تعبیر کرده محمد مصطفی صلعم **صوح** بالفتح شکافتن و بالفتح والضم دیوار رودخانه و مابین کوه **صور** شاخ حیوان که انرا نفیر زنند و پیکرها و آنچه اسرافیل روز حشر بدمد و نام شهری بکنار دریای شام که مولد اقلیدس است و بالفتح نخل خورد و فراهم آمده و قلعه ایست میان حجی و بیخ نخل کج کردن و میل دادن چیزی را و گردانیدن و بریدن و بفتحتین کجی **صوراه** نعره و آه بلند و دردناک **صورت** بالضم پیکر و نقش و نمونه چیزی **صور نیم شب** یعنی از نیم شب **صوع** بالفتح پراکنده و جدا کردن و پیمودن و ترسانیدن و پیمانه ایست و بضم هم آمده **صوغ** بالفتح در زمین نشستن آب و گوارا شدن آب و آفریدن و آماده کردن چیزی برابر نمونه درست و برابر و همزاد **صوف** بالضم پشم گوسپند و مویهای آویخته برگردن و بالفتح یکسو شدن و یکسو رفتن تیر از نشانه و برگشتن **صوفه** بالضم اندکی از پشم و بالفتح حمله بردن **صوفی** در اصطلاح سالکان آنکه نگاهدارد دل خود را از خطرهای نفسانی **صوق** بالفتح راندن و بالضم بازار و موضعی است نزدیک مدینه **صوک** بفتح اول هر چیز و جنبش و چسبیدن زعفران و خوشبوئی **صول** بالفتح زیادتی کردن و حمله کردن و بر جستن و بالضم نام موضعی است **صولت عمری** یعنی عدل حضرت عمر رضی الله عنه **صولجان** بالفتح معرب چوگان **صوم** بالفتح روزه و روزه دار و روزه داران و درخت و کلیسیای ترسایان و سرگین شترمرغ و ایستادن ستور بعلیف و سرگین افکندن شترمرغ و راست ایستادن روز و وقت نصف النهار **صومان** بالفتح روزه دار **صومعه** عبادت خانه ترسایان که

که سر آن باریک و بلند باشد و عقاب و کلاه دار صومعه داران یعنی ملائکه مقربه صوون بالفتح نگاه داشتن و بطرف سم ایستادن
اسب جهت سودگی از نعل صنوبی بادهای مختلف صهاب بالضم نام موضعیست صهال بالضم آواز اسب و بالفتح
و تشدید ها اسب آواز کننده صهباری بالفتح شراب صهجم بالضم رنگ سرخ صهد بالفتح سوختن از گرمی آفتاب
صهر بالکسر خسر و خویش شوی و شوهر دختر کسی و بالفتح بگداختن و تافتن آفتاب بر دماغ کسی صهرنج بالکسر حوضی که در وا ب جمع
شود صهریی بالکسر حوض آب صهصل بالفتح گلوگرفتگی و درشتی آواز صهلب بالفتح اشتر سخت صهونه بضمتین
رنگ سرخ و زرد صهود جسیم و تن آور صهی بالفتح جراحت صهیب بالضم نام یکی از صحابه رسول صلی الله علیه وسلم که
از روم آمده بشرف اسلام مشرف شد صهیر بالفتح آخر کاروان نزدیکی کاروان خورش از ماهی و گشتن و میل دادن صهیل
بالفتح بانگ اسب صیاح بالکسر آواز بلند و بالکسر و الضم سخت آواز کردن و بفتح و تشدید یا بوی خوش و شهد و نام مردیست صیاد
بالفتح و التشدید شکار و صید کننده صیاد له خوشبوئی فروشان صیاص بالفتح گوشها و شاخهای گاوان و حصارها صیاصی
بالکسر یکدگر حمله بردن در جنگ صیام بالکسر روزه صیانته بالکسر نگاه داشتن صیب بالفتح رسیدن تیر بنشانه و بالفتح
و تشدید یای مکسوره ابر بارنده صیت بالکسر آواز ذکر خیر صیح بالفتح آواز بلند کردن صیحه بالفتح آواز و افغان و عذاب
صید بالفتح شکار و شکار کردن و بالکسر و بفتحتین بیماریست که شتر را شود و بفتحتین بلند داشتن صیدا بالفتح و المد زمین درشت
و شهریست بکنار بحر شام و نام چاهی خوش آب که از ان صدا هم گویند و نام زنی و سنگی که از ان دیگ سازند صیدانه بالفتح غول
بیابان و زن بدخلق و بسیار گو صیدانی عطار و بوستان افروز صیدلی بالفتح نام جانوریست صیدح بالکسر اسب
سخت سیر کننده و اسم ناقه صیدله بالفتح خوشبوئی فروختن صیر بالفتح گشتن و میل دادن و بالکسر پایان و بازگشت و طعامی است
که از ماهی سازند و شکاف در صیرف بالفتح مرد حیله گر و تصرف کننده در کار صیرفی مثله صیروره بالفتح گردیدن از جائی
بجائی صیص خرمای نرم استخوان صیصا بالکسر خرما که استخوانش سخت نشده باشد و نیز دانه حنظل صیصیه هر دو
صاد و سکون یای اول و فتح یای ثانی خار چنگال خروس و قلعه و شاخ گاو و آهو و آلت جولاهان که بدان تار و پود جامه را هموار و درست
سازند و شبان که بیاید چاره پایان خوب کند صیغ بالکسر ناحیه ایست بخراسان صیغه بالکسر کلمه که متصرف باشد و جامه کبود
و خلقت و طریقه و اصل صیف بالفتح زمان گرما و فصل تابستان و بالفتح و تشدید یای مکسوره باران تابستان و بیکسو افتادن
تیر از هدف صیفی بالفتح برگزیده و دوست مخلص صیق بالکسر و الفتح زمین و غبار صیقل بالفتح زداینده آئینه
و جز آن و تیز کننده شمشیر صیقلی مثله صیل بفتحتین پندار صین بالکسر معرب چین که نام ملکی است صیود
بالفتح شکار کننده و بالضم و التشدید یا تیر راست رونده صیوم
بالفتح یکبار خوردن در شبانروز صهید بکسر یکم
و سیوم سر آب جاری و دراز

باب الضاد

تنبیه این حرف خاصه لغت عرب است چنانچه صاحب قاموس گفته و نیز اشاره بطرف خصومت و حساب ابجد هشتصد باشد ضباغ
نگاهبان ده و بجزم و آگاهی ضابغ پیاده و فرو مانده ضابه بالفتح ابری که روی زمین را پوشاند ضابلی خاکستر ضاحک
خندیده و ابر برق زننده ضاحکه زن خندیده و دندانیکه بوقت خندیدن ظاهر شود و یکی از چهار دندان که پیش نشسته باشد
ضاحیه بجای جمله و یای حطی بایست آسمان را ضاد خصومت کردن و مرهم جراحت ضارب زننده و رونده و بیابان فراخ
و شب تاریک ضارج اسم مکانیست ضارط تیز دهنده ضاری سگ شکاری ضارع عاجز و سخت لاغر
خورد سال ضاز بفتح و سکون همزه کم کردن حق کسی و جور کردن ضاغط نگاهبان شرف و آئین هر چیزی و کشاد
و شکافته شدن بغل شتر و سوسمار و بسیاری گوشت و فشارنده ضاغن اسبیکه بازنی نیکو نرود ضاغوط آنچه در خواب بر
مردم افتد و آن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله ضال بتشدید لام گمراه و بتخفیف آن لاغر شدن و نام درختی است که از آن کمان سازند
در هندی جهربیری نامند ضالته بتشدید لام چیزی گم شده ضالع میل کننده و جور کننده ضالین گمراهان و آنکه در
سوره فاتحه است مراد از آن نصاری اند ضامر باریک میان و لاغر ضامز خاموش و آهسته ضامن بدرفتار و کفیل
ضان بالفتح میش و بالکسر مشک بزرگ از پوست ضاهن بالفتح و بفتحتین میش نر ضاهی بالفتح روشن کرد ضایع
معروف و مشک بویا ضب بالفتح و تشدید کینه دل و بسیار گوشت و کوتاه و فربه و کوه و خرما که از غنچه بیرون آید ضباب
بالفتح ابرها که متصل بزمین شوند و زمین را بپوشانند ضبار بضم و تشدید باء درختی است شبیه بدرخت بلوط و بالفتح نام سنگی ضبار
بالفتح استوار خلقت شدن ضبارم شیر درنده ضبب بفتحتین ورم و سیلنه پیدا کردن شتر ضبنه بالفتح والتشدید
آهن پاره که بر در چسپانند ضبث زدن بر کف دست و کوفتن چیزی را ضبح بالفتح و کسر آواز دم اسب در وقت دویدن
ضبر بالفتح گروه غازیان و چار مغز و انار دشتی و درخت چار مغز دشتی و بکسر با نیز آمده و پوست که بالای چوبها کشند و برهم نشاندن سنگ
و جز آن و بکسرتین و تشدید را اسب جهنده و شیر درنده ضبس بفتحتین دشوار شدن و بلند شدن ضبط بفتح نگاهداشتن
بجزم و هوش و بفتحتین بهر دو دست کار کردن ضبطر بالفتح سخت ضبع بالفتح بازو یا میان بازو یا بغل و بخشش کردن و دست
دراز کردن برای زدن و برای دعا کردن و دست بشمشیر دراز کردن و دراز کردن ستور بازو ها را در رفتار و میل کردن بآشتی و قیمت کردن
چیزی و سخت رفتن شتر و حرکت دادن بازو را و موضعیست و بسکون با نیز آمده ضبعان بالکسر کفتار نر ضبعه بالفتح آرزو کردن
شتر ماده اشتر نر را ضبوث بالفتح شتر که در فربهی او شک باشد دست بر او نهند تا بدانند فربه است یا نه ضبوع بالضم و بفتحتین دراز
کردن ستور بازو ها را در رفتار ضبیب روان شدن آب و خون ضبیبه بالفتح مسکه و آنچه از وی سازند برای خوردنی کودک خورد
ضجر بالفتح جای تنگ و بکسر جیم نیز آمده و بفتحتین دلتنگی و بی آرامی از غم و طپیدن دل از اندوه و بانگ کردن شتر ماده بوقت دوشیدن
ضجرته بالضم تنگدل شدن از غم و بی آرام از غم ضجع بالضم پهلو بر زمین نهادن و قبیله ایست از بنی عامر و بالفتح دلو فراخ و زن
مخالف شوهر و ضعیف رای و ابر آهسته از بسیاری آب و شتر ماده که یکبار بچه زد ضجم بفتحتین پیچیده شدن ضجن بفتحتین نام
کوهی ضجوج شتر ماده که در وقت بار کردن و دوشیدن بانگ کند ضجوع بالفتح نام موضعی است ضجیع یعنی همخوابه
ضح بالکسر و تشدید حا آفتاب و روشنی آن زمین صحرا که گیاه نداشته باشد و آفتاب بر آن تابد ضحاء بالفتح والمد چاشت بلند و
طعام چاشت ضحاج بالفتح بانگ و پوست و علاج و عهده است و بالکسر بر یکدیگر بانگ کردن ضحاک بالفتح و تشدید حا
بسیار خنده و راه روشن و آشکار و پادشاهی از عرب خواهرزاده شداد که روی زمین گرفته ضحک بالکسر والفتح و بکسرتین و
فتح و دوم خندیدن و بالفتح شکوفه و برق و مسکه و عسل و شکفته و دندان سفید و میان راه و بفتحتین حایض شدن زن و شکفته آمدن و از چیزی
ترسیدن و درخشیدن برق از ابر و آواز کردن بوزنه خندنده و سنگ سخت که در کوه نمایان باشد ضحکه بالفتح یکبار خندیدن و بالضم

انکه بر و مردم خندند ضحل بالفتح آب اندک ضحن بفتحتین نام شهریست ضحو بالفتح هنگام چاشت آشکارا شدن ضحوه
بالفتح چاشتگاه ضحوع بالفتح جنبانیدن و بی آرام کردن و ترسانیدن و راندن و لاغر کردن شتر چارپا را و طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن
مشک و جز آن و دمیدن و منتشر شدن بوی آن و بالضم و الکسر و فتح واو مرغیست از مرغان شب ضحوک بالفتح بسیار خندنده و راه روشن
و آشکار و فراخ و ابر با برق و سنگ سخت سفید که در کوه نمایان باشد ضحی بالضم چاشتگاه ضحیا بالضم مادیان سفید
و نام آبی ضحیج بالفتح شتر ماده که بوقت دوشیدن و بار کردن فریاد کند ضخ بالفتح و تشدید خاشک و چکیدن آب و پدید
تناشیدن ضخام بالفتح بزرگ جسه و بزرگ هر چیز ضخامته بالفتح بزرگ شدن ضخم بالفتح سطبر از هر چیز و سطبر شدن
و ناه فراخ ضخیره دلتنگی ضد بالفتح و تشدید دال پر کردن مشک و جز آن و غالب شدن در خصومت با کسی و باز گردانیدن
چیزی از کسی و بالکسر دشمنی و مخالفت و مانند و نا همتا ضدید مانند و مخالف ضر بالفتح و الضم بعضی گفته اند بالفتح گزند رسانیدن
و بالضم گزند و سختی و بدحالی و لاغری و نقصان و نام آبیست و بالضم و الکسر زن خواستن بر زن پیشین ضراء بالفتح و تشدید را سختی و گزند
و بالکسر و تخفیف سگان حریص بر شکار ضراب بالکسر جماع کردن شتر نر و با کسی شمشیر زدن ضراح بالکسر لگد زدن و بالضم بیت
معمور که قبله ملایکه است در آسمان چهارم ضرار بالکسر یکدیگر را ضرر رسانیدن و نام چند صحابه و مسجد ضرار مسجدیست منافقان ساخته
بودند حق تعالی بهدم آن امر کرد چنانچه در قرآن واقعست ضرارة بالفتح نابینا شدن ضراعه بالفتح خواری و زاری نمودن
ضراک بالضم شیر درنده ضرام بالکسر هیمه ریزه که بآن آتش افروزند و بالفتح آتش افروخته شدن و سخت گرسنه شدن ضراوه
بالفتح خوگر شدن و عادت کردن ضرب بالفتح زدن و بیان کردن و آمیختن چیزی بچیزی و تیز رفتن و خوابانیدن و رفتن در
زمین بطلب روزی و سبک رو و باران سبک و مانند و نوع از هر چیز ضربان بفتحتین جستن ریش و جراحت از درد و جستن
رگ از درد ضریبه طبیعت و خو و شمشیر و تیزی شمشیر و زده شده بشمشیر ضرتان بالفتح هر دو سنگ آسیا ضرج بالفتح
شکافتن و انداختن و آلودن ضرح بالفتح قی کردن و انداختن و دور کردن و لگد زدن چارپا و جرح کردن گواهی کسی و بفتحتین مرد
فاسد ضرر بفتحتین گزند و تنگی کرانه غار ضرزم بالکسر مار سخت گزیدن و اشتر کم شیر ضرزمه بالفتح سخت گزیدن ضرس
بالکسر دندان و بسیار ایستادن در نماز و درمنه و چراگاه اشتر و باران اندک و سنگی که بآن چاه بگیرند و بالفتح سخت گزیدن و بدندان
نرمی و سختی چوب آزمودن و سخت شدن روزگار بر کسی و بفتحتین کند شدن دندان از ترشی و بالفتح و کسر را بدخو و غضبناک از گرسنگی
ضرط بالفتح تیز دادن و بفتحتین سبکی ریش و تنکی ابرو ضرع بالفتح پستان شتر و گاو و گوسپند و جز آن و بالکسر مانند و استوار
رسن و بفتحتین سست و ناتوان و کره اسب که قوت دویدن نداشته باشد و خورد سال و خوار و فروتن شدن و بالفتح و کسر را خوار و زبون
و ضعیف ضرغام بالکسر شیر درنده ضرغامه بالفتح شیر ضرغمه بالفتح بیچارگی و گزنده ضرم بالضم و الکسر درختی است
خوشبو که ثمرش چون بلوط و شکوفه اش چون شکوفه خرما و بالفتح سخت شدن حرارت چیزی و سخت شدن گرسنگی و افروختن آتش
سخت و غضبناک شدن و بالفتح و کسر را گرسنه و بچه عقاب و اسب تیز رفتار و بفتحتین چیزهای نیمسوخته ضرو بالفتح چکیدن
خون از جراحت و از رگ و بالکسر درختی است و نیز صمغ درختی است و سگی که بر شکار حریص باشد ضروح بالفتح ستور لگد زن بدست
دست و پای زننده و کمان سخت که تیر را سخت جهاند ضروره یعنی حاجت ضروس بالفتح گزنده و ماده شتر که در نو زادن
بگزد و بالضم سنگهای گرد چاه و بفتحتین علتی است که در دندان پیدا شود ضروع بالضم نزدیک شدن حیوان بچیزی و فرو
رفتن آفتاب و نزدیک شدن بغروب ضره بالفتح و تشدید را زنیکه بزن دیگر آورده شود و لهذا اتباع گویند و مال بسیار و گوشت
بن انگشت نر و پوست باطن و پستان و بیخ پستان و سختی حال و پاره از مال و اسبان و شتران ضری بالضم رگیست که خون بند
ضرایس بالضم بارانهای اندک و بالفتح شتر ماده بدخلق که دوشنده را گزد ضریج سخت ضریح دو در گور یا مغاک

که در میان گور نهند ضریر آنکه بینائی او رفته باشد و کرانه وادی و نفس بقیه در تن و صبر و رشک و عسرت و مرد شکیبا لقب
دانشمندی ضرس چاهی که بسنگ نباشته باشند و مهره استخوانهای پشت و سخت گرسنه ضریع بالفتح کیاهیست که از غایت
بدمزگی و سمیت و چارپا نزدیک آن نتوانند شد یا کیاهی است که بالای آب گنده میرود یا کیاهیست گنده که دریا انرا بیرون نهند یا
چیزیست در میان دوزخ گرم تر از آتش و تلختر از صبر و آن طعام اهل دوزخ باشد ضریعت بالفتح زن بزرگ پستان ضریک
فقیر و محتاج و بدحال و نابینا و زمین و کرسی نر و نادان ضریم یعنی سوخته ضرز بفتحتین بد و زبانی سقوط چسپیده
شدن حنک اعلی بحنک اسفل ضضیع تر و تازه ضع بالفتح و التشدید این لفظی است که برای اوب دادن اشتر گویند
ضعاب آواز کردن خرگوش ضعت بالفتح مالیدن و خائیدن ضعد بالفتح گلو فشردن ضعضاع بفتح هر دو
ضاد سست و ضعیف از هر چیزی و مرد ضعیف رای و سست در کار ضعضع بفتح هر دو ضاد مثله ضعط بالفتح گلو
بریدن ضعف بالضم و الفتح سستی و ناتوانی یا آنکه بالفتح سست رای و نقصان عقل و بالضم ناتوانی و سستی بدن و بالکسر مانند و دو برابر
چیزی و زیاده بر چیزی و همچنین چاههای دو تا کرده شده ضعفا بالفتح سستان ضعفین بالکسر دو مانند و دو برابر چیزی
ضعقفه بالفتح تمام ویران و خوار کردن و جنبانیدن ضعم بالفتح نهادن چیزی و فرومایه شدن ضعیب
بالفتح مثل ضعاب که گذشت ضعیف بالفتح سست و ناتوان و نابینا ضعیفه بالفتح زن ضعاطم بالفتح
سست رای و ضعیف عقل شدن ضعاظه بالفتح یکنوع بازیست و بفتح و تشدید گروه همراهان سفر و گروه بازرگان ضعانمه
مرد احمق و بالضم آنچه بدندان گزیده باشند ضغث بالفتح آمیخته کردن چیزی و آمیخته کردن سخن ضغز بالکسر دد و دام
و بدخلق ضغضغه بالفتح خائیدن ضغط بالفتح فشردن و تنگ کردن و بدیوار و جز آن سخت مالیدن و بالضم تنگی و اکراه
سختی ضغطه بالفتح رنج و سختی و تنگی ضغم بالفتح گزیدن و گزیدن چیزی که بدندان گزند و بدریدن نرسد ضغن بالکسر کینه
و بغل شتر و کناره شوق و میل و بفتحتین کینه گرفتن و میل کردن و آرمیدن ضغیط چاه کنده در پهلوی چاه خوش آب که از او آب
و بدمزه کرداند و سست رای و ضعیف عقل ضغا بالضم و المد آواز و افغان کردن و گریه ضفد بالفتح زدن کسی را بکف دست
ضفدع بکسر ضاد و دال وزغ که از اغوک و چغز گویند و بکسر دال استخوانیست که در میان سم فرس میباشد ضفر بالفتح دویدن
و برجستن و موبافتن و رسن بافتن و تنگ ستور بافتن و انداختن علف در دهان ستور و رسنی که بآن اشتر را بندند و ریگ توده و جمع شده و
جمع کردن و پیچیدن موی ضفراط بالفتح و التشدید آنکه شتر بکرایه دهد ضف بالفتح و التشدید فا دوشیدن ناقه بتمام
کف دست و مرد بدحال و تنگدست ضفف بفتحتین کثرت عیال و کثرت دستها بر طعام و خوردن طعام با مردم و حاجت
و شتاب و انبوهی کردن مردم بر آب و نزدیک بپر شدن پیمانه ضفو بالفتح شتاب ضفوطه بالفتح بسیار و تمام
ضفوف بالفتح شتر ماده بسیار شیر که بتوان دوشید الا بتمام کف دست و بالضم جانوریست گزنده ضفوه بالفتح بسیار
و تمامی ضفه بالکسر و تشدید فا کناره جوی و کناره دریا ضفیر کرانه دریا و کوهیست بشام ضفیره موی پیچیده و جمع
کرده بر سر ضکضاکه بالفتح زن فربه ضکضکت بفتح هر دو ضاد و سکون کاف اول و بفتح کاف ثانی نیک رفتن
ضل بالضم و تشدید لام هلاک ضلالت بالفتح گمراه و غافل و حریص و خوگر شدن بعادت کردن و گمراهی عشق و هلاک
و ضایع شدن ضلاعه قوی بازو و قوی پهلو شدن ضلال بالفتح گمراهی و ضایع ماندن و هلاک شدن و گم شدن و مغلوب
شدن ضلع بفتح لام و سکون دوم میل کردن و بفتحتین کژ شدن و قوت ناک شدن و سر قوت و کوه خورد ضلل بفتحتین
گمراهی و آب جاری زیر سنگ که آفتاب بر آن نتابد یا جاری میان درختان ضلوع بسیار گمراه ضلیل بر وزن خلیل نزار
و گمراه و لقب شخصی ضم بالفتح و تشدید میم فراهم آوردن چیزی بچیزی و حرکت پیش در کلمه مبنی بالکسر بلای سخت ضما و بالکسر بستن

چیزی بجراحت وچیزی که برجراحت بندند و درختی است که آنرا عرفج گویند ضماده بالکسر پارچه که برجراحت بندند بالای داره
ضمار بالکسر مال رفته که امید برگشتن آن نباشد و موعود که امید از ان نتوان داشت و مکان و زمان آن معلوم نباشد
ضمام بالکسر والضم چیزی که بدان چیزها را باهم و فراهم کنند چون رشته و جز ان ضمان بالفتح پذیرفتن وکفیل شدن
و برجای ماندگی ضمخ آلودن تن ببوی خوش چنانکه بچکید باشد ضمد بالفتح عصابه زدن کسی را و مرهم بجراحت
بستن و دو دوست گرفتن زن و برابری کردن کسی در چیزی و بفتح میم بهم آمده وخشک و تر و لاغر و گوسپندان خوب و زبون
و بالکسر دوست و بفتحتین خشک شدن وکینه گرفتن وکینه و بقیه حق کسی از دین و دیت ضمر بفتح یکم و سکون دوم
مرد سبک تن و باریک میان ضمرز بالکسر شتر ماده قوی کم شیر ضمز بالضم خاموش بودن وایستادن بر چیزی نگاه
داشتن ضمصام بالفتح مرد خشمناک و شیر درنده و چیزی بر چیزی دیگر مشتمل باشد ضمج بالفتح زن سطبر و جوان و
ماده شتر ضمن بالکسر شکن و نورد کتاب و جز ان و بفتحتین برجا ماندن و بالفتح وکسر میم عاشق برجای مانده و مبتلا شدن
ضمنه بالفتح بیماری و بخیلی کردن ضمیر راز نهان و درون دل و شهری بعمان و بضم و فتح میم کوهیست بشام
و موضعی است بدمشق و بالضم نام یکی از آزادکان آنسرور ضمیران بالفتح وادیست بنجد و درختی است باریک و بالضم
نام سنگی است ضمیز بالفتح کم کردن حق کسی ضناء بالفتح والمد بسیار فرزند شدن و بسیار مال شدن و بالفتح لاغر
شدن ضناک بالفتح زن فربه و بالضم زکام و بالکسر استوار خلقت و درخت بزرگ ضنضنه بالفتح آواز و غوغا کردن
مردم ضنک بالفتح تنگ و تنگی در قبر ضنو بالفتح بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن مال و بالکسر اصل و جایگاه و
بالفتح والکسر فرزند ضنور خرما خائیدن بجور و سختی ضنی بفتح یکم و کسر دوم لاغر ضنید بالفتح
آمیختن تر و خشک باهم و غوره خرما و بفتحتین خشم ضنیک عیش تنگ و ضعیف رای و ضعیف تن ضنین بالفتح
بخیل ضو بالفتح روشن شدن و بالکسر والتشدید آسمان این نیز آفتابست ضواء مثله ضواجع ثناها و موضعی است
ضواحک بالفتح دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود یا چهار دندان که میان انیاب و اضراس است ضواحی بالفتح
لاغر و بیمار ضواد بالضم و بسیره زکام باشد ضوارب بالفتح مرغانیکه بطلب ... ضواع بالضم
بانگ مرغ ضوبط آمیختن آب و گل ضوج بالفتح میل کردن ضود بضمتین مثل ضواد که گذشت ضود
بضمتین علت زکام ضور بالفتح گرسنگی سخت و بضم ابر سیاه و گزند رسانیدن ضوس بالفتح خوردن طعام ضوضا
بالفتح والمد آوازها و غوغا ضوع بالفتح جنبانیدن بوی خوش و دمیدن و بوی خوش دادن و بضم یکم و فتح دوم بوم نره
طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن شاخ را ضومر بالفتح نوعی از ریاحین و گیاهیست ضهل بالضم کم شیر شدن
شتر ماده و بز و بالفتح چاه اندک و ناقه ضهن بالکسر چیزی نفیس و عزیز و بخیلی کردن ضهنی بالفتح و بالف مقصوره
درخت خرمائی که در شهر و دیه باشد ضهوه بالفتح برکه آب ضهیا بالفتح درختیست و زنیکه او را حیض نشود و زنیکه
او را شیر نباشد ضهیر بالفتح سنگ پشت و بالای کوه ضهیه بالفتح زنیکه او را حیض نباشد ضیاء بالکسر
روشنی ضیات بالفتح ابرهای تنگ و ترها که مانند شبنم افتد ضیاح بالفتح شیر تنک با آب آمیخته و بانگ کردن روباه
و اسب ضیافه بالکسر مهمان شدن و مهمانی ضیبث بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی ضیح بالفتح شیر با آب آمیختن و عسل
و مقل بپخته رسیده باشد ضیراک بالفتح تنه درخت ضیز مثل ضاز که گذشت ضیزان بالفتح نگاهبان معتمد و اولاد
و عیال مرد ضیزن بالفتح نام بتی است و آنکه مزاحم پدر شود در باره زن خود و آنکه ناخوانده بطعام عروسی حاضر شود ضیغم
بالفتح شیر درنده و آنچه بدندان گزند ضیضی بالکسر و بالف مقصوره قسمت بجور و ستم و قسمت ناحق و ناقص ضیعه

بالفتح نهانی صنیف بالفتح ضایع و هلاک شدن و آب و زمین که در و غله شود صنیغم بالفتح مثل ضیغم که گذشت
و مهمانان مفرد و جمع آمده و مهمان داشتن کسی را و نزدیک شدن آفتاب بغروب و بیکسو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن و بالکسر
پهلو و کناره و رود خانه ضیفه بالفتح تلف شدن زمین و ملکی و کنایت از ضعف هم باشد ضیق بالکسر و الفتح تنگ و تنگی
و تنگ شدن و بکسر خنده و بانگ بوزنه ضیقه بالفتح تنگی و درویش و محتاج ضیکل بالفتح برهنه که پوشیدن
نداشته باشد ضیل بالفتح لاغر و خورد و سختی زمانه ضیلع کج و سخت بازو آنکه استخوانهای پهلوی او سخت محکم باشد
ضیم بالفتح نقصان کردن حق کسی و ستم و بالکسر کناره و ناحیه کوه و موضعی است ضین بالکسر و تشدید نون بخیلی کردن
ضینه بالکسر و تشدید نون بخیل و نام تیره قبیله است ضیون بالفتح
و سکون یا و فتح واو گربه نر ضینه بفتح
بخیلی است

باب الطاء

ط اینحرف در لغت فرس نیامده اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بنای قرشت که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بیا
و یا و نون بطا نویسند و بحساب ابجد نه باشد طاء آنکه صحبت با زنان بسیار کند و مرد جوان و پیر بسیار جماع کننده طاب پاک
و لذیذ و بوی خوش طابخ پزنده و تب گرم سخت طابع بکسر با سرشت و مهر زننده و بفتح انگشتری که هرچه بدان مهر کنند
و آلت داغ که بدان چارپایان صدقات را نشان کنند و بکسر با هم آمده طابق بفتح با و کسر آن خشت بزرگ پخته و ظرفی که
در آن نان و جز آن پزند معرب تابه طابن زیرک طابون یعنی جایی که آتش نگاه دارند طابه یعنی خمر و خرما طاثه
نرم شدن فراش و نشستن و پایمال شدن طاثر شیر آشامیدن و غلیظ باشد طاجن بفتح جیم معرب تابه طاحونه
آسیاب بخانه طارف مال نو یافته طارق بشب آینده و در شب پیدا شونده و ستاره ایست که بفارسی لور ستاره صبح خوانند
بعضی زحل را گفته اند و زنی و شتر ماده که بشوق تمام نزد شوهر و نر رسیده باشد و نام پسر امیة بن عبد شمس که در عرب بنحس ضرب المثل شده اند
طارقه تخت خورد و خویشان و نزدیکان طارم بفتح را خانه چوبین چون خیمه کاه و سراپرده و گنبد طارم اخضر یعنی آسمان
طارم فیروزه مثله طارم نیلگون مثل طارم اخضر که گذشت طاره رفتن ستور بچراگاه و گل و لای طاری
آینده از جایی و ظاهر شدن و گاه ظاهر شوند بر کسی و بنجیده و گرسنه طاس ظرفی که در و آب خورند طاس آبگون
یعنی آسمان طاس ازرق مثله طاس آتشین پر یعنی آفتاب طاس زر مثله طاسک طاس خورد
طاس نور یعنی آفتاب طاسه ماده گاو و پست خور و فربه طاط مرد دراز و سخت در خصومت و دلیر و شتر نر که برای
کشتی مست شده باشد طاطاء بروزن سا سال زمین پست که هر که در آن باشد پوشیده ماند طاطاءة بروزن زلزله فرود
آوردن و سر در پیش افکندن و اسراف کردن در مال طاعم خورنده و چشنده و آنکه طعام نیکو خورد طاعن عیب کننده و نیزه زننده

طاعون مرگ وبا طاغ از حد گذشته بگناه و بیفرمانی پادشاه کننده طاغل تیر است طاغوت بضم غین معجمات وغوی و کاهن و شیطان و هر که سردار و مقتدای گمراهان باشد و بت و هر که غیر خدا پرستد طاغی از حد درگذرنده طاغیه پادشاه ردهم و جبار و متکبر طاف الخ بسیار طوف کند طافح مست گذران و پر شده از شراب طاق ضد جفت و خانه درخانها کنند چون محراب که از گچ سازند و چیزها بر آن گذارند و بمعنی گشاده و باز کرده آمده و نوعی از جامهای طیلسان یا طیلسان سبز و شهریست بسجستان و قلعه ایست بطبرستان طاق اخضر یعنی آسمان طاق بازیچه رنگ مثله طاق بر نهادن یعنی ترک دادن و فراموش کردن مولوی گوید امروز نیم طول و شادم غم را همه طاق بر نهادم طاقیه معروف و پاره از موی و یکتار از رسن طاقچه بقاف موقوف و جیم فارسی طاق خورد که طاقچه هم گویند طاقدیس تخت خسرو پرویز و معنی ترکیبی آن طاق مانند است چه دیس مانند را گویند طاقدیسی نام نوائیست از سی و سه لحن باربد طاق شکر پوره شکلی و سنبوسه شکرین طاق طارم یعنی آسمان طاق فیروزه رنگ مثله طاق کحلی یعنی آسمان طاق لاجوردی مثله طاق مقرنس یعنی آسمان و صفه حضرت سلیمان ع طاق نیلوفری مثل طاق کحلی که گذشت طاق و ترنب یعنی طمطراق و کروفر طاق و طرم مثله طال دراز طالب جوینده طالح فاسق و بدکار طالع بکسر لام برآینده و صبح کاذب و تیر یکه ورای نشانه افتد و در فارسی بمعنی بخت و دولت است طالق زن رها شده از قید طالقان بالفتح شهریست میان بلخ و مرو و شهریست میان قزوین و ابهر طالوت نام مردیست از بنی اسرائیل که سقا بود حق تعالی او را سردار بنی اسرائیل کرده بر سر جالوت فرستاد تا آنکه داود ع که از جمله لشکر او بود جالوت را بکشت و انتقام بنی اسرائیل بگرفت قصه آن در قرآن شریف مذکور است طامات سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شوند و سخنهای بیهوده و مکر و حیله طامث بالفتح جماع کردن و بکارت بردن و حایض شدن طامح بکسر میم سرکشی کردن و بتشدید میم زن نگرنده بر دم و نام مردیست و هر چه بلند باشد طامر کیاهیست و کیک و بیطاهر دانکه او را و پدر او را ندانند و نشناسند طامع بکسر میم طمع کننده طامه بتشدید میم سختی و بلا و قیامت و انباشته کننده چاه و مثل آن و بر بالا آینده طامی آب بسیار که از کنار درگذرد و دریای پر طان مکان بسیار گل طائق یعنی آفتاب طاوس مرغیست معروف و مرد خوب صاحب جمال و بلغت شام نقره و زمین سبز که هر قسم گیاه داشته باشد و نیز نام منزلیست از منازل در کرمان زمین و نام مردیست طاوس آتشین پر یعنی آفتاب طاوس الفردوس یعنی حضرت جبرئیل طاوس پران خضر یعنی ملائکه و ستارگان طاوس خلد یعنی حور و غلمان طاوس مشرق خرام یعنی آفتاب طاوس زاغ هم قفس یعنی انگشت نیم سوخته طاوی برسر چیزی درآینده طاهر پاک و در اصطلاح سالکان پاکی که خدا تعالی او را نگاه دارد از مخالفت و معاصی طاهره یعنی پاکی طاهی بمعنی طباخ طایحه حادثه و هلاک کننده و مرد هلاک شده طایر پرنده و کنار رود و طالع و عمل از نیک و بد طایر سدره یعنی حضرت جبرئیل ع طایر سدره نشین مثله طایر قدسی یعنی فرشته طایر واقع گردون یعنی کرکسان فلک طایط اشتر ماده و نعره زننده در وقت کشتی طایع بکسر یا فرمانبردار طایعین گردن نهادگان طایف عسس و کاوی که متصل بخرمن باشد و طوف کننده و خیال که در خواب نماید و نام شهری چسپ گوشه کمان طایفه گروه و پاره از چیزی طایل فایده و خوبی و توانائی و توانگری و فراخی و بیفایده و بی نفع طایله عداوت و فضل و قدرت و توانگری و فراخی طب بهر سه حرکت علاج جسم و جان و نرمی و سحر و بالکسر شهوت و اراده کار و عادت و جادو کردن و بالفتح دانا و ماهر بکار و چارپای حاذق درکار طباخ بالفتح والضم قوت و فربهی و استواری و بفتح و تشدید با پزنده طباخه بالضم سرپوش دیگ و بالکسر حصه آش پزی طباشیر دارو بیست سفید مغرج که در میان نی خالی که بهندی بانس نامند پیدا شد طباع بالکسر سرشت مردم که زایل نشود و بفتح

وتشدید باکوزه کرد و شمشیر کر طباق بالکسر موافق کردن دو چیز را با هم و طبقاتی که بعضی بر بعضی باشد و بالضم و تشدید باذنگا
است که در کوهستان مکه معظمه میشود نافع سموم و امراض دیگر است طبال بالفتح و تشدید با نقاره زن طپانچه بالفتح
یعنی طمانچه طبانه بالفتح زیرک شدن طباه بالفتح طبیبی طبایع بالفتح جمع طبیعت و حرارت و رطوبت و یبوست
و برودت طبیخ بالفتح پختن طبر بالفتح برجستن و پنهان شدن و بفتحتین نام ولایتیست که او را طبرستان گویند و بالکسر یک
رکن خانه طبرخون چوبیست سرخ و خشک طبرانی یعنی طنبور زن طبرزد نوعیست از شکر که نبات سفید و سخت
میشود طبرس بکسر طا و را و فتح طا و را در غلو طبریه نام شهریست بمغرب که آنجا کژدم بسیار میباشد طبیز بالکسر جانب
کوه و شتر دو کوهان و بالفتح جماع کردن و پیری هر چیز طبس بالفتح سیاه از هر چیز و بالکسر گرگ و بفتحتین شهریست بخراسان
طبش بفتح خطا کردن تیر از نشانه طبطاب بالفتح تخته گوی بازی و قیل چوبک تراشیده که بچگان ریسمان پیچیده بگردانند ش
اهل هند لتو گویند و گربه دشتی و آواز اسب طبطابه بالفتح زیرکی طبع مهر کردن و درم زدن بر سکه و شمشیر زدن و آلوده
و کاهل و آشکارا طبع یعنی کند طبع طرانود بکسر طای ثانی خوش شود طبع کافوری یعنی مرد کند طبع و سرد
و خشک مزاج و موت طبق بالکسر ابریشم که بآن مرغان را شکار کنند و بار درخت و بر چیز که بپیچد و پاره از روز و شب و گروه مردم
و ملخ و بالفتح چسپیدن دست بپهلو و بفتحتین روی زمین و آنچه بر وی طعام خورند و استخوان تنک که میان دو پیوند استخوان باشد و بار عام
و اکثری از شب و روز و پشت و اندام زن طبقری بفتح یکم و سوم نام مقامی و قیل کفچه و باغچه طبق زنبور یعنی خانه زنبور
طبقه گروهی از مردم و یکی بر بالای دیگری طبل نقاره که بنوازند طبل باز یعنی آن طبل خورد که در پیش کوهه زین
ملوک و سلاطین بهنگام شکار بنوازند طبل خوردن یعنی رسیدن عمریست که عطای تو من طبل میخورم طبل در کلیم زدن
یعنی پنهان داشتن امری که ظاهر و هویدا شده باشد طبل در زیر کلیم زدن مثله طبل در زیر کلیم ماندن یعنی بی نام و نشان
شدن انوری گوید موافقان تو بربام چرخ بنده علم مخالفان ترا طبل مانده زیر کلیم طبل و الیس بالفتح یعنی طبل ماتم طبل و اسپین
مثله طبلسی بفتحتین حجره که دراز بود و در وی دریچهای متعدد باشد طبو بالفتح خواندن طبوط بضمتین بر انگیخته شدن طبی
پستان آهو بره و خر و شتر و پستان درنده طبیب بالفتح الخ علاج بدن و جان کند و ماهر و استاد در کار طبیب القلب
یعنی زهره که مطربه فلک است و قیل سرود گوی خوبصورت و خوش الحان و در اصطلاح سالکان شخصیکه عارف بود و بعلم توحید و قائد
باشد بارشاد و تکمیل مریدان طبیخ شراب نیم جوشیده و چیزی جوشانیده شده و کج و خشت کهنه و بالکسر و تشدید با خربزه مرادف
بتیخ طبیس دریای بسیار آب طبیعت شناس یعنی طبیب طث بالفتح و تشدید ثا بازیست کودکان را
طحن بالفتح بریان کردن طح بالفتح و تشدید حا کوفتن چیزی را طحا بالفتح و المد گیاهیست طحاب بالکسر موضعیست
طحال بالکسر سپرز و نام سنگی است و موضعی است و بالضم بیماریست که در سپرز بهم میرسد طحبه بالفتح شیره گرفتن آب طحر
برون انداختن چشم و چشمه خاشاک را از خود طحرب شخص خرقه پاره طحز بالفتح بجای جمله کنایه جماع و بالکسر دروغ طحس
بالفتح جماع کردن بزن طحش بالفتح تاریک شدن چشم طحطاح بالفتح شکستن و پراکنده کردن طحطحه بالفتح مثله طحل
بالفتح رسیدن چیزی و سپرز و بفتحتین بزرگ شدن و آماس کردن سپرز و تباه شدن و بوی گرفتن آب و تیره رنگ و خاکستری رنگ شدن
و بالفتح و کسر حا غضبناک و پر و مملو طحلب بضم طا و لام و فتح آن و بکسر طا و لام سبزی که بر آب ایستاده جمع شود و بفارسی جامه
غوک و جل وزغ گویند طحمرته بالفتح زن بدگمان کردن و پر کردن ظرف و جستن طحمورث مشهور بهای هوز نام پادشاهی
طحن بالفتح آرد کردن و گرد شدن مار و بالکسر آرد و بالضم و فتح حا جانوریست خورد طحو بالفتح گستردن و بدراز کشیدن و دور شدن
و هلاک شدن و بر پهلوی چپ خفتن طحی بالفتح و الف مقصوره یعنی بگسترد و برفت طحیر بالفتح بلند کشیدن و دم زدن طخ بالفتح

و تشدید را انداختن و دور کردن و جماع کردن **طخابر** بالفتح والمد ابر بلند و بیهوشی و اندوه و ابر بلند که جمله بیز آمده و بالکسر و الفتح ابر تنک
که آسمان در آن توان دید **طخش** بالکسر اصل و نهایت هر چیزی **طخطخه** بالفتح حکایت خنده از کسی کردن و راست کردن **طخف**
بالفتح اندوه و غم **طخمه** بالضم سیاهی که در بینی باشد **طخوم** حدود و اطراف زمین مرادف تخوم **طخوه** بالفتح ابر تنک
طر بالفتح و تشدید را تیز کردن و بریدن و شکافتن و بگل اندودن حوض را و سخت راندن شتر و گرد آوردن ستور بوقت راندن از دو
جانب و افتادن دست بر زخم شمشیر و برغلانیدن و ربودن و طپانچه زدن و افتادن **طره** بالفتح و طرو بضمتین آمدن از جائی و بر آمدن
از جائی **طرابلس** بالضم و ضم با و لام شهریست بشام **طراخ** بالضم دور **طراد** بالکسر بر یکدیگر حمله آوردن و نیزه ایست
کوتاه و بالفتح و تشدید را کشتی کوچک تیز رو و جای فراخ و بالضم و تشدید را موضعی است **طرار** بالفتح و تشدید را کیسه بر
طراره بالکسر جامه کشیده و ابریشمی که بر سر سنان نیزه و علم بندند **طراز** بالکسر علم جامه معرب تراز و موضعی است که در آن
جامه‌های خوب می بافند و بساط جامه که برای پادشاهان بافند **طرازگاه** بالکسر کارگاه دیبا **طرازیدن** یعنی آراستن
طراف بالکسر خیمه از ادیم و آنچه از اطراف کشت گرفته شود و شرف و بزرگی و بفتح و تشدید را نام مردیست **طراق** بالکسر طپانچه
و بفتح آوازیکه از زخم مقرعه و جز آن بر آید و بالضم و تشدید را کاهنان و ساحران **طراقف** بالفتح نیکنام **طراک** بالفتح مثل طراق که
گذشت **طرام** جمع طارم که مرقوم شد **طراوة** بالفتح تازگی **طرائق** جامه کهنه و اشراف و اقران قوم و گروهی از آن قال الله تعالی
کنا طرائق قددا فرقا مختلفة **طرب** بفتحتین نشاط و شادی و جنبانیدن و حرکت و شوق و بالفتح و کسر را نام اسب پیغمبر صلعم
طربال بالکسر دیوار و مناره و علامتیکه بنا کنند و هر بنای عالی و هر پاره از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش آمده و بر آمده
باشد و دیوار دراز و بلند **طرطوث** گیاهیست که او را بخورند **طرث** بالفتح نگاه کردن و هر بنائی که تازه باشد **طربثیث**
دهیست به نیشابور **طرح** انداختن و دور کردن و بالکسر انداخته شده و همچنین طریح و بفتحتین جای دور و چیزیکه بوی کسی را حاجت نباشد
و نیز آنچه نقاشان اول نشانی می کنند بعده رنگ آمیزی میکنند **طرخان** بالضم نام پادشاه **طرخون** بالفتح نام داروی است
طرد بالفتح و بفتحتین راندن و دور کردن و جمع کردن شتران از اطراف و نواحی و آشکارا کردن و بالفتح و کسر را آبی که بآن چارپایان
غوطه خورند و فرو نشینند **طرز** بالفتح نامه و بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بدخوئی و لباس فاخره پوشیدن **طرس** بالکسر
کاغذ و صحیفه و کاغذیکه نوشته و محو کرده باز نوشته باشند **طرسم** بالفتح طراف **طرسوس** بالضم نام موضعی است **طرسقوس** (?)
بالضم نام مردی از زهاد و ترسایان و حکیمی است و دشمن ایشان بعضی گویند نام پادشاه ایشان **طرش** بالفتح کر سی سنگ و
بفتحتین کری و کر شدن **طرط** بفتحتین نادانی و تنکی موی مژگان و بکسر را نادان **طرطور** بالضم دراز باریک و نوعی از کلاه
و بزکوهی ناتوان **طرطوس** بفتحتین نام شهریست و نام مبارز لشکر روس **طرطبه** (?) بالضم و تشدید با زن پستان دراز
طرف بالفتح چشم و چشمان و نگریستن و دو ستاره اند که آنرا عین الاسد گویند و آن منزلیست از منازل قمر و باز گردانیدن
چشم بر هم زدن و طپانچه زدن و جوانمرد و کریم و نهایت هر چیز و بالکسر کریم الطرفین از انسان و غیر آن هر چیز و گیاهی که هنوز
در غلاف باشد و بفتحتین کرانه و گروهی از هر چیز و مرد کریم و بفتح و کسر را مردیکه بیک زن و بیک دوست و رفیق ثابت نباشد و
شتریکه از چراگاهی رود و بالکسر خیمه از ادیم **طرفاء** بالفتح درخت گز و بالکسر شب تاریک **طرف بستن** یعنی حاصل کردن
فایده **طرفة العین** بالضم پلک زدن چشم **طرفدار** بفتحتین سلاطین و حکام و جاگیردار **طرفدار اعظم** (?) یعنی آفتاب
طرفدار چین (?) یعنی پرسخ (?) پادشاه ترکستان **طرف گرفتن** یعنی گوشه گرفتن و جانب داری و حمایت کردن **طرف کبیر** (?)
مسئله **طرقوا** (?) بفتح و تشدید رای مهمله مکسوره راه دهید و یکسو شوید **طرفه** بالضم چیزی نو و خوش آینده و عجب و نام شخصی است
و بالفتح یکبار چشم بهم زدن و نقطه سرخ که در چشم پیدا شود از زخم و نام ستاره‌ایست و نام چند شاعر است و صحابیست که نبی او در جنگ افتاده بود

طرفه شش طارق اسباب دنیاوی
چون از نقره صاف یعنی او کنده شد حضرت صلعم او را رخصت داوند که از طلاساز د
طرفه نبست یعنی حاصل کرد و امید نداشت خواجه حافظ کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت به که نفروشند مستوری
بستان شما طرق بالفتح زدن و شکستن و سنگ ریزه زدن کاهن برای فال و جدا کردن زر باده و آمدن تپیت و آب منی نر و سستی
عقل و آبی که در آن ستوران در آیند و بول کنند و نری که در جماع قوی باشد و آواز نغمه ساز عود و جز آن و بالکسر قوت و فربهی و بالضم
و ضمتین راهها و بفتحتین نورد و شکن مشک و سستی زانوی شتر و کجی ساق آن و آبگیرهای بیابان و نام آبیست و بالضم و فتح راء خطها و نقشها
که بر کمان باشد طرقوزنان بفتح طا و رای قرشت یعنی چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه
دور کنند طرقوگویان مثل طرقه بالضمه خطی که بر کمان باشد و نیفه و ملور طرکیدن بالفتح از هم شکافتن جامه
کردن طرم بالکسر و الفتح مسکه و عسل و بالضم کانون آتش و در غیبت طرماح بکسرتین و تشدید میم عالی نسب و مشهور
و ممتاز در کارها و نام پسر عدی بن حاتم که نامه حضرت علی بن ابیطالب کرم الله وجهه پیش معاویه برد و مناظرهٔ او بمعاویه مشهور است و نام
شاعری طرمح بالفتح دراز تر طرمحه بنا بلند کردن طرمذه بالفتح دروغ گفتن و گفتار بیکردار طرموث بالضم حال
طرموس بالضم لیسم و دروغگو طرنجبین بفتحتین معرب ترنگبین و آن بکاف فارسی شیرهٔ که از شترخار پدید آید بتازی من خوانند
که از آسمان بهیچو برق و نجوم موسمی میبارید طرو بالفتح و الضم ناگاه درآمدن از جای بجای و بر سر چیزی ناگاه درآمده طروح
بالفتح کمانی که سخت بلند کرده شود برای انداختن تیر و نخلی که شاخهای دراز و رسته باشد طرور بالضم دمیدن گیاه و تیز کردن کارد
طرورة بالفتح شتافتن و چستی نمودن و بریدن طرودق بالفتح بنشیب آمدن و کشتی کردن از باده طره بالضم و تشدید راء موی
پیشانی و علم و جامه و کرانهٔ وادی و کرانهٔ هر چیز طرهٔ صبح کنایت از اندکی تاریکی صبح طری بتشدید یا تازه طریان
بفتحتین بر سر چیزی درآمدن طرید رانده شده و شاخ خرمای کج شده و بتشدید یا تازه و بی برگ مانده و روز دراز طریده
تنهٔ درخت کج شده و بی برگ و شاخ مانده و آن را عرجون هم گویند طریر بالفتح مرد خوش منظر و خوبصورت و سنان و جز آن که تیز باشد
طریره بالفتح شکار و جماعت شتران که با همدیگر باشند و ناوک دوک طریف بالفتح مثل طارف که گذشت طریفه
بالفتح گیاهیست که آن را اراضی گویند طریق راه و شکل شانزدهم از علم رمل و نخلهای بسیار بلند طریق طاعت سپردند یعنی فرمان
بردار شوند طریق تستو شش جهات سفر یعنی نبات هر شش جهت می باید طریم ارسطو و عسل طریقه روش و مذهب
و نخل بسیار بلند و نهالی دراز که از پشم و جز آن سازند و با فته باشند و برگزیدگان و اشراف قوم و بالکسر و تشدید راستی ناتوانی
طس بالفتح و تشدید سین طشت طساة بالفتح ناگوارشدن طعام و تخمه پیدا کردن طست بالفتح و سین مهمله مثل
طس که گذشت طسوق بالتحریک وظیفه که از خراج زمین یابند طسل بالفتح درخشیدن و جنبیدن و سراب صحرا و آب روان
طسم بالفتح قبیلهٔ از عاد و ناپدید شدن راه و جز آن و ناپدید کردن و بفتحتین ناگوار شدن و گرد و غبار و تاریکی
طسموم بضمتین ناپدید شدن طش بفتح و تشدید شین باران ریزه و باریدن بر روی زمین
طسمغاج بالفتح نام شهریست طشت بلند یعنی آسمان و آفتاب طشت زر بالفتح جامه ایست ابریشمی
طشاش بالفتح و الضم بیماریست مانند زکام طشت زرین یعنی آفتاب طشت سیمین یعنی مهتاب طشت شمع یعنی طبقی است بلند کناره
و آفتاب طشت من از بام افتاد
که در آن شمع نهند طشتگر بالفتح و با تای موقوف و کاف فارسی نام مطربیست کاملی
یعنی آوازهٔ بدنامی من برخواست و بلند شد چو طشت عشق از بام ز من رسوان نمی باید زد اکنون طبل پنهان و نیز آفتاب روز بازار
من فرو رفت طششرج بالضم مورچه طشه بالفتح و با شین منقوط طست طعاشه بالفتح چرکین شدن طعام
کند مرو هر چیز خوردنی طعان بالکسر نیزه زدن و بالفتح عیب کسی کردن طعل بالفتح قدح کردن در نسب کسی طعم

بالفتح خوردن وچشیدن و اشتهای طعام وآنچه بدان اشتها شود ومزه طعام وشراب از حلاوت و مرارت وبالضم خوردنی وبالفتح وکسر
عین خورنده وچشنده **طعمه** بالضم خورش ووجه کسب وبالکسر حرص درخوردن وبالفتح یکبار چشیدن **طعن** بالفتح نیزه زدن
وقدح وعیب کردن ودر بیابان رفتن ودر شب سیر کردن وعنان کشیدن اسپ را تا تیز رود **طعنه** بالفتح معروف **طعین** نیزه
زده شده وهمچنین مطعون **طغام** بالفتح مردم فرومایه ومرغان زبون **طغای** حال کاو را هند ماهون گویند **طغرا** بالضم نشان
که پادشاهان بر سر فرمان مینویسند ولقب ایشان که بر سر منشور مینویسند چنانچه در زمان پادشاه ما فرمان جلال الدین اکبر پادشاه غازی
مینویسند وخطیکه در عهد ملوک بالای مکاتیب و مناشیر میکشند **طغران** بالفتح نام پادشاه است **طغرل** بضم یکم وکسر سیوم
پرنده ایست درنده وبچه کبک ونام پادشاهی **طغشا** بالفتح والمد بدل **طغم** بفتحتین بد یا وآب بسیار **طغن** مرگ بد
طغوان بالضم از حد درگذشتن **طغوی** بالفتح مثله **طغیا** بالضم والفتح کالوحشی **طغیان** مثل طغوان که گذشت
طف بالفتح وتشدید فا پیمانه و پری اطراف پیمانه وآنچه از پیمانه ماند بعد از دست کشیدن بر سر آن وموضعی است نزدیک کوفه و
زمین بلند از زمین عرب یکرانه و پهلوی **طفاف** بالفتح والکسر سیاهی شب و پری پیمانه تا لبهای آن و آنچه در پیمانه بماند بعد از دست کشیدن
بران وبالضم سر ظرف وآنچه زیاده آید از پیمانه وبالفتح وتشدید فا ظرفیکه در لبها رسیده باشد و اسپی که سبک وچلد باشد **طفال**
بالضم والفتح گل خشک باشد **طفاوه** دایره که گرد آفتاب و مهتاب و اکثر استعمال در دایره که گرد آفتاب پدید آید کنند ودایره
گرد ماه را هاله گویند وکفی که بالای دیگ ظاهر شود وگروهی است از قبیله قیس همدان **طفح** بالفتح والضم لبالب و پر شدن ظرف
طفر بالفتح والضم بلند برجستن و چربی شمشیر **طفرس** بالکسر شیر کوارا **طفرل** بالضم نام پادشاهی و شهباز **طفره**
بالفتح برجستن **طفس** بالفتح جماع کردن وبفتحتین چرک بدن وجامه وبفتح وکسر فا چرکین و پلید **طفطاف** کرانهای درخت
طفطفه بالفتح آواز سمهای چارپایان **طفق** بالفتح وطفوق نزدیک شدن وشروع کردن در چیزی و بفتحتین نزدیک
شدن وشروع کردن و بموضعی ماندن و بدانجا مقیم شدن **طفل** بالکسر بچه نوزادهای مردم و جانوران وحشی و بفتح نازک و بفتحتین
باران و پس از نماز عصر نزدیک فرو رفتن آفتاب ونام کوهی **طفلان آتش** یعنی شراره چو طفلان آتش بتاراج موم **طفل**
پیش روی یعنی نامی نی که سازی معروف اند **طفل چهل روزه** یعنی حضرت آدم علیه السلام **طفل خونی** یعنی آفتاب
طفل زبان دان یعنی کودکی که سخن بسیار زود بفهمد و یاد گیرد **طفل تازیان** آن کودکی که اطوار تازیان را پی برد **طفل**
مشیمه رزان یعنی شراب انگوری **طفل هندو** یعنی مردمک چشم **طفوح** بضمتین پر شدن ظرف و آمدن چیزی چنانچه
بریزد و پر شدن مست بشراب **طفور** بالضم مرغیست خرد ونام بایزید بسطامی **طفیف** اندک و ناتمام **طفیل**
بضم یکم وفتح دوم مردی که بطفیل دیگران در ضیافت و مهمانی میرود و بالفتح وکسر فا آب تیره درد که در حوض بماند و گوییست بمکه
معظمه **طفیلی** آنکه ناخوانده بمهمانی رود **طفیه** بالضم ماریست خبیث که بر پشت او دو خط میباشد **طق** بالفتح آواز
سنگ **طقطق** بالفتح آواز بهم سودن دندان از غایت سرما **طقلق** بضم یکم و سیوم مواجب **طل** بالفتح وتشدید
لام باران ریزه وضعیف و چیزی خوب و شیر درنده و مرد کلان سال وکم شدن شیر ناقه وکم کردن حق کسی را و سخت راندن شتر و
تر شدن زمین از شبنم و باطل و بدر کردن خون و ابر و بالضم شیر و خون **طلا** بالکسر قطران و هرچه آنرا بمالند و شراب و دشنام
و رسن که بدان پای بربندند و بالضم خون پوست تنک که بالای خون باشد و بالفتح و بهمزه مرد سخت بیمار و آهو و گاو و گوسپند و هر ستور
که سم او شکافته باشد و بالکسر لذت و بالضم گردنها **طلاب** بالضم طالبان جوینده کان **طلاح** بالفتح تباهی و فساد ضد
صلاح و بالکسر درختان بزرگ **طلاطه** بالضم سختی **طلاع** بالکسر پری چیزی و آن مقدار جایی که آفتاب در آن تابد و بالفتح و
تشدید لام آنکه اراده کارهای بزرگ کند و مرتکب امور عظیم گردد و کارها آزموده باشد **طلاق** بالفتح رهانیدن زن از قید نکاح

طلاقه بالفتح کشاده روی وکشاده زبان شدن طلال بالکسر جمع طل که گذشت طلاوه بهر سه حرکت خوبی بهجت و قبول و پذیرایی دل و سحر طلایه بالکسر پیشروان لشکر و طلایع
بالفتح قومی که چهار طرف لشکر بجهه محافظت بگردد و تفحص لشکر بیگانه کند طلب بفتحتین جستن چیزی و جستجو و دور شدن و بالضم و تشدید لام مفتوح جوینده کان و در اصطلاح سالکان
آنرا گویند که شب و روز در پای او باشد طلبکار بالکاف فارسی جوینده طلبه بفتحتین جمع طالب بکسر لام حاجت
طلح بفتح یکم و سکون دوم درختیست خاردار بزرگ در ریگستان و شکوفه خرما و درخت موز که هندش کیله گویند
و خالی شکم از طعام و بالکسر ستور مانده شده و بفتحتین درد شکم شور از خوردن ولهمه و موضعی است طلحه بالفتح درختی
و نام مهدیست طلخ بالفتح پشه و سیاه کردن و ضایع کردن نوشته و دارویست که بتازیش صبر خوانند
طلخام بالکسر و بخاء منقوطه آب بیمزه طلخند بکسر و فتح سیوم نام پسر راسی پادشاه هندی طلخوم
مثل طلخام که گذشت طلس بالفتح محو کردن و طیلسان سیاه و آوردن چیزی چنانکه هست و انداختن کسی را در زندان
و بالکسر کهنه و رنگی که بسیاهی زند از غایت سرخی و چرک جامه و سست ران شتر که موی او رفته باشد و گرگی که موی او ریخته باشد
طلسم بکسرتین حکمت ساختن در چیزی طلع بالفتح اندازه و مقدار و شکوفه تختین که از درخت خرما برآید و بالکسر
راز و اطلاع و وقوف بر چیزی و دیدار و ناحیه و کرانه و جای برآمدن آفتاب و زمین پست و زمینی که پشتهای خاک دارد و
مار طلعه بالفتح دیدن و دید و دیدار و بفتحتین زن بسیار بیرون آینده و خویشتن نماینده و باز نهان شونده طلف
بالفتح و بفتحتین هدر و باطل و بفتحتین و بضمتین کردن و انچه از کردن بلندی داشته باشد و کرانهای دیوار که بخشت فرو گرفته
باشند طلفا بر زمین الصاق شدن طلق بالفتح آهو و سگ شکاری و ناقه رها کرده و روز و شب معتدل
و درد زه که در حین زادن زنان پیدا میشود و سنگی است سفید براق که انرا ابرک گویند معرب تلخ و بالکسر حلال و رها شده و برآمده
از چیزی و گیاهیست بشره دار قاتل یا گیاهی که در رنگها بکار برند و نصیب و تنگ ستور و بالضم و الفتح انچه بند نداشته باشد و
بفتحتین شتر و ناقه بی پای و بند از بند پوست خام و بهر دو دست یکبار بآب بردن شتر طلق حلال باروان بکسر سرایی
که از باردان کشیده باشند و باردان صراحی را گویند و حلال بیرون آمده طلق روان بالفتح یعنی شراب چه طلق یعنی
ابرک است چون حل شود آب گردد و بدین مناسبت شراب را گویند طلل بفتحتین مردم و نشان خانه و سرای ویران شده که
بجا مانده باشد طلم بالفتح خوانی که بر ان نان بگسترند و بفتحتین چرک دندان که از نکردن مسواک بهم رسد طلمس
بفتحتین و بتشدید لام قرص خشک طلو بالفتح آهو بره که نو زاده باشد و بالفتح و تشدید واو انتظار و درنگ
طلوع بالضم برآمدن آفتاب و جز آن و دانستن و آشکارا شدن و آمدن پیش کسی و غایب شدن و برآمدن
دندان کودک و آمدن شکوفه خرما و رسیدن بزمین و آمدن بر کوه و جز آن طلول جمع طلل که گذشت طله
بالضم نانی که در زیر خاکستر پزند و منکوحه مرد و چیزی لذید و بالفتح رفتن و بالفتح و تشدید زن و شراب خوش طعم طلی
بالفتح بچه آهو و گاو طلیعه مثل طلایه که گذشت طلیق رها شده از بند و رها کرده طلیل بالفتح پهلو
و باطل خون و نمناک شدن طلیه بالضم گردن طم بفتح و تشدید میم بسیار شدن آب و پر کردن ظرف و بسنگ
گرفتن چاه طمات بفتحتین سختیهای زمانه طماح بالکسر سرکشی کردن و بلند نگریستن و بالفتح و تشدید میم نام مردیست
طمار بالفتح برجستن و بفتح را و کسر آن جای بلند و سختی طماع بالفتح و تشدید میم بسیار حرص و طمع کننده طماعه
بالفتح طمع داشتن طمانینه بالضم و الفتح و کسر نون اول و سکون یا آرام طمث بکارت بردن طمر بالفتح
در زیر خاک کردن و پوشیدن و جستن ببالا یا پائین و آماس کردن زخم و پر کردن مطموره یعنی تهخانه از طعام و جز آن و بالکسر جامه
کهنه و بفتحتین آماسیدن دست و بکسرتین و تشدید را اسب تازی و دویدن و گرد اندام و دراز پا و بالضم و تشدید را اصل طمس

ماکر

بالکسر و طلمروس بالضم دروغگو **طمس** بالفتح ناپدید کردن و نشان چیزی بردن و نظر دور کردن و دور شدن و هلاک شدن **طمطام**
بالفتح میان دریا **طمطراق** بالضم تکلف با کر و فر **طمطم** بکسر هر دو طا مردی که زبانش درست نباشد **طمع** بالفتح و بفتحتین
امید داشتن و حرص و بفتحتین درهم سیاه و علوفه لشکر و بالفتح و کسر میم و ضم آن مرد حریص و طامع **طمع بند** یعنی قید **طمع**
خام یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد **طمغاچ** بجیم فارسی شهری و ولایتی و نیز نام پادشاهی **طمل** بالفتح خلق عالم
و آفریدگان و سخت راندن ستور و بافتن حصیر و پهن کردن بسطله و آن بالکسر چوبیست که بدان نان پهن کنند و آلوده شدن بپلیدی
و آلوده شدن هر چیز بخون یا بروغن و بالکسر مرد بدکار که از بد کردن باک ندارد و آب تیره و جامه سبز رنگ و گلیم سیاه و هر چیز سیاه
و گرد بند و لئیم و نادان و دزد و بدکاره و جامه کهنه و گرگ تیره رنگ که رنگش بسیاهی مایل بود **طمم** بفتحتین در انباشتن
طمن بالفتح ساکن و آرمیده **طمو** بالفتح و ارشدن گیاه و پر شدن آب دریا **طموح** بالفتح اسب سرکش و بالضم
بلند شدن **طمور** بالضم جستن و رفتن و سیر کردن در زمین **طموس** بالضم ناپدید شدن و کهنه شدن و محو کردن **طموم**
بضمتین کرد زدن موی و بریدن موی **طمی** بالضم شتاب و غلبه کردن آب و بپای برآمدن **طملس** یعنی نابینا
طمیل بالفتح و کسر میم مجهول بزغاله نر و ماده و پیکان پهن و گردن بند و بالضم و فتح میم برهنه از جامها **طمین** بالکسر و تشدید
میم شهریست بدم **طن** بالفتح و تشدید نون رطب سرخ بسیار شیرین و مردن و آواز کردن مگس و طشت و کوس و جز آن
و بالضم بدن انسان و غیر آن و دو سه نی و دسته هیمه **طناب** بالکسر رشته خیمه و قیل بالفتح **طناز** بالفتح فسوس و سخریه و لغز
گوئی در گفتار با ناز **طنب** بضمتین طناب خیمه و جز آن و میخ و دوالی که بحلقه کمان وصل کنند و بیخ درخت و بفتحتین کجی
نیزه و درازی پشت **طنبار** بالکسر یکنوع سازیست که مینوازند **طنبدی** بالفتح دهیست بمصر **طنبک** گرنای تاتاری بوق خوانند **طنبل** بالفتح مثل طنبد که گذشت
طنبور بالضم سازیست معروف **طنبوکیلی** بالضم و با کاف فارسی عنبیست از طنبور که منسوبست بگیلان **طنبول** مثل طنبل که گذشت **طنبوان**
نام نخجوان **طنجیر** بالکسر پاتیله و این فارسی معروفست **طنجیه** بفتح و سکون نون و جیم تا به بریان گوشت از این ماخوذ است
طنز بالفتح و تشدید نون فسوس و سخریه کننده **طنفسه** بهر سه حرکت طا و فا و بکسر طا و فتح فا و جلس آن بساط و
جامه و طنافس جمع و مصلای مانند حریر و حصیر که از برگ خرما بافند **طنطنه** بفتح هر دو طا حکایت و آواز طنبور و مانند آن
طنف بالفتح و بالضم صفه که پیش دیوار باشد و شکافه دیوار و پوشش در سرای و طرف کوه و سر کوه **طنو** بالکسر باقی جان
و نزار و بساط و میل و هوای چیزی و زمین روشن و سفید و مرغزار و بقیه آب در حوض و بفتحتین چسپیدن سرش بپهلوی آن
طنین بالفتح مگس و آواز طشت و طاس و کوس و مانند آن و آواز پشه و زنبور **طواحن** دندانهای بزرگ پهن که طعام بدان ساییده
شود و آن را بفارسی آسیا دندان گویند **طوار** بالفتح و الکسر فراخی و درازی خانه **طوارف** بالفتح چشمان و خیمه که دامن
او برداشته شود تا بیرون نظر کرده شود **طواسین** بالفتح سورتهای مسمی به طس یعنی الطاء اشارت بطهارت تقدس الهی و السین
عبارت است بسنا الامتنانی **طواغیت** جمع طاغوت که گذشت **طواف** بالفتح گرد چیزی گشتن و بقضای حاجت
رفتن و معروف که رکن حج است و بالفتح و تشدید واو گرد بگرد در آینده و بسیار طواف کننده و خادم که بنرمی و مهربانی خدمت
کند و نام مردیست **طواف سرکش** الخ میوه بر سر کرده میگردد و میفروشد و قیل عسس و دزد و رهزن **طوارق**
بالفتح زنان کاهنه و حوادث **طوال** بالفتح درنگ و عمر و بالضم دراز و بالضم و تشدید واو بسیار دراز **طوالع** بالفتح
در اصطلاح متصوفه اول چیزیکه پیدا شود از تجلیات اسمای الهیه بر باطن بنده و او را آراسته گرداند باوصاف و اخلاق او را نور باطن او
طوامس بالفتح موضعی است و شب از شبهای محاق **طوب** بالضم خشت پخته بلغت اهل مصر **طوح** بالفتح هلاک شدن
و سرگردان و حیران شدن و در زمین افتادن و رفتن **طوخ** بالفتح تهمت کردن بچیزی بد از گفتار و کردار و بالضم نام چارده سبع

از مصر **طود** بالفتح و سکون واو کوه یا کوه بزرگ و توده بلند از ریگ و نام کوهی است مشرف بعرفه و شهریست بصعید مصر **طور** بالفتح معروف و یکبار و آنچه بر طرف چیزی و مقابل چیزی باشد و فاصله میان چیزی باشد و اندازه و گردیدن گرد چیزی و بالضم کوه و کوهی است نزدیک ایله که آن را طور سینین و طور سینا گویند و کوهی است بشام و کوهی است بقدس از طرف راست مسجد اقصی و کوهی است نزدیک از طرف قبله که در آنجا قبر هرون است **طور روان** بالضم اسب و شتر تیز رو و روان **طور سیقوس** مثل طرسیقوس که گذشت **طور سینا** بالضم نام کوهی است در حدود مصر **طوس** بالفتح ماه و خوبی روی و زیر پای مالیدن و بالضم مردن و دوام و شهریست معروف و دوائیست که برای حفظ آشامیده شود **طوش** سبکی عقل **طوطا** بازو باشه و شیره و خورده و دلیر و نشیمنست و بی قرار برای کشتی **طوطیانوش** بالضم نام مردی رومی که ندیم و دبیر سکندر بود از دست زنگی کشته شد **طوطی زرین نقش** یعنی قلم که آب و رنگ بسیار داشته باشد **طوطی صحرا** یعنی سبزه **طوع** بالفتح فرمان بردن و فراخ شدن علف در چراگاه و منقاد و فرمان برنده **طوف** بالفتح گرد چیزی گشتن و مشک چند که باد در آن دمند و با یکدیگر استوار بندند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بران سوار شوند و از آب بگذرند و غائط و رفتن بیرون برای قضای حاجت **طوفان** بالفتح گرد چیزی گشتن و بقضای حاجت رفتن و بالضم باران سخت و آب که از زمین برآید و همه را غرق کند و مردن و کشتن و در آب غرق کننده و هر چیزی که بسیار غالب شده همه را فرو گیرد **طوق** بالفتح وسع و طاقت و توانائی و حلقه و هر چه مدور بوده باشد و گرد چیزی در آمده باشد **طوق دار** یعنی مخطط و اسیر و بنده و قمری و فاخته **طوق عنبر** خط نو دمیده **طوق ماه** یعنی هاله **طول** بالضم درازی و دراز شدن و بالفتح منت نهادن و فروتنی کردن بر کسی و غالب آمدن در فضل و فراخی و توانگری و قدرت و بالکسر و فتح واو رسنی که بدان پای چارپا بندند و رسن دراز که ستوران را بدان بندند و سر دهند که بچرد و بالضم و فتح واو چیزهای دراز و بالضم و تشدید واو مرغی است آبی دراز پا **طومار** بالضم نامه و صحیفه طوامیر جمع **طوماف** بالفتح بلند **طون** بالضم خر **طوی** بالفتح گرسنه شدن و بالضم و الکسر و تا کرده شده و نام وادیست بشام که آنرا وادی مقدس و وادی ایمن گویند **طویة** بالفتح ضمیر و نیت و خاطر **طویس** بالضم و فتح واو نام مخنثی است که در مدینه بود کنیت او ابو عبد النعیم در عرب بشومت ضرب المثل گشته **طویل** بالفتح دراز و نام بحریست در علم عروض **طویله** بالفتح رسن دراز و سطری که اسپان بدان بندند و خورش دهند تا چرد و بمعنی رشته مروارید آمده **طه** بسوره از سوره های قرآن مجید و قیل نام پیغمبر صلعم **طهارت** پاک شدن **طهماه** بالفتح اسب چابک و چست رفتار **طهر** بالضم پاکی از حیض و جز آن **طهران** بالکسر دهی است باصفهان و دهی است بری **طهبل** بالفتح بر هم زدن کاری و در هم شدن مرد کار و بر هم زدن آن بدست خود **طهف** بالفتح و بفتحتین گیاهیست زبون و بالکسر پاره از هر چیز **طهل** بالفتح و بفتحتین بد شدن آب و بالضم و کسر ها آب بد بو و همچنین طامل **طهماسپ** ببای فارسی پادشاهی که هفت سال خراج از رعیت معاف نموده **طهماف** بالفتح ابر بلند **طهمل** بالفتح زشت خلق و زن نازک و چیزی که چون بدو دست رسانند حجم نداشته باشد **طهمورث** نام پادشاهی **طهو** بالفتح و الضم و تشدید واو انتظار و دنگ و گوشت پختن و بریان کردن و رفتن و کار کردن و بضمتین غلبه و زیادت و رود خانه **طهور** بالفتح پاک شدن و چیزی که بدان پاک کرده شود و پاک کننده چیزی **طهی** بالفتح در نوردیدن و انباشتن و گرسنگی کشیدن و نام قبیله ایست از یمن که حاتم منسوب باوست **طیاب** بالکسر درخت خرما در بصره و بتشدید یا بسیار پاک و خوب و خوشبوئی **طیاره** بفتح و تشدید

طیال بالفتح و تشدید یا مرد سبک عاقل طیّار معروف و کبوتر بسیار پرنده و لقب امام جعفر که در ضمن جعفر طیار گذشت طیاش بالفتح و تشدید یا گلکار و گرسنه طیان بالکسر دراز
طیب بکسر یکم و سکون دوم خوشبولی و خوشبو شدن و خوش پاک شدن و حلال و بخشیدن و نام یکی از اولاد آنسرور علیه السلام طیبه بالکسر پاک و حلال شدن و خوش طبعی و بالفتح و الکسر و فتح یا مدینه
مشرفه حضرت رسول صلعم طیر بالفتح پرندگان و مرغ و فال بد طیران بالفتح پریدن طیره بالکسر فال بد و سبک پارسایان
یعنی غضب و خجالت استعمال کرده اند و بفتح اسب و کشتی تیزرو طیسه بالفتح نهالی بستر طیش بالفتح سبکی و سبک شدن
و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه طیشار بالکسر شیر درنده و پشه طیط بالکسر نادان و دراز طیطاب چوبی است
پهن که بدان گوی بازند و بفارسی تخته گوی بازی گویند و مرغیست گوش دراز طیف بالفتح غضب و دیوانگی و آسیب دیو و خیالی
که در خواب نماید طیفور بالفتح نام شهریست از ایران زمین طیل بالفتح باد یا باد سخت و غبار و شب تاریک و بسیار
از هر چیز طیلسان بفتح چادری که خطیب و اهل عرب بر سر کشند طیلسان مطرا یعنی شب طیلسان عنبر یعنی
شعاع آفتاب طیم بالفتح مجهول بودن و مخلوق شدن بر چیزی و نیک بودن کار کسی طیموس نام پدر زلیخا طین بکسر گل
و سرشت طینت بالکسر خلقت و پاره از گل طیور سدره عشاش ملائکه که محل ایشان سدره است طیه
بالکسر و تشدید یا نورد و پیچیده کی نامه و ضمیر و نیت و موضعی
که قصد آن داشته باشند طیهوج
کبک دری معرب تیهو

باب الظاء

ظا حرفی از حروف هجا که در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد نهصد و از روی لغت پستان زن زال و قیل زن بزرگ پستان
ظأب بالفتح و سکون همزه بانگ و فریاد و که خدا شدن و ستم کردن و آواز بز هنگام مست شدن و کسی که خواهر زن کسی
در خانه داشته باشد و از اسلاف انکس میگویند ظأر بالفتح و سکون همزه دایه گرفتن برای طفل دیگری و ستونی که در پهلوی دیوار
گذارند و یکجانب خانه و بالفتح مهربان کردن شتر ماده بر بچه دیگر ظاعن با عین مهمله مسافر ظاف موی کردن و قفای
گردن و پوست کردن ظالع میل کننده و تهمت زده و ستور لنگ و کسی که در شب خواب نکند ظالم بالفتح ستمکار
و شور و غوغا ظان بتشدید نون مرد بدگمان و تهمت نهنده ظاور مهربان شدن شتر ماده بر بچه دیگری ظاهر
بالفتح خلاف باطن و زایل و زمین بلند و غلبه کننده و نامیست از نامهای حق تعالی ظاهره چشم بیرون آمده و چشمه که آب او
نیم روز خورنده و آب در آوردن شتر وقت نیم روز و شتر ماده قوی پشت ظباء بالکسر و المد آهوان ظباظب یعنی
آوازهای گوسپندان ظبی بفتح یکم و سکون دوم آهو و بضم یکم و کسر دوم نام رودی است ظبظاب بفتح هر دو
ظا در دو عیب و آبله که در پلک چشم میشود ظبه بالضم و التشدید سر و دنباله تیر و لب شمشیر و سنان ظبیه بالفتح

آهوی ماده و نیچ زن و فرج اسب و شرح آهو ظر بالفتح وتشدید را سنک یا سنک مدور و تیز ظراف بالضم وتشدید را و
تخفیف آن زیرک و مرد زیبا و خوش طبع ظرافت بالفتح زیرک شدن ظران بالکسر وتشدید سنکهای تیز پهلو ظرب
بالفتح وکسر را کوه فراخ یا کوه خورد و زمین پشته که بلند برآمده باشد و بضمتین وتشدید با مرد کوتاه و فربه ظربان بالکسر
والفتح جانوریست مانند گربه بغایت بدبو ظرر بضم یکم و فتح دوم سنک ریزه که هیچ کاره و تیز بود ظرف بفتح زیرکی
و زیرک شدن و آوندی که در آن چیزی گذارند ظرفاء بالفتح مثل ظربان که گذشت ظریف زیرک و خوش طبع
ظغان بالکسر رسنی که بار هودج بدان بندند ظغائن بالفتح هودجها که زنانی که در هودج نشینند ظعن یعنی از جا
بجا شدن ظغون بالفتح شتر هودج و بارکش ظعینه بروزن سفینه هودج و زنیکه در هودج باشد ظعف بالفتح
وتشدید فا بستن و فراهم آوردن دو پایهای شتر و گرانه پیوسته و زندگانی ناخوش ظفار بالفتح وکسر را موضعی است در یمن
که عود خوب بدان منسوبست و قلعه ایست بشام و یمن و بوی خوش که آنرا ناخن دیو گویند ظفاری بالفتح مهره که بظفار
مذکور منسوب است ظفر بالضم ناخن و گوشه کمان بالاتر از سوفار کمان که دران سر چله بندند و ناخنه چشم و قلعه و بالفتح
دیدن کسی را و بفتحتین زمین هموار علف ناک ظفره بالفتح ناخنه چشم و آن علتی است که انرا ناخن هم گویند ظل بالکسر
وتشدید لام سایه و تاریکی و خیال و موج دریا و پاره از شب اول جوانی و شدت گرما و ابریکه آفتاب را بپوشد و پناه
و تاریکی شب یا آنکه سایه اول روز و فی سایه آخر روز و بمعنی بهشت نیز آمده ظل الله سایه خدا از آن خلیفه مراد دارند ظلاع
بالضم بیماریست که در پای ستور رسید و لنگ شود ظلال بالفتح سایه ابر و جای سایه دار ظلام بفتح وتشدید لام سخت ستمکار
و بتخفیف تاریکی اول شب و تاریکی ظل حق خلیفه خدا و سلطان ظل زمین یعنی شب ظل ظلیل بالکسر سایه
دایم و سایه کشیده و سایه تمام ظلع بالفتح لنگیدن اشتر در رفتار و تنگ آمدن جا به بسیاری مردم و تهمت زده شدن و بالضم
و فتح لام کوهیست بنی سلیم را ظل عنایت یعنی حمایت و پناه و عنایت ظلف بالفتح سم شکافته چون سم گاو
و اسب و گوسفند و مانند آن و بفتحتین و فتح و کسره دوم جای بلند از آب و گل ظلل بضم یکم و کسر دوم سایه افکنده و نشستنگاها
مانند ایوانها و بالضم و فتح لام سایبانها و ابرها که سایه افکنند و بفتحتین آب زیر درختان که آفتاب بران نتابد ظلم بالضم و الفتح
ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و کم کردن حق کسی و نگذاشتن چیزی در غیر محل و کندن زمین در غیر موضع و کشتن شتر بی
بیماری و خوردن شیر از مشک پیش از آنکه ماست شود و کشتی کردن خر باده و بالفتح آب صفا و سفیدی دندان و برف و بفتحتین
تاریک شدن شب و شخص و کوه و بالکسر و فتح لام وادی است ظلماء بالفتح والمد شب تاریک و تاریکی ظلمات
بضم یکم و فتح دوم جمع ظلمه بمعنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات رفت و نام مقامیست در کنار دریا که هرگز آفتاب دران جا نتافته
ظلمات ثلثه یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه ظلمانی آنکه در ظلمات باشد و کافر سیاه پوش ظلمان بالکسر شتر مرغان
ظلمت آباد یعنی عدم ظلمتیان یعنی بت پرستان و کافران که نور و ظلمت را خدا گویند ظلم کاه بکاف تازی
نقصان کننده ستم ظلمه بالضم تاریکی ظلول بالفتح سایه کردن ظلوم بالفتح بسیار بسیار ستم کننده ظله
بالضم وتشدید لام ابر و سایه بان و آنچه سایه کند و هرچه بدان از حرارت برودت پناه برند و ابریکه سایه افکند ظل
یزدان یعنی پادشاه ظلیف بالفتح بدحال خوار و جای درشت و امیکه از کار سخت و دشوار و سختی و پیچ کردن و
چیز رایگان ظلیل سایه دایم و جای سایه دار و آنچه سایه اندازد و خیمه و امواج دریا ظلیم شتر مرغ نر و ستم
کرده شده و شیر یکه ماست نشده باشد خورده شود ظماء بالکسر تشنگان ظن بالفتح وتشدید نون تهمت نهادن و گمان
بردن و یقین دانستن و گمان یقین ظنبون یعنی استخوان ظنن بکسر یکم و فتح دوم تهمتها ظنون بالفتح مرد بدگمان

و مرد ضعیف و کم حیله و چاه که معلوم نشود آب در آن هست یا نه و چاهی که آب کم دارد و وامی که معلوم نشود صاحبش اوا کرده است یا نه **ظنه** بالکسر تهمت نهادن و تهمت **ظنین** بالفتح تهمت نهاده شده **ظوار** بالضم و مد همزه ریک پایه **ظواهر** بلند بهاسی زمین و میانهای زمین **ظهار** بالضم جانب کوتاه از پر مرغ و بالکسر هم پشت و موافق شدن و گفتن مرد زن را که تو بر من همچو پشت مادر منی و باین گفتن زن بر وی حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نشود و بالفتح ظاهر شکستن **ظهاره** بالکسر ابره و روی جامه خلاف بطانه و بالفتح قوی پشت شدن **ظهر** بالفتح پشت و ستوران سواری و بار و جانب کوتاه از پر مرغ و بالضم هنگام زوال آفتاب و صلوة الظهر نماز پیشین **ظهران** بالضم طرفهای کوتاه ترین پرهای مرغ و جمع ظهر که مذکور شد و راه دشت و مال بسیار و موضعی است و فخر کردن بچیزی و زمین بلند و درشت **ظهرة** بالکسر یار و بفتحتین رخت و متاع خانه و مردم خانه **ظهری** بالکسر پس پشت و شتر زاده که مهیا باشد برای حاجتی و کاری و فراموش کرده و پس پشت انداخته **ظهور** بالضم پیدا شدن و چیره شدن و بر بام بر آمدن **ظهیر** بالفتح یاری کننده و نام شاعر مشهور و آنکه پشت او درد کند **ظهیره** نیم روز نکم **ظیان** بالفتح و تشدید یاسمین دشتی و انجبیج گیاهی است
که از برگ آن جرعهار او باغت
کنند **ظئیر** بالکسر دایه

دایه

باب العین

ع این حرف در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد هفتاد عدد باشد **عاب** عیب کردن و معیوب شده **عابد** پرستنده و خشم گیرنده و عار دارنده **عابدون** یعنی پرستندگان **عابر** یعنی گذرنده و گرینده **عاتق** جنگ کهنه و شراب کهنه و فراخ و زن جوان نورسیده و زنیکه هنوز شوهر نکرده باشد و زن میانه سال و کمان کهنه و بچه مرغ که هنگام پریدن او رسیده باشد و بچه مرغ سنگخوار و بچه کبوتر که هنوز ناتوان و مستحکم نشده باشد و دیرین از چیزهای غیر جاندار چون شراب خرما و عواتق جمع **عاتک** کریم و رنگ خالص و مرد لجوج و باز گردنده از جائی بجائی و بتشدید صافی **عاتم** درنگ کننده و کاهل **عاثور** مهلک و سختی و بدی و چاهی که از برای شیر درنده کنند تا صید کنند **عاج** استخوان فیل و ناقه که جای خواب او نرم باشد و بکسر جیم کلمه که بدان شتر را رانند و بتشدید جیم راهبر **عاجب** تاکید عجب است **عاجل** شتابنده و شتاب و بمهلت **عاجله** اینجهان و نقد غیر مهلت **عاج مطرا** کنایت از برفست **عاجن** ناقه که در شکم او بچه قرار بگیرد و مرد یکه دست نهد تا برخیزد از جهة پیری و ضعف **عاد** بازگشت و عاد تنها و نام پدر شداد و قبیله ایست که هود برسالت ایشان آمد و چیزیکه عادت شود **عادة** یعنی خود عادات جمع و فی المثل عادات السادات سادات العادات یعنی خصلتهای بزرگان و پیشوایان پیشوای خصلتهاست **عادل** داد دهنده و ترازوی راست **عادن** شتر در یکجای باشد و از علف **عادی** دشمن و از حد درگذرنده و بیداد کننده **عاذ** پناه گرفتن **عاذب** بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی آب و علف نخورد **عاذر** نشان جراحت و رگ و خون استحاضه و غایت آدمی **عاذره** با ذال منقوطه

زن حائض عاذل با ذال منقوطه ملامت کننده و ترسانیدن و رگی است که از و خون استحاضه بیرون آید و نام آبی و موضعی است
و نام ماه شعبان یا شوال در ایام جاهلیت عاذور بدی و سختی و نشانه مانند خط عار ننگ و عیب و سخن زشت عارض
عرض دهنده لشکر و سالار لشکر و ابر سایه افکن و آفتی که پیش آید از دنیا و بیماری و شکستگی و ناتوانی و دوال لکام بر پیشانی اسپ و خساره
و ابر سیاه و لشکر بزرگ و شتر ماده بیمار و چوب بالای در که بدان در مسکردد و عطا عارضه حاجت و قدرت و چوب
زیر در و کاریکه پیش آید و صفحه رو و روده گوسپندی که بسبب علت کشته شود و رنج و بیماری عارف مرد شناسنده و خداشناس
و شکیبا عارفه کردار نیکو عارق نام شاعری است عارک مالنده و جنگ کننده و بفتحتین افشردن و زن حائض
عارم شوخ و بدخو عاری برهنه فارسیان جاهل را گویند عاریه سرای یعنی اینجهان عاریه بتشدید یا و
تخفیف آن برهنه و آنچه بدهند و بگیرند تا نفع گرفته شود از آن و عواری بتشدید و تخفیف جمع عاز بفتحتین بی آرامی و بستگی و بی تابی که
مریض و اسیر و حریص را بهم رسد و بالفتح و کسر لام دردمند بی آرام که خواب نکند عازب آب و گیاه دور دست و کوهیست
عازر بالفتح مردیکه بدعای عیسی زنده شد و بالضم و بضمتین دشواری و دشوار شدن کار و بالکسر قبیله ایست از جن عازف
سرودگوی و نوازنده ساز و موضعی است عاس آنکه شب گردد برای احتیاط دزدان عاسف شتریکه نزدیک مردن
باشد عاسل گرگ و آنکه از مگس ران مگس انگبین گیرد عاسی سخت خوشه خرما عاشب شهر گیاه ناک و شتر
گیاه خوار عاشر ده یک گیرنده و ده کننده و دهم عاشق بسیار دوست دارنده و شیفته شدن بدوستی کسی
عاشق خشک یعنی عاشق غیر صادق عاشور دهم روز محرم یا نهم عاشورا مثله عاشقیا جنسی است
از طعام ترش عاص یعنی گناه کار عاصد بالفتح پیچیدن و کسی را بروز بیکاری داشتن عاصف باد سخت
و باد و عذاب که از دریا خیزد و تیر میل کننده از هدف و روزیکه در آن باد سخت وزد و شتر ماده و شترمرغ تیزرو عاصفات
جمع عاصفه که می آید عاصفه باد سخت و تند عاصم نگاه دارنده عاصی گناه کار و بیفرمان و رگی که از او
خون باز نایستد عاصند رونده بسوی چارپا و شتریکه بگرد باز می ناقه خوابانند عاضر بالغ عاضه ساحر و ماریکه
چون بگزد فی الحال بمیرد عاط دوستدارنده بوی خوش عاطس عطسه زننده و صبح و آهوئی که پیش رو آید عرب
بدان فال گیرد عاطف مهربانی کننده و برگرداننده و هر اسپی که بعد مرتاح در میدان بیاید و اعراب عاطف گویند و آهوئیکه
گردن خود را کج کند وقت نشستن در جای خود عاطفه مهربانی عاطل خالی و بیکار و زن بی پیرایه و کمان بی زه و خالی
از پیرایه عاطوس چیزیکه بدان عطسه آرند و جانوریکه آنرا بفال بد گیرند عاف طعام و شراب که باکراه نوشیده
شود عافطه گوسپند ماده عافور سختی عافی از گناه درگذرنده عافیه دور کردن خدای تعالی بدی
از کسی و صحت و تندرستی و فارسیان بمعنی پارسائی استعمال کرده اند عاق سرکش و نافرمانی از مادر و پدر عاقب
هرچه پس چیزی آید و کسیکه نایب کسی باشد در خیر و نامی از نامهای حضرت رسول صلعم زیرا که آخر همه انبیا بودند عاقبت
آخر و پایان چیزی و فرزند عاقد ناقه که دم خود را گره کند و آن علامت آبستنی باشد و گرداگرد چاه و عهد کننده و گره
زننده عاقر ریگ توده بلند که در انجا چیزی نروید و زن نازاینده و مردیکه او را فرزند نشود عاقر قرحا
نام داروئیست باه افزا عاقل خردمند و آهوی بالای کوه رونده و نام کوهیست عاقله مرد و زن که خردمند
باشند و زن خردمند عاقول موج و خم وادی و جوی و زمین ریگ که راه در آن نتوان یافت و گیاهیست و کار پوشیده
و مشتبه و شهری و دهی است بموصل عاقیب مثل عاقب که گذشت عالب جمع کثیر عاکف بجائی مقیم شونده
و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده عاکفین دایم در کاری ایستاده و بجائی مقیم شوندگان عاکه

عالی

عاجی نادان عاکل درویش فاقه عاکلج بفتح لام نام موضعی است و شتریکه علجان خورد و آن گیاهی است عالم
داننده و بفتح لام جهان و گروه و در میان فلک الافلاک باشد عالم امر عالمی است که بیماده موجود گشته باشد همچون
عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند عالم تر یعنی جاهلیت عالم جان یعنی عالم ارواح عالم خاک
دنیا و قالب بشر عالم دورنگ روزگار و دنیا و منافق و غدار عالم کون و فساد دنیا عالم معنی در اصطلاح
متصوفه عبارت از ذات و صفات و در لغت معنی قصد کرده شده عالمون بفتح لام اصناف الخلق عالم
بکسر لام حیوانی و شترمرغ عالی. بلند و بزرگوار تر و برتر عالی مرد تخم گشنیز قیل طالب خدای تعالی که دنیا و عقبا
در خیال نیارد عالین بلندان و بلند قدران و متکبران عالیه بلند و زیر و زبر هر چیزی عام سال و بتشدید
میم همه را فرا رسنده و مردم عامی و ضد خاص عام الفیل آن سالی است که در آن سال ابرهه بن صباح برای خراب کردن
مکه مبارکه آمده بود عامد آهنگ کننده و قصد نماینده عامر آباد کننده و آباد و برین تقدیر بمعنی معمور باشد و نام
مردیست و بسیار نماز و روزه و قوی در ایمان و ثابت در کار و حلیم و بردبار در سخن و مردی که اهل خانه و یاران خود را بر آداب
رسول صلعم جمع کند و قایم باشد در امر و نهی تا دم مردن و بالضم عمارت کنندگان عامره آباد کننده و معمور عامری
پدر مجنون دگرای عامری بگذر خدارا پریشانی مده خود را و ما را عامل کارکن و سرنیزه که زیر سنان بود عامل جان را
حق تعالی و قیل عناصر اربعه عامل دریا و کان یعنی آفتاب عامل طبع یعنی روح عامله زن کارکن
و نام قبیله ایست عامه بتخفیف میم مشکهای پرباد که با یکدیگر بسته باشند و بتشدید ضد خاصه و بکسر میم حیوان عامی
مردمان جاهل و عوام الناس عاند ستیزه کننده و شتر بچه از راه میل کند و گردن کش و از حق تعالی برگردنده عانس
دختریکه بیشوهر در خانه پدر دیر بماند و مردیکه بی زن مدتی دیر بماند و شتر فربه بتمام اعضا عانک ریگ توده بسته
و سخت شده عانی اسیر و خون روان عانیه زن اسیر عاهت آفت عاهات جمع عاهر زنا کننده
عاهره زن زانیه عاهل پادشاه بزرگ و زنیکه شوی ندارد عاهن محتاج و مال نو و حاضر و مقیم و
ثابت بیکجا و مرد سست و کاهل و شاخ درخت که نزدیک تنه باشد و زخم ناقه عواهن جمع عایات اسپان دوند
و شتران حاجیان عایب عیب کننده و عیب ناک و شیر ماست شده. عایبه از حد در گذرنده و سرکشی
کننده عایج ایستاده عایده بازگردنده و سود و نفع قسمت کننده و قوتیکه بدان چیزها را دریابند و زن
خردمند عایذ بچه نوزائیده از اسپ و شتر و خران و قیل بچه نوزائیده تا هفت روز و پناه برنده عایط شتر
ماده که آبستن نشود و عوط و عیط و عاط جمع عایف آنکه فال گیرد بمرغ و جز آن عایق بازدارنده و مانع
عایل درویش و عیال مند و آنکه گمشده را بیابد عایم نام بتی است عاین بچشم معاینه کننده عبا
بالکسر بار و گرانی از هر چیز و بالفتح روشنی آفتاب و آماده کردن کاری و ساختن و آمیختن بوی خوش عبای بالفتح
و مد همزه پوششی است پشمی معروف که آنرا عرب پوشند و نادان و گران و ناگوار عباب بالضم درخت خرما
و معظم سیل و بلندی آب و اول هر چیز عبابید بالفتح جماعت روندگان بجهات مختلفه عباد بالکسر بندهای خدا
و قبیله چند و بتشدید با پرستندگان خدا و بالفتح آماده کردن و ساخت و آبادگی و سازراه و قدح بزرگ عبادت
بالکسر بندگی کردن و پرستیدن عبادید گروهی از مردم و اسپان بهر سو رونده و راههای دور و پشتهای و موضعی است
عبارت بالکسر بیان کردن و تعبیر کردن سخن خواب عباس بالفتح و تشدید با ترش رو و شیر درنده و
نام خلیفه و نیز مردی لطیفه گو عباسیان خلفائی که از آن عباس باشند عبال بالفتح نوعی از گلهای کوهی که

چون ساق آن سطبر و استوار گردد از آن عصا سازند و میگویند عصای موسی از آن بوده و بالکسر سنگهای سفید سخت **عبام** بالفتح دیوانگی
کردن و بالضم آب بسیار **عبابیل** پادشاهان یمن **عباثیث** بالفتح آمیخته و گشنها **عب** بالفتح و تشدید با پی در پی خوردن
و بدهان پر خوردن آب و بالضم آستین **عبت** بدخویان و خبیثان **عبث** بفتحتین بیفایده و بیهوده و بفتح یکم و سکون
دوم آمیختن و کشک بآفتاب نهادن تا خشک شود **عبد** بالفتح بنده ضد حر و بفتحتین خشم گرفتن و عار داشتن **عبد الرحیم**
مظهر اسم رحیم است و رحمت او مخصوص بمتقیان و صلحاء رضی الله عنهم **عبدوس** بالضم و الفتح نام مردیست **عبر** بالفتح
بیان کردن خواب و خبر دادن از حقیقت و مآل آن و بالضم بسیار از هر چیز و گروه و گرمی چشم و قبیله ایست و زن و فرزند مرده و ابر با
شتاب رونده و عقاب و بالکسر آنچه بر عربی کنار فرات تا بیابان عرب بگیرند از باج و بالضم و الفتح کرانه رودخانه و بهر سه حرکت شتر
قوی بارکش که پیوسته در سفر باشد **عبرت** بالکسر پند و پند گرفتن و اعتبار کردن و بالفتح اشک باریدن و گرمی و سوزش چشم
عبره پذیر پند پذیر **عبرق** وزن زبرج نام گیاهیست **عبرهی** بکسر زبان ترسایان **عبس** ترش رو
شدن و گیاهیست که آنرا ستنز گویند و کوهیست و آبیست بنجد و محله ایست بکوفه و بفتحتین شاش و سرگین شدن خشک و بر دم شتر چسبیده
و خشک شدن و بستن چرک بر دست و اندام و نام مردیست **عبط** بالفتح کشتن چارپا بغیر علت و بیماری و غایب شدن
کسی و موضعی که بیشتر بکنده باشند و افترا کردن و جنگ افکندن خود را بی سبب و بی باعث و بر انگیختن خاک و روان کردن
عرق تا آنکه روان شود و خون آلوده کردن پستان و شکافتن جامه و جز آن و شکافته شدن و رسیدن سختی و در یافتن سختی
کسی را بغیر سبب و گفتن بی سبب و بهانه **عبعاب** مرد دراز **عبعب** بفتح هر دو عین جامه ایست پشمی و پشم
شتر و جامه فراخ و کسوت نرم و مرد دراز و بز کوهی و آهوی نر و خوشی و نام بتی و نام مردیست **عبق** بفتحتین بوی خوش
در چسبیدن بوی خوش در بدن و جامه و بجائی مقیم شدن و بچیزی حریص شدن و نام مردیست و بالفتح و کسر با مردی که اندک
خوشبوئی بمالد و مدتی مدید بوی آن بماند **عبقر** بالفتح هر چه از مردم و جامه و فروش و جز آن که در غایت حسن و لطافت
بود **عبقرة** بالفتح درخشیدن **عبقری** بالفتح بساطهای گرانمایه و هر چیز که نفیس باشد و تحقیق آن آنست که
در عبقر گذشت **عبک** بالفتح آمیختن چیزی بچیزی **عبل** بالفتح سطبر و بکسر بازو و تافتن رسن و برگ درخت و
تراشیدن و پیکان در تیر کردن و برگ افتادگان از درخت و بر آمدن برگ از درخت و باز داشتن و باز گردانیدن و بریدن چیزی
و خرامان رفتن **عبن** بالفتح سطبری و درشتی تن و بضمتین مردم فربه و بفتحتین و تشدید نون کرکس و تیر بزرگ و سطبر
عبود بالفتح نام غلام سیاه که اول بهشت خواهد رفت **عبودیت** بضمتین بندگی کردن و فروتنی نمودن **عبور**
بالفتح گذشتن از آب و نو سال از بز و گوسفند و مرد ختنه نکرده و بفتح نام ستاره که پس جوزا بر آید **عبوس** بالضم ترش رو
شدن و ترش روئی و بالفتح ترش رو و گربه و شیر درنده و روز ناخوش **عبهر** نرگس و بوستان فروز و چیزی نرک
تن آور و برانید از چیزی و یاسمین **عبهر او** چشم او **عبهر گزران** بالفتح گیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم **عبهری** بالفتح نام کتابیست **عبهقة** بالفتح خوش بر آمدن **عبهل** بالفتح اشتر **عبی**
نوعی از جامه و پوشش **عبیث** بالفتح ریجا غیست و بالکسر و تشدید با موحده بسیار بازی کننده **عبید**
بالضم و بفتح بالتصغیر عبد و نام مردی و اسپی است و بالفتح و کسر با بندگان و غلامان و گیاهی خوشبو و پیکان کوتاه پهن
و کوهیست بنی اسد را و نیز کوهی دیگر است و موضعی است و بفتحتین خشم و غضب و عار **عبید الهیکل** عبید
ترسایان **عبیر** خوشبوئیست معروف که از صندل و گل و گلاب و مشک سازند و بعضی گفته اند خوشبوئیست با زعفران
آمیخته و بعضی تنها زعفران را گفته اند و گل نرگس و مرد فربه و دار و مثبت خوشبو **عبیط** گوشت و خون تازه و چارپا کشته بغیر

سبب و بهانه و جامهٔ شکافته و شکافته شده **عتّ** بالفتح و تشدید تا سخن دوباره گفتن و بازگردانیدن و الحاح کردن در سوال
چیزی **عتاب** بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و بازگردن و بالفتح و تشدید تا نام مردیست **عتابی** بتشدید تا قماش
مخطط و آنرا خارای عتابی هم نیز گویند و آن نام شخصی است که واضع آن جامه است **عتاد** سازه و ساختگی راه و
بزرگ و آمادگی و عده **عتار** بالکسر بدر آمدن **عتاق** بالفتح آزاد شدن و بالکسر مرغان شکاری و اسپان نجیب
عتاقه بالفتح آزاد شدن **عتب** بالضم خشم گرفتن و ملامت کردن و بالکسر بسیار عتاب کننده و بفتحتین میان انگشت میانه
و وسطی یا میان وسطی و بنصر و سختی و کار ناپسندیده و درشتی و سطبری زمین و آستانه ها **عتبان** بفتحتین بیک پای جستن بر دو رفتن
اشتر بسته پا و بالکسر نام مردیست **عتبه** بالفتح آستانه و عتبة الداخلة نام هفتم شکل علم رمل و عتبة الخارجه هشتم **عتبی**
بالضم و با اول مقصوره خوشنودی و بالضم و الکسر از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن **عتد** بفتحتین و بکسر تا
مهیا و آماده برای رفتار و استوار و محکم و تمام خلقت **عتر** بالکسر اصل گیاهیست ازاد و درختی است کوچک و بزی که برای
بتان میکشند و قبیله ایست و دستهٔ بیل و جزان و بالفتح لرزیدن و جنبیدن نیزه و جزان و برخاستن ابر و بفتحتین شدت و قوت
عتران بفتحتین جنبیدن نیزه **عترة** بالکسر حمایل کردن بند که بمشک و عود و عنبر بیاسرند و خویشان و نزدیکان و فرزندان
و پارهٔ از مشک و درختی است خورد **عتریس** بالکسر شخصی متکبر و خشمناک **عتریف** بالکسر و **عتروف** بالضم مرد دلیر
کار و خبیث فاجر کارگذار و سخت و استوار **عتز** مادهٔ آهو و جزان و نام اسپی **عتروت** صمغی است که بدان زر حل کنند
و نام گیاهی است **عتطط** بفتحتین دراز **عتعت** بالفتح گوسپند **عتق** بالکسر کرم و جمال و شرف و نجابت
و آزادمردی و آزادی و آزاد شدن و بالفتح آزاد شدن و درگذشتن از دیگر اسباب و کهنه شدن و گزیدن و بصلاح آوردن مال و پیش گرفتن و
نیک شدن بشره بعد از کشیدن رنج و جفا و بالکسر و ضمتین درختی است که از آن کمان سازند **عتک** بالفتح بازگردیدن از جنگ
و حمله کردن برای گزیدن و جنبیدن بوی خوش و جزان و خشک شدن بول و سرگین بر ساق و شتر و جزآن و میل کردن بجائی و کهنه شدن
و کمان و روزگار و کوهی است **عتکف** بالفتح کندن مو و جزآن و بالکسر پارهٔ از شب **عتکول** بالضم و الکسر خوشه خرما
عتل بالفتح کشیدن و بر داشتن و شتافتن و بضمتین و تشدید لام بسیار خوار درشت و ستمکار و سختگوی و نیزه سطبر **عتم**
بالفتح درنگ و تاخیر کردن و کاهل شدن و باز داشتن از کاری و باز داشته شدن و گذشتن و پارهٔ از شب و دوشیدن شیر شتر وقت
نماز خفتن و موی کندن و در وقت نماز خفتن رفتن یا آوردن و فرستادن چیزی در آن وقت و بالضم نام مردی و اسپی است و بضم و ضمتین زیتون
دشتی **عتن** بالفتح بزندان بردن بشدت و سختی و آزردن قرضدار را **عتو** بضمتین و تشدید واو تکبر کردن و کشی کردن و از حد
درگذشتن و بغایت پیری رسیدن **عتود** بالفتح بچهٔ بز قوی و نام رودیست **عتوک** بالضم تنها رفتن بجائی و اقدام بر سوگند
دروغ نمودن و ببدی و یا نیکی پیش آمدن کسی را و از شوهر خود نافرمانی کردن و کهنه شدن کمان **عتوم** بالفتح ناقه که در وقت خفتن شیر دهد
عته بالضم و الفتح و بفتحتین کم عقل و حریص شدن بدانستن چیزی و حکایت کردن سخن کسی **عتیب** بالفتح پدر قبیله از یمن
عتید بالفتح و کسر تا حاضر و آماده و نام شاعریست و بالضم و فتح تا موضعی است **عتیده** بالضم آیینه دان **عتیره**
بالفتح مثل عمر که گذشت **عتیق** آزاد شده و دیرینه از هر چیز و گرامی و آزاده و گزیده و اسپ نیکو و هر چیز نیکو و جمیل و شراب
و آب و خرما و شیر و لقب حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و بیت عتیق کعبهٔ شریفه زیرا که اول خانه است که بنا شد و یا ایمن بوده
از غرق طوفان و یا آنکه کسی او را مالک نبوده **عتیک** روز بغایت گرم و گروهی از قبیله ازد **عتیل** مزدوری که
باجرت گرفته باشند و خادم **عتیمه** بمعنی عجین معتوه **عثّ** بالفتح و تشدید ثا کرم در پشم افتادن و الحاح کردن در
چیزی و گزیدن مار **عثاعث** بالفتح شدائد و سختیها **عثالت** بالضم شیر غلیظ **عثان** بالضم غبار و دود و موضعیست

دود کردن آتش عثجل بالفتح مرد بزرگ شکم عثبی بالفتح وبالف مقصور فساد کردن عثعث بفتح هر دو عین
پشته وتوده ریگ که در وگیاه نباشد وزمین نرم وکوهیست بمدینه عثلبه بالفتح شکستن واندک آشامیدن آب وخراسکردن
عثم بالفتح استخوان شکسته وبست دوختن توشه دان عثن بالضم نوعی از مردم وبرگ درخت خرما ورعایت کننده مسلمین
وبفتحتین بت کوچک وخوشبو شدن جامه وبالفتح وکسر ثا طعام فاسد وبیمزه عثو بالفتح فساد کردن وبالضم نزد کسی رفتن
برامیه وبینکوئی وقصد کردن واعراض کردن وبشام خوردن وبشام طعام دادن عثود بالفتح بزغاله یکساله ودرخت کنار
ودرخت طلح ووادی است عثور بالفتح جای سخت ودرشت عثوه بالضم بهم آشفته شدن موی ونشانه کردن
وشانه ناکردن مو عج بالفتح وتشدید جیم آواز برداشتن وهوا گرفتن گرد عجاب بالضم شگفت وبتشدید جیم بسیار
شگفت عجاج بالفتح گرد ودود ومرد نادان وبانگ وآوازکننده از هر چیز چون نهر آب وباد وکمان وجز آن وشاعریست
معروف عجارف بالفتح حوادث زمانه عجارم بالفتح سخت دلیر ومرد سخت استوار عجاف بالکسر لاغران و
پیکانهای تنگ وبالضم نوعی است از خرما عجالد بالفتح بیشتر خوار عجاله بالضم والکسر هر چه بشتاب حاضر آورده
شود وشیری که شبانان در چراگاه بشتاب دوشند عجام بالضم دانه هر چیز عجان بالکسر گردن ومقعد وزیر ذقن ومیان
خصیه وذکر وبالفتح وتشدید جیم گول ونادان عجاهن بالضم خدمتکار وطعام پزنده وخوان سالار عجایز بالفتح
زنان پیر عجب بفتحتین معروف وبیخ نرم وته دیگ واستخوانی که نشستگاه مردم بر روی بود وبالضم پندار عجبرود
نام سازیست وآواز مزامیر عججه بالضم مویز ودانه انگور یا میوه ایست مانند مویز وبفتحتین عجریان عجر بالفتح دم
برداشتن ودویدن وبشتاب رفتن اسب وبفتح یکم وسکون دوم دهن بستن وبیرون آمدن وحمله کردن وبالضم والکسر
غلیظ ودرشت وبفتحتین بطر وفربه شدن وبرآمدگی هر چیز وبالضم حاشیه ها که در میان کتاب مینویسند عجرد بالفتح
سبک عجروده بالفتح برهنه شدن عجرم بفتح وکسر سیوم چیزی کوتاه وسخت کوتاه واندام عجروف
بالضم مورچه دراز پای بیستند زره عجره بالفتح اصح وبالضم گره عجز بالفتح ناتوانی وآنکه قادر بر جماع نباشد وبالفتح
وکسر جیم وضم آن سرین وپس هر چیزی عجزاء بالفتح زن بزرگ سرین عجس بازداشتن کسی را از حاجت وگرفتن
چیزی را ومیل نمودن ناقه از راه وبالفتح وبهر سه حرکت پاره از میان شب وآخر شب عجعاج بالفتح بانگ کننده
عجف بالفتح خود را باز داشتن از طعام تا گرسنه بخورد وصبر کردن بر رنج بیمار وقیام بکار او نمودن وبرداشتن کردن
از کسی وبالضم والکسر لاغری ستوده وبفتحتین لاغر وتنگ شدن سرپیکان وسنان عجل بالکسر گاوساله ونام
قبیله ایست وبالضم چیزیکه بشتاب آرند اورا وبفتحتین سرعت وشتاب وگل ولای وبالفتح وکسر جیم وضم آن شتابنده
عجلان بالفتح شتابنده ونام شخصی است عجله بالکسر شتاب ومشک ودواب عجال بالکسر وعجل بالکسر
وفتح جیم جمع ونوعی است از گیاه وموضعی است وبفتحتین آلتی که آنرا گاو میکشد ودولاب وچوب استوار ومحکم که بدان بار بردارند
وچوب پهنای سر چاه که بدان دلو را آویزند وگل ولای ودهشت ورمین وشتاب عجم بالفتح استخوان
بیخ دم گاو را عجب وعصعص هم گویند وشتران خرد سال ودندان وشاخ فرو بردن بچوب وجز آن بجهة دانستن سختی و
سستی آن وگزیدن وخائیدن بجهة خوردن یا برای امتحان وزیارت کردن کسی را وجنبانیدن شمشیر برای آزمودن ونقطه و
بالضم کندزبانان از حیوان وبفتحتین مردم غیر عرب وجمع ودانه خرما وانگور ودانه هر چیز عجماء بفتح یکم وسکون دوم
والمد حیوان غیر ذوی العقول عجمه بالضم عجمی بودن وبفتحتین درخت خرما که تخم رسته باشد وسنگ سخت عجمی بفتحتین
معروف عجن بالفتح خمیر کردن ودر سرشتن هر چیزی ودست زدن شتر بر زمین ودر زمین تکیه کردن وقت برداشتن

از ضعف و پیری و بفتحتین فسده به شدن و آماس میان فرج و برناقه بالفتح وکسر جیم فربه و شتر فربه محکم گوشت **عجنس** بالفتح
اشتر سطبر **عجو** بالفتح شیر دادن ماده بچه را و شیر خورانیدن مادر کودک را **عجوز** بالفتح زن پیر **عجوز خشک**
پستان یعنی دنیا **عجوزه** بالفتح مثل عجوز که گذشت و فصیح عجوز است بغیر تا **عجوزه فرتوت** مثل عجوز
خشک پستان که گذشت **عجوس** بالفتح ابر گردن و باران پیاپی ریزان **عجول** بالفتح نیک شتابنده و ناقه بچه گم کرده و بتشدید جیم گوساله **عجوه** بالفتح خرمائیست نیکو
در مدینه و حضرت رسول فرمود که هر که هفت خرما عجوه صباح بخورد از گزند و آسیب سحر ایمن شود **عجه** بالفتح و تشدید جیم خاگینه **عجیب** کار شگفت و خبر بدیع و
غریب عجائب جمع **عجیج** آواز برداشتن **عجیجه** بالفتح بانگ کردن **عجیزه** آنکه قادر نباشد بر جماع
عجین بالفتح خمیر آرد و جز آن **عد** بالفتح و تشدید دال شمردن بالکسر نیزه زدن از چپ و راست و آبی که آماده
باشد و منقطع نشود چون چشمه و مانند آن **عداء** بالفتح دراز و پهنای هر چیز و دوری و سنگ تنک که بدان چیزرا بپوشند و بالکسر
دشمنی کردن و دو صید را در پی یکدیگر زدن و انداختن بالفتح والمد گرد خانه و گرداگرد هر چیزی و پیدا کردن و از حد در گذشتن **عداب**
بالفتح و با دال غیر منقوط ریگ تنک **عداد** بالکسر بخشش و شمار و ناله زه کمان **عداف** بالفتح عطا اندک و خوردن و
اندکی از علف و بالکسر پاره از شب و گروهی از مردم و پاره از چیزی و از ده تا پنجاه مرد و بفتحتین خاشاک که در چشم افتد
عدالت داد کردن و شایسته گواهی شدن و عادل بودن و داد ستاندن و برابری **عدام** بالفتح نوعی از رطب
که در مدینه میباشد **عدان** بالفتح کرانه جوی و ساحل دریا و مدت هفت سال و موضعی است **عداوة** بالفتح دشمن
شدن و دشمنی **عدایم** مثل عدام که گذشت **عدبه** دوال و علاقه و تازیانه **عده** بالضم و تشدید دال ساز
و ساخت و آمادگی و بالکسر شمار و روزهای حیض زنان و روزهای طلاق ایشان و وعده کردن و شمار و جماعت **عدد**
بفتحتین شمار و شمرده شده و بکسر اول و فتح دوم پیدا شدن اثر زهر در سالی و آواز کمان و نگهداشتن شعار **عدر** بفتحتین
و بدال غیر منقوط باران بسیار **عدس** بالفتح رفتن در زمین و سخت پامال کردن و حدس نمودن و چرانیدن شتر و بفتحتین
دانه ایست معروف که در فرس نسک و بهندی مسور خوانند و بضم دال نام مردی **عدف** بفتحتین خوردن **عدق**
بالفتح فراهم آوردن و بفتحتین دست در حوض کردن برای جستن چیزی و گمان بردن بچیزی و رساندن فکر بچیزی و بدان یقین نداشته
باشد و بالفتح درخت خرما با بار و بریدن شاخهای خرما و برآمدن و ظاهر شدن و بدی کسی را متهم کردن و بچیزی نسبت دادن و
بالکسر خوشه خرما و خوشه انگور و حصاریست بمدینه و هر شاخی که شاخهای دیگر داشته باشد و بفتحتین موضعی است بسیار آب و بسیار
درخت کناره و بالفتح و کسر دال مرد چسپان و خوشبوی که بوی او تیز باشد **عدک** بالفتح زدن صوف بمطرقه **عدل** بالفتح
داد و داد دهنده و مرد صالح و شایسته گواهی و داد دادن و برابر کردن چیزی بچیزی و مانند و نظیر و برابری در راستی و پاداش
دادن و پیمودن و نام مردی بسیار کوشنده و بیرحم و ستمکار و بالکسر مانند و یک طرف بار که آن را بفارسی تنگ گویند و بعضی گفته اند
مانند چیزی که از جنس او باشد **عدلت** بالتحریک عادلان **عدم** بالضم و بضمتین و بفتحتین نیستی و درویشی و گم کردن
و منع کردن و بالضم اول و کسر دال درویش و محتاج **عدن** بالفتح اقامت کردن در جائی و همیشه بودن و جنات عدن یعنی
بهشت که مردم همیشه در آن خواهند بود و کندن سنگ و بریدن درخت به تبر و جز آن و لازم و مقیم بودن شتر بر خوردن درخت
خار و او بفتحتین جزیره ایست در یمن **عدنان** بالفتح نام یکی از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود
عدنی منسوب بعدن **عدو** بالفتح دویدن و ستم کردن بر کسی و برگردیدن در کاری و برجستن بر چیزی و در گذشتن
از چیزی و ترک کردن و بفتح و ضم دال و تشدید واو دشمنی **عدوان** بالضم ظلم **عدول** برگشتن از راه میل کردن و
[illegible] ترک کردن و از کشتی باز ماندن نخلی **عدولی** بالفتح نام ملاح و نام دهی **عدوه** بالفتح کنار جوی و بالضم جائی دور

و بالکسر جای بلند عدوی بالفتح آنچه سرایت کند از گرد و جز آن و تباهی و فساد کردن و بالضم ستم کردن عده وا بگز
یعنی شرابی که نخورده باشند و بعضی گویند که خمی عدی بالکسر ناحیه و مسافران و بیگانگان و بالضم و الکسر دشمنان و
بالفتح و تشدید یا گروهی که برای کارزار آماده باشند و نام پسر حاتم طائی که اصحاب رسول علیه السلام و خواص علی بن ابی طالب
علیه السلام بود عدید بالفتح شمار و شمرده شده و نظیر عدلیس شتر سخت و استوار حلق عدلیس جمع عدیل
بالفتح راستی کننده و داد دهنده و همتا و برابر در قدر مرتبه عدیم بالفتح درویش و منیت شده و نادان دیوانه عذاب
بالفتح شکنجه کردن و بالفتح و تشدید ذال نام اسپی است عذار بالکسر خساره و خط ریش اندر جانب و سفیدی که میان گوش
زلفین است و داغی که از پس کردن شتر نهند و طعامی که برای ختنه کردن و هر چیزیکه نو بهم ساخته شود و بپزند عذال بالفتح زن
ملامت کننده و بالضم و تشدید ذال ملامت کنندگان عذام بالفتح و تشدید ذال کیک که مردم را میگزد و بالضم و تشدید ذال
درختی است خاردار بیابانی عذب بسکون ذال معجمه آب خوش عذبوط بکسرتین مردی که در وقت جماع حدث
کند عذبلی بفتحتین مرد نیک خلق عذر بالضم بهانه و معذور داشتن و بالفتح لگام کردن بر ستور و ختنه کردن و بسیار
عیب و گناه شدن و طعام وزدن بر پشت کسی که نشان شود و سرگین بسیار شدن در خانه عذراء بالفتح زن دوشیزه و نام
معشوقه وامق و برج سنبله یا جوزا و مدینه مشرفه و موضعی است نزدیک دمشق و دهی است بشام و نیز عیسی علیه السلام عذرنگ
یعنی عذر ضعیف عذری بالضم معذور داشتن و عذر خواستن عذف بالفتح و با ذال بی نقطه خوردن و بفتحتین
خاشاکی که در چشم افتد و بالکسر پاره از شب عذق بالفتح درخت خرما و میوه و نشان کردن بر گوسپند و شتر عذل
نکوهیدن و ملامت کردن و بفتحتین نکوهش و ملامت و بفتحتین روزهای سخت گرم عذم بالفتح خوردن و گزیدن آب
و جز آن بسختی و فرومایگی کردن و دشنام دادن شوهر را و از خود دفع کردن و بالفتح و کسر ذال سخت گزنده و بفتحتین والیست
بیمن و گیاهی است عذوب بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی علف نخورد و آنکه میان او و آسمان پرده حایل
نباشد عذور بد خلق و خر فراخ شکم عذیب بالضم نام آبی است عذیره بالفتح نشانه جراحت
عذیوته بکسر یکم و سکون دوم و فتح سیوم زنیکه وقت جماع کردن حدث کند عر بالفتح و تشدید را کسی را گمکین
بگناه آلوده کردن و بیماریست که موی شتر را بریزاند و کوهیست بعدن عرا بکسر و برای مهمله مهره که میان رخ
و شاه شطرنج واقع شود و بفتح صحرای بیدرخت عراب بالکسر اسپان و شتران تازی عراد بالفتح گیاهی است
دهر گیاهیکه درشت باشد و بالفتح و تشدید را نام اسپی و نام مردیست محدث بلخ عرار بالفتح و الکسر بانگ کردن
شتر مرغ نر و نام مردیست و بالفتح گلی خوشبو که او را گاوچشم و بهار خوانند و نام کاهیست عراس بالفتح رسن که
گردن و بازوی شتر بدان ببندند عراص بالکسر ابر با برق و در عدو برق درخشیدن و نیزه لرزان و شمشیر و جمع عرصه که مذکور
خواهد شد عراض بالکسر و ورشدن از کسی و برگشتن و مقابله کردن کتاب را با کتاب دیگر و بکرانها و نواحی شدن
و پیش آمدن بکسی در راه و پیش آوردن ناقه پیر الفحل بچه کشتی و داغیست که در ران استوار باشد یا خط بر پهنای سرین ستور و بالضم
پهن و عریض عراضه بالفتح پهناور شدن و بالضم راه آورد از طعام و جز آن عراعر بضم یکم و کسر چهارم نام
موضعی است و فربه و مهتر و بالفتح و کسر چهارم اطراف کوهان شتر و مهتران عراف بالفتح و تشدید را بسیار شناسنده
و کاهن و طبیب عرافه شناسا شدن عراق بالضم استخوان که گوشت او خورده باشند و بالکسر جمع و جانب
پر مرغ و نام ابیست و کنار آب و کنار دریا و ملک معروف و آن دو عراقست عراق عرب و آن آنکه سوی دجله بغداد است
و عجم بجانب شیراز و نام پرده سرود عراقان بالکسر بصره و کوفه عراقی بالکسر منسوب بسوی شهر عراق.

دتخلص

وتخلص شیخ فخر الدین عراقی که لمعات تصنیف اوست و بالفتح دسته‌ها و دلوهائی که از چوب ساخته باشند عراقیتین
بالکسر نام کتابیست منظوم از تصنیف امام خاقانی و نیز دو عراق که گذشت و نیز کوفه و بصره عراک بالکسر انبهی
کردن و نام مردیست بالفتح و تشدید را بدرانیک مالنده و گوشمال و کارزار کننده عران بالکسر چوب بینی شتر
و بیماری که آخر پایهای چارپا میشود و بدان نوزیر دو شگاف از دست و پا و دوری و شهرهای دور و دو چوب میان چرخ
دولاب و کارزار کردن عراوه بالفتح و تشدید را آلت قلعه گیری که چکتر از منجنیق کذا فی القاموس و جمعیت عرایس
جمع عروس که می‌آید و مرد که خدا عرب بالفتح نشاط و تازه شدن جراحت بالکسر گیاه خشک و بفتحتین سیاه
شدن معده و آب بسیار صافی و ناحیه ایست بمدینه و باقی ماندن نشان جراحت بعد پر شدن و بالضم و بفتحتین
مردم تازی با مردم تازی که در شهر باشند عرباء بالفتح عرب خالص عرب العربا خالص عربده
بدخوئی و جنگجوئی عربده جوی یعنی جنگجوی چاپلوسی و بازیگری عرب نیلوفری برج عقرب که خانه
بهرام است عربیه بفتحتین جوی آب عربیه بفتحتین و تشدید یا لغت تازی عرت بالفتح مالیدن
و درخشیدن و بالفتح و تشدید سخت دلاور شدن بجنگ و بفتح جنبیدن نیزه و برق عرج بفتح اول و کسرا
شتر بچه راست نشاشنده و نام موضعی است و لنگی که در اصل خلقت باشد و فرورفتن آفتاب و مایل شدن آن بغروب
عرجان بالضم مرد لنگ و بفتحتین لنگان رفتن و لنگ شدن عرجله بالفتح گروه پیادگان و رمه اسپان
عرجون بالضم کژ شده و چوب خرما یا چوبی که کج شده خشک گشته و شاخهای او بریده باشند و گیاهیست
عرد بالفتح سخت و محکم و راست ایستاده عرداء بالضم و المد تپ لرزه عرزم چیزی گرد سخت و سخت
فراهم آمده عرس بالضم مهمانی عروس که بعد آوردن زن بخانه خود بعمل آید و بکسر زن مرد عرش
بالفتح عرش حق که کیفیت و بیان حد آن در شرح جاریه نسبت گویند یاقوت است سرخ که از نور حق تعالی درخشان است
و تخت ملک و سقف خانه عز و جاه و قوام و درستی کار و جانب قوی چیزی و خیمه و خانه که برای سایه سازند
و رئیس و سردار قوم و مدبر ایشان و چهار کوکب خورد ما بین منزل عوا که آنرا عرش سماک گویند و سرین شیر درنده
و جنازه و چوبی که بدان کنارهای چاه را گیرند بعد از آن سنگ گرفته باشند و بلندی و سایبان که از نی سازند و
چوبی که آب دهنده در آن ایستد و آب خوراند و آشیانه مرغ بر آوردن بنا و بجائی مقیم شدن و بسنگ گرفتن چاه و عدول
کردن از چیزی و بالضم گوشت یکطرف گردن و عرشان گوشت هر دو طرف عرش اکبر یعنی دل آدمی عرش
روان یعنی اولیاء و انبیاء و اهل دل عرش سیاهی تخت بلقیس پادشاه سبا عرشیان یعنی ملائکه مقرب
و حاملان عرش عرص بالفتح هموار یا دراز عدو برق بودن هوا و بی آرام شدن شتر و بفتحتین شاد شدن و تغیر
یافتن بوی خانه و جنبیدن برق عرصات دشت قیامت و نشاط شطرنج عرصه بالفتح گشادگی میان
خانه عرصه کون بالفتح و با کاف تازی عرصه جهان عرض بفتح کم و سکون دوم رخت و متاع و بفتحتین
هرچه غیر از زر و سیم باشد و روی کوه و گرد اگرد از افق گویند و ملخ بسیار و کوه و کنار کوه و کوهیست بفارس و فراخی
و پهنا و سر و گردن کج کرده رفتن اسپ در دویدن و لشکر و دیوانگی و مردن آدمی بغیر بیماری و پاره از شب و ابر و پیدا شدن
و پیدا کردن و درعوض کسی چیزی دادن و رسیدن آفت بستور و عرض کردن چیزی برای کسی برای فروختن و پیش داشتن نامه و عرض داشتن
سخن و جزا و عرض دادن لشکر را و پیش آمدن ناخوشی و تب و بمکه و مدینه رفتن و پیش آوردن و نشان کردن سرین و بالکسر حسد و نفس و هر موضع
از بدن که عرق کند و ناموس و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف و نام وادیست بیمامه و لشکر و وادی که در وی درخت و آب

بسیار باشد و درخت اراک و کز و جانب وادی شهر و بالضم شهریست بشام و جانب و ناحیه و کرانه و میان دریا و جوی و الکسر سخن
واکثر مردم و رفتاریست که در اسبان پسند کنند و بفتحتین بیماری و کزندی که عارض آدمی میشود و مال دنیا و غنیمت و مالیکه
جنس باشد نه نقد و آنرا خواسته گویند و طمع و آنچه دوام نداشته باشد و هرچه قایم بچیزی باشد **عراضان** بالضم والکسر بزغالهای
یکساله **عرصه** بالضم همت و حیله در فن کشتی گرفتن و میان انداخته شده که هرکسی او را متعرض شود و پیش کشد و قوی و طاقت
و بالفتح اشکارا کردن و عوض کردن **عرط** بفتحتین و تشدید را اسب و جست **عرط** بالفتح بیخ **عرطل** بالفتح دراز
و سطبر **عرعار** بفتح یکم و کسر دوم رایک نوع بازی که کودکان بانگ کنند تا دیگران از خانه بیرون آیند **عرعر** بفتح یکم و سیوم درخت
از قسم سرو و این لفظ در اصل عارسی و نام موضعی است **عرف** بالضم شناختگی و کردار نیکو و بالا و یال اسب و تاج خروس
و بالفتح بوی خوش و بوی ناخوش و بکسر شکیبائی **عرفاء** بالضم والفتح شناسندگان و بفتح یکم و سکون دوم کفتار **عرفات**
بالتحریک موضعی است در مکه و جای ایستادن و جای وقوف آوردن حاجیان منا **عرفج** گیاهی و درختی است **عرفط**
بالضم درختی است خاردار صحرائی **عرفه** بفتحتین نهم روز ذی الحجه و جراحتی که بکف دست باشد و بالضم زمینی که در و گیاههای
بزرگ روئیده بود و ریک تپه بلند **عرق** بالفتح گوشت از استخوان باز کردن و استخوانیکه گوشت از وی باز کرده باشند
و راهی که مردم بشناسند و بالکسر کشت کردن در زمین غیر تا آن زمین را مالک و متصرف شود و اصل هر چیز و زمین شوره که چیزی
در آن نروید و کوه سخت که بالای آن بی سواری نتوان رفت و کوه خورد و جهید و موضعی است و شیر و تاج و بسیار و زمین شوره که درخت
کز روید و جای بلند و بفتحتین خوی از مردم و سایر حیوان و بضمتین جمع عراق یعنی کنار دریا **عرقاص** بکسر تازیانه که بدان عقوبت
کنند و دوال تادیب **عرق النسا** بالفتح نام رگیست که از غلبه باد پیدا میشود **عرق الصفرا** بالفتح زرده **عرقچین**
بفتحتین و با جیم فارسی حالی که بدان خوی چینند و جامه که در زیر جامه بپوشند تا خوی اندام بدان بگیرد و نوعی از کلاه **عرقز** بار
درخت پسته چون در و مغز نباشد **عرق کردن** یعنی چیزی دادن و شرمسار شدن **عرق کرده** اسپی که بدوانیدن نفس بکشد
عرق گیر شرمنده و جامه که بدان عرق از بدن پاک کنند **عرقل** بالفتح یعنی عراقیل جمع **عرقوب** بالضم کجی و پیچیدگی وادی و مسافت
مرغ سنگخوار و راه تنگ در کوه و کار بزرگ دشوار دانستن و شناختن حجت و دلیل و حیله و بهانه و نام اسپی مردی بود که بدروغ و خلاف وعده
در عرب مشهور است و از اینجهت وعدههای ناراست را مواعید عرقوب گویند **عرک** بالفتح مالیدن و گوشمال دادن و خراشیدن
چیزی بنحویکه محو و مندرس شود و خوردن چارپا گیاه را و حائض شدن زن و بضمتین حاجت روائی و کامیابی شتر از خوردن درخت خار
دار و کارزار کردن و آواز کشتی بانان و ماهی گیران و بالفتح و کسر را آواز سخت و مرد سخت در کارزار و اندازنده
مرد و دران جنگ **عرکس** بالفتح چیزی جمع کردن بعضی بر بعضی **عرکی** بفتحتین ملاح و ماهی گیر **عرم**
بالفتح استخوان خائیدن و درخت خائیدن ستور و رسیدن بچیزی و گوشت را از استخوان جدا کردن و خوردن
و بالفتح و کسر را رود خانه و سدی که پیش رود خانه گرفته باشد و باران سخت و موش کلان نر و بفتحتین
گوشت و سیاهی و سفیدی آمیخته و بکسر را سیل آب و بضم بیضه سنگخوار **عرماد** بالفتح ماریکه بر او نقشهای
سیاه و سرخ باشد **عرمس** بالکسر سنگ و شتر ماده سخت **عرن** بفتحتین چوب در بینی شتر
کردن و بیماریست که در پای چارپا پیدا میشود و موی ریزد و شکاف دست و پای چارپا و ریش کردن و شکافی که پاشنه
ستور و غم و بوی و درختی است که بدان پوست را دباغت کنند و گوشت پخته و بالفتح و کسر را نام اسپی است
عرنان بالکسر کوهی است **عرنین** بالکسر اول هر چیزی و مهتر قوم و بینی نزدیک ابرو یا بینی
یا استخوان سخت **عرو** بالکسر خالی و بالفتح نزدیک کسی آمدن برای طلب چیزی و فرو گرفتن مهمان میزبان را

و بالضم گوشه عروب بفتح و رای مهمله زن شوهر دوست و با ناز و شیرین سخن و خنده رو باشد و زنی که شوهر
او را دوست دارد و عرب بضمتین جمع عروبه بالضم تازی زبان شدن عروة الوثقی دست
آویز محکم و قیل مصحف مجید عروج بالضم بر آمدن آسمان و به بالا و رسیدن چیزی بالا و استوار کشیدن
عرود بالضم بلند شدن گیاه و بر آمدن دندان عروس نام گنجی از کیکاوس که بطوس نوذر داد *
کیخسرو آن را بگودرز سپرد که بزال و گیو و رستم رساند و نیز گنج خسرو پرویز و بعربی بالفتح زن و مرد که خدا و
قبیله ایست بیمن و نام مردی است عروس ارغنون یعنی ستاره زهره عروسان باغ گلها و میوه‌ها
و نهال نو بر آمده عروسان چمن مثله عروسان خلد یعنی حور عروسان درخت یعنی شاخهای
نوخیز عروس چمن بالفتح درخت میوه دار و درخت گل و شاخ شکوفه که نو بر آمده باشد عروس جهان
یعنی پادشاه جهان و روز عروس خاوری یعنی آفتاب عروس خشک پستان یعنی زن دنیا و عقیمه
عروس روز بالفتح آفتاب عروس شام نام شهری عروس شوی مرده یعنی دنیا عروس
عدن بالفتح ماه و ستاره و شبی که در آن ستارگان باشند عروس عرب بالفتح کعبة الله عروسک
بالضم جنسی است از منجنیق و پرنده ایست که بشب بیدار بود و بانگ کند و قیل کرم شب تاب عروس
کنج صورتی است زشت که اطفال را بدان ترسانند عروس مرده شوی مثل عروس شوی
مرده که گذشت عروس نه فلک یعنی آفتاب عروض بالضم عارض شدن و جمع عرض که گذشت
و بالفتح میزان شعر و راه کوه و نام مکه و مدینه و آخر جزو مصرع اول و شتری که خار خورد از پی علفی و کرانه
چیزی و ناقه که ریاضت نکشیده باشد و حاجت و جایی که در هنگام سیر کسی را پیش آید و بسیار از هر
چیز و بز و گوسپند که او را خار پیش آید پس بخورد و نام اسپی عروط بالضم دزد عیار بطا جمع عروف
بالفتح صبور و بسیار شناسنده و بضمتین ره در بر تافتن از چیزی عروق بالضم رفتن در زمین و جمع عرق
و عروق الصفر زردچوبه و عروق البیض گیاهی است که زنان برای فربهی خورند عروک بالضم حایض
شدن زن و بالفتح ناقه بسیار مو که لاغری و فربهی او پیدا نباشد عروه گریبان پیراهن و گوشه هر چیزی
و بالضم دستگاه و درختی که همه وقت بر زمین باشد عری بالفتح و بالف مقصوره برهنه و باد
سرد و تهی و بالضم برهنه شدن عریاض بکسر شتر درشت عریان بالضم برهنه
عریب بالضم و فتح را تصغیر عرب و بالفتح و کسر را نام مردی و نام اسپی عریج بالفتح
لنگ و کار نا استوار عریسه بالفتح جای شیر و گرگ عریش هودج زن و گراتخانه که از برگ درخت و گیاه سازند برای سایه
و نام شهری است بمصر که اکنون خراب است عریض بالفتح پهن و جدی بسیار و نیز غاله یکساله که بجهد و در بانگ حرکت آمده باشد عریضه
معروض داشته و عرض کرده شده عریف بالفتح شناسنده و بالکسر و تشدید را بسیار شناسنده و رئیس و سردار قوم عریق بالفتح
عریکه بالفتح طبیعت و نخوت و کوهان شتر عرین بالفتح جای بودن کفتار و گرگ و مار و گوشت گروهی از مردم و آواز فاخته و ایوان خانه و شهر و
خار و سوسمار و بیشه و شیر درنده و درختان عز بالکسر و تشدید زا ارجمندی و بالفتح غلبه کردن و باران سخت عزا بالفتح صبر کردن بر مصیبت
و شکایت کردن و سال سخت عزاز بالفتح زمین سخت و تنگ شدن سوراخ پستان عزازت بالفتح عزیز و گرامی شدن و کم یاب شدن و دشوار شدن
و قوی کردن عزاف بالفتح و تشدید زا ابر که آواز رعد از آن آید و نام ریگی است و قبیله بنی سعد و کوهی است بر دوازده
میل از مدینه عزال بالفتح و تشدید زا نام شعبه از نکوله است که اهل هند آن را کروتان گویند عزائم افسونها

وآیات قرآن که برای شفای بیماری خوانند وفرض خداکه واجب کرده بر بندگان **عزب** بفتحتین مرد بی زن وزن بیشوهر عزاب بالضم جمع هر دو **عزبه** بالضم بی زنی وبیشوهری ودور شدن ودور رفتن ستور بچراگاه **عزة** بالکسر وتشدید زا عزیزی وقوت ونام زنی وآهو بره ماده **عزج** دفع کردن ونکاح کردن وبرگردانیدن زمین بیل **عزر** بالفتح ملامت ومنع کردن ونکاح کردن وبزور بر کاری داشتن وواقف گردانیدن بر ابواب دین وفرایض واحکام **عزرائیل** او ملک مقربست وبنده خدا زیراکه عزرا در زبان سریانی بنده وایل نام خدای تعالی است او قابض ارواح است **عزف** آواز جن که شب در بیابان شنیده میشود **عزل** بالفتح بیکار کردن کسی را وجدا کردن ودور شدن از کنیزک وزن وناخواستن فرزند از ان وبالضم بیسلاحان جمع اعزل وبضمتین بیسلاح و بفتحتین بیسلاح شدن **عزلان** بالضم بیسلاح **عزلة** بالضم گوشه نشینی وجدائی **عزم** بالفتح والضم آهنگ وثبات در کار خدای تعالی ودل نهادن بر چیزی وبرجاده راه رفتن وقسم دادن کسی را واولوالعزم از پیغمبران آنانند که دل نهادند وایستادند در امر خدا بدانچه عهد کرده بودند گفته اند که ان چهار تن نوح وابراهیم وموسی وحضرت محمد مصطفی علیهم الصلوة والسلام وقیل اولوالعزم آنانکه جد وثبات داشتند در کارها وان نه تن بودند نوح وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وایوب وموسی وداود وعیسی عم **عزو** بالفتح چیزی را بچیزی نسبت کردن **عزوب** بضمتین خالی شدن زمین از جانور وآدمی وغایب شدن ودور شدن **عزوبه** بالضم بی زنی وبیشوهری ودور شدن ودور رفتن ستور بچراگاه **عزور** بالفتح بدخو **عزوز** بالضم تنگ پستان شدن ناقه وبالفتح ناقه تنگ پستان **عزوف** بالفتح روی برتافتن از چیزی ودل سرد شدن **عزوم** بالفتح ناقه کلان سال وزن عجوز **عزون** بالکسر گروهها وگروه حلقه زدگان **عزهات** بالکسر مردی که بر زن قادر نباشد وزنیکه پیر شده باشد ومایل شدن بکودکی **عزهال** بالکسر کبوتر نر **عزی** بالضم وتشدید زا نام بتی است **عزیر** بالضم نام پیغمبریست **عزیز** کمیاب وآرزومند وغادر وغالب برکسی حالا پادشاه مصر را هم گویند ودشوار خوار وسخت وضعیف وبیش ازین وزیر مصر را میگفتند وشوهر زلیخا بالکسر جماعت **عزیز مصر** القاب پادشاه مصر ووزیر او وشوهر زلیخا را **عزیف** مثل عزف که گذشت **عزیم** دشمن سخت **عزیمة** دل نهادگی وقصد وفریضه خدا وسوگند خوردن وآیتی که بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد **عزین** بالکسر مثل عزون که مرقوم شد **عس** بالفتح وتشدید سین شب گردیدن بپاسبانی وتنها چریدن شتر وشیر ندادن او پیش مردم واندک خورانیدن گروهی را وبالضم قدح بزرگ وقضیب **عساء** بالتحریک والمد نوعی از خرما وسخت شدن وخشک شدن **عسار** بالفتح درویش شدن **عساس** بتشدید سین شب گردنده **عساعس** خارپشتان **عساف** بالضم لرزیدن گلوی شتر از نفس تنافت وقت مردن **عسال** بالفتح گرگ ومردم ونیزه جنبیده **عساله** بالکسر موضع عسل وبالفتح وتشدید سین زنبور عسل وخانه عسل **عسایر** بالفتح بچگان کفتار که گرگ زاده باشند عسیار واحد **عسب** بالفتح بکرایه دادن فحل جهت کشتی وبرجستن نر بر ماده وآب منی نر ونسل واولاد او **عسج** بالفتح گردن برکشیدن ودراز کشیدن در رفتار **عسجد** بالفتح جواهر چون در ویاقوت وشتر بزرگ وعسجدیه نام اسپی است وموضعی است وشتران وشتر بچه های بزرگ که زر بر ان بار کنند وشتران سواری ملوک **عسر** بالضم دشواری وبفتح یکم وکسر دوم دشوار **عسرة** بالضم دشواری وتنگدست شدن **عسری** بالضم وبالف مقصوره دشواری وسختی **عسعس**

جمع عساس که گذشت **عسطوس** بالفتح درختی است **عسعس** بالفتح گرگ و نام جاییست در بادیه و نام مردیست
عسعسه بالفتح بشب گردیدن **عسف** بالفتح بیراه رفتن و از راه راست میل کردن و بیدار کردن سلطان
و بخدمت گرفتن کسی را و چریدن ستور گیاه را و کافی شدن کار کسی را و برای کسی کاری کردن و قدح بزرگ **عسفله**
بالفتح جنبیدن سراب در بیابان **عسق** بالتحریک حریص شدن **عسقفه** بالفتح فشرده شدن چشم از اشک چنانکه
اشک از و بیرون نیاید وقت گریه **عسقلان** بالفتح نام شهریست **عسک** بالفتح لازم شدن و چسپیدن
عسکر بالفتح لشکر و بسیار از هر چیز و این فارسی است و تاریکی شب و محله ایست به نیشاپور و به مصر و دهیست بخوزستان که
از انجا است امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری علیهما السلام **عسکران** بالفتح عرفه و منا که اینها دو موضع اند در مکه
معظمه و تیره و شکر **عسکره** بالفتح سختی و لشکر شدن **عسکری** بالفتح لشکری و جنسی از شتر است که از لشکر ستانند
عسل بالفتح طعام با انگبین سرشتن و مدح و ثنا خوب کردن بر کسی و نکاح کردن زن و سخت جنبیدن نیزه و سخت دویدن
و سر جنبانیدن اسب و گرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند و حرکت کند و شتافتن راهنما در بیابان و ناقه تیز رفتار
و موضعی است و بالکسر قبیله ایست از جن و بفتحتین چشیدن طعام و شیرین و خوش آینده و ساختن حق تعالی کسی را محبوب خلق و شهد
و آن لعاب مگس است **عسلب** بالکسر موضعی است نزدیک مکه معظمه **عسلجه** بالفتح شاخهای تازه بدر
آوردن درخت **عسلی** منسوب بعسل و نشان جهودان **عسم** بالفتح طمع داشتن و در آمدن در میان جنگ صف
کارزار بی باک و کسب کردن و جهد نمودن و بفتحتین خشک شدن بند دست و قدم و کج شدن آن **عسن** بالضم موضعی است
و بالکسر مانند و نظیر و بالضم فربهی و بضمتین و بفتحتین گواریدن آب و علف در شکم ستور و بالفتح و کسر سین چارپای خورسند
عسو بضمتین سخت و درشت و سطبر شدن و خشک و نهایت پیر شدن **عسوس** بالفتح ناقه که پیش مردم
شیر ندهد و جوینده صید و کسب کننده و مرد اندک خیر و زنیکه از دیدن مردان باک ندارد و ماده شتر که پنهان چرا کند **عسوف**
بالفتح بیراه و ستم کار **عسی** بفتحتین بمعنی امید و نزدیکست که چنین شود **عسیب** استخوان دم یا جای رستن
موی دم و شاخ خرمای باریک و راست که برگ از و دور کرده باشند یا آنکه برگ نیاورده باشد و شکاف کوه و نام مردی
عسی خرد بضم خا یعنی خوشه انگور **عسیر** دشوار و ناقه که رام نشده باشد **عسیل** مرد سخت زننده و زود
گرداننده دست را در زدن و جاروب عطار و پر مرغ که بدان غالیه را از جا جدا کنند و قضیب شتر **عسیله** بالضم و فتح
سین لذت جماع و آب منی **عش** بالفتح و تشدید شین مرد لاغر و چیزی اندک و کم کردن چیزی و چیز اندک و طلب
کردن و فراهم آوردن و کسب کردن و زدن و رقعه دوختن پیراهن را و لازم شدن مرغ بآشیانه خود و بالضم نام شاعری و حق
کسی **عشاء** بالکسر اول تاریکی و از مغرب تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و بالفتح طعام وقت خفتن و بی همزه
شبکوری و روزکوری را هم گویند **عشار** بالضم ده ده و بالکسر شتر ماده های آبستن ده ماهه و بالضم و فتح شین و بالفتح
و تشدید شین ده یک گیرنده **عشاش** بالکسر آشیانه **عشاشه** بالفتح اندک و لاغر و باریک شدن **عشاق**
بالضم و التشدید جمع عاشق و نام پردهای سرود **عشاوه** شبکوری و روزکوری **عشب** بالضم گیاه تر **عشد**
بالفتح فراهم آوردن **عشر** بالفتح ده یک گرفتن و دهم شدن و بالضم ده یک و بکسر و سکون شین معجمه اصل و نوعی از درختان
خاردار **عشرای** بالضم و فتح شین ناقه ده ماهه آبستن **عشر ادب** یعنی سبق و آداب **عشرت** بالکسر زندگی
و صبر در افتادگی **عشرخوان** بالفتح قاری ده آیه و حافظ **عشرق** بکسرتین مع التشدید بغایت
عاشق **عشره** صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن و بفتحتین ده **عشعش** بالضم هر دو عین خانه مرغ

عشعشه بالفتح زمین نرم عشق بالفتح والکسر حریص شدن و زیاده از حد دوست داشتن یا چشم پوشیدگی
از عیوب محبوب یا بیماریست سوداوی که بر دماغ کسی غالب شود از دیدن صورت کسی و بفتحتین بسیار دوست داشتن
و پیوستن بچیزی عشقه لبلاب عشم بفتحتین نان خشک عشو بالفتح دیدن آتش شب از
دور و قصد آن نمودن و طعام شب خورانیدن کسی را و در وقت عشا چیزی خوردن و بالکسر قدح شیر که هنگام رفتن گوسپند
بصبح یا بعد از آن آشامیده شود عشورا روز دهم محرم یا نهم عشوه بالضم والکسر آتشی که در شب دیده
شود از دور و مرتکب کاری شدن الی آخره دانسته شود عشه بالفتح والتشدید زنیکه استخوانهای دست و پای او
باریک باشد عشه زن بفتحتین مرد درشت و سخت عشی بالفتح و تشدید آخر روز و بالکسر طعام خفتن
عشیان بالفتح الخ وقت شام چیزی خورد عشیر ده یک و نزدیک و دوست و شوهر زنی و معاشر و همصحبت
و دهم حصه و آواز گفتار عشیره خویشاوندی و قبیله عشیق بالکسر و تشدید شین بسیار بسیار دوست دارنده
عشیقه گیاهیست که آنرا لبلاب گویند عص بالضم و تشدید صاد اصل و بیخ چیزی و بالفتح سخت و محکم شدن
عصا بالفتح چوبی که بدست گیرند و نام اسبیست و جماعت اهل اسلام و معجز زبان و استخوان ساق عصابه بکسر
صاد مهمله سربند و دستار و رگ بند و گروهی از مردم و اسبان و مرغان عصاة بالضم نافرمانان عصار بالفتح و
تشدید صاد روغن کش عصاره بالفتح تاج و دستار و کلاه و هرچه بر سر نهند و بالضم ثفل چیزی فشرده و آب حنا
عصافیر جمع عصفور و درختی است که صورت گنجشکان دارد عصافیر الرعی گیاهیست که او را صدپیوند
هم گویند عصال بالکسر بند و کج و تیر کج شده و موضعی است عصام بالکسر دوال مشک که بدان مشک
بردارند و رسن دلو و نام شخصی و نگاه دارنده و موضعی است ببلاد هذیل عصب بالفتح عصا بر سر بستن و پیچیدن
و داغ کردن و استوار بستن و فراهم کردن شاخهای درخت بعد از آن چیزی زدن تا برگهای آن بریزد و نوعی از جامه بردیمانی
و سحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود و سرخ شدن کناره آسمان و سخت بستن رانهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد و چرکین
شدن دندان از غبار و مانند آن و گرد و بستن بچیزی و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزی را و خشک شدن آب در دهن
و لازم شدن بچیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر و نقل کردن آن بسوی مفاعیلن و بفتحتین برگزیده های قوم و درخت
لبلاب عصبات بالتحریک جمع عصبه و آن بفتحتین پسران و خویشان ترتیبیه و وارثان از جانب پدر عصبیه
پشتی کردن عصد بالفتح پیچانیدن عصر بهر سه حرکت و بضمتین روزگار و روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن
آفتاب و بامداد و باران و قوم و خویشان و بند کردن و باز داشتن و بخشیدن و بالفتح نماز دیگر و فشردن انگور و جز آن
و بفتحتین ملجا و گرد و غبار عصرة بالضم و صاد مهمله پناه و نزدیک عصص بفتحتین سخت شدن عصعص
بضم و فتح هر دو عین استخوانهای بالای حلقه دبر و استخوان بیخ دم عصف بالفتح برگ کشت و نارسیده درودن
و سخت وزیدن باد و کسب کردن و شتاب رفتن و هلاک کردن و کشتی که دانه او خورده شود و کاه مانده باشد عصفر
نام گیاهیست معروف که جامه را بآب آن رنگ کنند و گوشت را چهره کرده اند و تخم آنرا قرطم گویند عصفریه بالفتح نوعی
رنگی است عصفور بالضم گنجشک و ملخ نر و پاره از مغز سر و چوب هودج که سر چوبهای دیگر دران پیوند کنند و
چوبهای پالان بود و جای برآمدن موی ناصیه و استخوان برآمدن پیشانی اسپ و میخ کشتی و پادشاه پیشوا و سفیدی روی اسپ
که به بینی رسد و سبزه پاکیزه عصل بفتحتین درد و درختی است که بخوردن آن شتر را شکم روان شود و کج شدن دندان و
کج شدن دم اسپ عصم بالفتح وزیدن و کسب کردن و باز داشتن و بالضم قلعه و کوهیست و بالضم و ضمتین اثر خضاب و

وجز آن باقی مانده و بقیه هر چیز و بالکسر و فتح صاد کردن بند پا و بالکسر والضم عصمتها **عصمته** بالکسر نگاهداشتن از گناه
و خوف کسی را و بالضم والکسر گردن بند و حمایل و تعویذی باز و آهو و مانند آن **عصمتکده** بالکسر خانه مریم و حجره
صلاح و عبادتخانه **عصمور** بالضم دولاب و دلو عصامیر جمع **عصو** بالفتح بستن چیزی و جمع کردن
گروهی را بر خیر و شر و زدن بعصا **عصود** بالفتح و بضمتین شتر که بوقت مردن گردن پیچد **عصوف** بالضم
سخت وزیدن باد و بالفتح باد جهنده **عصوم** بالفتح بسیار خوار **عصی** بالفتح نافرمانی کردن **عصیان**
بفرمانی و گناه **عصیب** بالفتح شش یا روده در پیچیده و بریان کرده و سخت و دشوار **عصیده** نوع حلوائی است
عصیر بالفتح شیره انگور و جز آن و هرچه افشرده باشند **عصیم** بالفتح خوی و چرک و بول که بر ران شتر خشک شود
و بقیه هر چیز و اثر خضاب و جز آن که باقی مانده باشد **عض** بالفتح و تشدید ضاد گزیدن و بالضم نوعی از علف ستور و بالکسر
رسا و زیرک و درخت خار و توانا بر سفر **عضاب** بالفتح و التشدید دشنام دهنده **عضاد** بالفتح زن و مرد کوتاه
بالا و سطبر بازو و بالکسر دست برنجن **عضاده** بالضم چوب طرف در که آنرا بازوی در گویند و بالکسر داغی که بر بازوی ستور
کشند **عضاضه** بضم و با ضاد منقوطه نازک پوست شدن **عضال** بالضم کار دشوار و بیماری سخت **عضب**
بالفتح بریدن و دشنام دادن و شکسته شاخ گردانیدن بز را و شمشیر و نیزه زدن و گرفتن و کشتن و ضعیف و شمشیر بران و مرد تیز
زبان و جوان سبک سر و بچه گاو که شاخ او دمیده باشد و بفتحتین شکسته شدن شاخ گوسپند و بریده گوش شدن ناقه **عضد**
بالفتح یاری دادن و بر بازو زدن و بریدن درخت بمعضد آن آلتی است و نالیدن از درد بازو و بالضم والفتح و ضم ضاد و کسر آن
و بفتحتین بازو و ناحیه و ناصر و معین و بفتحتین دردیست که در بازوی شتر پیدا میشود و بالفتح و کسر ضاد کسیکه نزدیک بکنار حوض
باشد و آنکه از درد بازو نالد و بفتح و ضم ضاد نام عالمی صاحب کمال **عضر** بالفتح فاش کردن سخن و گروهیست از زمین
عضرط بفتح عین و را مابین خصیه و حلقه دبر و بالضم تابع و پیرو **عضل** باز داشتن بیوه از شوهر کردن و تنگ شدن
کار بر کسی و بالکسر زشت و بفتحتین موضعی است ببادیه که بیشه بسیار دارد و پدر قبیله ایست و موش کلان و پهنا و بالضم جمع اعضل
یعنی کج ساق و ملازم بچیزی **عضم** بالفتح و با ضاد منقوطه قبضه کمان و سر آماج **عضو** بالفتح پاره پاره
کردن و بالضم والکسر بسیار یا استخوان بسیار و بالضم اندام **عضوب** بالضم تیز زبان شدن **عضوض** بالفتح
چیزی که گزیده و خورده شود و سخت گزنده و چاه دور تک و تنگ و بسیار آب **عضوبه** بالضم مثل عضوب گذشت
عضید درخت خرما که دست بدان رسد **عضیض** ملازم شدن کسی را **عط** بالفتح و تشدید طا
بریدن و شکافتن جامه بطول یا بعرض و غالب شدن و بسوی پس انداختن کسی را **عطا** بالفتح بخشیدن و بخشش و بخشنده **عطار**
بالفتح و تشدید طا خوشبوئی فروش و در فارسی دارو فروش و نام ولی موحد و شاعری که در حادثه چنگیز بمرتبه شهادت رسید
عطارد بالضم دبیر و نام ستاره ایست معروف و نام مردی که در وقت حضرت رسول صلعم جامه دوخته میفروخت **عطاس**
بالضم عطسه زدن و نام عارضه ایست که از آن عطسه آید **عطاش** بالکسر تشنگان و بالضم بیماری تشنگی که هرچند آب خورد
تشنگی نرود **عطاط** بالفتح مرد جسیم و دلیر و شیر درنده **عطاف** بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگی است
عطاء کبری صد و بیست سال **عطایا** جمع عطیه یعنی بخشش **عطب** بالضم و بفتحتین پنبه و
بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن **عطر** بفتحتین بو کردن مشک و بالکسر بوی خوش و داروی خوشبو **عطرد**
بالفتح دراز **عطر مثلث** یعنی خوشبوئی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند بعربی غالیه و بهندی ارگجه خوانند
عطس بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح **عطسه** معروف که اهل هند چهینک گویند **عطسه**

شب يعني صبح عطسه صبح يعني آفتاب عطسه عنبرين يعني بوي خوش عطش بفتحتين تشنه
شدن و تشنگي و بالفتح و كسر طا تشنه و ضم آن جاي كم آب عطشان يعني تشنه عطشي بغايت پر شدن و
بالضم سخت و درشت شدن عطف بالفتح ميل كردن و خم دادن چوب را و دوتا كردن بالش و سخن را السخن بازگردانيدن
و ميل دادن و مهرباني كردن و بازگشتن بر چيزي و حمله كردن و بالكسر طرف سر و جانب هر چيز و ميان راه و مقبضه كمان و زير بغل
و بفتحتين دراز مژه شدن عطف كرد بكسر رو گردانيدن عطف كردن مثله عطل بالضم و بضمتين مرد
بي زر و مال و بي ادب و كمان بي زه و پوشش و بضمتين اسب و شتر كه داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مرد كه سلاح ندارد
و زن بي زيور و بفتحتين بزرگ جثه و بي پيرايه شدن زن و شخص كردن و قامت و خوشه خرما عطله بالضم بيكاري
عطن بالفتح پوست را باعث كردن و بفتحتين پراسته شدن پوست و خوابگاه شتر گرد حوض عطو بالفتح به
گرفتن چيز را و غالب شدن و سركشي و سر دو دست بر داشتن عطود بالفتح چست رفتار عطوس بالفتح نام درختي است
عطوف بالفتح مهرباني و ناقه كه بر بچه خود مهربان باشد و دام صياد كه در ان چوب خمنده باشد عطول
خالي شدن از مال و آداب و خالي شدن زن از زيور عطون بالضم سيراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را
بعد از خوردن آب و بار ديگر نمودن آب و فرو خفتن شتر عطيف زنيكه فرمان بردار و ملايم باشد و كبر نداشته
باشد و بالضم و فتح تا نام مردي است عطيه بكسر و تشديد بخشش عظ بالفتح و تشديد ظا بزمين چسپيدن
عظاظ بالكسر شدت جنگ و مشقت كشيدن و سخت دشنام دادن عظال بالكسر نوعي است از تصرف
در قافيه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضي بر بعضي و پيوسته برجستن ايشان بر ماده عظام بالكسر استخوانها و بالفتح
موضعي است بشام و بالضم و تشديد ظا و تخفيف آن بزرگ عظب بالفتح جنبانيدن مرغ دم خود را و شتاب
و لازم شدن بچيزي و صبر كردن بران و پر و بال خود اقامت نمودن و ايستادن و خشك پوست و سطبر شدن دست در كار
و بفتحتين فربه شدن عظر بفتحتين گريز داشتن چيزي و بر كردن مشك عظل بالفتح سوار شدن بعضي از
سگان بر بعضي عظلم بكسر نيكو و سبوم و سيه و شب تاريك عظم بالفتح استخوان يا استخوان كه برو گوشت باشد
و بزرگ شدن و چوب پالان و بالضم بزرگي عظما بالضم بزرگان عظمت بفتحتين بزرگ شدن و بزرگي
در قدر و مرتبه و سطبري ساق و دست و نخوت و تكبر عظموت مثله عظو بالفتح [illegible] و هلاك كردن و زهر
نوشانيدن و از خير باز گردانيدن و دشنام دادن و غيبت كردن عظله بالكسر پند دادن و پند عظيم بزرگ عف
بالفتح و تشديد فا پارسائي و باز ايستادن از حرام عفار بالفتح درختي است كه از وي آتش گيرند و پيراستن درخت
خرما و موضعي است ميان مكه و طايف بالفتح و تشديد فا كشتي دهنده تحمل و نان بي نان خورش عفاف [illegible] و پارسائي
عفان بالفتح و تشديد فا نام مردي است عفد بالفتح برابر كردن هر دو پا و جهيدن و كبوتر يا مرغي است مانند
كبوتر عفر بالفتح خاك كردن و در خاك غلطانيدن و بالضم مقيم شنشم و هم زنان و مرد دلير و جلد و درشت و سخت و بالكسر
خوك يا خوك نر و مرد خبيث شرير و بفتحتين روي خاك و اول آبي كه كشت را دهند و تارهاي مانند لعاب عنكبوت كه در تابستان
ظاهر شود و آنرا اسبي شيطان گويند عفرنوط بفتح عين و را و ضم فا جانوري است سفيد و نرم كه انگشتان دختران را
بدان تشبيه دهند يا جانوري است مانند سام ابرص عفريت بالكسر ديو خبيث و ستنبنده و بر چيزي سركش و آدمي زيرك در كار
عفس بالفتح باز داشتن و سخت راندن شتر و زدن بپاي و سرين و كشيدن بسوي زمين و ماليدن و سخت ماليدن چرم
عفش بالفتح جمع كردن عفك بالفتح و بفتحتين سخت نادان شدن و بفتح و كسر فا سخت نادان عفل دست از تن

بمیان پای کوسپند بچه دانستن گرانی و سنگینی آن و بفتحتین بسیاری پیه میان دو پای بز نر و کاو نر و خطی که میان مقعد و قضیب باشد
و پیه خصیه کوسپند و نواحی آن **عضله** کوشت ساق **عفن** بالفتح بالای کوه رفتن و تغییر دادن و بدمزه کردانیدن
کوشت و غیر آن و بفتحتین کنده شدن هوا و کوشت و جز آن و عفونت و کندگی **عفو** بالفتح درگذشتن از گناه و اعراض نمودن
از تقصیر کسی و ترک عقوبت کردن و محو کردن نشان چیزی و بزرگترین و بهترین مال و برگزیده و نیکوترین چیزی و افزونی و درخشان
و عطا و آب افزون و زمینی و شهری که در و اثر عمارت و زراعت نبود و مرد درگذرنده از گناه کسی و خوردن شتر چراگاه را و موی شتر
و بسیار و دراز شدن چنانچه مقعد او را بپوشد و در دانش زیاده شدن و پوشیدن گیاه زمینی را و بریدن پشم و چاه کندن و بلند شدن
علم و کرده داشتن چیزی را و در نیامدن چیزی را و آب در نیامدن چیزی که او را تیره کند و بالضم و الفتح و تشدید واو درگذرنده از گناه **عفونت**
دلگیری هوا و پوسیدگی آن **عفه** بالکسر و تشدید فا پرهیزکاری و پارسا شدن و بالضم بقیه شیر در پستان عجوز و ماهی سفید
خورد که مزه برنج دهد و بالفتح زن پارسا **عفی** بالضم نیست شدها **عفیدن** بالفتح آواز کردن سگ **عفیر**
بالفتح کوشت در آفتاب خشک کرده و پست بشیرینی نیامیخته و نان بی نان خورش **عفیف** نهفته و پارسا **عفیفه**
پاکدامن و مستوره **عق** بالفتح و تشدید قاف شکافتن و کوسپند کشتن وقت فرزند شدن و موی سر فرزند تراشیدن
عقاب بالضم مرغ شکاری سیاه معروف و سنگ بر آمده در میان چاه که دلو را بدرد و سنگ بزرگ بر آمده از ظرف کوه
مانند نردبان و جوی آب که از آنجا آب بحوض رود و پشته خاک و هر چیز بلند که بسیار بلند نباشد و رایت حضرت رسول صلعم و چیز پست
که در قوایم چارپایان برمی آید و ستاره چند بصورت عقاب که آن را عقاب آسمان گویند و ریسمان کوچک که در سوراخ حلقه
گوشواره کشند و بالکسر شکنجه کردن **عقاب آهنی منقار** یعنی تیر با پیکان **عقاب شدن** یعنی طالب
چیزی شدن **عقاب شده** بالضم طالب چیزی شده و علم انداخته و بفتحتین شکسته و گریخته **عقار** بالضم می و نیز
از جامه سرخ و بالفتح آب زمین و درخت خرما و قماش خانه و خرما بند و آب و درخت و اسباب خانه عقاقیر جمع **عقارب**
جمع عقرب و سخن چینها و بدبختها و شدت سرما **عقاص** بالکسر فساد **عقاف** بالضم بیماریست که پای
ستور را کج کند **عقاق** بالضم آب تلخ و بالفتح و الکسر بار شکم و بارگیه بر پشت دارند **عقاقیر** ترکیب
داروها **عقال** بالکسر رسنی که بدان بازو و ساق شتر بهم بندند و صدقه و زکوات و خراج یکساله و نام مردی
و بالضم و تشدید قاف لنگی ستور **عقام** بالضم و الکسر و الفتح زنان بدخلق بود که او را فرزند نشود و ناقه جوان و استوار
عقایق بالفتح جمع عقیق که می آید و شمشیرهای درخشان **عقب** بالفتح رفتار و روش ستور بعد از رفتار
نخستین و فرزند و فرزندزاده و زه برکمان تافتن از پی و پی چیزی پیچیدن و پس چیزی آمدن و نایب کسی شدن و
بر پاشنه زدن و بضم و بضمتین پایان کار و بالفتح و کسر قاف فرزند و فرزندزاده و پاشنه پا **عقبه** بالضم نوبت و بدل و
عوض و چیزی از خوردنی که در دیگ عاریتی بخداوند دیگ فرستند و بالکسر نشانه شادی و خوبی و بفتحتین نشیب راه و راه کوه و بالای
کوه رفتن و بنده آزاد کردن و بمسکین طعام دادن روز سختی و گرسنگی **عقبی** بالضم و بالالف مقصوره آخر عمر و سرانجام
کار **عقد** بالفتح بستن و گره دادن و حساب کردن و کردن چیزی در آوردن و ضمان و عهد و شتر قوی پشت و بالکسر گردن
بند و رشته مروارید و بفتحتین گره گرفتن و بالفتح و کسر قاف گره گرفته از ریسمان و جز آن و ریگ توده پشته و بر هم نشسته و
بالضم و فتح قاف گرهها **عقد شب افروز** یعنی سیارها و ثوابت که سبب زینت شب است **عقد شب
و روز** یعنی مهر و ماه و زمانه **عقده** بالضم گره و حکومت و تصرف ملکی و آب بسیار و زمین و جای درخت و نخلستان
عقر بالفتح کوشک و بلند بنا و بنای ویران شده و ابر سفید و ابری که آفتاب حوالی آن ابر شده و فرجه میان دو چیز و

و منزل و مابین پایهای جوان و نام جائی نزدیک کوفه و بنیاد و اصل چیزی و خسته و مجروح کردن و پشت ریش کردن ستور
و ریش شدن و پی کردن ستور را و باز داشتن از رفتن و بالضم کابین زن و زریکه بوطی شبهه واجب شود و نازاینده و عقیم
شدن زن و محله قوم و پس حوض و جای خوردن آب از حوض و میان خانه و بنیاد ان و بیضه که زنان بکر را بدان آزمایند و تحفه
که یکبار اتفاق افتد از جائی که امید نباشد و بالضم و فتح قاف زمین و پالان که پشت ستور را ریش کند و از آسیب سواری
نگهدارد **عقرب** بالفتح کژدم و نام برجی است که بصورت عقرب مانند و آلت نعل و دوالیکه بدان تار دم چارپاو
زین استوار کنند و نام اسپی است **عقرب پریشان** برقع **عقرب خانه** یعنی دنیا و منقل آتش **عقرب
نیلوفری** برج عقرب **عقربه** بند دوال بر پشت پای **عقره** بالفتح و الضم نازایندگی
عقری بالفتح مجروحان **عقش** بالفتح فراهم آوردن بال و خم دادن چوب و اطراف شاخهای انگور و تره است
عقعق بفتح هر دو عین مرغیست سیاه و سپید که آوازش بلفظ عق میماند و ازاعکه و زاغ دشتی گویند **عقعقه** بالفتح خم
دادن چیز را و روباه **عقق** بفتحتین جانوریست که او را سبزک گویند و بالضم نافرمان بردار پدر **عققه** بالفتح از مادر
و پدر عاصی شدن نعوذ بالله منها **عقل** بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و قوتیست نفس را که بدان تمیز
اشیا کند و دیت و جامه سرخ که هودج را پوشانند یا نوعی است از جامه مخطط و دیت دادن کشته را و گذاشتن قصاص را بدیت و بالا رفتن
آهو و نیم روز ایستادن سایه و بجای پناه بردن و ساقط کردن یا از مفاعلین و بفتحتین کوفته شدن زانو و پیچیدگی در تافتگی پای شتر و بضمتین
جمع عقال **عقلای** بالضم خردمندان یعنی کسانیکه عقل معاد دارند **عقلان** نام ولایتی و از اعروس شام گویند و قیل
رودی **عقل اول** یعنی نور محمدی و روح اعظم **عقل کل** مثله **عقله** بالضم بند و نام شکلی است از اشکال
علم رمل **عقم** بالفتح و الضم نازایندگی و بالفتح و الکسر نوعی از رنگ و نگار و بالضم گلیم سرخ و هر جامه که سرخ باشد و عقمان
نازاینده و بضمتین جمع عقیم **عقنقل** بالفتح و بفتح هر دو قاف وادی بزرگ و فراخ و ریگ توده و بر هم نشسته و
حوصله سوسمار و شمشیر و قدح **عقو** بالضم از حد در گذشتن و بغایت پیری رسیدن **عقوبه** بالضم عذاب
و سزای گناه و شکنجه **عقود** بالضم جمع عقد **عقور** بالفتح سگ گزنده و گرگ گیرنده **عقوق** بالضم
نافرمانی کردن پدر و مادر و ایشان را آزردن و بالفتح باردار و گاهی غیر باردار را هم گویند برای تفاؤل **عقول**
بالضم بالای کوه رفتن آهو و پناه بردن بجائی و جمع عقل و دارو ئیست قابض **عقه** بالفتح و تشدید قاف موی مولود
عقیان بالکسر زر **عقیب** بالفتح آنکه از پس کسی باشد **عقیر** مرغی که پر پای او آفت رسیده باشد
و از آن سبب بر پریدن نیاید و گزنده و گزیده **عقیق** کوهیست در یمن و سنگی است سرخ مخطط و معروف که از جانب
یمن آرند و وادی و هر جای آب که سیل آنرا بشکافد و نشیب سازد و موضعی است بمدینه و یمامه و نجد و موی مولود از
انسان و حیوان که باز کنند **عقیق ناب** یعنی شراب و اشک خونین و لب معشوق **عقیق ناب بر
صحیفه زر** اشک سرخ بر رخساره زرد **عقیقه** بالفتح موی مولود و تیر یکه سوی آسمان پرتاب کنند و گوسفند
و جز آن که در هفته نخست مولود جهت مولود قربانی کنند **عقیل** بالفتح و کسر قاف نام پسر ابو طالب که دانا تر بود و
بالضم و فتح قاف دهیست بخورستان و نام مردیست **عقیله** زن مستوره کریمه و شتر گرامی و سید قوم و بهترین هر چیز
و مروارید **عقیم** با دو ابر و روز قیامت و جنگ سخت **عک** بالفتح و تشدید کاف باز داشتن از حاجت
و اهمال و دور و سه بار گفتن سخن را و بتازیانه زدن و مکرر کردن سخن با کسی و قهر کردن بر کسی و باز گردانیدن چیزی و بیان کردن سخن و نام
قبیله ایست **عکاب** بالضم دود و بالفتح گرد **عکاد** بالفتح کوهیست نزدیک زبید و بالضم تیز ترش **عکار**

بالفتح وتشدید کاف برکردنده بجنگ و پدر قبیله ایست **عکاکس** بالکسر رسنی که بر چهار شتر بندند **عکاشه** بالضم
عنکبوت و نام مردی از بنی اسد که دعای عکاشه منسوب به واست **عکاکظ** بازداشتن و عزل کردن **عکاک**
بالضم تیزی گرما **عکالیز** بالفتح عصاها با سنان **عکال** بالکسر رسنی که بدان دست و پای شتر را بندند و نام
مردی **عکام** بالکسر آنچه بدان بار بندند **عکامد** بالضم مثل عکاد که گذشت **عکامس** بالضم شب تاریک
و شتران بسیار **عکان** بالکسر گردن **عکب** بالفتح گرد و غبار و سنگ سبک و شاد و سختی در رفتار و بفتحتین
سطبری لب و ذقن و نزدیکی انگشتان پا و بالکسر و فتح کاف و تشدید با کوتاه جسم و ستبر کسی و متمرد از جن و انس و انکه مادر او شوهر دیگر
داشته باشد **عکد** بالفتح میان چیزی و قادر کردن بکاری و مضطرب ساختن بچیزی و بفتحتین فربه شدن شتر و
سوسمار و بالفتح و کسر کاف درختان خشک که بعضی آن بر بالای بعضی باشد **عکده** بکسر کاف شتر ماده فربه
عکر بالفتح میل کردن بجائی و بازگشتن بجنگ و بازگردانیدن شتر خذ و تند خو در ابوطن و بالکسر اصل هر چیزی **عکرش**
بالکسر نام مردی **عکرمه** بکسر عین و را کبوتر ماده و پدر قبیله و نام صحابه ایست **عکز** بالکسر مرد بد خلق و لئیم **عکس**
بالفتح برگردانیدن سخن و مهار شتر بر دست شتر بستن و شیر ریختن بر خوردنی **عکس حلال** یعنی لاله **عکس لاله**
یعنی هلال **عکش** پیچیده شدن و برهم نشستن موی و پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و مهربان شدن بر کسی
و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی و گرد گرفتن سکان بکاو و استوار کردن بند کسی **عکص** بالفتح باز گردانیدن و بفتحتین
بد خو شدن چارپا **عکاظ** بالضم بازاریست به صحرائی ناحیه مکه میان نخله و طایف **علعک** معرب عنعق که گذشت
عکف بالفتح باز داشتن و بکسر کاف موی جعد **عکل** بالفتح رخت برهم بستن و چریدن و باز داشتن و حد
بند کردن و انداختن و کوشش کردن در کار روز و در یافتن و راندن شتر و بستن سر بند دست شتر و برای خود چیزی گرفتن در کاری و
پوشیده شدن کار و مردن و بالکسر و الضم لئیم **عکلد** بالفتح سخت و محکم **عکم** بار استوار بستن و پشت بر نهادن
و برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از دشنام کسی پیش ایستادن و فربه شدن شتر و انتظار بردن و بالکسر تنگ بار و آنچه بدان
بار بندند و جوالی که زن در آن ذخیره خود گذارد **عکموس** بالضم خر **عکمه** بالفتح تاریک شدن شب
عکن بالضم و فتح کاف نوردهای و شکنهای شکم که از فربهی شده باشد **عکنه** پیچش شکم و شکنی که در شکم و هر دو
پهلو بیفتد **عکو** بالضم دم چارپا بستن و دو موی را برهم تافتن و مهربانی کردن کسی را **عکوب** بالضم انبوه شدن
و ایستادن و جوشیدن دیگ و بالفتح گرد و غبار **عکور** بضمتین برگردانیدن **عکوف** بر چیزی مقیم بودن
و رو بچیزی آوردن و گرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن و رعایت کردن و اصلاح نمودن **عکوم** برگردند
عکوه بیخ دم ستور **عکه** بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و حر آن و ریگ توده گرم که آفتاب برو تابیده
باشد و بالفتح نام موضعی است **عکی** بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ **عکیس** شیری که بر شوربا و دیگر
خوردنی بریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند **عکیسه** بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر بسیار **عکیم**
بالضم و الفتح نام مردیست **عل** بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر و ریزه اندام و کلان سال و نحیف از هر چیز و انکه بسیار
زیارت زنان کند و برزیر قسمه و کهنه فربه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زدن و دوباره خوردن آب **علاء**
بالفتح بلندی و نام مردی و موضعی است بمدینه و غالب شدن و کبر آوردن و قدر و منزلت **علابط** بالضم گله اسپان
علاة بالفتح سندان و سنگی است که کشک برو نهند تا خشک شود **علاج** بالکسر و الفتح دارو دادن و کردن **علاد**
بالکسر درد مار گزیدگی **علاکس** بالضم چیزی از طعام **علا[illegible]** بالکسر نشانه و نشان که در پس کرده باشد

علاف بالکسر نام مردی و بالفتح و تشدید لام علف فروش علاق بالفتح راه و دولاب آبکش و رسنی که بدولاب
آویخته بود و محبت و هوا علاقه بالفتح رابطه و بازبستن چشم بچشم و آویزش دل و تناسب میان دو چیز و بکسر دوال تازیانه و شمشیر
و جز آن علاکدا نام ولی علالا شور و غوغا و فریاد علاله بالضم دانا و بقیه شیر و باقی هر چیز
علام بالفتح و الضم و تشدید لام بسیار دانا و عار بالضم چراغ علامه بالفتح نشان و بتشدید لام بسیار دانا
علان بالفتح آشکارا کردن و بالکسر باهم آشکارا و پیدا کردن و قلعه ایست نزدیک صفا علانند یعنی سطرها
علانیه بالفتح آشکارا کردن علاوه بالضم بلندی و بالکسر بالای سر و کردن و هر چیزی که بر سر چیز زیاده کنند
و آنرا بفارسی سربار گویند علایق بالفتح درآویزندگان و آویزش و تعلقات و آلودگی علب بالفتح نشان
و نشان کردن و استوار کردن قبضه شمشیر و سخت شدن گوشت و بالکسر مردی که از او امید چیزی نتوان داشت و جائی که اگر همیشه باران بارد
چیزی نروید و جای رستن درخت کنار و نوعی از بیماری شتر بجانب کردن علبر بفتحتین درخت دراز خرما و بضم عین و سکون
لام شیره و شاه از چرم علت بفتح یکم و سکون [illegible] سختین و بفتحتین سختی و جنگ و همیشه بودن حرف علج بالفتح
غالب شدن و بالکسر خر وحشی و مرد کافر و بفتحتین درختهای خورد خرما و بفتح و کسر لام و بالضم و فتح لام سخت و شدید علجان
نام گیاهیست علجم بفتح عین و جیم دراز علجن بالفتح ناقه آکنده گوشت علجوم بالضم زاغ و خوک نر و آب
بسیار موج دریا و تاریکی شب و شتر قوی و گزنده و کهنه و آهو و شترمرغ و گوسپند و بز کوهی و گاو نر و بط نر و مرغی است سفید
علس بالفتح آشامیدن و چشیدن و نوعی است از مورچه و آنچه خورده و آشامیده شود و بفتحتین کهنه بزرگ و بالضم
مردی و نوعی از گندم که دو دانه در یک غلاف باشد علش خصم دادن چیزی را و از بیخ برکندن و ثابت داشتن و انبشیا
خوراندن علط بضمتین شتر بی مهار و بی بند علعل بضم هر دو عین مرغیست خورد و بفتحتین آلت مرد
علف بالفتح بسیار آشامیدن و کاه و دانه دادن چارپا را و بکسر بسیار خوار و درختی است در یمن و بالضم و ضمتین جمع
علوفه و بفتحتین خورش ستور و جز آن و بالضم و تشدید لام میوه ایست علف خانه یعنی دنیا علق بالکسر چیزی
نفیس و گرانمایه و شراب کهنه و جامه نیکو و سپر و شمشیر و بالفتح و سکون لام درآویختن و دوست داشتن و بار گرفتن زن و
درآویختن آهو در دام و خوردن شتر سرهای درخت خاردار و بفتحتین خون یا خون بسیار سرخ یا خون غلیظ و خون بسته و هر چیزی که
بچیزی درآویزد و گل که بدست چسبد علقق بالفتح فرج زن علقم بفتح عین و قاف درخت تلخ مزه و
هر چه تلخ باشد و خربزه علقمه بالفتح نام مردی و شهریست بمغرب علقه بالضم آویزش دل و دوستی کسی
و اثر چیزی و قوت روزگار و چیزی اندک و بالکسر جامه کودک نوزاد و پیراهن بی آستین و جامه نفیس و درختی است که بدان
دباغت کنند و بفتحتین پاره از خون بسته علک بفتح یکم و سکون دوم خائیدن مصطکی و مثل آن و بفتحتین چسپیدن
و پیچیدن علک رومی یعنی مصطکی علکم بوزن علجم نام مردی علکوم بالضم سخت و استوار
علل بفتحتین دوباره خوردن آب و شراب و بکسر اول و فتح دوم بیماریها علل دریا و کان یعنی آفتاب
علم بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن و بالفتح شکافتن لب بالا و نشان کردن و بفتحتین شکاف لب بالا یا یک
طرف آن و کوه یا کوه دراز و پیشوای قوم و نامی که مرد بدان معروف بود علمای بالضم و فتح لام دانایان علم
انداخت یعنی گریخت علم بخش بفتحتین قسمت غنایم بهر که زیر علم ایستاده باشد از مبارزان علم [illegible]
یعنی آفتاب و صبح علم روشنائی سپهر یعنی مهر و ماه و ستارگان علم صبح روشنی صبح
علم کائنات یعنی آسمان علم سیف مشکن یعنی غافل مشو علمهای روز یعنی صادق و کاذب

وستاره وآفتاب **علن** بضمتین وبفتحتین مثل علان که گذشت **علو** بهر سه حرکت بلندی وبضمتین بلند شدن
وتکبری کردن وبر بالای چیزی برآمدن وبلندی وکردن کشتی کردن وقوی گشتن بر کاری وغلبه کردن برکسی وبالضم والکسر بالا
علوان بالضم بمعنی عنوان که مذکور خواهد شد **علوب** بفتحتین نوعی بیماری شتر که در اعصاب گردن میشود وسختی
ودرشتی ورخنه دم شمشیر وبالفتح وکسر لام چیزی سخت ودرشت وسوسمار وبزکوهی وجز آن که بیرپا شد **علود** بالکسر
والتشدید کوسپند دراز **علوز** بالکسر درد شکم **علوس** بالضم مثل علاس که گذشت **علوص** مثل علوز
که گذشت **علوق** بالضم در آویختن ودوست داشتن وآنچه بدان چیزی آویزند وبالفتح سختی وبلا ومرگ وفرج زن و
آبستن زن ونام درختیست وناقه که او را بر بچه غیر مهربان سازند وزنیکه غیر شوهر خود را دوست ندارد وزنیکه غیر فرزند خود را
شیر دهد وشیر اندک **علوک** بالفتح کوتاه وفربه ومکان سطبر وسخت **علون** بضمتین مثل علان که گذشت **علوی**
بالکسر منسوب بعلو که گذشت **علویان** بالکسر سیاره سبعه وملائکه وبالفتح سادات منسوب بحضرت علی کرم الله وجهه
وقیل بالضم فرزندان آن حضرت ع **علّه** بالکسر وتشدید لام بیماری ووجه وسبب چیزی وبالفتح زنیکه برزن دیگر آورده شود
علهان بالفتح گرسنه وشترمرغ **علهز** بکسر عین وها طعامیست که از خون شتر وپشم آن میسازند در زمان قحط **علی**
بالفتح وبالالف مقصوره معروف وبلندی وبزرگواری وزبر هر چیزی وبعلم وقدر وکمال بلندپایه **علیاء** بالضم بلند
وزن بزرگ وسخن بلندتر وبالفتح آسمان وسر کوه وجای بلند وهر چیزیکه بلند باشد از چیزی وکار وکردار علی **علیان**
بالفتح زن دراز وبزرگ تن **علیه** بالفتح وتشدید یا بلند وبالکسر وتشدید لام ویا غرفه بهشت وجز آن وچیزی علت چیزی بودن
علیث بالفتح گندم بجو آمیخته بود **علیس** بالفتح بریان یا پوست وگوشت که باپوست پخته باشند **علیقه**
بالفتح شتر بچه خوردنی بر وبار کنند **علیق** بالضم وتشدید لام مفتوح گیاهیست که بدرخت می آویزد **علیک**
بالفتح برتو **علیل** بالفتح بیمار **علیم** داننده وبالضم وفتح لام نام مردیست ونامیست از نامهای الهی
علیون بکسرتین وبالام ویای مشدد ونام موضعی بر آسمان هفتم در زیر عرش **علیین** بکسرتین وبایای مشدد جاهای
بلند اندر بهشت ودرجات پادشاهان بهشت وکتاب خیر که فرشتگان در اعمال نیکوکاران نویسند **عم** بالفتح وتشدید
میم برادر پدر وجماعت آدمیان وبالکسر فعل امراست یعنی خوش عیش باش **عماء** گمراهی ونیز ابر بلند وابر سطبر غلیظ
وابر تنک وابر بارنده وابر سیاه وابر سفید وابری که باران او ریخته باشد **عمار** بفتح وتشدید میم نام مردی که واضع
عماریست وهرچه بر سر بود چون دستار وکلاه وجز آن **عمارت** بالکسر آبادانی وآباد کردن ونام قبیله ایست وبالفتح
هرچه بر سر گذارند چون دستار وکلاه وجز آن وبالضم نام مردی **عمارط** بالفتح جمع عمروط که مرقوم خواهد شد **عماس**
بالفتح جنگ سخت وشب وروز سخت تاریک وکار بسیر وپای که راهی آن نتوان برد **عمالقه** گروهی از اولاد عملیق که
در بلا منتشر شدند **عمالیق** مثله **عمامه** بالکسر خود ومغفر ودستار وهرچه بر سر نهند **عمان** بالضم شهریست
بیمن وبالضم والتشدید دریائیست که در آن مروارید میشود وقصبه ایست که ویرا صحار خوانند وآن کنار دریاست **عمایم**
بالفتح جمع عمامه که گذشت **عمج** بالفتح شتاب رفتن وبالضم والتشدید بی اندیشه گفتن **عمد** بالفتح آهنگ
کردن وقصد نمودن وبرپا کردن ستون ولاغر کردن ودردناک کردن وشکستن بیماری عشق کسی را وبرای شکم کسی را زدن
واندوهگین کردن وبفتحتین نمناک وتر شدن خاک وکوفته شدن اندرون کوهان شتر وخشم گرفتن ولازم شدن بچیزی وبضمتین
وبفتحتین ستونها وبالفتح وکسر میم خاک ترشده ومرد بسیار احسان **عمده** بالضم ستون خانه ونام کتابیست **عمر**
بالفتح والضم زندگانی و[illegible] وبالضم مسجد ومعبد ترسایان ویهودان وبالفتح دین وگوشت میان دندانها وگوشت بیخ دندان

و بفتحتین کوهیست و بالضم و تشدید میم موضعی است **عمران** بالکسر آبادانی و نام پدر موسی و پدر مریم رضی الله عنها و نام ابوطالب
عم پیغمبر و بالفتح دو گوشت پاره آویخته بر کام **عمر در سر شد** یعنی عمر تمام شد **عمرّس** بفتحتین و تشدید
راء مرد سخت و قوی و بالفتح شتر ماده محکم **عمرولیث** نام پادشاهیست که شهر شیراز آباد کرده اوست و قیل آباد کرده
مهتر سلیمان علیه السلام **عمروط** دزد **عمره** بالضم زیاده و یکی از ارکان حج و بالفتح هرچه بر سر کشند چون کلاه و
دستار و جز آن **عمری بهجران کنم** یعنی روزگار عمر بسر بردم **عمّس** بفتح یکم و ضم دوم کاری که سر و پا
که بجهة آن دانسته نشود و باریک **عمش** بالفتح زیستن و بقصد زدن و خبر بوافق و بفتحتین ضعف بصر و رفتن آب
اکثر اوقات برای علتی **عمّص** بالفتح نوعیست از طعام و بالفتح و کسر میم حریص بخوردن چیزهای ترش **عمق** بالفتح و الضم
و ضمتین تک چاه و مانند آن و کنار بیابان که دور باشد از دیدن و بالضم ژرف و بالفتح تعمق نظر کردن در چیزی و خرمای
نارسیده که در روغن پرورند تا خشک شود و نام وادی و موضعی و شهری و قلعی است و بالضم و فتح میم منزلی است در راه مکه
بفتحتین عمق کسی در چیزی **عمعق** نام شاعری **عملّس** مرد جلد و گرگ و شب تاریک **عمل**
بفتحتین و ضمتین نام مردی و کار کردن و اعراب دادن عامل اسم را و بالکسر و الضم و فتح میم کارگذار و عملدار **عملاق** بالکسر
پسرزاده آرم بن سام بن نوح **عملج** بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد **عملّس** بالفتح تجاهل کردن در کاری
عمله بالکسر کار و عمل و بالفتح تنگی و بفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند گویند عمله فلانیست **عملیق** بالکسر مثل
عملاق که گذشت **عمم** بفتحتین بسیاری و انبوهی و بزرگی جثه و هر چیز تمام شامل و مردم **عمن** بالفتح مقیم شدن
بجائی و بضمتین باشندگان و مقیمان بجائی **عمو** بالفتح گمراهی و خواری و فروتنی **عمواس** بالفتح و الکسر نام جایست
در شام **عموج** بالفتح پیچان رونده و شناکننده **عمود** بالفتح ستون خانه و چوب خیمه و پیشوای قوم و رگ
میان جگر و رگ شکم تا ناف آمده و میان دو طرف سنان و مردانه و هلین بسیار و دو پای شتر مرغ و خط دراز صبح و بالکسر
بناهای بلند و ستونها **عمود الصبح** صبح صادق میباید که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای آنکه سفیدی
در کاذب همچو ستون در صادق میشود **عمود القلب** میانه دل **عمورحش** بالفتح زره اسپ **عمور**
بضمتین گوشتهای میان دندان **عموس** بضم یکم و فتح دوم مثل عماس که گذشت **عمول** بالفتح بسیار
کار کننده **عموم** بالضم همه را فرا گرفتن و ضد خصوص **عمّه** بتشدید میم خواهر پدر **عمی** بفتحتین رفتن
بینائی چشم و دل و بالضم کوران **عمیا** پوشیدگی و چیز پوشیده **عمیان** بالضم کوران **عمید** پیشوای
قوم و شکسته شده از عشق و بیماری و نام شاعری معروف **عمیده** آنچه بران اعتماد کنند و اعتماد کرده شده **عمیر**
جای معمور و جامه سخت بافته و بالضم و فتح میم موضعی است نزدیک مکه و نام مردیست و مصغر عمر **عمیس** بالضم
و فتح میم نام مردیست **عمیق** بالفتح ژرف و چاه دور تک **عمیم** تمام و دراز و همه را فرا گیرنده و انبوه و بسیار
عمیه بفتح یکم و کسر دوم و تشدید یا مرد زیرک و محافظ و واقف و مرد نادان و ضعیف **عن** بالفتح و تشدید نون ظاهر
شدن چیزی پیش رو و پیش آمدن و بالضم قبیله و موضعی است و بالفتح و سکون نون از و جانب **عناء** بالفتح رنج و مشقت
عناب بالضم بزرگ بینی و نام کوهیست و بستگی فرج و بالضم و تشدید نون میوه ایست مانند کنار و وادی و عقل
و شکم و نام اسپی و کوه خورد سیاه و کوه دراز و بالفتح و تشدید نون انگور فروش و نام مردی **عناب تر** کنایت
از انگشتان محبوب **عنابل** بالفتح سطبر **عناة** بالضم اسیر **عناج** بالکسر رسن دلو بزرگ که بابن
آن بسته گوشهای دلو محکم کنند **عناد** بالفتح ستیزه کردن و از راه روان شدن **عنادل** بالفتح جمع عندلیب که

مذکور خواهد شد عناس بالکسر در ماندن با خانهٔ پدر بیشوهر عناص بالفتح اندک و پراکنده و موی اندک پراکنده عناصر
بضم عین و صاد بنیاده سرشت عناصر اربعه بالفتح خاک و آب و باد و آتش عناق بالفتح بزغاله ماده و زن
دراز گردن و بسختی زمانه و بی بهره شدن و یکنوع جانوریست و بالکسر دست در گردن یکدیگر کردن عناقید بالفتح جمع عنقود
که می‌آید عناکب بالفتح جمع عنکب که مذکور خواهد شد عناکیب مثله عنان المهاسیک
یعنی نومید ها عنان باز کشید یعنی باز ماند و پس ماند عنان بر عنان یعنی برابر و همسر عنان تافت
یعنی عنان بگردانید عنان نوسبک گشت یعنی روان کردی و حمله کردی عنان دادن یعنی حمله کردن
و بتعجیل روان شدن عنان در و یعنی پس افتد عنان رها کردن مثل عنان دادن که گذشت عنان
زنان یعنی شتابان عنان زود یعنی شتاب رود عنان سبک گشتن یعنی روان شدن عنان
فرو گرفت یعنی عنان کشید و متأمل گشت عنان فرو گرفتن مثله عنان کش یعنی کشنده سوار عنایا [?]
بالکسر خود و مغفر و دستار و هر چه بر سر پیچیده و بالفتح و الکسر قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی عنب بالکسر و فتح
نون انگور و شراب و پرده چشم عنبا بالکسر انگور عنب الثعلب سگ انگور عنبر معروف و درخت
در دریا صمغ اوست و چشمه الیست عنبر تر یعنی شب و خط و زلف محبوبان عنبر سارا بالفتح یکنوع
عنبر است که بوی خوش و تیز دارد عنبر سنبل یعنی زلف محبوب عنبر لرزان یعنی گیسوی حضرت رسالت
پناه صلعم عنبرینه زیوریست که در میانش عنبر کنند و در گردن اندازند و عنبرچه هم گویند و بعضی گفته‌اند که
از مروارید و مهره‌های عنبر سازند عنبوق آلت مرد عنت بفتحتین گنه کار و زنا و در کاری دشوار افتادن
و فروتنی و رنجور شدن و تباه کردن عنتر بالفتح و الضم و بفتح تا مگس بزرگ که آنرا خرمگس گویند و نام مردی عنج
بالفتح کشیدن ریسمان عنجد بالفتح و الضم مویز و یا نوعیست از مویز و یا مویز سیاه و زبون عنجرد بالفتح زن دراز
زبان عنجش مقابل شدن لشکر عنجیج بفتحتین بزرگ عند بهرسه حرکت ناحیه نبرد و بالکسر تیز ره
زدن از چپ و راست و بفتحتین جوانب و کرانه عنداق نام مقامیست عندل ماده شتر بزرگ و نیز نام
شاعریست شیرازی و بفتح عین و دال شیر کلان سر عندلیب یعنی بلبل عندم بالفتح بقم یا خون سیاوشان
عنز بالفتح بز ماده و عقاب و آهوی ماده و ابیست و یکنوع ماهی عنس بالفتح ناقه سخت و دم دراز عنش
بالتحریک خم دادن چیزی را و جنبانیدن عنصر بالضم عین و صاد و فتح آن اصل و حسب و بمعنی بلا و حاجت و اهل و تبار
و بزرگواری مردم یعنی گوهر مردم عنصری بضم نام شاعری عنصل بضم عین و صاد پیاز دشتی که آنرا پیاز
نرگس و پیاز موش گویند عنطیان بالکسر و با طاء غیر منقوط جوانی عنطب بالضم ملخ نر عنظوب مثله
عنعه بالفتح قهر و دوستی عنعنه بالفتح نقل کردن سخن عنف بهرسه حرکت مشهور آن ضم است در
خلاف رفق و درشتی نمودن عنفص بالفتح زن بیشرم عنفوان بضم یکم و سیوم اول هر چیز عنفوان
الشباب اول جوانی عنفوان النبات اول گیاه عنق بالضم و ضمتین و بالضم و فتح نون گردن و
گروه مردم و سرداران قوم و پارهٔ از زمان و میل کنندگان و روزگار گذشته و از قدیم بعوام مشهور است که نام مادر عوج
بن عوق عوق پدر اوست و بفتحتین نام نوع رفتاریست شتر را و دراز کردن عنقاء زن دراز گردن و بمعنی بلا و نام سازیست
که در فرهنگ معروف است و مرغ معروف زیرا که گردن دراز داشت و در زمان یکی از انبیا ظاهر شد و اطفال مردم میبرد بدعای
آن پیغمبر ناپیدا گشت و مشهور شد که آن سیمرغ است عنقاد بالکسر خوشهٔ انگور و خوشهٔ میوه اراک و خرمای عنقر بفتح قاف

دشمن بیخ نی و هرچه اول از بن بروید و تازه باشد و میان درخت خرما و اصل هر دو اولاد دهقانان **عنقریب** بالفتح نزدیک
عنقز بالفتح قضیب حمار و داروئی است که او را مرزنجوش گویند **عنقود** بالفتح مثل عنقاد که گذشت **عنک**
بالفتح بسته شدن و سطبر شدن شیر و نافرمانی کردن زن و رفتن و سیر نمودن در زمین و برگشتن و حمله کردن اسب و خون سخت سرخ
شدن و بالضم تودهای ریگ سخت شده و بالکسر اصل چیز و سیوم حصه آخر شب **عنکبوت** معروف و پردهٔ زیر دهای
چشم **عنم** بفتحتین درختی است در زمین حجاز بارش سرخ میباشد **عنن** بفتحتین پیش آمدن چیزی و پیش گرفتن کسی و
پدید آمدن **عنو** بالفتح اسیر گشتن و فروتنی نمودن و ظاهر کردن زمین گیاه را و بوئیدن کسی چیز را و دشوار شدن کاری و
نازل شدن امری بکسی و نگاه داشتن مشک آب را از جهة تیباری و ناحیه آسمان **عنوان** بالضم والکسر اول کتاب
و سرنامه **عنونه** بالفتح دیباچه کتاب کردن **عنود** بالضم بر خلاف حق کاری کردن و ستیزه کردن بباطل
و میل کردن و روان شدن عرق چنانکه نایستد و چریدن ناقه تنها و بالفتح ابر بسیار باران و ناقه که تنها در ناحیه چرد **عنوس**
بالضم والکسر دیر ماندن دختران بعد از بلوغ در خانه بشوی **عنوق** بضمتین بزغالها **عنون** بالضم پیش آمدن
و پیش رو ظاهر شدن و بالفتح ستور پیشرو در رفتار **عنیان** بالضم والکسر دیباچه کتاب و نشان و اول چیزی و آنچه بدان
دلیل گیرند بر چیزی و آنچه فهمیده و دریافته شود از چیزی **عنید** بالفتح ستیزنده **عنیس** بالفتح نام مردی معروف
عنیف بالفتح سخن درشت و آنکه سواری اسبان نرمی و ملایمت کند **عنیق** بالفتح گردن و دست در گردن
کسی کننده **عنین** بالفتح آنکه قادر نباشد به نگاهداشتن باد شکم و بالکسر و تشدید نون آنکه قادر نباشد بر زن **عو**
بالفتح بانگ تیره سگ **عواء** بالفتح ناقه که پیش خود را نه بیند بتاریکی و بالفتح والمد والتشدید و التخفیف بغیر المد سگی که بسیار
آواز کند و دبر آدمی و منزلیست از منازل قمر **عوابه** بالکسر رسیدن **عواج** بالفتح و تشدید واو مرد عاج فروش
عواد بالفتح و تشدید واو عود نواز بالکسر باز گشتن **عواذ** بالفتح کراهة داشتن و ناخوش شمردن **عوار** بهر سه
حرکت عیب و شگاف و وزیدگی جامه و بالضم و تشدید واو خاشاکی که در چشم افتد و مرد بد دل و ناتوان **عوارای** بالفتح
والمد آب و سخن درشت **عوارض** بالفتح جمع عارض مذکور و شانزده دندان که از لب پدید آید و بالضم کوهی است در
دیار طی که گور حاتم در انجاست **عواری** بالفتح عوایق و موانع **عواس** به تشدید غارت کننده **عواج** بالفتح قبیله ایست
و دراز گردن از آهو و شترمرغ و شتر ماده و مانند آن **عواشی** بالفتح حیوانی که شب چرا کند **عواصل** بالفتح گرگان **عواصم**
بالفتح نام شهرها **عواطف** بالفتح شفقتها **عواف** بالضم آنچه شیر درنده در شب بیارد و بخورد **عواق** بالضم آواز شکم
چارپا در وقت رفتن و بالفتح باز داشتن **عوال** قبیله ایست و نام دو موضع است و بالفتح و تشدید واو نام مردیست **عوالم**
اهل زمانه **عوام** بالضم موضعی است و بالفتح و تشدید واو اسب خوش رفتار و نام شخصی است و بالفتح والتشدید میم ضد
خواص **عوامل** بالفتح عمل کنندگان و گاوهای کاری و شتران باری **عوان** بالفتح جنگی که بسیار در آن کارزار
کرده شود و زنیکه او را شوهر باشد و میانه سال از گاو و زن و سرهنگ دیوان و کدبانو و پیر میانه زن و بفتح و تشدید ظالم و سخت گیر
عواناک فلک یعنی سبعه سیاره **عوانی** بالفتح زنان اسیر شده **عوایر** بالفتح گروهای پراکنده از ملخ **عوایق**
بالفتح موانع و حوادث روزگار **عوج** بالضم مقیم بودن و مقیم کردن کسی را و خم دادن کردن شتر را کشیدن مهار و ایستادن
و برگشتن و بالضم نام مردی است معروف در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد تا زمان موسی ع زیست آخر الامر از دست
موسی ع کشته شد عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان نوح تا کمر او بود و بفتحتین کج شدن و بالکسر و فتح واو کجی در دین
و در معیشت و رای **عود** بالفتح باز گشتن و گردانیدن و رو کردن و مریض را پرسیدن و باز گردندگان و راه دیرینه و

وسرداری قدیم و شتر نو کلان سال و نام اسپی است و بالضم چوبی است خوشبو که بهندی اگر گویند و سازی است مشهور عود
الصلیب نام چوبیست که آتش بدان کار نکند و ترسایان بان توبه کنند عود خام یعنی صندل عوذ بفتحتین نوزائیدان
عود قماری بالضم جنسی است از عود عوذ بالفتح و الکسر و تشدید نام کوه جودی عوذان بالضم و باذال منقوطه
آهوان و بزان و اشتران که نوزائیده باشند عوذه بالضم و باذال منقوطه تعویذ و پناه خواستن عور بالفتح و
بفتحتین یکچشم شدن و رفتن بینائی یک چشم و بالفتح و کسر واو بد باطن عوران بالضم کوران یک چشم عوره
بالفتح فرج و آلت وزن و خالی و شکاف چیزی و مشرق و مغرب عوری بالضم و با واو فارسی برهنگی عوز
بالفتح دانه انگور و بالضم نام مردیست و بفتحتین نایافت و درویش شدن عوسج بالفتح نوع خاری و نام اسپی و قیل
گیاهیست چون خشک شود آنرا ضریع خوانند عوص بفتحتین دشوار شدن و سخت شدن چیزی عوصا بالفتح
مثله عوض بالفتح بدل شدن و بدل دادن و بالکسر و فتح واو بدل چیزی عوط بالفتح بار گرفتن ناقه سال نخست
عوف بالفتح حال و کاری و نصیب و مهمان و بخت و بهره و مرغی است و خروس و شیر درنده و گوهی است و گیاهیست
خوشبو و نام مردی و بتی است و گرد گردیدن مرغ گرد آب عوق بالفتح باز داشتن و باز گردانیدن و دربند کردن و مردی
که در وخیر نباشد و مردی که مردم را از خیر باز دارد و بالضم نام پدر عوج مذکور و بفتحتین گرسنگی و گروهی است عوکل بالفتح
زن احمق عوکله بالفتح ریگ بزرگ عول بالفتح جور کردن و میل نمودن از حق و کم و زیاده شدن کار و غالب شدن
بر کسی ترازو و میل کردن آن و دشوار شدن کار و غالب شدن بر کسی و زیاده کردن و بر آوردن سهام فرائض میراث
از حساب و نقصان در مال میراث و بسیار عیال شدن و قوت و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن بگریه و بالفتح و کسر واو
اعتماد و تکیه بر کسی و یاری و استعانت عوالک رگی است در رحم و خوی اسب و خر و گوسپند عوم بالفتح شنا
کردن کشتی و رفتار شتر و بالضم و فتح کرمهای سیاه که بر آب شنا کنند عومج ماری است عومه بالفتح کرم سیاه که بر روی
آب شنا کنند عون بالفتح بار پشتی بان و بفتحتین میانه سال شدن عوهق بالفتح دراز و نام شتریست که شتران
بختیار از نسل وی اند و گاوی که رنگ او بسیاهی زند و کلاغ سیاه و لاجورد و رنگ کبود که بسیاهی مایل شود عوهی تخت
یعنی آسمان عویر بالضم و فتح واو حاو خصلت نکوهیده عویص شعر که استخراج معنی آن دشوار باشد و کار دشوار
و زمین سخت و جای بلند و نفس و قوت و حرکت عویق بالفتح غول بیابان و سگ حریص و گرگ و گرسنگی عویل
بالفتح با آواز بلند گریستن عویم بالضم و فتح واو نام مردیست عهاد بالکسر باران اول و باران های پیاپی عهد
بالفتح زمان و زنهار و سوگند و پیمان و اندرز و وصیت و امان و نگاهداشت و منزلی که همیشه بوی باز میگردند از هر کجا که رفته
باشند و باران پس از باران اول و جای و رعایت حرمت و ملاقی شدن و شناختن و دانستن و وفا بچیزی کردن و خدا را واحد
دانستن عهده بالضم نوشته بیع و شری و نوشته سوگند و تیمارداری و سستی و ضعف عهر بالفتح و الکسر و بفتحتین
زنا کردن و بالکسر زنا عهن بالکسر پشم یا پشم رنگارنگ و سست و ریزه و بالفتح مقیم شدن بجائی و بر آمدن از جائی
و کوشش کردن در کاری و شتاب دادن مراد کسی و خشک شدن برگ درخت خرما عهو بالکسر شتر و خر عهید
بالفتح عهد کردن و هم پیمان و هم زمان و کهنه و دیرینه عی بالکسر و تشدید یا درماندگی و درمانده شدن بسخن خلاف بیان
وا ره بردن بچیزی و عاجز شدن از استحکام چیزی و بالفتح نام مردی عیاج بالفتح باور داشتن سخن کسی را و مقابله کردن
و راضی و سیراب شدن و فایده گرفتن و رسانیدن عیاذ بالکسر پناه بردن و پناه و ملجأ و مرغی که بکوه و جز آن پناه برد
عیار بالفتح سنجیدن و آزمودن زر و سیم و بالفتح و تشدید یا مرد بسیار آمد و رفت کننده و بسیار حرکت و شیر بسیار جهنده

وبسیار حرکت و نام اسپی است **عیّاش** بالفتح و تشدید یا بسیار عیش و خوب زندگانی کننده و نام مردی **عیاط** بالکسر
آشفتن نشستن ناقه **عیاف** بالکسر ناخوش داشتن و بالفتح بازیچه ایست عرب را **عیافه** بالکسر و فتح فا مرغ فال گرفتن **عیال** بالکسر اولاد و زن و خورندگان
عیان بالکسر دیدن بچشم و ظاهر و آشکارا و آهن ایاج **عیانه** بالفتح چشم زخم شدن **عیب** بالفتح ناپسندی و بی هنری و خشم گرفتن **عیبه**
بالفتح عیب کردن و معیوب شدن **عیث** بالفتح زیان و تباهی ساختن گرگ بر رمه و تباهی و زیان **عید** بالکسر هر چه باز آید از اندیشه یاری و انده
و مانند آن و روز جشن مسلمانان و نام سرودیست و اصنع آن زردشت و درختی است کوهی و محلی است معروف در عرب
و بالکسر بیمار پرسی کردن **عیدان** بالکسر چوبها **عید فقر** یعنی انقطاع از خلق و وصول بخدا **عید مسیح**
آن روز که مائده از آسمان بر مسیح ع فرود آمد **عیر** بالکسر شتران که غله بران بار کنند و هر کبی که غله آرد و بالفتح خر وحشی
و نام کوهیست بمدینه و چوبی که در پیش هودج وضع کنند تا دست در آن زنند و پلک چشم و گوشت چشم و بلندی گوش
و بلندی پشت پای و موضعی است که در قدیم آباد بود الحال خراب است و لقب کار قلیست مهتر قوم و پادشاه جلیل و میان
پشت و خط سفید میان برگ و مرغی است چون کبوتر و رفتن اسب و جز آن و سیر کردن و سبک گوشه شدن ناقه بطلب
فحل **عیس** بالفتح کشتی و کشتی گرفتن و بالکسر شتران سفید و سرخ موی **عیسی** اسمیست عبرانی و سریانی
و نام پیغمبر معروف ع و بمعنی سنگ هم آمده **عیسی خم رز** بضم خا خوشه انگور **عیسی دهقان**
یعنی شراب **عیسی ره نشین** یعنی آفتاب و طبیب **عیسی شش مه** یعنی میوها که در شش ماه پخته
میشود **عیسی کده** یعنی آسمان چهارم و خانه مریم و صومعه حضرت عیسی ع **عیسی هر درد** یعنی شراب **عیش**
بالفتح زندگانی و زندگانی کردن و بالکسر نام مردی **عیشام** بالفتح نام درختی است **عیش دو روزه** یعنی زندگانی
اندک **عیشه** بالفتح زندگانی کردن **عیص** بالکسر درخت بسیار درهم پیچیده و اصل و نام پسر حضرت
اسحق **عیف** بالفتح کراهیه و ناخوش داشتن طعام و شراب و جز آن را و تا ماهی مرغ بگفتن و بیان کردن و بیان
جاهای افتادن **عیقه** بالفتح کناره دریا **عیل** بالفتح ناقه تیزرو و خرامان رفتن اسب و مرد و جز آن و درویش
شدن و سیر کردن و بالفتح و تشدید یا مرد خرامان و اسب خوش خرام و عرض کردن سخن خود بر کسی **عیلج** بالضم درخت و
شاخ تازه رز **عیلم** بالفتح دریا و چاه پر آب و شخص فربه و نازک تن **عیله** بالفتح درویشی **عیم** بالفتح
آرزوی شیر شدن و تشنه شدن و ناقه سخت **عیمه** بالکسر مالهای پسندیده و بالفتح آرزوی شیر آمدن **عین**
بالفتح چشم و چشم رسانیدن بچیزی و چیزی بچشم رسانیدن و آدمی و یک کس و نام شهری و موضعی است و دهیست بشام زیر کوه لکام
و دهیست بیمن و روان شدن آب و جمیکه در میان زه کمان غلوله کنند و گروه و مال حاضر و حاضر از هر چیزی و حرفی است
مشهور و گزیده هر چیز و دایره های باریک که بر پوست باشند و دیده بان و جاسوس و زر و دینار و زر و هر چیز و ابر یا از جانب
قبله پیدا شود یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله عراق و آفتاب و شعاع آفتاب و غنیمت و انگور و اکثر از قوم و
اکثر از مال و جای روان شدن آب چاه و دیدار مرد و کجی و کجرو و میل در ترازو و ناحیه و چشمه آب و نصف دانگ از هشت
دینار و نظر کردن و مغاک و برادر پدری و مادری و بالکسر گاو وحشی و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود و بالکسر
و ضمتین جمع و نام کتابیست در حکمت تصنیف شیخ ابو علی **عینا** زن خوش چشم و ماده گاو وحشی و سبزه و مشکی که
نزدیک بپاره شدن رسیده باشد **عین البقا** چشمه آب حیات **عین البقر** گاو چشم و نوعی از انگور زرد است
و قیل منازل قمر است **عین الثور** دبران که یکی از منازل ماه است **عین الشمس** بالفتح نام شخصی است و
موضعی است در زمین مصر **عین الصفا** چشم و روشنی **عین العجل** مثل عین البقر که گذشت و قیل آلو **عین**

القطران روغنی که بوی گنده دارد عین الکمال چشم ورخ عین الله حفظ خدا عین الهر نوعی از سنگ
و جواهر که رنگش مانند چشم گربه است عین الیمین یعنی چشمه عیوف بالفتح شتر تشنه که آب کنده نخورد عیوق
بالفتح والتشدید نام ستاره ایست روشن عیول بالضم درویشی و بالفتح والضم سیر کردن و گردیدن عیون
بالفتح بسیار چشم زننده عیهب بالفتح
مرد ضعیف عیاهب جمع
عیهل بالفتح باد
سخت و ناقه تیزرو

باب الغین

غ حرفیست از حروف هجا و ازین حروف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده‌اند بواسطه اینکه عدد او بحساب ابجد هزار و هزار
بمعنی بلبل است انوری گوید چون حرف آخر است ز ابجد که سخن وز راستی چو حرف نخستین ابجد است و از خواص
اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون کیا و کیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون خباغ و خباق
و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکیست غاغ بالفتح والمد بیهوش و بیهوش کردن غاآوش بوزن چاووش خیار
بزرگ که برای تخم نگاه دارند و خوشه خورد انگور غاب بالفتح بشیه شیر و بفارسی سخن بیهوده و بقیه خوردنی که از خورش زاید آید
و چیزی خراب شده و از کار مانده غابتر بیا موحده نسیان و شبیه غابر بالفتح آینده و رونده و باقی مانده و نام مردیست
غابرین بقایای چیزی و گرسنگان غاباشته قیامت و آتش دوزخ و بیماری که در اندرون میشود و سالیان د
زیارت کنندگان که پیش کسی آیند و دوستان و آهنگیکه بالای چوب پس پالان میباشد و بیهوش کننده و پوشاننده چیز
غابوک بالفتح کمان گروه و آن چیزیست که بدان غلوله آهنی و سنگی و گلی بازند غابی بالفتح کودن غاتفر
با تاء فوقانی و فا مفتوح نام شهریست از ترکستان و محله ایست از محلات سمرقند و نام یکی از پهلوانان تورانی غادر
بیوفا غادف کشتی بان غادوش خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند غادوف چوبیکه بهر طرف
کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آنرا بال کشتی گویند غادین گمراهان غاذ باذال منقوطه
و تشدید دان پس پشت چارپا و رگیست در چشم غار بالفتح شگاف کوه و شکاف عمیق در کوه بسوی پستی و زمین
پست و سوراخی که جانور صحرائی در آن ماوا کند و لشکر و جمع کثیر از مردم و برگ درخت انگور و نام مردیست و گیاهیست
و قیل بار درخت چند که هندش سنگر نامند و بالضم کرد برآمده و بپارسیان هرج و مرج و فتنه و آشوب استعمال کنند
غاران شکم و فرج و میان دو لشکر غارب میان کوهان و گردن شتر غارته تاراج اسباب
کننده غارتیدن یعنی غارت کردن غارچ بکسر را و جیم فارسی در آخر شرابی که وقت صبح خورند
غارچی یعنی صبوحی و بساقی و بمعنی صباح و شراب هم گفته اند غارز بالفتح ناقه کم شیر و ملخ که دم بزمین
فرو برده باشد برای تخم دادن غارغم بالفتح بندی خانه و گور گناهکار غارق بالفتح غرق شده غارم

قرض داری که برادای قرض قادر نباشد غارمی بالفتح گمراه غاریقون بالفتح گیاهی است چون اورا بشکنند
چرم او هموار بیرون آید و کرانه‌ها نیز هموار بود و تخم زیتون دشتی و چوبیست سفید بغایت سبک مسهل بلغم غاز بالفتح و بای
منقوطه پهنه و نوعی از مرغ آبی که او را قاز گویند و شکاف و بر هم زدن پشم کهنه غاژ بالفتح و بازای فارسی مردهان فراخ
و خار رباشد غاژ غاژ یعنی شکافته و شکاف و چیزیکه از هم شکافته و بازرفته باشد غاژ کردن بازای فارسی دانه از انبه بیرون آوردن و صالح کردانیدن
و پشم را مهیای رشتن ساختن غازه بالفتح گلگونه زنانکه بر رو مالند و چوبی که در رخنه چوبی نهند هنگام شکافتن و در بارهٔ نسخه بمعنی صد و نیز آمده غازی
معروف و بازیگری که با چوبین بسته آید غازیدن مثل غاز کردن که گذشت غاسق بالفتح ماه و شب و قضیب و قیل تاریکی اول شب پس از شفق غاشی بالفتح
عاشقی بود که عشق او باعلی درجه رسیده باشد و خوشه غوره و خیاری که بجهة تخم نگاه دارند و کنده دهن و پلید طبع و شور و غوغای سخت غاشیه
زین پوش و قیامت غاشیه دار یعنی رکاب دار حضرت جبرئیل غاشیه بر دوش بنده و چاکر و فرمان برند
غاصب بستم ستاننده غاصف نازک و نیکو غاضر بالفتح پوست نیکو پیراسته و دباغت کرده و
بگاه رونده در طلب کارها غاضی شتری که درخت غضا خورد و تاریکی و روشنی و این از لغات الاضداد است
غاضیه روشن و تاریک غاف نام درختی است غافت نام دارو نبتیست غافث مثله
غافر پوشنده و آمرزنده غافق بکسر فا قلعه است غافل بالفتح بیخبر و کول غافه جماعت
مختلفه غاق بکسر قاف آواز زاغ غال بتشدید لام زمینی است پست و نیز گیاهیست و جای رستن درخت
سلم و در فارسی بمعنی غلطیدن و آشیانه زنبور و سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل شغال و روباه و جز آن و یا چهارپایان بجهة
گوسپند در کوه و صحرا بر زمین بکنند غالب بالفتح چیره و زبر دست و نام مردیست و موضعیست ما بین مصر و
نام پیغمبری غالد بالفتح غلطانید بر سبیل عیش و خوشحالی چون عاشق و معشوق غالص بتشدید صاد موضعی پر
از مردم و انبوه غال غاز شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در آن آرام گیرند و غلطانیدن و غلطانیده و آشیانه زنبور
غالو مثل غالوک که می آید غالوک بضم لام گل مهره کمان که غلوله آهنی و جز آن بدان اندازند غالی بالفتح گران
بها و گرانی در نرخ و از حد درگذرنده غالیدن غلطیدن و غلطانیدن غالیه بالفتح خوشبوئی است معروف مرکب
از مشک و عنبر و کافور و دهن البان غالیه بار بالفتح بوی خوش دهند غامد بالفتح قبیله ایست در یمن غامر بالفتح زمین
خراب و نامزروع غامص بالفتح زمین پست و مغاک و مرد دست از حمله کردن و سخن پوشیده و مشکل و دور از فهم و کم نام
و خوار غامد بالفتح کشتی پر و چاه که آب بجوشد و بر جد و پدر قبیله ایست غانه بالفتح نام شهریست در حد یمن غانیه
بالفتح زنیکه بحسن و جوانی بی نیاز باشد از زیور و زینت و یا بی نیاز باشد از دیگر مردان و زن جوان عفیفه و مستوره که خواهش مرد
نداشته باشد خواه شوهر داشته باشد خواه نه غاو بالفتح کاو کوئی باشد که در زمین بود غاوش بالفتح و با واو مضموم
خیاری که برای تخم نگاه دارند و خوشه انگور خورد باشد غاوشنگ با واو موقوف و شین منقوطه مفتوح بنون زده
چوبی که بان گاو را برانند معنی ترکیبی ان تند کننده غاوشو مثل غاوش که گذشت غاوه بالفتح نام کوهیست غاوی
گمراه غاو پیه ابر و بارانی که بامداد پیدا شود غایت نهایت چیزی و رایت و علم که در دوکان خمار بجهة نشان زنند
غایر پست و بزمین فرو رفته غایص آب دریا فرو رونده بطلب مروارید غایط زمین هامون
فراخ و مغاک و سرگین اما در سرگین آدمی مستعمل است غایله بدی و سختی و گزند غب بالکسر و تشدید با
عاقبت و پایان چیزی و آب آمدن شتر یکروز و تشنه بودن یکروز و در هفته یکبار زیارت کسی کردن و یکروز تب آمدن و هر که
یکروز آید و یکروز نیاید و بالفتح یک روز آب خوردن چارپا و بالضم دریای موج زن که آبش از ساحل بگذرد و بصحرا ریزد و زمینی

نشیب غباته بالفتح ضعف رای غبار بالضم گرد و نام مردیست و پارسیان کدورت خاطر استعمال کنند غباره
بالکسر و زای معجمه چوب دستی که بدو کاورا برانند غبازه بالکسر و زای معجمه مثله غباوته بالفتح کول و کند ذهن شدن
غبغب بااول و ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ و بتازی غبغب خوانند غبنث مسکه و پنیر بهم آمیختن غبنر
بالضم بقیه شیر در پستان و بقیه خون حیض و بقیه هر چیز و بالکسر کینه و پوست برآوردن و فراهم آمدن جراحت و تباه شدن
و بیماریی که در درون سم شتر میشود و بالفتح و کسر با جراحتی که پوست برآورده شود و بعد از آن بشکافد و تباه شود و بالضم و
فتح نام مردی و نوعی از ماهی است غبرا بالفتح زمین و کبک ماده و زمین بسیار درخت و نام اسپی است و درختی که میوه آنرا
غبرا گویند غبره بضمتین غبار و گرد و بضم تیرگی رنگ و غبارگون غبش بالفتح ناقه است و بفتحتین خاکسترگون
و تیره رنگ شدن غلس بفتحتین بقیه شب و تاریکی شب آخری غبص بفتحتین بسیار شدن چرک چشم غبط
بالفتح دست رساندن بر گوسپند تا دانسته شود که فربه است یا نه و قیل دست نهادن بر گوسپند که معلوم شود قدرت جماع
دارد یا نه و بالکسر نیکوئی احوال و شادی و آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال آن خواهند از آن غبطه بالفتح و الکسر آرزو
بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهند بخلاف حسد غبغب بفتح هر دو غین پوست آویخته از گلوگاه و آنرا طوق گلو
هم گویند و گوهچه ابیت بمنا غبیک بفتحتین گیاهی است که از آن بوریا بافند و آورا نیز هم گویند غبن بالفتح
فریفتن و زیان رسانیدن کسی در بیع و شری و نقصان در رای و عقل غبوخ بالفتح و با خای منقوطه شراب شبانگاهی
و بتازی نیز غبوق خوانند غبور بالضم باقی ماندگان و مکث کردن و درگذشتن غبوق بالفتح شراب شبانگاه
غبه بالضم آنقدر روزیکه زندگانی را بدان کفاف باشد غبی بالفتح نادان در کارها غبیب بالضم و فتح یا
و سکون با موضعی بمدینه غبیثه بر وزن هریسه مسکه و پنیر بهم آمیخته غبیرا شراب کاورس و نام میوه ایست
غبیس بالضم و فتح با هرگز و همیشه غبیط زمین هموار و نام وادیست و پالان شتر که بر روی هودج بندند
غبیت بالضم ابله و نادان غتفرو بفتح غین و فا و ضم غین گول و احمق غثفره مثله غثم بالفتح
مال خود بکسی بخشیدن و بسختی گرفته و بضمتین بر دم فصیح غث بالفتح و تشدید ثا لاغر و فاسد و تباه شدن چیزی و
رفتن ریم خون از جراحت غثاء بالضم و تخفیف ثای مثلثه و تشدید آن گیاه آب آورده و کف آب و هلاک شده و
ورق پوسیده درخت که با کف سیل آمیخته باشد غثاثه یعنی لاغر شدن غثم بالفتح پاره از مال بکسی
دادن بکسی و بالضم نان ریزه که خورده شود غثمره بالفتح درشت و زشت بافتن جامه غثوثه مثل
غثاثه که گذشت غثیثه بالفتح ریم جراحت و گوشت سوده و گوشت مرده جراحت غثیمه
بالفتح طعامیست غجک سازیست معروف غد بفتح فردا روز غدا بهمزه بول شتر غدائه
بالفتح بامداد غدار بالفتح و التشدید بسیار بیوفا غداره باول مفتوح پیکان بزرگ را گویند غدایر
گیسوهای بافته غده بالضم و تشدید دال گوشت مانند گره که در گوشت پیدا شود و هر پارچه سخت که در عصب بهم رسد
غدد بالضم مثله غدر بالفتح گوفتگی زمین و بیوفائی و نام سلاحی غدران بالفتح جمع غدیر
که می آید غدره بفتح یکم و کسر دوم شب تاریک غدرک بفتح غین و رای مهمله نوعی است از
اسلحه که هند آن را کدر خوانند و نیز گیاهی است غدف بالفتح بسیار کردن در بخشش و بفتحتین نعمت
و ارزانی و فراخی غدفان بالفتح زاغان سیاه غدق بفتحتین آب بسیار غدن بفتحتین سست
شدن و سستی غدنک باول و ثانی مفتوح و سکون نون و کاف فارسی بی اندام و ابله غدو بضمتین و تشدید واو

بامداد کردن و بامداد با غدوه وتته میان طلوع فجر و آفتاب غدور مثل غدار که گذشت غدیان
بالفتح آنکه در بامداد چیزی خورد غدیر پاره از آب که از سیل باز مانده و در جائی فراهم آمده باشد و شمشیره
نام مردی و وادیست بدیار مصر و بالکسر و تشدید دال بسیار نیسیار بی وفا غذ بالفتح و تشدید ذال ریم کردن
جراحت و روان شدن آن از زخم غذاء بالفتح و المد طعام چاشت خلاف عشا بتشدید ذال نام مردیست
و بالکسر خورش غذرمه بالفتح و بذال منقوطه خریده و فروخت بگزاف کردن غذمته بالفتح
آن پس مانده و خشم گرفتن غذو بالفتح منقطع شدن بول و رفتن آب و خون و مثل آن غذوان
بالفتح و بذال منقوطه چست و سبک رفتار و نشاط کننده غذیاء بالفتح و المد آنکه بامداد چیزی خورد غذیره
بالفتح ریم جراحت و گوشت مرده جراحت غر بالفتح و تشدید را فرلفیتن و دانه که مرغ در دهن بچه نهد
و شکاف زمین و شکن جامه و لنورد و پوست و موضعیست ببادیه و تیزی شمشیر و بالضم کرهی که بر کردن و پیشانی و حوالی
آن بر آید و بر بدن آن خطرناک باشد و بکسر دو کار نا آزموده و ناتجربه کار و در فارسی باول مفتوح بثانی زده زن فاحشه که
بتازیش قحبه خوانند غراء بالکسر کش و کیسی که چاریا نداشته باشد و بالفتح و بهمزه هرچه طلا کنند و هرچه
چسپیده باشد و بچه گاو و بچه هرچیز و الغرو آفتاب روشن و کنایت از عبارت فصیح است غراب بالضم
نام ستاره و زاغ سرخ نول غراب زمین یعنی شب غراب البیل جمع غربال که می آید غرابه بالفتح
لفظ و سخن غریب در کلام آوردن و این معایب کلام است غربی بالفتح بالالف مقصوره گرسنگان غرات
مثله غراده بالفتح نوعی از پوشش سلاحی غرار بالکسر کمی و نقصان در هرچیز و کم شدن و نقصان و کمی
کردن در سلام و روش و طرز و نمونه و اندکی از خواب و غیر آن و شتاب و تیزی شمشیر و بنیده و تیر و جز آن و تیری که بدان
تیرهای دیگر راست سازند و مقدار و مدت چیزی و کم شدن شهد و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ بچه را و بالضم
کوهیست بتهامه غراره بالفتح نا آزموده و ناتجربه کار شدن و فریب خوردن و آب در دهن کرده جنبانیدن
باشد برای پاک شدن دهن و آن را بتازی مضمضه و بهندی کلی خوانند غراز بالفتح موضعیست غراس بالفتح آنچه بوقت
خوردن وادهٔ خوشه دار و بریزد و بالکسر وقت نهال نشاندن و نهال نشانده شده غراش بالفتح خشم و تندی
و خشم آلوده غراشید بالفتح غمگین شد و خشم گرفت غراشیدن بالفتح خشم آلوده شدن غراشیده
بالفتح خشم آلوده و تندی غراضه بالفتح تازه شدن و تازگی غراف بالکسر جمع غرفه و آب با کف
دست برداشته باشد و پیمانه الیست بزرگ غرام بالفتح بدی دایم و پیوسته و شیفتگی عشق و حرص بچیزی غراما
یعنی لازما ان فلان بغرم النساء وقتی گویند که لازم و دوستدار زنان باشد غرامه بالفتح تاوان و آنچه ادا کردن آن
واجب باشد مثل قرض و جز آن و قرضدار شدن غران بالضم موضعیست غرانق بضم جوان نازک
اندام غرانقه بالفتح مثله غراورنگ بفتحتین و کاف فارسی تخت بزرگ غرایب جمع
غریب که می آید غرب بالفتح دیو بزرگ و ظرفی که در آن آب کنند و جای رفتن آب چشم و تیزی تیغ و زبان
و تیزی هرچیز و تیزی رفتار اسب یا اول رفتار و اسب تیزرو و فرو شدن آفتاب و ماه و جز آن و رفتن و دور شدن
و رگیست در چشم که همیشه آب از آن روان باشد چون ناسور اشک و جای روان و درختیست در عرب بزرگ و خاردار
و روز آبخوران شتر و پس و پیش چشم و فراق و دوری و بالضم بر آمدن و دور رفتن از جای خود و بفتحتین درختی است
بفارسی پده گویند و شراب و زر و نقره و جام از نقره و قدح و بیماریست که گوسپند و نزار میشود و آبی که از دلو چکد میان حوض و چاه

وکبودی چشم و بوی آب و بضمتین غریب نام موضعی است و بالضم و رای مفتوح کوهی است بشام غربا بالفتح فزان
غرباسنگ باول مفتوح و ثانی زده نان تنکی باشد که بروغن بریان کنند غربال بالکسر پرویزن و مرد
سخن چین و دف غربان بالفتح مقدم و موخر چشم و بالکسر زاغان غربی رنکی سرخ و چیزیکه منسوب
بغرب باشد غربلیب بالفتح سخت سیاه غربیر بالفتح منسوب بطرف غرب و موضعی است که
آفتاب در آنجا تابد غرث بالفتح کرسنه شدن و بفتحتین کرسنکی غرثان بالفتح کرسنه غرچستان
بالفتح و با جیم فارسی نام ولایتی است غرچه بالفتح مخنث و نادان و نام ولایتی است حوالی خراسان غرد وزن
سرو خانه تابستانی غرده باول مفتوح و ثانی زده و دال مفتوح چوبی باشد غرر بفتحتین خطر و کرو
و شرطی که در بیع و جز آن کنند و بالضم و فتح را جمع غره که می آید غرز بالفتح رکاب چرمی که بر پالان نهند و
شیر کم شدن ناقه و پا در رکاب کذاشتن و اطاعت سلطان کردن و شاخی که در شاخهای درخت انکور بدوزند تا با آن
بپیوندد و بفتحتین نوعی از کیاه غرس بالفتح درخت نشاندن و درخت در زمین نشانده شده و بالکسر
آب غلیظ غرسش بالفتح میوه درختی است و در فارسی خشم و تندی غرشت بضم یکم و کسر دوم آواز اسب
و آواز با مهابت حیوانات غرشنه باول مضموم و ثانی مکسور بشین منقوطه زده و نون مفتوح کیاهی باشد که آنرا بخورند
غرشیدن مثل غراشیدن که کذشت غرشیده بالفتح مثل غراشیده که مرقوم شد غرض بالفتح تنکدل
شدن و پر کردن ظرف را از آب و کم کردن آن از پری و نیمه کردن ظرف و تازه چیدن میوه و تازه بریدن و پیش بند و تنک
پالان شتر و بالضم و الکسر تازه شدن چیزی و بفتحتین نشانه تیر و خواست و قصد و دلتنک و ملول شدن و ستوه آمدن و آرزومند شدن و ترسیدن غرغر بالکسر کیاهیست و ماکیان دشتی و در فارسی بضم هردو غین سخن که زیر لب از خشم کویند و بالفتح
غلطکی که جولاهان ریسمان بران اندازند و کشند غرغره بفتح هردو غین آمد و شد کردن آواز در کلو و جان در حلق و آب
کردانیدن در کلو و آواز بچه از کلو کرفتکی باشد و آواز دیک در وقت جوش و شکستن استخوان بینی و سر شیشه غرف بالفتح ورزیدن
و بریدن موی پیشانی و بمشت آب بر کرفتن و بفتحتین بسیار بیمار شدن شتر از خوردن درخت غرف و کیاه تمام سبز و تازه
و بالضم و فتح را جمع غرفه که بیاید کو رنخواهد شد غرفج بفتح غین و فا درمنه که آتش در وزود کیرد غرفد زنی که بشرط
دوشیزکی خواهندش و دوشیزه نباشد غرفه بالفتح یکبار آب برداشتن بدست و بالکسر نوعی از برداشتن آب بمشت
و بالضم یکمشت آب و بالاخانه بر کنار بام که آنرا بفارسی بیدواره کویند غرفه دماغ بدانکه دماغ را سه غرفه است
یکی محل فکر دوم خیال سیوم حفظ که ان فروتر است غرق بفتحتین از سر کذشتن آب بخبر را آب از سر کذشته
غریق چشمه قیر یعنی آفتاب غرقه بالفتح زمین سیراب غرل بالفتح و کسر را نیزه دراز و مردم نرم
اندام و سست خلقت غرم بالضم تاوان و آرز و مند کوشت شدن و آنچه اداء او لازم باشد و بالفتح تاوان
و تاوان دادن و بالضم فیل کوسپند که کو دکان بروی سواری آموزند و بز کوهی و میش دشتی غرما بالفتح قسم ضدان
غرمان بالفتح خشمکین و غضبناک غرمانوش بفتح غین و میم و ضم نون تر خون باشد و آن تره ایست
غرمج بفتح غین و میم از ن بخته بچربی و با کوشت و بکسر میم سیاه دانه غرمنده مثل غرما که کذشت غرمیده
مثل غرن بانک نوحه و کریستن مخفف غرنک که می آید غرناله فلک آفتاب و برج حمل غرنب
بفتحتین آواز بلند که از خشم بر آید و بانک رعد غرنده بالضم آنکه از غایت خشم آواز کند غرنفج بکسر غین
معجمه و جیم پارسی آنکه سر انکشتان بزیر بغل کسی برند تا بخندد و بهندش کدکدی کویند غرنک بفتحتین و سکون نون ناله که

وقت گریه از گلو بر آید **غرنوق** بضم غین و نون و کسر غین و فتح مرغ سیاه آبی دراز گردن و جوان بشره رنگ نیکو
و نازک اندام و نام بت **غرنه** نام شهریست از شام **غرنیدن** مثل غرنب که مذکور شد **غرنیوق** بضم اول
نوعیست از مرغان آبی **غرنیه** باول و ثانی مضموم بنون زده و یای مفتوح بانگ بود **غرو** بالفتح شگفت داشتن
و پارسیان نی میان تهی را گویند **غرواش** بضم دست افزار مانند جاروب که جولاهان آب بدان بر جامه پاشند
غرواشه بالضم مثل **غروب** بالضم فرو شدن آفتاب و مهتاب و جزآن و مجاری اشک و تیزیهای دندان
و آبداری آن **غروته** بالفتح پرده فرو گذاشتن و برقع فرو افکندن زن **غرود** باول مفتوح و ثانی مضموم و واو موقوف
مثل غرند که گذشت **غرور** بالضم فریفتن و شکنهای جامه و جزآن و بالفتح فریبنده دنیا و شیطان و آنچه بدان غره کنند
غروینه باول و ثانی مضموم و واو معروف و نون موقوف بمعنی غرنبه که مرقوم شد **غروید** مثل غرود که گذشت
غرویزن بوزن و معنی پرویزن **غره** بکسر و تشدید را فریفتگی و نا آزمودگی و بالضم ماه و سردار قوم و سفیدی پیشانی
اسب بزرگتر از درمی و اولی و بهتر از هر چیز و غلام و کنیزک **غرة المال** آنچه در ضمن غنره مذکور شد **غری** بکسر
اول مقصور و نوعی از غبار آسیا و نوعی از پوست گاو و نوعی از ماهی **غریب** بالفتح سخت سیاه و فقیر و دور و بیگانه و فارسیان
بمعنی لطیف و عجیب و نادر استعمال کنند **غریچی** بفتح غین معجمه در عراق سرما را گویند **غرید** باول مفتوح و ثانی مکسور
و یای معروف مثل غرود که گذشت **غریدن** بالضم و تشدید آواز بخشم بر داشتن **غریر** خوی نیک و ضامن و جوان
کار نا آزموده **غریزان** باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی غرونیدن که گذشت **غریزن** مثل غریزان که
گذشت **غریزنک** گل سیاه ته آب مراد ف غلیزن **غریزه** بالفتح طبیعت **غریس** نیشی که او را خوانده
شود برای دوشیدن **غریص** بالفتح تازه و آب باران و نوباوه و شکوفه و هر چیز سفید و تازه باشد **غریف**
نیستان و بیشه و درخت انبوه در هم هر جنسی **غریفح** خلاب که پا از آن بدشواری بر آید **غریفه** بالفتح کفش و پوستیکه
بر غلاف شمشیر آویزان کنند برای آرایش **غریق** بالفتح غرق شده و در آب فرو شده **غریم** بالفتح قرضدار
و قرضخواه و تاوان زده **غریو** بالفتح بانگ و فریاد **غریوان** بالکسر مثل **غریونده** فریاد کنان **غریوید**
فریاد کرد **غز** بالفتح و تشدید زا کج دهن و گروهی از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند
غزة بالفتح بزانو و دست و سرین رفتن کودک **غزاء** بالکسر رفتن بجنگ کفار **غزار** بالکسر شتر بسیار شیر **غزاره**
باول مفتوح بسیاری و بسیار شدن **غزال** بکسر و تخفیف آهو بره که در حرکت و رفتار آمده باشد و آفتاب وقتی که طلوع شود
و جوان رعنا و بالفتح و تشدید زا ریسمان فروش **غزالان** غزل خوانان و مطربان **غزاله** بالفتح آفتاب و آهو بره
ماده **غزاله دروهان سپهر** آفتاب در برج اسد و آهو بره در کوه اسد و آن نام کوهی است **غزب** بالضم
دانه انگور **غزة** بالفتح و تشدید زا شهریست در حدود شام **غزتک** بوزن خوردک آواز نرم گلو با گریه یا ناله و
فریاد **غزدل** بالفتح نامرد و ترسنده **غزر** بالفتح شتر بسیار شیر و بالضم جمع **غزز** بالفتح میخ فرو کوفتن
غزغاو بالفتح گاویکه از دم او پرچم سازند **غزغند** باول مفتوح و ثانی زده و غین منقوطه دیگر را گویند
غزک باول مکسور نام سازیست **غزل** بالفتح رسن و ریسمان و بفتحتین حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن
و سخنی که در وصف زنان و عشق ایشان گفته اند و سست شدن و باز ایستادن سگ از بیم آهو بره بعد از آن پی او دویده و بدان
رسیده باشد و بالفتح و کسر زا مردیکه حدیث زنان و عشق ایشان کند **غزم** بالضم و زای معجمه فارسی بخشم آمدن و خوشه
انگور و دانه آن **غزن** برای معجمه بانگ گریستن **غزنه** شهریست معروف **غزنین** مثل **غزو** بالفتح آه

وقصد کردن وجنگ وتاراج کسی رفتن غژبید بالفتح وزای منقوطه مرد سخت آواز وکیام نرم غژبید مثل غژم مذکور
غزیر بالفتح بسیار غزیز بالفتح بسیار از هر چیز و باران بسیار و چاه و چشمه آب و چشم بسیار اشک غش
بالفتح عیب کردن و بالضم مرد زبون و ناکس غساق بالضم والتشدید خون و ریم که از تن دوزخیان برآید و بالفتح وتشدید
سین آب چیزی سرد و گنده چون زرد آب وجز آن غسناک عشق پیچه که در درخت پیچد غسال بالفتح
والتشدید مرده شوی و شوینده غساله بالضم آبی که بدان دست و روشویند و آب مستعمل و هر آبی که بعد از شستن
بجائی افتد غسان بالفتح پوستی که طفلان پوشند و بالضم تندل و بالفتح وتشدید سین تیزی جوانی و پدر قبیلهٔ ایست
از یمن غسف بالفتح تاریکی غسق بفتحتین تاریکی اول شب وتاریکی شب و بالفتح تاریک شدن چشم
واشک ریختن وسخت سیاه شدن شب غسقان بفتحتین زرد آب رفتن از جراحت غسک
بفتحتین کرمکی است که از بدن آدمی خون مکد غسل بالفتح شستن و زدن کسی را و بسیار جماع کردن بزن و بسیار
سوار شدن نر بر ماده و بالکسر نریکه بسیار جماع کند و موضعی است و بالضم و بضمتین شست و شوی تمام بدن و سر شستن
و بالکسر آبی که بدان شسته شود غسله بوزن همزه اشتر بزرگ بسیار جماع کننده که آبستن گرداند اشتر ماده را
غسلین بالکسر آبی که بعد از شستن چیزی و استعمال نمودن بجائی افتد و زرد آبی که از تن اهل دوزخیان بیرون آید
وسخت گرم و درختیست در دوزخ غسم بالفتح تاریک شدن شب و بفتحتین سیاهی شب و آمیختگی ظلمت
و بالضم و فتح سین پارهای ابر غسن بالفتح جنبانیدن و بالضم ناتوان و بضم یکم و فتح دوم موهای در هم پیچیده
غسوق بضمتین مثل غسول بالفتح و تخفیف و تشدید سین آبی که بدان چیزی شسته شود غسیل
بالفتح شسته غش بالفتح و تشدید شین خیانت کردن و آب تیره و کدورت و تشویش و بالکسر خیانت و عدم
خیرخواهی و کینه درونی و خبث باطنی و بالضم منافق و خیانت کننده و بالفتح بیهوشی و خیره در وقت تعلق خاطر
غشاء بالکسر پرده و غلاف زین و شمشیر و جز آن و پوشش دل غشاش بالکسر و الفتح شتاب و بکسر
اول تاریکی و آخر آن و اندک غشاک بالفتح بوی گنده و ناخوش غشاوه بالکسر پرده و بالفتح
شکوری و پوشش که بر سیاهی افتد و بالضم و الفتح نیز مستعمل است غشر بالضم مرد فرومایه و تیرکی که بسیری زند
غشش بفتحتین تیرگی غشق بالفتح زدن بر چیزی نرم چون گوشت و مانند آن غشمشیم
با هر دو شین و میم مرد دلیر و شجاع و خود رای غشم بالفتح ستم و ظلم و بیداد کردن و شکستن و وادیی است
و بفتحتین هیزم چیدن شب غشمره بالفتح بگزاف کار کردن غشن بالفتح زدن بعصا و شمشیر
غشی بالفتح بلند شدن و بیهوش گردانیدن و پوشیدن و بتازیانه زدن و جماع کردن با زن نزد کسی آمدن
غشو بالفتح تاریک شدن شب غشوم بالفتح ستم و ظلم و بیداد کردن و بالفتح و ضم دوم کارزار
و مرد ستمکار غشمه بالفتح بیهوشی غشی شوریدن دل غشیان بکسر غین و سکون شین با زن
مجامعت کردن و بتازیانه زدن کسی را و بفتحتین بیهوش شدن غصب بالضم گرفتن چیزی را و قهر کردن
بر کسی و تلخی و شدت و دور کردن چیزی را و دور کردن موی و پشم از پوست غصبه بالفتح بیشه
و جنگل غصص بضم یکم و فتح دوم جمع غصه که مذکور خواهد شد غصن بالضم شاخ درخت
خورد باشد یا بزرگ و نام مردیست و بالفتح بریدن و گرفتن چیزی را و از حاجت باز داشتن کسی را غصه
بالضم و تشدید صاد اندوه گلوگیر غصیص بفتحتین بگلو در ماندن طعام و جز آن و بالضم و فتح صاد

جمع غضه مذکوره **غضّ** بالفتح وتشدید ضاد چشم خوابانیدن وتحمل کردن وبرداشتن مکروه ونقصان کردن واز قدر
کسی کم کردن وبچه گاو نواینده وشکوفه نازک **غضاء** بالفتح جمع غضاة کوآن درختی است صحرائی مانند درخت
کنار وگفتیل درخت الکور ونوعی از درخت **غضاب** بالکسر خشم وغضب وموضعی است وبفتحتین خشم
گرفتن وبالکسر والضم خاشاک که در چشم می افتد **غضار** بالفتح گل خالص وچسپنده وبالضم نام کوهیست **غضاره**
بالفتح گل چسپنده ونعمت وفراخی عیش وارزانی ومرغ سنگ خوار ونام قبیله ایست **غضاض** بالفتح
والضم میان بینی **غضاضه** بالفتح تازگی وتازه شدن ونرمی ونقصانی **غضب** بالفتح گاو وشتر
وچیزی بسیار سرخ وسرخ غلیظ وسنگ سخت وبفتحتین خشم گرفتن **غضر** برگذشتن از چیزی وبازداشتن
ومنع کردن کسی را وبریدن چیزی را وبرکسی مهربان شدن وبفتحتین ارزانی بعد از تنگی وگرانی **غضراء** بالفتح
زمین والمد خوشحالی ونیک زندگانی **غضغضه** بالفتح نقصان کردن آب **غضف** بالفتح
شکستن چوب وغیرآن **غضن** بالفتح بازداشتن ودربند کردن **غضبان** شکی که از منجنیق اندازند
غضنفر شیر درنده ومرد سطبر جثه ومرد درشت **غضو** بالفتح تاریک شدن ودرخت غضا
خوردن شتر **غضوب** بالفتح بسیار غضبناک از انسان ومار بزرگ ونام زنیست **غضور** بفتح
یکم وسکون دوم نبات وگیاه ونام آبیست **غضوضه** بضمتین بمعنی غضاضه مرقومه **غضیب**
سخت سرخ وبفتحتین خشم ومار پلید **غطّ** بالفتح وتشدید طا غوطه دادن بآب وآواز کردن شتر
غطاء بالکسر آنچه بدان پوشیده شود **غطاط** بالفتح مرغ سنگخوار ونوعی از آن که پشت وشکمش
تیره رنگ باشد **غطامط** بالضم آواز جوشش وآواز موج دریا **غطرفه** بالفتح تکبر کردن
غطریس بالکسر مرد ستمکار ومتکبر **غطریف** بالکسر مهتر وشریف وجوانمرد وملس وبچه باز
غطس بالفتح بآب فروبردن آب خوردن از ظرف **غطشاء** بالفتح والمد زنیکه بر بینائی او
فتور باشد وازچشمش آب ریزد **غطف** بفتحتین فراخی چشم ودرازی مژگان **غطل** تمام دود
درگرفتن آسمان را وبفتحتین پوشیدن تاریکی شب جهان را **غطمش** بالتحریک ضعیفی چشم **غطو**
بالفتح وضمتین وتشدید واو تاریک شدن شب وبلند شدن آب وپوشیدن چیزی را **غطوس** بالفتح
مرد دلیر وقدم پیش گذارنده در جنگ وسختی **غطی** بالفتح پوشیدن چیزی را بچیزی وتاریک شدن وبالغ
شدن کودک **غطیط** بالفتح نعره کردن شتر وآواز خرخفته وکشته شده وقیل آواز شیر **غظیم**
بفتح غین بحر عظیم **غفّ** بالفتح وتشدید فا آنچه خشک شود از بر درخت گز وبالفتح در فارسی موی جعد
غفار بالفتح پدر قبیله ایست وبالضم موی از ساق وپیشانی وموی گردن وقفا وموی هردو جانب
ریش وبالفتح وتشدید فا بسیار پوشنده وآمرزنده ونامیست از نامهای حق تعا **غفاره** بالکسر مقنعه معروف
غفچ بالفتح وجیم فارسی در آخر شمشیر آید. **غفر** بالفتح برگشتن از چیزی **غفران** بالضم بخشیدن
گناه وبخشیدگی **غفره** بالفتح عفو کردن گناه **غفف** بفتحتین درختی است مانند خرما از فرو تا بالا
برگها پوشیده باشد **غفق** بالفتح بآواز کسی جستن وبسیار کسی را بتازیانه زدن وخواب کردن وهر
ساعت بآب آمدن شتر وساعت بساعت رفتن خر بیاده وبرگشتن وهجوم کردن بر چیزی وباران نرم **غفل**
بالضم آنکه امید خیر وبیم شر از و نباشد وزمینی که در او اثر عمارت نداشته باشد وستور بیداغ ومرد بی تجربه ونادان وآنکه حسب ندارد و

وشعر یکه فاعلش مجهول باشد و سرکین شتر و بفتحتین بیخبر و فراموش از چیزی و فراخی عیش **غفلة** بالضم بیخبری و ناآگاه بودن
از چیزی **غفنج** بجیم فارسی سندان **غفو** بالفتح زمین پشته بلند و بالفتح وضمتین وتشدید واو خاک کردن **غفور**
بالفتح آمرزنده و پوشاننده و بسیار بخشاینده و نامیست از نامهای حق تعالی **غفوق** بضمتین بازگشتن **غفول**
بالضم بیخبر شدن و فراموش کردن از چیزی و گذشتن چیزی **غفه** بالضم و فتح فا مشدد دستین بره که بغایت
نرم و نیکو باشد **غفیر** بالضم و فتح فا نام مردیست و بالفتح و کسر فا خود آهنی که تمام سر را بپوشد **غفیص**
بالفتح تازه اول بار که خرما پیدا شود **غلاء** بالفتح گران شدن نرخ کالای و ماهیست کوتاه و آنکه تیر را وراندازد
و تیریکه در رفتن بلند شود و دور رود **غلاب** بالفتح نام مردی و نام زنیست و بالفتح و تشدید لام مرد بسیار
غلبه کننده **غلاظ** بالضم سطبر و درشت و بالکسر جمع **غلاظه** بالکسر درشتی و بدخوئی **غلاف**
بالکسر پوشش آینه و شمشیر و شیشه **غلاق** بالفتح موضعی است و بتشدید لام نام مردیست **غلاله** بالکسر
پیراهنی که زیر زره و جامه پوشند **غلام** بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضی گفته اند از وقت زادن تا
رسیدن بجوانی **غلان** بالضم گیاههائی مخصوص و او جمع غال است بتشدید و بالفتح و تشدید لام اشتر تشنه
غلب بالضم باغهای بسیار درخت که با یکدیگر پیوسته و در هم شده باشند و بالفتح و بفتحتین سطبر کردن و بالفتح
و کسر لام مرد چیره و بفتحتین غالب شدن **غلبان** بفتحتین جوشیدن دیگ **غلبه** بفتحتین چیره
و زبر دست شدن **غلپر** باول مضموم بثانی زده و بای عجمی مفتوح نام جانوریست که رنگ آن سیاه
و سفید باشد **غلت** بالفتح غلتیدن و غلط کردن در حساب و بضم غین معجمه و فتح لام نام درختی است
غلتان بالفتح مثله **غلتبان** باول مفتوح و بثانی زده و تای فوقانی سنگی باشد گرد و دراز که بر پشتهای
بام بغلطانند **غلتک** چوبیکه بر وی رسن پیچد دو پایه گردون **غلتید** مثل غلتان مذکور **غلتیدن**
معروف مثل غلتید که گذشت **غلث** بالفتح کشک بروغن آمیختن و بفتح یکم و کسر دوم مردی سخت جنگ
کننده و بفتحتین سختی جنگ **غلچ** بالکسر و جیم فارسی در آخر گرهی که بآسان نتوان گشود و بالفتح و جیم فارسی زدن و
فرج **غلس** بفتحتین تاریکی آخر شب **غلط** بفتحتین خطا کردن در سخن و حساب و جز آن بعضی گفته اند
غلط بطا خطای در سخن و غلت بتاء دو نقطه خطا در حساب **غلطان** معروف **غلط** بالفتح
زمین درشت و ناهموار و بالکسر و فتح لام سطبری و سطبر شدن **غلظه** بالکسر و الضم بدخوئی و سطبری
و درشتی **غلغلج** زیر بغل دست کردن تا بخنده آید **غلغلچه** مثله **غلف** بالفتح غالیه کردن
موی ریش و موی سر را و در غلاف کردن چیزی را و درختی است و بفتحتین ختنه ناکردن و فراخی عیش و فراخی سال
غلفج باول و ثانی مفتوح بفا زده زنبور سرخ **غلفه** بضمتین آن پوست که در ختنه ببرند **غلق**
بالفتح در بستن و در رفتن زمین و کراهت و بضمتین در بسته و بفتحتین چیزیکه بدان در را بندند و بفارسی کلیدان خوانند و
مستحق و مالک شدن و بالفتح و کسر لام سخن بسته و مشکل **غلگونه** یعنی چیزی که زنان بر روی مالند
غلل بفتحتین تشنگی و سوزش **غلم** بالضم آرزوی جماع کردن و تیزی شهوت **غلماه** بالفتح و المد
گرانی شدن نرخ **غلمان** بالکسر جمع غلام بمعنی کودکان مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند **غلمه**
بالکسر پسران و بالضم تیزی شهوت **غلمج** باول مکسور بثانی زده جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی
کسی تا بخنده آید **غلمکین** بالفتح و با کاف فارسی غمگین که مرقوم خواهد شد **غلمیلج** مثل غلمج که

کذشت غلو بضمتین از حد کذشتن و هجوم کردن غلواء بالضم تیزی اول جوانی غلوه بالفتح مقدار یک
تیر انداز غله بالفتح و تشدید لام درآمد هر چیز از حبوب و نقود و جز آن و اکثر استعمال آن در حبوب است و بالضم
تشنگی و سوزش درون و پیراهن زیر زره غلهتر بالضم درختی که دایم بوی برآرند و پوست را بوی دباغت
دهند غله دان معروف آنجا که اهل کان زر نهند غلی بالفتح جوشیدن دیک و جز آن غلیث
بالفتح نان جو و کندم بهم آمیخته و هر چیز آمیخته غلیج باول مکسور بثالی زده و جیم عجمی کرهی را کویند که آنرا
بهیچ وجه نتوان کشود غلیند بمعنی غلیظ غلیزان باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف کلی سیاه
باشد که در حوضها و تالابها بهم رسد غلیکر باول و ثانی مکسور و یای مجهول و با کاف عجمی مفتوح برازده کل
کار را کویند غلیل بالفتح کینه و تشنگی و شدت آن و سوزش درون غلیم بالضم و فتح لام تصغیر
غلام و نام مردیست و بالکسر و تشدید لام مکسور بسیار تیز شهوت غلیو بفتح غین و کسر لام سرکشته و حیران
غلیواج بالکسر و بای فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود و قیل ششماه ماده و ششماه
نر باشد غلیواژ مثله غلنظه بالفتح درشت و سطبر غم بالفتح و تشدید میم و با الف ممدوده
سختی و بالکسر آنچه بالای سقف باشد از کل و خاشاک غماره بالفتح انبوهی شدن مردم و بسیار شدن آب
غماز بالفتح و التشدید بتهمت و عیبکوئی کردن و سخت فشردن و اشارت کننده و طعنه زننده و چغل
غمازک بالفتح و تشدید چوبکی خورده و چوبکی که بر شست ماهی بندند و آن در آب فرو نمیرود چون تقلاب
آویزد آن چوب بآب فرو رود معلوم شود که ماهی تقلاب را بگرفته غماض بالفتح و الکسر غنودن غمام
بالکسر ابری که آفاق را بپوشد و ابر سفید و نام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه و نام اسبی است و بالضم زکام غمامه
بالفتح ابر سفید و بالکسر خریطه و بندهای دهان شتر و بند بینی غمایم بالفتح دهن بندهای شتران غمت
بفتحتین غافل و بی آگاه غمث بالفتح ناکوار شدن طعام غمجه بالفتح و الضم آن مقدار آب که بیکنوبت
بیاشامند غمخوار مرغ بوتیمار غمخور مثله غمخورک مثل غمخوار مذکور غمد بالکسر
غلاف شمشیر غمدان بالضم نام قصریست در یمن برنگ سرخ و سفید و سبز و زرد و چهار ان نقش کرده اند
غمر بفتحتین کینه و تشنگی و بالضم کار نا آزموده و قیل بالضم و سکون میم احمق و کمراه و کول و بفتح خورد و غافل
و بالفتح فرا فوشیدن چیزی را و ویران شدن غمرات بفتحتین سختیها غمر الرداء عیب پوشی و معنی
ترکیبی ... و کرفتن چادر اندام را غمرته بالفتح سختی و انبوهی آدمی و بسیار آب و مبالغه کردن بیماری و کار
باطل و بالکسر تشنگی غمز بالفتح بچشم و ابرو و مژکان اشارت کردن و عیب کسی را آشکارا کردن و انکشت
بچیزی فرو بردن و فشردن و لنکیدن چارپا و کشیدن آن و دست بر پشت کوسپند نهادن تا لاغری و فربهی آن
معلوم شود و بفتحتین مال زبون و مرد ضعیف غمزدای نام روز ششم است از ماههای ملکی غمزات
بزای معجمه غمزه معروف غمزدی آنکه بدیدار او غم کشاده شود غمزه بالفتح و بزای معجمه بچشم و ابرو
اشاره کردن و چشم بر هم زدن بکرشمه غمزه اختر لرزش ستاره و روشنی او غمزه سرتیز
یعنی حرکت مژه غمزه عنبرین شکفتن کل نسرین غمزه کل یعنی شکفتن کل غمزه لاجوردی
یعنی نار خشک غمس بالفتح بآب فرو بردن غمش تاریک شدن چشم از کرسنکی و بعضی
کفته اند بعین مهمله ضعف بصر که عارض شود غمص بالفتح و بفتحتین خورد و حقیر شمردن و سستی کردن و حق کسی ... و

کردن و شکر نعمت بجا ناوردن بفتحتین روان شدن چرک از چشم غمص بالفتح زمین پست و مغاک و سیر کردن و رفتن و شمشیر
در گوشت پنهان شدن و بالضم غنودن و بفتح و تشدید فرو خوابانیدن چشم غمغمه بالفتح آوازهای شجاعان در وقت
جنگ غموق بفتحتین نم گرفتن بالای زمین و بکسر میم تره و گیاه که از کثرت تری نمناک و تباه شود غمقه بفتح
یکم و کسر دوم نمناک غمکاه بالفتح نقصان کننده غم غمکده بالفتح خانه غم و نیز اشارت از دنیاست غمگسار
بالفتح معروف غمگین معروف غمل بالفتح پوست در زیر چیزی کردن تا نرم شود و جامه بر سر کسی
انداختن تا عرق کند و نام موضعی است غملان نام قصری مشهور غمم بفتحتین فرو گرفتن موی پیشانی قفا را
و سخت گرم شدن روز غمن بالفتح پوست تر را در چیزی نهادن تا موی او بریزد و میوه نارسیده بجائی گذاشتن تا برسد و بر کسی
جامه انداختن تا عرق کند مرادف غمل مرقوم غمنده بفتح و کسر میم غمگین شونده و بفتحتین غمناک غمور بضمتین لیا
بخشندگان و دریاهای پر آب غموز بالفتح ناقه که بر کوهان آن دست نهند برای دانستن فربهی و لاغری غموس
بالفتح بآب فرو بردن و فرو رفتن ستاره غموص بالفتح سوگند دروغ و نام قلعه ایست از هفت قلعه خیبر که حضرت پیغمبر
از کفار گرفت و نام ستاره ایست غموض بالضم پست و مغاک شدن زمین و پوشیده و غیر واضح بودن سخن غموضه
بالفتح پس افتادن زمین و پنهان شدن سخن از فهمیدن و دور شدن غموم بالفتح جمع غم و بحرهای کوتاه و سبک
غمه بالضم و تشدید میم اندوه و کار پوشیده غمی بالفتح و القصر بیهوشی و بالفتح و بالالف مقصوره و بتشدید
میم ابرناک هوا غمیج بالفتح جرعه آشامیدن آب غمیر گیاهی سبز که در زیر گیاه خشک برآمده باشد
غمیس بالفتح رطب تباه و زبون غمیص بالفتح روان شدن آب چشم و بالکسر ریم غمیصا بضم
یکم و فتح دوم ستاره ایست از شعری معروف غمیل بالفتح پوست فاسد شده و پوستکیه نرم شده
باشد غمیم علف تر میان گیاه خشک مانده و مخلوط شده و شیر گرم و غلیظ ماست شده و بالضم و فتح میم
وادیست غن بالفتح و سکون نون چوب تیر عصار که سنگ گران بر آن بندند تا روغن از کنجد و جز آن
برآید که هندش لاته گویند غناء بالفتح فایده و سود و بالکسر سرود غناج بالفتح و تشدید کرشمه کننده
غناک بالفتح لبلاب که او را عشقه و عشقه هم گویند غناوه بالضم و واو مفتوح سازیست و قیل بازیست
غنائم بالفتح مالها که از کافران بجنگ بگیرند غنث بالفتح لاغر غنج بالضم و ضمتین کرشمه و ناز
کردن و مرد پیر و بالفتح در فارسی جوال باشد غنجار بالضم لقب احمد النجاری صاحب تاریخ بخارا و در فارسی
گلگونه باشد که زنان جهت زیبائی بر رخسار بمالند غنجاره مثل معنی اخیر غنجار مذکور غنجال بالفتح میوه ایست
ترش مزه غنجر مثل غنجاره که گذشت غنجرش باول مفتوح بثانی زده و جیم موقوف و رای مفتوح بشین
منقوطه زده غوک باشد غنجره باول مفتوح بثانی زده مثل غنجاره مرقوم غنجمرش بامیم و رای مفتوح
بشین منقوطه زده مثل غنجرش مذکور غنچه بالضم گل ناشگفته غنچه آب یعنی حباب غنچه شدن یعنی گرد
شدن غنچه کبک دری نوائیست از نواهای باربد غند بالضم گرد شده و جمع آمده غندرود باول مضموم
بثانی زده نفیر باشد که آنرا جهة فراهم آمدن مردم مینوازند غندروده مثله غنده باول مضموم بثانی زده گرد شده و فراهم آمده
و پنبه گرد کرده برای رسیدن و عنکبوت سیاه زهردار غنظ بالفتح اندوه سخت و دشواری بر کسی نهادن و در اندوه سخت افکندن
غنفق بروزن جعفر جامه غوک و گیاهیست که برگش پهن است غنک مثل غن که گذشت غنم بفتحتین گوسپندان
و بالضم غنیمت گرفتن غنود بخواب شدن غنودن باول و ثانی مضموم آسودن و آرمیدن غنوده بضمتین نیم خفته غنونده

مثله غنوی مثل غنوده مذکور غنویده مثل غنوده مذکور غنه بالضم والتشدید آواز بینی غنی بالکسر توانگری و بی نیازی
و بفتح یکم و کسره دوم مع الدال و بی نیاز غنیان بالضم بی نیاز شدن از زیور بکمال حسن و بی نیاز شدن زن بشوهر خود از دیگران
غنیدن بفتحتین کج شدن گردن و میل کردن آن و نازک و نرم شدن اندام غنیم بالضم و فتح میم نام مردیست
و بالفتح غنیمت گیرنده و فارسیان خصم و دشمن را گویند غنیمت بالفتح مال و اسبابیکه از کفار برد و بدست آرند
غنیه بالفتح توانگر شدن و بی نیاز شدن و مقیم شدن غو بالفتح غالیه و غوغا و مغاک غواز بالفتح همان
غبار مذکور غواش بالفتح پردهها و پوشانندگان غواشی بالفتح پردهها جمع غاشیه که گذشت غواص
بالفتح و تشدید واو فرو رونده بدریا برای طلب مروارید غوانی جمع غانیه که مذکور شد غوانیه بالفتح گمراهی
و گمراه شدن غوائل بالفتح سختیها و بدیها و بلاها غوت باول مضموم و واو مجهول فلاخن را گویند
غوث بالفتح فریادرس و قبیله از یمن و آن دو تن که از یمین و یسار قطب اند غوج بالفتح دوتا شدن و خمیده
شدن و برد و نی آب در آمدن غور بالفتح قعر و تک هر چیزی و زمین پست نزدیک یمن و آب فرو رفته در
زمین و فرو رفتن آب و فرو شدن چشم بمغاک و بزمین غور شدن و فرو شدن آفتاب و گرم شدن روز و
منفعت رسانیدن و بالضم ناحیه ایست بملک عجم و پیمانه ایست اهل خوارزم را که بدان زمین را بپیمایند و آن مقدار
دوازده فرسخ است و کنه و عمق شیئی غوربا بالضم و با واو فارسی قلیه انگور خام غوربکس نوعی از زنبور خورد
مانند مگس کبود چشم سبز رنگ غوره بواو فارسی و رای مهمله دانه انگور نارسیده ترش غوزان بالضم نام کوتکی است
در زمین غوزه بالضم پوستی که بالای پنبه و بالای خشخاش باشد غوژه برای فارسی یعنی غنچه غوزه آب سوار آبی که
عرب آنرا حباب خوانند غوش بوزن و معنی گوش و چوب سخت که از آن خمه رباب و تیر و مانند آن سازند
و سرگین حیوانات غوشا با واو فارسی پاچپ دشتی غوشاو با واو پارسی درختی است بلند و جایگاه دیوان
و گاوان و گوسپندان غوشاک باول مضموم و واو مجهول یعنی غوشا که مرقوم شد غوشای با واو فارسی
سرگین دشتی غوشبک بکاف تازی جنسی است از سماروغ که بدو جامه بشویند غوشت بالضم و شین معجمه موقوف برهنه
مادرزاد غوشه بالضم و با واو فارسی گیاهیست غوص مقامی که از آن مروارید بدر آرند و بآب فرو شدن غوصه غوطه
موضعی است بزمین شام پر درخت آنرا بهشت دنیا گویند غوط بالفتح فرو شدن در چیزی غوطه بالضم سر بآب فرو بردن
غوغا شور و مشغله و جمعیت ملخ و بسیار مردم و در آمیخته و مردم فرومایه غوغای هراسندگان بالفتح استغفار تائبان
و آه پشیمانان و ترسندگان غوق بالضم و با واو فارسی معروف یعنی غوک غوک باول مضموم و واو مجهول وزغ
باشد بتازی آنرا ضفدع خوانند غوک چوب با جیم و واو دوم پارسی بازی که کودکان بدو چوب بازند یکی از آن میان
مقدار یک گز دراز بود و دیگر کوته مانند یک وجب اهل هند گلی دنده گویند غول بالضم معروف و هر چه ناگاه
فرو گیرد و هلاک کند و بالفتح هلاک کردن و دوری بیابان و خاک بسیار غول تاس باول مضموم و واو مجهول و لام موقوف
و تای فوقانی خود آهنی که سپاهیان در روز جنگ بر سر نهند غول ادار بادیه بالضم یعنی دنیا غول سیاه مطلق شب و نیز
کنایت از شب دیجور غولک طبله زر و سیم غوله باول مفتوح ثانی زده مرد خام بی عقل غولین بالفتح سبوی
دهان گشاده غونیک بضم غین و کسر یای تازی و فتح نون گیاهی است غوی بالفتح و بالف مقصوره فاسد شدن درون
بره از خوردن شیر و بالفتح و تشدید یا گمراهی غویره بالضم و فتح واو نام میست از قبیله بنی کلب غار خورد غویل بالکسر بیشه و نیستان
و درختان هر وادی که در آن آب باشد و بالفتح شیر چکیدن در هنگام جمع کردن اطفال … آن بغایت مضر است و کودک فربه و بزرگ و آ

روان بر روی زمین و خطی که بر چیزی بکشند و نام آبیست و بهر وادی که در آن چشمهار وانست و آنچه بظاهر نزدیک بدیده میشود و در واقع دور باشد و نام چند موضعی است و علم جامه و جامه فراخ **غهب** بفتحتین غفلت و فراموشی بی آگاهی **غهوق** بالفتح و کسرها شتر دراز **غهیق** بالفتح شتر دراز و نشاط و دیوانگی **غی** بفتح و تشدید بیراهی و نام وادیست در دوزخ و بیراه و تباه و ناامید شدن **غیاب** بالکسر جای ناپدید و پایدار **غیابت** آنچه بپوشد چیزیرا و غالب شدن و تک چاه و وادی و نشیب **غیابت الجب** ناپدیدی چاه و تاریکی و تنگی آن **غیاث** بالکسر فریادرس **غیار** غیر یکدیگر شدن و مبادله کردن و پارچه زرد که بر جامه نزدیک بدوش دوزند **غیاض** بالکسر بیشه‌ها و بالفتح جنگل و بیشه **غیاف** بالفتح و تشدید یا آنکه ریش درو بسیار و دراز و کلان باشد **غیب** بالفتح ناپدید شدن و زمین پست و شک و گمان و بفتحتین و ضم و تشدید یا ناپدید شدگان **غیبته** بالفتح ناپدید شدن و بالکسر بد گویی پس مردم و کار نیک باید و اگر در بد استعمال کنند **غیث** بالفتح باران باریدن **غیدای** بفتح یکم و سکون دوم و المد زن نازک اندام **غیداق** بالکسر موضعی است نزدیک دشت قبچاق تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد چنانکه اگر بر سنگ زنند در نشکنند **غیر** بالفتح منفعت سانیدن و باران دادن و آب خورانیدن باران زمین را **غیرت** بالفتح رشک بردن ناموس آوردن بالکسر رشک و خون بها **غیز** بالکسر و بازای حاسی رفتار بود و بزانو که هر دو پا از زمین بلند شوند چنانچه اطفال میروند **غیژیدن** راه رفتن طفل بزانو و سرین **غیش** بوزن کیش عم و اندوه بسیار و انبوه **غیشان** بالفتح تیزی جوانی **غیشه** گیاهیست که کاه کشان از آن جوال بافند **غیض** بالفتح کم شدن آب و بزمین فرو بردن آب و کم شدن قیمت کالا و کم شدن بزرگان و بچه خام که از شکم افتد و بالکسر شکوفه **غیظ** بالفتح بخشم آوردن و خشم یا خشم سخت یا تیزی خشم و اول آن و نام مردی **غیف** گروه مرغان و میل کردن راست و چپ **غیفان** بالفتح میل کردن درخت بچپ و راست **غیل** بالفتح روان بر روی زمین **غیلان** بالفتح نام شاعریست و بالکسر جمع غول که گذشت **غیلط** بالفتح گاو ماده و آهوی ماده شیردار و آوازهای مردم **غیلم** بالفتح منبع آب چاه و دختر بشهوت رسیده **غیم** بالفتح ابر **غین** ابر و تشنگی و حرفی از حروف هجا و بالکسر موضعی است بسیار گیاه **غینه** بالفتح پولاد که بر جوشن نصب کنند و بعضی گویند دوا ییکه بر سپر بود و آن چوبهاست که ابریشم و جز آن بر آن بپیچند **غیو** مثل غو که گذشت **غیور** بالفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه و جز آن **غیوران سالکان**
غیوران شب بالفتح بیداران زهاد و عشاق

باب الفاء

ف از خواص اوست که بجای فارسی و تازی و واو آید چون زبان و زفان و فرخج و فرخج و سعفید و سپید و بحساب ابجد هشتاد باشد و حرفیست از حروف هجا و در لغت کف دریا **فا** کلمه ایست که بجای او استعمال کنند چنانکه گویند فالفت یعنی و گفت

ودر بعضی نسخه بمعنی پشم هم آورده **فاتح** جمع کننده و قضا کننده **فاتحه** اول چیزی و سوره الحمد و نام رحمتی است
مخصوص چنانچه ازین بیت مفهوم میشود رنجور بهی بینی پس فاتحه میخوانی ای دوست نمیدانی کز فاتحه رنجورم **فاتحه فکرت**
یعنی اول سخن **فاتر** سست و آب نیمگرم و چشمی که نظرش تیز نباشد **فاترچین** بمعنی سپند سوختنی **فاترسیلین**
با تاء فوقانی مفتوح براز ده و سین مکسور و یای معروف اسپندان باشد و آنرا فاش رسنی هم گویند **فائق** و در ایام
جاهلیت ماه رمضان را گفتندی و کشاینده و شکافنده و بستگی **فاتن** گمراه و گمراه کننده شیطان و در بلاء و فتنه افتاده
فاتوریدن با تاء فوقانی مضموم و واو مجهول دور تر شدن و بکسو رفتن و رمیدن **فاتولیدن** با واو فارسی مثله
فاثور بثاء مثلثه طشت و خوان از رخام یا فضه و یا طلا و ظرفیکه در آن شراب و خوان کنند و قرص آفتاب و موضعی است
و جماعتی که بسر حد بفرستند پس دشمن برای خبر گرفتن و جاسوس و مرتبه و منزلت و خوان طعام **فاجاهم** بقیه خرما و
انگور بر درخت **فاجنیاز** و با جیم و تاء قرشت پس شتاب رفتن **فاجج** بکسر جیم اول راه کشاده و میان دو
کوه **فاجر** کار بد کننده و مالدار و بیفرمان و ساحر و دروغگو **فاحش** بسیار بخیل و بسیار غالب و هر بدیکه از حد
در گذرد و مرد درشت سخن و زشت کار **فاحشه** زن زناکننده و گناه سخت و زشت و قوی و خلاف شرع **فاختة**
مرغیست که بر گردن طوق دارد مثل قمری **فاخر** گرانمایه و نیکو از هر چیز و غوره خرما **فاخور** نوعی از گل بهار
و خوشبوئی **فادر** بز کوهی کلان سال و بز کوهی جوان و درشت خلقت و ناقه که جدا باشد از اشتران **فار** بالفتح و
سکون همزه زمین کندن و دفن کردن موشان **فاراب** نام ولایتی در دیار ترکستان و شهریست مابین چاچ و بلاساغون
فاران نام کوهیست **فارج** کاشکیه هر دو خانه اش کشاده باشد **فارد** یکی از بازی هفتخانه نرد که اسامی
هر هفت بلعبت خانه کبیر گفته شده و در عربی یگانه و جدا و گاو دشتی و تنها و شکر سپید و کوهیست بنجد **فارنه** زبان فصیح و کلام روشن
فارس سوار اسب و مطلق سوار و خداوند اسب و ملکی است معروف که مردم آنملک را فارسی نامند و بفتحتین اسب نر
یا ماده **فارص** بالفتح گاو پیر و هر چه کلان و بزرگ جثه باشد و علم و فرایض دادن **فارط** بالفتح پیش رونده بآب
فرات و بالضم و تشدید راء جمع و ستاره از دو ستاره که پیش بنات النعش واقع اند **فارغ** آسوده و پرداخته یعنی
خالی شده **فارق** جدا کننده و شتر ماده و خر ماده و زن که در درزه پیدا کرده باشد و ابر جدا شده از ابرهای دیگر و
فارقات جدا کننده و فرشتگان که جدا کننده حلال از حرام باشند **فارقه** جدا کننده و اشتر ماده که درد زه داشته
باشد **فاروق** بالفتح فرق کننده میان دو چیز و لقب امیر المؤمنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و بسیار فرق
کننده و ابر جدا شده از ابرها **فاره** موش و نافه مشک **فاریاب** نام موضعی است ببلخ که ظهیر شاعر از آنجاست
فارژ بزای فارسی خمیازه باشد **فازر** بالفتح راه فراخ و مورچه سیاه که در و سرخی باشد **فازه** مثل
فاره که گذشت **فاژه** مثل فاز که گذشت **فاس** کلند آهنی که بآن سنگ را شکافند **فاسد** بالفتح تباه **فاسرا** بیرون از احسان **فاسق**
بالفتح بیفرمان **فاسقون** نام بیشه ایست در روم **فاسقین** بیرون شدگان از فرمان خدای تعالی **فاش**
آشکار و کشاده و پراکنده **فاشرستین** نباتیست که ورق آن پهن تر از لبلاب است **فاصل** بالفتح فرق
کننده میان دو چیز **فاصله** جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کفر و ایمان و آخر و تمامی آیه و مهره بزرگ و مهره خورد و سه
حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت **فاضل** افزون و آینده و مرد دانا و صاحب فضل **فاضلاب**
آبی که زیاده بسرشاری از سرها بدر میرود **فالکبار** فالگیری را گویند که بسر کوچه و بازار نشسته برای مردم فالگیرد
فاضله با ضاد منقوطه زیادت آمدن عطا و زن صاحب فضل **فاضمه** بالفتح سختی **فاطر** بالفتح آفریننده چنانچه

در قرآن مجید فاطر السموات والارض واقع است **فاطمه** زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد و نام دختر حضرت رسول صلعم **فاعره**
نوعی از عطر **فاغده** بالفتح و با دال مهمله تیز **فاغز** بالفتح گلی است بزردی مایل خوشبو و دراز که بهندی رای چنپا گویند
فاغره بفتح غین معجمه دانه خوشبو مقدار نخود و سخت و دهن شکافته **فاغیه** مثل فاغره که گذشت **فافا** مردیکه بفا گفتن
درمانده و نیکو و بدیع **فافافه** در پیچیدن سخن یعنی تکرار کردن در گفتن **فاقد** زنیکه شوهر یا پسر گم کرده باشد و نایابنده
چیزی و گم کننده **فاقره** بالفتح حادثه و سختی و بلا و رنج و اول کار **فاقع** بکسر قاف سخت زرد **فاقه** بالفتح
درویشی و حاجت مند **فاک** بتشدید کاف پیر فرتوت **فاکیون** نیاز و نعمت رنگستان **فاکه** بالفتح وکسر
کاف میوه که بدان غذا حاصل نشود و شادان و خوش طبع و ظریف **فال** بالفتح و سکون همزه شگون نیک و گاهی در
شگون بد نیز استعمال کنند و دهست بفارسی معرب ال از انجاست قطب الدین فالی **فالج** بکسر لام شیر چشم و
کوهان و تیری که بنشانه رسد و سستی نیمه بدن آدمی بواسطه خلط البلغم که بدان از حرکت باز ماند و انرا فلج گویند و نام مردیست **فالوذج**
معرب پالوده **فالوق** مثله **فالیز** معرب پالیز **فام** مانند و رنگ و گونه و وام که تبازیش دین خوانند و قصبه در
خراسان مولد شهاب الدین علی فامی که در فن انشاء و شعر و تاریخ ماهر بود **فامر** بضم میم شهریست حوالی فرخاره و نزدیک
آن بیابانی است که آهوان نافه اندازند **فامره** مثله **فانوذ** تعریب پالوده **فانوس** چراغدان معروف
فانوس خیال وان تصورتها که بزور دود فتیله میگردد **فانه** بوزن و معنی پانه که در بای فارسی گذشت یعنی چوبیکه
میان شکاف چوب گذارند و چوبیکه پس دروازه برای بستن و استوار کنند **فانی** معروف و پیر سخت قریب فنا باشد
فانیذ شکریست مانند شکر قلم که مذکور شد **فاو** بالفتح و سکون همزه زدن و شکافتن سر زخم شمشیر و شکافتن
هر چیز و شکاف میان دو کوه **فاه** دهان و بفتحتین فراخ دهان شدن **فاید** با بای تحتانی مفتوح کلمه ایست
بمعنی تا که تبازیش حتی گویند **فایده** آنچه از دانش و مال گرفته و داده شود **فایز** بالفتح رستگار و مظفر و آستانه
بلند **فایق** بالفتح افزوده و زیاده بر کسی و برگزیده از هر چیزی **فایل** رگ ران و گوشت کناره سرین **فت**
بالفتح و تشدید تا ریزه ریزه کردن **فتاء** بالفتح والمد جوان و جوانی و جوان شدن **فتات** بالضم ریزه از هر چیزی
فتاح بالفتح و تشدید بسیار گشاینده و داور و حکم کننده و نامیست از نامهای حق تعالی و نام مرغیست **فتاحره** نام
پادشاه کرمان **فتار** بالفتح شکافنده و جدا کننده و در عربی بمعنی فتور است **فتال** بالکسر درخت نو نشانده
و بالفتح از هم شکستن و بریدن و دریدن **فتالیدن** بالکسر فشاندن و ریختن **فتان** بالفتح والتشدید دزد و شیطان
و فتنه انگیز و زرگر و پیشه آور و بالکسر والتخفیف غلاف از چرم و پوست که در پا میکنند **فتح** بالفتح گشادن و گشایش و نصرت
و آب روان از چشمه و جز آن و بضمتین در فراخ گشاده **فتح الباب** گشادگی در و نام شهریست **فتحیاب** معروف
گشاد کارها **فتخ** انگشتری بی نگین **فتر** بالکسر فرجه میان انگشت سبابه و ابهام و بالفتح نام زنیست و فرونشستن گرمی و
بفتحتین سستی و ناتوانی و گوشت میان مفاصل که بدان اعضا پیوند یافته اند **فتراک** بالکسر معروف شکاربند
فترت بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر و ماهی است که چون آنرا بیابند سستی در اعضا بهم رسد **فترد** بالفتح
درنده و دریده و دریدن **فتردن** بکسر یکم و فتح دوم دریدن **فتش** بالفتح جستجو کردن و کاویدن **فتک** بی
حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب کار عظیم شدن و دلیر شدن و غدر کردن و فرصت یافتن و کشتن با زخم زدن کسی را
فتل بالفتح تافتن ریسمان و برگردانیدن و بفتحتین دوری میان آرنج و پهلوی شتر **فتن** بالفتح سوختن و آزمودن و
بشگفت آوردن از چیزی و گونه و حال و بالکسر و فتح تا بمعنی فتنه که می آید **فتنه** بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و [illegible]

شدن آهن و کفر و رسوائی و عذاب و گداختن نقره و گمراه کردن و دیوانه شدن و مال و اولاد و مختلف شدن مردم در رایهای خود **فتنه**
خفت بالکسر یعنی فتنه نماند **فتنه را لمر کشا** و یعنی فتنه از کینه کشی باز ماند **فتو** بضمتین و تشدید واو جوانان
و جوانمردان **فتوت** بضمتین و تشدید واو جوانمردی **فتوح** بفتح اول باران بهاران و ناقه که سوراخ پستانش فراخ
باشد و بالضم کشائیشها **فتور** بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن
و سست شدن مفاصل و جدائی میان دو کس **فتوی** بالفتح و بالف مقصوره آنچه بدان حکم کند فقیه در مسئله **فتی**
بالفتح جوانمرد و صاحب کرم **فتیا** بالضم مثل فتوی که گذشت **فتیان** بالکسر جوان و جوانمردان و بفتحتین
دو جوان و شب و روز **فتیل** بالفتح چیزی یافته شده و رسن باریک از پوست خرما و رشته دانه خرما و چرک میان
انگشتان **فتیله** بالفتح پلیته چراغ **فث** بالفتح و تشدید ثا درخت حنظل و گیاهیست که در سال قحط نان از آن
پزند و بخورند و درخت خرما را هم گویند **فج** بالفتح آبستن شدن شتر و آب از چاه برکشیدن **فج** بالفتح راه فراخ
و راهی که میان دو کوه باشد و راه دور و بالضم در فارسی فروهشته لب را گویند و بالکسر خام و ناپخته از هر چیزی **فجاءة**
بالفتح ناگاه گرفتن کسی را و هجوم کردن بر کسی **فجاج** بالکسر جمع فج مرقوم **فجاجه** بالکسر خامی **فجار** بالفتح و
کسر را زن فاجره و بالکسر روزی از روزهای میان قریش و بالضم و تشدید جیم بدکاران **فجاره** بضم یکم ناگاه
آمدن و ناگاه گرفتن **فجج** بفتحتین میان هر دو پا گشاده داشتن در رفتار و جدا و دور بودن زه کمان از قبضه
فجر بالفتح آب روان کردن و سپیده صبح و آن سرخی آفتاب در سیاهی شب و برانگیخته شدن بر معاصی و زنا و
بفتحتین جوانمردی و کرم و بخشش و احسان و بضمتین جمع فاجر **فجره** بفتحتین برون روندگان از فرمان خدای تعالی و دروغ
گویان و بالضم برآمدن آب **فجش** بالفتح زخم کردن و شگاف و فراخ کردن چیزی **فجع** بالفتح
مصیبت رسانیدن و اندوهگین کردن و بردن چیزی که پیش کسی عزیز و کریم باشد **فجفاج** مرد بسیارگو
فجل بالضم و بضمتین ترب و بفتحتین سست شدن و سطبر شدن **فجم الکلب** نام ستاره ایست **فجن**
بالفتح کوشک **فجو** بالفتح دور بودن زه از کمان **فجواء** شگاف زمین فراخ و کمان که زه از آن دور باشد **فجور**
بالضم میل کردن از حق و دین و جز آن و دروغ گفتن و بی فرمانی و تباهی و ضایع کردن نماز و برانگیخته شدن بر معاصی
و زنا کردن و بالفتح بدکار **فجوه** بالفتح کشادگی میان سرا و شگاف میان دو کوه و جز آن **فجیج** بالفتح بد آرنده
فجیعه بالفتح درد سخت و مصیبت **فحاش** بالفتح و تشدید حا بسیار سخن زشت گوینده و زشت کار
فحال بالکسر جمع فحل که می آید و بضم و تشدید حا درخت خرمای نر که بر نیارد **فحام** بالضم سیاه رنگ شدن و
گریستن کودک چندانکه کبود شود **فحاوی** بالفتح معنیها **فحث** بالفتح تفحص کردن **فحس** بالفتح بدهان
و زبان گرفتن و لیسیدن آب و جز آن **فحش** بالضم از حد در گذشتن بدی و سخن زشت گفتن و بالفتح ضایع کردن
کاری **فحشاء** بالفتح کار بد و زنا و بخل و امساک و منع صدقات **فحص** بالفتح کاویدن از چیزی و
نیک پژوهیدن و نیک جستن و تفتیش کردن و تزکردانیدن باران خاک سنگ را و شتافتن و دندان پیش جنبیدن و آشیانه
ساختن مرغ سنگخوار در زمین و نام چند موضع در مغرب **فحض** بالفتح و حاء مهمله شگافتن چیزی تر چون خیار و خربوزه
فحطاح بالفتح نام جوییست از جویهای بهشت **فحل** بالفتح نر و نر در میان ماده ها رها کردن و ستاره سهیل نام
مردیست و حصیر که از لیف درخت خرما بافند **فحل آفاق** عالم بزرگ چنانکه فحول علما گویند **فحله** بالکسر استران نر
فحلی آفاق مثل فحل آفاق مرقوم **فرتنا** بالکسر نام کنیزک زنیست و نام کوشکی **فحم** بالفتح خاموش شدن و آب

ساکن که روان نباشد و بفتحتین اول شب یا سیاهیست فحواء بالفتح سخن و مضمون آن فحوح بالفتح نام پدران قبیله ایست
فحوهم بالضم سیاه رنگ شدن و بسیار گریستن کودک فحوی مثل فحواء مرقوم فحیل بکسرتین گشن خوبتر از جمل
اشتر فخیم بالفتح انگشت و سخت سیاه فخ بالفتح و تشدید خا دام شکار و موضعی است بمکه و سستی که در هر دو پای
و آواز مرد خوابیده فخار بالفتح نازیدن و بالفتح و تشدید خای معجمه سفال و جز آن فخته بفتح یکم و سیوم نیکوئی و
مودت فخذ بفتح یکم و کسر دوم ران و زانو و بر ران زدن و چیزی بر ران رسیدن و قبیله خود از خویشان و برادران
فخر بالفتح و فتحتین نازیدن بچیزی فخری بالفتح یکنوع انگور است فخفره بفتح هر دو فا جو باشد
فخم بفتحتین چادریکه نثار چینیان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند فخمید پنبه دانه از پنبه کشیده
فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن فخن بفتحتین میان باغ فخور بالضم نازیدن و بالفتح بسیار نازیدن و ناقه
بزرگ پستان کم شیر و پستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر و درخت خرمای بزرگ تنه و سطبر برگ و اسب بزرگ و دراز قضیب
فخیر بالفتح فخر کنند با کسی و زبون و مغلوب شده در فخر و بالکسر و تشدید خای مکسوره بسیار نازنده فخیم
بزرگ قدر و هر چیز بزرگ فداء بالکسر آنچه بدان اسیر خود را خلاص کند و آنرا سربها گویند و خلاص کردن و خریدن
خود را بمال و مطلق قربانی فداد بالفتح و تشدید دال مرد سخت آوازکننده و درشت در کلام و متکبر و صاحب صد
شتر تا هزار فدام بالکسر و التخفیف سرپوش ابریق و دهن بند مجوس فدان بالفتح و تشدید دال و تخفیف آن
گاو یا دو گاو که با هم به بندند برای قلبه راندن و آلت قلبه راندن که بر گاو به بندند برای قلبه رانی فدای کسی که برای کسی
وابسته مرتکب امری شود که در آن بیم جان باشد فدح بالفتح بسنگ شکستن تیر را فدر بالفتح باز ایستادن نر از
جماع و بفتحتین بز کوهی و جوان و بفتح اول و کسر دال نادان و چوبیکه زود شکند و بضمتین و تشدید را نقره و کودک فربه بلوغ
نزدیک رسیده فدرنجک بوزن فرسنگ پیرامون دهان فدرنگ بفتح فا و رای مهمله و سکون
دال و نون و کاف فارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند فدرونک بفتح فا و نون و ضم رای مهمله
سنگی که بر کنگره حصار بنهند بجهت مدافعت خصم فدره بالفتح و رای مهمله بوریا مانند آن که بالای سقف اندازند و گل
بران رانند فدس بالضم عنکبوت فدش بالفتح ریش کردن سر فدع بفتحتین کجی پیوند دست و پا چنانکه
کف دست و قدم برگردد و در رفتار بر پشت قدم و بلندی میان فدغم بالفتح و غین منقوطه مرد بزرگ جثه و خوبروی
فدفد بضم هر دو فا و سکون هر دو دال مهمله بلند آواز و درشت در سخن و بفتح هر دو فا صحرا و زمین سخت و درشت
و زمین هموار فدک بفتحتین نام دهیست در ناحیه مکه بخیبر فدم بالفتح مرد گران زبان و دهن ابریق بغلاف
بستن فدن بفتحتین رنگی است سرخ و قصر بزرگ و بلند فدور بالضم باز ایستادن گشن از گشنی فدید بالفتح
بانگ کردن فدیک بالضم و فتح دال نام موضعی است فدیه بالکسر سربها و سرخری یعنی طعامی و مالی که برای
واخریدن نفس خود را داده شود فذ بفتح و تشدید ذال تنها و یگانه و چیزهای پراکنده و سخت راندن فذالک
بوزن کذالک عاقبت و حاصل چیزی و جمع حساب بعد تفصیل فذرقه بالکسر و ذال منقوطه پاره گوشت فر
بفتح و تشدید را دندان ستور وا کردن و بازدیدکان و تفتیش کردن از کاری و گریزندگان و گریختن و در فارسی بمعنی زیبائی
و شکوه و دبدبه و غیره است فرء بفتحتین گورخر و خرزه است فراء بالکسر و المد پوستها و بالفتح و تشدید
را پوستین دوز و لقب نحوی است مشهور و در فارسی بالفتح و القصر بالا و پیش و بلندتر و بمعنی ابرو و رو هم آمده فرابرز
نام پهلوانیست ایرانی فرانوش با واو هر دو پارسی یعنی بی هوش فرات بالضم آب خوش و نام رودیست در کوفه

فرانزک بمعنی پشترک فرانق معرب فرانه که مذکور خواهد شد فرانه بالضم حلوائی است که او را میده گویند
فراچنک بالفتح و با جیم فارسی تیز کردن و فرومایه و نادان و کمینه و بمعنی زرچنک هم آمده فراخ بالفتح شاخ زرع که از
دانه بدر آمده باشد و نزدیک باشد که شاخ شاخ شود و جوزهٔ مرغ و بفتح یکم و ضم دوم مشدد مبارک و همایون و زیبا رخ با
فراخا جای تنگ فراخ آستین بالفتح جوانمرد فراختا مثل فراخای مذکور فراختن بالفتح و با چهارم موقوف
بلند ساختن فراخ دست یعنی نهایت سخی و کریم و بخشنده فراخ دهن یعنی بسیار گو و بدزبان فراخ رفتن
یعنی شتاب رفتن فراخ رو یعنی کسی که بعشرت گذراند و همیشه با مردم شکفته باشد و از حد بیرون رونده فراخاک
بالفتح گوشتابه فراخود باول مفتوح ثانی زده و خای مفتوح بواو زده پیراستن درخت و بریدن شاخ زیادتی آن و آنرا
برخو نیز خوانند فراخور لایق و زیبا فراخیدن بکسر خای معجمه موی برتن خاستن فرادی بالضم تنهایان و جدا کنان
فرادیس جمع فردوس که خواهد آمد و موضعی است نزدیک حلب و دمشق فرار بالکسر گریختن و ترسیدن و بالضم
بچه میش و بز و بچه گاو دشتی و بالفتح و تشدید را بسیار گریزنده فرارفت بالفتح نزدیک رفت فراروان بضم فا و رای
دوم چیزی که باز پس بود فراز بالفتح گستردن و بستن و گشادن فرازنده بفتح یکم و چهارم بالا کننده
فراس بالفتح خرما الیست سیاه و شیر درنده فراسوده بالفتح بسیار فرسوده و سخت کهنه شده فراسه بالفتح سوار
شدن و سواری کردن و دانستن و بالکسر دانائی و شناخت بنشان و نظر فراسیاب همان افراسیاب مذکور فراسیون
بالفتح و کسر سین مهمله و ضم یای حطی گیاهی است که بتازیش صدف الارض گویند و قیل کندنای کوهی چنانچه در کتب طب
مذکور است فراش بالفتح و الکسر بستر و کرم پیله فراشه بالفتح پروانه چراغ و بالکسر جاروب که خاشاک روبند
و مرد سبک و آب اندک فراشتن برآوردن و بلند کردن و برکشیدن فراشه بالفتح پردانه و گل خشک شده بعد
از رفتن آب از زمین فراص بالکسر سخت و درشت و سرخ و نام مردیست فراض بالکسر جمع فرض که مذکور
خواهد شد فراجه بالضم شیر درنده فراط بالکسر پیش دستی کردن و پیشتر سخن کردن فراعین بالفتح جمع فرعون
که مذکور خواهد شد فراغ بالفتح پرداختن از کاری و بکسر دهن دلو و ... رفی که در آن دوشاب باشد و اسب فراخ گام و
حوض فراخ بزرگ که از چرم سازند و ناقه بسیار شیر و کمانی که تیرش تیز رود و کاسه بزرگ که نتوان برداشت و پیکان پهن
فراغار بمعنی فرغر که می آید فراغنه مثل فراغ مذکور فراقا بالفتح گشادگی سرا فراق بالکسر از همدیگر جدا
شدن و بالفتح و الکسر جدائی و در اصطلاح سالکان مراد از فراق آن است که اگر یک لمحه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد
ساله او باشد فراک باول مضموم پشت بود و شیر که بتازی اسد خوانند فراکن بالفتح جوی بلند فرامرز
پسر رستم فرامش مختصر فراموش فراموشت مثله فران بالفتح نام آبی است و بالفتح و تشدید را شهریست
وسیع در مغرب زمین فرانس بالضم شیر درنده و بسطر کردن فرانک بالفتح مادر فریدون فراوان بالکسر
بسیار فراوند بالفتح چوبی که پس در نهند تا گشوده نشود فراویز بالفتح سجاف جامه فراهنه بالفتح زیرک
و استاد شدن و نیک رفتن اسب و نام شهریست نزدیک سجستان فراهیختن بمعنی برآهیختن مذکور و تربیت نمودن
و ادب کردن باشد فراهیختن مثله فراهد کسانیکه از قبیله فرهود باشد فراهم بفتح فا یکجا گرد آمده و
جمع شده فرایزدی شکوه خداوندی فرایس بالفتح جمع فریسه که مرقوم خواهد شد فرایض بالفتح
فرمودهای خدا تعالی از نماز و روزه و زکوه و علم قسمت میراث فرایوق بالضم شیر درنده و جانوریست که پیش پیش
شیر فریاد میکند و میترساند و آنرا سیاه گوش گویند و آنکه راه بر لشکر و آنکه نامه بر سلطان را راه نماید فرب بفتحتین و بای موحده

در آخر نام مردیست **فرشبرد** بالفتح و با سیوم فارسی نام پسر کیکاوس **فرپی** بالفتح و بای فارسی فربه ضد لاغر **فرت**
بالفتح تار جامه ضد پود و بالضم گیاهی است که درد شکم را نافع است **فرتاج** بالکسر نوعی از نشانهای اشتر **فرتنا** بالکسر نام
کنیزک و زینت و نام کوشکی **فرتوت** پیر سخت سالخورده **فرتور** مثله **فرتوز** باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی
مفتوح بمعنی عکس باشد **فرتوک** باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف پرستوک را گویند **فرث**
سرگین شکنبه و پاره پاره جگر **فرج** بالفتح عورت و اندام مخصوص و رخنه و شگاف و جای ترس و بیم و میان هر دو پای اسپ و شهریست
بموصل و واشدن و بالضم شهریست بپارس و بالکسر آنکه راز پنهان ندارد و بضمتین کمانی که از چله جدا و دور باشد و بفتحتین همیشه گشاده
بودن عورت و بهم رسیدن و بهم پیوسته نشدن الیتین آدمی بواسطه کلانی آنها و بالضم و فتح را شگافها جمع فرجه **فرجار** بالفتح معرب
پرکار **فرجام** بالفتح آخر کار و انجام و نیکوئی **فرجام گاه** یعنی قبر فردوسی گوید   پس دشمن و دوست کردی تباه   کنون
بازگشتت فرجام گاه **فرجد** بفتح فا و جیم پدر جد لفظ فر فارسی و جد عربی **فرجبند** بوزن و دربند خداوند شکوه **فرجه**
بالفتح شانه کردن یال و دم اسب **فرجون** زن فرعون و پشت خارستور **فرجه** بالفتح شگاف و گشاد و گشودن از تنگی و دشواری
برون شدن و گشادگی میان دو چیز **فرجی** بالضم جامه ایست معروف که عوام فرنزی گویند **فرح** بفتحتین شادی و
سرور و شادمانی کردن و بالفتح و کسر را شادان **فرخ** بالفتح جوزه مرغ و بچه حیوان و شاخ نو بر آمده از گیاه و نام مردیست و
در فارسی مبارک و زیبا رخ و بفتحتین ترس و بیم زایل شدن **فرخا** بالفتح فراخی و گشادگی **فرخار** بالفتح شهریست در ترکستان
منسوب بخوبرویان و نیز نام بتخانه ایست **فرخاش** بوزن و معنی پرخاش **فرخاک** بالفتح موی لب فروهشته **فرخال**
بالفتح مثله **فرخج** بفتحتین و جیم فارسی در آخر کفاف اسب **فرخجسته** یعنی فرخنده **فرخ روز** نام نوائی و لحنی است
فرخسته بفتح خا و سکون سین مهمله بر زمین کشیده شده و بشین معجمه نیز آمده **فرخشه** بفتح فا و خا و شین معجمه نانی که از نشاسته
و لوزینه پزند **فرخمیدن** بالفتح پنبه زدن **فرخنج** بفتح فا و خا و سکون را و نون نصیب و بهره **فرخند** باول
مفتوح و بثانی زده و خای مضموم بنون زده بمعنی فرخجسته مرقوم **فرخو** بفتح فا و خا پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو
فرخواک بالفتح و کاف فارسی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خواک تخم مرغ باشد **فرخور** باول مفتوح
بثانی زده و خای مضموم و واو معدوله جای گذر آب را گویند **فرد** بالفتح تنها و طاق و ضد زوج **فردا** بالفتح روز آینده
فردار بالفتح گذاره چهار پهلو و خانه تابستانی که بالای بام بود **فرداز** مثله **فرد الشجاع** بالفتح نام کوکبی است
فردن بوزن و رتن بمعنی جی **فردوس** بالکسر و فتح دال وادیها که دران اقسام گیاه باشد و رویده و بستان انگور و خرما
وجز آن و آبی است از بنی تمیم نزدیک کوفه و نام بهشت و بالکسر آب و بسیاری میوه ها **فردین** باول مفتوح بثانی زده نام ماه
نخستین بود از سال و آن مدت ماندن آفتاب در برج بره و آنرا فروردین نیز خوانند **فرز** بالفتح زمین هموار و زمین نشیب و جدا
کردن چیزی از چیزی و بالکسر راه و زمین بلند و توده ریگ **فرزژ** بزای فارسی گیاهی است واقع در دشکم **فرزام**
باول مفتوح بثانی زده و زای منقوطه بالف کشیده لایق و سزاوار باشد **فرزان** باول مفتوح بثانی زده علم و حکمت و
دانش و فرزانه **فرزانگی** حکمت و دانائی و افزونی و شکوه **فرزانه** حکیمی دانا **فرزد** بفتحتین سبزه که بیشتر در آب باشد
و همه وقت تازه بود   از خانه که رفت تا سر کوچه فرزد **فرزدق** بفتحتین نان تنک که در میان تنور سرد افتد و پاره نان از
آرد خمیر کرده و لقب همام بن غالب و شاعر مشهور **فرزده** اول مفتوح و ثانی مضموم نیزه ایست در غایت تیزی **فرزم**
بضم فا و زا کنده موزه دوز و تخته کفشگران **فرزند** بکسرتین نام موضعی است و قیل یکتائی است **فرزند آفتاب** حیوانات و جماد
فلک **فرزند خاور** یعنی آفتاب **فرزه** بالکسر پاره جدا کردن از چیزی و بالضم نوبت و فرصت و راه میان توده ریگ

فرزین بالفتح مهره شطرنج **فرس** بالکسر نباتی است و بالضم در ملک فارس کوره و بالفتح افکندن شیر درنده شکار را و فرو کوفتن
و شکستن استخوان کردن و کشتن و همیشه خوردن گیاه و فرس و چرانیدن و نگاه داشتن اسب **فرسان** باول مکسور جانوریست که از
پوستش پوستین سازند **فرسای** بالفتح امر فرسوده **فرسائیدن** بالفتح سخت کهنه و ریزه شدن و از هم ریزانیدن و کهنه کردن
فرسانیده باول مفتوح و ثانی زده چیزی را گویند که بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی و مکروهی یا دست زده و پامال و یا شدت
غم وانده و مفرطیا مرور ایام و طول زمان نقصان و جز آن تمام بدان راه یافته گشتن **فرسب** بفتحتین جامه که بدان بام پوشند
فرستادگان پیغمبر و رسولان **فرستو** بفتحتین و سین مهمله مرغکی سیاه **فرستوک** باول و ثانی مکسور بسین زده
و تای فوقانی مضموم فرشتوک باشد و آنرا پرستو نیز خوانند **فرستون** معرب کرستون که در کاف بیاید **فرسته** بالکسر فرستاده و رسول
و پیغمبر **فرسخ** مقدار سه میل معرب فرسنگ و میل چهار هزار قدم اشتر را هوار **فرسطون** قبان و ان بالفتح قاف و تشدید باء بجد چیزیست
که بار با بدان سنجند مانند ترازو **فرسک** باول و ثانی مکسور شفتالو را گویند **فرسن** بکسر فا سم شتر **فرسناف** باول و ثانی
مکسور شب نوروز **فرسنافه** مثله **فرسنگ** بالفتح و با کاف فارسی کرده زمین که تازیش فرسخ گویند **فرسنگسار**
یعنی سنگ چین که بر سر راهها فرسنگ کنند و میلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند **فرسنه** بالفتح بادی که در گردن و پشت
نشیند و پشت را خم کند **فرسود** بالفتح سخت کهنه و ریزه را **فرسودن** کهنه گشتن و از هم فرو ریختن و
فرسوده باول و ثانی زده و سین مضموم و واو معروف نهایت الغایت کهنه و از هم ریخته را گویند **فرسید** بالفتح و
یای فارسی نام مردی **فرسیه** بالفتح گرد شکسته و کشته شده **فرش** بالفتح بساط گستردن و گشت و برگ که بهم گسترده شود و
فضای فراخ و موضعی است که در ان گیاه بسیار بود و ریزهای خورد از درخت و گیاه و گاو و گوسفند و آنچه برای ذبح کردن بکار آید و گستردن و
پراکندن و فراخ کردن کار و اندکی فراخ شدن و هموار شدن سم شتران و دروغ گفتن و نام وادی است که پیغمبر صلعم در آنجا فرود آمده بود
و بالضم شیر حیوان نوزاییده **فرشاخ** بالکسر بر و در افتاده شدن **فرشاط** بالکسر فراخ **فرشباستان** یعنی زمین
فرشته بکسرتین معروف **فرشته تنان** یعنی روحانیان **فرشته سحاب** یعنی میکائیل عم **فرشته صوری**
اسرافیل عم **فرش خاک** یعنی زمین **فرش دورنگ** یعنی زمانه و زمین **فرشک** بفتح فا و کسر را و سکون شین معجمه
خوشهای انگور که بخوشه بزرگ چسپیده و پیوسته باشد و بتازی خصله گویند **فرشطه** بر یک پا نشستن و کام گشاده نهادن و میان هر دو پا
فرش عاج یعنی برف **فرش نهاده نشست** یعنی مغلوب تست و کم باز تست **فرشید** بالفتح و کسر شین برادر
پیران بن ویسه **فرص** بالفتح بریدن و دریدن و شگافتن و رسیدن زخم بر گلو **فرصاد** بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه
توت و رنگ سرخ **فرصه** بالضم معروف و فراخ و مجال **فرصد** بالکسر دانه مویز و دانه انگور **فرض** تعین کردن و
و چیزی مستحسن و مرسوم کردن و عطا دادن و اندازه گرفتن و بریدن و فرموده و واجب کرده خدای تع و نوعی از خرما و سوراخ
گوشه کمان و جز آن و چوبی از چوبهای خانه و عطای مرسوم و مقرر **فرضی** بالفتح علم فرایض دانان **فرط** بالفتح تقصیر کردن
در کارها و ضایع کردن و فوت کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن بر کسی و مردن فرزندان کسی در کوچکی و پیش فرستادن
بسوی کسی و آستن نشدن نخل تا انکه نزدیک شدن زمان شکوفه آن و پیش دستی کردن و پیش رفتن تا آب برای اصلاح حوض و دلو
و نگاهداشت آن و شتاب کردن کسی در گذشتن در کاری و زمان و وقت و آمدن پیش کسی بعد از مدتی که زیاده بر پانزده روز و کمتر از سه روز
نباشد و زیادتی و غلبه و کوه خورد و رابیه یا موضعی تهامه و بفتحتین کسی که برای آب پیش رود با اسباب آب خور از دلو و رسن و پاک
کردن چاه و هر کاری و هر طفلی که پیش از بلوغ بمیرد و بضمتین ستم کردن و از حد در گذرانیدن و کاری که در و از حد گذرانیده شود و
گذشته مانده و پشته و بلندی و اسب تیزرو و گذرنده از اسبان و بحر **فرطاس** بالکسر عریض و پهن **فرطس** بفتح فا و طا و بهای آ

در بغداد **فرطوط** بالفتح دلیده گندم و نیم کوفته و نیم کرده حلوایی که از او وشه هم گویند **فرطوس** بالضم و با واو فارسی نام سپهسالار
افراسیاب و نام شهریست **فرطوم** بضم فا و طا یعنی موزه **فرع** بالفتح بلندی و بالای هر چیز و مهتر و شریف قوم و مال منفعت
آباده و موی تمام و شاخ درخت و کمانی که از شاخ سازند و کمان از شاخ شکافته نباشد و عصا بر سر زدن و برتر شدن از قوم خود و نیز برای
و جوال و لگام زدن اسب را تا بازایستد جهاندن و داشتن مجرای آب بسوی شعب کوه و بالضم نام آبیست و موضعی نزدیک بعرفات و جانب مدینه
مشرفه و مردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع افرع ضد اصلع و بفتحتین اول نتیجه ناقه و گوسپند که عرب برای بتان میکشند و بضمتین جمع
و نام موضعیست میان بصره و کوفه و بسیار موی شدن و تمام موی سر شدن و چرمیکه در مشک زیاده کنند **فرعته** بالفتح زیرکی و زیرک
شدن **فرع خوران خاک** یعنی آدمیان **فرعل** بالضم بچه کفتار **فرعون** بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب
بود **فرغ** بالفتح ریختن آب و بالکسر پرداختن از کارها و هدر و ضایع و بفتحتین ریخته شدن و جای برآمدن آب از دهن دلو
و دو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رؤیت یک نیزه است **فرغار** بالفتح نیک تر شده و نیز نام ترکی که افراسیابش بجاسوسی
فرستاده بود که ببیند رستم چه مقدار لشکر دارد و جنبانیدن باشد **فرغاریدن** چیزی را تر کردن و سرشتن **فرغانج** بفتح فا و سکون را
و نون باده گاو کوچک و فربه **فرغانه** ملکی است معروف **فرغره** بفتح یکم و سیوم خشک رودی را گویند که سیلاب
بر آن گذشته و جا بجا آب ایستاده باشد **فرغنده** باول مفتوح و ثانی زده و غین مفتوح گیاهی باشد که بیخ ندارد و بر سر درخت که بپیچد
از او خشک گرداند **فرغنده** مثله **فرغو** مرغیست کوچک شبیه باز که بآن شکار کنند **فرغوک** بفتح و ضم غین
خاموش شدن زده **فرغول** تاخیر در کارها و درنگ و غفلت **فرغیش** بالفتح و کسر غین معجمه موها که از دامن گوشت پیدا
نمایان باشد **فرفار** مرد سبک و بسیار گو و آنکه همه چیز را بشکند **فرفین** بکسرتین مختصر فرفیقون **فرفته** بکسرتین
مختصر فرفتیه **فرفخ** بفتح هر دو فا نام گیاهی که در راه روید **فرفر** شتاب خواندن و نوشتن **فرفره** چرمی مدور
که کودکان در آن رشته کنند و گردانند **فرفرهمی نوشت** یعنی تیز تیز مینوشت **فرفعه** بالفتح جنبانیدن انگشت و
بر هم زدن تا صوتی پدید آید **فرفود** بوزن و معنی فرتوت مذکور **فرفور** بالضم نام مرغیست **فرفیر** بالضم بنفشه و
فرفیون بالفتح و کسر فا داروئیست معروف **فرق** بالفتح جدا کردن و گشادن و راه میان موی سر که آنرا
فرق گویند و پیمانه ایست اهل مدینه را و آن مقدار سه صاع است و آن مقدار شانزده رطل و بالکسر رمه گوسپند و آهو و گاو و جز آن
و انبوه و پشته و موجه و گشادگی و میان شکاف میان چیز شکافته و بالضم جدائی و بفتحتین بریدن صبح یا سفیدی صبح و دوری میان
دو چیز و میان دو سم شتر و برآمدگی و بلندی یک ران اسب بر ران اسب دیگر و جدا شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر و
بالفتح و کسر را گیاه خورد و پراکنده که زمین را بپوشد و ترسنده و بالکسر و فتح را گروههای مردم **فرقان** بالضم قرآن و هر چه
بدان فرق کنند میان حق و باطل و شکافته شدن دریا **فرقه** بالکسر مشک پر و گروهی از مردم و بالضم جدائی **فرقد**
بالفتح بچه گاو و یکی از دو ستاره که نزدیک قطب اند و بدان راه شناسند و هر دو را فرقدان گویند و نام موضعی است بنجارا و
فرقدان آنکه در ضمن فرقد گذشت **فرقد بر دم** یعنی سر در قدم در مراقبه فرو کش کنند **فرک** بالفتح مالیدن
جامه و خوشه و دشمن داشتن زن شوی را و شوی زن را و بفتحتین سستی تن و گوش و سست شدن آن و دهیست باصفهان و
بالکسر و فتح را موضعی است و بالفتح و کسر را چیزیکه پوست او مالیده و پاک کرده شود **فرکاج** باول مفتوح بثانی زده
زمینی را گویند که بصدمه سیل کنده شده باشد و جا بجا آب ایستاده بود و چیزی را گویند که بواسطه مدت پوسیده و از هم ریخته باشد **فرکن**
بفتح فا و کاف فارسی جوی نو که بکنند و آب در آن روان کنند **فرکند** بفتح فا و کاف تازی رهگذر سیل که آب در آن
کنده شده و جا بجا ایستاده چه بر دیوار چه بر زمین **فرکنده** یعنی فرسوده **فرم** بوزن نرم چادریکه بازیگران در پیش گیرند

تا شیار در آن افتد و بفتحتین دلتنگی و فرومانندگی از غم فرمان روا یعنی پادشاه و نافذالامر فرمج بالفتح آن شیر که بر خوردنی
بریزند فرمست بفتح فا و میم و ضم رای مهمله شخصی که کم خورد بواسطه که لاغر و ناتوان باشد و بعربی قصیع گویند بفتح قاف
و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی و عین مهمله در آخر فرمس بضم میم نام شهر دامغان چنانچه در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه قومس را
بتصحیف فرمس خوانده فرمش بالفتح مختصر فراموش فرمشتی مثله فرمک دانه و خوردنی که آنرا مالیده و پاک
کرده باشند و بروغن و جز آن آمیخته باشند فرملین بمعنی غمگین و اندوهگین آمده فرموش بمعنی فراموش است
فرموک باول مفتوح و ثانی زده و میم مضموم و واو معروف گروهی ابریشم رشته بود که بر دوک پیچیده شود فریومد
دهیست از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کاشمر چنانچه شرح آن در لغت کاشمر
می آید فرن بالضم جای نان پختن و آن غیر تنور است و نانیکه در آن پزند آنرا فرنی گویند و بمعنی مرد درشت و غلیظ و سک
دغر بهم آمده است فرناد بوزن فریاد پایاب و پایان فرناس بالکسر سطر کردن و رئیس دهقانان و شیر درنده و
مرد سخت و دلیر فرنج بضمتین و سکون نون پیرامون دهان فرنجات بفتحتین آنچه مردم را در خواب فروگیرد
فرنجه بکسرتین ولایتی است در کنار دریا فرنخ بالضم نام آهنگریست فرند بکسر فا شمشیر و جوهر شمشیر و
زینت آن فرنفت بکسر فا و فتح نون چوبکی که اطفال بر زمین گردانند فرنگیس بالفتح و یای پارسی نام دختر
افراسیاب که بحباله ابن کیکاوس بود و کیخسرو شاه پسر اوست فرنی بالضم کوره خورد که در او قرص کلیچه پزند و آن غیر
تنور است و آن آتش آهنگر و جز آن که در هندی بهتی گویند فرنین بالضم برنج سفید را در شیر تر میکنند و باریک بسنگ صلایه آرس کرده
در شیر و شکر و روغن و گلاب اندازند لذیذ میشود فرو بالفتح پوستین پوشیدن فرو بردن دندان بکام یعنی کامیاب
گشتن و مستولی و غالب شدن فروت باول و ثانی مفتوح بواو زده بمعنی بسیار بود فروتن بضمتین یعنی متواضع فروتنی
بضمتین تواضع و مسکینی فروج بالفتح کمانی که هر دو خانه او گشاده باشد و بالضم جمع فرج و بالفتح و تشدید را پیراهن کوچک و قبائی
که از پس سر شکافته باشد و چوزه ماکیان فروجه بالفتح والتشدید چوزه فروختن بیع کردن و روشن کردن مختصر افروختن
فرود باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول نام پسر سیاوش و باول مضموم بمعنی برشته و بریان کرده گفته اند فرودشت
بالضم یعنی تمکین فروده بمعنی برشته و بریان کرده فرودین بالفتح و دال مکسور و یای معروف یعنی فروردین فرور
بالفتح زن گریزنده از مرد فروردگان پنج روز فارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند فروردمان مثله
فروره بالفتح چوبی که پس در نهند فروریه تافتن آن آنست که دست راست خود را وقت تافتن بسوی خود فرو
کشد فروز بالفتح افروزنده و امر با فروختن و تابش و فروغ فروزان بضمتین تابان و سوزان فروزنده خاوران
یعنی خورشید و امیر فروسه سواری و اسب شناس فروسیه مثله فروشاندن دور کردن و مخفف فرونشاندن
فروشه بمعنی همان افروشه که مرقوم شد فروشیدن لرزیدن و موبرتن خاستن و در هم آمدن پوست در ابتدای تب و
غیره فروص بالضم پریشدگان گاو و جز آن فروط بالضم پیش آمدن و سبقت نمودن در کار فروغ بالضم پرداختن
از کار و مهمات و دهنهای لوها و در فارسی تابش و روشنی فروق بالضم رسیدن و رجستن ناقه و ماده خر از دروزه و نام موضعی است فروک
بالفتح مثل فارک که گذشت فروگذاشت تقصیر و خیانت و ضایع کرد فروگش کردن یعنی اقامت کردن
فرومال یعنی فرو ریز فروماندن بضمتین گذاشتن و عاجز و سرگشته و متحیر شدن فرومایه بضمتین بی پر و فقیر و آنکه
کارهای کمینه کند فرونجک همان قدر نجک مذکور فرهل بضم فا و کسر ها فروگذار فرهیدن گذاشتن و افکندن فرهیده
بفتحتین و دختر دستمند دانا فرویش بوزن درویش کالهای فروگذاشت فره بکسر فا زیاده و افزون و بفتحتین شهر مشهور و بفتح فا و

ورای مشد و فروشکوه **فرماخ** شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و قیل شاخ تاک که در زمین کنند و سرش را از موضع دیگر برآرند و بعربی
عکیس گویند **فرهست** بفتح فا و سکون سین مهمله جا و زیست **فرهمند** بفتحتین خردمند با شکوه **فرهنج** ادب و
اندازه و حد هر چیز و ادب کننده و امر بادب کردن **فرهنگ** مثله **فرهنگی** بالفتح و با کاف فارسی ادب آموز و شاگرد
مودب **فرهنگیان** بالفتح و با کاف فارسی ادب آموزان و اهل ادبان **فرهود** بالضم قبیله ایست **فرهی** بکسر فا و یا افزونی
دعا و صاحب فرهستی **فری** آفرین و پسندیده و نیکو و شگافتن چیزی و دروغ گفتن و متحیر شدن و مدهوش کردن و بالفتح و تشدید یا
دروغ گفته شده و از خود ساخته شده **فریادخوان** یعنی دادخواه و مظلوم **فریج** بیخ گیاهیست **فرید** یگانه و بزرگ
و جوهر نفیس و دانه که در میان درها باشد و نام شخصی ولی و شاعری **فریدون** بکسرتین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته
فریر بالفتح بچه گاو کوهی و در فارسی گیاهیست خوشبو **فریز** مثل فریج مذکور **فریژگردن** بالکسر با و زا بهر دو فارسی
شتردن پشم و نوعی از ادویه **فریس** چیزیکه از چوب سازند و کشته شده و نام مردی **فریش** بالفتح ستوران بعد از شاخ
دادن بهفت شب و آن بهترین وقت بار کردن است بران و ناقه که نوزاده باشد و در فارسی تاخت و تاراج و پریشان و پایمال
و بریان و برشته و بعضی بمعنی تحسین و آفرین گفته اند نظامی گوید   که خوبانی که در خورد فریش اند   بعالم در کدامی بقعه بیش اند
فریشته فرشته را مانند **فریص** شریک آب و رگهای گردن و گوشت میان پهلو و دوش و گوشت شانه که همیشه میلرزد فرایص
جمع **فریصه** گوشت شانه ستور و رگ گلو **فریض** تیر بکمان سوفار کرده **فریضه** بالفتح واجب فرموده خدای تعالی از نماز
و روزه و زکوة و حج **فریغ** بالفتح اسب فراخ گام و زخم فراخ و زمین هموار **فریفتن** بالکسر فریب دادن **فریفون**
بکسرتین و با یای فارسی نام مردی **فریق** بالفتح گروه بیشتر و صحرائیست بالضم و فتح را صحرائیست نزدیک تهامه **فریور**
بکسرتین هر آنچه در دین راست راه باشد **فریورکیش** مثله **فریوری** راستی دینی و راستی دین **فریوریدن**
راست شدن در دین و مستقیم شدن بر جاده و در اصل معنیش آفرین و تحسین کردن **فز** بالفتح و تشدید زا میل کردن و تنها شدن
و مرد سبک و بچه گاو دشتی و بالضم محله ایست در نیشاپور **فژ** بالفتح چرک و پلیدی و بوی بد و بالضم یال اسب مرادف فش و
فژاک بالفتح پلید و پلشت و متعفن **فزایش** یعنی افزایش **فزیز** تر شدن و روان شدن خون از جراحت
فژولیدن بضمتین تقاضا کردن و برانگیختن در کاری و دور کردن **فس** بمعنی تحت فسان است که مرقوم خواهد شد
فسا بالضم بادی که از کس جدا شود و آواز برنیاید و بفارسی آنرا تس گویند و بالفتح و بهمزه شهریست بفارس از آنجاست ابوعلی
نحوی **فساد** بالفتح تباهی و بدکاری و تباه شدن **فسار** بالکسر و سین مهمله سرافسار اسب و خر و بشین معجمه چیزی
شلیده و قدم بر زمین نهادن **فساط** بالضم و الکسر خانه بزرگ و سراپرده و شهر جامع و شهریست در ولایت مصر
فساق بالضم و التشدید جمع فاسق و بالفتح و التخفیف و بکسر یکم زن فاسقه **فساله** بالضم سونش و قیل آنچه از آهن
و مس و نقره و مثل آن در وقت سوهان کردن بیفتد **فسان** بالکسر آن سنگ که از آن چرخ سازند برای تیغ تیز کردن
و کارد و امثال آن و نیز بمعنی افسانه و حکایت گذشتگانست **فسانه** بالکسر مخفف افسانه مذکوره **فسایندن** بالفتح
افسونگری کردن و مالیدن و رام کردن **فسحم** بالفتح فراخ سینه **فسحه** بالضم مثله **فسخ** بالفتح سست
و ناتوان شدن و تباهی و فساد کردن در رای و فکر و ویران کردن و بازگردانیدن بیع و نکاح و برگردانیدن عزم و پراکنده کردن
و مفصل و دست از جای خود و دور شدن و انداختن جامه و جز آن و فراموش کردن قران و مرد ضعیف عقل و ضعیف بدن که
بحاجت و مطلب نرسد و اصلاح کار خود نکردن و بفتحتین تباه و فاسد شدن **فسر** بالفتح پیدا کردن معنی سخن و وا کردن
چهر پوشیده و نظر کردن طبیب بول بیمار را **فسردن** مخفف افسردن یعنی منجمد شدن آب و جز آن **فسرده** بضمتین بسته

و منجمد شده **فسرده پستان** یعنی زنی که بتازی عقیم خوانند و زن پیر که از زادن مانده باشد **فسرده بیان** یعنی بیهوده و سرود نا
موزون گوی **فسرده قدم** یعنی سست و کاهل قدم و نیز ثابت قدم **فسرده دل** مرده و سخت دل و بیهده **فسطاط**
بالضم شهرستان مصر کهنه که عمرو عاص او را بنا کرده بود و خیمه و خرگاه بزرگ و سراپرده و جماعت انبوه از اهل شهر **فسفاس**
بفتح هر دو فا بسیار نادان و گیاهی است بسیار بدبوی و شمشیر کند **فسفسه** بفتح هر دو فا و سین اول ساکن و سین ثانی مفتوح
آسیب باشد **فسق** بکسر یکم و سکون دوم برون آمدن از فرمان خدا تعالی و بیرون آمدن رطب از پوست و ترک امر
حق نمودن و بیرون آمدن از راه راست و کار بد کردن و همچنین بالکسر و تشدید سین **فسقه** بفتحتین بیرون آمدن از فرمان
خدای تعالی و نابکاران و فاسقان **فسکل** بکسر فا و کاف مرد کاهل و ناکس و بکسر فا و کاف و ضم هر دو اسب و هم در میدان
پس همه آید و عرب ده اسب که بشرط گرو در میدان بتازند نامهای ایشان بترتیب اینست مجلی و مصلی و مسلی هر سه بر وزن
مفرح و تالی و عاطف و مرتاح بالضم و مومل و حظی و صیلم و سکیت بالضم و فتح کاف و آنرا افسکل و فاشور نیز گویند
فسل بالفتح مرد ناکس و بیمروت فسول و افسال جمع و شاخهای درخت انگور که برای نهال باشد و از شیر باز داشتن کودک
و بالکسر نادان **فسلان** بالضم درختان خورد خرما **فسن** همان فسان مذکور **فسوس** بالضم مخفف
افسوس هر قوم یعنی دریغ و استهزا و نام شهری **فسوله** بضمتین ناکس و فرومایه شدن **فسون** بضمتین مکر و حیله
فسیح بالفتح فراخی و شادمانی **فسیخ** آنکه بحاجت خود نرسد و گوشت فرو ریخته انچگلی **فسیط** بالفتح
آنچه از ناخن بچینند و بیندازند **فسیله** کلاسب و شاخ درخت و در عربی نهالی که در بیخ درخت روید و آنرا بر آرند و جای
دیگر نشانند **فش** بالفتح و تشدید شین بیرون شدن باد از مشک و لشاب دوشیدن شیر از ناقه و سخن چیستی کردن و
پیروی دزدی کردن و شعله و نادان و بار درختی است و پلاس سطبر و تنگ ریسمان و جای جمع شدن و بالضم نام مردیست و
فشاح بالفتح گفتار **فشار** بالفتح هذیان و این فارسیست **فشاردن** بالکسر همان افشردن مذکور و نیز بمعنی خلانیدن
فشاش بالفتح والتشدید مثل فشافش که می آید **فشاغ** بالضم پاره از چرم که مشک را بدان دوزند و گیاهی که بر درخت
پیچد و درخت را خشک گرداند و بالکسر کسل و سستی **فشافاش** آواز تیرها که پی هم اندازند **فشافش** مثله **فشان**
بالکسر همان افشان مذکور یعنی بریزد و ریزاننده و ریزان **فشاندن** بالکسر ریزانیدن و ریختن **فشاییدن** بالکسر پالیدن
و راست کردن **فشخ** بالفتح ستم کردن و زدن سر را بدست **فشرد** بضمتین فشردن و پای محکم داشتن **فشردن**
بضمتین افشردن و محکم داشتن **فشغ** از بالا فرو گرفتن و بر سر چیزی در آمدن **فشق** بضمتین و بشین منقوطه نشاط و
حرص و خوشدلی و پراکنده شدن نفس و گریختن و دویدن و دوری میان دو شاخ و دوری میان اول نای گلو و آخر آن و بالفتح
شکستن و نوعی از خوردنی در سختی **فشل** بالفتح ناتوان و سست شدن مرد ترسنده و بددل و بالکسر هودج و چیزیکه زن در
زیر خود اندازد از هودج **فشن** بالضم دهیست بمصر **فشو** بالفتح و ضمتین و تشدید واو فاش و آشکارا شدن خبر و منتشر
شدن چیزی **فشوش** بالفتح ناقه پراکنده پستان و مردیکه بچیزی باطل نازد **فشیج** بالفتح پاها از دور نهادن
برای بول کردن **فص** بالفتح و تشدید صاد مهمله نگین و فصوص جمع و پیوند استخوان مفصل و حدقه چشم و دانه درخت مقل
فصاحت بالفتح گشاده سخن و تیز زبان شدن **فصاد** بالضم و تشدید صاد رگ زن و بفتح فا نیز آمده
فصاص بالفتح و تشدید صاد نگین گر و نام مردیست **فصال** بالضم باز داشتن کودک از شیر و بالکسر از شیر باز
گرفتن بچه را و شتر بچه که از مادر جدا شده باشد **فصح** بالفتح گشاده سخن و درست زبان و آشکارا و واضح سخن گفتن و بالکسر عید
ترسایان **فصیح** بالفتح بیان کردن بدیع **فصد** بالفتح رگ زدن و عطا ای کسی جاری و روان کردن و انقطاع نمودن **فصص**

بفتحتین تر شدن و روان شدن تری زخم و جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و آواز کردن ملخ و گریستن کودک گریهٔ ضعیف و دانه
تاک چرب که گویا او را روغن داده‌اند **فصع** بالفتح فشاردن رطب و بدر آوردن از پوست و مالیدن چیزی با انگشت تا
نرم شود و عطا کردن چیزی و گردانیدن غلاف سر قضیب چنانکه حشفه از غلاف بیرون آید و دستار از سر وا کردن و ظاهر کردن چهار
پا بار شکم را و بار نهادن گردن **فصل** یک موسم از چهار موسم سال و یک بخش سخن و جز آن و جدا کردن و جدا شدن و پرده و حجاب
میان دو چیز و پیوند استخوان از بدن و سخن راست و ظاهر و حکم درست و فاصل میان حق و باطل و از شیر باز کردن کودک و باز داشتن و بریدن
و تغییری که در قافیه بیت واقع شود و آن اسقاط یک حرف یا زیاده و مانند آن میان بیت جایز نیست **فصل الربیع** بالفتح آن وقت
که آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا باشد و بالفتح نام وزیر هارون رشید و نیز نام صاحب منصور بن علی بن عبدالله بن عباس که در علم فراست
و کیاست یگانهٔ عصر بود **فصل خطاب** بالفتح صریح با کسی بحضور سخن کردن **فصل خریف** یعنی آن وقت که آفتاب
در برج میزان و عقرب و قوس باشد **فصل سهیل** نام وزیر مامون **فصم** بالفتح شکستن چیزی **فصوص** بضمتین
جمع فص مذکور و نام کتابیست در علم اسرار حقیقت و توحید **فصول** بالضم از جائی بیرون و جدا شدن و برآمدن از شهری
فصیح بالفتح سخن درست و روان و زبان درست و گشاده و مرد تیز زبان و درست سخن **فصید** فصد کرده شده و
خون در روده بریان کرده که آنرا در ایام جاهلیت برای مهمانی داشتندی **فصیص** بالفتح روان شدن خون و ریم از جراحت
فصیل بالفتح دیوار درون حصار و شتر بچه از شیر باز کرده و از مادر جدا کرده **فصیله** بالفتح همه خویشان نزدیک
فض بالفتح و تشدید ضاد معجمه شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود و شکستن مهر نامه **فضاء** فراخ بودن مکان و در همیان
نکردن درم و ساحت خانه و موضعی است و زمین فراخ و موضعی است بمدینه **فضا** و **فضا** گشادگی و در گشادگی **فضاض**
بالضم شکسته و ریزه و بفتحتین و بفتح و تشدید ضاد سیوم لقب مردی **فضال** بکسر غلبه جستن در فضل بر کسی و جدا کردن در آن و
بالضم و تشدید ضاد مرد بسیار فضل **فضاله** بالضم زیاده آمده از چیزی و نام مولای حضرت رسول صلعم **فضایح** بالفتح رسوائیها
فضایل بالفتح افزونیها و هنرها و درجات بلند **فضح** بالفتح آشکار کردن عیب و بدی کسی و بفتحتین سفید بغایت و سفیدی چشم
که سرخی داشته باشد و تیرگی که برنگ غبار باشد **فضخ** بالفتح شکستن و شکستن چیزی میان خالی و چشم کندن و جستن و برآمدن آب و جز آن
فضفض بفتحتین پراکنده **فضفاض** بالفتح فراخ و گشاده **فضفاضه** بالفتح زره فراخ **فضفضه**
بالفتح فراخ شدن جامه **فضل** بالفتح افزونی و افزون شدن و بخشش و غلبه کردن بر کسی در فضیلت و بضمتین زن یا مرد که جامه
زبون و بی آستین بپوشد برای کار کردن **فضلا** بضم و فتح ضاد جمع فاضل مردم **فضله** بالضم آنچه زیاده آمده باشد
و آنچه بعد از خوردن بماند **فضلی** بالضم فاضل تر **فضو** بالضم فراخ شدن مکان و در همیان نکردن درم
فضوح بالفتح رسوائی **فضوخ** بالفتح شرابی که مست کند خورنده را **فضول** بالضم زیادتیها و افزونیها
فضه بالکسر و تشدید ضاد نقره **فضیح** بالفتح رسوا و آنکه مال خود را نگاه دارد **فضیحه** بالفتح رسوائی **فضیخ**
بالفتح شراب غوره خرما و شیرهٔ انگور و شیرینی که آب برو غالب و زیاده باشد **فضیض** آب خوش روان و شکوفه که اول
ظاهر شود و هر چیز متفرق و پراکنده **فضیل** بضم یکم و فتح دوم نام ولیی است **فضیله** بالفتح افزون آمدن و افزونی و زیادتی
و درجه بلند و هنر **فطا** نام حکیمی و نام کتابی از تصنیفات او **فطار** بالضم شمشیری که در آن شکاف و رخنه باشد و نبرد **فطاط**
درشتی آب نرد در شکم ناقه **فطاعه** وقاحت **فطام** بالکسر جدائی و از شیر باز گرفتن کودک را **فطانه** بالفتح زیرک
شدن **فطح** بالفتح پهن کردن و بعصا زدن و انداختن زن بچه را و تراشیدن و پهن ساختن چوب را و بفتحتین پهنای سر و
بینی و آبستن شدن نخل **فطر** بالفتح شکافتن و آفریدن و آغاز کردن و اختراع کردن چیزی که مانند آن نبوده و روزه گشودن و روزه

دار و بالکسر انگور که سرش نمایان شود و دروزه کشای روزه کشاینده و بالضم و بضمتین گیاهی است که از ان پارس و لوکلاه گویند و سماروغ
و چیزی که ابتدا بادنی شیر وقت دوشیدن و بر آمدن دندان شتر و شیر دوشیدن بانگشت سبابه و ابهام یا باطراف انگشتان و آرد خمیر ناشده
پختن **فطرت** بالکسر آفرینش و دین اسلام و صدقه و زکوة عید روزه **فطس** بالفتح حب درخت آس و پوست
پاک نکرده و مهره افسون که بدان کسی را بگیرند و رام کنند و پهن کردن آهن و گفتن سخن کسی را برو و بفتحتین پهن بینی شدن **فطم** بالفتح باز گرفتن
کودک را از شیر و باز داشتن کسی را از عادت **فطن** بهر سه حرکت و بفتحتین و ضمتین زیرک شدن و زیرکی و بالفتح و کسر طا زیرک
و دانا **فطنه** بالکسر زیرکی **فطو** بالفتح سخت راندن **فطوح** بالفتح ناقه بزرگ شکم **فطور** بالفتح آنچه بدان افطار
کنند **فطوس** بضمتین مردن **فطیر** آرد نارسیده و ناخواسته ضد خمیر و چیزیکه شتاب کرده شود از رسیدن آن و سختی و بلا
و بالضم و فتح طا نام مردی و اسپی است **فطیم** بالفتح کودک از شیر باز مانده و باز داشته **فعال** بالفتح کار نیک و سخاوت
و مروت یا هر کاری باشد نیک یا بد و بالکسر کردارها و کارها و باهمدیگر کار کردن و دسته تبر و تیشه و بالفتح و تشدید عین بسیار کار کننده
و نامیست از نامهای حق تعالی و عقل فعال یعنی عقل عاشر **فعفاع** بالفتح شان و نیک دارنده گوسپند **فعل** بالفتح کردن و
بالکسر کار و کردار ها و فرج شتر ماده و حرکت و جنبش آدمی و اندام زن و اندام هر ماده که باشد **فعله** بفتحتین کارکنان **فغم**
بالفتح آکنده و پر کردن ظرف از آب و مانند آن و پر کردن بینی از بوی خوش و بوسه دادن زن را و شیر خوردن بزغاله و بفتحتین مقیم شدن
بجائی و لازم شدن بدان و حریص شدن بچیزی **فغ** بالفتح و الضم بت و آنکه دوست که معشوق دارندش بالفتح نام شهریست
فغاک یعنی ابله و نادان مانند فغ باشد زیرا که لفظ اک برای نسبت است چنانچه در مقدمه گذشت **فغان** بالکسر فریاد
و بانگ و نعره **فغر** کشادن دهان و کشاده شدن آن و گلی که شگفته باشد **فغفور** نام پادشاه چین هر که باشد
فغفوریان یعنی چینیان **فغند** بفتحتین و سکون نون جست و خیز **فغنده** نام مقامی **فغنشور** نام
شهریست در چین که مردم آنجا جمیل و خوب صورت اند که در عالم مشهور ایشان است **فغو** بالفتح و غین معجمه شکوفه حنا **فغواره**
بالفتح و سکون غین معجمه کسیکه از خجالت و اندوه و دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد **فغوم** بالفتح گل شگفتن **فغیا**
بالفتح صله شعر و مزد کافی و شاگردانه **فغیاز** بالفتح مثله **فقا** بالفتح خرمای فاسد **فقاء** بالفتح شکافتن و چشم کور
کردن **فقاح** بالضم و تشدید قاف گل و شکوفه گیاهیست و شکوفه هر چیز **فقار** بالفتح استخوانهای مهره پشت از گردن
تا کمر و سه بیت از قصیده و نام کوهیست و ذو الفقار بفتح فا شمشیر عاص بن منبه و آن شمشیر بحضرت رسول صلعم منتقل گردید
و از آن جناب با میر المؤمنین علی بن ابی طالب رسید و لقب مردیست **فقاع** بالضم و الفتح مرد سرخ رنگ و بالضم و
تشدید قاف شرابی که از جو و غیر آن سازند و میخورند و گیاهی که چون خشک گردد سخت بشود مانند شاخهای چارپایان **فقاع**
از و گشاید یعنی تفاخر از و کند **فقاقیع** بالفتح حبابهای آب **فقاه** بالفتح دانا شدن **فقد** بالفتح کم شدن
فقدان بالکسر و الضم گم کردن **فقر** بالفتح و الضم احتیاج و درویشی و بالفتح بریدن بینی شتر چنانکه باستخوان رسد و سوراخ کردن
مهره برای کشیدن رشته و بالضم جانب و بضم قاف جمع و بالکسر و فتح قاف استخوانهای مهره پشت و بالکسر و الفتح و کسر قاف آنکه
درویشی و احتیاج پشت او را شکسته باشد **فقرا** بضم یکم و فتح دوم و بالمد درویشان و محتاجان **فقش** بالفتح شکستن
تخم مرغ بدست خود **فقص** بالفتح مثله **فقط** بفتحتین پس بس **فقع** بالفتح و الکسر سماروغ سفید و نرم و سخت
دویدن و بالفتح خالص شدن و بالیده شدن و بحد بلوغ رسیدن کودک و مردن از گرما و بالضم چیزهای بسیار سفید **فقعس**
بالفتح نام پدر قبیله ایست از بنی اسد و نام مردیست **فقفاق** بالفتح مرد احمق و فراخ سالی و صبح **فقفقه** بالفتح
بانگ کردن سگ **فقم** بالفتح آنچه جنبش زبان از میان دندان بیرون آید و بفتحتین بر شدن دندان و بسیار خوشحال شدن و مال بسیار شدن و

وکم شدن و بالفتح وکسر قاف مرد دانا که در سخن بر خصمان غالب شود **فقو** پس کسی رفتن و موضعی است **فقوس** بالضم مردن و
شکستن بیضه مرغ و بر آوردن آنچه در اوست و تباه کردن و کشتن حیوان و بوی کس را بر زبر کشیدن و بالفتح و تشدید قاف شند اینه **فقوص** بالفتح و تشدید
قاف خربزه خام یا قبض و دانستن چیزی علم شرع بالفتح وکسر قاف مرد دانشمند **فقها** بضم یکم و فتح دوم دانایان **فقیار** بالضم عطای
شعر و شاگردانه **فقیر** بالفتح درویش که قوت یکروزه و کفاف عیال داشته باشد و مسکین آنکه هیچ ندارد یا آنکه محتاج فی الجمله باشد و
یا آنکه بسیار محتاج باشد **فقیره** بالفتح زن درویش **فقیم** بالفتح و ضم قاف گروهی از قبیله بنی کنانه **فقیه** بالفتح دانا و دانشمند
فک بالفتح و تشدید کاف جدا کردن و چیزی بهم در شده از یکدیگر و خلاص کردن اسیر را و از ورد رهان کردن گرو که را
و کرد بیرون آوردن گرد شده را و آزاد کردن بنده و جهت شکستن و دهان باز کردن از پیری **فکار** بالکسر و با کاف فارسی یعنی زخم
فکاک بالفتح و التشدید جدا کننده **فکاهه** بالضم مزاح و مطایبه **فکر** بالکسر اندیشه و اندیشه کردن و بالفتح و الکسر
حاجت **فکر برده دار** یعنی عرش و آسمان و دنیا **فکره** بالکسر اندیشه **فکز** بالفتح و زای تازی در آخر مبنی دیگدان چو
بعضی دود کش تیز گفته شده **فلغ** بالفتح سرشیر انداختن از اندوه و غضب و رفتن بجایی **فکفاک** بکسر هر دو فا گریه سباع
و وعظ و گریه در وقت ملاقات در وداع دوستان **فکل** بکسر یکم و سیوم مرد فرومایه و کاهل و ناکس جاسوسی که از همه سپاهیان در تاختن
پیشتر باشد **فلناغورش** بالفتح نام حکیمی است **فکنده سر** یعنی منفعل و شرمنده شد **فکنده سرش را** یعنی در مراقبه
شد **فکور** بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده **فکوک** بضمتین پر شدن و نام کتابیست شرح فصوص **فکه** بفتحتین
خوش طبع و ظریف شدن و سخت شاد شدن و بالتشدید ستاره چند بر شکل دایره مرقوم **فکهون** بالفتح شادی کنندگان
فکیر بسیار اندیشه کننده **فل** بالفتح و تشدید لام رخنه روی کارد و مانند دم شمشیر فلول جمع و هزیمت کردن و لشکر را
شکستن و قومی که منهزم شده باشند و بالکسر زمین خشک که در و گیاه نباشد و باران نبارد و بالضم و تخفیف لام مخفف فلان **فلاء**
بالفتح بیابانها **فلات** بالفتح بیابان خالی از آب و گیاه و صحرای فراخ **فلاته** بالفتح همان قرتوت مرقوم یعنی تارصد بود
فلاح بالفتح رستگاری و پیروزی و بقا ماندن در چیزی و نیکی و طعام سحری نام مردیست و بالفتح و تشدید لام کشاورز و برزگر
فلاحه بالفتح برزگری و کشاورزی **فلاخان** مثل فلاخن که مذکور خواهد شد **فلاخن** آلتی است که بدان سنگ اندازند
فلاد بفتح فا بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار **فلاده** مثله **فلاس** بالفتح و تشدید لام پشیز فروش **فلاسفه** بالفتح
قومی بد مذهب **فلاسنگ** مثل فلاخن مذکور **فلاط** بالکسر ناگاه بکسی رسیدن **فلاطن** نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر
بود **فلاطوس** نام شهری و ولایتی است **فلاطوسی** قومی اند چالاک **فلاق** بالکسر شکافها **فلان** بالضم کنایت
از آدمی **فلانه** مثله **فلاوه** باول و ثانی و واو مفتوح و اخفای ها رشته و چران **فلج** بالضم نام موضعی است و پیروزی
و رستگاری یافتن و قسمت کردن و دو نیم کردن زمین شکافتن بجهت زراعت و خراج و جزیه مقرر کردن و بالکسر پیمانه ایست معروف و نیمه
چیزی و بفتحتین جوی خورد و گشادگی و دندانهای پیش و کشادن و دوری میان دو قدم **فلح** بالفتح شکافتن و کم کردن و بفتحتین
رستگار و پیروزی و شکاف در لب زیرین **فلحاس** بالکسر زشت **فلحس** بالفتح حریص و سگ و خروس هر و نام مردی از
از بنی شیبان که چون حصه غنیمت او را میدادند حصه زن میخواست بعد از آن حصه ناقه خود پس بعرب بالطمع مشهور گشت **فلخ** بفتحتین
و خای معجم در آخر ابتدای کارها و قیل بفتح فا و سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند **فلخم** باول و ثانی مفتوح آلتی که بدان
پنبه از دانه جدا کنند و قیل یعنی فلاخان مرقوم است **فلخمان** باول و ثانی مفتوح و بثالث زده فلاخانست که نوشته شد
فلخمه باول و ثانی مفتوح مثل فلخم مرقوم **فلخمیدن** پنبه زدن **فلخود** باول مفتوح بثانی زده و خای مضموم و
واو معروف پنبه دانه را گویند **فلخید** باول مفتوح و بثانی زده و خای مکسور و یای معروف مثله **فلخیدن** باول و ثانی

مفتوح بخارزده بمعنی پنبه زدن **فلخیده** پنبه از پنبه دانه جدا کرده **فلنذ** بالفتح بخشیدن چیزی بمهلت و تاخیر و بیوعده و بسیار کردن
عطا و یا دادن پاره از آن و بالکسر جگر شتر و بالکسر و فتح لام پاره های جگر و پاره های طلا و نقره و جز آن **فلذه** بالکسر پاره جگر
و پاره گوشت و پاره مال و پاره پاره از هر چه باشد **فلرز** بفتحتین و سکون رای مهمله و زای معجمه در آخر خوردنی که در دست
ملل و غیره بندند **فلز** بکسرتین و تشدید زا و ضمتین و کسر فا و فتح لام جواهر کانی که گداخته شود و یا جواهر مطلق و یا مس سفید که
از آن دیگها سازند و یا ریم آهن و یا سنگ و مرد درشت و مرد بخیل و ریسمان و جز آن که بر دوک پیچیده شمشیر بدان آزمایند **فلس**
بالفتح پشیز یعنی درم زبون فلوس جمع و بالکسر نام بتی است قبیله طی را و بفتحتین بدنیا فتن چیزی را **فلسفه** بالفتح حکیم و دانشمند
شدن **فلسطین** نام شهری از شام **فلط** بالفتح مدهوش و حیران شدن و شمشیر و بفتحتین ناگاه **فلع** بالفتح شکافتن
و بریدن و شگاف قدم و جز آن **فلفل** بکسر هر دو فا و ضم هر دو معرب پلپل و آن دو قسم است گرد و دراز گرد نیز دو قسم است
سیاه و سفید و بضم هر دو فا خدمتگار بزرگ **فلفل در آتش افکندن** یعنی بیقرار کردن **فلفله** بالفتح پلپل در طعام
کردن **فلق** بالفتح شکافتن و بالکسر شگاف دهان و شگاف هر چیز فلوق جمع و سختی و با و کار شگفت و چوبی که او را فند بر
کمان و سر پاره او را فلق گویند و بفتحتین صبح و سفیده دم که آن را عمود صبح گویند و آفریدگان و دوزخ و یا جاییست در دوزخ و پستی میان
دو پشته زمین و فضای گشاده میان دو ریگ توده و دیهیست میان شگاف کوه و تیری که از ترشی بریده شود و بالکسر و بالفتح
لام دهیست در نیشاپور **فلقان** بالضم زمینهای درشت که در میان دو کوه باشد **فلقه** بالکسر پاره از چیزی
فلک بفتحتین گشاده شدن پیوند و ش از ضعف و سستی و شکسته شدن طرف ذقن و آماسیدن قدم و بالضم کشتی و
کشتیها مفرد و جمع فلکه که مرقوم خواهد شد و بفتحتین آسمان و بضمتین جمع و چرخه ریسمان و ریگ توده گرد و پاره زمین گرد بلند بر آمده
فلک اطلس یعنی عرش **فلک البروج** یعنی کرسی **فلک الثابت** مثل فلک اطلس مرقوم **فلک
الافلاک** یعنی عرش مجید **فلک المنازل** فلکی که در آن بیست و هشت منزلست **فلک انداز کرد** یعنی بلندقدر
و بلند مرتبه شد **فلک برداز** عرش و آسمان و دنیا **فلک پرده بر دارد** یعنی قیامت قائم شود **فلک ساده**
یعنی عرش و کرسی **فلک شیر** یعنی تیزرو **فلک کوکب** یعنی کرسی **فلک محیط** یعنی فلک عرش **فلک
نشیمن** یعنی آفتاب **فلکه** بالضم چرخه ریسمان و پاره زمین گرد و ریگ توده و چوبک گرد میان سوراخ که در میان دوک چرخ میکنند
و چوب گرد که بر ستون خیمه را بدان گذارند **فلنته** بی اندیشه و ناگاهی **فلنجیدن** باول و ثانی مفتوح بنون زده بمعنی اندوختن و
جمع آوردن باشد **فلنقس** بضمتین کسیکه مادر او عربی زاد باشد و پدر او بنده باشد و مادر کنیزک همین پدر باشد که بنده است **فلو**
بالفتح از شیر باز گرفتن کودک و شمشیر بر کسی زدن **فلوس** بضمتین جماعت **فلوع** بالفتح شمشیر برنده **فله** اول
مفتوح و ثانی مخفف و مشدد و شیر نخستین که بعد زائیدن بچه از حیوان دوشند چون بر آتش نهند در زمان مانند پنیر بسته شود و آن را فرشا نیز خوانند
فلهم بالفتح اندام پیش زن و ماکو با فندکان و ماکو یکی از آلت جایکان است **فلی** بفتح یکم و سکون دوم شمشیر زدن
و بیرون آوردن معنی از سخن **فلیبد** باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف چیزی در جائی فرو بردن بزور و عنف **فلیق**
بالفتح کار شگفت و دهیست بطایف و رگیست در گردن و در بازو و مغاکیست پیش حلقوم شتر و بالضم نوعی است از شفتالوی دانه
شگافته **فلیل** بالفتح درخت انبوه و دندان پیش شتر **فلیله** بالفتح موی که بهم جمع کرده شود و درخت انبوه **فلیو**
بمعنی قلاده است که مرقوم شد **فلیور** نام مقامی **فلیوه** مثل قلاده مرقوم **فم** بهر سه حرکت دهان و بتشدید
میم نیز آمده **فم الاسد** بفتح یکم و ضم دوم نام مقامیست در دریا که نهایت خطرناک است **فن** بالفتح و تشدید نون
حال و گونه و نوعی از چیزی و راندن و رنج و یک گونه علم **فناء** بالفتح نیست شدن و بالفتح و بی همزه سگ انگور که آن را عنب الثعلب گویند

وکوهیست بنجد بالکسر پیش خانه که فراخ وکشاده باشد وکرداکرد خانه فنج بالفتح قبیح وزشت وآماس خصیه فنجا بالفتح برق که آنرا
دمه نیز کویند فند بالکسر کوه بزرک وکوهیست میان حرمین الشریفین ونام مردی ولقب شاعریست وزمینی که باران بران نرسیده
باشد وشاخ درخت وکروه وجمع وفراهم آمده ونوع وکونه وبفتحتین دروغ وخطا وسستی دررای وکفتار ونقصان عقل از پیری یا
بیماری ودرفارسی بمعنی مکر وحیله فنداق بالفتح صحیفه حساب فندرسک بکسر فا ودال وراو سکون نون وسین
مهمله نام شهریست از ولایت استراباد فندق بضم فا ودال میوه ایست مغزدار موازنه سپاری سرخ وسیاه میباشد وسرای
کاروان که برسر راه باشد ونام موضعیست فندق زدن آن باشد که دست چپ رامشت کنند وسر انکشت سبابه دست
راست رادرمیان انکشت سبابه ووسطی دست چپ بنوعی زنند که صدا برآید فندق سیم یعنی ستاره فندیره
باول مکسور وثانی زده ودال مکسور ویای معروف سنک کردی باشد که از سر کوه بیفکنند فنطاس بالکسر حوضی که در کشتی باشد
وآب دست شو ومستعمل درآن جمع شود وظرفی که از تختهای چوب سازند وآب خوردن درآن بردارند وقدحی که آب خوردن برآن
قسمت کنند فنع بفتحتین فزون وبسیار شدن مال وخیر وکرم وافزونی ونیز بوی مشک وذکر خیر وبکسر نون مال بسیار وافزون
شونده فنغ بالفتح ازبالا فرورفتن وبتازیانه بزیر آوردن کسی را وبالا شدن وپوشیدن چیزی فنق بضمتین شترماده
فربه وزن بنعمت پرورده فنک بالفتح شکفت وبفتح نون نیز آمده وپیوسته خوردن طعام ومکروه داشتن وبفتحتین جانوریست
که آنرا بفارسی وله کویند واز پوست آن پوستین نیکوترین پوستینها وموافق بجمیع مزاجهای معتدلست ودهیست بسمرقند وقلعه ایست
وبالفتح وباکاف فارسی درآخر پریشانی وبمعنی حنظل نیز آمده فنوبه بالتحریک فریفته وغیره فنود باول مفتوح وثانی
مضموم فریفته وجائی فنودن بضمتین فریفته شدن وتوقف نمودن وایستادن دررفتار وکفتار فنوده بالضم فریفته
فنوک بالضم ستیزه کردن ومقیم بودن بجائی ودرآمدن درکاری ودروغ وپیوسته خوردن چنانچه هیچ طعام نکذارد فنیق
بالفتح اشتر نر بزرک وقوی که اورا بار وسواری کمتر کنند فواه بالفتح والمد فراخ دهن فوانه بالفتح بمعنی فواح بالفتح
بوی خوش دمیدن وبوی خوش دادن فواخت بالفتح خداوند طوقها واحد فاخته فواد بالفتح وباواو بمعنی دل یا درست
وبالضم دل ودرد دل وانکشت سوزانیدن فواره بالفتح وتشدید واو معروف آنکه درمیان حوض وچاه سازند که آب از خود برآید ونام
کف دیک فواسی بالفتح کوسپندان بچراکاه پراکنده فواصل اواخر آیات قرآن بمنزله توافی در شعر فواضن بالفتح وتشدید
ضاد منقوطه سختیها فواضل بالفتح بخششهای بزرک وعطاهای نیکو فواط بالضم مردن وبدر رفتن روح از بدن فواق بالضم
برآمدن باد از سینه وحالتیکه وقت نزع شخصی را پیدا میشود ومقدار زمان میان دوشیدن ستور که ساعتی میکذارند بچه را تا شیر فرود آید باز بدوشند
وبازکشتن باز زمان میان دست سائیدن بر پستان وکشادن ومهلت دادن ودرفارسی بالضم جهندکی سینه بسبب هچکی باشد فواکه
بالفتح میوه ها جمع فاکهه وبعضی کفته اند خرما وانکور وانار این خطاست فوال بالفتح وتشدید واو باقلافروش فواه بالفتح آنچه
در دیک جوش کنند وبالفتح وتشدید واو جوش زننده فوایح بالفتح بوها فوت بالفتح در کذشتن وسبق بردن ونیست
شدن ونکاه مردم وبالفتح میان دو انکشت فوج بالفتح کروه مردم وجز آن ودمیدن بوی مشک وسرد شدن روز فوح
بالفتح دمیدن ومنتشر شدن بوی مشک وهر بوی خوش یا هر بوی که باشد خواه خوش خواه بد فود بالفتح یکجانب سر وبسیاری از موی
سر ودیک بجوش ویکطرف بار که آنرا لنک بار کویند وآمیختن ومردن فودج بالفتح معرب هودج که مرکب عروس است فوق
بالفتح جان دادن ونفس زدن در وقت مردن فور بالفتح جوشیدن دیک وچشمه وجز آن ودمیدن ومنتشر شدن بوی مشک
وشهریست بکنار دریای هند ونام مردیست وآهو بره ها فوران بالفتح جوشیدن وبالضم شهر قنوج فوردیان بالضم و
بارای موقوف ودال مکسور پنجم روز آخر آبان یعنی آفتاب درعقرب بود وآنروز جشن مغان است فورک دختر پادشاه هند که درحباله

بهرام گور بوده **فوریان** یعنی قنوجیان **فوز** بالفتح رستن و فیروزی و رسیدن بخوبی و هلاک شدن و در فارسی بالضم آواز جماع
فوژان بالضم و زای پارسی بانگ عظیم **فوشنج** بالضم نام شهریست **فوطنان** بالضم جامه که بالای خوان اندازند
فوع بالفتح دمیدن بوی خوش **فوف** بالفتح شانه گاو و بالضم سفیدی که در ناخن پیدا میشود و پوست سرخ دانه خرما
و هر پوست که باشد و سفیدی مغز دانه خرما و نوعی از برد یمنی و پوستی که بر سویدای دل باشد و چیزی اندک **فوفل** بالضم
و الفتح معروف آنکه بپارسی که با برگ بخورند درخت آن مانند درخت نارجیل است **فوق** بالضم سوفار تیر و سفیدی ناخن
و راه اول که از انجا آمده باشند و مرغیست و نوعی از کلام و اندام زن و جای زه از تیر و بالفتح بالا و زبر و فزون آمدن و بلند شدن
بر دیگران **فوکان** بالضم و با کاف فارسی مثل فقاع مذکور **فول** بالضم دانه ایست مثل نخود **فولاذ** بالضم
معرب فولاد **فوم** بالضم سیر و پیاز و نخود و گندنا و هر دانه که از آن نان پزند و لقمه بزرگ **فومه** بالضم خوشه **فوه** بالفتح
سخن گفتن و بفتحتین فراخ شدن دهن و تیز دهن و بالضم داروئیست خوشبو **فوه الاصاعون** یعنی کاو زوین **فوهد** بالفتح
نو خاسته و فربه **فه** بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن و بالکسر چوبکه کشتی بدان رانند و آهنی که در میان آن چوبی همچو دسته فرو برند
و دو طرف آهن ریسمان بندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند تا زمین هموار کنند **فهاد** بکسر اول جمع فهد که نوشته
خواهد شد **فهامیه** بالفتح دریافتن و دانشمند **فهانه** بالفتح همان خانه مرقوم که آنرا بانه نیز گویند **فهد** بالفتح یوز و مانند
شدن به یوز در خواب کردن و دراز کشیدن و ابن فهد نام فقیهی است از فقهاء امامیه و بفتحتین خواب کردن و تغافل کردن از چیزی و
بکسرتین و فتح ذال مرد شبیه بفهد در خواب و سستی **فهر** بالکسر سنگی که بدان جوز و جز آن سایند و سنگی که مشت دست را پر کند
و پدر قبیله از قریش و بالفتح و بفتحتین جماع با زن بی انزال و با دیگری انزال کردن و این در شرع منهی است و بالضم مدرسه جهود این
که روز عید بدان جمع شوند یا نام روزیست که دران طعام و شراب خورند و جشن کنند معرب بهر **فهرس** بالکسر نوشته که دران
ابواب و فصول جمع کنند معرب فهرست **فهرست** بالفتح معروف یعنی آنچه در صدر کتاب بطریق اجمال فصول تمام کتاب
ذکر کنند **فهرج** بفتح ها و فا شهریست **فهق** بالفتح پر شدن ظرف چنانکه از سر بیرون ریزد **فهم** بالفتح و بفتحتین دانستن
و دریافتن و بالضم نام قبیله ایست و بالفتح و کسر ها و ده و نیک دریابنده **فهو** بالفتح سهو کردن **فهه** بالفتح عاجز شدن از سخن
گفتن و مثل که گسسته زبان باشد و سخن زبون و جاهلانه **فهیر** بالفتح نام مردی و نوعی از طعام و آرد و شیر آمیخته **فهیق**
بالفتح فراخ و کشاده از چیز و شتر ماده نیکو و گزیده **فی** بالفتح و سکون یا و همزه در آخر باز گشتن و سایه اصلی از پس زوال و بیابان
فراخ و فراخ و غنیمت و بالکسر و سکون یا حرفیست از حروف جاره **فیاد** بالفتح و تشدید یا مرد خود ستاینده و متکبر و خواهنده
و بوم **فیار** بالفتح شغل و کار **فیاروز** بالفتح محله ایست در سمرقند که شراب در آن میشود **فیاض** بالفتح و تشدید یا
بسیار ریزنده و سخت جوانمرد و جوی پر آب و آب بسیار چنانکه از اطراف بریزد **فیال** بالفتح و تشدید یا پیل بان و صاحب
فیل و در فارسی بفتح فا و یای حطی یعنی فیلک است که بعد ازین مرقوم خواهد شد **فیام** بالکسر گروه مردم و پرده که هودج بآن
پوشند **فیاوار** بالفتح مثل فیاد مذکور **فیای** بالفتح ... که مشترک باشد میان مردم و قوم **فیشنه**
بالفتح سرکوب **فیتح** شراب و پیمانه آن و معرب پیک یعنی شاطر و گروه مردم و زمین پست و نشیب **فیجان** بالفتح بوی
خوش دادن **فیجن** بالفتح سداب **فیح** بالفتح دمیدن بوی خوش و ارزانی فصل بهار و فراخی و ارزانی و جوشش
کردن دیگ و بفتحتین فراخ شدن **فیخ** بالفتح بانگ کردن مار و آواز **فیخ** باد بیرون شدن از آدمی و ستور با بانگ و
دمیدن بوی مرادف فوح و بلند شدن باد و هنگامه آواز داشته باشد **فید** بالفتح خرامیدن و مردن و رفتن مال ثابت به کجا
ماندن مال برای کسی و جنبانیدن و سائیدن زعفران سوده و موی دراز که بر لب اسب برآید و قلعه ایست به مکه که فید نام شخصی آنرا بنا کرده بود

فیداقه بالفتح نام زنیست که او را نوشابه نیز نامند فیدر بسکون یای حطی و فتح دال مهمله خاکستر فیر بالکسر و یای فارسی
افسون و سحر و ابناز دکی فیراب بالکسر دهیست بخراسان فیرفار افسون و سحر فیره بالکسر سحر و دستبرد فیریدن
بالکسر و بابای معروف بمعنی خرامیدن باشد و برهمت شدن فیروز بکسر اول و یای مجهول مظفر و منصور باشد و نام روز سوم
از خمسه مسترقه سالهای ملکی و در عربی نام صحابیست که اسود عیسی را که دعوی نبوت کرده بود بکشت و او را فیروز دیلمی نامند و فیروز
آباد بکسر فا نیز آمده و شهریست بفارس مولد صاحب قاموس و دهیست در فارس نزدیک مرودشت و قلعه ایست محکم
فیروزنج بالکسر تعریب فیروزه فیروزمند با یای و واو فارسی خداوند ظفر و فر فیروز تاج یعنی تاج کیخسرو فیروز
تخت یعنی تخت کیخسرو و بنات النعش و نیز اشارت بفلک است فیروز طشت یعنی آسمان فیروزه مرقد
آسمان و بالفتح خوابگاه فیروزه گون دریا یعنی آسمان فیروزی بالکسر ظفر و فتح و روائی حاجت فیش
بالفتح سوار شدن خمر بر باده و نازکردن و تکبر نمودن و دیدن کسی آنچه پیش او نباشد و سر قضیب فیص بالفتح روشن سخن
گفتن و بر کرده بدن و از جای جنبیدن فیصل بالفتح قطع و قاطع و قضای میان حق و باطل و بمعنی حاکم فیض بالفتح رود نیل و
نهر بصره و فاش و آشکار شدن چیزی و لبالب گشتن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف بریزد و برآمدن جان و اسب تیزرو و چیز بسیار
در اصطلاح افکندن امری در دل بطریق الهام فیض اقدس بالفتح فیض حق که بواسطه روح اعظم بود فیضان بفتحتین
ریخته شدن آب بسیاری و فاش شدن چیزی فیض مقدس بالفتح بر خلاف فیض اقدس مذکور فیظ هر دو بالفتح مردن
و برآمدن جان و دادن جان را فیظان بالفتح و با ظای منقوطه مردن فیغ بالفتح ابتدای کار فیف بالفتح زمین
هموار و صحرائیست که در آن آب نباشد و زمینی که بادهای مختلف وزد و موضعی است فیق بالفتح آواز ماکیان و بالکسر کوه قاف
که گرد دنیا محیط است و مرد دراز و موضعی است و شیر که میان دو دوشیدن در پستان جمع شود فیقا بیابانی که در او آب
نبود فیل بالکسر معرب پیل بالفتح والکسر سست رای فیلسته مثل پلیته مرقوم فیلسوف بالفتح زیرک و دانا
و حکیم و معنی ترکیبی دوست حکمت زیرا که سوفیل بمعنی دوست و سوف بمعنی حکمت است فیلسوفان دانایان و
حکیمان فیلق بفتح فا و لام لشکر بزرگ فیلقوس بضم قاف نام پدر سکندر که مولد و منشأ او یونان و او پادشاه روم و
روس بود فیلک باول و ثانی مفتوح تیریکه پیکان او دو شاخه باشد فیلکوس گلی است و نام جلوانیست و سندی
که بدان غله افشانند تا پاک گردد فیلم بفتح فا و لام و یای حطی مرد بزرگ و مرد بدل و چاه فراخ شدن و شاه و طلیع و پیاده ای از لشکر
فیلوله بالفتح ضعیف رای و سست شدن فینم بالفتح مرد سخت فیوض بالضم جمع فیض و بسیار شدن آب چنانکه روان
شود و مردن و برآمدن جان فیوظ مردن و بدر رفتن روح از بدن فیون بالفتح طالبها فینج شراب و بیان است
وصاف کردن آن

باب القاف

ق ق این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین بود یا کاف چون قالیچه و قلندر و امثال او اما قند معرب کند است
بالجمله این کلمه غیر فارسی که فارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین عجم است زیرا که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و
بحساب ابجد صد باشد و حرفیت معلوم **قاق** بالفتح جمع کردن و بسته شدن از خیض و حوض خورد و نام پادشاه چین **قاآن**
لقب پادشاهان ترکستان **قاب** بالفتح و سکون همزه طعام و آب خوردن و آشامیدن و بالفتح و بالف با بین قصه کمان خانه
کمان مقدار چیزی **قابس** بکسر با شهریست **قابض** قبض کننده ارواح و گیرنده و تنگ کننده روزی **قابط** وقت
سخت گرم **قاب قوسین** معنی قاب مذکور شد اما قوسین دو کمان خانه کمان پس معنی ترکیبی چنین باشد بمعنی اندازه دو کمان و این مثل
عربیست و عبارت از نسخت قرب و ضابطه عرب است چون دو کس عقد بندند هر دو کمان خود با هم کنند **قابل** بالفتح پذیرنده
و سال آینده و سزاوار و اینده **قابل امانت** یعنی آدم علیه السلام **قابله** زن نشاینده و دایه و شب آینده **قابو**
وقت یافتن در کار سی غالبست که ترکی باشد اما در زبان مردم ولایت بسیار مستعمل است معلوم میشود که فارسی خواهد بود و الله اعلم بالصواب
قابوس بالفتح مرد نیکو روی و پاکیزه لون و نام پادشاهیست معرب کاوس و ابو قابوس کنیت نعمان بن منذر و قیل رومیست از سران
لشکر **قاپول** بضم باء فارسی مخارج عمارت و بنا یعنی تازی آنچه بر کنارهای بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند **قابه**
بالفتح آواز عدد و قطره آب **قابیل** نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود اول کسی که کافر شد از بنی آدم او بود **قاتر** بالفتح
نیکو ساخته و گوشت خوش بوی **قاتل** بالفتح مرد کشنده **قاتل الکلب** بالفتح کرنب و آن نام رستنی است **قاتم** بالفتح
سیاه و گرد آلوده **قاتوره** بالفتح آنکه هندش دهتوره خوانند **قاحف** بالفتح باران سخت و درشت **قاحمه** بالفتح سیانه
سرا و بدخلق که با کسی دوستی نکند **قادح** بالفتح عیب کننده و سیاهی که در دندان پیدا شود **قادر** بالفتح توانا و نامیست از
نامهای اسد تعم **قادر انداز** یعنی تیرانداز بیخطا **قادم** از سفر آینده و قادم انسان سر آدمی **قار** نام دارویست
سیاه که بر جنگ و کشتی مالند تا محکم شود و آب در رو دو در ترکی بمعنی برف **قارب** کشتی خورد که بپهلوی کشتی بزرگ دارند
برای آوردن ستور و آنکه طلب آب کند **قارح** اسب پیر و اسب پنج ساله و شتر زاده آبستن **قارص** کرمیست مانند پشه و
شیری که زبان گزد یا شیر ترش که شیر تازه بسیار بد و شند بران تا ترشی او برود **قارظ** چنبیده برگ درخت **قارع** یعنی شدید
زمانه **قارعه** سختی زمانه و روز قیامت **قاروره** شیشه و هر چه دران شراب و غیر آن فرا گیرد و حدقه چشم و بول مریض که
پیش طبیب برنده **قاره** راه پشته زمین بلند و نام قبیله ایست **قاری** خواننده و ستاینده و سیاهی و خواننده قرآن قرا
قاریه سر نیزه و لب شمشیر و نام مرغیست **قاز** بط اقبل پرنده ایست آبی **قازب** سود اگر حریص **قازغان**
دیگ مس **قازقان** مثله **قازن** بکسر زا مرد با تیر و شمشیر و قاصد حج و بفتح زا نام پسر کاوه آهنگر و نیز نام مبارز کیخسرو
بن سیاوشان **قازوره** بدخلق و پلیدی قاذورات جمع **قاس** اندازه و قیل بمعنی ابر **قاسان** بسین مهمله شهریست
معروف و شهریست بماوراء النهر و ناحیه باصفهان **قاسر** بزور بر کاری وارنده **قاسط** بیداد و جابر و نام مرد قبیله ایست
و بمعنی داد نیز آمده **قاسم** قسمت کننده **قسام** بالفتح و التشدید مثله و لقب حضرت پیغمبر صلعم **قاسی** بالفتح سیاه
قلب و سخت **قاش** ابرو باشد در ترکی و از زین خوذ است قاش خربزه **قاشر** بالفتح پوست باز کننده **قاشور**
سال قحط که از غایت قحط چیز را پوست کنند و شوم و بدفال و اسب سیم از ده اسب که با سبان دوانند قاشر و مشکل سم مانند
قاص بالفتح و تشدید صاد قصه خوان خبر دهنده **قاصب** نامی زن و برنده گوشت ورده و ماننده آن **قاصد**
بالفتح قصد کننده **قاصد چرخ** یعنی آفتاب و ماه **قاصع** بالفتح کوتاهی کننده و آب سرد و فرو گذارنده و چشم فرو
خوابانیدن **قاصرات** بالفتح فرو خوابانندگان چشم از نظر **قاصرات الطرف** زنانیکه گوشه چشم خود بسوی غیر شوی نکنند **قاصف**

بالفتح باد شکننده قاصی بفتح بنهایت رسیده قاضی بالفتح گذارنده وام وجز آن و توانا و حاکم زده رسند قاضی اوش بواو
پارسی یکی از مسخرها که بلطایف و حیل کر بیکرده قاضی چرخ یعنی مشتری قاضی فلک مثله قاطبه بکسر طای مهمله
و بفتح بای ابجد بمعنی همه قاصط بالفتح موهای دراز و بلند قاطع الطریق یعنی راهزن قاطن یعنی مقیم قاع بالفتح
زمین نرم و زمین خالی و بمعنی هامون قاعد نشسته و زنی که از حیض و زائیدن باز مانده باشد قاعده بنیاد و دستور و زن
نشسته و بمعنی رسم و قانون هم مستعمل است قاع صفصف بالفتح بیابان هموار قاعف بالفتح باران درشت قاعلنه
بالفتح سر کوه بلند قاعون بالفتح خربزه قاف بالفتح حرف معروف و کوه گرداگرد زمین و گفته اند که آن از زمرد است و هیچ
کوهی نیست که از وی رگی در آن نیست قاف تا قاف یعنی از مشرق تا مغرب قافیه پس رونده و پی آینده و کلمه آخر شعر که آن درست
نیست قافیه سنجان بالفتح شاعران قاق مرد تنک دراز و احمق و آنچه بچه کمان به وی بازی کنند و پارسیان بمعنی گوشت خشک
استعمال کنند و مردم خشک اندام قاقا بالفتح آواز زاغ قاقل بضم قاف دوم درختیست قاقله بفتح هر دو قاف ثمره ایست که بهندی
الایچی نامند و قیل آن چیزیست که به تخم سپندان ماند قاقلی بضم قاف دوم کاکل قاقم بضم قاف جانوریست از پوستینهای نفیس که ملوک و سلاطین از آن
کسوت سازند قاقم آرد یعنی نور کند قاقم آرند مثله قاقم نمای یعنی برف و روشن قاقوزه ترکی محبه پیاله قاقیا بالفتح برگ درختی قال
بالفتح گفتار و گفت و چوبکی است که آن کودکان بازی کنند قالب بکسر لام گردانیدن و ازگون کننده و غوره خرمای سرخ گشته و ترکی که رنگ او خلاف
رنگ مادر او باشد و بفتح لام کالبد کفش و خشت و زر و نقره و جز آن قالص بالفتح آب بلند بر آمده قالص بالفتح شکار کننده
قالع بالفتح برکننده از بیخ قال و قال یعنی قولی و دلیلی قالوش بضم لام موضعی است که نوعی قالوشی بدان
منسوبست قالولیدن ستردن و دور کردن قالی دشمن دارنده و نام موضعی است معروف یعنی جامه خانه قالی باف
بافنده قالی قامح یعنی گوینده قاموس دریا و جای ژرفترین دریا و آب بسیار و نام کتابیست معروف در لغت از
محمد بن یعقوب فیروزآبادی قانت فرمان برنده و دعا خواننده در نماز قانتات بالفتح عبادت کنندگان قانط
بالفتح نا امید قانع باندک چیزی راضی شونده و خورسند و ثابت قانون قاعده و رسم قدیم و نوعی از مزامیر و نام کتابی در طب و
اصل هر چیز قوانین جمع و این کلمه در اصل رومی است بمعنی مسطر قاورد بفتح واو و سکون را نام حلوائیست قاوس کشتی
بزرگ و جزیره ایست باندلس و قصبه ایست بهرات قاویل بکسر واو جماعتی است که در طرف شمال میباشند و نام پسر
آدم که هابیل را کشت قاه بمعنی اطاعت و فرمانبرداری قاهر قهر کننده و شکننده قاه قاه خنده با آواز بلند قاهی
مرد تیز خاطر و زیرک قایی شهریست بترکستان قاید بالفتح عصا کش و لشکر کش و از پیش کشیده ستور و جز آن و کوهی است بر
روی زمین و چوبیکه بر گاو زراعت بندند و ستاره اول از بنات النعش قایف پیرو و پی شناخت قایل بالفتح گوینده و قیلوله
کننده و نام دریائیست که مروارید از آنجا بسیار می بر آید قایم پاینده و ایستاده و ترازوی راست و شمشیر و آنکه چشمش بر جای باشد
قایم انداز یعنی برابر دارنده بازی شطرنج و نرد قایم العین آنکه چشمش بر جا باشد و نه بیند قایم بر تخت یعنی جنگ نکرده
و عاجز شد قایم پنجم آسمان یعنی مریخ قایمه یعنی پایه قاین کف پای قب بالفتح و تشدید با آواز دندان
بر هم زدن شیر درنده و شیر نر و آواز کردن شیر که بر هم میزند و خشک شدن گیاه و بریدن و نر و کشن از مردم و شتر و پاره ها را که درون
جیب پیراهن کنند و سوراخی که دران محور دولاب میگردد و یا سوراخ میان بکره و لوح چوبی که میان بکره دلو میباشد و رئیس و
پادشاه خلیفه و درویش و بالکسر استخوان بر آمدن از پشت و شیخ قوم و بالضم زنان باریک میان قبا بالفتح جامه ایست معروف
که پنبه در وی کرده میپوشند و بتشدید با و مد الف زنان باریک میان و بالضم و المد موضعی است بر حجاز قباب بالکسر قبه های
عمارات و بالضم قلعه ایست بمدینه و شمشیر تیز و بران یعنی بزرگ و فربه و بالکسر موضعی است بسمرقند و محله ایست بنیشابور و موضعی است در

رهگذر حاجیان بصره و دیست ما بین مصر و ینبعو با و نوعی با هست و بالفتح و تشدید با شیر درنده **قباتنگ شدن** یعنی بطالت
شدن و تنگی معاش **قباچاچی** یعنی قبای کوچک **قباچه** مثل **قباح** بالفتح کرانه آرنج و پیوند ساق و ران و بالضم
و تشدید با خرس **قباد** بالضم نام پدر نوشیروان **قباس** بالضم آفتاب **قباط** بالضم والتشدید حلوای شکر خالص
قباع بالکسر بینی و فشاندن و بالضم بینی غشائی و مرونادان و پیمانه ایست بزرگ و لقب مردی و اضعان پیمانه و بالفتح و
تشدید با خوک **قباکردن** بمعنی چاک کردن و تراشیدن و بریدن **قبال** بالکسر دوالی که بر طول نعلین دوزند و آن
دوتا باشد و شراک دوالی که بر عرض دوزند **قباله** بالفتح پاینداکی کردن و باد صبا آمدن و بالضم ضامن شدن و بالفتح خط
وام و غیره و پذیرفتار کردن و بالکسر دایگی کردن **قباه** بالفتح همان قبای مذکور بزیادتی هاست **قبای زربفت**
یعنی آسمان با ستاره کان **قبای کحلی** یعنی آسمان **قبایل** بالفتح قبیلها و پارهای کله سر و آن چهار استخوان باشد **قتب**
بفتحتین باریک میان و بکسر با جمع قبه که مرقوم خواهد شد **قبتر** بالفتح پری و میخ زر **قبج** بالفتح معرب کبک **قبجاق**
با و میم هردو پارسی چپاق و بکسر جیم فارسی بیابانی و نیز اصلی ترکان را **قبجه** بالفتح واحد قبج مذکور **قبح** بالضم زشتی و زشت
شدن نقیض حسن و بفتح هم مستعمل است **قبر** بالفتح گور قبور جمع و در گور کردن و بالضم و فتح بای مخفف و مشدد مرغیست
معروف **قبرق** دنبه **قبره** بضم قاف و فتح بای مشدد و قنبره بالنون مرغ چکاوک که آنرا پرستو تیز گویند و عوام بابل **قبس**
بالفتح آتش گرفتن و دانش از کسی استفاده نمودن و بالکسر بیخ چیزی و بفتحتین پاره که از آتش بسیار گرفته شود و آبستن نمودن گشن و بالفتح
و کسر بای بزی که زود گشن و آبستن کند ماده را **قبص** بالفتح و دندان افتادن و بسر انگشتان چیزی گرفتن و باز داشتن از آب خوردن
پیش از سیراب شدن و بالکسر عدد بسیار از مردم و اصل و جمع شدن کان و ریگ بسیار و بفتحتین درد شکم و درد جگر و درد گرفتن از خوردن
خرما بسیار و بهم آمدن و بسته شدن زخم ناقه و شادمان و بزرگ تارک و بالفتح و کسر با شادمان و آنچه از خوردن خرما درد شکم گیرد
قبض بالفتح گرفتن به پنجه و گرفتگی خلاف بسط و شتاب رفتن مرغ و بشتاب راندن و میرانیدن و بفتحتین آنچه از اموال و دم گرفته شود
بالضم و تشدید با حلوائیست **قبض الخارجیه** شکل چهارم علم رمل **قبض الداخلیه** شکل سیوم علم رمل **قبضه**
بالفتح دسته شمشیر و کمان و جز آن بالضم مقدار یکمشت از چیزی **قبط** بالکسر اهل مصر **قبطر** بالفتح نوعی از جامه **قبطی**
بالکسر منسوب باهل مصر و آنمرد که حضرت موسی علیه السلام او را بمشت کشته بود **قبظ** بالفتح گرمای تابستان و سخت گرم شدن روز و
بگرمای تابستان مقیم بودن بجائی **قبع** بالفتح بینی فشاندن خوک و جز آن و بانگ کردن چیزی و آواز فیل و سر فرو بردن در
سبوح و بالضم آبله که در بدن بر آید **قبعثر** بالفتح بزرگ و خلق **قبعثری** بالفتح شتر بزرگ و شتر بچه لاغر و جانوریست در
دریا و چیزی سخت بزرگ خلقت و نام شاعریست معروف بفصاحت **قبقاب** بفتح هردو قاف دروغگو و شتر مست آواز
کننده و غرنده و اندام فراخ زن و نعلین چوبین و مهره ایست که بدان جاجا هد کنند و بسیار گو **قبقب** بفتح هردو قاف
شکم و بالکسر صدفیست دریائی **قبک آب** بالضم والتشدید حباب **قبل** بالفتح زمان پیش از زمان چیزی و نقیض بعد
و بالضم و ضمتین پیش چیزی و اول چیزی و پائین کوه و بفتحتین بلندی زمین که پیش آید و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن و میل
کردن سر شاخ گاو و گوسفند بطرف روی و برابر کردن روی و آکردن و احول چشم شدن و آشامیدن شتر آب را چنانچه از سر او فرو
ریزد و چوبکهای گرد میان سوراخ که بر دوک کنند و مهره که بر گردن اسب بندند بجهت چشم زخم و افسون و عیان پیش رو و بالکسر و فتح
بای زده جانب و طاقت **قبلبسی** بفتح یکم و ضم دوم فارسی حلوائیست که در جلاب اندازند **قبلق** بالضم بلند **قبله**
بالضم بوسه و بالکسر کعبه و جهتیکه بدان جهه رو کنند در نماز و بالفتح چوبک گرد میان که در دوک چرخ کنند **قبله دهقان**
یعنی آتش **قبله فلک** یعنی عرش و آفتاب **قبله گاه مجوس** یعنی آتش و بت **قبله هردیده** یعنی حضرت آدم

قبو بالفتح ضم کردن حرف را **قبوب** بالضم فریاد و غوغا کردن در خصومت و جنگ و پژمرده شدن گوشت و پوست و خرما و خشک
شدن ریش و جراحت **قبوع** بالضم سر در کشیدن خارپشت و سر در گریبان کشیدن و در زمین رفتن و سیر نمودن و بینی فشاندن و جز آن
و تیره شدن روی از ملالت و جدا شدن از یاران **قبول** بالضم پیش آمدن و وزیدن باد صبا و دلو را بچاه انداختن و بالفتح پذیرفتن
و باد صبا و زنی که بچه زن دیگر میگیرد و می پرورد **قبون** بالضم رفتن **قبه** بالضم سرسپهر و سرپارگاه و سرگنبد و مثل آن **قبهٔ**
زبرجدی یعنی آسمان **قبهٔ زرلعبت** مثل قبای زرلعبت که گذشت **قبهٔ زرین** یعنی آفتاب **قبهٔ سرفراز مینا**
یعنی آسمان **قبهٔ علیا** مثله **قبهٔ فلک** یعنی عرش **قبهٔ گردنده** مثل قبهٔ سرفراز مینا که مرقوم شد **قبهٔ مینا**
مثل قبهٔ علیا که مذکور شد **قبیب** بالفتح آواز کردن دندان شیر که برهم زند **قبیح** بالفتح زشت و کناره استخوان مرفق
قبیس بالفتح سبک و آهسته و کشتی کننده و بالضم تصغیر قبس مر قوم و نام مردی آبکرد و نام قلعه ایست از حلب **قبیص** بالفتح
شکاریست و نیز نام گیاهیست که کیفیت دارد در رنگ کوکنار هر که با او گرفتار شود خلاصی از و ندارد و اهل مکه مضطر او را بخورند و
گوسپند و یک شبه که **قبیص** بالفتح تیز رفتار **قبیطی** بالضم حلوائیست معروف و بالضم و تشدید یا نیز گویند
قبیل بالفتح گروه مردم زیاده از سه گروه چون روم و زنگ و عرب و بضمتین جمع و رشته که در حین تافتن او دست بطرف
سینه و روی آورده شود و شناسنده قوم و زنی که بچه زن دیگر بر میگیرد در وقت ولادت **قبیله** بالفتح پسران یک پدر
و پاره از استخوان **قبین** بالفتح کم خواب و اندک طعام زن باشد **قبیبه** بضم یکم و فتح دوم نام حلوائیست **قتاد**
بالفتح و تباهی ترشت درختیست بادام تلخ و درخت خاردار و نوعیست از خیار **قتار** بالضم و تباهی ترشت بوی بریانی و بوی
عود و بوی دیگ **قتاره** سه پایه چنگال آهنی که قصابان گوشت بر آن آویزند **قتال** بالکسر باهم کشش کردن و جنگ
کردن و کارزار نمودن و بالفتح و تشدید تا بسیار کشنده و بالفتح جان بقیه تن **قتام** بالفتح گرد و غبار **قتب** بالضم غلاف
قضیب چارپا یا چارپائی که سم دارد چون اسب و جز آن و ماویان بزرگ **قتر** بکسر نوعی از پیکان که برای تیر هدف سازند و بالفتح
بوی بریانی بر آمدن و تنگ عیشی و نفقه بر عیال تنگ کردن و بفتحتین گرد و غبار و بالفتح و کسر تا متکبر **قتق** بفتح اول
و کسر دوم ترشی که در آشها اندازند و بضمتین مهمان و بالفتح مهمانی **قتک** بالضم و التشدید کتک معروف **قتل** بالفتح
کشتن و نیکو دانستن چیزی را یا آمیختن شراب و بالکسر دشمن اقتال جمع **قتلی** بالفتح کشتگان جمع قتیل **قتور** بالضم
تنگ عیشی و نفقه بر عیال تنگ کردن و بریان گوشت و بوی آن و بالفتح بخیل و تنگ شده بر عیال **قتول** بالفتح کشنده
تانیث و تذکیر درین یکسانست **قتیر** بالفتح سرهای میخ زره و پیری یا اول پیری **قتیل** بالفتح کشته شدن زن یا مرد
قتین بالفتح کم خور و آدمی خوار **قثاثم** بفتحتین و کسر میم کفتار ماده و کنیزک **قثد** خیار **قثاق** بالکسر
خانه گرم زمستانی **قجغار** بالضم گوسفندان **قحاب** بالضم سرفه خشک از اسب و شتر و مردم **قحاحته** بالکسر خالص
شدن **قحاز** بالضم بیماری گوسفند و سرفه شتر **قحاف** بالکسر شراب و بالضم سیل بزرگ که همه را برد **قحال**
بالضم بیماری گوسپند **قحبه** بالفتح زن بدکار و فاسد درون از بدکار **قحرته** بالفتح زن پیر **قحز** بالفتح برجستن
و بی آرام شدن و بعصا زدن و انداختن کسی را **قحص** بالفتح شتاب گذاشتن و جاروب کردن خانه و بیا زدن کسی را و دیدن **قحط**
بالفتح خشک سال و سخت شدن و ایستادن باران و بالضم کنایت **قحطان** بالفتح نام قبیله ایست فصیح از عرب **قحطا** در علم جانبقا
یعنی عسر شده و دنیا ماند **قحطیه** بالفتح شمشیر بر کسی در آوردن **قحف** بالکسر کاسه سر و قدح چوبین و بالفتح
بر کاسه سر زدن و آب خوردن بکاسه چوبین و خوردن و آشامیدن آنچه در کاسه باشد **قحل** بالکسر سال خورده بالفتح و کسر
و حای حطی و سکون سر و پوست بر استخوان خشک شده و بفتحتین خشک اندام شدن و بدحال شدن **قحم** بالفتح پیر فرتوت و

و بالضم جای هلاک و سال سخت و قحط و تنگی قحم الطریق دشوارهای راه و نوردیدن بیابان و نزدیک شدن بچیزی قحوز
بالضم از سفر باز آمدن و از جای آمدن و بالفتح پیشه و بسیار اقدام کننده و نام موضعی است که ابراهیم ع در آنجا ختنه خود کرده بود و قلعه ایست
بیمن و دو بست بحلب و کوهی بمدینه قحمه بالفتح و الکسر بیشرم شدن قدّ بالفتح و تشدید دال دراز بریدن و از بیخ بریدن
و کوتاه کردن سخن و بریدن بیابان و بالا و قامت و اعتدال و پوست بزغاله که از آن ظرف سازند و بالکسر دال که چرم غیر دباغت
نوع بدرازی برند و تازیانه و ظرفی که از پوست سازند و راه جماعه مردم که هرکدام بهوای خود سرخود باشد و بالضم ماهی است در دریای شور و بالفتح
و تخفیف دال حرفیست بمعنی تحقیق و تقلیل و بمعنی بس نیز آمده قدّاح بالفتح و تشدید سنگ و چوب آتش زنان قداد بالضم دردی که
در شکم بهم رسد و بالفتح خارپشت و موش کلان دشتی قدار بالضم میانه قد و شترکش و طباخ و خوان سالار و نام مردی که ناقه صالح را
پی کرد و اورا قدار بن تقع گویند و بار بزرگ قداس بالضم نام مردی و مهره که بقدر مروارید از نقره سازند و سنگی که در جای
ریختن آب از حوض نصب کنند و بالفتح و تشدید دال نیز آمده و سنگی در حوض شتران اندازند تا آب میانه ایشان بقسمت رسد
قذالف چو میم کردن یعنی مراقبه قدام بالفتح نام اسبی است و بالضم دیرینه و کهنه و پادشاه و سرور و مقدم مردم
از روی شرف و باز آینده کان از جای قدح بالکسر تمام تراشیده پیکان پر نکرده قدح لاجوردی یعنی آسمان
قدد بکسر قاف و فتح دال راههای مختلف و جماعات مردم و جمع قده قدر بالفتح اندازه کردن و بفتحتین تقدیر کردن حق تعالی
چیزی را و آفریدن و نوشتن و توانا شدن و بالکسر دیگ قدرخان بالفتح نام پادشاه سمرقند قدرقی [illegible] که [illegible]
بیز بندو آن بفتح قاف و رای مهمله شهریست قدره بفتح چیزیست مانند بوریا و یا از شاخ خرما که بر سقف نهند تا گل و خاک بر وی نشیند
قدس بالضم و ضمتین پاکی و پاک شدن و کوهیست عظیم بنجد و بیت المقدس و نام شهری قدس خلیل و نام جبرئیل ع و روح
القدس نیز گویند و قدس [illegible] نام دو کوهیست و بفتحتین سطل و قنطاس و شهریست نزدیک حمص و بضمتین و بالضم و فتح دال
کاسه بزرگ قدع بالفتح عنان زدن اسب را و باز داشتن کسی از کسی و بفتحتین ضعف شدن چشم و کم سخن و شرمگین شدن
زن و بد چشم شدن اسب و نزدیک شدن سال قدعه قدح شراب که از شاخ گاو سازند قدم بالضم پیش آمدن و
بضمتین پیش رفتن و بکسر دال و فتح دال دیرینه و کهنه شدن و کهنگی و بفتحتین پای و پیش پای و اثر سابقه کار و عمل از خیر و شر و
گروهی از اشرار و اخیار که حق تع بدوزخ و بهشت پیش فرستند و بالفتح و کسر دال بسیار اقدام کننده بر کاری و بالضم و فتح دال کوهیست
بیمن و موضعی است قدما بضم یکم و فتح دوم پیشینیان قدم از جان برآوردن یعنی ترک جان کردن قدم بر سر کار
خود نهادن یعنی از مراد خود درگذشتن قدم خاک یعنی زمین قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن قدو
بالفتح بوی خوش کردن طعام و با مزه شدن گوشت و شتاب رفتن اسب قدوس بالفتح مرد پیش آینده بر کسی
بشمشیر و بالضم و تشدید دال بسیار پاک و مبارک و نامیست از نامهای حق تعالی قدوع بالفتح اسبیکه حاجت آید او را عنان
زدن تا باز ایستد و بضمتین اسبیکه لگام او را باز باید زد تا بنگرود قدوه بالکسر و الضم پیشوا و پاک و خوشبوی کرده
طعام و اسب بنگرونده و بزرگ قذی بالفتح خاشاک که در چشم و شراب و غیر آن افتد و خون و آب غلیظ که از چشم شتر
ماده و بز و میش از زادن افتد و بالکسر خاک باریک قدیح بالفتح شوربا یا آنچه در ته دیگ مانده و بمشقت از آن برداشته شود قدید
بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتی که بدراز بریده باشند و جامه کهنه و بالضم و فتح دال نام آبیست بحجاز قدیر بالفتح توانا و آنچه
پخته شود در دیگ و نامیست از نامهای الهی قدیس بالفتح مروارید قدیم بالفتح کهنه و دیرینه و بالکسر و تشدید دال المکسوره
پادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف قذّ بالفتح و تشدید ذال منقوطه تیر را پر کردن قذاف بالکسر تیزی [illegible]
قذال بالفتح پس سر [illegible] و طرف قذحر از دشنام باز داشتن قذر بفتح یکم و کسر دوم پلید و بفتحتین پلید شدن و پلیدی

قذع بفتح یکم وسکون دوم و با ذال منقوطه بیهوده گفتن و فحش گفتن و بد گفتن و دشنام دادن و بفتحتین فحش و پلیدی و دشنام قذعمل بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم مشدد جسیم و تنومند قذف بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بزنا و بد نسبت کردن کسی را و بفتحتین و ضمتین بیابان فراخ و منزل دور و بالضم و فتح ذال کنگره قذل بالفتح عیب کردن و در پس سر زدن قذم بالکسر و بذال منقوطه تحت و چست قذور بالفتح زنیکه از پلیدی دور باشد و از فسق پرهیز نماید قذوف بالفتح دور قذی بالفتح و تشدید یا شمشیر منسوب بقباس و آن معدنیست از معادن آهن قذیف بالفتح مثل قذوف مذکور قر بالضم سردی یا سردی فصل سرما و بالفتح چوه و جستن آن که در آن سوار شوند و جوه تره و آب سرد ریختن و سخن در گوش افکندن و بالکسر ملک قرع بالفتح وزیدن باد بوقت خود و فرا گرفتن آب منی در رحم ناقه و باز گشتن و نزدیک شدن قراء بالفتح مهمانی کردن و بالضم و تشدید را قرآن خوانندگان و عبادت کنندگان و پارسا و بالفتح و تشدید را خوش خواهان قراب بالکسر با یکدیگر نزدیک شدن و نیام شمشیر و کارد یا ظرفی که شمشیر با نیام در وی نهند و بمعنی پیش شمشیر و برای جماع و قدحاییکه نزدیک باشد پر شود و چیزی و بالفتح نزدیکی قرابه بفتح قاف و رای مشدد و مخفف صراحی بزرگ چون در لغت فارسی یافته نشد مرقوم گردید چه در اشعار فارسی بسیار آمده و بالفتح خویشاوندان قرابه زرین یعنی عمود صبح قراح بالفتح والضم خالص از هر چیز و آبی که نیامیخته باشد در وی ایت و جز آن و زمین پاک بیدرخت و عمارت یا زمینی که قابل برای زراعت و نهال نهادن باشد و بالضم و تشدید شمشیر لطیف و آن موضعیست قراخان بالضم نام پادشاه هند که معاصر سکندر بوده و نام سپاهی از افراسیاب قراد بالضم کنه و پستان قرادت بالفتح پاره های طلا و پاره های پرتیر که بریده باشد قرار بالفتح آرام دادن و آرام گرفتن و سرد گشتن و آرامگاه و بالکسر در فارسی بمعنی تحقیق قراز بالفتح بادبزرگ و پاره های کوتاه و بالفتح و تشدید رای مهمله ابریشم فروش و بالضم و تشدید زای منقوطه دوری کنند از معاصی صاحب قراستقر یعنی سیاه و در اصل جانوریست شکاری قراسق یعنی عقاب قراسو بالفتح نام رودیست که از خوارزم به پنج کروه زود قراض بالضم ریزه های زر و سیم و بالکسر با یکدیگر قرض گرفتن قراضه بالضم ریزه زر و سیم قراط بالکسر گوشواره و چراغ و شعله چراغ قراع بالکسر جماع کردن شتر و گاو و با یکدیگر قرعه زدن و شمشیر زدن و بالفتح والتشدید مرد سخت صلب قراف بالکسر آمیزش کردن بگناه و جستن آن و جماع کردن قراق بفتحتین دیدبان این لغت ترکیست قراقر بالضم نام آبی و بالفتح آواز کبوتران و آوازهای شکم قراک گوشتابه قرام بالکسر پرده رنگین و منقش از صوف یا پرده تنک یا پرده سرخ و غلاف شمشیر قرامل بالکسر شتران دو کوهان و موی بندزنان قرامو نام رودی پنج کروهی از خوارزم قرآن بالضم و مد همزه خواندن و جمع کردن و کلام الله که بر پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم شرف نزول یافته و بالکسر مقارن شدن چیزی بچیزی و بهم آوردن حج و عمره و بهم آمدن دو ستاره در برجی بیکدرجه و دو خرما بهم خوردن و بمعنی تیر برابر و تیرها که کج ترشیده یکسان باشد و رسنیکه دلو و ستور بهم بسته باشند قرآن خوان یعنی معزول قراواط یعنی جنگ قراوه بالفتح کجاوه قراءه بالکسر خواندن قرای خواندن برباد قرای صاحب طیلسان یعنی مشتری قراین بالفتح شده یا چیزی و جمع قرینه قرب بالضم نزدیک شدن و نزدیکی و موضعیست و بالفتح در آوردن شمشیر بغلاف و ساختن غلاف برای شمشیر و بالضم و ضمتین کرو بفتحتین بالیدن از درد و کرو سیر شب برای نفس و آمدن فرد انجا آب و بالکسر و فتح را مشکها و در اصطلاح متصوفه قرب آنرا گویند که شریعت و طریقت را نگاهدارد و بطریقت حقیقت را محافظت کند قربان بالضم آنچه در راه حق تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند بخدا و بمعنی و خاصه ملک و بالکسر نزدیک شدن و نیز کنایتست از جماع باشد و بالفتح قدح که نزدیک بپر شدن باشد قرب قاب قوسین یعنی دو گوشه کمان قرب نوافل آنرا گویند که بنده سالک فاعل و مدرک باشد قربه خویشی و نزدیکی و بالکسر مشک آب و مانند مشک قربی بالضم خویشی و نزدیکی و خویش و نزدیک شدن

قرتور بالضم کشتی دراز و بزرگ قرثع بالفتح زن حمقاء و گول قرح بالفتح ریش کردن و خسته کردن و ریشها بیرون آمدن و بحق پیش آمدن و ریشی که بفساد منجر شود و کره سخت که شتر بچه بار ابکشد و بالضم نام وادی است و اول هر چیز و سه شب در هر ماه و زخم رسانیدن و پوشیدن زره که بدن را مجروح کند یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد و بالضم درد آن و بفتحتین ریش برآمدن و برآمدن آبله کودک قرحه بالضم ریش و جراحت قرد بالکسر بوزینه که آنرا کپی هم نامند و بالفتح گرد کردن روغن در مشک و بفتحتین خاموش شدن از زد وی و جعد شدن موی و برهم چسپیدن پشم و نمد شدن و پشم برهم چسپیدن نمد شده و پشم زبون و شاخ خرما که برگ آن دور کرده باشند و خورد شدن دندان و فاسد شدن مزه سطکی و مانند آن و بالفتح و کسر را ابریشم شکسته و پیچاشده و بالضم و فتح را موضعی است قرز بفتحتین مرد زیرک و دور از عیوب قرزهم رود خانه ایست حوالی خوارزم قرس بالفتح سرما یست سخت فسردن آب قرشق بالفتح فراهم آوردن و کسب کردن قرشب بالکسر و تشدید با سال خورد و پیر قرص بالفتح گزیدن کیک و گرفتن گوشت آدمی بسر انگشتان و بریدن و گرفتن و قرص کردن از خمیر و بالضم نان و بتی است بر زمین عمان قرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فرو شد در سیاهی قرص زر یعنی آفتاب قرص زر مغربی مثله قرص سیمین یعنی ماه قرصک بالضم شیرینی است که شدش بر سولنا مند قرص گرم و سرد یعنی آفتاب و مهتاب قرصه بهفت رو و دیداو فارسی آفتاب قرض بالفتح وام دادن و پاداش دادن و بریدن و شعر گفتن و مردن و یا نزدیک شدن بمردن و میل کردن بیمین و یسار و میل کردن از جائی و هرچه پیش فرستاده آید از نیکی و بدی و آنچه داده شود برای قرض قرضاب بالضم و الکسر شمشیر قرط بالضم گوشوار و نام شمشیر یست و بالکسر قسمی است از گندنا که آنرا کراث مایده گویند قرطاس بهر سه حرکت و مشهور کسر است کاغذ و بالکسر نشانه و شتر گندم گون و دختر سفید رنگ و دراز قامت و روی هر چیز و ناقه جوان و مرد مصری قرطاط بالضم و الکسر زین و حل شتر که پالان بزیر او نهند قرطان بالفتح دیوث قرطس بالفتح و هست بمصر و کاغذ قرطعب بکسر قاف و فتح طا چیزی بسیار یا کم قرطف بالفتح چیزی پیچیده و جامه مخمل که آنرا قطیفه گویند قرطق بالضم معرب کرته و آن پوششی است معروف قرطم بکسر قاف و طا و ضم هر دو آن تخم معصفر قرطه بالفتح بر نشانه زدن و بالضم معرب کرته و آن پوششی است معروف و گوشوارها قرع بالفتح کدو و فال زدن بقرعه و غالب شدن بقرعه و کوفتن و زدن عصا بر سر و تمام خوردن آنچه در کاسه باشد و کشتی کردن ستور و بفتحتین ریختن موی سر بعلتی و قبول کردن مشورت را و باز ایستادن از آنچه فرمایند و خالی شدن درگاه از مردم و عدم قرعش بالفتح کیش بزرگ و بیابان فراخ قرعوش بالفتح مثله قرعه بالضم چوب پاره و جز آن که بدان فال گیرند قرعوی بکسر و سکون رای مهمله و غین معجمه جانوری بود مانند باز که تیز در آید و بره بربایند و کلنگ بگیرد قرعه یعنی زاغ قرف بالکسر پوست چیزی بالفتح ظرف از پوست و باغت کرده شتر و کاو و پوست باز کردن و تهمت کردن و عیب کردن و کسب بدی یا نیکی کردن و سر جراحت و ریش تازه کردن قرفشه بفتح حیوان را خواندن قرفحی بفتحتین راهزنان بز و رسند از زاد که خوانند قرقر بالفتح پیرهن زن و زمین هموار قرقار بالفتح کبوتر بغدادی قرقره بالفتح آواز کردن شکم و نیک خندیدن و بانگ کردن شتر و کبوتر و بفتح هر دو قاف زمین هموار و نام شخصی قرقریر بالفتح سرائیدن بلبل قرقور بضم هر دو قاف کشتی دراز قرقش بالفتح بیقراری قرقصا بضم یکم و سیوم زانو بخود کشیدن و نشستن و دستها بر زیر زانو در هم افکندن قرقف بالفتح کتاب ترسایان در بیان اقانیم ثلثه و آن سه کتابست قرقلوع ترسنده این لغت ترکیست قرقوب وزن افزود نام موضعی است که جامه قرقوبی باد منسوب است قرقوبی بفتح قاف اول و دوم جامه که در شهر قرقوب میبافند قرم بالفتح شتر نر یا شتری که هنوز کشتی نکرده باشد و مهتر و بالضم درختی مثل خیار از روی سطبری و سفیدی که در میان دریا روید بفتحتین سخت آرزومند شدن

قرمته بالفتح سنگ خواندن قرمزی بفتح قاف و میم مضموم جامه ایست فرنگی و آن سرخ بود و بکسر قاف و را و میم نیز آمده قرمط
خورد و نزدیک بهم نوشتن سطور کتاب و نزدیک بهم نهادن گام در رفتن قرمک بالفتح شست ماهی قرمل بالفتح درخت بنجا
و بکسر قاف و میم شتر کره بختی قرمود بالضم بز کوهی قرموص بالضم خانه زمین کنند که در گرمی راست کنند قرمید بالکسر
و تشدید راخیر یعنی خشت پخته قرن بالکسر همسر و همدست در شجاعت و کشتی و هنر و کارزار و بالفتح شاخ و گیسو و کوه خورد تنها و جدا
و تک اسب و روزگار و روزمانه یا مدت سی سال یا هشتاد یا صد و بیست سال یا صد سال و این درست تر است چه پیغمبر کسی را گفت که
عش قرنا آمرد صد سال زیست و یکطرف هودج و یکسوی سبد و کناره آفتاب که نخست از افق ظاهر شود و مناره یک طرف چاه
که بران چوب دولاب کنند هر دو مناره را قرنان گویند و موضعی است نزدیک طایف که میقات اهل نجد است و آنرا قرن المنازل
گویند و بستن دو ستور را با هم و سم پای اسب بر جای دست افتادن در رفتن و پیوستن چیزی بچیزی و بضمتین شمشیر و تیر با پیکان
و رسنی که دو شتر را بهم بندند و شتر بسته با شتر دیگر و پدر قبیله ایست که اویس قرنی از ان قبیله است و پیوسته ابرو شدن و پیوسته شدن
ابرو قرناس بالفتح و الکسر کوه قرندش یعنی برادر قرنفل بفتحتین دارویست که در هند لونگ گویند قرنه
بالضم آنچه بلند بر آمده باشد از چیزی قرو بالفتح بزرگ شدن پوست خصیه و قدح چوبین و کاسه که سگ در آن آب خورد و بن
درخت که از آن آوک کنند و چوبی که عصار بدان چیزها را فشرده روغن کشد قرواح بالکسر زمین کشاده و آفتاب فراخ
قروت بضمتین خشک شدن خون و متغیر شدن رو از اندوه قروح بضمتین بچه آوردن ستور و آبستن شدن
شتر ماده و ریش قرود بالضم بزبچه کوهی قرور بالضم خشک شدن چشم و بالفتح آب سرد و بضمتین روشن شدن چشم از
شادی و آرام گرفتن قروس بفتحتین پیش کوهه زین و کوهه پس را نیز گویند و هر دو کوهه زین را قربوسان گویند و بسکون
را نیامده الا در ضرورت شعر و فارسیان بسکون را استعمال کنند قروش بالکسر کنیزک قروطی بالکسر موم روغن
قروماکی قباییست که در جنگ پوشند قرون بالضم جمع قرن مذکور و بالفتح ستور خوی کننده و سم پای بر جای
دست نهنده در رفتن و شتر که زانو با هم نهد چون خسبد و ناقه دو پستان پیش پس را بهم آرنده و دو خرما بهم خورنده قره
بالضم و تشدید را روشنی چشم و روشن شدن چشم از شادی قرهت بالفتح گاو پیر قره سنقر نوعی از پرندگان
سیاه که بدان شکار کنند قری بالکسر مهمانی کردن و بالضم دهها و جمع قریه و پیرو بالفتح و تشدید یا جوی و آب فراهم
آوردن بحوض و یا جای دیگر قریب نزدیک و ماهی نمک زده و بادام که تر شده باشد و بالضم و فتح را نام مردیست و لقب
پدر اصمعی که لقب رئیس خوارج قریت بوزن فریت نوعی ماهی است قریحه یعنی هر چه قریح ریش و چینه ی خالص
قریحه بضم یکم و فتح دوم اول آبی که از چاه آید و از رواح و اول هر چیز و طبیعت آدمی قریر خنک در چشم و روشن شدن
چشم قریز بالفتح و تشدید یکنوع ابریشمی است و پرهیزکاری کردن و مرد پرهیزکار و نفرت کردن از چیزی و در ترکی بالضم گران
بها و بالفتح آونده پر و سخت نوشیدن و خربزه تلخ قریس سرما سخت و چیزی کهنه و افسرده و بسته شده قریش بالضم تصغیر
قرش و آن جانوریست در دریا بیست که جمیع جانورهای دریا از ان بترسند و شتر استوار و نام قبیله معروف و پدر قبیله نسرین که کنانه
از اجداد حضرت رسول ص و نام مردیست که صاحب قافله عرب بود قریص نوعی از نان خورش قریض بالفتح شعر و
نشخوار شتر که از گلو بر آرد قریع حریف مانند و برگزیده و مهتر و شتر نر و شتر گره که ابله بر آمده قریعی کنه قرین یار و هم
پیوند قرینه بفتح یکم و سکون دوم ده و شهر و سوراخ قز بالفتح و تشدید زای معجمه ابریشم و جامه ابریشمی که هند آنرا تسر گویند
و بر جستن و تنگ دل و گرفته شدن و ابا کردن از چیزی و بالضم دوری از چرک و بد سه حرکت مردیکه از آلودگیها دوری کند قزاح
بالضم بیماریست که گوسپندان عارض شود قزاغند مثل قزاکنده که مرقوم خواهد شد قزاق مثل معنی اخیر قزق که خواهد آمد

قزاقند نوعی است از پوشش سلاحی که در روز جنگ بپوشند و لحاف درزره که اورا بپشم پر کرده باشند **قزاکند** مثله **قزال**
پس سر **قزام** بالکسر فرسه و مایکان **قزاوه** بزای پارسی کجاوه و آنکه عرب اورا عماری خوانند **قزب** جمع ابیار و بفتحتین
سختی و درستی و سخت شدن **قزح** بضم یکم و فتح دوم کمان و شکلی بلون و آن چنبر در هوای ابرناک باشد که آفتاب بر زمین نمناک تابد
در هوا عکس آن قوس قزح پدید آید آفتاب اگر مغربی بود از جانب مشرق شود و اگر شرقی باشد از جانب مغرب ظهور شود و قزح نام
دیویست و قوس قزح همانست اما نشاید گفت قوس و اهل پارس قوس رستم و کمان رستم میگویند و اهل پارس استعمال کرده اند چنانچه در
اشعار بسیار واقع است **قزق** قطب و بادبان **قزل** بفتحتین لنگی زشت و رفتن زشت و در زبان ترکی بفتح یکم و
دوم شیر سرخ و نیز نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که از قزل ارسلان نیز گویند این لغت ترکیست **قزل ارسلان** مثله
قزلان بفتح یکم و سکون دوم لنگ و بفتحتین لنگان رفتن **قزم** بفتحتین فرسه و مایکی و قزم مایکان مفرد و جمع آمده
قزمل بفتحتین لنگی زشت **قزوع** بالضم سبک شدن و شتاب رفتن آهو در گریختن **قزوین** بالفتح نام شهریست
قدیم **قس** بهر سه حرکت و تشدید سین جستن چیزی و در پایان شدن و سخن چینی کردن و بالفتح صاحب شتران که از شتران خود
جدا شود و دور نشود و نام مهتر ترسایان در علم بفتحتین قسیس و بالکسر و تشدید سین نام شهریست بر زمین مصر که در آنجا جامه خوب میشود و بالضم نام
مردیست موحد و بلیغ که در زمان جاهلیت که قس بن ساعده نیز گویند **قساءة** بالفتح سخت دل شدن و سیاه دل شدن
قساس بالضم معدن آهن است ارمنیه که شمشیر از آن خوب میشود و نام کوهی از زمین که از آن عقیق آرند **قساسی** بالضم شمشیر است
بقساس مذکور **قسام** بالفتح و التخفیف خوبی و بتشدید سین بخشش کننده **قسامه** بالفتح حسن و صلح میان کفار و مسلمانان
و جمعی که بر چیزی قسم خورند و آنرا بگیرند **قسان** کبر و عصا **قسب** بالفتح چیزی زشت و سخت رود و خرمای خشک
که در دهان ریزه شود و روان شدن آب **قسر** بالفتح ستم بر کاری داشتن و گروهی از قبیله بجیله **قسط** بالفتح بیداد
و جور کردن و پراکنده و جدا کردن و بالکسر داد و عدل و عادل و حصه و نصیب و پاره از چیزی و اندازه در روزی و ترازو و بالضم
چوبیست که برای بیماریها نافع است و آن دو قسم است هندی و عربی و بفتحتین خشکی که در گردن بهم رسد و راستی پا و استخوانهای ساق و
چهار پا و راست شدن آن عیب است و پیمانه ایست بمقدار نصف صاع که کاهی بدان وضو کنند **قسطا** بالکسر نام حکیمی است
از شهر بعلبک **قسطاس** بالضم و الکسر ترازو و یا راست ترین ترازو و یا ترازوی عدل و این در اصل رومیست و بصاد نیز
آمده **قسطال** بالفتح گرد و غبار **قسطنطنیه** بضم یکم و فتح سیوم شهریست که دار الملک رومست **قسطنطین**
نام شخصی است که شهر قسطنطنیه بنا کرده است **قسقاس** بالفتح رفتار بشتاب و رهبر و رهنمای و کرسی سخت و سرمای سخت و
نام گیاهیست **قسقسه** بالفتح از اول شب رفتن **قسم** بالفتح بخشش کردن و اندازه کردن و نوبت میان زنان
نگاهداشتن و بالکسر بهره و بخشش و بفتحتین سوگند **قسمت** بالکسر بخشش بفتح قاف و کسر سین و فتح آن چین **قسن** نام
مقامی که مقنعه آنجا مشهور است **قسو** مثل قساوت که گذشت **قسوب** بالضم سخت شدن **قسور** بالفتح شیر
درنده و نام گیاهیست **قسوره** بالفتح شیر درنده و صیادان کو ریسمان دام و مردم تیرانداز و آواز مختلف **قسوس**
بالفتح ناقه ایست که تنها چرا کند **قسوط** بالضم جور کردن و از حق برگشتن و پراکنده و جدا کردن **قسوم** بفتح یکم و ضم
دوم مرد بغایت بخشنده و چیزی بسیار ستاننده از مردم **قسوه** بالفتح سختی دل **قسی** بالفتح مرد سخت دل و درم
سخت و نام شخصی است و بکسرتین و تشدید یا کمانها **قسیان** بالکسر درمهای ناسره **قسیب** بالکسر دراز سخت
و بفتح یکم و کسر دوم آواز کردن در رفتار آب و آواز آن **قسیئه** بفتح یکم و کسر دوم درم ناسره **قسیم** بالفتح خوب
رو و جمیل و هم بخش کسی و ضد چیزی و بمعنی قسمت کننده و در لغت عربی نیامده **قسیمه** بالفتح نافه مشک و زن خوب رو و سوگند

قشّ بالفتح و تشدید شین بعد از لاغری فربه و نیکو شدن آدمی و ستور و فربه و نیکو یافتن ستور و آدمی را بعد از لاغری و خوردن از اینجا و از آنجا و بچیدن و خوردن آنچه بدان دست رسیده یافته شود از طعام بر خوان و جمع کردن چیزی و شتاب. و شیدن ناقه را ورفتن و رفتن لاغران و ناتوان و خرمای زبون و دلو بزرگ **قشاش** چیزیست خوردنی **قشارتیا** عصای درشت **قشاط** بالکسر و الفتح آشکار کردن و پوستی که از چیزی دور کرده شود **قشام** بالضم آنچه طعام بر خوان باقی ماند و نخورند و بیفشانند و نام مردی که شتابی میکرد **قشب** بالفتح آمیختن و زهر دادن و مکروه رسانیدن و تباه کردن و آلوده و اندوختن چیزی و کسب بخناهی و بدنامی کردن و دروغ گفتن و سرزنش کردن و جلای دادن شمشیر و زایل کردن هوش و بالکسر نقش و نام مردیست و گیاهی و مرد بخیر و زنگ شمشیر و جز آن و زهر و شمشیر تیز زدوده و زنگ رسیده و نو و کهنه و قصری بیمن **قشبة** بالکسر و سکون ماده و دختر خورد **قشر** بالکسر پوست درخت باز کردن و پرده چیزی و خلقی باشد یا عارضی یا هر چه پوشیدنی باشد و بالضم ماهی بمقدار یکشبر و بالفتح کوهی است و شوم داشتن کسی را و پوست باز کردن از درخت و حیوان و جز آن و بالفتح و کسر شین میوه و جز آن که بسیار پوست باشد **قشط** بالفتح پوست کندن و آشکار کردن و زدن بعصا **قشع** بالفتح باشدن ابر و اندوه و پراگنده کردن و بروی زمین افکندن و خشک و بفتحتین ثابت نشدن بر کاری و خشک شدن و بضم اول و فتح دوم پوستهای خشک و خانه از پوست **قشعم** بالکسر پاره **قشف** بالکسر آنکه متغیر شده رنگ رو و گردیده باشد از درویشی یا از تپش آفتاب و بفتحتین تنگی معاش **قشقشة** بفتح هر دو قاف بیزار کردن **قشم** بفتح اول و سکون دوم خوردن و شگافتن و بفتحتین غوره سفید خرما **قشمش** بالکسر معرب کشمش **قشور** بالفتح داروئیست که بر رو مالند تا صاف شود و بالضم پوستها و بفتح قاف و واو و شین نیکه او را حیض نیاید **قشیر** بالضم و فتح شین قبیله از هوازن **قشیش** بالفتح چیزی چیده شده از زمین که آنرا التقاط گویند **قصّ** بالفتح و تشدید صاد بریدن کسی رفتن و خبر دادن و پشم بریدن پر مرغ و پیدا شدن و آبستنی گوسپند و اسب و سینه یا سر سینه یا میان سینه یا استخوان آن و قصاص بالکسر جمع و آنچه از پشم و کوسپند بریده شود **قصبای** بفتحتین و المد بید بیدها و بالفتح بز شاخ شکسته **قصّاب** بالفتح و تشدید صاد و حمله برنده گوشت و رود و نای زن **قصباک** مرغیست بغایت تیز پر و خوش رفتار که بر لب آبها نشیند **قصا** بالضم پایان و نهایت چیزی و بالفتح پاره آهن و چوب و بالکسر کوتاهی موی و جز آن و جمع قصر که مرقوم خواهد شد و بالفتح و تشدید صاد و حمله برده کوسپ یعنی کاذ **قصارة** بالفتح شستن جامه **قصاری** الضم و بالف مقصوره پایان کار و نهایت چیزی **قصاص** بالکسر کشتن کسی را بدل خون و آنچه داده باشد و باز ستاندن و بالضم سوی پیشانی و کوهیست و بالفتح درختیست که مگس شهد از آن خورد و از آن شهد حاصل شود و بدو سه حرکت نهایت و روئیدن کاه موی از پیش سر یا از قفا و پیوند سر مرد و سرین و بالضم و تشدید صاد قصه خوان **قصاع** بالکسر کاسه ها **قصاعة** بالفتح فرو بردن و بر آمدن کودک که کلان نشود **قصّال** بالفتح و التشدید برنده **قصایب** جمع قصبه که مذکور خواهد شد **قصب** بالفتح بریدن و باز داشتن شتر از آب پیش از سیراب شدن و بالضم پشت و روده و اقصاب جمع و بفتحتین نی و هر گیاهی که میان خالی و گره دار باشد و هر چیزی که باشد از میان کاواک استخوان انگشت و کلو و مخرج نفس و رگهای شش و مجرای آب چشمه و مجرای اشک و جامه نازک از کتان و مروارید آبدار و زبرجد خوش آب مرصع بیاقوت و بخیالی گره گره و انبوهه های جواهر **قصبا** بالضم بیابان دور و تر **قصباب** جمع قصابه معروف نی **قصب الجنب** بفتحتین نوعی از خرمای کم مزه و نوعی از شکر و نوعی از شیرینی **قصب السبق** روشنیست و در عرب که نی میان آن می نهند و اسبان جمع تازند هر کدام پیش بر دگر و ببرد **قصبة وامثی** یعنی دنیا با عبار ابعاد ثلثه و جامه چاکدار **قصب مصری** نوعی از جامها که در مصر بافندش و در استعاره بمعنی شعاع آفتاب آمد **قصب مغرب** یعنی شعاع آفتاب و برف

و نام پارچه ایست قصب خزکس جامه ایست منقش قصبه بفتحتین شهر و ده و نی و استخوان و هر چیز که مجوف باشد مانند
گوشواره و غیره که از طلا و نقره سازند قصد بالفتح آهنگ کردن و راستی راه و راه راست رفتن و نزدیک شدن و آمدن
و شکستن چوب و میانه بودن و میانه رفتن هر چیز و صله دادن شاعر را برای قصیده و مردی که نه فربه باشد و نه لاغر و بالضم و
فتح صاد مهمله پاره ها از چیز شکسته جمع قصیده قصر بالفتح خانه بزرگ که از سنگ و جز آن سازند و کوتاهی و باز داشتن
و شبانگاه کردن و نماز چار رکعت کردن و پرده فرو هشتن و کوتاه کردن و کوتاه شدن و ایستادن بجائی و از آن در گذشتن و
پسند کردن بچیزی و جامه شستن و کازری کردن و آمیزش تاریکی بروشنائی و کوتاه گذاردن و کم کردن موی و بفتحتین بیخهای درخت
خرما و جز آن و باز ماندهای آن چون گردنهای مردم و شتران و خشکی که در پیچ کردن بهم میرسد و خشک شدن گردن و بالکسر و فتح
صاد مهمله کوتاهی خلاف طول قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم قصری بالکسر دانه که در خوشه باقی مانده باشد
قصص بفتحتین سخن و حکایت و بالکسر حکایتها قصطل بالفتح مثل قسطل مرقوم قصطال مثله قصع
بالفتح فرو خوردن مردم جرعه آب را و حقیر داشتن و ریزه و خورد ماندن کودک که نبالد و بزرگ نشود قصعه کاسه ده مرد
قصعة المساکین کاسه درویشان و آن ستاره چند اند بصورت کاسه قصف بالفتح شکستن باد کشتی را و
شکستن هر چیزی و دستک زدن و بازی کردن و سخت غریدن رعد و بفتحتین پوشیدن و زود شکن شدن درخت و بفتح یکم و
کسر دوم بهمیت قصفاص شیر دمان و مار سیاه و اژدهای ژیان قصل بالفتح بریدن و بالکسر مرد فرومایه
ضعیف و بفتحتین دانه دیگر که بگندم آمیخته باشد و در وقت پاک کردن از گندم جدا کنند قصم بالفتح شکستن چیزی چنانکه جدا شود و بضم یکم و فتح دوم و بفتح یکم و کسر دوم
شکننده قصمل سخت عصای از شبان قصو بالفتح کناره گوش اشتر بریدن و بضم یکم و تشدید سیوم دور شدن قصوا بالفتح والمد شتر ماده که نوک
ماده گوش بریده قصور بالضم عاجز و فرو ماندن از چیزی و شبانگاه شدن و فرو نشستن و ساکن شدن درد و غضب و نارسیدن بچیزی و گذاشتن آن و جمع قصر و
بفتحتین از کاری باز ماندن قصوری بالضم و با الف مقصوره بیابان دورتر از مدینه قصه دراز کردن یعنی بسیار
گفتن بیفایده و بیحاصل قصید بالفتح شکسته و مغز سطبر و پوست خشک و پاره از شعر زیاده از سه بیت و اخذش قصیده
قصیر بالفتح کوتاه و کسی که از عزیزی پیش خود بسته دارند و آنکه پدرش معروف بود و در شناختن او احتیاج بذکر جد باشد
و بالضم و فتح صاد مهمله شهریست بکنار دریای یمن از طرف زمین مصر و پیسه بدمشق و جزیره ایست کوچک که مقام ابدالست
قصیع بالفتح کودکی که خورد و ریزه باشد قصیف بالفتح غریدن رعد و آنچه بریزد از درخت و بانگ شتر و مرد زود
شکن قصیل بالفتح جو نو بر آمده و نارسیده و بپارسی خوید نامند قصیم بالفتح شکن و بفتحتین شکستگی دندان و
بالفتح و کسر صاد مهمله زود شکننده و بالضم و فتح صاد و آنکه هر چه ببیند پاره پاره کند قض بالفتح و تشدید ضاد معجمه سنگ
ریزه ناک شدن طعام و سنگریزه در کاو اکی دندان ماندن و بکارت را زایل کردن و سوراخ کردن مروارید و مهره و
بفتحتین سنگریزها قضاء بالفتح خوردن و کنده شدن و بوی گرفتن مشک و افتادن و سنج شدن چشم و تباه شدن آن
و کهنه شدن رسن و پاره شدن آن و بالفتح و مد همزه و بغیر همزه نیز حکم کردن و گذاردن واجب و تمام کردن و آفریدن و بیان
کردن و عبادتی که وقتش گذشته باشد و بتشدید صاد معجمه زره محکم قضا را یعنی بارادت خدا و بغیر قصد قضاض
بالکسر سنگها که بعضی از آن بر بعضی چیده شود قضاعه بالفتح پدر گروهی از یمن و سگ آبی قضام بالفتح و بضاد
منقوطه چیزیها از خوردنی قضامه بالفتح و بضاد معجمه خشک شدن و لاغر شدن قضایا بالفتح حکمها و خبرها جمع قضیه
قضب بالفتح تبا زدن یا بچوب زدن و بریدن و هر درختیکه بلند و بسیار شاخ دارد و شاخها که بریده شود برای ساختن تیر و کمان و
درختی است که از آن کمان سازند و گیاهیست قضبان بالفتح شاخهای درخت قضبض بفتحتین سنگریزها و سنگریزه بزرگ

قضع بالفتح وباضاد منقوطه فرو شکستن **قضف** بفتحتین وبضاد منقوطه تنکی وتاریکی شدن **قضم** بالفتح خوردن اول جو و
خائیدن وخوردن چیزی خورد وبفتح یکم وکسر دوم شمشیر لب شکسته **قضی** بالفتح وتشدید چیزی پسندیده از طعام که برای مهمانی نگاه دارند
ومهمان عزیز **قضیب** بالفتح شاخ درخت وناقه رام نشده واز شمشیر نازک وشمشیر تیز وتازیانه وکمانی که از شاخ درخت سازند
ووادیست بیمن ونام مردیست **قضیع** بالفتح آسیای خورد ووزن **قضیف** بالفتح وباضاد منقوطه لاغر وباریکی وخفیف
قضیم بالفتح پوست سفید که در آن چیزی نوشته شود وعلف ستور **قضیه** بالفتح حکم کذاردن وخبر وحکم **قط** بالفتح
وتشدید طا موی کوتاه وجعد وبریدن چیزی سخت وکران شدن نرخ وبالکسر نصیب وبهره وقباله وکتاب محاسبه ونامه وقطوط
جمع وکرۀ بر قطاط جمع وبالفتح وتشدید طا وتخفیف آن هرکز وهمیشه واین کلمه خاصه زمان کذشته است وبالفتح وتخفیف طا
بمعنی بس نیز آمده واز اینجاست فقط **قطا** بالفتح سنک خوار **قطاب** بالکسر آمیختکی وآمیختن وکریبان جامه **قطابی**
مثل سنبوسه چیزیست که در میان روغن پزند **قطار** بالکسر شتران قطار شده هریک بنستی زده ویک رشته شتران که در آن
ده شتر باشند **قطاط** جمع قطط که مذکور خواهد شد وبفتح وتشدید طا حقه کر **قطاع** بالضم آب تلخ وغلیظ وبالفتح وبالکسر انکور
وخرما بریدن وجز آن وبالفتح ایستاده شدن وبریده شدن آب ورفتن مرغ از سرو وبالضم وتشدید طا برندکان وقطاع الطریق
راه زنان **قطام** بالفتح نام زنیست **قطان** بالکسر چوب هودج **قطایف** بالضم چادرهای پیچیده جمع قطیفه وحلوایی
مثل لوزینه ونان لوزینه ورشته که از خمیر سازند وآنرا رشته قطایف کویند **قطب** بالفتح درهم کشیدن روی وچین افکندن
میان دو ابرو وترش شدن وجمع کردن وآمیختن شراب بآب ودر غضب آوردن وپر کردن ظرف وجمع شدن کروهی ومیان دو
کروه کدورت افکندن وبالضم ستاره ایست که قبله مسجد بران بنا کنند وسید قوم وسپه سالار که مدار کار برو باشد ومدار واصل هر چیز
قطر بالفتح باران وقطار جمع وقطره واحده چکیدن آب وجز آن وچکانیدن وبریک نسق بقطار رفتن شتران وموضعیست میان
واسط وبصره وده ایست میان شیراز وکرمان وبالکسر مس کداخته یا نوعی از آن ونوعی از جامهای برد وبالضم کرانه وکرانه هر چیز وکرانه آسمان
وچوب عود وجز آن که از وی بخور سازند وباصطلاح ریاضیین خطی که از مرکز دایره کذرد وبفتحتین وزن حساب کرفتن وپیمودن
یک تنک بار از غله وخرما وباقی را وزن نکردن وبدان حساب کرفتن وشهریست میان قطیف وعمان **قطران** بالکسر داروییست سیاه
که بشتر مالند وکویند که آن روغن درختیست **قطرب** بالضم کرک جاهل وبیدل وسفیه ومصروع ونوعیست از مالیخولیا و
مکان سکان قرو مرغی وجانوریست که تمام روز در حرکت میباشد وبعضی کفته اند که آن کرمیست سیاه که بر روی آب در حرکت
میباشد ولقب دانشمندی نحوی شاکرد سیبویه که همیشه در طلب علم میبود **قطرآب** شمشیر واسلحه مصقول **قطره دزد**
یعنی آفتاب وبعضی بر آن کفته اند زیرا که از دریا قطره میدزدد **قطره زدن** یعنی تند وتیز رفتن **قطط** بفتحتین موی کوتاه
پیچیده وجعد وپیچیده شدن موی **قطع** بالفتح بریدن وبالضم بپا زدن وبر افتادن بر کسی وپیاپی نفس زدن کی دمه وبالکسر
تاریکی آخر شب وکلیم خورد که بر پالان شتر اندازند برای سواری وپیکان خورد کوتاه که در تیر نشانند وبالکسر وفتح طا پارها جمع قطعه است
قطعه بالکسر پاره چیزی ودر اصطلاح دو بیت یا زیاده که مطلع نباشد **قطف** بالفتح بریدن خوشه انکور وچیدن میوه
وخراشیدن وآهسته براه رفتن ستور وبالکسر خوشه خرما وخوشه انکور ومیوه پخته ومطلق میوه وبفتحتین کیاهیست که برکهای وی پهن باشد
واو را اسفناج رومی وسرمق نیز کویند **قطفه** بالکسر وقت دروردن وچیدن انکور **قطم** بالفتح کزیدن وچشیدن وبفتحتین
تیزی شهوت وآرزوی کوشت وبالضم وکسر طا آرزومند کوشت آرزومند جماع **قطمیر** بالکسر نام سک اصحاب کهف
وپوست تنک استخوان یا نقطه سفید که بر پشت دانه خرما بود یا شکاف دانه خرما یا رشته که در میان شکاف بود **قطن** بالضم وضمتین پنبه و
پنبه دانه وبفتحتین میان دو ران مرغ واستخوان میان هر دو سرین آدمی ومرغ وکوهیست **قطو** بالفتح کام نزدیک نهادن در رفتار ونرم وشادمان رفتن

قطوان بالضم اقامت کردن بجائی قطوب بالضم روی ترش کردن و درهم کشیدن و بالفتح ترش روی و شیر درنده قطور بالفتح ابر
درهمی وکوهی و جز آن چکانند و بالضم رفتن و شتافتن و سخت انداختن کسی را و جامه و دوختن و گرفتن چیزی را و روان شدن و چکیدن آب
و جز آن قطوط بالضم قط زدن قلم قطوع بالضم گذشتن از جوی و بریده شدن و ایستادن آبها و سپری شدن آب چاه
قطوف بضمتین خراشیدگیها و میوه ها و بالفتح ستور کاهل و آهسته گام قطیع رمه گوسپند و گاو و تازیانه و آنکه از ضعف
پا فرو نتواند برخاست قطیعه بالفتح رمه گوسپندان و گاو و غیر آن و جامه محل معروف قطیف نام دو موضعی ست
یا یک موضعی است قطین بالفتح مقیم و خدمتگاران قعاد بالکسر سکوجه مرد و بالضم علتی است که در سرون شتر پیدا میشود و سرون
و سرین بیک معنی دارد و سرون گوسپند و گاو و امثال آن را هم گویند قعاص بالضم بیماری گوسپند که در حال بکشد قعاف بالفتح
و الکسر سخت راننده چارپا قعاف بالضم سیل که همه چیز را ببرد قعاقع بالفتح نام راهی است راست که از یمامه بکوفه میروند
و آوازهای پیاپی رعد قعال بالضم شکوفه انگور قعب بالفتح کاسه چوبین بزرگ یا قدحی که یک کس را سیر گرداند قعثا
بالفتح پایدار و دائمی قعد بفتحتین جماعتی که دیوان نباشد و سستی و گرانی و پیوند پای شتر و ستور قعده بالفتح نشستن و
بضم یکم و فتح دوم بسیار نشیننده و بضم یکم و سکون دوم اعتقاد کرده شده و پسندیده قعر بالفتح تک چیزی و از بیخ کاویدن
چیزی و آشامیدن آنچه در کاسه بود و بریدن نخل از بیخ و انداختن کسی را و ناتمام انداختن بز بچه را قعس بالفتح بوی ناک
بفتحتین بر آمدن سینه قعسری بالفتح سخت سطبر و شکوفه قعش بالفتح جمع کردن و ویران کردن خانه و جز آن و کژ گردانیدن
سر چوب سوی خود و جائی مانند هودج قعوش جمع قعشه بالفتح پاره قعص بفتحتین ناگاه مردن و بالفتح بر جای
خود بیحرکت مردن بزخم تیر و جز آن قعضب بالفتح و ضاد منقوطه نام مردی که سنان ساختی قعط بالفتح
سخت و تنگ گرفتن بر قرضدار و تنگ گرفتن و استوار بستن و سخت بانگ کردن و سخت راندن و دور کردن و بستن و ستاره
نهان شدن قعف بالفتح از بن برکندن درخت را و خوردن آنچه در کاسه باشد قعقاع بالکسر آواز کردن
و آواز سلاح و راه دشوار و بالفتح نام مردی و راهی است از یمامه بکوفه و خرمای خشک و نام بتی و تب لرز قعقع
بالضم هر دو قاف نام مرغیست قعقعه بالفتح آواز کردن سلاح و کاغذ و پوست خشک و مثل آن قعم
بفتحتین کجی بینی قعو بالفتح بر رفتن اشتر نر بر ماده قعود بضمتین نشستن و بالفتح شتر کره که قابل سواری باشد
قعور بالفتح دور و تنگ ع بالفتح و تشدید عین چاه عمیق قعیر بالفتح دور و تنگ قعین بالضم و فتح عین مهمله
گروهی از بنی اسد قف بالفتح ورزیدن تره و سبزی خشک شده و بالضم پشته زمین بلند و بالکسر جمع قفا
بالفتح پس گردن قفاحته بالضم و تشدید بخوع کلیدانست قفاچیره بر وزن سراسیمه بروی که بتازیش جه
خوانند قفاخری بالضم مرد سطبر اندام قفار پسته بادیه بشکر و جز آن و نان خورش قفاز بالضم و تشدید
فا دستانه که بران پنبه کنند و زنان در دست پوشند یا زیوریست که برای دست و پا سازند قفازه بالفتح
دستموزه قفاع بالضم آب غلیظ و تلخ قفا گیران یعنی مظلومان قفال بالفتح و تشدید فا
قفل گر و نام عالمی از علمای مذهب امام شافعی رضی الله عنه قفای بخورد یعنی سیلی بخورد قفای فلک
یعنی حادثه و جور فلک قفح بالفتح و تشدید رنجیده شدن از چیزی قفد بالفتح و ستابستن و بفتحتین پس انگشتان
پای رفتن و برسم رفتن ستور و میل کردن سم ستور و دست ستور بجانب راست قفر بالفتح زمین خالی از آب و
گیاه و نان بی نان خورش و در پی کسی رفتن و پیروی کردن و گرسنه و شکم خالی ماندن و بچه گاو که از مادر جدا کنند برای زراعت
کردن و بفتحتین اندک گوشت شدن و کم مال و بی نان خورش شدن طعام و بکسر قاف کم موی بیابان بی آب و گیاه قفران

بالفتح جستن **قفز** بالفتح پر کردن چیزی را از آب و جز آن و آشامیدن آنچه در ظرف باشد و برجستن مرادف قفوز و مردن
قفس بالفتح مردن و بستن دست و پای آهو و موی کسی را گرفتن و کشیدن چیزی از کسی و گرفتن کسی را از روی غضب و بفتحتین
بلند شدن سر بینی **قفش** بالفتح معرب کفش و گرفتن و جمع کردن و افتادن و زدن بعصا و شمشیر و بشتاب دوشیدن
و شتاب انداختن و آنچه در پستان باشد و بسیار جماع کردن و بفتحتین دزدان **قفص** بالفتح در قفص کردن و دست
و پا بستن آهو و بلند شدن و بلند خواندن و بالضم کوهیست بکرمان و دههیست در بغداد و بفتحتین آنچه مرغ وحشی در آن کنند
و ظرفیست که در آن گندم کرده بخرمن برند و نشاط و سبکی و حرارت و ترشی معده از خوردن آب خرما فقط و بالفتح شهریست
بسعید مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه **قفع** بالفتح
در کشیدن دست و پا و جز آن و بالضم آنانکه انگشتان او برگشته باشد جمع اقفع **قفقفه** بالفتح لرزیدن **قفل** بالضم
آهنی که بدان در بندند و بالفتح آنچه خشک شود از درخت و بفتحتین باز گشتن از سفر و از جای **قفلان** بالفتح و بفتحتین خریطهٔ
عطار **قفل آسمان** یعنی شرک و کفر زیرا که بواسطهٔ شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند **قفل بر در**
بست کردن یعنی گشاده داشتن در بر سایل **قفل رومی** نام لحنی است از سی لحن باربد **قفل و اسواش**
تنگهٔ آهن که حلقه ها از آهن بران نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل است از ان حلقه ها گذرانیده بستن و گشادن
آن خالی از اشکال نیست **قفن** بالفتح از قفای سر بر آمدن و ذبح کردن گوسپند را **قفو** بالفتح پی در پی رفتن **قفور**
بالفتح و تشدید فای مضموم غلاف شکوفه و نخل گیاهی **قفوف** بالضم خشک شدن جامهٔ شسته و برخواستن موی از
اندام از ترس و جز آن و سیم در دیدن میان انگشتان **قفول** بالضم از سفر باز گشتن و خشک شدن **قفه** بالضم
و التشدید مردی دراز و درخت خشک و پوسیده و زمین بلند **قفیر** طعام بی نان خورش و زنبیل و ظرف بزرگ
از برگ خرما که خرما دران کنند و آبیست براه شام **قفیز** پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و دهم بخش جریب از زمین بمقدار
یکصد و چهل و چهار گز شرعی **قفیف** بالفتح گیاه خشک و سبک **قفیل** بالفتح درخت و چوب خشک و
تازیانه و نام گیاهیست **ققنس** بالضم جانوریست خوش آواز بمنقار سیصد و شصت سوراخ دارد هزار سال عمر ویست
چون موت او نزدیک رسد هیزم انبار کند و دران انبار هیزم مقابل آن نشیند و پیش خود نگاه دارد و باستماع آواز سوراخهای
منقار مست گردد و چندان پر زدن گیرد که آتش از پرهای او بر آید و دران هیزم گیرد و خود دران افکند از ان مثل همان جانور
پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد هزار سال همچنان اتفاق افتد و در ابراهیمی است که نهصد سوراخ در منقار اوست و او
طاق است ماده ندارد و علم موسیقی ازو گرفته اند **قل** بالضم و کسر لام کمی و بالکسر لرزه و بالضم و التخفیف بکو **قلاد** بالفتح
والمد دشمن داشتن کسی **قلاب** بالضم کوهیست و بالفتح و التشدید گردانیدن و بدل کننده **قلابه** بالضم و
التشدید و التخفیف کنیزک که در هند برده گویند **قلات** نام موضعی است **قلات کازران** موضعیست
در شیراز که مدفن سعدیست و سیرگاه اهل شیراز و آنجا حوضی است مملو از ماهی و مردم در انجا رخت شویند و کازرگاه گویند
بعد از چهل روز از نوروز انبوهی عظیم در آنجا شود **قلارچ** بضم و با جیم فارسی جهیدن اسب و جست و برجست رفتن
اسب **قلارح** بالضم موضعی است بیمن و نام شاعریست **قلادن** بالفتح نقیبان لشکر **قلاده** بالکسر گردن
بند و حمایل و جز آن **قلاس** بالفتح و تشدید لام دریای موج زن و مالامال **قلاسق** گوش این لغت ترکیست
قلاسنگ بمعنی فلاخن مذکور و آن چیزیست که بدان سنگ اندازند ظاهراً این لغت بقا است الله اعلم بالصواب
قلاسی بالفتح و تخفیف یا و با واو جمع قلنسوه است **قلاش** بالفتح کوچک و گرفته و تنگدل شدن و بتشدید لام کلمه

فارس است قلاط بالضم ولاد جن و شیطان و بالکسر قلعه ایست میان قزوین و خلخال قلاع بالکسر بادبان کشتی
و قلعه ها و نوعی از بیماری ستور و علتی است که در دهن پیدا میشود و اکثر در دهن طفلان عارض میگردد و بالضم و تشدید لام سنگ
و عملدار قلال بالضم اندک و بالکسر سبوها قلام بالضم و تشدید لام نوعی از شوره گیاه قلامه چیدگی ناخن
قلاوز مقدمه لشکر و راهبر و این لغت ترکیست قلایا بالفتح جمع قلیه است و آن خورشی معروفست قلاید
بالفتح شتران قلاده در گردن کرده از پوست درخت و جز آن برای قربانی قلب دل و خرد و خالص هر چیز و میانه لشکر و
منزلیست از منازل قمر و ستاره ایست بزرگ که بر قلب عقرب واقع شده و برگردانیدن و باژگونه کردن جامه و جز آن و بر دل زدن
و چیزی بدل رسیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و سرخ شدن غوره خرما و بالضم دست برنجن و بازو بند و مغز درخت
خرما یا نیکوترین برگ آن و تشدید لام حیله گر و بفتحتین برگشتگی لب قلب اقبال یعنی لا بقا بمعنی تازیست قلب
ریش شیر و ترشیر قلب شتا یعنی آتش قلب عقرب بالفتح منزلیست از منازل قمر قلب عنقا
یعنی آقیغ که معنی آن قانع است قلب عجم یعنی مغ و تباشیر عجمی خوانند قلب کلاه یعنی هالک قلب
کنج یعنی خنک قلب محن یعنی نجم بمعنی ستاره قلب مرد و رم بمعنی اناس قلب می
یعنی یم بمعنی دریا قلب منغ نخم مرغ و نام طعامیست قلب نخم یعنی من قلت بالفتح مغاکی که در
کوه باشد و آب در وی گرد آید و بالکسر جمع و بالتحریک هلاک شدن و بالتثلیث اندک قلتبان شخصی را گویند که از احوال
قبیحه زن خود واقف باشد و چشم از آن بپوشد و دیده نا دیده کند و بهندی بهروه نامند و نیز سنگی مدور و بزرگ که در بعضی
ولایات بر بامها دارند تا آنکه باران که بارد باطراف بام بغلطانند تا آنچه خراب شده باشد باصلاح آید و زمین هموار
شود و در صحاح فرس گفته زعم من آنست که آن سنگ را غلتبان بغین معجمه باید گفت بجهة آنکه او را بر بام میغلطانند و در
نیست که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات بوستان
خوار که و بیکره و ز سر بر بزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد قلتنه بالکسر اندک و بالضم و التخفیف چوبیست که کودکان
بازی کنند و بالضم و التشدید سر مردم و سر کوه و جنسی از انگور و سبوی قلث بالفتح فراهم آوردن و کشیدن
قلج بالضم و باجیم فارسی معروف انکه بهندی او را قلیچ گویند قلخ بالفتح بانگ کردن گشن و زدن چیزی خشک
بر چیزی خشک و کندن درخت خرمای کلان سال و نی میان تهی قلد بالفتح تافتن رسن و جز آن قلدس بالفتح
دریا که کف اندازد قلز اسب کرد قلزم بالضم دریا و چاه بسیار آب قلزم پیچ شاخ یعنی دست
گریبان قلزم نگون یعنی فلک قلس رسن سطبر کشتی که از لیف خرما و برگ آن و جز آن سازند و آنچه
از گلو بیکدفعه بر آید از طعام بسبب پری دهن یا کمتر و آنچه بدو بار و سه بار آید انرا قی گویند و رقص با سرود و سرود نیکو
و بسیار آشامیدن نبید و غثیان و برهم زدگی دل و انداختن جوی آب را و جام شراب را از غایت پری قلنسو
بفتحتین و ضم سین کلاه قلع بالکسر بادبان کشتی بالفتح توشه دادن شبان و نام معدنی که از وی ارزیز خالص
خیزد قلعی منسوب بدان و برکندن و از منصب کسی را انداختن و بفتحتین ابرهای بزرگ جمع قلعه و کسر لام سست پای بی آرام
قلعه بالفتح ابر پاره و خانه که از سنگ ساخته باشند قلعه نهادر نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه قلعه کهربا
کون یعنی دنیا قلف بالفتح بریدن قلعه یعنی غلاف چهار ده و پیوند کردن تختهای کشتی قلفه بالضم
سر ذکر ختنه ناکرده شده قلق بفتحتین اضطراب و بی آرامی قلقاش بالضم رستنی است چون ترب و جز آن
قلقال بالکسر بانگ کردن و جنبانیدن و بالفتح جنبش قلقچی بالضم و تشدید لام انکه نوکر باشد و نوکر پادشاه نباشد

قلقع بالکسر گل خشک شده بر زمین تر قد و پراکنده شود قلقل بالضم هر دو قاف اسب و مرد سبک و بکسر هر دو قاف
گیاهی که تخم سیاه دارد قلقله بالفتح باز کردن و جنبانیدن قلقند وزن هر چند زاک سبز بفتحتین زاک سفید
قلم بالفتح ناخن گرفتن و بفتحتین خامه تراشیدن و تیر قمار و کارد و شمشیر و هرچه بدان چیزی ببرند قلما بالفتح فلاخن
قلمات بالضم طامات که گذشت قلماش بالضم بیهوده و هرزه و یاوه قلم ثلث نام قلمیست از
جمله شش قلم که سه خط از آن درست میدهد و از امام الخطوط هم نامند قلم جعد کرد یعنی کتابت کرد قلم در سیاهی
نهاوند یعنی قلم بدبختی کشیدند سعدی عطارد قلم در سیاهی نهاد قلم در کشید یعنی محو کرد قلم زن یعنی نویسنده
قلم کردن یعنی دو نیم کردن قلم نسخ آنکه بدان خط نسخ می‌نویسند قلم نسبت یعنی حساب نسبت قلیچ
بالضم و با جیم فارسی چارپایی که هر دو پایش از هم جدا بود و سر زانوهای پسین او پیوسته باشد قلندیس بالفتح زاک سرخ
قلندر معروف و آن صاحب تجرید و تفرید و نام نواییست قلبنک بفتحتین چوبیست خوشبو مانند عود و زربرا
نیز گفته اند قلوز مثل قلاوز مرقوم قلوص برجستن چیزی و برآمدن سایه و بالفتح شتر ماده جوان و شتر ماده
که بران سوار توانند شد و شتر ماده دراز دست و پا و بچه ماده شترمرغ قلوا بالفتح قاز یعنی بط سفید بدان که بط بده
طریقست یکی میپرد و سخت بالاتر میرود و دوم هرگز نمیپرد آنکه میپرد نام او در عربی قلولی گویند و در فارسی قاز قلون بالفتح
نام ترکیست که رستم او را کشته و قیل نام مبارز تورانی قله بالضم والتشدید چوبی که کودکان بدان بازی کنند و سبوی بزرگ و قلتین
یعنی دو سبوی آب و انعقاد آب کثیر است پیش امام شافعی و بالای سر هر چیز و کوهان شتر و سر کوه و قبضه تیغ و بالکسر خلاف
کثرت و بالفتح به شدن و برداشتن از بیماری و رستن و برداشتن از فقر قلی بالفتح بر تابه بریان کردن چیزی و قلیا که از آن صابون
پزند قلیا بالکسر شنجار که هندش ساجی گویند قلیب بالفتح چاه و یا چاه کهنه قلید بالفتح رسن تافته قلیدیس
همان اقلیدس که گذشت قلیذم بالفتح چاه عریض قلیس بالفتح بخیل و بالکسر و تشدید لام کلیسیای
قلیل بالفتح اندک قلیه بالفتح معروف قم بالفتح و تشدید میم جاروب خانه و بالضم و التخفیف برخیز و نام
شهریست قمائة بالفتح خوار شدن قماح بالضم دو ماه سرمای سخت و اشترانی که آب نخورند بسبب علتی و در پای
قمار بالکسر بازیگران و بازیگر و چیزی باختن چون نرد و شطرنج و بالفتح موضعیست از بلاد هند که عود قماری بدان منسوبست
قماری جمع قمری و منسوب بقمار قماس بالفتح و تشدید میم غواص قماص بالضم و الکسر حرکت دادن
موج دریا کشتی را و برداشتن اسب هر دو دست و بر زمین گذاشتن چون این عادت او شود آنرا قماص گویند و بالضم
والکسر جهندگی و اضطرابی و بی آرامی قماط بالکسر ریسمانی که بدان دست و پای اسیر و گوسپند بندند و خرقه که بدان دست
و پای کودک را بندند و در گهواره خوابانند قماقم بضم هر دو قاف مهتر با خیر قمام بالضم خاکروبه و دار القمامه جائیکه
خاشاک و سرگین اندازند قمامه بالضم جاروب خاشاک که از خانه رفته شود و گروه آدمی قماقم بالفتح و الضم جمع قمقمه
که مذکور خواهد شد قمجره بالفتح کمان ساختن قمح بالفتح چشم بر هم نهادن قمند بفتحتین و تشدید دال قوی و
استوار و ابر سخت قمذاب با ذال موقوف شراب و شربت قمر بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی و زن کردن چیزهای
روشن و سفید جمع اقمر و جمع قمری نیز آمده و چون روم و رومی و موضعی طرف ملک زنگیان و بفتحتین خیره شدن چشم از دیدن برف
و از نگرستن سفیدی و سیر شدن شتر از گیاه و آب و بیدار شدن در مهتاب و نخوابیدن بعد از آن و سوختگی مشک که تابش مهتاب بدان
رسد و ماه از بعد سه شب هلال گویند قمرا بالفتح و مد همزه شب روشن و مهتاب و شعاع ماه و روشنائی آفتاب قمران
ماه و آفتاب قمر قمناک چهل هزار قمرزه یعنی قمار قمری فاخته مخفی نماند که قمری دیگر و فاخته دیگر است معلوم شود

که در عرب هر جانوری که طوق دارد قمری گویند قمرین مثل قران که گذشت قمز بالفتح جمع کردن و گرفتن چیزی
باطراف انگشتان و بفتحتین چیزی زبون بی قیمت و مرد ناکس بخیر قمس بالفتح غوطه خوردن در آب و غوطه دادن و اضطراب
کردن بچه در شکم و بالضم و تشدید میم مفتوح مرد شریف قمص بالفتح برجستن اسب و جز آن و برداشتن اسب و جز آن هر دو
دست خود را یکبار و گذاشتن یکبار و حرکت دادن و بر جهانیدن دریا کشتی را بموج و بفتحتین پشه های کوچک و مگسهای
کوچک که بالای آب ایستاده میباشند و ملخی که از بیضه بر آمده باشد قمصان بالضم پیراهنها و جمع قمیص است
قمط دست و پای طفل بستن در گهواره کردن و دست و پای اسیر بستن و پای و دست گوسفند بستن بجهة کشتن
و جماع کردن و گرفتن و چشیدن و قطران مالیدن شتر و بالکسر رسنیکه دست و پای گوسپند بدان بندند برای کشتن و رسنی که
دست و پای کسی بدان بندند قمطر بالکسر و فتح میم و سکون طا شتر قوی و فربه و مرد کوتاه و صندوقی که در ان کتاب
نگاه دارند و ظرفیکه در ان شکر و مانند آن نهند قمطره بالفتح سر خیک بستن قمطریر بفتح قاف و طا روز سخت و سرمای
سخت و اسم قبائی است قمع بالفتح بعمود زدن و شکستن و قهر کردن و خوار گردانیدن قمقام بالفتح دریا و مهتر و
عدد بسیار و کهنه ریزه کار و بزرگ قمقمان بالضم هر دو قاف دریای عظیم و عدد بسیار قمقم بالضم هر دو
منجالش آفتابه قمقمان بالضم هر دو قاف عدد بسیار و دریا و مهتر و شپش ریزه قمقمه بالضم هر دو قاف
آفتابه قمل بالفتح شپش و بفتحتین شپش شدن و شکم کلان شدن و بالضم و تشدید میم مفتوح کمینه و ملخها و بدین معنی
جمع قمله است قمن بفتح یکم و کسر دوم سزاوار قمنان بضم یکم و کسر دوم نام ولایتی است قمند
بکسر یکم و فتح دوم بمعنی زعفران است قمنین سزاوار قمؤ بالفتح فربه شدن ستور و خوار شدن قموح
بالضم سر بر آوردن شتر بعد از آب خوردن و گذاشتن آب را قموس بالفتح چاهی که از کثرت آب دلوها دران پنهان شوند
قمه بالضم و تشدید سر هر چیز و گروه قمی بالفتح مرد خرد و زبون و حقیر قمیر بالفتح بازی و حریف و بالضم
و فتح میم تصغیر قمر قمیص بالفتح چارپا که زیر سوار جهد و غلاف دل و پیراهن و بعضی گفته اند پیراهن پنبه قمیط
بالفتح سال تمام و درست قمیم بالفتح تر و خشک قمین بالفتح بمعنی قمن مذکور قن بالکسر و تشدید نون بنده
که پدر و مادر او بنده باشند جمع و مفرد آمده و در عرف فقهاء بنده که در رقبه کامل باشد ضد مدبر و مکاتب قنات
بالفتح کاریز و نیز استخوان مهره پشت قناح بالضم و تشدید نون کلید دراز و کج قناد بالفتح و تشدید نون شکر ریزه
حلوائی قنادیل بالفتح جمع قندیل و آنچه در مسجد و محافل بسوزانند قنادیل چرخ یعنی ستارها قنازع
بالکسر و بازای منقوطه مثل قناع که مذکور خواهد شد قناص بالفتح و التشدید صیاد و شکار قناطیر جمع قنطار
که می آید قناع بالکسر طبق هدیه و دامنی و قیل نوعی از مقنع زن و طبق که بروی طعام خورند قناعت راضی
شدن باندک قناف بالضم کلان قنافذ بالفتح خارپشتان قناقن بالفتح راه نما و آب شناس
قنان بالفتح نام کوهیست و بالکسر قلعه ها و سرهای کوه و بالضم آستین و بوی بغل قنب ابر و جماعت مردم
قنبص بالفتح مرد کوتاه قنبله گاه اسپان و گروه آدمیان قنح بالفتح خم کردن چوب و غیر آن مانند
چوگان کذا فی الصراح و سر بر داشتن آب خورنده بعد از آب خوردن قند بالفتح شکر و بالکسر عسل الشکر و در خراسان و
پارس از نبات مصری خوبتر میشود و قند ولایت ما را آنجا قند نمیگویند و این فقیر بچشم خود دیده است که شکر چینی را صاف
کنند و مثل کوزه نبات راست کنند و چون در صحنک چینی بدارند و بر سر آن آب بریزند فی الحال در گداز آید قندر شب
یعنی سیاهی شب قندز بالضم نام ولایتی و جانوریست در ترکستان کوتاه تر از سگ که از ان پوستین سازند و نام شراب قندزرد

یعنی شب آرد **قندر تیغ دار** پوستین آبدار **قندس** آنکه بهندش کوئی گویند **قند مکرر** یعنی لب معشوق و در اصل
بمعنی قندی که مکرر صاف کنند **قندهار** بالفتح نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان **قندیل ترسا**
قندیلی که ترسایان در معبد خویش افروزند **قندیل عیسی** یعنی آفتاب **قنس** بالفتح اصل و بکسر نیز آمده و بالکسر بالای
سر و بفتحتین مرد اندک و گیاهیست خوشبو کثیر النفع که بفارسی انزارس گویند **قنط** بفتحتین نو امید شد **قنطار** بالکسر
یکپوست گاو پر زر گفته اند که آن مقدار هزار دینار و از معاذ بن جبل منقولست که قنطار یک هزار و دویست اوقیه است و اوقیه
هفت و نیم مثقال است بعضی گفته اند یکصد و بیست رطل یا صد رطل از طلا و نقره و مقدار چهل اوقیه از طلا و یا هزار و دویست
دینار یا هفتاد هزار دینار و هشتاد هزار درم **قنطال** بالکسر نام پادشاه روس که اسکندر را اسیر کرده باز نواخت و ولایت را
هم بدو تفویض فرموده **قنطر** بدره زر و سیم در شرح نصابست پل که بر و مردم بگذرند و مصدر بمعنی پل بستن و تماشا کردن **قنطره**
بفتح میان زر و پلیکه از خشت پخته باشد **قنطیر** بالکسر سختی و بلا **قنع** بالفتح بار کردن بطرفی میل کردن و بالکسر طبقی از برگ خرما
قنع بالفتح سخت **قنغه** بالفتح بشیرازی زبان قبه را گویند **قنف** بفتحتین خوردی گوش و درشتی آن و سفیدی گردن
اسب **قنفذ** بالضم و فتح فا و ضم آن خارپشت و نام موضعی است و مکانی که در وی گیاه روید و جای روئیدن نبات انبوه
قنفرش بالفتح زن عجوزه پیر **قنقل** بفتح هر دو قاف پیمانه بزرگ و نام تاج کسری **قنقن** بکسر هر دو قاف
مثل قناقن که گذشت **قنم** بفتحتین بوی روغن و بوی گرفتن مشک و تباه و فاسد شدن چارمغز **قنو** بالکسر خوشه
خرما **قنوان** بالکسر خوشهای خرمای تازه و خوشه خرما **قنوت** بالضم فرمان برداری کردن و دعا خواندن ایستاده
و خاموش بودن **قنوج** بالکسر و تشدید نون شهریست بهند که سلطان محمود غازی آنرا فتح نمود **قنوح** بالفتح ؟
شدن اندرون بواسطه بیماری **قنور** بالضم سر و قیل سر سخت از هر شیئی **قنوط** بالضم نومید شدن **قنوع**
بالضم خواستن و نیاز نمودن سوال و پسند کردن و رضا نمودن و میل کردن ستور بچراگاه و خوابگاه و بالفتح بسیار قانع و راضی
قنه بالضم و تشدید نون سر کوه و بالای هر چیز و بالکسر بادلیان و دارویست که آنرا بفارسی بیرزد گویند **قنینه**
آوند شراب صراحی بزرگ و جام **قنبط** بالضم و فتح نون مشدد نوعی است از گیاه **قنیف** بالفتح گروه مردم و ابر
بسیار و پاره از شب **قنیله** دارویست که هندش کنیله گویند **قوا** بالفتح والمد و القصر دشت و بیابان
خشک **قوادلی** قلتبان **قوادم** بالفتح تیز پرهای دراز مرغ و سرهای آدمیان **قوارص** بالفتح سخنها و
درشتی **قوارع** بالفتح سختیها و آیتهای قرآن که برای دفع شر جن و انس خوانند **قواره** بالضم پارچه گرد که از پیراهن بر آورند
هر چه گرد بریده شود و چیزی که گرد اگرد او ببرند و گویند قواره پیرهن برای سحر بکار آید **قواره دنیا** یعنی زمین **قواصع** بالفتح سوراخهای
موش صحرائی **قواعد** بالفتح بنیادها جمع قاعده و زنان بغایت پیر که از زادن باز مانده باشند **قواعل** سرهای کوهها و کوههای
بلند **قواف** مردم بسیار انبوه که از کثرت انبوهی گویا بعضی بر بعضی میشکنند **قوافی** بالفتح جمع قافیه و آن کلمه آخر شعر و شعری که آن
درست نیست **قواقیز** جمع قاقوزه که گذشت **قوال** بتشدید واو مرد زبان آور و بسیار سخن و در استعمال سرود گوینده و بالکسر
والتخفیف دوال نعلین **قوام** بالفتح راستی و بالای مردم مرادف قامت و دست و پای اسب و شتر و مثل آن و بالکسر نظام چیزی و
مدار و اصل چیزی که بدان قایم باشد و چیزها بالضم بیماری که در قوایم ستور پیدا شود **قوامی** بالکسر نام شاعری مشهور از گنجه **قوانص**
بالفتح چینه دانهای مرغان جمع قانصه **قوایم** بالفتح راست و درست ایستاده **قوب** بالفتح زمین کندن و شکافتن مرغ
پرده خود را و بالضم جوزه مرغ و بچه **سگ آبی** **قوت** بالضم خوردنی **قوت صبح یکشنبه** یعنی خرمای و تیزی می
یکشنبه **قوج** بضم واو و بجیم فارسی گوسفند پرواری شاخ دار جنگی **قود** بالفتح پیش ستور و چران و بالضم اسپان و بفتحتین

کشنده و انگشتن بقصاص و درازی کردن و پشت قودل بالفتح گویا قور بالفتح بر سرهای پا رفتن و فریب دادن
شکار را و پارچه که دراز میان چیزی بریدن و ختنه کردن زن را و رسن نیکو و پنبه نو قورا بالفتح سرای فراخ قورق
بالضم نگاهبانی قوز بالفتح ریگ توده بلند و ریگ پشته بلند کرد و خورد قورچی بالضم و جیم پارسی سلحدار قوس
بالضم صومعه ترسایان و خانه صیاد و زندان و وادی است و بالفتح کمان و گزی که بآن مساحت کنند و آنچه از خرما در ته ظرف
خرما بماند و نام برجی است و اندازه کردن چیزی بچیزی و قاب قوسین مقدار دو گز و بفتحتین خمیدگی پشت و خمیده شدن
پشت و بالفتح و کسر واو ریگ توده بلند و زمانه دشوار مرادف قوانس قوش بالضم مرد ریزه اندام و خورد جثه معرب
کوچک و در ترکی بمعنی جانوری شکاری آمده قوص بالضم قصبه ایست بمصر که بعد از شهر فسطاط از آن جمله اکثر و بزرگتر
شهری و قصبه نیست و دهیست ببحر قوصره بالفتح و تشدید را و تخفیف آن زنبیل قوط بالفتح رمه گوسپند و بالضم
دهیست ببلخ و نام مردیست محدث قوطره بالفتح تنگی که از برگ خرما سازند و برای خرما پر کنند قوع
بالفتح برجستن نر بر ماده و موضعی است که خرما یا گندم بران اندازند تا خشک شود قوف بالضم بالای گوش و تمام
تن و قوف الرقبه موی آویخته گردن بز و بالفتح پی کسی شناختن و پی رفتن و پی بردن قوق بالضم مرد بسیار دراز و هر
آبی دراز کردن و اندام زن و بالفتح نام پادشاهیست از پادشاهان روم که دنانیر قوقیه بدان منسوبست و آواز کردن ماکیان
وقت مست شدن و طلب کردن خروس قوقو بضم هر دو قاف آواز کبوتر و فاخته و مانند آن و کوکو نیز گویند قوقه
مثل معنی اولی قوقه مذکور قول بالفتح گفتن و گفتار و بالضم و التشدید گویندگان جمع قایل و بدینمعنی بالفتح و بفتحتین نیز آمده
قول کاسه گر قولیست از موسیقی قوله بسیارگو قوم بالفتح گروه مردم و گروه مردون اقوام جمع قوهم
زرین آدم معروف قومه بالفتح یکبار ایستادن و یکبار برداشتن قونس بالضم و فتح نون سر خود آهنین
و استخوان برآمده میان دو گوش اسپ و جاده راه قونص چینه دان مرغ قوه روز و تیر و یکبار از ریسمان قوی
بالفتح محکم و توانا و زورمند و بضم یکم و فتح دوم و بالف مقصوره قوتها و جای خالی و زمین خالی که در و باران نبارد قوی
دست یعنی توانا و سخت بازو و غالب قهناد بالکسر نام موضعی است قهار بالفتح و تشدید ها بسیار چیره و
غالب و نامیست از نامهای حق تعا قهب بالفتح سفیدی بتیرگی مایل و کوه بزرگ و شتر کلان سال قهد بالفتح
سفیدی و تیره رنگ و بچه گاو و گوسپند و نوعی از میش الخ شاخ ندارد و بالکسر پیر کلان سال و بفتحتین موضعی است قهر
بالفتح فرو شکستن و خوار کردن و چیره و غالب شدن قهرمان قایم بکارهای کسی و خزانه دار و وکیل و نگاهدارنده آنچه در تحت
تصرف اوست و پادشاه و کارفرما و این لفظ در اصل فارسی است صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده است
قهز برجستن و جامه ایست از صوف سرخ و بدینمعنی بکسر نیز آمده قهل بفتحتین متغیر شدن شکل و بفتح یکم و
سکون دوم ناسپاسی کردن و ناسپاسی نعمت و نیکوئی و بدی کسی گفتن قهندز بضم قاف و ها و دال نام چهار موضع معرب
کهندز قهنده خریده قهوه بالفتح شراب قیا بالضم والمد علتی است که بسیار قی آرد قیار بالفتح و تشدید
یا بسیار قی آرد قیام بالفتح و تشدید یا صاحب قیر و قیر فروش و نام مردیست و نام شتر و شاعریست و نام دهی است
قیام بالفتح و تشدید یا بسیار نگاهدارنده و نامیست از نامهای حق تعا قیامت کردن یعنی کار عجب کردن
قیان بالفتح و تشدید یا و تخفیف آن تره ازوی و بکسر جانوریست خورد قیبوی یعنی کرکس قیح بالفتح ریم زرد
آب قید بالکسر مقدار مرادف قاد و بالفتح بند قیود و اقیاد جمع و نام اسپی است و دوال شمشیر قیدافه نام نوشابه ملکه روم
قید بند بالفتح حصار و قلعه قیدوده بالفتح کشیدن قیدوم بالفتح کوه و مقدم چیزی و بالکسر چیزیست که بر خیک

وکنند

وکشتی وغیر آن مالند تا محکم شود و آب در و نرود و یا آب از آن بیرون نیاید و نیز سیاه روغنی است که بر شتران گرگین مالند **قیراطا** بالکسر نیمه دانک در حاشیه اکثر ست که یک حبه چهار جنس و در غنیه است که نیم جو را قیراطا گویند **قیروان** بالکسر کاروان و در فرهنگ است نام شهریست و نیز مشرق و مغرب را گویند و باران **قیس** بالفتح اندازه و نام مجنون **قیصر** بالفتح پادشاه روم هر که باشد **قیصران** نام مقامی است از مقامات موسیقی **قیصور** بالفتح نام شهریست **قیض** بالفتح شکافتن و شکافته شدن و مانند عوض و پوست خشک بیرون بیضه یا آنچه از بیضه بر آید از بچه آب **قیعاف** سیل که همه را ببرد **قیعان** بالکسر زمینهای هموار جمع قاع **قیعون** بالفتح گیاهی است **قیفال** بالکسر رگی است که در دست فصد کرده میشود **قیق** بالکسر زمینهای درشت و کوهیست محیط و بمعنی نعره و آواز بلند این لفظ در ترکی آورده **قیقار** بط سفید **قیقه** بالکسر زمین فراخ و بیابان **قیل** بالکسر گفته شده و نام بیابانی است و بالفتح نیم روز شراب خوردن و در زبان ترکی قیل اسب توسن را گویند **قیل و قال** بمعنی قولی و دلیلی و بحث **قیم** بالکسر و فتح یا جمع قیمت و بالفتح و تشدید یای مکسوره نگاه دارنده و بر دارنده چیزی و نامیست از نامهای حق تعالی **قیمه** بالکسر بها و بالفتح و التشدید درست و راست و در زبان ترکی گوشت بسیار ریزه کرده **قین** بالفتح آهنگر و بنده و بالکسر اصلاح آوردن چیزی

باب الکاف

ک از برای تصغیر باشد و تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردک و خرک و گاهی برای ترحم چون طفلک سعدی گوید

بیندیش زان طفلک بی پدر ‌ ‌ ‌ ‌ وز آه دل دردمندش حذر

و بحساب ابجد بیست باشد **کاباک** بابای مضموم و واو معروف دو معنی دارد اول آشیانه مرغان را گویند عموما و خانه کبوتران را خوانند **کابل** نام شهریست در میانه کوهستان هندوستان و خراسان زمین و آنرا کاول نیز گویند و آورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بدر کردند و در سر اندیپ انداختند و حوا را در جده و ابلیس را در کابل و مار را در اصفهان و طاوس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبه لواطت دران اقلیم ثمره ابلیس لعین است و اثر آن در دیگر اقلیمها نیز سرایت کرده است **کابلیج** بیای موحده مفتوح و کسر لام انگشت کوچک و مطلق دست آورده و حق آن است که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد **کابوس** آنچه بشب حالت مرد خفته را فرو گیرد **کابوک** مثل کابک که گذشت **کابیج** کبوتر و بمعنی خورد دیو [illegible] **کابیدن** بمعنی کاویدن آمده است **کابین** مهر زنان **کات** قصبه ایست در خوارزم و در فرهنگ تخمی است از برنج در ولایت ششتر که چون بکارند تا هفت سال روید **کاتب** دبیر و نویسنده و دانا و نام مقامی و قیل نام کوهی و مشک دو غنی **کاتب جان** یعنی حقتعالی **کاتب وحی** یعنی حضرت عثمان جامع القرآن **کاتوزه** بتای فوقانی مضموم و واو معروف

سرگشته و حیران **کالوزی** با تای فوقانی مضموم و واو معروف و زای منقوطه مکسور زاهد و عابد آورده اند که جمشید طوایف
انام را بر چهار قسم کرد اول را کاتوزی نامید و گفت که در کوهها و غارها جا کنند و بعبادت حق تعالی و کسب علم مشغول
باشند و گروه دوم را نیساری خواند و گفت که سپاهگری نمایند و طبقه سیوم را نام نسودی نهاد و فرمود بکشت کاری مشغول گردند
و جماعت چهارم را اهنوخشی لقب داد و حکم کرد با نواع حرفها پردازند **کاشب** بالفتح جمع کننده و نام کوهی است
کاثر بثای مثلثه بسیار **کاج** درخت صنوبر و سیلی که بر قفای و روی کسی زنند و آنکه یک چیز را دو بیند و بتازیش
احول خوانند و بمعنی کاشکه نیز آمده و در بعضی نسخه بمعنی آبگینه آورده و گفته که خشت و ظروف که بر آن آبگینه ریزند بنابران
کاجی گویند و جیم بشین بدل کرده کاشی گفته اند **کاچار** بجیم اسباب و آلات و ادوات خانه **کاچال** بجیم فارسی
مثله **کاچغر** شهر معروف **کاچاب** بفتح جیم فارسی تارک و سر **کاچکی** با جیم فارسی معروف بمعنی کاشکی
کاچول کون جنبانیدن در رقص **کاچه** با جیم عجمی مفتوح زنخ شیرازیان کچه خوانند و خوشی و طرب **کاچیره**
معصفر بهندی کسنبه خوانند **کاح** سنبه کره که برابر باشد **کاخ** خانه بیرون لیکن بدین معنی عربی است و فارسیان بمعنی
کوشک استعمال کنند و در بعضی نسخه بمعنی باران و نام قصبه ایست **کاخر** نام علتی است که آنرا یرقان نیز گویند **کاخ**
مشتری برج حوت و برج قوس و فلک ششم **کاخ مه** یعنی برج سرطان **کاد** فعل ماضی یعنی خاص و نزدیک
شد و بکاف فارسی بمعنی حرص و جمع باشد **کاداب** با کاف فارسی جامه غوک **کادح** بالفتح کار کننده
و کوشش کننده **کاذب** بالفتح دروغگو **کاذبه** بالفتح دروغ وزن دروغگو **کاذی** بذال منقوطه درختی است
خوشبو که آنرا کدر نیز گویند و در هند بسیار میباشد بهندی راکیوره گویند و شراب کاذی برای منادم و ماننده آن بسیار نافعست
کار معروف یعنی فعل و جنگ مرادف کارزار **کارآب** شراب خوردن بافراط **کاراسی** حکیم و
طبیب ماهر کار دان از بهر آنکه آسی در عربی بمعنی طبیب و تجربه کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود بسر
گذشت پیشینیان میخواند و بعضی گفته اند نام مرغی است که آوازی حزین دارد **کارآگاه** هوشیار و آگاه از کار و نیز
قاصد که خبرها رساند **کارآگهان** یعنی دانایان و منجمان و اصحاب فراست و یا تجربه کار **کارداران فلک**
یعنی ستارگان سیارات و آن هفت اند **کاردان** داننده کار و وزیر **کاردانک** آن پرنده ایست آبی دراز
گردن **کاربار** یعنی شغل و عمل و کار و بال **کاربان** یعنی سوداگران بمعنی ترکیبی نگاهبان کار زیرا که بان بمعنی نگاه
بانست **کارتن** عنکبوت **کارتنه** برای مفتوح و بتای فوقانی زده شمشیر باشد و بتازی حلیه خوانند
کارچوب آلتی که جولاهان تار جامه بران فراز کرده بافند **کارخانه فلک** یعنی دنیا **کارد** بکاف
پارسی سپس زنند **کاردار** مثل کاردان مذکور **کاردی** میوه ایست که آنرا کردوی نیز خوانند **کارزار**
با رای موقوف جنگ آوردو پیکار و پرخاش و ناورد **کارزگاه** بهر دو کاف فارسی نام مقامی در شیراز که روضه
سعدی علیه الرحمه آنجاست **کارساز** با رای موقوف آنکه کارهای خلایق بسازد و حاجت مردمان بسیار
برآرد **کارسان** ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از چوب با گل سازند و نان و حلوا و امثال آن در میان آن
نهند **کارشناس** یعنی عارف و دانا و حکیم **کارشناسان** یعنی عارفان و حکیمان **کارغره** مثل شغار
که مذکور خواهد شد **کارگاه فلک** مثل کارخانه فلک مذکور **کارگذار** پیشوای در ادای کار **کارگر** بفتح
کاف دوم تازی یعنی کار و قوت و مراد **کارکیا** کاردار و کارفرما و بزرگ تن **کارکیای** بکسر کاف
دوم فارسی مثله **کارنامه** تاریخ و علم نامه و جنگنامه **کارنک** صاحب طرب و چرب زبان باشد **کاروان**

مثل کاربان که گذشت **کاروانی** بیای تازی اهل کاروان **کاره** پشتواره و بکاف فارسی نیز گفته **کاری** مبارزی
وجنگی **کاریز** آب روان باشد **کاریچه** بزای موقوف و کاف هردو فارسی در صنعت تیزنظر و امثال آن
استعمال کرده‌اند و قیل کارکننده و خداوند کار **کاز** جائیکه کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت گوسپندان و مردم
کاروان دران روند **کاژ** احول و درخت صنوبر و سلی **کاژران** بزای فارسی معروف نام شهریست **کاژغر**
مثل کاچغر مرقوم **کاژنجک** بمعنی بادرنگ **کازه** مغاکی که صیاد دران نشیند و بران شاخهای درخت گذارد تا
صید او را نه بیند **کاژیج** کاف و یا و جیم هر سه فارسی جامه زردوزان کوشیده گران **کاژیره** مثل کاجیره مرقوم
کاس قدح و آوند شراب و در فارسی خوک باشد خواه نر خواه ماده و در بعضی نسخه بمعنی خوک نر گفته‌اند و حق آن است که
بمعنی مطلق خوک است و کوسی که در حرب و جز آن نوازند **کاسان** شهریست حوالی سمرقند **کاسانه** مرغیست
بسیارخوار پرشهوت رنگ سبز دارد و در خورستان بسیار بود **کاسب** حاصل کننده روزی **کاست** یعنی
کم شده باشد و کم کرد و نقصان شد **کاستن** باسین موقوف یعنی نقصان کردن و نقصان شدن و کاهیدن **کاسج**
باسین مضموم خارپشت **کاسجوک** مثله **کاسد** بالفتح متاع و بازار بیرواج **کاسر** شکننده و عقاب
کاسف بالفتح پوشنده و بدحال و غمگین و تاریک و ترش رو **کاسک** بالفتح مصغر کاسه **کاسکینه**
مرغیست سبز رنگ و آنرا سبزک نیز گویند و بترکی سغراق خوانند **کاسموی** بسین مهمله موی خوک باشد چه کاس خوک
رشته را گویند که کفش گران و موزه دوزان بدان کفش و موزه دوزند و بتازی هلب خوانند **کاسن** مثل کاسان مذکور
کاسنی گیاهی است معروف نافع تب و در هند کشنیز گویند **کاسه** طبل و نقاره **کاسه پشت** جانوریست
آبی که آنرا باخه و سنگ پشت نیز گویند **کاسهٔ درویشان** اکلیل شمالی را گویند و آن هشت ستاره ایست مانند تاجی
بردست **کاسه رود** نام رودخانه باشد **کاسهٔ سرنگون** یعنی آسمان **کاسه سیاه** بخیل و ممسک
کاسه شدن یعنی گوژپشت شدن **کاسه گاه** یعنی نقاره خانه **کاسه گر** نام مطربی است که کاسهای
چینی را خوب مینواخت **کاسه گردان** گدا را گویند **کاسه گردانی** گدائی **کاسه لیس** یعنی حریص
و خوش آمد گوی و دون همت **کاسکی** یعنی کاشکی بمعنی افسوس است **کاشان** شهریست معروف که در آن همه
قوم روافض اند **کاشانه** خانه زمستانی که برای روشنی نابدانهای شیشه دران کنند **کاشاه** پرنده ایست که بانگ کند
و نیز کرمی سرخ رنگ است **کاشت** بشین معجمه معروف و برگردانید **کاشتن** معروف و بر بنیاد بر کاشت
مذکور **کاشح** دشمن پنهانی و بدگوئی **کاشغر** مثل کاچغر مرقوم **کاشف** پیداکننده و برهنه کننده **کاشمر**
نام قریه ایست که آنرا کشمیر نیز گویند و آورده‌اند که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در همین قریه و دیگری
در قریه فرومد طوس و عقیدهٔ مجوسان آنست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورده و درین قریه کشت متوکل عباسی بهنگام
عمارت جعفریه سرمن رای که بسامره اشتهار دارد حکم بطاهر بن عبدالله طاهر ذوالیمین که در انوقت حاکم خراسان بود نوشت که
آنرا قطع نموده بر گردونها نهند و شاخهای آن در نمد گرفته بر شتران بار کرده ببغداد فرستند مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آنرا نبرند
طاهر بن عبدالله قبول نکرد و بقول مؤلف از عمر آن درخت یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که در
سایه آن زیاده از ده هزار گاو و گوسپند و بز قرار میگرفتند و جانوران مختلف النوع خارج از حد شمار بران درخت آشیانه
داشتند چون آن بیفتاد در آن حدود زمین بلرزید و کاریزها و بناهای بسیار خلل فاحش راه یافت چندانکه هوا پوشیده گشت
و جانوران بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند و گوسپندان و گاوانیکه در سایه آن جا می آرمیدند همه ناله و زاری

آغاز نهادند خرج تنهٔ آنرا تا در بغداد نقل نمودند پانصد هزار درهم شده و شاخهای آن درخت را بر هزار و سیصد شتر حمل نموده بودند و آن درخت چون بیک منزلی جعفریه رسید متوکل عباسی را در همان شب غلامان او پاره پاره کردند والله اعلم بالصواب

کاشه همان کاژهٔ مذکور و نیز یخ را گویند **کاشی** معروف زیرا که کاش یعنی شیشه بر آن ریزند **کاظم** خشم فرو خورنده **کاظمه** نام موضعی است **کاعب** نارپستان و کواعب جمع آن **کاغ** آواز جنبانیدن غلوله در طاس و مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ **کاغذ** معروف و نیز بمعنی بانگ و فریاد کند **کاغذین جامه** متعلق بعجز و بیچارگی **کاغذین جامه پوشیدن** یعنی دادخواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامهٔ کاغذی از قدیم علامت دادخواهی بود **کاغنک** با غین مفتوح بکاف زده بمعنی نشاط و خرمی بود **کاغ کاغ** یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر **کاغنو** بسکون غین کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطهای سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و بیشتر در فالیزها باشد و کاونه نیز گویند **کاغنه** مثله **کاغین** ترش رویان و کسانیکه سرهای ایشان سوخته باشد و لب زیرین و بالائین بر جسته و دندانها پیدا شده و این صفت دوزخیانست **کاف** شکاف و شکافنده و امر بشکافتن بر این قیاس کافت و کافد **کافت** با کاف موقوف ماضی کافتن و بمعنی شکافد نیز آمده **کافتن** شکافتن و کاوش کردن **کافر** پوشاننده و کرد بنده و ناسپاس آنکه بالای جامه پوشیده باشد و دریای بزرگ و جوی بزرگ و بذر کر و شب تاریک و کفار جمع **کافل** ضامن **کاف لام** یعنی کل و نیز کنایت از کذب و لهواست **کاف لولاک** مخاطب لولاک یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم **کافور** معروف و غلاف غورهٔ انگور و خرما و نیز بمعنی سفیدی استعمال کنند و نام چشمهٔ ایست در بهشت خوشبوی و سفید و نیز نام پادشاه شهر بیدا که آدمی خوار بود رستم شهر او را فتح کرده و او را کشت **کافوربار** یعنی سرد و خوشبوی و برف **کافور بویه** بابونه و آن نام گیاهیست که چون بدست مالند بوی کافور دهد و او را کافور یهودی نیز گویند **کافور خورده** یعنی عدم رجولیت **کافور خورده سرد** نامراد و عقیمه گشت **کافور خوردن** مثل کافور خورده که گذشت **کافوری** بابونه که بتازی اقحوان گویند **کافه** بتشدید فا همه و بازدارنده **کافیلو** بکسر فا و ضم لام گیاهی است ضعیف و سست که ساق باریک دارد و چرخه نیز نامند **کاک** مردی باشد و مردمک چشم و نان تنک که بعربی کعک گویند و چیز خشک و لهذا گوشت خشک و آدم لاغر را کاک گویند که مشهور بقاق شده چه در فارسی قاف نیامده **کاکا** برادر کلان و غلامی که خدمت اطفال کرده پیر شده باشد **کاکاو** نام بازیست یکی بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاو کاو گوید **کاکل** موئیست که بر فرق سر نبندند و او را جعد نیز گویند **کاکره** بفتح کاف دوم عاقر قرحه که بهندی اکرکره گویند و در ینا مل است **کاکل** نوعی از گل و نوعی از غله که آن را کاودرس نیز گویند معرب آن جاورس است **کالا** رخت و متاع خانه و بانگ و فریاد و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند ۞

کالب بالفتح صاحب سگ و در فارسی کالبد باشد و آنرا کالوب نیز خوانند **کالجوش** نوعی از آش ماحضر که درویشان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و روغن و جز آن بر آن ریزند جوشی چند داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند بمعنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام باشد **کالخته** بفتح لام و تا آشفته و لوند باشد **کالخون** بمعنی کاغین که مرقوم شد **کالفته** با لام مضموم و بغا زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای ها آشفته و شیدا **کالک** با لام مفتوح کدو را گویند و خربزه نارسیده و کدوی شراب **کالم** بکسر لام زنیکه شویش مرده باشد یا گذاشته باشد و اینرا کالمه نیز گویند **کالمه** مثله **کالنجر** قلعه ایست معروف کهی باشد سلیل تیغ او در حد کالنجر **کالنجه** بکسر لام و فتح جیم عشقی که عوام شیراز قالنجه گویند و بعضی فاخته را گویند

اول اصح است و بتازی صلصل گویند کالوج بمعنی کبوتر باشد کالوخ بضم لام و خای معجم در آخر نوعی از ستنبا که
بوی بد دارد کالوس بضم لام ابله و نادان و در بعضی نسخه مسخره و اسبیکه سر و بینی او سفید باشد کالوش
مثل کالیجش مرقوم کالوشه مثله کاله بمعنی کالک که مرقوم شد و نیز بمعنی متاع کالی حافظ
و نگاهبان کالیدن درهم شدن و گریختن و موی درهم شدن کالیده موی درهم شده و پریشان شده و ژولیده
و قیل موی مادرزاد کالیو بابای فارسی نادان و سرگشته و دیوانه کالیود دام صید کالیوش بمعنی
کالیجش کام بمعنی درون دهن نزدیک بحلق جانب بالا که آن را ههایانه نیز گویند و بتازیش حنک و بهندیش
تالو گویند و نیز بمعنی مراد بود و در قنیه بمعنی چاره است و با کاف فارسی بمعنی قدم و پی رفتن آهسته کامخاریدن
اراده نمودن و میل کردن کامکار با میم موقوف و کاف دوم فارسی خداوند مرادها کامل چیزی
تمام و نام اسپی است و درویش و نام قبیله ایست کامن بالفتح پنهان کام ناکام بمعنی البته چنانچه
خواه نخواه کاموس باواو فارسی نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود و بدست رستم کشته شد و پادشاه
سنجاب بود تا روم ولایت داشت کامه بفتح میم خواست و لبید را گویند که بتازیش مرجان خوانند که
منابت وی قعر دریاست چون درخت بروید رسنها بران افکنند و برکشند اول سبز باشد چون باد بران وزد
و آفتاب بران تابد سرخ گردد کامیز بیای پارسی شاشه گاه و خر آن کان بالفتح بود و هست و در
پارسی معروف که بتازیش معدن خوانند و بمعنی کننده نیز آمده کانا ابله و نادان و چوب بن خوشه خرما و انگور
کانانز چوب بن خوشه خرما کالنش آهوئی که در سکن خود رود کان سار نیک توانگر و سخت مایه دار کانود
کنندنی غله و آنرا کنوف نیز خوانند کانون آتشدان و دیگدان یا آهنی و دو ماه از ماههای رومی یکی را کانون اول و دیگری را
کانون آخر گویند کانه برابر کردن با کسی در مرتبه و نشستگاه باز در گریزخانه کاینات بالفتح مخلوقات و موجودات
کانیرو بکسر نون و ضم رای مهمله با رزبون و گیاهی است که استسقا را نافع است کاواب جامه
غوک باشد که مرقوم شد کاوار مخفف کاواره و گله کاو را گویند کاواک میان تهی و کاوک نیز آمده
کاوانی بکاف فارسی بمعنی درفش کاویان کاوانی درفش نام علم فریدون و درفش علم را گویند و
کاوانی منسوب بکاوه آهنگر بود که واضع آن علم بود کاوپشت یعنی آسمان کاوپیکر نام گرز فریدون
گویند که فریدون هیأت آن گرز را بصورت کله کاومیش ساخته بآهنگران داد و مانند آن و بجهة او ساختند
کاوتازی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن غنیم کاوچشم گلی است زرد که بعربی بهار گویند
کاودل باکاف فارسی یعنی نامرد و احمق کاودم باواو موقوف و دال مضموم نایی رومی که بصورت
دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازنده و آنرا نفیر و شیپور نیز خوانند کاودوش ظرفی باشد سرگشاده که
بن آن تنگ سازند و شیر گاو و میش در میان آن بدوشند کاودوشه مثله کاودی احمق و بی عقل را
گویند کاورس معروف جاورس معرب آن کاورسه کوهر تیغ کاورنگ مثل کاوپیکر که
گذشت کاوریش یعنی احمق کاوزاد یعنی بمیراث رسید سکندرنامه بهندوستان پیری از
خر فتاد پسر مرده را پیچین کاوزاد کاوزادن میراث یافتن چنانکه مستشهد در ضمن کاوزاد گذشت
کاورز صراحی زر که بصورت گاو سازند کاوزهره سنگی باشد که در میان زهره گاو پیدا شود
کاوس آنچه بدان فال بد گیرند چنانکه عطسه و بانگ خر که از پس می آید بوقت روان شدن کاوسار

بکاف پارسی بمعنی چابک و بمعنی صفت باشد چنانکه دیو سار و نیز گرزی باشد که سرش چون سر گاو سازند **گاو**
سامری بکاف پارسی آن گاو زر که سامری زرگر که او از اقربای موسی علیه السلام بود آن گاو را از زرهای
غنایم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسب جبرئیل علیه السلام که در روز غرق شدن فرعون بدست آورده
بود در دهانش دمیده و آن گاو زنده گشته و خاصیت اسب جبرئیل علیه السلام آنست که از و مرده زنده شود
گاوسر مثل گاوسار مرقوم **گاو سفالین** صراحی گلی که بصورت گاو باشد **گاو سیمین**
صراحی نقره که بصورت گاو سازند **گاوشنگ** با هر دو کاف فارسی و واو موقوف آن چوب که بدان گاوها
رانند **گاوشیر صمغ** درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ او از برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن
زرد و تخمش خوشبوی و تیز بود و صمغ آن چنان گیرند که ساق او را بشکافند صمغ بیرون آید بلون زعفران باشد و بآب زود
حل شود اول که بر می آید سفید بود چون خشک شود زرد گردد و چون در آب حل کنند مانند شیر نماید و طبیعت آن گرم و خشک
بود جاوشیر معرب آن   نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری   چون دیدمت بشیری قطران گاوشیری **گاو عنبر** گاوی
که از سرگین او عنبر بود **گاو فلک** بمعنی برج ثور **گاو** **گاوش** و تجسس **گاو گردون** مثل گاو فلک
که مرقوم شد **گاو کلور** قضیب باشد لیکن اعراب او معلوم نشد **گاو گیا** نام گیاهی است **گاول** بضم
واو چاشنی گیر و بوزن و معنی کابل مذکور **گاولی** بضم واو و کسر لام طایفه اند بی اعتبار و مسخره که اهل هند ایشان را بهاند
گویند **گاومشنگ** نوعی از غله ایست که چون پوستش دور کنند بعد مقشر باند و گاو را بدان فربه کنند و یومشنگ نیز
گویند **گاو میش** با کاف فارسی بمعنی جاموس **گاونجک** بفتح نون و جیم تازی و بسکون کاف چهار برگ در
موید بجای واو رای مهمله آورده است **گاونه** بمعنی کاغنه که مرقوم شد **گاوه** بکاف فارسی آهنگری است مشهور که بر
قتل ضحاک سر غنه غوغا شده فریدون را اختیار کرده با برای نسبت است بشجاع فخری گوید   گر گاوه صیت دولت و
مردیت بشنود   بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام گاوه   درفش گاویانی بدو منسوبست **گاویان** بکاف فارسی
علمی که گاوه آهنگر بوقت ضحاک بر فریدون افراخت **گاویانی درفش** مثل گاوانی درفش که گذشت **گاوزن**
بکسر واو و فتح زای معجمه سنگی که از زهره گاو بیرون آرند جاوزن معرب آن **گاوزه** زهره گاو را گویند **گاومیس**
بکاف فارسی آوند شیره دوغ **گاویش** مثل **گاه** بمعنی وقت و تخت و بوته زرگران که زر و نقره و امثال آن بدان
بگدازند و نیز بمعنی صبح و جای آمده چون چراگاه و حریگاه و لشکرگاه و نام ستاره جدی باشد و بکاف تازی بدحالی و شکسته
شدن از غم **گاهنبار** پارسیان گویند که حق تعالی عالم را بشش گاه آفریده یعنی بشش روز و زردشت گفته که خدای تعالی
بهر باری گونه آفرید چون آسمان و زمین و جانوران و مردم اول از هر یک بار ها شش روز است نام شان **گاه پارینه**
بباد دادن یعنی لاف زدن **گاهنبار ها** مثل گاهنبار که مرقوم شد **گاه ربا** صمغی است از درختی چون بسته
میشود آن را سیل الکباد بیت خوانند آتش در وی در گیرد و خاشاک را بخود جذب کند و بیرگاه گاه ربا را کسی با خود دارد از یرقان
ایمن بود و نیز گویند در حدود روس چشمه ایست بر هیچ شد و باد بر وی آید بسته شود **گاهش** گداختن و گداخته شدن
و کم شدن و کم کردن **گاهکشان** خطی است معروف در آسمان و بعربی مجره گویند **گاهل** بالفتح سست و
میان و کتف ستور و پدر قبیله از بنی اسد **گاهن** بالفتح فال گوی **گاهنگان** بهای مفتوح بنون زده هاله را
گویند حکیم رحاجی نظم نموده   جمال لعل وش خولجه درعماری سیم   چنانکه ماه رود در طریق گاهنگان **گاهو** بمعنی
جنازه گیران مغان و گیاهی است که خورنده او را خواب و مستی آرد **گاهواره** معروف آنکه او را گهواره گویند **گاه**

کپ مثله کاهیده یعنی نزار و لاغر و از عشق کاهیدن است کایان جمع کیان کاین موجود و باشنده
کاپنه وزن آینه امر یعنی که از من چشم بگردان کپّ بالفتح والتشدید با غلوله کردن ریسمان و نام کوهی است
کپ بالضم و بای مشدد و مخفف ترازو که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند کباب ریگ
شیشه انبوه شده و بر هم نشسته کبابت تره کنایه از برق است که بر کاله منجمد بارد کبابه بالفتح دارو یست از رستنیها و
آن دو نوع است یکی کبابه دهیاد و دوم کبابه چینی و بحذف ها نیز آمده کباث بالفتح میوه اراک پخته که هند پیلو خوانند
کباد بالضم درد جگر کباده بالفتح کمان نرم کبار بالفتح بزرگ شدن و بالکسر بزرگان جمع کبیر و بالضم و تشدید
یا بسیار بزرگ و با اول مفتوح شخصی را گویند که چوب و علف از صحرا بجهة فروختن می آورده باشد و رسنیکه از لیف خرما بافند
کباره بالضم بزرگ شدن کباس بالضم و تشدید با بزرگ سر کبال بالفتح رسنی را گویند که از لیف خرما سازند
کپان بفتح بای پارسی ترازوی یک پله که از ان بارها سنجند و بتازیش کپان خوانند کبان بالضم بیماری شتر و
بالفتح و تشدید با شتر بسیار کبای ترست یعنی امامی و مقدمی تراست کبت بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و
بروی در افکندن و با اول مفتوح و ثانی زده و تای فوقانی زنبور عسل باشد کبتر مخفف کبوتر و کفتر و کوتر نیز گویند و بالفتح
کفده و سطبر کبتج اول بثانی زده خرد دم بریده بود کبج بالفتح لگام باز کشیدن اسب را تا باز ایستد از رفتن کبج
بالضم آنچه از صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند و بالفتح و با کاف فارسی نام شهریست کبج شیر
یعنی خیراتیکه نمک و شیر و روغن در او انداز نده و بخورند کبد بالفتح رسیدن چیزی بجگر و بر جگر زدن و بسه انگشت و شستن
و چیزی را بدندان شکستن و بفتح کاف و کسر با و سکون آن جگر اکباد جمع و بفتحتین سختی کبر بالفتح بزرگی و بزرگ شدن و همچنین
کبر او بالکسر و فتح با کلان سال شدن و کلان سالی و بفتحتین میوه ایست معروف که از آن آچار سازند و بالضم و فتح با جمع
کبری و بکاف فارسی خود آهنی و غیر آهنی و مغ بدین و ختنان نیز نام گیاهی است مثل ترب و قیل گیاهی است مانند
زنجبیل از زمین برآید کبرا بالضم و فتح دوم بزرگان و بسکون دوم بزرگتر کبرگی با اول مفتوح و ثانی زده ظرفی باشد که
شراب در ان کنند و هر چه منسوب بکبر ان باشد این را گویند دارم طمع زخود تو یک کبرگی شراب بفرست و بنده را مکن از خویش
مشتکی ورفست کبرگی بفرست هر چه هست از ان هرچه آید از تو خود نبود عنبر کبرگی کبروا نام آشی است که با کبر پزند و از اکورها نیز
گویند کبریت بالکسر گوگرد و زر و نقره خالص کبز بالفتح چیزی کنده و سطبر را گویند مولوی المعنوی فرماید یکزمان
چون خاک سبزت میکند یکزمان بر باد کبزت میکند هم او گوید در ظلال بیشه درختی هست سبز پس بلند و پهن هر
شاخی است کبز کبس بالکسر خاک انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو کشیدن و در دستور بمعنی شبخون بردن و بفتحتین
بر پیشانی در افتادن و پیش آمدن و بالکسر خاکی که بآن چاره انباشته باشند کبست بفتحتین و سکون سین مهمله حنظل باشد
کبسته مثله کبش بالفتح گوسپند نر و مهتر و صاحب لشکر کبک مرغی معروف و بمعنی کف دست نیز گفته اند
کبک النجیر بالفتح پرنده ایست تیز پر و بلند پرواز و مرغی سفید و قیل دراج کبکب بالفتح نام کوهی است و کبکب به
وزن فعلل معناه اقذف و اطرح و القی بعضهم بعضا و بروی افکندن کبک دری کبکی که در دره کوه میباشد و نام
نوائیست از موسیقی و نیز بمعنی کاخ کبک رقاص اسب چماش کبک شکستن یعنی پی گم کردن کبکان نرم
یعنی شاهدان و ساقیان و نیز درویشان کبل بفتحتین پوستین گوسپند کلان سال مرادف کول کبن بالفتح پیچیدگی
لب دلو و بخیه زدن و دوختن لب دلو و باز گشتن از چیزی و ناپیدا کردن چیزی را و فربه شدن کبنک بکسر کاف و فتح
با و نون پوشش پشمی معروف کبو بالفتح آب از کوزه ریختن و سرد کردن و راندن اسب و رفتن خاشاک و برف و مثل آن

و در خاکستر پوشیدن آتش **کبوتر دم** یعنی بوسه خاطرخواه ظهوری گوید کنجشک نهاده سینه بر سینه باز تا صبح ملار کبوتر
دم بود **کبوترفام** سیاه رنگ **کبوشت** بالفتح متغیر شدن گوشت **کبود** رنگ معروف و نام کوهیست **کبودان**
بالضم دهیست از مضافات نیشاپور **کبود تشت** یعنی آسمان **کبود حصار** یعنی فلک **کبودر** باول مفتوح و
ثانی بضموم و واو معروف و دال معروف و مفتوح برازده کرمیست خورد آبی که آنرا ماهیان بخورند **کبوده** نام چوپان افراسیاب
و قسمی است از درخت بید بعضی درخت بیشه را گفته اند **کبوس** بالفتح و واو فارسی و کاف تازی ضد است **کپوک**
بالفتح و بای فارسی مرغیست کبود مقدار باشه و گویند که با غیر جنس خود جفت گردد اگر کپوک زجانور دیگر برابر به بیند در زمان ماده شود و
بان جفت گردد و شاهد بازان استخوان او را بجهت تقویت باه با خود دارند و بحذف واو نیز آمده و در بعضی نسخه مرغیست آبی سرخ رنگ
که ترکان غقد گویند **کپشه** آن سالی که روزی در و افزایند و آن بعد از چهار سال است **کپی** بوزنه چه نخود و امثال آن در دهن
دهن نگاه میدارند **کبیب** بر وزن غریب محزون و شکسته از غم و بدحالی **کبیتا** حلوائیست که قبیطه نیز گویند و در بعضی نسخه
نانی که از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید کناره ایست سفید از کبیتهای نبات فراز این طبق زر نگار سیم آگین **کبیتیا**
مثله **کبیتک** بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و تای مفتوح چیزی که آسیا بدان تیز کنند **کبید** باول مفتوح بمعنی چیزی
باشد که بآن چیزها را پیوند کنند و از الحیم گویند **کبیدن** بالفتح از جائی بجائی کشیدن **کبیده** بالفتح و بای مکسور و یای معروف
آرد جو و گندم بریان کرده و در فرهنگ بضم کاف گفته **کبیده با** نان خورشی که از کپیده گندم سازند **کبیر** بالفتح بزرگ **کبیس**
خاکی که بدان چغر پر کرده شود عالم الکبیس گویند **کبیکج** بالفتح دارو ئیست **کت** باول مفتوح دو معنی دارد اول تخت
پادشاهان هند دوم کاریز آب را گویند **کتاب** بالکسر نوشته و نامه و فرض کرده و واجب گردانیدن و حکم و اندازه و تقدیر
کردن و نوشتن و آزاد کردن بنده بمال بر نحوی که بر وی نوشته شود که در نیمدست این زر بدفعات برساند اگر رساند آزاد شود و اگر
از ادای آن بتمام عاجز شد غلامست و بالضم و تشدید تا نویسندگان و تیر خورد سرگرد که بآن تعلیم تیراندازی کنند **کتابه** بالکسر
نوشتن **کتابه** بکسر معروف آنچه بر عمارت نویسند **کتاره** باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح در دو گر باشد **کتاره**
حربه ایست که هندیان دارند و در شرفنامه گفته که در اصل قتاله است **کتاف** بالکسر رسنیکه بدان دست پس سر بندند **کتان**
بالفتح و تشدید تا پارچه معروف و جامه آن معتدل است در حرارت و برودت و بالضم کرمیست و موضعیست ببادیه و شهریست
نزدیک سیراف و بالفتح کاف و تشدید محله ایست باصفهان و شهریست نزدیک تبت و قلعه ایست بمغرب **کتان الماء**
بالفتح و التشدید جامه غوک که اهل هند سوال گویند **کتایف** بالفتح چیزی که آهن پاره های پهن بر دوزند برای استحکام و ادر کتیفه
نیز گویند **کتایون** بالفتح نام دختر قیصر روم که در حباله گشتاسب شاه بود **کتب** بالفتح فراهم آوردن و گرد کردن و نوشتن
و دوز مشک و دوختن و دانستن و آماده کردن لشکر و جمع کاتب **کتخ** بالفتح خوردن و سیر شدن و خاک انداختن با در کسی و جامه بر کشیدن
با در کسی **کتخ** باول و ثانی مفتوح کشک باشد که در آش کنند و مطلق چاشنیش از ترشی و شیرینی که آنرا اقیق گویند مدام تا که بجات
اهل سفره ترا موافق است همه عمر نار دان کتخ **کتر** بالفتح و الکسر کوهان اشتر و قیمت و بزرگی باصالت **کتران** صمغ سرو کوهی و
آن سرو را ابهل گویند آن صمغ بغایت حاد و محرق و سیاه است و آتش در آن بند دمیگیرد و بهشتر گرگین مالند قطران معرب آنست **کترم**
باول مضموم بثانی زده و رای مضموم بمعنی باشد که از حد گویند متجاوز بود و لاف و گزاف را نیز گویند **کتغ** بمعنی کتخ که مرقوم شد **کتف**
بالفتح آهسته رفتن و دو کرانه پالان بر یکدیگر بستن و دو دست را پس پشت بستن و بلند شدن سر شانه و نوعی براه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح و کسر تا
نیز آمده و بفتحتین پهن شدن شانه و نوعی از لحمی است که در شانه پیدا میشود و لنگی ستور از درد کتف **کتفان** بالضم ملخ **کتف ساره** آن صخری
از پشت اسب که پیش زین باشد **کتک** بالضم و فتح تا چوب دست قلندران و ضرب مطلق و کوتک باضافه واو نیز گفته اند و بفتحتین گوسپند

کوچک دست و پا کوتاه که بعربی نقد بفتحتین گویند کنگار بالفتح درود کر کتنجر مثله کتل بضم یکم و فتح دوم آنرا که اسب کوتل
گویند کتم بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و بفتحتین گیاهیست که از ان خضاب کنند کتمان بالکسر پوشیدن راز و پوشیدن
گواهی و غیر آن و بالضم نام کوهیست کتن بالفتح چسبیدن از سبزی گیاه در کوزه و بفتحتین چرک دود و کرفتگی کتو باول
مفتوح و ثانی مضموم نام مرغی است که سنگریزه خورد و کبوتر را نیز گویند و غوره پنبه بضمتین در عربی کام نزدیک نهادن دزد قتاب
کتوم بالفتح کمان سوفار نکرده و ناقه که وقت نشستن بانک کند کثیب بالفتح توده ریگ گرد آمده و بلند شده که در فارسی بوزن فرخ
بمعنی بند و غل کثیبه بروزن صحیفه لشکر و نام قلعه ایست از قلعه های خیبر کثیر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف سزا
بود ور نظر آید جهان مثل کثیر سرو د عمر گرامی همچو تیر کثیران بمعنی کتران که گذشت کثیره صمغ درخت قتاد
و آن درختی است خاردار و شتر آنرا نخورد مگر وقتی که باران ببارد و آنرا خار گون نیز گویند کثیم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای
معروف مشک و خیک باشد که آب از ان تراوش بکند کث بالفتح و تشدید ثا مرد انبوه ریش و بالضم گروه بسیار کثاث
بالفتح رویدن و برسر آب ایستادن و کف بر آوردن آب دیگ در وقت جوش زدن و بالفتح و المد لحیه و ریش بزرگ و درهم رفته
کثاثه انبوه شدن ریش و درهم شدن کثار بالضم بسیار کثاغر بالفتح سطبر و پر پی کثب بفتح یکم و سکون
دوم جمع کردن و گرد کردن و بفتحتین نزدیک شدن کثر بالضم چیره شدن بر کسی به بسیاری چیزی و بالضم و الکسر بسیار و بفتحتین
درخت خرما کثرت بسیار شدن کثکث بکسر هر دو کاف و فتح هر دو کاف خاک و سنگریزه کثم بالفتح باز
گردانیدن کاری کثوث بالفتح گیاهی بی بیخ که بر درخت بپیچد کثونه بالفتح نام شاعریست کثیر بمعنی بسیار
کثیرا بالفتح جمع بسیار و نیز داروییست کج بالفتح و تشدید جیم بازی کردن بچه و کجه بالضم و تشدید جیم چیزیست که
طفلان از کرباس مدور سازند و بدان بازی کنند و در فارسی آهنی سرکج که بر سر چوبی استوار کنند و یخ از نجدان بکشند و نیز آلتی که سقایان
دارند و صندراست کجا بالضم کدام جا و هر کدام مقام و شهریست اندر چین اسدی گوید نریما چو پرداخت زان رزمگاه بکردی کجا
خیمه زد با سپاه کجا دید یعنی هر کجا دید کجاز بالکسر و زای معجمه آلتی آهنی و تیشه و تبر و جز آن کجاگند جامه ایست که روز
جنگ پوشند مشهور بقزاگند شد کجاوه بالضم آنچه بر شتر بندند و بران سوار شوند و تبازیش هودج گویند کجخیه مثله
کچف بالفتح و با جیم فارسی جانوریست که مشک را درد و یعنی پاره کند کجکلاه یعنی محبوب کچل بالفتح و
با جیم فارسی جانوریست که مشک را درد و جوانیست که پا های او کج باشد کجله بفتح کاف و لام مرغیست که آنرا کلازه
گویند کچیچ بفتح یکم و ضم سیوم رفتار بمعنی کژمژ که مذکور خواهد شد کچوک نام مرضی است کچول بمعنی کاچول
مرقوم کچه بالفتح و با جیم فارسی شید الخ فصیح سخن نتواند گفت کجه کل کردن ظاهر شدن راز کچیر بفتح کاف و کسر
جیم و سکون یا پیشوا و رئیس کجیره مثله کجکیب بمعنی اطراف رخ کجیم بفتح برگستوان اسب کجین مثله کح
بالفتح عنان باز کشیدن ستور را تا از رفتن بایستد و بشمشیر زدن و باز گردانیدن کسی را از کاری و حاجت و بالضم نوعی از پیاز که آن را
پیاز نرگس گویند کحال بالفتح و تشدید حا آنکه در علاج چشم حاذق باشد کحال شریف یعنی محمد رسول الله صلعم کحل
بالفتح سال قحط و سختی سال قحط رسیدن بکسی و سرمه در چشم کردن و بالضم سرمه و مال لسیا و بفتحتین سیاه رنگ و سرمه گون
شدن چشم کحل الجواهر یعنی سرمه که در وی مروارید و جواهر اندازند برای روشنائی چشم کحلی بالضم جامه ایست سیاه
کحلی پرند بالضم با بای فارسی کنایه از تاریکی شب است کحلی پوش یعنی سیاه پوش کحلی حصیح آسمان اول
کحلی شب تاریکی شب کخ باول مضموم گیاهی باشد که از ان بوریا بافند و از ان گیاه صورت زشت برای ترسانیدن
اطفال سازند و بمعنی کرمی نیز آمده و نام دیو کخج باول مضموم و ثانی زده گیاهی باشد که از ان جاروب سازند و آتش تیزبان روشن

کفند کخکخ بکسر هر دو کاف صدای خنده و بفتح هر دو کاف در وقت نفرت گویند اما در تحفه بمعنی حرارت و گرمی گفته کد
بالفتح رنجیدن و رنجانیدن و بانگشت اشارت کردن و آب چاه کشیدن چندانکه هیچ آب درو نماند و کوشش کردن بطلب چیزی
و کوفتن و مرد چست رفتار و مانند باون چیزیست که درو چیزی کوبند کداد بالضم نام نخلی است و نام اشتر کداس بمعنی
غله و بالضم غلطه زدن بهایم کداغازی طایفه از بازیگران کدام دل یعنی چه دلیری و چه قوت و چه مجال کدائی
معروف کدب بالفتح تازه خون و تازه کدبانو بی بی و خاتون خانه را گویند و در عرف بی بی و خاتون زنی را نامند
که معتبر موقر باشد و ترتیب خانه و سامان سامانی بر وجه لایق کند و صاحب خانه را گویند و پادشاهرا نامند کدبانوری بالفتح
عروس خانه کدح بالفتح ورزیدن و کاری کردن از برای خود که خیر باشد یا شر و کوشش نمودن و رنج کشیدن و روی
و جز آن خراشیدن و سیاه کردن آن یا روی خود کاری کردن که زشت و معیوب نماید و برای عیال خود کسب کردن کدخدا
یعنی خداوند خانه و قبل عیال دار و بمعنی تیرگی و تیره رنگ و درختی است خوشبو که بهندی انراکیورا گویند و شربت آن نافع جذام
و جدری و دیگر امراض سوداویست که آن شربت را شراب کدر گویند کدرک باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح
سلاح جنگ را گویند کدرم بضم کاف و رای غله انبار زن که در زراعت برنج باشد و بعضی گفته غله ایست که از خوردن آن
گردش سر شود و نشأ نا ملائم دهد و در میان گندم روید کدره تیرگی در رنگ کدش بالفتح بشتاب رفتن ستور گران بار و
بالضم خرمن غله کدست بالضم و کسر دال بدست باشد که بعربی شبر گویند ظاهره بدست را بتصحیف چنین خوانده اند
کدش بالفتح خراشیدن و رنج کشیدن در طلب روزی جهة عیال و عطا یافتن از کسی و سخت راندن ستور کدفت
بفتح کاف و ضم دال کاسه سر کدک بفتحتین و بکاف پارسی کیپای کوچک و بالکسر و با کاف فارسی یکنوع طعام است
کدکده بالفتح صدای مطرقه کدکدی با هر دو کاف عجمی مضموم کلمه باشد که بدان بزرا طلبند و بنوازند و بزتری نیز گویند
ابن یمین فرموده زانکه دیر است تا مثل زده اند نشود بز بکدکدی فربه و بزبان هندی جنبانیدن سر انگشتان را
گویند در زیر بغل تا کسی بخنده افتد کدم بالفتح گزیدن و خستن با آهن کدن بالفتح جامه که زن در پای خود پیچد در هودج و نهالین
که زن در هودج زیر خود نهد و بهاون چرمین و بالفتح و کسر نون مرد فربه و در فارسی بفتحتین روستائی است که عاشورا قریب ده هزار
مرد در انجا جمع میشود و نیز خیز مخنث را خوانند کدنک باول مضموم و ثانی مفتوح و کاف عجمی چوبی را گویند که دقاقان و گازران
بدان جامه دقاقی کنند کدنخه مثله کدو بضمتین سخت شدن زمین چنانچه گیاه از وی بدر آید و بالفتح در فارسی
معروفست که تبا زلیشم نیز گویند و از ان پیاله منقش هم سازند و در بعضی مزامیر او را وصل می کنند تا آواز خوب بدر آید کدواد
باول مفتوح بثانی زده بنای خانه و عمارت بود کدوآده مثله کدوبا غلیه که از کدو بپزند کدورخ باول
مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول حمام را گویند استاد رودکی گوید پیشم آمد بامدادی آن نگارین از کدوخ باد و رخ از باده
لعل و با دو چشم از سحر شوخ کدود بالفتح چاه بسیار آب و مرد رنج کش کدورته بضمتین تیرگی و غش در آب و جز آن فیضیا
دور کن کدورت خنر تا ببینی جمال او بصفا کدویمه بالفتح پیاله که از کدو سازند و بدان شراب خورند کدوده
باول و ثانی مضموم دو معنی دارد اول خراشش و خراشیدن بود دوم بمعنی گرفتن آمده کده بفتحتین کلیدان خانه و بمعنی اخیر
مرکب آید چنانکه میکده و بتکده و غمکده و آتشکده کدی بالضم زمینهای سخت و جمع کدیست کدیه بالضم شیر که درو
خرما انداخته باشند کدینه بالضم چوبیکه گازران جامه بدان کوبند کدیور بالکسر بیای فارسی باغبان و مزارع
که آنرا برزگر نیز گویند و بمعنی خانه دار و قیل بالفتح کدیوری بالفتح و یای فارسی زراعت باغبان کدیوان بالفتح پشت
خار ستور کدیه مفرد کدی است که مرقوم شد کذا بالفتح باذال منقوطه بمعنی همچنین کذاب بالکسر و تشدید ذال دروغ گفتن و بالفتح

بسیار در و غلو کذاور اسب پیکر کذار بالضم تارک کذاردن بالضم و باکاف فارسی و ادای موقوف ادا کردن و نقش باریک کردن
و بمعنی کذارنده کذاشتن مثله کذاغایان باکاف فارسی طایفه بازیگران که کسوت غازیان و پای چوبین در خود به بندند کذب
بالکسر و بالفتح و کسر ذال دروغ کفتن و دروغ و بالفتح واجب شدن و درنگ کردن کذر امراست بکذشتن و جای کذر کذرا
بالضم مست کذرنامه خط رخصت و دستوری کذشت معروف بمعنی از تقصیر کسی تجاوز کردن تیز آمده کذشته بمعنی خوی
سابق و قصه پیشین کذوب بالفتح بسیار دروغگو کر بفتح کاف توانا و مراد و بمعنی ناشنو و بکاف فارسی سازنده چیزی
چنانچه چابک کر و سانکر و کمان کر و نام علتی است معروف که او را خارش نیز کویند و مختصر کر بمعنی کار که کذشت و بالضم و کاف تازی پیچ
و نام ولایتی در زیر کرمان و باز کردن و باز کردانیدن و حمله بردن و متعدی و لازم آمده و ریسمان که بآن بر درخت خرما برآیند و ریسمان
بادبان کشتی و آبی که در زمین ریکستان در خود چیده باشد کرا بکسر مختصر بر کرا و بمعنی کدام کس را و در عربی بالکسر و المد بمعنی اجرت و
مزد کاره بالفتح باریک ساق شدن و بکسر کاف فارسی میل کننده و بفتح کاف تازی و تشدید حمام و قیل بکاف پارسی غلام هند
که او را هندکانه کویند کراب بالکسر و التخفیف جویهای آب و بکسر و التشدید یکی و چیزی کرابیب بالفتح سختها
کرابه بالفتح مرغیست سیاه فام که تیز نتواند پرید و بنون نیز کفته اند کرات بالفتح سر آلت و بالضم اصلی است ترکان را
کراث بالضم و رخمی است بزرک در جبال طایف و تره ایست که آنرا بارچوبه و هیون خوانند و در قلیه کنند و بالضم و الفتح
و تشدید را کندنا کراچیدن بالفتح و باجیم تازی بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بجای جیم خای معجمه نیز کفته اند کراخ بمعنی
کراچیدن مرقوم کراخان بالفتح نام پسر افراسیاب کراخیدن بمعنی کراچیدن که کذشت کراد بالضم جامه
کهنه پاره پاره کرادا چوب زیر در کرادش بکسر کاف و ضم همزه چرک روغن کرادن نام جوششی است که آنرا
بریون کریون نیز خوانند و بتازی قوباء و بهندی داد کویند کراد و ندش روغنکر کراده بمعنی کراب که مرقوم شد کرارا
بوزن توانا و سره و رای مهمله چوب زیرین در و زمینی را کویند که برای سبزی کاری آراسته کنارهای آن را بلند ساخته باشند
کرازه بالضم خشک شدن کردن از سختی سرما و شیشه یا کوزه سر تنک بود و بمعنی بتشدید را و بالکسر خرامیدن و خرامش
و امر از کرازیدن و بالفتح سرشک و نیز آن تب سخت که زنان را بوقت ولادت پیدا شود و بالضم و باکاف فارسی خوک نر و
آنرا کرازه نیز کویند و بعضی بر مردمان دلاور اطلاق نیز کرده اند و نیز آن آلت چوبین که بدو رشته بسته مزارعان و باغبانان و
الکن کرفته کشند تا زمین هموار شود و برای تخم پاشیدن کرازان بالکسر خرامیدن و بالکسر و باکاف فارسی کداخته شدن
کرازدن بالفتح و کسر زای پارسی پاره پاره کردن کرازه بالضم پهلوان ایرانی که در جنک دوازده رخ سیامک تورانیرا
کشت و منسوب بکراز در دلیری چنانکه کاوه منسوب بکاو و بمعنی خوک کرازیدن بالضم یعنی خرامیدن و برینقیاس کراز و کرازیده
و کرازش و کرازی کراس بکسر سرکین مثانه که بالکدیکر باشند و در پارسی حم و بفتح بمعنی رسیم ازهم آمده و موی پیچیده و جامه و بمعنی
کرسنکی کراسه بالضم و تشدید رای مهمله و تخفیف جزوی از کتاب و پاره از کلام الله کراش بالفتح تباهی و پریشانی کراشیدن
تباه شدن و پریشان شدن اعمال در راه دین و شکستن خواب و خرآن کراشیده بالفتح کار و خرآن تمام تباه شدن و پریشان
شده کراع بالکسر بیرون انداختن پاها و آب یعنی از زه دان کراع بالضم بچه کوسپند و کاو و خرآن و طرف چیزی و بینی کوه
و کروه اسبان و لفظی است که بآن اسبان را فراهم آرند و نام دهیست کراف بالضم و بکاف فارسی کفتار بیهوده و مقال و
سخن بی تحقیق کراک بالضم پرنده ایست سیاه و سفید دراز دم که در کنار آب نشیند و دم بازیر زند کراکا مثله کرام
بالضم کریم و بالکسر جمع کریم و لقب ابو عبدالله و طایفه که بدان منسوب اند و بالکسر و تشدید را بسیار کریم کرامات بالفتح بزرکیها
و نوازشها و چیزهای نفیس و کرامیها و پیدا کردن وا و جمع کرامت کرام دامه بکسر کرم ابریشم کرامند بفتح لایق و درخور کرام

نوازش و بزرگواری کرامات جمع گرامی بکسر کاف فارسی عزیز و محبوب و بزرگ و بزرگی گرانک بالکسر بربط و بعضی گفته اند
چنگ و بالفتح کنار و بمعنی کناره نیز آمده و بالضم اسب گرنگ و بحذف الف نیز آمده گران پشت بالکسر و با کاف پارسی حمال که
پشت گران خواب آنکه زود از خواب بیدار نشود گران خوار باول مکسور بمعنی بسیار خوار باشد گران دست
قوی دست و سخی و شجاع گران رکاب آنکه از حمله خصم از جا نجنبد و قیل آنکه حمله برد گران رکاب سبک عنان
پیاپی حمله برد حمله گران سایه یعنی شخص عالی مرتبه گران سرشت متکبر و کاهل و بالفتح و بکاف فارسی کمینه نواز و بنده پرور
گران سنگ بفتح با وقار و قانع و صابر گران گوش کر و ناشنوا گرانه باول مفتوح بمعنی کنار و کناره بود گرانه
بالفتح کنار و نهایت گرانی بفتح کاف فارسی میل کن و میل کننده و بفتح یکم و تشدید دوم و کاف فارسی حجام گرانیدن بالفتح
و با کاف فارسی میل کردن و بمعنی خرامیدن گرب بالفتح اندوه و بفتحتین رسن دلو و بی آرام و مانده و کین شدن گرپا بالفتح
و با کاف فارسی گیاهیست گرپالش بفتح یکم و سوم جانوریست گزنده چون مار کوتاه فاما دست و پای دارد و کوتاه دم و سبک
رود هر گرا بگزد و نداندش و در زخم بماند و آنرا گرپاش و گرپش نیز گویند گرپار نام شهریست که در و برنج بسیار خوب میشود گرپاس
بالکسر جامه باریک که از ریسمان سفید بافند گرپاسو جانوریست که در خانها جای کند و آنرا چلپاسه و وزغه و ماتنگ نیز گویند
گرپاشو بفتحتین کرفش نر و کرپه نیز گویند گرپاشه جانوریست گزنده بیشتر بویرانه ها بود مثل گرپالش مرقوم گرپال بالکسر
چوب که بدان پنبه و پشم زنند و بکسر با و کاف فارسی غربال و آنچه در آن آرد را غربال کنند گرپای بالفتح و بای پارسی گیاهیست
که آنرا ملیدر نیز گویند و بجای بای ابجد حطی نیز گفته اند گرپز کاف و بای هر دو پارسی مضموم و زن هرزه دلیر و زیرک و فریبنده و مکار و بعضی
گفته اند گرپز در اصل گرگ بز بود وجه مکاره و محیل و ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر چون گرگ و بز گرپشهی بضم یکم و کسر دوم
و با و زای پارسی مثل گرپز که گذشت گرپس بمعنی چلپاسه باشد گرپسو مثله گرپسه بمعنی گرپس مرقوم گرپشش مثله
گرپش پایه گیاهیست که بر ساحل دریای هند میباشد گرپشو مثل گرپس که گذشت گرپیچ مشک بید که بید
گربه نیز گویند گربلا بالفتح نام بیابانیست که حضرت امیر المؤمنین امام حسین ع معه هفتاد و دو تن در آنجا شهید شده اند گربوک
طعامیست که از سر سینه و پستان و بعضی از گوشتهای بره بندند گربه بضم کاف معروف و گیاهیست که او را گربه بید گویند گربه
از نعل افکندن یعنی ترک مکر و حیله نمودن گربه بید مثل بیدک بید گربه نیز گویند و بالضم و با کاف فارسی مشک بید که بعضی از آن
در ظلمات اند و بعضی از آن در غیر ظلمات و گلی است خوشبوی به پنجه گربه مانند و نیز بید طبری گویند و این محقق از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی است
گربه در انبان بالضم و با کاف فارسی یعنی مکر و حیله و در ادات کسی مکار گربه در انبان و آن یعنی مکر کردن و حیله ورزیدن
گربی یعنی خارپشت گرت بفتح سرآلت و بالضم و تشدید را بمعنی دولت و همت یکبار گرتان بالفتح صبح و شام
گرته بالکسر علفی است که از آن جاروب سازند و درختی است خورد که خار بسیار دارد و شتر خار نیز گویند و بالفتح قطعه زمین زراعت کرده
و بالضم پیراهن گرتنه باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مکسور و یای معروف پرده سفید باشد که عنکبوت از لعاب دهن خود بسازد
و در اندرون او تخم کرده بچه بیرون آرد و آنرا گرته نیز خوانند و در اختیارات بمعنی مسطور است که در بازوی کسیکه تب ربع داشته باشد ببندند بدو
زایل شود گرث بالفتح درد و دشواری و غم و اندوه و انداختن کسی را گرج بفتحتین شهریست و دهیست بدینور و بالضم و فتح را
مشدد معرب گرت و بالضم و تشدید را شتر کره و هر چه باشد گرچ باول مفتوح شکاف گریبان و گرته و پیراهن را گویند و باول مضموم
شوشه خربزه و هندوانه باشد گرچغو بفتح کاف و جیم تازی مرغیست که چلک که بعربی سلوا و پودنیه گویند طیان مرغزی گوید
چه نسبت بود دشمنان را بتو   تو ئی شاهباز و عدو گرچغو
گرچن بالضم و جیم تازی مفتوح استخوان نرم گرچیدن بالفتح و با جیم
فارسی بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن گرخ بالفتح نام محلی است در بغداد و بفتحتین آنکه اندام او از باد و زحمت خشک شده باشد

کرخنت مثله کرد بالفتح گردن وراندن و بالضم گروهی از مردم و بالضم و با کاف فارسی پهلوان و بالفتح شاخی که در دشت پیراستن از
درخت ببرند و زمین کشت زار که کنارهای آنرا بلند کرده باشند بهندی کیاری گویند کردا بالفتح و بکاف فارسی مختصر گردان بحذف
نون کرداب بالضم والتخفیف موج آب کرداباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها کردابه مثله کردار
بالکسر فعل و عادت و طرز و روش کرداس بالضم سمکار کرد آفتاب بالفتح و بکاف فارسی غباری که در قرص آفتاب
که تابش شعراء گویند یعنی ذره کرآفرید بالضم و با کاف فارسی نام خواهر کردهم کردان نوعی از کباب را نامند
و انچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را در آب جوشانند بعد از ان او را با داروهای گرم کرده کباب کنند و او را کردانه نیز گویند
کردانند مثله کردانیه بکاف تازی آوازه و رشته کردبا نوعی از زیره و قیل کشنیز کردبان بالکسر و با کاف
فارسی نگاهبان کرد برآوردن یعنی پامال کردن و دمار برآوردن کردخوان بالکسر و با کاف فارسی سفره کرد
کردخون مثله کردر بالفتح زمین سخت و درشت و کوه و دره کوه کردرشت کوه و دره کوه کردرهرد یعنی
سبزه نورسته و خط نو دمیده کردسنگ سنگی که در کف دست گیرند کردسه بالفتح کرده و سنه بر پای نهادن کسی را و بند
بر پای بوده براه رفتن کردسپید بالضم نام یکی از ان دو شاهزاده که بر سر مطبخیان ضحاک بودند کردشب یعنی تاریکی شب
کردک بالکسر مصغر کرد و خیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید دو کردک داشتی خسرو مهیا برآموده چو برج ثریا
و نیز حجله عروس و لهذا شب کردک کنایه از شب زفاف است و بمعنی چپتیان نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون
آن از قند و مغز بادام پر کنند کردکار بالکسر و با دال موقوف و کاف آخر فارسی آنکه همه را او است آن خداوند تعالی و بمعنی کاری
آن خداوندگار و بمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید نه چون پور سر خراسان که او عطارد نشسته بود کرد کار کردکان
بمعنی چهار مغز کرد کافی نام نوعی از انگور باشد کرد گریبان بالکسر پیراهن [illegible] گوید شاید نایم کرد گریبان ماه تمام
کردکیر با دال مضموم و بیای زده و دال موقوف و کاف عجمی مکسور نام پسر افراسیاب بوده کردن بالفتح معروف و
جمع آن کردنها باشد و بمعنی قوی و سرکش و جمع آن کردنان باشد کردنا بالفتح کردنکه رباب کذا فی عجایب البلدان و لسان
الشعراء و در عادت الفضلا با کاف فارسی صحیح است و بالکسر مرغی و یا چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند و سیخ پر گوشت که بر
آتش بریان کنند کردنان بالفتح و بکاف فارسی جمع گردن و بالضم پهلوانان کردنامی بالکسر و با کاف فارسی و دال موقوف
رنگ سرخ و نیز آنچه کودکان پای رفتن بدان آموزند و چیزی چوبین و گرد که آنرا ریسمان پیچیده بچه کان بگردانند و بهندی [illegible] گویند
کردن بشمشیر خاریدن یعنی قرار بکشته شدن دادن کردن خاریدن یعنی بهانه کردن و توقف نمودن
کردن شکستن یعنی همیان کردنک با دال مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بنون زده و کاف عجمی پوست و احمق باشد
کردنکش یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند کردن کل مثل کردنک که گذشت کردن
نهادن یعنی فروتنی و اطاعت نمودن کردو بمعنی کردکان که مرقوم شد کردوس بالضم گله بزرگ از اسبان
کردون بالفتح و بکاف فارسی آسمان و بمعنی ارابه که هندش کاری گویند کردون سرشت یعنی ستمگر و خونریز و دون نواز
کردون کاسه پشت یعنی کوژ پشت کرده بالکسر و با کاف فارسی نان و کلیچه و پارچه زرد هر دو که یهودان بر کتف
دوزند نیز زاری گوید کرده بر دوش راهب دیرم حلقه در گوش ساجد لاتم و بالضم آن دو کرده که در پهلوی حیوانات
باشد کرده چرخ یعنی آفتاب و مهتاب کرده کردون بالکسر و با هر دو کاف فارسی یعنی کرده چرخ مرقوم
کردی بضم یکم و فتح دوم آنچه کرد باشد کرز بالضم معروف و کرزه نیز گویند و بمعنی دسته هاون نیز آمده و بالضم و
تشدید مرد ناکس و بخیل و نیز مرد حاذق و استاد و بالضم و با کاف معروف یک نوع اسلحه است و آنرا [illegible] و چپاق و سرباس و سرپاک

وکپال وخشت نیز گویند گرزسپ بضم کاف فارسی نام مردی گرزش بفتح وکسر زای معجمه تظلم وزاری نمودن گرزم
بالفتح والکسر تیر وکرانه وبالضم نام پهلوانی ایرانی که بجهت گشتاسپ شاه اسفندیار را بسته بود گرزمان بکاف وزای معجمه
آسمان بود وادات بکاف فارسی گفته فخری گوید تا بود در کان عقیق یمنان تا بود خورشید ومه بر گرزمان وبمعنی نیز
گفته اند یاد باقی سایه تعظیم او تاکه باشد نام لوح وگرزمان درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست است وبفتح را وسکون
را نیز آمده دقیقی گوید مه وخورشید با برجیس بهرام زحل با تیر زهره بد گرزمان گرزن بفتح کاف وزا بمعنی تاج بود
مرکبان را از طلای مکلل بجواهر بغایت بزرگ وسنگین گرزه بالضم وبا کاف فارسی ماری بزرگ که سرش بغایت کلان بود
واین سماع از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی است وبکاف تازی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند وآن کنارها را مرز
خوانند وسرشک وتب که زنان زا در وقت ولادت پیدا آید گرزه گاو پیکر نام گرز افریدون است که هیأت سر گاومیش
ساخته بود گرزه گاو چهر مثله گرزه گاو سار بمعنی گرزه گاو پیکر مرقوم گرزه گاو سر مثله گرزه گاومیش
بمعنی گرزه گاو پیکر که گذشت گرزین مثل گرزن که گذشت گرس بالکسر بهم نشسته واصل پرچین وبالضم وقیل بالفتح ریم
اندام ودر فارسی بمعنی گرسنگی گرسان بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعنی پتیاره که دران نان کنند گرسپ بوزن ومعنی
گرفس که بهندی اجمود گویند گرست باول مفتوح مست ومدهوش را مانند وبمعنی قسم وبردن لقمه ومانند آن باشد
گرستن بالکسر وبا کاف فارسی مختصر گریستن گرستودن یعنی ترازوی معروف که یک پله دارد گرستون مثله
گرسر کشد باز شاید بمعنی ممکن باشد عنان گرفتن گرسف بضم کاف وسین پنبه ولیقهٔ دوات گرسنه
بالفتح وسین ونون مفتوح غله تیره رنگ که میان عدس وماش باشد مقشر کرده بگاو دهند ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله
وسکون را گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما از آن کوچکتر است وبکسر کاف ورا وسکون سین ریم وچرک که بر روی جراحت
بسته وخشک وسخت شده باشد گرسوع بالضم استخوان پیوند سر دست از طرف خنصر که آنرا زند گویند گرسه بمعنی
کریه قوم گرسی بالضم تخت کوچک گرسی خاک بمعنی زمین گرسی دار مجلس طور موسی علیه السلام
گرسی شش گوشه بمعنی اینجهان گرسیوز بالفتح نام برادر افراسیاب که پادشاه توران زمین بود گرسیون
بالفتح نام مبارز افراسیاب گرش بفتح یکم وکسر دوم شکنجه ستور وفرزندان خورد وعیال مردم وبمعنی گروه هم آمده است
گرشاسب بالفتح وبا بای فارسی نام پهلوانی از نژاد فریدون ومنوچهر ونام پسر زو بن طهماسب پادشاه ایران زمین
که بعد از پدر سه سال پادشاهی کرده ونیز مبارزی قرابت کیخسرو شاه بن سیاوش بود گرشال باول مفتوح نام جانوریست
که از خرس وشغال متولد شده از هر دو نصیبی وخاصیتی داشته باشد گرش نرگس یعنی تیر فلک گرشته بکسر کاف
ورا وسکون شین معجمه خس وخاشاک عطار گوید زمین وآسمانها پر فرشته است تو کی بینی که چشمت پر گرشته است
گرشمه بفتحتین ناز وبگوشه چشم نگریستن ودر شرح مخزن حرکت چشم وابرو گرشنه باول وثانی مفتوح فروتنی کردن از
روی فریب وباول وثانی مضموم ریسمانی بود که از موی بافته باشند گرطن بالفتح آب منی گرع بفتحتین آب باران ایستاده
وباریک ساق شدن وبدهان آب خوردن گرعه بالفتح زن پر شهوت گرغ بالضم گیاهی است که کمان گران بر بازو
فرود آمده بندند گرک بالفتح بوئیدن خر پیشاب خر ماده را وسر واکردن ولب برگردانیدن وی در آن حال گرفت
بکسرتین وبکاف فارسی گرفتن ونیز بمعنی مواخذه آید وبمعنی خسوف وکسوف هم استعمال کرده اند وبکسرتین الخ خود را از حبس ونجات
پاک سازد گرفته بکسرتین وبکاف فارسی اسیر ونیز مسخره ولاف اقبالنامه گرفته مزن گر حریف افگنی گرفته شوی گر گرفته
زنی گرفته لب بالکسر خاموش گرفته مزن بالکسر وبا کاف فارسی بمعنی لاف مزن گرفج بالفتح گیاهی که بدان آتش

افروزند و بعربی ابو سریع کویند بواسطهٔ زود کرفتن آتش در آن گرفنش بفتحتین کیاهی است که بهندی اجمود کویند گرفنش بالفتح
جانوریست مانند حربا کرفشانه خوب نماید چو لاله کرک باول مفتوح بثانی زده نام جانوریست درنده و بفتحتین
مرغیست خورد و بضم کیم و فتح دوم سرابی بوی کل و اصل و بیخ کرکاس بفتح کاف تخم کیاهی است که بعربی دوسر کویند
و درمیان زراعت کندم و جو روید کرکان بالضم جمع کرک و شهری معروف و جرجان معرب آن و این شهر بنا کرده
کرکین است بنابران کرکان کویند کرکانج بالضم شهر معروف پای تخت خارزم و بعربی جرجانیه و بترکی ارکنج کویند
کرکاو بالضم نوعی از پا افزار که مسافران پیاده روان پوشند بجستجوی تو کردون چو عزم راه کند ز خام ثور کند
پای ماه را کرکاو کرکنج باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح سرکوبی باشد کرکر بالضم هر دو کاف بمعنی که از
خشم زیر لب کویند و دندان بر هم خوانند و بالکسر با قلاجر جر معرب آن و بعضی کویند غله سیاه رنگ خود کوچکتر و بالفتح خدای تعالی و معنی
ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان و قصبه ایست کرکرانک بفتح اول و دوم
و نون و سکون راء دال استخوان که میخایند کرکرانی با هر دو کاف مفتوح بمعنی کرجی که مرقوم شد کرکرک
بفتح هر دو کاف اول مفتوح بمعنی کراک که کذشت کرکره بفتح هر دو کاف سخت خمیده براق کرداننده باد
برای باآواز مرغ خواندن و باز داشتن و بالکسر هر دو کاف کرد و دایره کرد که بر سر سلیهٔ شتر باشد و نام شخصی کرکری
بالضم هر دو کاف پارسی استخوان خاییدن در سر بار است استخوان نرم کرکز بضم هر دو کاف علامت و دلیل آذری کوید
ورزجیدان به پشت آیدش هست اینهم بتفرقه که کرز و باضافه واو نیز آمده کرکزن کاف دوم پارسی نام
جانوریست و قبل نام جانوری آبی که فیل را بچنگل برد و صاحب شرفنامه کوید که در عجایب البر والبحر دیده شد که آنچه آن پنج سال
در شکم مادر میماند بعد از آن از شکم مادر میجهد و شاخی در پیشانی او میشود و آن جانوریست که در هند او را کرکدن کویند فقیر مولف
این کتاب آن همه را دیده بدین صفت اخیر آنچه بالا مذکور شد معاینه نشده والله اعلم بالصواب کرکس جانوریست معروف
سیاه مردارخوار که پر بالش بیشتر بکار برند و بتازیش نسر خاقانی کوید کرکس شب غراب وار زخلق بیضهٔ التنین بر اندازد در
طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزد تعالی دعای او مستجاب کرده او را عمر هفت کرکس داده که هر کرکس هفتصد سال
میزیدی و در تکملة اللطایف که تعبیر احوال انبیاست آورده که سیصد سال بزید پس لقمان بچه کرکس برداشت و میپرورید چون
بمردی دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت کرکس پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید و آن کرکس هم ز پیری
و پریدن نتوانست سست شد و بتقیاد لقمان را تب کرفت چنانچه او ضعیف شد و لقمان و کرکس هر دو بیکبار جان دادند
کرکسار بفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی پهلوانی تورانی که بهمن و اسفندیار او را دستکیر کرده برای رهنمائی در
رویین بردند و او بدغا براه هفت خوان در بیابان بی نشان برد اخر الامر بهمن و اسفندیار او را کشتند کرکس تیر کش
بمعنی تیر که بتازی سهم خوانند کرکس فلک نسر طایر و نسر واقع که آن دو ستاره اند کرکسو بمعنی زشت کرکف
فسونکر یعنی دنیا و فلک کرکلو بمعنی چوب کرکم بضم هر دو کاف معروف کرکمن با هر دو کاف
فارسی نمله درند و بضم سیوم بزبان هند کاندور کویند کرکند هر دو کاف عجمی دو معنی وارد اول شما لطان ولایت را
کویند دوم نام پهلوانی بود که افراسیاب او را با بیارمی پیران ویسه فرستاده کرکوز مثله کرکی بالضم پرنده ایست که
آنرا کلنک کویند کورکی بالفتح جمع کرکین بالضم با هر دو کاف نام پهلوانیست ایرانی که در دوازده رخ بدست اندریمان تورانی
درمیان کشته شد و کیفیت این جنک و ضمن دوازده رخ مذکور شد کرکینه بضم هر دو کاف پارسی پوستین و نام علاجیست
که از پوست کرک سازند و پوستین کرک فردوسی کوید زبانها کشاده شد از کرک پیر که کرکینه پوشد بجای حریر

و جامه ایست سبز مانند مخمل و بدندان گرفتن **گرم** بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی و درخت انگور و بفتحتین جوانمردی و مردمی و
عزیزی و بزرگوار و گران مایه شدن و بخشیده شدن و بالضم و با کاف فارسی غم و اندوه و زحمت دل و گرفتگی او و بالفتح در فارسی
آن سبزه که در کنارهٔ حوض و جوی رسته باشد **گرمافرای** نام ماه سیوم است از سالهای ملکی **گرمان** بالکسر
نام شهریست از ولایت فارس بنا کردهٔ بهرام بن یزدجرد **گرماوان** بمعنی حمام باشد **گرماوه** بالفتح و با کاف
فارسی معروف و بتازیش حمام گویند **گرمائیل** بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که در مطبخ ضحاک بودند و نام دیگر ارمائیل
بود **گرم خیز** یعنی چست و چابک و چالاک **گرم دلان** بالفتح و با کاف فارسی عاشقان و سوخته دلان
گرم رو بالفتح گوی باختن و نوعی از خرامان رفتن زن و گرم رو و سخت و شتاب رو و عاشق سالک **گرم روان**
شتاب روان و عاشق و در مؤید سالکان چالاک و عاشقان صابر **گرم سیر و چرخ** بمعنی نیک و بد که از فلک
رسد و مهر و ماه **گرم شب تاب** آن کرمیکه در شب روشن نماید **گرمک** بالفتح طعامیست که از باقله
پزند و بالکسر مصغر کرم و اشنان که رخت بآن شویند و باول و ثانی مفتوح لشکرگاه و جنگ گاه باشد **گرم گاه**
یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود **گرم گر** بمعنی هیابد یابه **گرم گرد** شتاب و غضب کرد **گرم کردن**
یعنی شتاب کردن و غضب نمودن **گرمند** بفتح کاف و میم شتاب کار و بمعنی شتاب غلط است چه گر بمعنی
قوت گذشت پس گرمند توانا و صاحب قوت **گرمیخ** بالضم و یای پارسی میخ چوبین بزرگ و پهن سر که در
طویلها اسبان بکار برند و آنرا گرمیخ نیز گویند **گرناف** بالفتح بیخ درخت بریده و بیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع
شاخ مانده باشد **گرناوران** نام ولایتی **گرنب** بفتح هر دو کاف و را و سکون نون کلم باشد که در طعام
میکنند اما صاحب قاموس بمعنی چغندر مطلق یا نوعی از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده لیکن بعضی اطبا بفتح کاف و نون
و سکون را خوانده اند **گرنج** بوزن سکنج سیاه دانه باشد فخری گوید ریاحین عیش بود انگرنج و بالضم برنج خوردنی و
گوشه خانه و قیل بالضم هر چیزی که در خرمن دارند و خانه کوچک و کنج خانه و خانه خرمن بان که در خرمنها سازند **گرنجار** باول
مفتوح و ثانی مکسور بنون زده یعنی شالی زار **گرنج بشیر** بالضم و با کاف فارسی جیم موقوف برنج که در شیر پزند **گرنجو**
بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی کابوس باشد زتاکه باپیه بی بر من افتاد چو برخفته فتد تاکه گرنجو **گرنجه** بمعنی گرنج که گذشت
گرنده بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را الیفی که جولاه بآن روی کار هموار کند **گرنگ** بالضم اسب آل باشد و
کورنگ باضافه واو نیز آمده فخری گرگانی گوید زهر قسم اسب الوان در طویله سمند و ابرش و کورنگ و نیله و جای
صف بستن و دایره زدن لشکرگاه و نام رودیست معروف و دیگی که رنگ ریزان بقم و غیره دران جوشانند تریع الدهر گوید
دهنش هیچ خم نیل بزی چشمها چون گرنگ رنگ رزی **گرنگه** باول مضموم و ثانی مفتوح بمعنی کورنگ مرقوم
گرنه بکسر کاف تازی که او را اشتر خوار نیز گویند **گرو** بفتح کاف و ضم رای مهمله چاه کم آب که آب از ان بدشواری
بر آید **گروب** بفتحتین نزدیک شدن آفتاب بغروب و نزدیک شدن بکاری و چیزی **گروبی** بالفتح و تشدید را
فرشته مقرب و تخفیف آن اصح است **گروت** باول و ثانی مضموم و واو معروف فربه را گویند **گروخ** بضم کاف و رای بی است
بهذت رودکی گوید چشم مدباندی آن نگارین از گروخ باد و رخ از باده لعل و باد و چشم از سحر شوخ و در فرهنگ گدوخ بدال بمعنی
حمام گفته و همین بیت آورده است درین تامل ست **گروخان** باول مضموم نام برادر پیران بن ویسه بود **گرود** باول و ثانی مضموم
و واو مجهول بمعنی گرنه مرقوم **گروز** بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر نشاط و شادی و طرب باشد رودکی گوید باگروز و خرمی
آهو بدشت میخرامد چون کسی کو مست گشت **گروزه** بوزن کشوده بمعنی جمع و گروه مردم باشد **گروع** آب بدهان خوردن

از جوی و جز آن **گروکان** معروف که بعربی مرهون گویند خسرو گوید شدم گم کشته هوشی یافته جان بچندین حسرتش
جان گروکان و بمعنی تضییب نیز آمده **گرو وگر** باول و ثانی مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح اسمی است
از اسامی باری تعالی جل شانه و معنی آن مراد بخش باشد حکیم ناصر خسرو فرماید فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی ؛
فردا تو چه فریاد کنی پیش گرو گر **گروه** جماعت مردم و غیر آن و نیز غلوله مطلق و غلوله خمیر و آنچه زنان مانند پنبه
بر دوک ریسند **گروهه** باول مضموم و واو مجهول و های اول مفتوح و ثانی مختفی بمعنی غلوله توپ و تفنگ
و منجنیق و حلوائی که آنرا کعب الغزال هم میگویند و آن بر شکل غلوله باشد **گرومی** بضمتین و با کاف و واو
فارسی نام شخصی قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها میکرد **گرویدن** تصدیق نمودن و قبول
و اذعان کردن بر قیاس گرویده و گرونده **گرویه** نام یکی از قرابه افراسیاب که در قتل سیاوش سعیها کرده ؛
گره باول و ثانی مفتوح و اخفای ها بمعنی چرک باشد و مسکه را هم گویند و قسمی از تنیده عنکبوت بود که سفید
باشد مانند کاغذ که در میان آن عنکبوت تخم کند و بفتحتین هر دو گره و در عربی بمعنی مرکز و دایره **گره آب** بالضم و
التخفیف موج آب **گره آتش** بالضم فلک آتش و عنصری و حرارت **گره آتشین** بضم فلک اثیر **گره**
بباد زدن یعنی اعمال در بیهوده کردن حافظ گوید گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
گره بر گره یعنی کسه بر کسه و بر گره یعنی پیچ پیچ و مشکل بر مشکل **گره بر گوش زدن** کنایه از کر شدن و نیز گوش نا
دادن **گره چه** یعنی گره خورد و گره گردان نام بازی است **گره گشای** بکسر ها و با کاف فارسی یعنی حل
کننده مشکلات [illegible] **گریبا** باول مفتوح و ثانی مکسور و بای
معروف هر پیمانه را گویند خواه آن جریب باشد که پیمانه زمین است خواه گز که زمین و جامه و امثال آن بدان توان پیمود
خواه کیل غله خواه پیمانه آب که تهش سوراخ کنند و بر روی آب گذارند چون غرق شود گویند گری گذشت و باول و ثانی
مکسور و یای معروف گریه و امراز که بر گردن بود و با یای مجهول بمعنی گره **گریاس** بالکسر و یای دو نقطه بالا افتاده در
خانه **گریاسه** بفتح و سین مهمله جانوریست چون موش گزنده هر کرا بگزد دندانهای او در زخم بماند **گریال** بالفتح
تخته [illegible] چون کاسه بن سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شود در آب فرو رود چوبی بر آن کریال زنند تا
معلوم شود که یک گهری گذشت **گریبان دامن** یعنی مراقبه رفتن **گریبان را کنج دامن** که در دامن و گریبان
در مراقبه و جز آن یکی شود **گریبانی** یعنی پیراهن **گریج** بالفتح و قیل بالضم چیزی که خرمن را بدان اندازند و کنج خانه و خانه
کوچک و خانه خرمن بان که در خرمن سازند و **گریج** بجیم فارسی مشله و نیز گلوی **گریحه** مشله **گریه** بالفتح آواز کردن و در
فرهنگ گریز بالضم پایگاه پیشکار را گویند **گریزه** مثله **گریستن هوا** یعنی باریدن باران **گریش** بفتح کاف
و یای پارسی جانوریست مانند حربا اما از آن کوچک تر پیدا شده چون ببرندش دم علیحده شود و تا دیر بجنبد و آنرا کربشه
نیز گویند خاک رنگ و گربه صورت و بتازیش وزغه خوانند با رصاحب مؤید بحث میکند که در صراح است وزغه جانوریست
مانند کربه هر که وزغه را بزند مانند کسی است که هفت من گندم بهدر ولیکن صدقه داده باشد **گریستن** بالضم گریختن
چنانکه در ضمن گریغ می آید **گریغ** باول مضموم بمعنی گریز باشد حکیم سنائی فرموده مرد را گلشن است سایه تیغ ؛
ور نه گیرد چو خر براه گریغ حکیم فردوسی راست ؛ کس از درب یزدان نباید گریغ اگر چه پرد برفراید بمیغ **گریم** بخشنده و جوانمرد
و از گناه درگذرنده **گریواره** بکسر کاف و را و یای مجهول و فتح رای مهمله رشته مروارید که در گردن کنند و باول
مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی برلون که مرقوم شد **گریوه** پشته باشند از کوه اسدی فرماید دیده انداز پس گریوه غیب

ربِ خود را بدیدهٔ لاریب امیر خسرو راست رباعی راچه سان سازیم تدبیر گریو لیپت و سیلاب آسمان گیر گریه در گلو
داشتن یعنی مهیای گریه بودن گز بالفتح و تشدید زا تنگ کردن و تنگ گرفتن کار بر کسی و خشک شدن
از صدمه و سر و تند خو و با کاف فارسی و بالفتح چوبی مقدار یکدست که بدان چیزها می پیمایند و گزنده و امر بگزیدن و درخت
است معروف و نوعی از مار است و نوعی از تیر بی پر و پیکان و بالکسر دندان پیش که گاز نیز گویند چنانکه گذشت گزا
بالفتح و با کاف فارسی گزند و گزند رساننده گزاپه بمعنی کجاوه گزار کاف و زا هر دو فارسی نشتر حجام و حوصلهٔ
مرغ و بمعنی بگذارد و نیز در مؤید بدست در باب کاف تازی چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند گذارش بالضم
و با کاف فارسی تعبیر و بیان خواب گذارند در تاج دهقان بمعنی نگارهٔ نقش باشد و همان گزاره
مثل گذارش مرقوم گزاز بالضم چینه دان مرغ گزاغ باول مضموم گیاهیست که بر بازوی فرود آمده بندند
گزاغند بالفتح و با کاف و زای فارسی نوعی از پوشش که در روز جنگ مبارزان میپوشند گزاف چیزی که بتخمین
و گمان گویند و زنگ و کیل نکرده باشند از بیهوده و بیهوده را گویند جزاف معرب آن و بمعنی بسیار و بیحساب نیز آمده
گزافه مثله گزاکند بمعنی گزاغند که گذشت گزاگین مثل گزاغند مرقوم گزاند بالفتح پاره که بر جامه دوزند
و پینه را نیز گویند گزاو نکان بالفتح شتاب رو گزاوه همان کجاوه معروف گزب بالفتح اندوه گزبا
بالفتح نوعی از ریواس است گزبا شخصی که پاهای او کج باشد و نام مرغکیست خسرو گوید لرزه کنان آب ز زرمی چو خز مرغک
از پاشب پا گرده گزبود بفتح کاف و سکون زا و ضم بای موحده که نمدا باشد گزبر خوان بالفتح عاقر قرحا و بعضی
بزای تازی گفته اند گزد شاخ بالکسر شاخ که بر آید صاحب مؤید در کاف تازی آورده گزدم جراره نوعی از عقرب
که در دیار خوزستان بود چون براه رود دم خود را بر زمین کشد و هر کرا زخم زند هلاک کند گزدم طاس آبگون
یعنی برج عقرب گزدم گردون مثله گزدم نیلوفری یعنی گزدم طاس آبگون مرقوم گزدم بالضم گیاهیست
خوشبو گزدهم بفتح اول نام پهلوانی ایرانی که با گفته اوگشتاسب شاه اسفندیار را کشته بود گزر چاره و ناگزیر
گزرد مثله گزرش بالفتح نظام کردن و زاری نمودن و قیل بکاف فارسی در خورد و بالضم تعبیر خواب گزرف
بفتح کاف و رای مهمله گیاهیست [illegible] بد بو که چون بدست بگیرند بوی بد آن مدتها زایل نشود گزرنامه بضم کاف و فتح
دوم با کاف فارسی خواب نامه و تعبیر خواب گزره باول مضموم ثانی زده و زای مفتوح دو معنی دارد اول
گیاهی بود خوشبو و دوم کشتی را گویند که سیراب باشد گزشایگان گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم و این گز در
ولایت خراسان رواج دارد و آنرا گز ملک نیز خوانند گزطرخون دارویست باه افزا که آنرا کاکره نیز گویند بتازیش
عاقر قرحا گزغان بالفتح دیگ و در سامی دیگ بزرگ مسین اما قازغان و قزغان بدین معنی گذشت خسرو گوید ولی
باین همه زرین خوان خالی نشسته بر دستم که حلوای رضا پخته نگردد اندرین گزغان گزف بالفتح قیر باشد که بر کشتیها
مالند و بمعنی سودای که زرگران بکار برند و بعضی گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن گزک بفتحتین و بزای فارسی
قلاب و قلابه و بزای تازی و کاف فارسی چیزی که برای تغیر ذایقه بعد از شراب خورند و بمعنی گزندگی گزلک بالفتح
بکسر لام نوعی از قلمتراش که سرش برگشته و دنبالهٔ اش باریک باشد گزم بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم و با کاف
و زای فارسی نام پهلوانی ایرانی گزمژ هر دو زای و کاف فارسی طفل نو سخن که زبانش هنوز درست نشده باشد و
در مؤید بدست بفتح کاف و ضم سوم الفاظ نادرست گزمژ زبان بالفتح با دوم و چهارم فارسی بمعنی گزمژ مرقوم
گزمران بمعنی راسو گزناک تخم درخت گز که آنرا حب الاثل گویند گزند بفتحتین آفت و آسیب گزنده بضم کاف فارسی

بمعنی رنج

بمعنی رنج و آفت رساننده گزنه نام گیاهیست که چون بعضو آدمی رسد بگزد و بزای فارسی پارهٔ که بر جامه دوزند
گرو بالفتح زر نباد که بهندی سرگچو گویند و بجیم فارسی و آن گیاهیست تلخ مزه گروغ باول مفتوح مهرهٔ گردن
استاد عسجدی فرماید بر خم گروغی ورا خورد کرد * چنین حرب سازند مردان مرد گرون بالفتح پراستن گرم بفتحتین و
بزای فارسی آن گوشت که درون حلق بر زبان آویخته است و نیز چوبی را گویند که بکلیدان فرو افتد تا در نتوان گشودن
گزیت بمعنی جزیه و خراج فردوسی گوید گزیتی نهادند بر یکدرم گرایدون که دهقان نگردد دژم گزید وزن مزید معروف
و چیزیکه از رعیت بستانند چون خراج و جزیه و رشوت و هدیه و بمعنی آزرده و ملول شده و بالفتح بدندان گرفتن و نیش زدن
و بالضم انتخاب و اختیار کردن گزیر بمعنی گزر که مرقوم شد گزیرد بالضم و با کاف فارسی و زای مفتوح ای صبر
کند و شکیبائی نماید گزیرم باول مضموم و ثانی مکسور چاره باشد گزیره بالضم گشنیز گزیش بفتح درخور و بکسر کاف
تازی صاحب مؤید بمعنی گزایش بضم گزاورده گزین بمعنی گزیده و گزیننده و امر بگزیدن چون خلوت گزین و
عشرت گزین گزینه مثله گس بالضم فرج زن و بالفتح شخصی از آدمیان و خادم و معین و یاور چنانکه گویند
بیکسان گسا بالفتح از پی رفتن و از پس راندن و پس و عقب و بالکسر و المد کلیم و پوشش گساب بالفتح نام
نحی گساج بالضم بیماریست که شتر را میشود گساخل بفتح و ضم خای معجمه نوعی از غله گساد بالفتح بیرواج شدن
و ناروائی متاع و جز آن گسار بالضم بهم ریزه و ریزه هر چیز و در فارسی خورنده و بجز چنانکه غمگسار یعنی خورنده غم
و باده گسار یعنی خورنده باده گسارنده بالضم خورنده و این را در خوردن می استعمال کرده اند گساریدن
بضم کاف پارسی خوردن چنانچه در ضمن گسار گذشت اما استعمال این در محل شراب و غم آمده نه هر جا گسامی
بالضم والفتح کاهلان گسائی نام شخصی است قاری مشهور گسب بالفتح حاصل کردن و طلب کردن روزی
و گرد آوردن و بالضم کنجارهٔ روغن و آن ثفل روغن است گسپرج بفتح اول و بای عجمی و رای مهمله و جیم تازی حد
آخر مروارید گسپه بالضم بمعنی کنجاره گست بمعنی زشت گستاخ بالضم و بکاف فارسی دلیر و بی ادب و تند و شوخ
گستاخ مست یعنی دلیر و بیچاره گستر بالضم و با کاف فارسی امر از گستردن و گسترنده و خار سیاه گستردن بالضم
و با کاف فارسی فراز کردن و پهن کردن و پهن کننده گسترش مثله گستریدن بر قیاس گستل بالضم و
فتح تای قرشت حیلی باشد گستن بضم کاف و کسر دوم کشادن گستخ بالفتح سرگین زیرا که نسبت بچیزی زشت دارد و یا
برای نسبت است گستهم بالفتح پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گژدهم گستی بالضم زنار تعریب این گستیج است گستیج
بالضم زنار و آنچه که مغان بر میان بندند گسچان بالضم مردان لنگ گسخانه یعنی صاحب خانه گسر بالفتح
شکستن و پر فراهم آوردن مرغ وقت فرود آمدن و بالکسر استخوانی که بر آن گوشت کم باشد و دامن خیمه و استخوان بازو
و از جانب آرنج و بفتح نیز آمده و حرکت زیر دادن و حرکت زیر و شکستگی و بالکسر و فتح سین بارها گسرا بالکسر نوشیروان حه
و نیز همه پادشاهان فارس را گسرا نامند و بالف مقصوره و بالفتح شکنها گسس بالفتح شراب خرما و گوشت قاق
یعنی قدید و نیز چیزی که جوهر شمشیر بدان پیدا آرند گسستن یعنی بریدن و جدا کردن و شکستن گسسته مهار بمعنی
بیقید گسع بالفتح بیعیدی کرد اگر دیا شد اسپ و موهای آویزان که بر سر دست و پای اسپ و خر بالای سم باشد و با
درزدن پستان تا شیر باز گردد و بعضی گروهی است از یمن گسعه بالضم خران و در صراح است خر کره گسعوم بالضم
خر گسعی بالضم نام شخصی که مدت مدید درخت چوب کمان پرورده بود و از آن کمانی ساخته و در دشت رفته برای شکار کردن
و تیری از آن کمان بشکار انداخته و در خاطر او آمد که تیر رد کرده است و لهذا ان قهر کرده کمان را شکسته چون صباح بهمان موضع

رفته دید که تیر خورده افتاده است بسبب شکستن کمان بغایت پشیمان شد **کفت** بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره کردن و
پوشیدن ستاره و جز آن و بالکسر پاره پاره هایی چیزی و جمع و مفرد آمده است **کسل** بفتحتین کاهلی **کسلان** بفتحتین
کاهل دست **کسم** بالفتح پاک کردنیدن چیزی بدست خود **کسمه** بفتحتین آسانی و بالفتح موی چند که بعوض زلف سر آنرا
مقراض کنند و خم داده بر سر رخسار گذارند و پیچه نیز گویند و در ولایت فارس و عراق زنان موی سیاه در پیش رو بندند و آنرا
کسمه نیز گویند حافظ گوید عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده و بمعنی نان کلیچه نیز آمده
سراج الدین راجی گوید کسمه اش نازک چو خوی دلبر است در لطافت همچو روی دلبر است **کسندر** بفتحتین و ضم دال
ناکس و نااهل عنصری گوید سفر مرد را گوهر کند چو شه نیکوئی با کندر کند **کسنیک** بالفتح و کسر نون همان کرسنه که
گاو را فربه کنند و بهندی گرا و کلا نامند **کسنبه** بالضم و با کاف فارسی کرسنه **کسنی** بالضم گیاهی تلخ مخفف کاسنی
انوری گوید بحر خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را **کسوت کافوری** بالکسر بمعنی برف **کسور** بالفتح زمین بلند و پست
و بالضم جمع کسر **کسوف** بالضم گرفتن آفتاب و ماه و آورده اند فی کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان
آفتاب و میان ابصار ما و جرم قمر مظلوم است آفتاب را از ابصار محجب کند و چون مقارن آفتاب شود در یکی از نقطتین
راس یا ذنب و یا نزدیک آن در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که خط موهوم شعاعی آن شعاع
که از دیده بیرون شود و بمبصر پیوندد بر شکل مخروطی باشد زاویه آن باصره و قاعده آن مبصر و چون حایل افتد میان
ماه و میان شمس مخروط اول بجرم ماه پیوندد و اگر ماه را عرض نبود از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروط افتد
کلی ... که تمامه شود اگر ماه را عرض بود مخروط از آفتاب منکسف شود و زمان کسوف بسیار نماند زیرا که قاعده مخروط الشعاع
بر صفحه قمر منطبق شود و در حال از آن منحرف شود و انجلا باز پدید آید لیکن کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع بسبب
اختلاف منظر و در بعضی کسوف نباشد اما فی کسوف القمر و سبب آن توسط زمین میان جرم آفتاب و ماه است چون
قمر در نقطه راس یا ذنب یا نزدیک آن استقبال زمین میان آفتاب و قمر حایل شود ماه در سیاهی زمین افتد و سیاهی
زمین او را منخسف بینند و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگتر است پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که
قاعده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی آفتاب نباید و بسطح ارض رسد متوازی نباشد چون بجرم زمین رسد
از جوانب او بیکدیگر متصل شود و هر یک خط از سایه زمین شکل مخروطی باز پیدا آید و اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود
وقت استقبال جمله جرم قمر در ظل مخروط افتد پس منخسف شود و او را مکثی بود و اگر قمر را عرض بود از فلک البروج
بعضی از و منخسف شود و باشد که جرم قمر تماس ظل مخروط باشد از آن هیچ قدر منخسف نشود و این آنوقت بود که عرض قمر
مساوی نیمه مجموع قطرین بود یعنی قطر قمر و قطر ظل و اگر کمتر از نصف قطرین باشد پاره از و منخسف شود **کس و کو** بمعنی اهل
للمؤلف چو گفتم دردمند و نامراد و بیکس و کویم بگفتا چند خواهی گفتن ای فی یعنی فی مرن خود **کسی** بالضم و با کاف و یاء فارسی
روان کردن و فرستادن کسی را بجائی و دفع کردن **کسیح** عاجز و بر جای مانده **کسیختن** بمعنی گسستن که گذشت **کسیاد** بالفتح
متاع ناروان و متاع بیرواج و فرومایه **کسیر** بالفتح شکسته **کسیف** بالفتح ضد لطیف **کسیل** بالفتح دفع کردن و فرستادن
و نامزد کردن **کسیلا** بالفتح آن داروئیست **کش** بالفتح شهریست نزدیک سمرقند که شهر سبز نیز گویند و آورده اند که
حکیم بن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بر سر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می آورد و
پرتو آن ماه چهار فرسنگ افتادی و نیز هر گوشه و بغوله عموما و بغوله ران و بغل خصوصا و سینه را نیز گویند فردوسی گوید
جوانی یکی بر در ایرانیان کشاده کش و تنگ بسته میان سعدی گوید بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو از دکان [illegible]

برکش نهاد

برکشش نهاد و نیز ریشی که بر دست و پای شتر پیدا شود و زرداب روان کرده و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا
سرایت نکند و بمعنی کشیدن [illegible] و بالکسر خطی که جهت مطالبان بر نوشته بکشند **کشاح** بالکسر داغ پهلو **کشاخل** بالضم وفتح
خاء معجمی از غله که بهندی ارهر گویند و شاخل بحذف کاف نیز آمده **کشاد** بالضم فتح کرد و باز کرد و خندید و تیر از شست رها کرد
کشادن فقاع بمعنی تفاخر کردن و خود نمائی نمودن **کشاده** بالضم فراخ و باز کرده **کشاده پیشانی** یعنی شخصی که در کار کشاده رو
باشد و آنرا پیشانی کشاده نیز نامند **کشاده دل** کریم و بخشنده و خوشحال **کشاده دل** رسیده مرد وخسته بالضم یعنی مرافه کرد
کشاده زبان یعنی فصیح زبان **کشاده نامه** بالضم و با چهارم موقوف منشور امی فرمان پادشاه **کشاره** بفتح وضم کاف و رای
پارسی مرد مسخره و صاحب مزاج و طعنه زن **کشاف** بالکسر آبستن شدن ناقه و بالفتح و تشدید شین بسیار پیدا کننده و نام تفسیریست
معروف **کشافل** بالضم حلبی ست از غله **کشاکش** فرمایش پی در پی و ناخوشی از غمهای بسیار و گوناگون **کشالمه** بالفتح یعنی
کشید **کشان** بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده شود و نام ولایتی که کاموس کشانی حاکم آن بود **کشاورز** بالفتح مزارع
و زمین زراعت نظامی گوید کشاورز شغل سپه ساز کرد ؛ سپاهی کشاورزی آغاز کرد ناصر خسرو گوید کشاورز دین پیغمبران فرو
مایکان خس و خار اند **کشاورزی** شاه **کشب** بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید **کشت** بالکسر زراعت و زار
کرد و بالفتح و با کاف فارسی گردید و گردیدن **کشتار** بالضم بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند و بمعنی کشش نیز آمده و بمعنی گوشت چنانکه
گویند چندین کشتار است **کشتاسب** بضم یکم و بای فارسی پادشاه ایران زمین که پسر او اسفندیار روئین تن بود و پدر او لهراسپ
نام داشت صد و شصت سال پادشاهی کرد و او دین زردشت حکیم در آمد و چون زردشت دعوی نبوت آشکار کرد چون گشتاسب
جاماسپ حکیم را که وزیر او بود بجای زردشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد **کشت زار دنیا** کنایه از دنیا
کشتک بالفتح جعل [illegible] و سرگین گرد انک نیز گویند **کشتن** بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن و از هم [illegible] شیرین علیحده شود
که بمعنی بدرودن نیز آمده است **کشتنو** بالفتح [illegible] **کشتوک** بالفتح وضم تا کشف باشد **کشته** بفتح کاشته و شفتالو و زردآلو
و امرود و امثال آن که تخم او را برآورده خشک کرده باشند سوزنی گوید [illegible] بدو نیم است چون امرود کشته **کشتی** بالکسر
معروف که بتازیش سفینه خوانند و جاریه نیز و پیاله که اشکال کشتی سازند نیز گویند **کشتی بان** ملاح بالکسر مزارع **کشتی خضرم** یعنی می
انگوری **کشتی زر** یعنی ماه نو و نیز پیاله زرین که بصورت کشتی بسازند **کشتی زرین** مثله **کشتی شکسته** یعنی شاه و [illegible]
کشتی غم یعنی دنیا **کشتی کش** یعنی شراب خوار **کشتی نوح** بالکسر معروف و پیاله و قالب آدمی **کشنج** بفتحین ریسمان
که خوشهای انگور و کشمش بران بگذارند تا هوا بخورد **کشنجان** بالفتح [illegible] خاقانی گوید این طرفه که موبدی گرفته
است بر یک دو کیش زنگ کشنجان **کشنر** بالفتح دندان [illegible] و تبسم کردن مردم **کشش** بفتح کاف و کسر شین
اول میل و رغبت و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده **کشف** بالفتح گشاده و برهنه کردن و بفتحین [illegible] گردیده مانند [illegible] پیچیده
دم اسپ و جانوریست آبی که آنرا باخه گویند و سنگ پشت نیز نامند و بالفتح و با کاف فارسی قیر و سیم سوخته **کشف
رود** نام رودیست که سام اژدها را در انجا کشت **کشفتن** بفتحین کشودن و شکافتن و پراکنده و پریشان شدن و پژمرده
گشتن و نابود و معدوم شدن **کشفته** مثله **کشک** مرغیست که رنگ سیاه و سفید درهم و دم دراز دارد و بسکون دوم
دوغ خشک که آنرا قروت گویند و بالضم مخفف کوشک یعنی قصر **کشکاب** آش جو **کشکاو** مثله **کشکبا** بالفتح آش
حلیم در سکندر نیست آشیک از جغرات سازند **کشکر** بمعنی کشک مرقوم **کشکرک** مثله **کشکسم** بفتح کاف
و شین گفتن در سخن یعنی بد دل کردن و بانگ کردن مار و کاو و او از چشیدن شراب و او از جعاق در وقت پریدن
جستن آتش از وی **کشکنجیر** بالفتح [illegible] ملیست در شوید است بضم یکم از آلات جنگ و آن سنگی است که بقوت او دیه

هاي آتشين، و اين سازند هند کوله نامند و او را کوشک انجیر بود و نیز تو لیند معنی اصلی او سوراخ کننده کوشک
است انوری گوید نه منجنیق رسید بر برش نه کشک انجیر نه تیر چرخ نه سامان بر شدن بوجق کشکو بالفتح لعابیست
معروف کشکول بالفتح بمعنی کچکول کشلین بالفتح نانی که از باقلا و نخود و جو و گندم از هر گونه غله کجا کرده پزند
کشکینه همان کشکین مذکور کشلیناک بمعنی موشخوار کشم بالفتح ملنی از بن بریدن و بفتحتین ناقص خلقت شدن
و نقصان کشمان بالکسر زمین زراعت که کشمند نیز گویند مزارای گویند از حبوبات در همه کشمه غیبت چندان که در
کشید بفتح کشم بالفتح همان کاشمر مرقوم که زردشت در آن سروی کاشته بود کشمکش امرونهی و نخوش ناخوش
کشمور بالکسر نام دشتی است و بعضی گفته اند نام موضعی است که در حوالی آن دشتی واقع است کشن بکسر کاف
فارسی و سکون شین موی سیاه انبوه و بسیار و بالضم طالب نر شدن و بار گرفتن ماده و بارور شدن درخت خرما که عرب
گوید بدشت النخله در هر قرانی بکشن آید نکا و در مادیانی بفرمان خدا از وکش گیرد خدا الغنی شگفتی در پر پرد کشنج بالفتح
کشکینه و نیز گیاهیست که گل او لاجوردی رنگ میشود کشنیز بالفتح معروف که بزبان هند و هنیا گویند و در مؤید بالفتح رفتار
با ناز و شادمان رفتن کشنیز خضرم میانکور کشنیز دشتی گیاهیست که آنرا نال کی گویند کشناک بالضم خزنده ایست
که آنرا حیلانک و دک و دیاب و سرگین غلطان و سرگین غلطانک و سرگین گردان سرگین گردانک هم گویند و شبانش
جعل نامند و در هند گبروره گویند کشو بفتحتین باخه و نیز رسن را گویند که از آن رسن تابند کشواد بالکسر نام پهلوان کیکاوس
پادشاه ایران زمین کشواده نام مبارزی ایرانی که نامزد گودرز روز جنگ پیران سرلشکر افراسیاب بود کشوج بالضم
نام شمشیریست که بلقیس برای سلیمان ع فرستاده بود کشور بالکسر بمعنی اقلیم کشور بمعنی صاحب کشور کشور خدای مثله
کشوع بضمتین دویدن و روان شدن ستور و شیر و جغرات کشوف بالفتح ناقه که آبستن بود کشی بالفتح والتشدید خوبی
در رفتار با ناز و قیل باکاف پارسی کشیخان بفتح بمعنی قلتبان کشید بالفتح می خورد و بیرون کرد کشیده روی
دراز روی کششیش پیشوایان نصاری در علم و زهد کطو بالفتح پر شدن گوشت و در هم شدن آن کظ بالفتح
والتشدید طاری تجانیدن دشمن و عداوت با یکدیگر کظته بالکسر پر شدن شکم از طعام و ناگوار شدن طعام و بحران
کظر بالفتح چوبک گوشه کمان و میان چیزی گردن کظاظ مرد سخت دشوارخو کظم بالفتح خشم فرو خوردن
کظوم بالضم خاموش بودن از نشخوار و باز ایستادن شتر کظیم خشم فرو خورنده شده کعاب
بالفتح نارپستان و بالفتح والتشدید شوم قدم کعام بالکسر دهن بند اشتر کعب بالفتح شتالنگ و پاره
روغن و گره بندهای خونی و نام دو پدر قبیله که یکی را کعب بن کلاب و دیگری را کعب بن ربیعه گویند کعب الغزا
بکسر ع حلوا نیست و بمعنی شراب آید کعب الغزال مثله کعبت بضم یکم و فتح دوم هزار دستان
کعبتین دو مهره نرد که بر سر و مهره رقم پانزده است چون جمع کنند سی شود کعبه بالفتح خانه خدای تعالی معروف خانه
مربع کعبه جان مقصد جان کعبه جهان گرد بفتح کاف فارسی بمعنی آفتاب کعبه خلوت بمعنی حق تعالی
کعبه رهرو یعنی آفتاب کعبه محرم نشان مثله کعت بالفتح کوتاه کعثب بالفتح ستبر کعک
بالفتح نان تنک معرب کاک کعلع بضم هر دو کاف بدل کعاعه بالفتح بازداشتن کعوب بضمتین
نارپستان شدن زن کعوع بضمتین بدل کعیصصه بالفتح رسن و دام آهو کف بالفتح والتشدید مانند پنجه
و باز ایستادن و باز ایستاده کردن کسی را و پاره دوختن جامه را بر یکدیگر و نا پیدا شدن و لقمه و ساقط کردن حرف
هفتم از کلمه و فتح که ساکن نباشد چون فاعلاتن و مفاعیلن و کف الذئب و کف الاسد و کف المریم که نام گیاهیست

کفاء خبر دادن و مانند همدیگر شدن کف الخضیب بالفتح الکاف والحاء و باصاد مهمله نام ستاره ایست
کفات بالکسر جمع کردن کاه و جمع کاهها کفاح بکسر رو برو جنگ کردن و چیزی گفتن و بر روی بوسه دادن کفار
بالضم والتشدید ناگروندگان و برزگران و کشاورزان کفاره بالفتح و التشدید ما پوشاننده گناهان و چیزی که
برای خیر گناهی دهند کفاف بالفتح مانند و اندازه چیزی و روزی و روزگذار و هرچه کفایت شود و مستغنی سازد و بالکسر
قرار گرفتن هر چیزی کفالت بالفتح ضامن شدن کفایت بالکسر بس شدن و سود گرفتن کفانیدن بمعنی ترکانیدن
کفانیده بالفتح یعنی شکافته کفایه بکسر بسندگی و آنکه در فرامین واقع شود و دیوانیان و شعرا آن میگویند کفه در دیوان
دیوانست باین معنی که در بستنی که مال میکوشند و فضولی در زیادتی روا نمیدارند کفت بالفتح سخت راندن و باز گردانیدن
و بخود فرا گرفتن و چیت پریدن مرغ و جمع کردن کاه چیزی و بمعنی جمع کردن هم آمده است و بکسر کتف و بمعنی دوش و دو جبل
اللعالیست سر دوش و نیز بمعنی دفع خورد کفتار بمعنی سطبر و کننده عموماً و جامه سطبر کفتر بمعنی کبوتر کفتکی بالضم
مانده شدن و کفیده نمودن کفتن از هم باز شدن و کردن و شکافتن کفته بالفتح از هم باز شده و شکافته شده
کفچ بمعنی کفچه ما میگوید ای شده پیچ کرده و جمله شکم کفچ مکن بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی کفچاک
بمعنی دامن زین کفچل بالفتح بمعنی کفل کفچلیز بمعنی کفچه سوراخ دار که حلوائیان دارند و جانوریست آبی سیاه که بر سر
بسر کفچه و دنباله اش بدنباله کفچه ماند بعربی او را عموس گویند کفچه مار قسمیست از مار کفچه نول ترغلیت
که نولش پهن و دراز است کفح بالفتح رو بر شمشیر زدن و بوسه دادن و بعصا زدن و کشیدن عنان چارپا و بر دمان چیزی
و دور کردن و خجل و بیدل شدن کفد بمعنی از هم باز شود و از هم باز کنند و ترقد و ترقاند کفر بالضم باز گردانیدن
و ناسپاسی کردن و بالفتح پوشیدن و کوزه بزرگ کفران بضم ناسپاسی کردن کفر حقیقی بالضم عبارتست از
فناست زیرا که کفر در لغت پوشیدنست کفره بالفتح کافران کفری بضم غلاف غوره اولین خرما و بعضی اول
خرما را گویند کفش بند موزه مخواه یعنی اقامت بکن و سفر مکن کفش پوش بالفتح و با و واو فارسی نوعی
از زردوزیها کفش خواستن یعنی اشتغال نمودن از جائی بجائی کفشیر بفتح و یای پارسی بدانچه پیوند زر و نقره کنند
و آنرا در هند کوشیر گویند خسرو گوید از آن زر سپر و استاد زرساز که با کفشیر پیوندد بهم باز شمس فخری گوید که آلات
مسینه و روئینه باشد که آنرا بلحیم پیوند کنند چنانکه گفته سبوی مطبخ توانه طلاست یکپاره چو دیگ سخت عدو نیست مر کفشیر
سوزنی گوید تو شیر بیشه نظمی و من چو مطبخ علم میان تهی و مزور زبن کفشیر کفف خطهای گرد مانند حلقها که بر دست عروس
نقش و نگار کرده باشند و کفهای ترازو کفک بالفتح کف روغن و صابون و مانند آن کفکیر معروف کفلیزه.
شله کفل بالکسر بهره و حصه و آنکه در ستور نتواند نشست و گلیمی که گرد کوهان شتر پیچند تا بر نشینند و بالفتح پوستن زور
داشتن و ضامن شدن و بفتحتین سرین کفلیز بالفتح و یای فارسی نوعی از آلات حلوائیان که شکر و روغن بدان چیده ها
کنند و آن رخنهای بسیار دارد و آنرا رون و پالوانا و پالاوین نیز گویند. کفلیزه شله کفلیموس بالفتح و یای
و واو فارسی نوعی از زردوزیها که بر وظیفه و قاقم بجواهر مرکب کرده بر سر اسپان پادشاهان اندازند کفن بالفتح
رسن صوف و جز آن و بفتحتین جامه مرده کفور بالضم ناسپاسی کردن و بمعنی کفران . بالفتح بسیار ناسپاس و پنهان کننده
کفوح شوهر زن و همخوابه و مهمان که ناگاه رسد کفوف بالضم تمام سوده و کوتاه شدن دندان شتر از پیری کهول
بضمتین پنهان شدن کفه بالکسر و تشدید فا گوشت بن دندان و پله ترازو و خط گرد دایره که بر دست نقش کرده باشند
و بالضم چیزی دراز و حاشیه پیراهن کفه پنجه یعنی ید بیضه که معجزه حضرت موسی علیه السلام است که چون بیرون و دست از بغل

انوری پیدا میشدی کفه غنچه کردن یعنی پنجه کردن و ساختن طهوری گوید کفه غنچه کنی پر از گل نغمه شود کفی بفتح یکم
و کسر دوم پاینده ای کننده و بسلامت بودن کفیح بفتح یکم و کسر دوم همتا کفیدن ترکیدن کفیده
مثله کفیز پیمانه ایست معرب آن قفیز کفیل ضامن و قبول کننده کار بر خود کفین بالفتح مع التشدید دو ستاره
کک بالفتح نان تنک و بدین معنی مخفف کاک است و بمعنی گیاه نیز آمده و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و بدین معنی
مخفف کرک است کگام بالفتح گرد اندام کلچه بالفتح و جیم مفتوح پنبه دانه که بتازی حب القطن گویند کلرطین
بمعنی کبوتر کلماک بالفتح و میم مفتوح کلف که بر روی اندام پدید آید و بضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد
کله بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط خوانند کلی مثله کل بالفتح والتشدید لام گرانی و بار گران و عیال مرد و
یتیم و آن آنکه او را پدر نباشد شدن چشم و کند شدن زبان کلا بالفتح گیاه خوردن و بفتحتین گیاه و با گیاه شدن زمین
و بالفتح والتشدید لام ممدوده حرفیست برای سخن پیشین کل انگبین گلی که با انگبین آمیزند چنان که گل قند گفته اند گل
با قند آمیزند کلاب بالکسر سگان جمع کلب و نام پدر قبیله از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند و نام پدر قبیله از هوازن
که آنرا کلاب بن ربیعه گویند و بالضم نام ابیست و بتشدید لام آهنی که بر پاشنه موزه کنند برای راندن اسب و آنرا
مهمار گویند و بالفتح سگبان کلابزن بضم کاف فارسی ظرفیست که از زهره گاو بیرون آید چون در دهن
کنند محکم شود کلاپشت بضم جامه که از پشم گوسفند سازند و آن سیاه و سبز باشد بیشتر مردم گیلان
پوشند شاعر گوید هر آنکس که مازندران داشتی کلاپشت و کیش و کمان داشتی و بخاطر میرسد که بفتح
کاف باشد زیرا که مرکب است از کلا و پشت یعنی به پشت غوک ماند در سیاهی و سفیدی و سبزی کلاپیسه
مثله کلاپیسه باول مفتوح و بای عجمی مکسور و یای مجهول و سین مفتوح و های مختفی گشتن چشم باشد از حال خود چنانچه
سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی و یا بجهة خشم و اعراض کلات بالفتح قلعه و ده
که بر سر کوه و بلندی ساخته باشد منوچهر گوید ز راد خانه تو بود هفتصد کلات ده ویران و کوه بلند و نام قلعه ایست
که از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است فردوسی گوید ز خیل و حشم آنچه زان دشت پاک بحصن کلات اندر
آورد پاک و در شهنامه مشهور است از ترکستان فرود بن سیاوش با مادر که جریره نام داشت آنجا میبود کلاته
بالفتح ده و قلعه کوچک و دیر بزرگ مرتبه و بجای تا نون نیز گفته و بمعنی خانها باشد فردوسی گوید چو دیوار شهر اندر آید ز پای
کلاته نباید که باشد بجای کلاج بضم جیم پارسی نام حلوائی مشهور کلاجو بفتح و ضم جیم تازی بمعنی پیاله عمید لونکی
گوید هان تا نمانی گوش با آواز دف و چنگ هان تا نگیری رای صراحی و کلاجو کلاخ بالضم روی ترش کردن و سال
قحط و روزگار سخت کلاده بضم پارچه چوب و تخته که در سقف نهند هندش بر که خوانند کلاز قلعه کوچک را گویند
کلاژه بالفتح پرنده ایست سرخ فام مانند هدهد تاج دارد و در ادات الفضلا بزای فارسی صحیح است کلاسکن
نام حلوا باشد کلاسنگ بالضم و با کاف فارسی یکی از آلات جنگ که بدان سنگ و کلوخ اندازند فلاخن نیز
گویند کلاسمور بالفتح و با واو فارسی نام پهلوانی مازندرانی کلاسه بالضم نام موضعی است و بالفتح عنکبوت
را گویند و قیل نام جانوریست کلاغ بالضم زاغ سیاه دشتی و بالفتح کنگره که گرداگرد قبور بزرگان میدارند و آن
از سنگ و چوب نیز بود و در محاورات بمعنی مسخره نیز آمده چنانکه میگویند فلانی را کلاغ میکردند کلاغ گرفتن بمعنی
مسخره کردن کلافه بمعنی کلاوه ریسمان کلاک بالفتح دشت و صحرا که در آن زراعت مطلق نبوده باشد و بالضم
خالی و تهی انوری گوید حاصل آن شب چنان بیاسودم که همه مغزها کلاک شدند و موج بزرگ و بالکسر چوب دراز سرکج

کپه کل و میوه را که دست بدان نرسد بآن بچینند و بفتح تارک سر بالای پیشانی کلاکل بالضم مرد کوتاه و سطبر و درشت
کلاک موش بالفتح بمعنی موش دشتی کلاکونه بالضم بمعنی گلگونه که زنان بر روی مالند کلاکه با هر دو
کاف عجمی مضموم بمعنی زلف و پیراهن بود اگر کلاکه او از حریر و کل دوزند کلال بالفتح ماندگی و خیرگی چشم و بالای
پیشانی میانه و بالضم در فارسی آوند گلین و کوزه گر کلاله بالضم موی پیچیده و پرشکن که در هم باشد بنفشه وار و در کنز اللغات
بالفتح مانده شدن زبان و کند شدن شمشیر و بچاه در و پدر رشدن فرزند کلام بالفتح سخن و سخن گفتن و بالضم خستگی کلان
بالفتح بزرگ و مهتر و بالضم و با کاف فارسی جمع دل برطاف قیاس و قسمی است از زبان سیده و بمعنی افشانیده نیز
آمده بهرام گوید سحر که باد برگ گل کلان است   زرد آن فغان بلبلان است کلان روضه ذات النور
علیه السلام کلاو بمعنی غوک کلاور بالفتح مثله کلاوه بالفتح بمعنی کلافه که مرقوم شد کلاوه چرخ
یعنی گردش او کلاه بالفتح هر چیز سیاه و شیخ زین الدین علی کلاه از این جهت باین لقب ملقب گشت که یکی از اجداد
شیخ از اصحاب حضرت امام حسین رضی الله عنه بود و چون خبر شهادت آنحضرت شنید سیاه پوش شد بعد از آن فرزندان
او سیاه میپوشیدند و بعضی گفته اند که شیخ وقتیکه از اعتکاف برآمده بود شخصی که از اولیای العصر بود جبه از
از پارچه پشمینه سیاه جبه دوخته برای او فرستاد و شیخ او را مبارک داشته پوشید بعد از آن مریدان و اولاد و اقتدا
باو کرده سیاه میپوشیدند کلاه انداختن شوق کردن و شاد شدن کلاه انداز دیعنی باشتیاق تمام طلب
کنند و نیز از نشاط کلاه می اندازند کلاه بر انداختن مثل کلاه انداختن که گذشت کلاه زمین بمعنی آسمان کلاه
زنگله یعنی تخته کلاه فهمی گوید کلاه زنگله مهر بر سر صبح است   بعهد خواجه مکر آب کرده است بشیر کلاه شکستن
کج کردن گوشه کلاه کلاه نهادن تجرد و زن کردن و سر نهادن کلاهو بالفتح و ضم با نوعی از آهو کلاهور
بالفتح نام پهلوانیست از زندیها پافشرد خنک کلاهور سخت کلاهون بالفتح و ضم ها نام پهلوانیست کلب بالفتح سگ و نام ستاره ایست و نام
قبیله ایست و خطی که در میان پشت اسب پیدا شود و بفتحتین سخت شدن مصحفی گوید بدیع و دیوانگی سگ و منقار مرغان که دیوانه شدن از سگ و گرگ و حرص شدید
و بفتح یکم و کسر دوم هیچ و دسته شمشیر و چوبی که بدان دیوار ستون نهند و مسمار سر پالان که سوار کوزه در آنجا آویزد و درخت
ناک کلب الجبار بالفتح نام ستاره و شاعری کلباد بالضم نام پهلوانی تورانی کلبار نام شهریست و کنده
کلباسو بمعنی چلپاسه آذری گوید زهی عقرب عدو کلباسو دشمن ناز با بود در اسو کلبام باول مضموم آذری ملند باشد
که نقارچیان و قلندران و شاطران و امثال ایشان و بهنگام نواختن کوس و نقاره و سنگ زدن و جز آن برکشند
خاقانی گوید باغ کلفام خواه گز دهن کوس نعرهٔ کلبام وقت بام برآید کلبانک مثله کلبایکان شهریست
معروف کلپیاده گلهای را گویند که بوند نشسته باشد درخت مثل گل نرگس و سوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو
گوید تو گوئی زان بتان در دشت ساده   دمید از خاک گلهای پیاده کلبتان باول مفتوح ثانی زده کلبتین را
گویند کلبره بالفتح و بیای فارسی چیزی نادرست کلبسو باول مفتوح ثانی زده و بای مفتوح و سین مضموم و واو
معروف چلپاسه باشد کلبک بالضم خرمن بان کلبن بالضم درخت گل چون انار بن و جوز بن کلت بالفتح وام
آوردن کلتبان بوزن غلطبان بازوی در کلته بالفتح بریده دم و ناکس و حیوانی که پیر شده باشد از هر جنس ابو شکور
گوید بتباهی دو ان کلته روباه کفت   و در ماوراء النهر بمعنی کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ کسی که زبانش فصیح نباشد
و بحرف مخرج نتواند گفت خسرو گوید   روز و شب است در اطراف جهان سرگردان   تا یکی کلته زبان جاهل و احمق
یکجا کلثوم بالضم پرگوشت روی و رخساره و گرد روی و نام یکی دختر نبی علیه السلام کلج بفتحتین جوانمرد و دلیر

و بالفتح و با جیم فارسی در آخر چرک و معجب و خودبین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند و چین و شکن لفت
و کاکل و آن ریزه ابوشکور گوید بموی کاکل آن زلف مشکین فتاده صد هزاران کلج کلج و بالکسر سله کناس و حمامی
که پیمانه بدان کشند فخری گوید حمامیان شهر پلیدی و حادثات از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند **کلجان**
بالفتح مزبله را گویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعنی سله کناس **کلچهر** بالفتح و بکسر سیوم و بکاف فارسی نام
معشوقه اورنگ **کلچهره** بالضم و با جیم فارسی شلد **کلچکان** بضم کاف و کسر جیم درختی است از مصنوعات آتشبازان
کلچین بالضم و با کاف و جیم فارسی نام زنیست که حق تعالی را در خواب دیده بود **کلجح** بمعنی آتش **کلخ** بالضم گیاه
کلخج بفتحتین و جیم فارسی در آخر چرکین اندام **کلخن** بالضم و با کاف فارسی روفته و خاکدان و بالضم یکم و فتح دوم
مقامی که انجا رفته اند از گل جیمه لصبح از زند یعنی گل شکفت و بهار آمد **گلدسته** بالضم و با کاف فارسی شاخهای
گل شکفته که یکجا کرده بندند **گل دورمی** بالضم و با کاف گلیست که رنگش زرد و سرخ میباشد **گلاره** باول
و ثانی مفتوح پاره از زمین سخت و درشت و نام مردی **گلزار** بالضم و با کاف فارسی جائیکه غیر گل چیزی دیگر
نکاشته باشند و بالکسر جائیکه گل بسیار بود و بتازیش مطین گویند **گلریز** بالضم و با کاف فارسی بهار درختان و پاز
نکه گلهای سرخ بدان باغند محمدی عصاری گوید قبای اطلس گلریز والا **گلزار** معروف و نام لحنی است از موسقی
بهرام گوید خروشان بلبلان در صحن گلزار و بالکسر جای گل **گل زرد فلک** یعنی آفتاب **گلزریون** بالضم
و فتح زای معجمه و تشدید رای مهمله شهریست بطرف شهر چاچ و رودخانه ایست که این شهر بنام آن رودخانه موسوم شده
فردوسی گوید سپهدار با لشکر و گنج و تاج بگلزریون زان سوی شهر چاچ از آن پس ز هیتال و ترک و ختن بگلزریون
بر شدند انجمن بدی نام آن رود گلزریون که در بهاران چه دریای خون **گلس** بالکسر صاروج یعنی آهک که
بکار عمارت برند هند چونه گویند و نیز بمعنی سوخته **گلست** بفتحتین و سین مهمله ساکن سست خراب که آنرا خرست و
گرست نیز خوانند و بتازی طاقع گویند **گلستو** باول مضموم و ثانی مکسور بمعنی گلستان باشد **گلستم** بفتحتین
قلوله حلوائیکه هندش پندی و لدو خوانند **گل سرخ** معروف و آفتاب و عارض محبوب **گلشاک** مثل گلستان
که گذشت **گلشاه** بالضم نام معشوقه ورقه و بالکسر نام کیومرث که اول پادشاهان بود و گروهی از عجم گویند که کیومرث
آدم است و جفت او را پارسیان پلده خوانند و عرب حوا و چون او از گل آفریده شده او را بگلشاه موسوم کردند
گلشن قدسی بمعنی عالم جبروت و ملکوت **گلشه** بمعنی گلشاه مرقوم **گلشهر** بالضم نام زن پیران ویسه که سر
لشکر افراسیاب بود **گل صد برگ آسمان** بمعنی آفتاب **گلع** شکافتگی مشک و ظرف که چرک بسته باشد و چرکین شدن
و چرک **گلغر** بالضم پشم نرم که از بن موی بز بشانه بر آرند **گلغونه** بمعنی گلگونه **گلف** بفتحتین کنجده روی یعنی
خال سیاه و رنگ روی که میان سیاهی و سرخی باشد و شیفته شدن بدوستی کسی و بچیزی حریص شدن **گلفت**
بفتحتین بمعنی منقار مرغ و آنرا گلیبه نیز خوانند **گلفه** بالضم رنج و مصیبت و دشواری و رنگ روی میان سیاهی و سرخی
و در شرفنامه جنسی است از غله که دانه آن سیاه است و سیاهی که بر روی مردم افتد آنرا در هند جهای میگویند
گلفشاب بالضم و فتح فا و شین و سکون های و نون آبی که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان و مانند آن یخ
شده باشد **گلک** بالکسر نی که از آن قلم سازند و قلم را نیز گویند و آتشدان گلین را گویند و بضم اول و فتح لام نشتر
فصاد و سخن که از روی طعنه و سرزنش و کنایه گویند و بمعنی دردسر و شوم و نامبارک و خربزه نارسیده و غوزه پنبه
ناشکفته و گاومیش نرجوان و باول مفتوح و ثانی زده بغل بود و پشم نرم را گویند که از بن مو بروید و آنرا بشانه بر آورده

برنده و شال از آن ببافند و با اول و ثانی مکسور بکاف زده کاج را گویند و بتازی ابرا احوال نامند و بمعنی درد شکم و نام
صمغ درختی است بغایت تلخ که آنرا جهودانه گویند **کلکال** بفتح هر دو کاف سینه و در فارسی کل کل بفتح کلم و سیوم معروف
یعنی کاو کاو و کردن **کلکچه** بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی آداب و رسوم که در زمان ولادت و عقیقه و کلاه مواطر طرق
سنت عرب بفعل آرند **کلکن** بضم کاف اول و فتح دوم سرخ کم رنگ شبیه بگل گز **کلکاشت** کشتی که در بوستان کنند
شیخ گدائی دهلوی گوید سیر گلگشت چمن در موسم باران خوش است موسم باران طفل صحبت یاران خوش است
کلکل بفتح هر دو کاف نوعی لیمو مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزنی دران خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی
سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف صمغی است که از امقل و مانند کل اشتهار دارد **کلکم** بضم هر دو کاف قوس
قزح و بفتح منجنیق **کلکندم** گیاهی است که در نظر چنان نماید که پنج شش دانه گندم چسپیده است و گور گندم نیز گویند مسموع
چنان است که از قسم نباتات نیست بلکه از رضیات است و میان چیزی بشکل گندم می باشد اگر یک دو رطل آنرا با دو
رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر شود جندم معرب آنست **کلکنده** گیاهی است بغایت بدبو **کلکو** فی
بالضم سیری که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلهای گل زرد بشکفد و مردم در باغها رفته جشن کنند
و گل زرد و بسیار چینند و در حوض و جوی آب ریزند مولوی گوید خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی بباغ عقل در آید به سیم
کلکونی **کلکوزه** یعنی گل نسرین و گل مشکین نیز گویند و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید در گل کوزه نگر تا باد را
در کوزه کرد ٭ یاسمن ان دید بهره خنده دندان کرده باز **کلگون** بضم هر دو کاف فارسی لعل و نام اسپ خسرو
که زاده مادیان دشتی بود که در دشت رمکه بود و هم دران دشت اسپی سنگین بود چون مادیان را حاجت گشنی شدی نزد
سنگین اسپ آمده جفت خوردی بقدرت حق تعالی آن مادیان بار گرفتی و کیفیت این اسپان بند کی خواجه نظامی
در خسرو شیرین مشروح نوشته اند **کلگونه دایم آدم** کنایه از آنسرورست علیه السلام **کلکیتی** گلیست که در
برگهای او سه چهار خار باشد و سفید و زرد میشود و بهندش کلیت کی نامند و سفید را کبوره **کلنیم** بالضم و با هر دو
کاف فارسی جامه مخمل باشد **کلل** بفتحتین سپری که جوانان و دلاوران بر دستار زنند **کلم** بالفتح خسته کردن و بکسر
لام سخنها جمع کلمه و بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم **کلما** بالضم چون و هر آنچه **کلمات** بالفتح سخنها **کلم** گلی است
بغایت خوشبو و نوعی از پیکان خسرو گوید بوستان شیر مردان برگ بید و کلم است **کلمرغ** با اول مفتوح بثانی
زده نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید بیضهٔ کلمرغ بزیر همای از نسب خویش بود بچه زای **کامل** نام مردی
کلمه بفتح کلم و کسر دوم قصه و قصیده و در تفسیر بمعنی رسول هم آمده است چنانچه کلیم الله علی را هم گویند **کلن** بضم کاف
و فتح از و اعضای دیگر مردم پیدا آید **کلنار** بضم کاف تازی نام پهلوان مازندرانی و گل نار را نیز
کنایت از شراب سرخ **کلناری** بالضم و با کاف فارسی بمعنی گل لعل و گل آتشی و کلنار هستی و گل انار هستی **کلناش**
نهایت بلندی کنگوره و عمارتی که بر و بنای دیگر بنا باشد **کلنجری** بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم تازی
مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه و نازک و شیرین که در ولایت هرات شود و پوست آن در غایت تنکی و نزاکت
بود گویند که خوشه آن پنج من و دانهٔ آن پنج درم باشد **کلند** بضم کاف و فتح لام آلت گل کاران که بدان زمین کنند
چیزی کنده و نا تراشیده **کلندیدن** با اول و ثانی مفتوح بمعنی کندن باشد **کلنده** چوب کنده و تراشیده را
گویند و گاهی آن را پس در اندازند تا در گشوده نشود و گاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهکاران کنند و مردم نا
هموار و ناتراشیده را بدین مناسبت کلنده گویند و بمرور ایام و تغییر السنه بقلندر مشهور شده **کلندره**

مثله **کلنده** باول وثانی مفتوح چوبکی باشد که بر دلو آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردش درآید سر چوب حرکت
کند و دانه به تدریج در آسیا ریزد **کلندسی** باول وثانی مکسور زمین سخت و درشت را گویند **کلنشاط** یعنی
شراب **گل مثبته** یعنی گل مختوم که از جمله تریاق زهرها است و این نام برای آن کرده اند که زود مهره کرده میشود از
غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته اند از آنجا که می آرند مهره کرده می آرند **کلنگ** باول وثانی مضموم بنون زده
بمعنی کلند که مرقوم شد. **کلو** بضمتین رئیس محله و بازار **کلوب** بالضم والتشدید لام ابزار آهنگران و همچنین کلاب
کلوتک بضمتین و واو مجهول وثالث مفتوح کلاه گوشه دار پرپنبه **کلوته** بمعنی کلوتک مرقوم چنانچه سوزنی
گفته صوفی شده ز صوف و سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ واصدی گوید بر می نهی ز روی کلوته
بسر دل پی سیم و چشم در پی زر **کلوج** بفتحتین و واو معروف کلیچه بزرگ و با واو مجهول بدل و عوض و خائیدن
چیزی که در هنگام خاویدن از آن صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک **کلوچیدن** مصدر آن
کلوخ بضمتین و با واو پارسی پاره خشت پخته یا خام **کلوخ امرود** نوعیست از امرود **کلوخ انداز**
سوراخ که زیر کنگره قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر او اندازند
و بمعنی شرابی که پیوسته بی ناغه خورند و نیز شرابی که در آخر ماه شعبان خورند **کلوخ اندازان** مثله **کلوخ**
برلب دن از کرده خود را دور گرفتن مولوی گوید بده جام برکشیدی لب دن زدی کلوخ **کلوز** بفتح کاف و ضم
لام غوزه پنبه که شکفته نباشد و آنرا جوزقه نیز گویند **کلوزه** مثله **کلوس** بضمتین و واو معروف و سین مهمله اسبی که چشم و روی
و ابروان سفید باشد و آنرا شوم و بدیمن دارند **کاک** بضمتین بیچاره را گویند و آنرا کنک نیز گویند و حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز و بفتح کاف
نام **کلول** بالضم کند شدن شمشیر و زبان و خیره شدن چشم **کلوم** بالضم چنگی **کلوند** بالفتح نام کوهیست **کلونده** باول مفتوح
نوعی از خیار است که با رنگ و دراز شود و آنرا ثنک نیز خوانند شاعر گوید میل کلونده که دارد له مبارک باد بخت خیره
کرا فتاد ز عیبش بکار **کله** بفتحتین رخسار و نام شهریست که در میان جزیره واقع است اسدی گوید چنین هر یکی پیچ و شبر
اله گزین کرد شد با شهری کلّه و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و برارند و بمعنی دیگدان و گرز آمده است و بالضم
کوتاه و ناکس و بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن سر حیوانات و بکسر لام خیمه که از پارچه تنک بجهت دفع پشه و مگس سازند که به
پشه خانه مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و در عربی پرده تنک و هر پرده که بسیجو خانه ندوزند سعدی گوید
تو کی بشنوی ناله دادخواه بکیوان زده کلّه خوابگاه **کله انداختن** شوق کردن و شاد شدن **کله برانداختن**
مثله **کله دار** بالضم پادشاه و متکبر و سرکش را گویند **کله دخانی** بالکسر و تشدید یعنی فلک و ابر سیاه و شب
تاریک **کله دوست** سرفه دوست **کله سالی** بالضم یعنی سیاه رخی و سیاه گلیمی و بدبختی که لازم سوال سائل
است **کله نوش** بالضم بید مشک **کله نیلوفری** یعنی فلک **کلی** بالضم روشنائی و قسمی از ماهی و در نسخه
سروری مرضی معروف که آنرا جذام خوانند **کلیا** بالکسر اشجار را گویند **کلیاس** بالکسر درخانه و طهارتخانه که
بزم راست کنند و بتازی کرباس خوانند **کلیج** بفتح کاف و کسر لام چرک اندام و معجب و خودستا و بالضم کلیچه بزرگ
و بالکسر و یای مجهول اسپی که پای او کج باشد عسجدی فرماید پیش رخش تو سبز خنگ فلک لنگ لنگک بود بیان
کلیج **کلیچه** بالفتح کلید چوبین و بالضم معروف یعنی چراغ و جامه سوزنی راست شیب و همه راه تاریک و چاه
کلیچه میفکن که ترسی ز راه و بکنایه آفتاب را گویند **کلیچه سیم** یعنی ماه چهاردهم **کلید** بالفتح آلت آهنی که بدان
قفل گشایند **کلیدانه** مثله **کلید ایمان** کنایه از کلمه شهادت **کلید بهشت** مثله **کلید گنج**

حکیم کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم کلیز باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف زنبور باشد و بکاف فارسی لعابی که از درون ابریشم
الدین راجی گوید غرق گشته تا کمر دن در کلیزه کلیزه بالفتح و یای معروف سبوی آب شاعری گوید چو کرد آن کلیزه پر از آب جوی
آب کلیزه فروشنت رومی کلیک باول و ثانی مکسور و یای معروف تحمل و بالکسر انگشت کهین و احوال اجتنابی گوید کی قند
با قدر تو در دیدار با چشم کلیک کمی رسد در مدح تو گفتار با پای قصیده و منظر هروی گوید چونکه ببینم تو را ز بیم حسود خویشتن را
کلیک سازم زود کلیکان باول مفتوح و ثانی مکسور گیاهیست بدبوی کلیل بالفتح کند و کنک کلیم بالفتح
هم سخن با کسی و صراحت کرده شده و کلیم شوی بکسر کاف فارسی چیزی که پشم را بنهایت پاکیزه کند و بیخ زعفران
کلین کوی یعنی کره خاک کلیواج بالکسر و بای فارسی بمعنی پش که مختصر کیسه باشد و قیل با جیم فارسی کم بالفتح
چند و بسیار و بالضم شنا و بالضم و تشدید میم آستین و بالکسر غلاف و شکوفه و بالفتح مقدار چیزی و آستین کردن جامه را
و دهن شتر بستن تا نگزد و سر خم را پوشیدن و سرپوش تنور و در فارسی نقصان و اندک و ترک و بالضم شهری معروف
کماج بالفتح آستین رفیده و آن لته چند که نان بران مانند بالش کرد بدو زند و دست در میانش کرده نان بزیرش
بکتر بند و در تنور کنند و آستین هم بران نصب کنند تا ساعد و بازوی از آتش آسیبی نرسد بالضم گیاهیست بدبو
در عربی بفتحتین بمعنی شکافته کردن پای و درینه بودن پای کماج بالضم و تشدید میم و تخفیف آن معروف و کلیچه را بسبب مشابهت آن کماج گویند
کماجدان بالضم یعنی کالبد کماج کماخ بالضم کبر و عظمت و بالفتح شهریست بروم کماد بالکسر گرم کردن عضو بیمار چه گرم با مجفو
یا بسوس گرم و همچنین کچیده کماده باول مفتوح آستین رفیده باشد و رفیده لته چندست که نان بران الخ بدو زند و دست در میانش کرده
نان بزیر آن بکتر انند و بتنور بنهند تا دست از تف آتش نسوزد و آستین هم بران کنند تا بازو را اثر از آتش نرسد و باول مضموم
رستنی بود در غایت تعفن و بدبوئی و آنرا اکل کننده نیز خوانند و بتازی کمان گویند کماس بالفتح کوزه پهن مدور کوتاه گردن
کماسه مثله کماش بالضم والتشدید بمعنی کچکول کماشته بالکسر ستابیدن کمال بالفتح تمام و تمام شدن و نام
دو شاعر است یکی اصفهانی و دوم خجندی کماله کچ را گویند حکیم ناصر خسرو گفته باز قوی شد بباغ دختر نرگس دست
شد بدست و همچو کماله کمام بالکسر آنچه دهان شتر را بدان بندند تا نگزد و سرپوشهای تنور و غلافهای غوره و او جمع کم
کمان بالفتح معروف و برج قوس کمانچه بالضم نیز با دنی نون و بالفتح نام سازیست معروف کمان کوچک و تیر و کمان شکلی که
بربالای فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچه نیز نامند کمان رستم قوس قزح باشد کمان رنگین مثله کمان زنبوری تفنگ
باشد و بتازی بندوق گویند فردوسی گوید گرفته گردان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ کین کمان سام مثل کمان
رستم مرقوم کمان شیطان قوس قزح و او را کمان رستم نیز گویند کمان فلک بالفتح برج قوس کمانکش اختران
آنرا بمعنی راننده اختران گویند کمان گردون مثل کمان فلک مرقوم کمان گروهه کمانی که بآن غلوله گلین اندازند
کمان گرهه مثله کمان گلوله مثل کمان گروهه که گذشت کمان کیر لقب آرش که از آمل تیر پرو انداخته بود
در مصالح منوچهر و افراسیاب کمان مهره مثل کمان گلوله مرقوم کمانه بالفتح کمانی که از چوب سازند و بالضم
و با کاف فارسی همان کمان و بتازی پیش زان گویند و دراز انست بمعنی آلت سوراخ کردن و بالفتح نوعی از رفتار کمامه
بالضم و بفتح کاف تعویذ باشد کمانی بالضم یکی از پهلوانان ایران کمایوک بالفتح و ضم یای معروف چیزی از پلهای
کهنه مانند گرد و بالش سازند تا نان را پهن کرده در تنور بندند و رفیده نیز گویند کمایه بیای حطی نیز در موید است و بفتح کاف
تازی کمان شکل که بدان بعضی از سازها را نوازند کمبیر بمعنی زن فرتوت کمتر بالضم و با کاف فارسی شخص کوتاه و سطبر کمج
بالفتح پوست بیرون کردن و تکبر کردن کمخا بالکسر مخفف کمخواب و آن جامه ایست معروف و دراد انتد جامه مختلف

الالوان کمخواب مثله کمدرک بر بند کمر بالفتح غلبه کردن بر کسی بزرگی و سر قضیب و بفتحتین شرها و ابرها کمرا بالفتح
و میم ساکن جائیکه چارپایان دران باشند شاعری گوید چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت ز آهوی شده صحرای
اقلیم تو چون کمرا و طاق درگاه سلاطین ازرقی گوید گهی از گردش گردون کمر بندم بکیوان برزد کله گهی از گردش گردون بکیوان
بر بزد کمرا و زنار که مجوس و نصاری بر میان بندند کمر آفتاب بمعنی کوه کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی کمر بسته
آماده و مهیا بکاری و نوکر و خادم کمر بستن آب یعنی منجمد شدن آب بمعنی خادم و لازم سوزنی گوید خر کمر بند
زمین بوس تو نیست هر که از روی زمین تاج وراست کمر بند باش یعنی مطیع و حاضر باش کمرسار بمعنی
کمربند کمر گرفتن بمعنی ترک دادن کمرکش شجاع و دلیر کمر گشادن مثله کمر کشادن باز ماندن در
شروع در کاری کمر گشادن مثله کمر گشودن بمعنی کمر کشادن که گذشت کمر کوه آفتاب و میانه کوه و عیسی علیه السلام
و بیت المعمور و زمین کمروار بمعنی چاکر و خدمتکار کمرن مدبر و بیدولت و بمعنی نقصان کن و تواضع نمودن و خود
ساختن و ذلیل کردن کمرزده چند بمعنی کفار و منافق و کهنه کار کمست باول و ثانی مفتوح و بسین زده سنگی است
فرومایه که رنگش کبود و بسرخی مایل است و معدن آن قریب بمدینه مکرمه است و چون پاره کمست در قدح شراب اندازند
هر چند شراب بخورند مستی نیارد و چون در زیر بالین نهند خواب نیکو بینند و آنرا جمست نیز خوانند کمستان یعنی قصابان
و فقیران و بینوایان کمسک بفتحتین و سکون سین مهمله چیزیکه از شیر و دوغ آمیخته پزند کمش بالفتح مرد سبک کافی
کمع بالکسر هم خوابه و بالفتح زمین هموار کمکاسکان بمعنی کمستان مرقوم کمکام بالفتح دارویست که بتازیش افواه
الطیب خوانند کمکاو مثله کم کرده پی بمعنی بی نشان کم گرفتن ترک دادن و ناشده انگاشتن کم کم
بفتح هر دو کاف آواز کفش و صید کمی در رو ماندن آن و زعفران را نیز نامند کم کم نقاب بفتح هر دو کاف او الکن
کم گیر بمعنی کم گرفتن که گذشت کمل بضم کاف و فتح میم مشدد جمع کامل است و بفتح کاف و تخفیف لام بمعنی همه و تمام
کملکن بفتحتین و سکون لام جو می خورد و بعضی بمعنی قطره آب گفته اند میگریزی از پیشه درگرد می میگریزی از کمل کان
در می کمول بالضم بیابان و نام گیاهی است کملی بفتح کاف و کسر لام بافته پشمینه درشت که فقرا و مردم
فرومایه پوشند و در هند نیز همین نام خوانند شاعری گوید دراز کار بود گر کمبوت کملی تباج و تخت کند میل رای پیر و گدا
کمند بفتح کاف و کسر دوم اندوهناک و بفتحتین اندوهگین شدن و اندوه نهانی و بالفتح معروف رشته چرمی و جز آن که بدان
مبارز را گرفته آرند کمودن بالضم نهان شدن و بالفتح نافه که آبستنی خود نهان دارد و بالفتح و تشدید میم زیره کمنه
بفتحتین گور مادر زاد کمی بفتح کاف و کسر دوم مرد دلاور بسلاح پوشیده شده و بفتح کاف و سکون دوم نهان داشتن
گواهی و بالضم آستین کمیت بالضم اسپ سرخ که اندکی لب بسیاهی زند و دم و یال او سیاه باشد و شراب سرخ و
بفتح کاف و کسر دوم و یای مفتوح مشدد بمعنی چندی کیمخت پوستی معروف که از خر حاصل میشود و دانه او را کیمخته
گویند کیمخت ماه بمعنی آسمان کمیز بالکسر شاشه که بتازی بول خوانند کمیع بمعنی کمع که مرقوم شد کمین بالفتح
پنهان شونده در کارزار و جز آن کمینگاه جای دزدان و رهزنان و امثال آن کمین که مثله کمینه بالفتح فرومایه
و هیچه کم ارزش بود کن بالکسر و تشدید نون پوشش و اکنان جمع و بالفتح پوشیدن و نهان داشتن چیزی را و
بالضم مخفف کهن و در فارسی بالضم امر بکاری کنا بالضم امر یعنی زمین کناب بالکسر خوشه خرما کناد بالفتح
و تشدید پرند کنادر بالفتح شخص کوتاه و سخت و ستبر کنار بالضم میوه معروف و بالکسر در بغل گرفتن یکطرف و طرف
هر چیزی و بمعنی جدائی آمده بدین معنی بفتح افصح است ظهیر فاریابی گوید جو درا بردی از میان بمیان بخل را کردی از کنار

کنار گرفت بالکسر جدائی گزیدن و علاحده گی جستن کنار رند بمعنی زمین دار و حاکم کنار رنگ مثله کناره
بالفتح معروف و قلاب آهنین و قناره معرب آن کناز بالفتح آوان غرما و گنج نهان و بالکسر دختر آکنده گوشت و شیر آماده
پر گوشت کناس بالکسر خوابگاه آهو و پنهان شدن او در آن و بالفتح و تشدید خاکروب و بالضم و تشدید نجاست کنام
کناغ بالضم تار ابریشم که از آن دیبا بافند و تنیده عنکبوت حکیم سنائی گوید از کوه به آمده ام آتن چون کناغی کرده
ام و قیل اصل ابریشم که کرم پیله باشد ظهیر گوید کناغ چند ضعیفی ز خون دل متند بمجلس آری کلین اطلس سبت وآن سیفوم
و بمعنی کناره و جانب نیز آمده اسدی گوید میان اکبری به پهنای باغ شاور شده باغ از هر کناغ لیکن به معنی ظاهره
بفتح کاف باید چه مرادف کناره است کناک بالفتح درد شکم و پیچش شکم کنام باول مفتوح بمعنی آرامگاه آدمی و
وحوش و آشیانه مرغان و سایر حیوانات چرنده و پرنده و بمعنی بیشه و چراگاه نیز آمده فردوسی گوید سیوم روز دارا
کردن تمام کز آب روان یافتندش کنام انوری گوید مرغ در سایه من تو پر کرد هوا وحش از لغمت فضل تو چرد کرد
کنام کنان بالضم کننده کار و کننده چیزی و بالکسر پرده زیر در خانه کنانه بالفتح کهنه و بالکسر تیردان یعنی ترکش
و نام قبیله است کنایات بالکسر جمع کنایت است یعنی سخن پوشیده و ناصریح کنایه مثله کناید بالفتح مقابل سینا
و انجا کو بیت که گوید زد در جنگ دوازده ریج بدانجا فرود آمده کنایس بالفتح معابد ترسایان جمع کنیسه کنابین
بالفتح زنان پسران کنب بالضم شهر قم مرادف کم که مذکور شد مولوی گوید تو بدان خدای تنگر که صدا عتقاد بخشد
ز چه نعمتی است مروی ز چرا فضی است کنبی و نوعی از چنار باشد و بفتحتین ریسمان از گیاه معروف که بهندی سن گویند
کنبد باول مضموم ثانی زده و بای مفتوح نوعی از عمارت باشد و بمعنی غنچه گل خاقانی گوید فریب گنبد نیلوفری
مخور که کنون اجل چو گنبد گل میرشکافد ست عمدا و نوعی از آهنین بندی که طریق گنبد سازند و آنرا کو پله نیز گویند و بیاز
قبه خوانند فردوسی گوید همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد چو دیبا پر از اژدهه و در فرهنگ بمعنی جستن آورده اما چنین
مسموع شده که نوعی است از جستن که طاق است نیز گویند خسرو گوید ز همت تا ختم رخش فلک گام بیک گنبد رسیدم
بر نهم بام و بمعنی پیاله نیز آورده گنبد چهار بند بالضم و با جیم فارسی بمعنی دنیا گنبده بمعنی گنبد که گذشت
گنبداب بمعنی حباب گنبد اعظم یعنی عرش گنبد آفت پذیر بمعنی آسمان گنبد ازرق
مثله گنبد انداز بالضم و با کاف فارسی و با دال دوم مکسور دزد و با کسر نام حصاری است گنبد سر کاهلی
کنایت از دنیا باشد گنبد تیز رو کنایت از فلک است گنبد جان ستان و گنبد چراغ رنگ
و گنبد خضرا و گنبد دود گشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابی و گنبد طاقدیس
و گنبد شنگرف و گنبد صوفی لباس و گنبد گیتی نورد مراد ازین همه لفظ آسمان است گنبد
مایل کنایه از فلک چهارم باشد گنبد مقرنس و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفرین کنایه از آسمان
است کنبور باول مفتوح ثانی زده بمعنی مکر و فریب باشد کنبیزه باول مضموم ثانی زده و با مکسور
و یای مجهول و زای منقوطه و های مختفی نوعی از خیار باشد که هنگام خامی شیرین و بامزه بود چون پخته شود آنرا نتوان
خورد کنج بالضم گوشه خانه و جز آن و با جیم فارسی حمق و خودستا و با جیم تازی بمعنی گوشت پاره که از منتهای کام
آویخته است نزاری گوید همی تا دایه کنج کام گردش که در فرزانه هر مرنام گردش و شکنج که در گلیم و جامه و امثال
آن افتد و شخصی کوز پشت که پشتش بر آمده باشد و بتازی احدب گویند سراج الدین راجی گوید بکنج خانه دارم من بکنج
نشسته تند و افکنده فرو لنج و بالکسر بزرگ جثه و مهیب و جنگی کنجا بالضم گنجایش مولوی گوید دل تنگ خوشم که در فراخی

همسنجه را ره است و گنجا است گنجار بمعنی گنجاله گنجد و امثال آن که از روغن از آن برکشیده باشند و با کاف فارسی گلگونه
زنان گنجاره مثله گنج افراسیاب گنج چهارم از جمله هفت گنج خسرو پرویز گنجال بمعنی گنجاره که مرقوم شد گنجاله
مثله گنج الهی کنایه از قرآن و قناعت نیز گویند گنجانیدن بالضم و با کاف فارسی راست در چیزی درآوردن
و این لغت به همین معنی بکاف فارسی مشهور است اما در شرفنامه بکاف تازی آورده گنج باد نام گنج دوم از هفت گنج پرویز چه
قیصر روم از بیم پرویز خزینه آبا و اجداد خود در کشتیها در آورده که جائی برد اتفاقا باد و طوفان عظیم شد و کشتیها را بجائی که
خسرو پرویز بود انداخت و نام نوائیست از نواهای باربد گنج باد آور مثله گنج باد آورد بمعنی گنج باد مرقوم
گنج حکیم بالفتح بمعنی سورهٔ فاتحه گنج خاکی بمعنی آدم و فرزند او گنج خسروی گنجی که پرویز نهاده بود گنج خضرا
نام گنج ششم از گنجهای هفتگانهٔ پرویز گنجد بالضم نام صمغی است که بتازی انزروت گویند در دوای چشم و پاک کردن
ریشها مفید است و کلفی که بر روی افتد و بمعنی خال گنجدار نام نوائیست از موسیقی و نوائی از نواهای باربد ۲
گنجیده بمعنی گنجد که گذشت گنج دیوار است نام گنجی که زیر دیوار بود و آن دیوار نزدیک افتادن شد حضرت خضر آنرا
راست کرد و گنجی که همچون دیوار بود دربسته و انبار کرده باشند یعنی گنج بزرگ گنجر بالکسر و جیم مفتوح بمعنی فیل بزرگ جثه
و سرخی که زنان بجهت زیبائی بر رخساره مالند گنج روان نام گنج قارون است و آسمان با ستارگان و نیز شراب ۴
گنج سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرویز معنی ترکیبی آن گنج سنجیده چه سخته و سوخته بمعنی سنجیده آمده و نام نوائیست از نواهای
باربد گنج شادآور نام گنجی از هفت گنجهای پرویز گنج شایگان نام گنجی است که شرح آن در لغت شایگان گذشت
و بمعنی گنج بی پایان گنجشک بضم معروف و هر مرغ خورد و بکاف تازی نیز آمده گنج عروس بالفتح با کاف فارسی
گنج اول از گنجهای پرویز گنج فریدون نام نوائیست گنشک بالفتح درخت پسته و بالضم چیزی تازه که دیدنش
خوش آید گنج گاو گنجی جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد شرح این اجمال آنکه دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی
پیدا شد که آب در آن نشیب رفته و آوازی سهمگین بگوش می آمد رفته ببهرام گفت فرمود که آن زمین را بکنند چون کندند
عمارتی عالی که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد نزد بهرام عرض نمودند که در آن خانه دو گاو میش زرین است که چشم آنها از
یاقوت قیمتی است و شکمشان پر از نار و سیب و بهی زرین کرده و درون میوه ها پر از درخوشاب ساخته و در پیشانی گاو
میشها نام جمشید کنده اند و در اطراف گاو میشها از جانوران پرنده و چرنده مانند شیر و گور و تذرو و طاوس زرین که چشمها
و سینهای شان از لعل و مروارید ساخته بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بمستحقان قسمت کنند و نام نوائیست از نواهای
باربد گنج گاوان مثله گنج گاومیش بمعنی گنج گاو مذکور گنجلک بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و
لام مضموم چین و شکنج گنجور بمعنی خزانه دار گنجوَر مثله گنجه بضم کاف و فتح جیم فارسی خردم بریده و بعضی گفته اند
خریکه زیر دهان او آماس کرده باشد و بالفتح نام شهریست مشهور گنجیده بمعنی گنجاره مرقوم گنخت بفتحتین جوهر
شمشیر گند بالفتح شکر باشد قند معرب آن و جراحت و ریش و دهی است از دههای خجند در راه کاشغر که بادام خوب
در آن بشود و بزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و بالضم ضد تیز و پهلوان و دلاور و بکاف فارسی و بضم خصیه گندا
بضم دانا و حکیم و شجاع و پهلوان و بکاف فارسی چیزی گنده که از آن بوی ناخوش آید گنداکر مثله گندا مویه
بالضم موی مادرزاد گنداور بمعنی گنداکه گذشت گندبند باول و چهارم مفتوح عمارتی را گویند که کهنه شده
و خراب گشته باشد گند بیدستر بمعنی خصیه سگ بحری گندر بالضم کاف و دال صمغی است مانند مصطکی که بعربی
لبان گویند و بفتح هر شهر عموما و شهری از شهرهای خراسان خصوصا و بضم یکم و سیوم درختی است همچون درخت

پسته اما میوه و تخم ندارد و نام مبارزی که بیارزی افراسیاب آمده و پادشاه سقلاب بود و در عربی شخص کوتاه و سطبر
گندرو بضم یکم و چهارم بمعنی مصطکی و آن صمغی است که میخوایند بعضی گویند صمغی است و بمعنی ترش رو گندهٔ و ترش
بفتح کاف و دال و ضم راء مهمله زین پشته گندز نام و نام شخص گندری بضم نام و نام ضحاک گندز نام شهری از توران زمین آبادان کردهٔ
فریدون و در بعضی فرهنگ بمعنی قلعه کهنه گندز نیز گندش بالضم و کسر دال قلعه ایست بر زده و در اسامی چون نجی اشنان که چنیر
شکرپاران سفید کنند گندک بالضم و فتح دال آن ریزه و بمعنی گرد گندگیا بالفتح نام گیاهیست که آنرا اخرس گیاه
نیز گویند گندل وزن صندل گوتین و ناف گندلان بضم کاف و دال خیمه که ملوک هرجا که سواری کنند برپا سازند
گندم بام بالفتح و بکاف فارسی آثری [illegible] بالا کویند گندمه بضم ترخ باشد که بعربی ثولول و بهندی مسه گویند گندن
روز روشن گندنا معروف که بعربی کراث گویند گندناکوی بالفتح با هر دو کاف فارسی سبزرنگ گندناکوهی
با هر دو کاف فارسی گیاهی که او را عاقله گویند گندو بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند و بهندی کو
گویند گنده الهٔ [illegible] شهاب الدین عبدالله گوید چاکرانت بکه رزم و که بزم بوند گنده الهٔ
چو [illegible] گنده وج بمعنی گنده و که مرقوم شد گنده وری بمعنی سفره بزرگ که آنرا دسترخوان گویند گندو
بمعنی گندو که مرقوم شد گندوکوب بمعنی تشویش و بیقرار گندوله باول مفتوح ثانی زده و دال مضموم ظرفی باشد
مانند خم بزرگ که از گل سازند و پر از غله کنند و بهندی آنرا کوتهه گویند گندومند بالفتح بمعنی خراب و ویران و کنده
شده شاعر گوید که باز خورد بدو تاب ژنده پیل تو شاه کنون رسوم دیار است گندومند کند ناصر خسرو گوید مادر
بسیار فرزندی ولی خوار بد ایشان همیشه گندومند گنده بالضم چوبی که بر پای مجرمان نهند و مطلق چوب اکنده گنده
نیز گویند و [illegible] بیابانی و بالفتح آنچه گرداگرد قلعه کنند معرب آن خندق است اسدی گوید به پیرامن دژ یکی گنده ساخت
ز هر چو [illegible] شد آب در وی بتافت و موضعی که در زیر زمین کنده شده در بیابان برای مسافران و بضم با کاف فارسی معروف
و گرفته که [illegible] در میان آتش اندازند گنده پیر پیرزنی که بغایت سال خورده باشد گنده گوش
بضم کاف [illegible] شنو سعدی گوید پرشیده عقل و پراکنده هوش ز قول [illegible] گنده گوش بعضی این بیت را
چنین خوانده اند [illegible] شده عقل و پراکنده گوش ز قول [illegible] آگنده گوش گنده مغزی بمعنی یاوه گوئی گنده
بالفتح نام [illegible] که در هند کبوره گویند و بعربی کاذی خوانند گنز بالفتح گنج نهادن و گنج نهاده کنوز جمع گنز الاشتها
یعنی کتاب [illegible] گنس بالفتح خانه روفتن و بالضم و تشدید نون سبعه سیاره گنسیه بالفتح مسجد ترسایان
[illegible] و کسر و بمعنی گرد اچنان گویند بدکنش یعنی بدکردار گنشتا بضم و کسر نون ترک
[illegible] گنشت بضم [illegible] و قیل بفتحین عبادتگاه جهودان یعنی بتخانه و آتشکده مولوی
گوید [illegible] بفتحین وضم تا گیاهیست که از بیخ آن جامه شویند و آنرا
اشنان نیز گویند [illegible] گنشو بفتح کاف و سکون نون
و [illegible] گنغ بفتح [illegible] شدن و نزدیک آمدن [illegible] کردن و نرمی نمودن و میل
[illegible] برگرفتن انگشت و سخن [illegible] گنغانه بضم [illegible] است بخراسان گنغد بالفتح
[illegible] گنغال [illegible]
[illegible]
[illegible]

و بازی کردن و برگردیدن و برای شطیره ساختن از شاخ درخت و بالکسر ظرفیست که شبان در و دوات و آلات خود نگاه دارد
و بفتحتین کرانه و جانب و پناه و بال مرغ اکناف جمع آن و کنوع علتی است که در شانه چار وا پیدا میشود و بمعنی ریسمان
سن نیز آمده **کنغابیل** بوزن زنجبیل ریش بزرگ و در مؤید گفته این لفظ هندیست امّا هرگز از هیچ ولایت کسی نشنیده **کنگ**
بهر دو کاف فارسی بوزن زنگ بیت المقدس و بهار خانه ایست در ترکستان و کوشکی که کیکاوس ساخته و قیل بتخانه و خرنده
ایست و نام رودی و شهری در هند و بضم معروف و در مؤید هست بمعنی شخانه کمال اصفهانی گوید مدام تا بجهان هست مسلم
و ترسا نهاده رو بعبادت بسوی و قبله و کنگ المؤلفه در فراقت دو دیدهٔ فیضی عین چون جوی کنگ می بینیم و هر چیز خمیده
و خمیدگی که در پشت پیدا شود و مرد خمیده فخری گوید اگر جلال تو از چرخ متکا سازد ز بار قدر تو در خط محور افتد کنگ مسعود
گوید یار محنت بسی است با سر خود زین سبب گشته هر سه حرفش کنگ و نیز بمعنی نیکو و زیبا فردوسی گوید بهر کوه بوی و بهر گونه
رنگ نکوتر بیارهای آن شاه کنگ و لوله از سفال که مجرای آب سازند و بمعنی بخیل و بالکسر نام میوه ایست و نام جزیره
ایست **کنگاج** بالفتح و با کاف آخری و جیم فارسی بمعنی مشورت **کنگار** بالضم مار که پوست افکنده باشد شهاب الدین
عبد الرحمن گوید از گفتن نیک در نکوئی کنگست و برهنه هیچو کنگار **کنگاس** بالفتح و با هر دو کاف متجانس فارسی
بمعنی کنگاج مذکور **کنگ دژ** هر دو کاف و زای فارسی نام شهریست **کنگ دژهوخت** بضم یکم و کسر چهارم
قبلهٔ پیشینیان انکه بتازیش بیت المقدس خوانند و قیل بتخانه فردوسی گوید نخستین رسیده سر خیک جوی به بیت
المقدس نهادند روی که بر پهلوانی زبان راندند همی کنگ دژهوختش خوانده اند **کنگ دژهوخت** مثله
کنگر باول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مفتوح رستنی باشد معروف و مشهور که در کوه پا بهار روید و کنارهای
آن خارناک بود آنرا با ماست آمیخته خورند بسحاق گوید کنگر چو برآورد سر از زیر زمین گفت خرما نتوان خورد از بیم
کشلتیم و بضم هر دو کاف قسمی از گدایان باشند که شاخ گوسفند بر دست و شانه گوسفند
بر دست دیگر گیرند و بر در خانه مردم و پیش دوکان ایستاده آن شانه را بر آن شاخ زنند چنانکه از آن آوازه ظاهر شود
که مردمان چیزی دهند و اگر ... شود کارد کشیده اعضای خود ببرند و اغلب کارد بدست پسران امرد خود دهند
که این کار کنند تا صاحب خانه و دوکان لاعلاج شده چیزی با یشان بدهند اکنون کسی را که از کسی حاجت خواهد و میسر
نگردد گوید اگر حاجت من بر نیاری خود را خواهم کشت بطریق مثل گویند که شاخ و شانه میکشد و بمعنی جغد که بعربی
بوم گویند و بکسر هر دو کاف نام سازیست که اکثر اهل هند نوازند **کنگران** بمعنی خار دشتی که اهل هند آن را بهجنگ
گویند **کنگره** بضم هر دو کاف محراب شکلی که بر سر حصار راست کنند **کنگل** بالفتح هر دو کاف فارسی هزل و ظرافت
مولوی گوید ... ترک کن این کنگل و نظاره را **کنگلاج** بالضم کسیکه زبانش گرفتگی داشته
باشد بتازی الکن گویند **کن مکن** بالضم امر و نهی و تردد و عبارت از پادشاه **کنمور** بفتحتین ابر بزرگ **کنو** بالفتح
بکنایت سخن گفتن و با کسی کینه کردن **کنود** بالضم ناسپاسی کردن و بالفتح زمینکه از وی چیزی نروید و مرد ناسپاس
و کافر نعمت **کنور** بضمتین و بالفتح غله ایست که در هند کندری گویند **کنوربارن** بالفتح فرلفتن **کنوس**
بضمتین در خانه و در جای خود رفتن آهو و گوزن و بز کوهی و در غار رفتن و پنهان گشتن **کنوع** بضمتین کوتهی عضو
و منقبض شدن و نزدیک آمدن کار و فروتنی کردن و نرمی نمودن و میل بغروب کردن ستاره **کنون** بالضم مخفف اکنون
و بمعنی کند علی فرقدی گوید نیست مارا مشت گندم در کنون یا زدیناری بکیسه اندرون و بفتحتین سلی که سر آن کج باشد
بزرگان با خود دارند **کنونداشه** بالفتح تخم بنگ **کنوه** بالضم غایت و نهایت و پایان چیزی **کنی** بالضم و بالف

مقصوره جمع کناب وبالتشدید با هم کمینه کشتی کردن کنلیته بالضم نامی که در اول آن لفظ اب یا لفظ ام یا لفظ ابن باشد
همچو ابو المعالی و ام کلثوم و ابن حاجب کلنیده گل بضم ناشکفته سو پیاله زرین کلنیده بضم کاف فارسی غنچه گل
کنیز پرستاران کنیزک مثله و در فرهنگ بمعنی دختر باکره گفته فردوسی گوید کنیزک بدو گفت کز راه داد منم دختر مهتر
نوش زاد کنلیس بفتح گیاهیست که گوهر شمشیر بدان پیدا شود و بنجانند و جامهٔ زربفت کنیف بالفتح نهان خانه و توشه دان
و سپر و جای خلا و طهارت و بالضم و فتح نون تصغیر کنف و ظرف کوچک که دران چیزی نگهدارند و بالکسر لقب ابن مسعود که
فاروق رضی الله عنه او را بدان ملقب کرد کنیفه بالفتح کینه و آهن پارهٔ پهن که بر در زنند برای استحکام کو بالفتح
زیرک و عاقل و بالفتح با کاف فارسی زمین پست و مغاک و شجاع و پهلوان و با اول مضموم معروف و تکمهٔ جامه
گوا بضم کاف فارسی مختصر گواه گواب بالفتح جوارح و اعضا که بآن کسب کنند گوات بضم ترک کنند تا
گواجو یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجای بندند و طفلان دران نشینند و بجنبانند گواجه مثله گواده بالفتح
چوب زیر در گوار بالفتح سبدی که دران میوه کنند و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز و ابریکه در شبهای تابستان پدید
آید و بعضی بمعنی نرم مرقوم ساخته اند و بضم کاف فارسی چیزی را گویند که خوردنیه خوش باشد و زود هضم شود گوارا
بضم کاف فارسی هاضمه گوارب بالضم و با کاف و واو فارسی زمین سپید و شوره که از دور چنان نماید که آب است
و آب نباشد بتازیش سراب خوانند گوارث بالضم چیزها بیکر رانده افکنند گوارش ترکیبی که بجهت گواریدن طعام
سازند معرب آن جوارش گوارشت با اول مضموم و رای مکسور و شین منقوطه زده مثله گوارشت مصطکی
بالضم و با کاف فارسی دارو ئیست خوشبو گواره بالفتح و با کاف تازی سبد دراز که بر پشت گیرند و نیز خانه
زنبور و بالفتح و با کاف فارسی مخفف گهواره گواریدن بالفتح و با کاف پارسی هضم شدن طعام گواز بالفتح
چوب دستی که خر و دیگر ستوران بدان برانند و آنرا خرکا و نیز خوانند و هاون چوبی باشد معرب آن جواز است گوازه
بالفتح سرزنش و طعنه گوازه بالفتح کوزهٔ سرتنگ که مسافران با خود دارند و تخم مرغ نیم پخته گوازه بالضم
مثل گواز مذکور گواس بالضم صفت و گونه و در بعضی نسخه بفتح کاف و سین مهمله نیز مستعمل است و در بعضی فرهنگها
با شین منقوطه نیز بنظر رسیده گواسه مثله گواش بالفتح والضم مثل گواس مذکور بسین مهمله گواشمه بالضم
والفتح و شین معجمه مکسور حصهٔ آسیابانی و در بعضی نسخه گواسیمه بکسر سین مهمله و زیادتی یا آورده اند گواشه با اول مفتوح مقنع
باشد که زنان بر سر اندازند گواشیر بالفتح نام ولایتی است که دران فیروزهٔ کم بهای شیرفام پیدا شود گواف
بالفتح جمع گوحاب و آن دختران نارپستان باشند گوافر بالفتح زنانیکه کافره باشند گوالب بالضم گوهریست معروف
گوال بضم کاف پارسی بالیدگی و افزونی و نشو و نما کننده و بالش دادن و افزون کردن و بالش دهنده و افزون کننده
لازمی و متعدی هر دو آمده گوالیدن بالضم والفتح بالیدن هر چیز از درخت و گوشت گوالیده بالفتح والضم بالیده و گشته
یعنی صاف و افزون و پرشده و بزرگ شده گوالم بالضم گیاهیست خوشبو گوانجی بالفتح و نون موقوف بکر داده سپهسالار
و دلیر و پهلوان گوانکله بالضم والفتح حلقه باشد که تکمهٔ جامه دران بند کنند گواه بالفتح چوب زیرین در گوب بالضم
کوزهٔ بی دسته و لوله و در فارسی ضربی که بجسمی رسد از سنگ و چوب و امثال آن و قسمی از بوریا که آن بغایت گنده و نرمی
باشد و آلتیکه سلطانان با خود همراه دارند و امر از کوفتن و بضم کاف و واو و بای پارسی در آخر کوه و حصیر گوپاره بالضم و بای پارسی
کلکا و مثل سنائی گوید درین گوپاره چون کردی بر آخور چون خر عیسی ٭ بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی گوپال بضم کاف
و بای پارسی گرز باشد و نام مبارزی که یکی از خویشان پادشاه بود و بعضی بمعنی تخت آهنی و چوبین گفته اند گوپان بوزن و معنی

چوپان **کوپل** بالضم و واو مجهول و بای فارسی مفتوح شکوفه و بیای تازی گل بابونه **کوپله** بالضم قبه که در ایام جشن
و شادی بر سر علم از زین در شکیها ببندند **کوبه** بالضم دو طبل بازو با واو پارسی گیاهیست شیرین که مغز بندا و آلت کوفتن
هر چیز که بتازیش مدق گویند **کوبین** بالضم و با واو و فارسی آلتی روغنگران را مانند کفه ترازو و آنرا از برگ خرما بافند و
عصاران تخم را کوفته در آن کنند **کوت** بالضم و با واو فارسی سرین مردم **کوتا** نام جانوریست مانند کوزن
کوتاپه بالضم و واو مجهول و تای فوقانی کوچه سرپوشیده **کوتاه پا** جانوریست معروف رنگ زرد و خالها
دارد **کوتاه پاچه** مثله **کوتاه پازه** مثله **کوتانظر** بالضم آنکه از عواقب امور نیندیشد و غافل بود **کوتر** بالفتح
مخفف کبوتر **کوتاه پا** بالضم خرگوش **کوته بال** یعنی کوته قد چه زیرا که بال بمعنی قد آمده مخفف بالا **کوث** بالفتح کفش
کوثر بالفتح مرد بسیار خیر و گرد و غبار بسیار و مرد بخشنده و جوئیست در بهشت و حوض کوثر حوض بهشت در موقعی که [illegible]
آن کوثر است **کوثل** بالفتح دنباله کشتی و بن کشتی **کوچ** بالضم و با جیم فارسی روان شدن از منزل و جغد که بتازیش بوم خوانند
در هندالو نامند و بالضم و با جیم تازی آنکه یک چیز را دو چند و بتازیش احول خوانند و نیز بمعنی کاش آید که بمعنی آن [illegible]
و طایفه از صحرا نشینان در نواحی کرمان **کوچ بلوچ** بهر دو جیم فارسی معروف و در دان **کوچان** بمعنی کوچ کردن
کوچک بهر دو کاف تازی و واو و جیم پارسی خورد و چوزه و نام پرده سرود **کوچه باستان** یعنی دنیا **کوچه عطر**
کوچه آقا و بالضم یعنی غریب و مفلس **کوچه فر** بالضم و با جیم پارسی یعنی دنیا و نیز کوچه معشوق **کوخ** بالضم خانه
خرپشته که از چوب و نی و علف ترتیب دهند لیکن در قاموس نیز آمده ظاهرا عربیست **کوخک** بالفتحتین و سکون خا [illegible]
انگور که بعربی حصرم گویند بضم خای معجمه **کود** بالفتح خواستن و نزدیک شدن بکاری و نزدیک آمدن و در فارسی با اول
مضموم کبود را خوانند و با دال و واو مجهول جمع و توده خرمن و باری که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد **کودا**
با اول مضموم آشی باشد که از برنج و گوشت پزند و قاتق آن از سرکه و دوشاب سازند و دوشابه را گویند **کودر** مرغ آبی که
گوشت آن نهایت بدبوی باشد و قیل مرغ کوچک که در آب نشیند و کوساله بود و نام سپهسالار [illegible] پهلوانی [illegible]
و بچه گوزن و پوست کوساله **کودرز** بالضم و بکاف و واو پارسی نام سپهسالار و بن کاوه آهنگر و نام سپهسالار که در عهد ملک [illegible]
عهد او مساجد و مقابر خراب شد و جور و ظلم آشکارا بود و پنجاه و هفت سال ملک راند [illegible] در عهد او [illegible]
بوده و نیز نام سپهسالار شاه که از ملوک اشکانیان بوده و نام مرغیست که اکثر در آب نشیند **کودره** مثل کودرم **کودک**
معروف خدمتکار و بنده و پسر نابالغ **کودن** بالفتح و با کاف تازی پالان اسب [illegible]
و زود فهم نباشد **کور** بالفتح گشتن و افزونی و پیچ دستار و پیچیدن آن و شتر و گاو و [illegible]
پنجاه و بالضم کوره آهن و خانه زنبور و پالان تا سازد و ساختگی آن و در فارسی بالفتح جای [illegible]
باشد **کورا** بالضم و با کاف فارسی ضد کلو که یعنی آنچه از خوردنی و آشامیدنی در حلق [illegible]
آمده است **کوراب** بالضم و واو مجهول کندی که بر سر خم سازند [illegible] کاف تازی و واو مجهول سراب
[illegible] که آب مرغوب یعنی خیر و موضعی است که دخمه پدران رستم آنجا بود **کوراسب** [illegible]
مرد و قیل پادشاهی **کوراکور** یعنی زود زود و تیز **کورب** بالفتح [illegible]
دفع سرما و آن بجای پای تابه باشد بعربیش جورب **کوربا** بالفتح نام آشی است که در آن [illegible] گویند
کورب با کاف [illegible]
[illegible] **کورخان** بالضم [illegible]

خفتن گورخر بضم کاف فارسی خریست وحشی که خوردنش حلال است گورد آمثل گورپا مرقوم گوردمی بالضم و باکاف
تازی جامهٔ پشمین گوردین بالضم و باکاف فارسی شلد گورز بالضم گیاهیست پرخار که برگ و میوه و شاخ و گل آنرا
در سرکه اچار رسازند گورزه بالضم بشلد گورس بضم کاف تازی و واو مجهول و رای مفتوح موی جعد و چرک که
آنرا گرس و گرش نیز گویند گورشت بضم کاف تازی و واو مجهول و راء مکسور و شین معجمه همان دوله و چالیک و آن دو چوب
باشد یکی دراز و دیگری خورد باشد که طفلان در میدان بازی کنند گورشکاوه بضم کاف فارسی و واو مجهول و رای موقوف
کیکه گور را شبها لشکافد و کفن مرده را ببرد و تبازیش نباش گویند گورکان بضم هر دو کاف نام پادشاهی گورکانی
بالضم و باکاف فارسی سخنهای و قیل کاف اول تازی گورگور مثل گورا گور مرقوم گورگاه بفتحتین و کاف دوم فارسی نقارهٔ کلان
هندش دهنوتنه گویند گورگیاه بهر دو کاف پارسی گیاهی که گور خورد گورموش بالضم و با رای موقوف آنموش
که بوی کریه دارد و روز بیرون نیاید و اگر یارا و را بگیرد و بگزد کور شود و اگر فرو برد بمیرد گوز بالضم کوزه گران و الکواز جمع و نام
مردیست و بالفتح کرد کردن و نوشیدن آب و در فارسی پشت خمیده و بضم کاف فارسی و واو مجهول چهار مغز و معرب آن
جوز است و بفتحتین مخفف گوزن گوزاز بفتح کاف فارسی و واو مجهول و هر دو زاء منقوطه مرغی است خوش آواز شبیه به بلبل
گوزبان بضم کاف عجمی و واو مجهول و زای منقوطه موقوف پارهٔ دم مولوی گوید چو خر ندارم خربنده نیستم آری چا بیلم من از
کجا غم پالان و گوزبان زکجا گوزپشت بضم کاف تازی و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح نام پادشاهی بوده گوزد
بالضم و باکاف تازی و زای فارسی مفتوح صمغی است از درخت پرخار و بتازی آن درخت را شابک و صمغ را ازروت خوانند
گوزدمه بالضم و باکاف تازی مثله گوزر بفتح کاف تازی و زای معجمه خوشه گندم بعد از پاک کردن خورد نشده باشد و آ
بارد یکبره گویند گوزره بمعنی گوزر مرقوم که گذشت گوزسب بالضم و واو مجهول و کسر زای معجمه و سکون سین مهمله
و بای موحده در آخر نام پادشاهیست گوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب آن جوزغه گوزک بضم کاف فارسی و واو مجهول
و زای تازی مفتوح کعب پا که بجول نیز گویند گوزکانی باول مضموم و هر دو کاف فارسی سخنبان باشد گوزگندم
بالفتح نیخ گیاهیست که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم بهم چسپیده جوزجندم معرب آن گوزن بفتحتین و باکاف
فارسی گاو دشتی که از چرمش زه کمان میسازند خواجه نظامی گوید گوزن از جهت آن چالاک زه شد کمان زهرها لاید تیر تریاک
گوزلوک بالضم و واو معروف پرده کلید زیرا که نوکش کج است گوزه بضم زای فارسی مفتوح خر سفید رنگ
که بتازی اقمر گویند گوزهر باول مفتوح و ثانی مکسور عقدهٔ راس و ذنب و جوزهر معرب آن گوزینه یعنی حلوای گوز که چار
مغز باشد گوس بالضم و واو مجهول کوفت و آسیب که بتازی صدمه و بهندی دهمک خوانند و نقارهٔ بزرگ که گورکا نیز
گویند و بسبب کوفتن باین نام موسوم شده و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوساله اشتهار دارد فردوسی
گوید کجا نام او کوس خوانی همی جز این نام نیزش ندانی همین و در فرهنگ جمعی صف جنگ آورده نظامی گوید دو لشکر بهم
در کشیدند کوس چو شطرنج از عاج و از آبنوس و درین میان تامل است چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه بتر راست می آید و بمعنی
گوشه و جامه و گلیم و امثال آن که از گوشهای دیگر زیاده شود و نوعی از بازی که به تیر و شا منتی دارد نیز آورده و گفته اند که
چون پارهای او را از هر دو جانب وصف می چینند بنابران آنرا کوس خوانند و بمعنی دو تن که با یکدیگر پهلو با پهلو و دوش
با دوش بهم کوبند ناگهان یا عمداً و در عربی بالفتح سرنگون کردن و بر سر پای رفتن ستور گوساله گاو بچه و امثال آن
گوساله فلک یعنی برج ثور گوسان بالضم و با واو مجهول بمعنی همان کوس مذکور و نام نائبیت که در زمان
یکی از پادشاهان قدیم بود و نوعی از خوانندگی فخر گرگانی گوید شهنشه گفت با گوسان نائی زهی شایسته گوسان سرای

کوسپان باول مضموم و واو مجهول بمعنی کوسان مرقوم کوسپند چرخ بمعنی برج حمل کوسپندکشان یعنی عید قربان
کوسپه دو معنی دارد اول معروف است دوم نام شکلی است از اشکال رمل که از تبازی فرح گویند کوسپ بالضم و واو
مجهول و سین موقوف بمعنی همان کوس که بالا گذشت کوسان بفتحتین در زمان پیشین ما وراءالنهر را گفتندی کوستن
بالضم کوفتن کوسج بالضم مرد کوسه و یکنوع ماهی است دریائی که بینی او تیزه میماند اگر در شب او را صید کنند همه بنا بندد و نا
قص دندان و ستور گندرو و نیز نام شکلی نجم علم رمل و بمعنی کجی ریش است کوس فروکوفتن بمعنی کوچ کردن کوسه
معروف و شکلی از اشکال رمل که بتازی فرح گویند کوسه برنشین نام جشنی است که پارسیان در غره ماه آذر کنند و وجه تسمیه
آنکه مجوس درین روز مرد کوسه مضحک را سوار میکردند و بخوردن او طعامهای گرم میدادند و داروهای گرم بر بدن او میمالیدند
و آن مرد مضحک مروحه در دست داشتی و خود را باد میکردی و شکایت گرما نمودی و مردم یخ و برف بر روی او زد
ندی و او از هر کسی چیزی بستدی و اگر کسی ندادی گل تیره که با خود داشتی بر مرکب و جامهٔ او پاشیدی و بتازی کوسج برنشین
گویند کوسی بالفتح و بالف مقصوره زن زیرک و دانا و پارسا کوش بالضم و واو مجهول معروف و بمعنی کوشه
نیز آمده و نام فرشته که موکل مهمات خلق است و در فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده و بکاف تازی امر از کوشیدن کوشا
بالضم بمعنی کوشنده و برین قیاس کوشیدن و کوشش و بمعنی جنگ و جدل نیز آمده کوشاسپ بالضم بمعنی خواب
کوش افتادن یعنی کر شدن خسرو گوید کوفت چو این کوس سهمناک را کوش فتاد اشتر افلاک را کوشا
لنگ بمعنی کرم هزارپا سراج الدین گوید قول ناصح بگوش دل داده می خلد همچو پای کوشالنگ کوشلمن
بالضم و واو مجهول شیرهٔ انگور کوشانیج بمعنی کوشه و کمین نزاری گوید هنوز هم عشق میدارد ز نکلیت در نهاد اوچه
خرد در بیرون آرد ز هر کوشانه غوغائی کوش بدر بالضم و باکاف فارسی منتظر خبر خوش کوش بردر
مثله کوش پیچ بالضم و باکاف و جیم فارسی بمعنی کوشمال و نیز جائیکه مغلان از و سر کوش بندند کوش بیچیده
بمعنی شاگرد کوش بیفشرد بالضم و باکاف فارسی یعنی کوشمال داد کوش تاب بمعنی کوش پیچ که بالا مرقوم شد
کوش تاسپ بالضم و باکاف و واو و بای پارسی اختلاقست و آنکه هنوز خطش ندمیده باشد کوشت طلنه
بمعنی کوشالنگ مذکور کوشت ربای بالضم و باکاف و واو فارسی رباینده گوشت و نیز علیواز و آن جانوریست
در غایت شهرت و آنرا برنده و جوزه بوا و چنکلای وطلا و زغن نیز گویند و آن شناه نر و شناه ماده میباشد و صحیح آنست
که سالی نر و سالی ماده باشد کوشتر شدن یعنی شنیدن کوشتهناک مثله کوشخارک بالضم و باکاف فارسی
و شین موقوف یعنی جانوری که کوش خارند و نیز خزنده ایست بسیار پا که در کوش خزد و در هند کنلای گویند کوشخاریدن
بمعنی توقف کردن و مکث نمودن کوش خبه بالضم و باکاف فارسی و شین موقوف بمعنی کوشت خارک که مذکور
شد کوشدار بالضم و باکاف فارسی یعنی نگهدار و محافظت کن کوش داشتن بمعنی نگهداشتن کوش و ماهی یعنی
کوش حوت و کوش آن ماهی که زیر زمین است کوش زده یعنی که یکبار بگوش رسیده باشد کوشزای آنکه هرچه بشنود
نکو فهم کند کوشک بالضم بنای بلند که بتازیش قصر گویند کوش کرد بالضم و باکاف فارسی یعنی نگه کرد و حاضر شد
و دید کوش کردن یعنی نگه کردن نظامی گوید کلاغی تک کبک را کوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد اما درینجا
بکاف تازی یعنی کوشش مناسب تر است کوشکشتن یعنی شنیدن چنانچه در شنیدن تمام کوش باشد کوش ماهی
نوعی از صدف که بکوش ماهی ماند و پیاله صدفی را نیز گویند کوش من بیفشرد یعنی مرا کوشمال داد کوش موش
نام داروئیست کوشوار فلک بالضم و باکاف و واو فارسی یعنی ماه نو کوشواره فلک مثله کوشه

بالضم وبا واو فارسی بمعنی کوشنده و بمعنی جنگ و جدل نیز آمده کوشهار بالضم وبا واو فارسی و شین موقوف نام حکیمی که از فضلای حکمای روزگار
بود و قیل استاد شیخ الرئیس بود کوشه بالش تو یعنی گوشه مسند تو کوشه جامه شکسته بالضم و با کاف فارسی یعنی ماه نو
کوشیار بالضم و با کاف تازی و واو فارسی موقوف نام منجمی که استاد ابو الحسن کوشیار گویند سعدی گوید بر کوش یار آمد از راه دور
و در فرهنگ بکاف فارسی آورده کوشش و کوشنده و امر از کوشیدن کوع بالفتح انگشتان بند دست بطرف انگشت ابهام
که از زند اعلی و استخوان بجل گویند و همچنین کاع و برساق دست رفتن سگ در ریگ از گرما کوغ بالضم و با کاف تازی در شدن
کوف بالضم و با کاف تازی پرنده ایست که در روز نه بیند و شب بیرون آید و در ویرانه باشد و بتازی بوم خوانند که بنحوست مشهور است
و بهندی الو نامند و لهذا بوم بزرگ را غرکوف نامند این بیت گوید نشاند بهنران را بجای اهل هنر ندیده هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای
کوفان بالضم پناه و نام شهر کوفه کوفتان بمعنی گرد اگرد کوفته بالضم مقداری گوشت که با حوایج بکوبند و قلوله ساخته
در آتش پزند و بمعنی آزرده و ضرب زده معروفست و نیز بقیاس کوفتن و کوفت سعدی گوید کوفته بر سفره ما گو مباش کوفته
را نان تهی کوفته است کوفته بریان طعامیست که گوشت را کوفته بریان سازند کوفج بضم کاف تازی و واو مجهول
و فای مفتوح جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن اند و قوفص معرب آن لیکن در قاموس قفص آورده کوفجان بالضم
و واو معروف و فای موقوف قفص باشد منجیک گوید ببرد مرغ جان از کوفجان تن مرا همچنان اندر هوا تا قیامت پرید
و در اسامی بمعنی همان گروه که در کوه کرمان باشند آورده اند که بعربی قفص خوانند اما در معنی اول مثالش تامل است الله
اعلم کوفشانه بالضم و با کاف تازی جولاه زیرا که فشانه آلتی است معروف جولاه را و چون همیشه نظر بران دارد و بنا
برین او را بکوف شباهت داده اند شاکر بخاری گوید نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را کوفه
بالضم رنگ سرخ و شهریست معروف کوک بالضم کاف تازی و واو معروف آواز بلند و بواو مجهول تره ایست که از
خوردن آن خواب آورد و کاهو را نیز گویند و دو پارچه بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود و هم آهنگ ساختن
سازها و موافق کردن آواز و سرفه که آنرا کیر نیز گویند و لهذا غوزه خشخاش را نارکیر و کوکنار را گویند و بزبان ترکی کبود
باشد کوکا بالضم و با کاف تازی و واو معروف آواز و فریاد بلند و نامی از نامهای ماه کوکان بالضم و با کاف
تازی و واو مجهول دست افزار کازر و در نسخه سروری بوزن چوگان بمعنی ساز کازر آورده کوکانون بالضم ساز کازر و
قیل با واو فارسی کوکب بالفتح ستاره روشن و بزرگ و بزرگ هر چیز و گل مرغزار و درخشندگی آهن و کودکی که نزدیک
ببلوغ رسیده باشد و آب بسیار کوکبه بالفتح درخشندگی و بزرگی و شکوفه و ستاره کوکرد بالضم و با کاف فارسی معروف
که در هند گندک گویند و آن دو نوع است سرخ و سپید کوکرد سپید بالضم نوعی است از کوکرد کمیاب کوکسار با واو
فارسی نام مردی تورانی که اسفندیار برابر روئین از راه هفت خوان راه نمود و در مؤید است بفتح کاف فارسی نام و
لاتین و نام پهلوانی تورانی کوکل کوتاه کوکلم بالضم و با کاف تازی و واو مجهول و کاف مفتوح مرغ هد هد کوکن
بالفتح و با کاف تازی و واو مفتوح جغد که بتازی بوم گویند کوکنار با کاف تازی غوزه خشخاش زیرا که کوک بمعنی سرفه
و نار بمعنی رمان است و لهذا بتازی رمان السعال گویند و بمعنی خشخاش دانه بطریق
مجاز نیز آورده شده چنانکه اسدی گوید نظم یکی را چنان کوفت آن نامدار که گشت استخوانش
همه کوکنار کوکو بضم هر دو کاف تازی آواز فاخته کوکوز بضم هر دو کاف تازی نوعی از قماش لطیف
نزاری گوید تشریف های فاخر کرده روان ز هر سو سیخ و کنیج و کمخاب کوکوزه و ساده کوکه بضم کاف تازی واو
مجهول مثل کوکن مذکور و بمعنی برادر رضاعی آمده و بکاف فارسی تکمه کول واو مجهول ابله و دوش که بعربی کتف گویند

و ایکیره هرکوهی که در آن اسیا بیند و چند که لشامت معروفست و مردم گیلان قزل و پشته را کوبند و بفتحتین مستینی که از پوست گوسپند
سازند و بعضی کلاه نمد گفته اند نظامی گوید بیت کول کرچه خار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت کولاد نام یکی از پهلوانان
ایران کولاک بضم کاف تازی و واو مجهول موج بزرگ و طوفان کولان بفتحتین و با کاف تازی گیاهی است که در آب روید
و از آن بوریا سازند کوله بالضم و با کاف فارسی نادانان کولنج بمعنی کولجی که می آید کولخن یعنی کالخن بمعنی ترکیبی سوراخی
که از آن گل یعنی شعله آتش ظاهر شود کولنگ بالضم و با کاف تازی و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی آخر مخفف
کولنگ با کاف و واو فارسی غلوله سنگین که منجنیق اندازند و بکاف تازی ابله و نادان کولیدن بالضم و با کاف تازی
کندن کوم بالفتح برجستن اسپ و جز آن بر مادیان و در فارسی بالضم و با واو معروف گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید
و بیخ او شلبیه پیچ کی است و در بعضی فرهنگ گفته گیاهیست خوشبو کوم بالضم نام گیاهی است کومست بفتح کاف فارسی
و میم مکسور نام کتابیست که بر بنی مجوسان که جومست نام داشت نازل شد و آن کتاب با زند و پازند مشتمل بود کومه بضم کاف
تازی و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند
و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمین برند کون بالفتح بودن و هست شدن چیزی و حادثه و هستی و در
فارسی بضم کاف و فتح واو درخت بید و بسکون واو معروف و بکسر فی در فرهنگ بمعنی چیز و تخت و نام روستائی که روز عاشورا مردم
در آن جمع شوند لیکن بدین معنی کدن است کوناب سرخی که زنان بر روی خود مالند کوناکون بالضم و با هر دو کاف پارسی
رنگ برنگ و جنس بجنس و انواع کونج بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه کون خاریدن یعنی پشیمان شدن کون خر یعنی بغل و
احمق و سخت نادان کونده بفتحتین و با کاف تازی و نون ساکن چیزیکه از گیاه بافند شبکه دار و کاه بدان کشند کونسته
بضم کاف تازی سرین طرف سرین کون مرغ بالفتح کرکس و نام جانوری کونه بمعنی رنگ و نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند از هر گونه کونیا
نه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی گوشهای بنا و عمارات معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که
بکشند و رنگ بریزند تا عمارت کج نشود کوه معروف و سنگ و فربه را نیز بکوه تشبیه کرده اند و بالضم و فتح واو مشدد غوره پیه و کوکنار
و پیله ابریشم کوه اخضر کوه قاف که از زمرد است و بالضم در فرهنگ بلندی دارد کوهان بالضم و با واو فارسی موضعی که
پشت شتر بلند شده باشد و بلندی که بر دوشانه گاو باشد کوهان ثور بالضم و با واو فارسی یعنی پروین که آن منزلی از منازل قمر است
کوه برد بالضم و با کاف فارسی یعنی فتح کرد و فیروزی یافت و سبقت کرد و رهوار کوه پیکر بالضم و با واو و بای فارسی پیل و اسپ و ستور بزرگ
هیکل کوه تیغ بالضم روشنائی بسیار کوه جلیل بالضم نام کوهیست که حضرت نوح ع انجا خانه داشت و آب طوفان اول از آن کوه بر آمده بود
کوهر بمعنی اصل و نژاد و جوهر قیمتی و در فرهنگ هند و نژاد بمعنی عوض و بدل آورده کوهر آگین بالفتح و با هر دو کاف فارسی هر چه که در و جواهر نشانده
باشند کوهر آمای بالفتح و با کاف فارسی یعنی آرایندهٔ کوهر و پرکنندهٔ کوهر کوهران بالفتح و با کاف فارسی عناصر اربعه نظامی گوید
مسلسل کن کوهران در مزیج کوهر تر بالفتح و با کاف فارسی یعنی اشک خونین عاشقان کوهر حلقه مریخ یعنی انگشت افروخته کوه رحمت
بالضم نام کوهیست کوهر خانه خیز یعنی سرور کائنات صلعم کوهر زای یعنی فصیح و صاحب طبع و در نسخه میرزا نیکوکار و هنرمند و اصیل
و بزرگزاده کوهر سلجوق بالفتح و با کاف فارسی یعنی فرزند سلجوق شاه و از ین معلوم میشود که کوهر بمعنی فرزند آمده است اما در لغت یافته نشد
کوهرشاه بالفتح و با کاف فارسی یعنی شاهزاده و نژاده شاه کوهر مطهر بالفتح و با کاف فارسی اصل نیکو و نفس پاک کوهر نیم
سفت بالفتح و با کاف فارسی عبارت از کلام سربسته است کوهرین علم و هنر و عبادت چنانچه اصل و خوی کوه زن بالضم
یعنی موج زن کوهسار بالضم و با های موقوف زمینی که در آن کوه بسیار باشد کوهستان بالضم و با واو فارسی ولایتی است
که آنرا قهستان هم گویند کوه گرفته یعنی دیو گرفته و در فرهنگ ابراهیمی بمعنی حبشی شده کوه کمین اول مفتوح کوشت کوه محرق

یعنی آنکوه که تجلی حق سبحانه و تعالی بران شده بود و قبل کوهیست در حدود دارمن کوه نالان نام کوهیست در میان مکانی از شیراز
کوهنک بالفتح و قبل بالضم و بالکاف فارسی آخر فارسی بمعنی بر جستن کوی بالفتح و القصر و المد در بحهای خانه و بالضم و با
مقصوره هم در بحها است کوبای کهواره یعنی حضرت عیسی علیه السلام کوی باغ بالضم و با کاف فارسی و واو
فارسی میوه البیت مانند بادنجان که از ان نان خورش میسازند کوبر بالفتح و با یای تازی زمین سراب و بیابان
بی آب و بالفتح و با کاف پارسی پای کارای بیش کار کوبر بالفتح گوشه خانه کوی زر یعنی آفتاب کوی زرین مثله
کولیس بالفتح و با کاف فارسی بمعنی آونددوغ کوی ساکن یعنی زمین و نکتهای حروف کولیست بالفتح و با
کاف و یای فارسی کوفتنی کولیستن بمعنی کوفتن غله کولیستد غله کوفته و همچنین کوبسته بحذف یای حطی کولیدن
بمعنی کولیستن مذکور کوی سیمین یعنی ماه کولیش بالفتح و کسر واو ظرف شیر دوغ و بعضی بسین مهمله نیز گفته اند کوی
شده بالضم و با کاف فارسی یعنی سرا قبه شده کوپک بمعنی تکمه باشد کوی گردان هر دو کاف فارسی چنبر دوک
در بیسمان کوی گریبان هر دو کاف فارسی جوز گره و گریبان پیرهن کویل بالفتح کوتاه کویلیه بیای حطی و بوزن
هلیله بمعنی سوراخ آب و موی کله مردم کویم بکاف تازی گیاهیست که در زمین شیار بروید کوینده بالضم و با کاف
و واو فارسی زبان قایل و سرود گوینده فردوسی گوید اگر شاه فرمان دهد بنده را که بگشاید از بند گوینده را کوی مقتاد
راه بالضم و با کاف فارسی یعنی دنیا کویه بفتح یکم و کسر دوم موی کله مردم که بالفتح مخفف کاه و بالضم مخفف که
و بالکسر و های ساکنه رابطه است میان صفت و موصوف و صله لفظ چنان و چندان و زیرا مثل چنانکه گوئی و چنان نمود
که دلم ربود و چندان نبود حسن رخش که خط بر نیامد و متصل هم آید مثل چنانکه و زیراکه و بدانکه و تاکه و نیز بمعنی هرکه و زیراکه بلکه و بالکسر و با
های ساکن کوچک و خورد کهابا بفتح کاف تازی خجل و شرمنده و منفعل نیز فارسی گوید بدست خود کند با خود آنچه من کردم کهابا
توبه آخر ز احمقی تاکی کهاب بالفتح کباب ها و ادویه را گویند که جوشانیده گرما گرم بر عضوی که درد میداشته باشد به
کهام بالفتح تیغ و زبان کند و اسپ کند کهان بالضم و تشدید ها نام دو قبیله است و بالکسر و با کاف فارسی مختصر
کههان این زبان شیراز است یعنی آن جهان و بالفتح و کسر ثانی تنک و عار کهانته بالفتح آخر کوی شدن یعنی فال گوی و غیبگو
شدن و بالکسر اختر گوئی کردن یعنی غیبگوی شدن و کردن قصد نجوم کهب بفتح اول و کسر ثانی تنک و عار آمده کهبا
بمعنی کاهبا که در فصل کاف عجمی از باب الف مرقوم شد کهباره مثله کهبد بالضم و فتح باء موحده زاهد مرتاض کوه نشین و بمعنی
صراف نیز گفته اند کهبل بالضم و باء مفتوح احمق و ابله کهبله بالضم مثله کهتاب مثل کهاب مرقوم کهر بالفتح بر آمدن
روز و بانگ برزدن و قهر کردن و در فارسی همان کوه مذکور و زنجی باشد مر اسپ و شتر و خر را که بتازی کمیت خوانند کهر
بارنگ یعنی زرد فام و آنکه خاصیت کهربا دارد کهر عقد فلک یعنی ستاره ها کهرستر بالضم و با کاف فارسی
جوانمرد و ناصح و واعظ فصیح کهرم بالفتح نام پهلوانی تورانی کهر فلک بفتح کاف فارسی و کسر لام شاهزاده قیاس نیست که بضم
باشد کهره بالفتح بر غالب شیر مست کهزل بالفتح و زای منقوطه مفتوح گیاهیست که بکار رنگرزان آید کهزن بفتح کاف فارسی
و زای تازی یکی از افراز کفشگران کهستان بضم اول و کسر ثانی نام شهریست از ملک خراسان کهسته بضم کاف تازی
و کسر های مهمله کوزه پر آب و بشین معجمه نیز گفته اند کهشته بضم اول و کسر دوم مثله کهف بالفتح پناه و غار کهوف جمع
کهکان یعنی کنده گوی کهکشان معروف که کاه کشان نیز گویند کهل بالفتح مرد میانه سال و نیم پیر و قیل مرد از
سی سال گذشته و سال محط کهلان بالفتح قبیله ایست از قبایل بنی سبا کهمس بالفتح کوتاه و پدر قبیله ایست از عرب و
نام شخصی کهن بضم کاف فارسی و سکون های مهمله کرمیست که چوب را خورده و ماننده سپید میشود و بکسر ثانی خورد ترین

کهندز نام قلعه ایست از قلعهای بدخشان قهندز معرب آن و معنی ترکیبی قلعه کهنه کهن دژ [illegible]
[illegible] آن [illegible] قبل از آب [illegible] عربی [illegible] گویند و کسی [illegible] حالیت واقع
[illegible] کهن طاق بالضم آسمان کهنه بالکسر و خورد و بعضی [illegible] جمع کاهن است کهنه فرس
یعنی زمین کهنی بکسر کاف [illegible] کهواره فنا یعنی دنیا کهواره دنیا هم کهول بالفتح عنکبوت کهوله
بمعنی پرشین کهیج بالفتح و کسر ها و یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان [illegible] جیم فارسی [illegible]
فردوسی گوید [illegible] سواران ما با سپاه کهیج کهیر بفتح کاف و یای حطی مصطکی و بکسر کاف و فتح [illegible]
یا کیا [illegible] مانند [illegible] و در عربی علیق بضم عین و تشدید لام مفتوح گویند کهیلان نام یکی از میاوزان
ولایت قهان کهیم بالفتح کلان سال کهین بالفتح گوشت اندرون ران و بکسر [illegible] و بفارسی سیب صحرائی کی بالفتح والتشدید
بمعنی داغ و داغ کردن [illegible] و گزیدن و گریستن و کدام و وقت و نیز پادشاه و پادشاهان و بعضی گفته اند پادشاه بلندقدر و این نام از
کیوان گرفته اند و جمع آن کیانند و این نام را از ال کیقباد داده و در قدیم چهار پادشاه را کی میگفتند کی قباد و کی کاؤس و کیخسرو و کیومرث
و در کیومرث تامل است و در فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده زراتشت بهرام گوید شد ستم پشنک و پیشباز وی پذیره فتم [illegible]
کی و بکاف فارسی جانوریست کرد و پران ابلق باشد که آن را نیز لعبت کنند کیا بالفتح مرادف کی مرقوم و هر یک از عناصر اربعه
و بمعنی مطلق خداوند و صاحب نیز آمده خاقانی گوید خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر و فخری گوید شکوه تخت کیان
وارث ممالک تخت که تاج جم و کیانراشه است و کیا و لر جهان پناهی و شاهی که مثل او ناید ز اقران نجوم و زامتزاج کیا کیاجو
بضم جیم تازی و واو معروف عاقل و دانا کیاخن بوزن فلاخن ایستگی و استواری و نرمی فخری گوید همه اعدای خود را دوست کردی
باحسان و بمردی و کیاخن کیاده بوزن پیاده یعنی رسوا کیار بالضم کاهلی فردوسی گوید [illegible] فاریی بود دلبر نامدار که سوزا
ندش نام او [illegible] کیارا بالفتح اندوه و ملالت کیاستن بالکسر زبرگی و بزرگ شدن کیاشیر بالکسر و بکاف فارسی
شیره کیاه کیاغ بالکسر و بکاف فارسی کیاهی بهرامی گوید عجب نیست از شور زمین کر بباغ بر قد درخت و بسوزد کیاغ کیاک بفتح کاف
تازی انچه از نعمارش سازند کیال بالفتح و تشدید یا پیماینده و لقب شخصی احمق که همیشه خاک را پیمود کیان بالفتح عذر کردن و نام
شخصی است و بالضم خیمه کرده بو شکور گوید همه باز بستند بدین آسمان که برپرده بمعنی لسان کیان و بالفتح جمع کی و بالکسر جمع که خاقانی گوید از کیا
چرخ سر نیزه کرد شاه کیان درآویزد و بمعنی اصل نیز گفته اند تاج سرخاندان سلجقی برتخت کیان برپنهم بر شاه کیهان کهر فشانم کو را کهر کیان
به پنهم کیانا بمعنی عناصر اربعه خسرو گوید همه آزادگی و همت تو قهر کرده است مر کیانا را کیانی بالفتح پادشاهی و جباری و منسوب
بکیان سعدی گوید کمان کیانی بزه راست کرد بیکدم وجودش عدم خواست کرد کیپا بالکسر و بکاف فارسی نام طعامیست [illegible]
بفتح کاف و ضم سیوم ضبطی است از [illegible] کیت بالفتح چنین و چنین کیتی با اول مکسور و یای معروف دنیا را گویند کیتی بانی پادشاه
جهاندار و پادشاهی هفت کشور کیتی پژوه یعنی طالب دنیا کیتی پناه بالکسر و بکاف و یای فارسی یعنی جهان پناه که پادشاه
عادلست کیتی کروه بالکسر و بکاف فارسی یعنی کروه کیتی و آن آدمیان اند کیتی نورد بالکسر و بکاف فارسی جهان گرد و نیز
آفتاب کیج بالکسر و یای مجهول پریشان و پراکنده کیچاله [illegible] در سکندریست کیجله بالا کیچه بالکسر [illegible] کیخ بالکسر و یای معروف
چرک بود که در گوشهای چشم جمع آید کیخسرو بالفتح نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده بود و انکه افراسیاب پدر او را
کشته بود و کیخسرو بانتقام آن ولایت افراسیاب را تاراج و خراب کرده و گودرز که یکی از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته آمد
در شاهنامه کیفیت گرفتن و کشتن او در نمط دیگر نوشته است کید بالفتح بداندیشیدن و [illegible] و درمان کردن و بانگ کردن زاغ
و دویدن آن و حایض شدن زن و کارزار نمودن و در فارسی نام رای قنوج باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را

سکندر بحبالهٔ نکاح خود آورد حکیم فردوسی فرماید بیت شاه هندوان را کید نام نکردی بجز از دانش و رای جمشید کیدپا بالفتح اسم غور تشدیت
که نام ارنوشابه بود و معرب آن قیدافه است کیر بالکسر دم آهنگران که آنرا منفخ گویند و نام کوهست کیران بالکسر و یای معروف
سرفه چنانکه در لغت الف گذشت و بمعنی گزنده معروفست کیریان بالکسر و با کاف فارسی همان گیریان کیرج بالکسر و یای
معروف و رای مفتوح و خای معجمه رحل که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند کیرک گیاهیست خار دار که آنرا خسک نیز گویند ۲
کیرنگ بکسر کاف فارسی و یای معروف نام قصبه و شهری که قاضی آنجا بلطیفه گوئی و بالت درازی مشهور بود حکایت از و نقل کنند
که زنی صاحب جمال که یکتار زلفش چون مشک تاتار رالکمند گردن جان صد عاشق زار بود در محکمهٔ قضای او حاضر شد و با خود زنی دیگر
را که ساقش بساق عروسان سیمین ساق شباهت داشت آورد و گفت این مخدره مقداری ریسمان از من دادنی دارد که تار یکی
چون تار زلف مشکین بود و در ادای آن بعذر میگذراند و در جواب او آن زن گفت آری همچنین است و ساق خود را از شلوار بیرون آورد
و گفت آن ریسمان همچو ساق من تاریک بود نه چون زلف تاریک او قاضی با آن لطیف طبعی که شهرت داشت از محکمهٔ قضا برخواست
و در خلال آن هر دو فتنه و بلا را طلب نموده و ایرداب پا کرده و آواز خود تا کرکشید و بدعیه نمود و گفت الصلح خیر ریسمانی که بدین باریکی باشد
نقد انقد مصالح قبول باید کرد تا قطع خصومت پذیرد و در اشعار اساتذه لقد آن نقد قاضی کیرنگ شهرت دارد کیرومی با ول مکسور
و یای معروف و رای مضموم و واو معروف نام یکی از پهلوانان ایرانی بوده کیره بالکسر و یای معروف سبد خرد کیز بالکسر و یای مجهول
نمد کیزان بالکسر و زای منقوطه کوزه ها کیس بالفتح زیرکی و زیرک شدن و بالکسر کیسه و بالفتح و تشدید یا بزرگی و در فارسی بالکسر
و با واو معروف مخفف کیسو باشد و گیس بند گیسو بند را گویند گیسو بالکسر و با کاف و یای فارسی موی بافته از پس سر کیر در دل داشتم الکتو
پر پیچ و خم از خمهای سلسله ام سر میکشد چون مار ها گیسو دار بمولانا زاده و سادات علوی را نیز گویند کیسه پرداز
یعنی خالی کننده کیسه و کار کسی در پای میسنداز یعنی در کار کسی اهمال و تعطیل مکن کیسه بر کسی دوختن یعنی توقع از کسی
داشتن کیسه بصابون زدن یعنی خرج کردن و خالی نمودن کیسه کیسه قرار شخصی که چیزها را وقت ارزانی بخرد و نگاه
دارد تا وقت گران بفروشد سنائی گوید کفر و دین امیست در بازار عشق کیسه داری چون خم گیسوی تو کیسه بالکسر و نون مفتوح ریسمان که
بر دوک پیچیده باشد و آنرا دوکچه و فرموک نیز خوانند کیش بالکسر و یای فارسی شهریست و در جزیرهٔ دریا بالای کوه و ترکش که تیردان
حبیبه خوانند و دین و مذهب و جانوریست که از پوست او پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند و آنرا خویش نیز گویند کیچ
بالفتح ترسیدن از چیزی و بد دل شدن کیغ بالکسر و یای معروف مثل کنج مذکور کیغال بلام ول مکسور و یای معروف شخصی را
گویند که رند و کوچه گرد و شراب خوار و لوند باشد و قیل این لغت تصحیف است و صحیح کنغال است کیعب بالفتح چوبی و چکونه ۲
کیفر بالکسر سنگ کنگره حصار که بجهة دفع خصم نهند و بفتح کاف مکافات بدی و پشیمانی و پاداش و ظرفی که ماست فروشان شیر
دران کنند و نام قلعه ایست که بدست کسی نمی آید گویند شخصی خواست که آن قلعه را بگشاید معلاقی ساخت و معنی معلاق مذکور
خواهد شد و بریسمان بست و از پاره در برج قلعه انداخت سنگی بر بارهٔ قلعه نهاده بودند معلاق در آن سنگ نشست آن شخص آهنگ
کرد که بران قلعه رود چون دو سه گز بالا رفت آن سنگ افتاد و بر سر آن مرد آمد و او را بکشت بعد از آن هیچکس آهنگ آن قلعه
نکرد و بعضی گویند نام سنگی است که معلاق دران سخت شد و بر سر او افتاد کیغه بوزن چیغه مشک و دوغ کیقلت چلوبکی
کیقباد بالفتح پادشاه ایران که در عصر خویش از همه پادشاه بزرگ تر بود و صد سال ملک راند و کی با قباد مرکب باشد
است کیک بالفتح جانوریست خورد گزنده و جهنده جهش زیاده از بچه وزن نباشد و بالکسر و یای مجهول آدمی و مردمک
دیده کیکاوس پادشاهی که در دور خویش بزرگترین پادشاهان بود یکصد و پنجاه سال پادشاهی کرد دگر وهی او را
نامند و بعضی فرعون را کیک در پاچه افکندن یعنی مضطرب ساختن کیک در شلوار افتادن

شیلم کنگر بکسر بکاف فا اول فارسی و بفتح نوعی از نباتات و قیل برای منحجه و قیل پستها و ریباز کیکر بفتح کاف اول مثله
کیلکن بکسر هر دو کاف تازی کیلوس بالفتح پخته رسیده غذا کبیل بالفتح پیمودن و پیمانه و در فارسی بالکسر و یای
معروف خمیده و کج و در تحفه سرودی بمعنی آرزومند گفته و بالفتح میوه ایست صحرائی زرد رنگ و گاهی سرخ نیز میشود
و بالکسر و کاف فارسی نام شهریست که معرب آن جیل است کیلان بالکسر و بالکاف فارسی مثل معنی اخیر کیل که
گذشت کیلاک بالکسر یعنی کیلانی و بزبان کیلان رعیت و عامی را و روستائی را گویند کیلکن بفتح لام مثل کیلکن مذکور
کیلو بالکسر نام کوهی است که آنرا کیلو گویند کیلیه نام مقامیست کیلهراسپ بیای فارسی لهراسپ شاه که در عهد خود
بزرگتر بود کیلی بالکسر و باکاف فارسی طایفهٔ منسوب بکیلی عموماً و اسپ و آهو خصوصاً و قیل طایفهٔ از کلیم پوشان
کیما نوعی از جامه است کیماج بالکسر شیر و جغرات که در هند ملائی گویند کیماک بالفتح نام دریائیست و شهری است
از دشت قبچاق فردوسی گوید ز دریای کیماک در نگذرم و بمعنی تنگی که بر بالای بار بندند کیمال بالکسر و بیای معروف جانوریست
که از پوست آن پوستین سازند و کبود رنگ بود بیشتر از اطراف شیروان بیارند کیمخت معروف و سامانی در کاف فارسی آورده
و گفته که در اصل کیو اموخت بوده چه کیو و قلیک در صحرای ترکستان پنهان میگشت از پوست گورخر کیمخت ساخت و از وی دیگران
تعلیم گرفتند و منتشر ساختند کیموس دو باره پخته غذا کیمیا بالکسر زر پزی و در صراح است بالکسر المداصل زر و سیم و در
فرهنگ کیمیا بمعنی مکر و حیله نیز آمده است سوزنی گوید آنانکه بر مخالفت پادشاه دین بودند دست برده بمکر و بکیمیا کیمیا
ریمیا مرکب نام جامه ایست و عالی است کیمیای جان یعنی شراب کین بالکسر صاحب و عدا و ندوا این لفظ را تنها
استعمال کنند چون کمین و شوخکین و این در اصل مختصر آگین است و بالفتح چیزی را و پوست لب ولوگه باز کرد و انیده شده است و دید
نوشتن و دوختن دلو و بفتحتین فربه شدن و آهسته دویدن و بکاف تازی کینه کین ایرج نام کوهیست و نام لحنی است از موسیقی
کین سیاوش مثله کینوز معنی بودن مرادف کون کینه بمعنی آبگینه سوزنی گوید هر که دل از مهر تو چون نقره ندارد
زاتش غم در گداز باد چو کینه کینیه گشن نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی کیو بالفتح و ضم یا گاهی که خوردن آن خواب آرد و ابرا
کوک نیز خوانند و بکاف فارسی و بالکسر و یای مجهول نام پسر گودرز کیوان باول مفتوح و ثانی زده ستاره زحل و در فرهنگ بمعنی
کمان و تیر گفته فردوسی در صفت بهرام گور گوید چو شش ساله شد ساز میدان گرفت بهفتم ره تیر و کیوان گرفت چو ده ساله شد زان هنر
نبود که با وی تواند نبرد آزمود و درین تأمل است چه کیوان بمعنی ستاره معروف است و تیر بمعنی عطارد است و نه تیر و کمان کیوخ آن دوخته چوب
شکافته که در میانش پوست واندو قرآن و کتابها بران نهند تا از تیش محل گویند کیوس باول مکسور و یای تحتانی مضموم و واو
مجهول کج و نا راست را گویند کیوکان بالکسر و بیای مجهول نام یکی از پهلوانان ایران که پسر او کرا ازنام داشت کیومرث
باول مفتوح و ثانی مضموم نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد او بود و بمعنی زنده گویا است چه کیو بمعنی گویا آمده و مرث
بیای فوقانی زنده را گویند و در میان متاخرین کیومرث بکاف تازی و ثاء مثلثه مشهور است و حال آنکه این اسم پارسی است
و در کلام پارسی ثای مثلثه نیامده حکیم فردوسی فرماید نخستین خدیوی که کشور کشود سر پادشاهان کیومرث بود کیوه بالفتح سبزه
که برگ آن مغز دارد و میوهٔ آن خوش و خوب بود و بکاف پارسی قسمی از پا افزار که از پشم سازند

باب اللام

لا بمعنی نه و آن صرف لفظی است و نیز کنایت از لا اله که عبارت از نفی غیر است لاابالی باک ندارد در استعمال لاابالی کسی
گویند که بی باک باشد لاب یونانیان آفتاب را گویند و اسطرلاب مرکب ازین است چه اسطر ترازو را گویند یعنی
ترکیبی ترازوی آفتاب بود و در عربی جمع لابه یعنی سنگستان لاپاس یعنی باک نیست لاب آفتاب شعاعی که متصل
سایه بود لابد لاچار لابر لا توبرتو لابس جامه پوشنده لاتقا مقلوب یعنی اقبال لابن شیر خواننده و خداوند
شیر لابنی بکسر سوم و چهارم نوعی از جامهای کوتاه که درویشان پوشند لابه بمعنی سنگستان و سنگ سیاه و در
فارسی بمعنی بازی و چاپلوسی و تملق و عاجزی و نیاز و در حل اللغات سفاید و هرزه گو لابی بمعنی زره پوش و در
تنجر لیست چاپلوس و هرزه و بیهوده گو لات نام بتی است که از اشقی پرستندی لاتب پای برجای و استوار و چسپیده
لاتو بضم تا قرشت چوب گرد که یکجانب آنرا دراز سازند و در ان میخکه نصب کنند و ریسمان برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند و
و در فرهنگ بمعنی میزبان آورده لاته گاو وحشی ماده غافل شونده لاج بمعنی برهنه باشد مولوی گوید بر سر نور عشق علیه
تاج :: اندران دم که عشق بتی لاج و ماده سگ که او را لاس نیز گویند :: نیست سهم ز دشمن در خیالش :: که باد شمنش همچون سگ لاج
و با جیم فارسی بازیگر باشد لاجرم بمعنی ناچار و بفتح جیم لابد و لا انقطاع هرچند که اصل معنی چنین است فاما باستعمال نیز
خفا مستعمل است لاچی قافله که بهندی الاچی و هال و هیل نیز گویند لاح بمعنی جای تنگ لاحب راه روشن و راه
فراخ لاحق بدنباله کسی رسیده و نام اسب معاویة بن ابوسفیان لاحم گوشت خورانده و خداوند گوشت لاخ زمین
سنگستان و بیابان مقام دیوان و در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو لاخشه با خای مکسوره
و شین منقوطه نتاج باشد لاخشه مثله لاخیز سیل باشد زیرا که از و گل بیخیزد لاد هر رده دیوار که آنرا در شیراز چینه دیوار گویند
فخری گوید لاد ما ربنای محکم نه که نگهدار لاد بن لاد است :: و فرخی گوید بنا شکسته و نتجا نها فکنده زپای :: حصارهای قوی بر گشاده
لاد از لاد و بمعنی دیبای تنک و نرم قطران گوید :: باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم :: پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد :: و بمعنی
خاک و گل منوچهری گوید در همه کاری صبور و زهمه عیبی نفور :: کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد :: و خاقانی گوید نمیزید از درخت ارس کافور
نخیزد از میان لاد لادن و نیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی گوید از عبیر و عنبر و از مشک و لادن دارد بوی :: در سر ابستان ما اندر
خزان مید ار بوی و نام شهر لیست و بمعنی گل و شکوفه نیز آمده شاعری گوید هر لاد که از دامن کهسار برآید و بمعنی آبادانی نیز گفته
اند لادب لازم و ثابت و چیزی چسپیده لادغ علتی است و بمعنی گزنده و در شرح نصاب بمعنی گزیدن مار لادم
پاره زننده لادن بفتح دال نوعی از خوشبوها که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که گیاهی از زمین روید و
بز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چریدن که ریش و موی بز بدان آلوده شود بعد از ان جدا سازند آنچه بر ریش آلوده باشد بهتر است
و در قاموس گوید عطریست و آن اصل گیاهی است که در زمین ریگستان حاصل شود بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد موی ریش
و اعضای او آلوده شود و بذال منقوطه نیز آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا بمهمله فارسی و بمعجمه معرب است لادنه بدال مکسور گیاهیست
که از پوست ساق آن ریسمان سازند لاده بمعنی احمق باشد لار ملکی معروف و نام آبی است در کشمیر که آنرا آب
لار گویند شاعری گوید بهشت و جوی شیرین آب لار است لاریب بی شک لاز بمعنی جای دندان ۴
گرفتن و دست فراز کشیدن و با زای فارسی موقوف نام دهی است لاژب بمعنی لادب که مرقوم شد لاژورد
با زای فارسی و آن سنگی است معروف لاس جنسی از ابریشم فرومایه اختکی گوید پیچ بپیچست بد درون دغل راست گوی
کلافه لاس است و ماده هر حیوان عموماً و ماده سگ خصوصاً که او را لاج نیز گویند لاس گوی با سین و کاف مفتوح و
واو مکسور و یای معروف مرغیست کوچک خوش آواز لاش باشین معجمه کم خرد و بی اعتبار و تاراج و غارت

گوید رنج کاران که گنج لاش انند * زو نجهد رواب پاشالیند خاقانی گوید فاش کنند تیغ تو قاعدهٔ انتقام * لاش کنند ملج
تو مایهٔ روزگار * بمعنی ضایع و زبون و فرومایه نیز آمده شاه داعی گوید هلا اسرار خدا فاش نباید کرد * اینچنین کار سخن لاش نباید
کرد و هیچ و چیزی اندک سعدی گوید * برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند * که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش لاشه
اسپ و خر زبون سنائی گوید * بارگیر تو تازی اسپ دوان * تو خرید او لنگ و لاشه خران ونزاری گوید این همه طمطراق
چیزی نیست * لاشه خر به مرا زین همه لاش ونیز کالبد حیوان و آدمی بعد از مردن لاغ مرد بد دل و ترسنده لاعب
بازی کننده لانج سوزش دل لاعون نوعی از معجونات عطر مانند دوشاب سیاه و خوشبوی و بعضی هست از عنبر و بعضی
گویند مشکی هست لاغ بمعنی بازی لاغر بفتح غین معجمه وزن ضایع بمعنی معروف لاغش کم خرد و بی اعتبار و خرج
کردن مایدهٔ طعام بیکبارگی بوجه غارت که آنرا خوان یغما گویند لاغوس بمعنی خرگوش و این لغت رومیست ۲
لاغون مثله لاغیه با غین معجمه سخن باطل وزن بیهوده گوی لاف یعنی دعوی و سخن بزیاده از حد لاق
پیوسته و چسپیده لاقح آبستن و آنچه نخل را بوی کشنی دهند لاقس بقاف معجمه عیب کننده لاقط برچیده ۲
لاقطه دریا و آسیا و نر و ماده و خروس لاقلیس نام دیویست که در نماز و طهارت وسوسه دهد لاک انگه فریب
خورده زود تر و چیزی افکنده صمغیست معروف که بدان رنگ کنند. همی گفت پیچیده بر روی خاک * ز خون دلش خاک شد
رنگ لاک * و بمعنی تغار چوبی کاسه چوبین نزاری گوید شیوهٔ مستان چالاکست بین * بر کف با نالب لاک می * و لبحاق گوید ۲
بالشیم داده در لاک فلک * شده مگس بران سرخوان ملک و چیزی زبون و ضایع که بکاف نیز خوانند سوزنی گوید هر یکی بیخ سنگ
لاک دوان از پس گوی آفت لعل و هلاک قدح و مرکب و سبوی و حیوان آبی معروف لاک پشت یعنی سنگ‌پشت سنائی
گوید لاک گژدم به پشت خویش گرفت بعد از آن راه بیچ پیش گرفت و رنگی بغایت سرخ که رنگرزان و نقاشان بکار
برند و آن در اصل شبنمی که بر درخت کنار رود و دیگر اشجار بنشیند و آنرا بکوبند و بپزند و از آن رنگ سرخ حاصل شود که زود زایل نشود
لاک پشت جانوریست آبی که آنرا سنگ‌پشت نیز گویند لاکن نام کوهیست نزدیک روم لال گنگ و هر
چیز سرخ فرخی گوید آن تازه گل لعل که در باغ بخندد * در باغ نکوتر نگری چشم شود لال و از نجهت لعل را لال گویند لالا
بنده و خادم و گیاهیست که از طرف مکهٔ معظمه آرند و بجهت بواسیر نافع است سلمان گوید سرفراکوش کنیزانش نیاست آورید
لولوی کافور وشش با نام خود لالا کرد مولوی گوید من بزن دستی که آن شاهد رسید * هان بکن رقصی که لالا میرود لالاسر
بمعنی خواجه سرا لالس بفتح لام نوعی از بافتهٔ ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود حاجی گوید که بر قدم باغ گشت فصل
تو دیبا که بر سر گلها رسید حکم تو لالس لالک بمعنی کفش باشد سوزنی گوید که عاشق است بران لاله روی لالک دوز
و بمعنی تاج عموماً و تاج خروس خصوصاً آمده لالنک بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی زله و نان پاره ۲
گدائی مولوی گوید مرثیه سازم که مردی شاعرم * تا از اینجا برگ و لالنگی برم * پاره های نان و لالنگ طعام * درمیان
گویا بد خاص و عام لاله گل معروف و آن اقسام است لالهٔ صحرائی و لالهٔ نعمانی و لالهٔ دلسوز همچنین است ۲
لالهٔ دختری نوعی از لاله که کناره اش بغایت سرخ رنگ باشد. لاله زار جائی که لاله ها بسیار باشد لاله
ساز مرغیست خوش آواز اسدی گوید پراکنده با مشک دم سنگخوار * خروشان بهم سازی و لاله ساز لالهٔ
نعمان یعنی پسر نعمان بن منذر در محلی فرود آمد که در اینجا لاله بسیار بود فرمود تا گرد کردند آن گل انداختند تا کسی آن را پایمال نکند از آن
روز آنرا لالهٔ نعمان گویند لالی بالفتح مروارید های بزرگ لام بالفتح و سکون تیر را بر نهادن و بهم آوردن جراحت
درزها و بضم ناکس و بخیل بودن و بفتح صلح و اتفاق میان دو کس و حرفی معروف از حروف تهجی و نیز سپند سوخته که مقدار

کوش بچگان مالند برای دفع چشم زخم انوری گوید انکهش از لاوجود سرمدی بر چهره لام عطار گوید دست بین زیباست لائی هم مکش
ولاف وگزاف لامالی زرده پوستی لامانی گزاف وچاپلوسی ولابه گری سنائی گوید چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی
لی دنیان ؛ چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی خاقانی گوید فرو کن نطع آزادی برافکن نام درویشی که با لام سیه پوشان
نماند لاف ولامانی لاغم چه بمعنی همان لام مذکور عمید لوئکی گوید تا بود لامچه زعنبر و مشک حور را بر عذار تو برقع لامس
بالفتح مالنده ودست رساننده ودر فارسی جنسی از ابریشم کهنه دغل وناپاک لامس بمعنی نزدیک نیست منقولست که چون
موسی ع درحق سامری دعای بد کرد از اندام او آتش خواست که چون کسی نزدیک او آمدی لامس گویان گریختی یعنی نزدیک
من نشوید لامش بکسر میم وسکون شین معجمه درخت پشه دار که آنرا غال پشه نیز گویند لامشکر مثله لامع درخشنده
لامک بفتح میم چهار گزی که بالای وستار پیچند لامه مثله لان بیوفائی وتحقیق مولوی گوید می آیم زرنگ تو ای
یار بویان وامر از لاندن یعنی جنبانیدن وافشاندن ولان یعنی بجنبان مولوی معنوی نظم نموده اینچنین کن نماز وشرح
بدان ورنه برخیز وخیره ریش ملان وبمعنی کو ومغاک لاند دو معنی دارد اول بمعنی جنبانیدن وافشاندن که در معنی
لان مرقوم شد حکیم سنائی راست یک قصیده دو بیت جا خوانده پیش هر سفله آتش لانده دوم آلت تناسل باشد ولند
نیز و همانا که این لغت هندیست لاانسلم یعنی قبول نمیدارم این لفظ را در محل بحث اطلاق کنند شاعری گوید گر طبع
هوا باشد معلم ؛ بود علمش لم ولا انسلم لانه آشیانه جانوران چرنده وپرنده وکاهل وبیکاره ودر فرهنگ بمعنی ندا
ونغمه پردازی آورده لاو گل سفید که آنرا کلابه گویند خانه ها را بدان سفید کنند وبمعنی لابه نیز آورده اند لاوا
نام جنسی از پرنده خورد ونیز بچه شغال لاوک تغار کناره دار که آرد دران خمیر کنند شرف شفروه گوید سفره دولتش
از روز بکستر و قدر ؛ که شد این قرصه خور بود ونه این لاوک بود دونان تنک که آنرا نوش نیز خوانند لاوه چهار معنی دارد
دار دو در سه معنی مترادف است که بالا به نوشته شده چهارم نام بازیست که آنرا چالاک نیز گویند لاوی نام پسر یعقوب
علیه السلام لاهبر با های فارسی آب گل اندک که سیاه وگنده شده باشد لاهجان نام شهریست لاه لاه
جنبانیدن آهو لاهی غافل شونده وبازی کننده لاهنور با های موقوف نام شهریست از ملک هندوستان که
بلاهور اشتهار دارد لاهوره با های مضموم وواو مجهول کرچ حزیره وهندوانه که آنرا ترکی قاش خوانند لاهی
بازی کننده وغافل شونده لای سخن وآهستگی وکاهلی ودر فارسی گل لغزان یعنی خلیش ونوعی از جامهای چینی وابریشمی
رنگین وآب باران که در کوچها روان شود وبمعنی خوار وامر از لائیدن یعنی گفتن چنانکه گویند هره لای بیهوده گوی ومی لاید یعنی
میگوید ونوعی از بافته ابریشمی که در ملک گجرات باشد وآن ساده ورنگارنگ بافند وگل تیره که در ته حوض از جوی آب باشد ودرد
شراب وامثال آن وتای از جامه وریسمان ومانند آن چنانچه گویند که این جامه وریسمان یک لای است یعنی یکتایی وهر چیز
از دیواری که رده نیز گویند چنانکه گویند یک لای دیوار ودو لای دیوار لایباغ بمعنی فروخته نشود لایح آشکار
وروشن لوایح جمع ونام کتابیست در تصوف لایزال بمعنی همیشه لایزالی بمعنی لایزال که گذشت ملا جامی گوید زنده
عشق نمرده است ونمیرد هرگز ؛ لایزالی بود این زندگی لم یزلی لایق یعنی درخور لایل بمعنی شب تاریک لایم
ملامت کننده لب بالضم وتشدید یا عاقل شدن وتنه درخت وخالص هر چیزی ومغز با دام وجز آن لبوب جمع وعقل
ودل الباب جمع وبالفتح برابر شدن وزدن شمشیر بر موضعی از مرد که مقتل است وبالکسر والفتح مردی که ملازم کاری باشد
باشد وباز آمدن از زدن نحسی ودر اصطلاح عاشقان اشارت از فیض شامل رحمانی است که بلطف کامل خود عاشق را از
میان سرگشتگی ودوری بکنار قبول می آرد ومحرم میگذارد ونفخت فیه من روحی کنایت ازوست وبنده گی شیخ جمال قدس سره

فرموده اند که لب عبارت از لطف ربالو دوداست و در فارسی معروف و سیلی و بفتح لام و با باء فارسی لقمه کلان لبا
بالکسر والضم والفتح فلد و آن شیریست که بعد از زادن بچه حیوان دوشند لباب بالضم خالص هر چیزی و نام کتابیست
در علم نحو و بالفتح کمانهٔ اندک لبابه بالضم خردمند شدن و نام زنی است لب آتش افشان یعنی لب معشوق
ولبیکه از و آه سوزناک برآید و لب بطعنه زدن لباث بالفتح درنگ کردن و درنگ شدن لباچه بالفتح فرجی را گویند
و بباء فارسی نیز گفته اند و بمعنی دریدن و پاره کردن نیز آمده انوری گوید عجب مدار که امروز مرمرا دیداست دران لباچه که
تشریف داره دوشم لباد بالضم آلت زراعت کذا فی لسان الشعرا و بضم و تشدید با نمد فروش و بالفتح جامه بارانی
لباده بالضم بمعنی چیز لباد مذکور لباس بالکسر جامه و پوشش و لباس الرجل زن و لباس المراة مرد و لباس
التقوی شرم و جامهٔ درشت و سطبر لباس راهبان یعنی لباس سیاه خاقانی گوید لباس راهبان پوشید
روزم ؛ چو راهب زان برآید هر شب آوا لباس زنگاری یعنی لباس سبز لباس عنبرسا مثل لباس
راهبان که مرقوم شد لباش ریسمانی را گویند که بر چوبی بندند و لب بالای اسپان بد نعل را دران نهاده تاب دهند
تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکنند لباشه مثله لب آفتاب بالفتح یعنی شعاعی که متصل لبابه بود لبان
بالفتح سینها و میان سینه و بالضم کُزه و آن درختی است مانند پسته میوه و تخم ندارد و بالکسر شیر دادن و بالفتح در فارسی
جمع لب خلاف قیاس لبب بفتحتین حال و دوال زیر شکم اسپ و بکسر سینه بند و موضعی که بند بران نهند و ریگ
تنک بسیار رمی از ریگ لب تر کردن یعنی سخن کردن و زبان زدن خسرو گوید ز چندین نکتها کم گشت لب تر ؛ ندیدم
هیچ نقشی زین نکوتر لبته بالفتح و تشدید باء موحده کناره کردن که کشتن کاه است لبث مثل لباث مذکور ۲
لب چرا بالفتح و با جیم فارسی مفتوح یعنی خوردنی و علف را نیز گویند لب خضرا بالضم و فتح کرانهٔ آسمان و خط سبز
که بر لب نو دمیده باشد لبد بالضم بسیار از مال و جز آن و مردم انبوه و بسیار و آنکه بسفر برود و از جای خود دور نشود و بالکسر
نمد و موی انبوه میان دوش و بفتحتین پر شدن درون شتر از گیاه و حلق و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن گیاه لبده
بالفتح جمع شدن و موی پشت و شانه و شیر درنده لب را چشمهٔ خضر ساختن یعنی شراب بر دوام خوردن
لبز بالفتح لگد زدن شتر لب زدن بالفتح عربده کردن و دشنام دادن لبس بالفتح والضم پوشیدن جامه و
پوشانیدن کار بر کسی و آمیختن تاریکی با روشنائی و آشفته کردن و در اصطلاح سالکان صورت عنصریه که لباس حقایق
روحانیه اند و بالکسر جامه و پوشش لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن لب سفره کنایه از نشستن است لبط
بالفتح بر زمین زدن و انداختن لبق بفتح یکم و کسر دوم زیرکی و هوشیاری و چرب سخنی و استاد شدن در کار و زیبا
شدن و بفتح و کسر با چابک و زیرک و شیرین سخن لبک بالفتح آمیختن و کار آمیخته و درهم و آمیختن لبیه با شکر و انگبین ۲
لب کشتیگاه گذر آب که عرب معبر خوانند و کنارهٔ آب که بعربی ساحل گویند لبلاب بالفتح گیاهیست که بیخ ندارد
و بر هر درخت که درپیچد آنرا خشک کند لبن بالفتح شیر و بسیار شیر شدن و شیر خوراندن و زدن بعصاء انداختن و بالکسر
خشتهای خام و بفتحتین درد گردن کردن از ناهمواری بالش و شیردار شدن میش و ناقه و بالکسر والفتح و کسر با خشتها و
بضم شتران و گوسپندان شیردار لبنان بالضم نام کوهیست معروف نزدیک جبل عامل و نام موضعی است قریب اصفهان
لبنک باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوک باشد و آنرا بتازی ارضه خوانند لبنه بفتح یکم و کسر دوم خشت
و شتر و گوسپند پر شیر لبنی بالضم و الف مقصوره وادیست و نام زنی و درصراح است درخت با شیر چون عسل و زن
گرسنه لبوب بضمتین مغزها و او جمع لب است لبود بالضم بر سینه خفتن مرغ و بر زمین چسپیدن و جمع لبد مذکور

لبوس بالفتح زره و جامه و پوشش لبون بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده و گوسپند ماده و شیردار و بچه اشتر که دو ساله شده باشد
و پا در سیوم نهاده لبیا بفتح حوبی بمعنی لبلاب لبیات باول مکسور زده و یای تحتانی و درخانه را گویند لبیب
بالفتح عاقل و مقیم لبیبه نام جامه ایست و زن عاقله لبید بالفتح خرجین خورد یعنی جوال خورد و نام شاعر معروف و مشهور
لبیدن باول مفتوح و ثانی مکسور سخنان لاف و گزاف لبیسه بالفتح و یای فارسی دهانه اسپ و بشین معجمه نیز درست بجهر
لبیسه و لباسه آنکه لب ستور و خر با و بند و دهان او را فرو کشد لبیش بالفتح مثل لباش مذکور لبیشه بالفتح مثله لبیک
بفتح لام و با مشدد جواب نداست بروجه تعظیم یعنی ایستاده ام بخدمت تو ایستادنی بعد ایستادنی لبین پرورده شدن
لبینا باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام نوائیست از موسیقی لت بالفتح و تشدید تا ترک کردن پشت دما
آن و استوار بستن بچیزی و در فارسی بالفتح و التخفیف قطع کردن عمود نیز آید و بدین معنی مرادف لخت است و لگد زدن و رود خانه
ایست در ملک دیلمان که لبت رود مشهور است و بمعنی جامه کتان نیز گفته اند و بمعنی شکم نیز آمده لتا بالفتح سنگ بر کسی
زدن و زائیدن لتات پاره پاره لت انبان بسیار خوار و شکم پرست لتبب استوار و پای بر جای بودن
و چسبیدن بچیزی لت لتوت رنج و راحت لتر بفتحتین ظرفی که در آن شراب کنند لتره بالفتح زبان قرار داده
میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا لوتره نیز گویند و شخصی که بند زبان نداشته باشد و هرچه بشنود همه جا بگوید باول
مفتوح و ثانی زده دو معنی دارد اول پاره پاره و دریده بود دشمن فخری گفته انکه باشد بر جلالت او ؛ اطلس چرخ ژنده و
لتره ؛ دوم مرد فربه را گویند خواجه عمید لونکی راست خلعت ایمان تازه بر عمید خسته پوش ؛ تا بدان خلعت ز فضلت لتره و لمتر شود
لتغه بالضم شکستگی زبان و حرف را لام گفتن و یا عین و سین را تا گفتن لتق بفتحتین تر شدن و تری و تر شده لتکت
باول و ثانی مفتوح نام بازی است لتلت بالفتح پاره پاره لتم بالفتح نیزه زدن و بر سینه زدن لتمان بالفتح
مرد گرسنه لتنبار بمعنی لتبان که مذکور شد سعدی گوید لتنبار بد عاقبت خورد و مرد لتوب بمعنی لتبب که مذکور شد لته
بالفتح و التشدید پاره جامه و کهنه لثا بالفتح آبی که از رشته درخت بیرون آید و چرک جامه و بالکسر گوشتهای گرداگرد دندان لثام
بالکسر دهن بند زنان که با آن دهن خود را پوشند لثغ بالفتح و الضم حرف سین را تا و را را غین و یا را لام گفتن لثلث
بالفتح قائم مکان لثلثه بفتح هر دو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد خاطر شدن در کاری لثم
بالفتح بوسه و شکستن و دهن بند لبستن لثی بالفتح و بالف مقصوره تر شدن جامه و جز آن لج بالفتح و تشدید جیم
پر آب و ژرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی برهنه مادرزاد و بالفتح لگد زدن منجیک گوید تیر و زنجر ما بر فرو آب
همین ریختیم ؛ مردی بنزدش لج بغلط بر درد پلیز ؛ فخری گوید گرکینه کشد رای تو از انجم و افلاک ؛ در هم شکند تا دم افلاک
بیک لج لجای بالفتح و المد پناه گاه و پناه گرفتن و بالفتح و القصر بمعنی جلکه لجاج بالفتح آنکه زبانش در سخن درمانده و
سخن درست نگوید و ستیزه کردن و ستیزه کاری لجاجه ستیزه کردن لجام بالکسر لگام و آنچه که زن حائض در وقت حیض
در میان ران خود بندد لجب بفتحتین آواز غوغا و فریاد و بانگ و راه فراخ و روشن و راست رفتن و گوشت از استخوان
جدا کردن و پوست وا کردن و لاغر شدن از غایت پیری لجج بالفتح استوار شدن در شمشیر و در چیزی بسته شدن و چسبیدن و گرد
و جز آن در غلاف کردن و جای تنگ و هرچه تنگ باشد لجز چسبیدن و لغزیدن لجف بفتحتین میان بیابان و جا
یگاههای خورد که در کناره چاه بزرگ باشد و کناره چاه و حوض لجلاج بالفتح آنکه سخن نا درست و غیر فصیح گوید و در
فارسی نام واضع شطرنج لجلج بفتح هر دو لام کلام متردد فیه لجلجه بفتح هر دو لام لقمه در دهن گردانیدن و شوریده
سخن گفتن و در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود لجلیه مثله لجم بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و تهجوی آب

گوید   تا چو بروی تهد لجه سیاه ؛ تا شود تاریک صبح و سحرگاه لجن شلم **لجوج** بالفتح ستیزه کننده **لجون** بفتح یکم و
ضم دوم شتر ماده کاهل و بضم یکم سست و کاهلانه رفتن **لجی** بالضم و تشدید جیم دریای ژرف پرآب **لجیب** بالفتح
شتر ماده لاغر پشت **لجین** بالضم و فتح جیم نقره و بالفتح و کسر جیم برگها از شاخ افتاده **لح** بفتح لام و تشدید حای حطی گرفتن
و پلک های چشم بهم چسپیدن **لحاص** بالفتح سختی بلا و درآویختن بچیزی **لحاظ** بالفتح دنباله چشم که بطرف گوش باشد
و بالا نگریستن و بگوشه چشم نگاه داشتن بچشم تیز پیا **لحاف** بالکسر آنکه یعنی جامه خواب و هر جامه که بالا جامه خواب
بر کسی پوشانند **لحاق** بالفتح در رسیدن و دریافتن و پیوستن بچیزی **لحام** بالفتح و التشدید گوشت فروش
لحد بالفتح شکاف کرانه گور و شکافتن یک کرانه گور برای نهادن مرده و بالضم نیز آمده **لحز** مرد بخیل تنگ خو **لحس**
بالفتح لیسیدن **لحص** بالفتح تنگ شدن و بیچاره کردن کسی بکاری **لحظ** بالفتح نگریستن بگوشه چشم **لحظه** یکبار
نگه کردن بگوشه چشم **لحف** بمعنی لحاف که بالا مذکور شد **لحق** بفتحتین آنچه بسابق ملحق شود و انجیر و خرما که بعد خرما و انجیر
اول در رسد و آنچه بدهان بر دارند و آنچه بدنباله چیزی پیوسته باشد **لحک** در آوردن چیزی و چیزی در چیزی چسپیدن بهم
لحکته بضم یکم و فتح دوم مثل سرخه کرمی کبود و [illegible] بهم دراز مانند کرشه **لحلحه** بالفتح ایستادن بجائی **لحم** بالفتح گوشت
و آرزومند گوشت شدن و پیوند الکنیه جنبی و جز آن کردن و بالفتح و کسر حا آرزومند گوشت **لحمه** بالضم و الفتح طعمه باز و جرع از
شکار و خویشی و قرابت و پود جامه **لحن** بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در اعراب و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن
و سخن گفتن با کسی که او دریابد و دیگری درنیابد و میل کردن و آواز و خوش خوانی و معنی سخن و مشهور سرود و گفتن است و بفتحتین
زیرک شدن و زیرکی **لحوق** بالفتح بهم شدن دو چیزی پیوسته و دنباله چیزی پیوستن و لاغر شدن **لحون** بضمتین جمع
لحن مذکور و در حدیث آمده است اقرءوا القرآن بلحون العرب یعنی بخوانید قرآن را بخوش خوانیهای عرب **لحیان** بالکسر نام
شکل یازدهم علم رمل که آنرا لحیان الضحاک الثانی خوانند و بالکسر پدر قبیله کذا فی الصراح و بالفتح هر دو استخوان ریش کذا فی کنز اللغات
لحیانی بالفتح مرد بزرگ ریش **لحیص** بالفتح تنگ **لحیف** بمعنی لحاف که مذکور شد **لحیق** بالفتح پیوسته شده
لحیم بالفتح مرد پرگوشت و فربه گشته شده و بکشتن در فارسی پیوند کردن مسینه و روئینه و زر و نقره و امثال آن **لحیه** بالکسر
موی ریش و آن بیکمشت سنت است و چون از یکمشت زیاده شود بریدن واجب است در خبر است که زنان را موی سر بریدن حرام است
و مردان را نیز ریش بریدن حرام مگر زیادتی از یکمشت زیرا که زینت مرد است کما قال الله تعالی اللحیة زینة الرجال و لحیة التیس
نام گیاهیست **لخ** بالفتح بسیار اشک شدن چشم و بالضم گیاهیست که در آب روید و از آن بوریا بافند و رخ نیز گویند و بتازی
حصیر نامند **لخاء** بالفتح و المد بسیار بیهوده گفتن و ظرفیکه سعوط در وکنند و سعوط بالفتح داروئیست که به بینی افشانند و نیز
فرج زن که پرآب باشد و بالکسر نان خائیده بآب ترکرده شده و بالضم در فرهنگ کفش و هم موزه است **لخاف** بالضم و بخاء
منقوطه سنگ سپید و باریک و پهن و سنگهای سپید و باریک پهن مفرد و جمع آمده است **لخت** بالفتح مرادف لت
و پاره از چیزی و بستره و موزه و کفش پای افزار و پاره کردن و لت زدن و سلاح آهنی که آنرا گرز و کوپال گویند و نیز عمود **لختی**
بالفتح و بای فارسی قدری و بعضی از کل و نیز گرزی **لخج** بالفتح و جیم فارسی در آخر زاک زرد فخری گوید برخ دشمنش که چون
مازوست ؛ هیبت شاه کار لخج کند ؛ زیرا که چون بمازو جمع کنند رنگ سیاه دهد **لخچه** شعله آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر
گفته بدرجاجی گوید سه بجنبد آورد سنبل تو هر نفس ؛ لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم **لخش** بالفتح لخشیدن و لغزیده **لخشان**
بالفتح اغلتیدن و آنچه برو ست و پا فرا نگیرد **لخشه** بالفتح مثل لخچه مذکور شاعری گوید آتش عشق زارلس سوزاست ای شعله
است و غم بود لخشه **لخشیدن** بالفتح مثل لخشان مذکور **لخص** بفتحتین و با خای منقوطه پر گوشت پستان که بیرون آید

دیبجه خا نیز آمده لخف بالفتح مسکه باریک و تنک و سخت زدن و قبل تنک زدن لخلخ بفتح هر دو لام و سکون هر دو
خای منقوطه ضعیف و لاغر مولوی معنوی گوید مثنوی تبریزیان شاه جهان شمس دین فربه درفت کند ارچه که تو لخلخی لخلخانی
بفتح هر دو لام مرد کند زبان لخلخه بالفتح چیزیست که داروی خوشبوی در و کنند و بدست دارند و جلبانند و بو کنند لخم
بالفتح قبیله ایست از یمن و بالضم نوعی است از ماهی لخن بفتحتین گنده شدن و ختنه ناکرده ماندن لد بالفتح و تشدید دال خرچنگ
و جوال و خصومت کردن و بالضم و التشدید کسانیکه سخت باشند بدشمنی و نام موضعی است بشام که حضرت عیسی ع دجال لعین
را دران موضع خواهند کشت لداهم بالکسر پاره زدن جامه و موزه را که در پیچد پای تابه گویند لدد بفتحتین سخت دشمن
شدن لدغ بالفتح گزیدن مار و کژدم و عیب کردن کسی را بسخن لدغس عیب کننده لدک دست لدم
بالفتح آواز سنگ و چیز آن که بر زمین افتد و پاره زدن جامه و موزه را در زدن و اضطراب کردن و دست و سینه زدن
زنان در نوحه لدن بالفتح و ضم دال نزدیک و نرم و هر چه نرم باشد لدود بالفتح جدل کننده و همچنین الد بتشدید
دال لدون بضمتین همسران و مانند لدی بالفتح و بفتحتین و بتشدید یا نزد من لدید بالفتح کرانه وادی و
کرانه کردن لدیس ناقه آکنده گوشت لدیغ بالفتح مار گزیده لدیم بالفتح جامه پاره زده لذاذ بحذف
تای قرشت از جهة ضرورت شعر بمعنی خوش مزه لذاذه بالفتح مثله لذة بالفتح و التشدید مزه و خمر لذم بالفتح بو
دهنده لذع بالفتح سوزانیدن و رنجانیدن بسخن و سوختن آتش کسی را لذم بفتحتین محرمان و خویشان لذیذ بمعنی خوش مزه
لر بالفتح جوی آب اعم از آنکه سیلاب باز کنده باشد یا آدمی ساخته باشد بهترین میدان تک خرگوش است سوزد لر است و
و بمعنی بغل نیز آمده در پیش دوات و قلمت عرض رسالت و این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است و لاغر ضعیف و بالضم
طایفه ایست معروف از صحرا نشینان و نیز شهریست لرد بالفتح میدان شاعر گوید تا خنجر تو گشت جگرکاو در نبرد گلگون
ز خون خصم دغل شد فضای لرد و میدانیست در بندر هر مرکه بلرد ابره اشتهار دارد و میدانیست در شیراز که بلرد قاضی معروفست
لرزه بالفتح معروف و نام زحمتی است که عرب آنرا رعشه خوانند لز بفتح و تشدید زای معجمه سخت کردن و چسپانیدن
لزاهم بالکسر لازم بودن بچیزی و بالفتح نام زدن که لازم باشد بکسی و عذاب دایم لزاینه بالفتح استخوانهای سینه
لزج بالفتح چسپیدن و بالفتح و کسر زای چیزی چسپیدن چون سریشم و جز آن لزز بفتحتین چسپانیدن و سخت کردن و نیزه
لزق ریزان لزم بفتحتین لازم بودن بجائی و شگفت نمودن چیزی کسی را لزم بالفتح گل تیره لزن بالفتح سختی
عیش و تنگی و بفتحتین جمع شدن و گرد آمدن مردم بر سر چاه بجهة آب و انبوهی کردن در هر کاری لزوب بالضم ثابت
شدن و استادن و چسپیدن بچیزی لزوجه بالفتح چسپندگی لزوق بضمتین چسپیدن لزوم بالضم لازم
بودن بچیزی و اوجب شدن و ثابت شدن لزیدن بالفتح آمیختگی کردن و آمیزیدن لزیر وزن وزیر پیرکار
وزیرک و هوشمند لس بالفتح و تشدید بسودن و جماع کردن و لیسیدن و خوردن لسان بالکسر زبان و سخن
و لغت قومی و زبانه ترازو و السنه جمع لسان لسان العصافیر بار درختی که بفارسی زبان گنجشک گویند لسان الحمل
زبان بره و آن گیاهیست مانند زبان بره اطلاق شکم باز دارد لسان العصافیر درختیست بزرگ بار آن دراهند
اندر جو مانند لسب بفتح یکم و سکون دوم لیسیدن عسل و فراهم آوردن و زدن بتازیانه و گزیدن گزدم و بفتحتین چسپیدن
بچیزی لست بالفتح چیزی قوی و خوب و نیکو لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید لستن استانت بزرگان و مهتران
لسد بفتح یکم و سکون دوم شیر مکیدن لسع بالفتح گزیدن مار و کژدم و کیک و نیز کسی را بد گفتن لسق بفتحتین
چسپیدن بچیزی لسن بالکسر لغت و روزمره قومی و بالفتح زبان آوری و فصاحت و بفتح یکم و کسر دوم گویای فصیح و بالضم

زبان آوران و بفتحتین زبان آوری لسن بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف لوش لشک بالفتح پاره پاره لشکر
شکوف یعنی شکننده لشکر لشکرشکوفان دلاوران و شکننده لشکران لشکه مثل لشک مذکور ۲
لشن بفتح یکم و کسر دوم لخشان و بی خشونت لص بکسر و تشدید صاد مهمله دزد لصاف بالفتح موضعی ست
لصب استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه در نتوان کشید و چسپیدن پوست بر استخوان از لاغری لصت مثل
لص بر قوم لصص بفتحتین دندانها و شانها بهم نزدیک شدن لصف بالفتح خیار و کبر و نوعی از خرما لصق
بفتحتین بر چسپیدن شش از تشنگی لصوص بالضم جمع لص مذکور لصوق بالضم بر چسپیدن لصوصیه بالضم
و تشدید یا دزدی کردن لصی بالفتح دشنام دادن من المجمل لصیصت جوش پره و آن جنبی از آتش آرد لضلاض
رهبر بزرگ لطافه باریک و تنک شدن و نازک و کوچک شدن لطام بالکسر یکدیگر طپانچه زدن لطائف
نیکوئیها و چیزهای نازک و جمع لطیفه ست لطایم بطای مهمله جمع لطمه که مذکور خواهد شد لطس بالفتح آلودن و در بدی
انداختن و ببدی متهم کردن لطش بالفتح کوفتن و سخت بپای سپردن لطط بفتحتین افتادن دندان و خورد شدن
و ماندن بیخهای دندان لطع لیسیدن و به پشت پای زدن پس کسی و بفتحتین سفیدی درون لبها و آن بیشتر مردم سیاه بود
و ریختن دندان مردم چنانکه بیخهای ماند لطف بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار و مهربانی و شفقت کردن و نرمی و یاری
و نگهبانی و حمایت کردن و بفتحتین هدیه احسان و نیکوئی و نیکو شدن و نیکو رو و در اصطلاح عاشقان پرورش دادن معشوق
ست مر عاشق را بطریق مواسات و موافقت لطم بالفتح طپانچه زدن به بیچه لطمه طپانچه لطوخ بالفتح دارو نمیت
که بچیزها مالند لطیف بالفتح نیکوکاری کردن و بغایت نیکوکار و باریک بین و یاری کننده و بنهایت خورد و نازک و نامیست
از نامهای الله تعالی لطیفه نیکوئی و چیز نیک لطیفه انسانیه حکما نفس ناطقه را خوانند و درویشان دل را گویند و در حقیقت
منزل روح است لطیم بالفتح اسپ سفید روی و آنکه بکطرف روی او سفید باشد و شخصی که پدر و مادر او مرده باشد لطیمه
بالفتح بازار عطاران و شتری که داروهای خوشبو بر و بار کنند لظاظ بالفتح والتشدید بسیار الحاح کننده لظی بفتحتین
و بظای معجمه دوزخ و آتش زبانه زننده لعاب بالضم آب دهن و آب غلیظ که از داروی چسپانیده برآید و بالکسر با کسی بازی
کردن لعاب آفتاب بالضم آنچه در وقت تابستان مانند نسج عنکبوت نماید بسراب مشهور است لعاب شمس همان
که در ضمن لعاب آفتاب مذکور شد لعاب عنکبوت بالضم نقش نگاری نقاش لعاب گاو بالضم و با کاف
فارسی کاغذ سفید و روشنی صبح و برف لعاب گوزن بالضم و با کاف فارسی مثله لعاب لعل بالضم
مثل لعاب فام مذکور لعاب لعل فام بالضم یعنی می سرخ و جرعه او لعاب نحل بالفتح شهد چنانکه در لعاب
مذکور شد لعاع بالفتح والضم گیاهیست نازک خوش آینده برآید لعان بالکسر یکدیگر را لعنت و مذمت کردن و نفرین
نمودن و در شرع آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند و گواه در میان نباشد و مرافعه پیش قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت
دهد که درین قول صادق است و لعنت خدا بر او و اگر کاذب باشد زن نیز چهار بار شهادت دهد که شوهرش درین قول کاذب است
و غضب خدا بر ان باد اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی در میان ایشان تفریق کند و قرآن مجید در معنی ناطق است و
بالفتح و تشدید عین مهمله بسیار نفرین و لعنت کننده لعب بالفتح رفتن آب دهن کودک و بفتح یکم و کسر دوم بازی و بازی
کردن لعبتان بالضم جمع لعبت و نوعی از بازیچه که کودکان بآن بازی کنند لعبتان دیده یعنی مردمان دیده و
نیز کنایت از شاهدان ست لعبته بالضم بازیچه که بآن بازی کنند مثل شطرنج و نرد و صورتیکه از جامه ملبسا زند و بان دختر کان
بازی کنند و بالفتح یکبار بازی کردنست لعبته زرینخ بالفتح آفتاب لعج بالفتح خلیدن چیزی در دل و سوزانیدن و بدرد

آوردن

بدنا آوردن **لعس** بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند و کیاهی سبز که از انبوهی بسیاهی زند و بالضم سیاه لبان که پشت ایشان از غایت سرخی بسیاهی زند **لعط** چیزیرا با چیزی برابر کردن **لعطا** بالفتح والمد زنیکه دندان او ریزنده باشد از پیری و زنیکه گوشت او اندک باشد **لعظمته** بالفتح حرص و آرزو و گوشت بدندان کندن از استخوان **لعق** بالفتح لیسیدن ولعق الاصبع کنایه است از مردن **لعک** بالضم و با کاف فارسی شتالنگ پای که بتازیش کعب گویند **لعل** بفتحتین و تشدید لام حرفیست از حروف مشبهة بالفعل بمعنی امید و شاید و بالفتح گوهریست قیمتی در بدخشان و بعضی گویند مکر سراندیب و از انجا کاوی می آرد از ظلمات و در دهن گیرد و صحرا افکند و برود آن علف خورد و مردم کمین کنند و گل تر بر سرش زنند گاو بانگ و زاری کنان باز در یا شود و مردم انرا بردارند کذا فی عجائب البلدان و بمعنی سرخی لب معشوق نیز آید **لعل آبدار** کنایه از لب معشوق **لعل پیازی** بالفتح و بای فارسی نوعی از لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی آمیخته باشد **لعل پیکانی** بالفتح جنسیست از لعل که بغایت سرخ باشد **لعل خاموشی** بالفتح کنایت از بخت خاموشی **لعل خوش آب** بالفتح معروف و لب معشوق **لعل سپید** بالفتح نوعی از لعل نایاب همچو یاقوت سفید **لعل سفته** بالفتح می سرخ **لعل شکربار** بالفتح همچو لعل آبدار مذکور **لعل طراز** بالفتح فریبندهٔ لعل و نگارنده آن **لعلع** بالفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان **لعلعه** بالفتح شکستن و درخشیدن سراب بیابان **لعل فلک** بالفتح کنایه از آفتاب **لعل قبا** بالفتح جگر **لعل قبای** بالفتح شعله **لعل گر آفتاب** بالفتح بمعنی روشن کنندهٔ آفتاب **لعل گهربار** بالفتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین گوی **لعل مذاب** بالفتح شراب سرخ و خون اما مشهور با میم مضموم است **لعل ناسفته** کنایه از مرود کهی سفته لعلی به پیمانه خورد ؛ کهی گوش بر لعل ناسفته کرد **لعمرک** بالفتح سوگند ببقای عمر تو **لعن** بالفتح راندن و دور کردن از نیکی و رحمت **لعنة** بالفتح نفرین و بضم یکم و فتح دوم آنکه مردم او را لعنت کنند **لعوة** بالفتح سیاهی سرپستان زن حریص بطعام و سختی گرسنگی **لعوس** بالفتح حیست کار بسیار خورنده و گرگ و حریص **لعوق** بالفتح و بضم عین و سکون واو آنچه لیسیده شود مثل دارو و جز آن و بالفتح و سکون عین و فتح واو مرد چست و چالاک **لعین** بالفتح نفرین و لعنت کرده شده و دور کرده از رحمت و از صورت انسانی گردیده یعنی مسخ شده و صورتیکه در پالیزها و مزارع برپا کنند تا وحوش و طیور از آن برمند و گرگ را هم گویند **لغ** بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه بران نروید **لغات** بالفتح و تشدید مرد احمق و گول بدخو و بالضم جمع لغت که مذکور خواهد شد **لغاط** بالضم نام کوهیست و بالکسر آواز و غوغا کردن **لغام** بالضم کفک دهان شتر و بالکسر روی بند زنان و در عرف لگام را گویند **لغب** بالفتح بفساد آوردن و تباهی افکندن میان قوم و بفتح یکم و سکون دوم ضعیف و پر فاسد **لغت** بالضم اصوات و کلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند **لغچیان** بالفتح و با جیم فارسی فرو هشته لبان **لغزیدن** بالفتح افتادن و فرو خزیدن **لغط** بفتحتین بانگ و خروش **لغو** بالفتح بیهوده گفتن و بانگ کردن سگ و سخن باطل و سوگندی که بقصد دل نباشد و بچه شتر که از غایت خوردی لایق نباشد که خون بها دهند **لغون** بضم لام یعنی کرانه کردن **لف** بالفتح و تشدید فا در پیچیدن و باز داشتن و باغ پر درخت و بالکسر درخت پیچیده بدرخت دیگر و مجتمع و فراهم آمده و عاجز در کلام و درنگ کننده در سخن و گران سنگ و آهسته و جای انبوه بسیار مردم **لفاح** بالفتح و تشدید فا نوعی از بوبند یا پاینده بادنجان که زرد شود **لفاظ** آنچه از دهن انداخته شود **لفاف** جامه برونی که بر مرده پیچیده شود **لفافه** بالکسر آنچه بر چیزی پیچیده شود **لفام** بالفتح روی بند زنان **لفت** بالکسر شلغم و نیمهٔ چیزی و نگه کردن و میل نمودن و بفتح و کسر دوم پیچانیدن و بگردانیدن **لفچ** بالفتح و با جیم فارسی لب سطبر و پرکاله گوشت بی استخوان و آنکه لب فرو هشته باشد و چون کسی اعراض کند گویند لفچ انداخت فردوسی گوید

خروشان زکابل همه رفت زال ؛ فرو هشته لفچ و برآهشته بال

و قیل با جیم تازی **لفچن** که لب بزرگ داشته باشد ناصرخسرو گوید خداوند زبان و روی کرد است

سبا، و پنجه و بار نیک و به بخور لفچه بالفتح وباجیم فارسی گوشت بی استخوان و سه بریان و قلیه بریان نظامی گوید سر زنجیان را در
ارده بند خورد چون سر لفچه گوی بند لفح بالفتح سوختن گرما و آتش و سموم و سوزانیدن و شمشیر زدن لفره سفله و فرو
مایه عطار گوید جام زر بر دست نرگس میدهی ۞ لفره را بر مجلس سگی لفظ بالفتح بیرون افکندن از دهان و سخن گفتن لفف
بالفتح سبک گرفتن چیزی را و چیزی سبک و بفتحتین افتادن دیوار و فرو ریزیدن حوض کرانه های آن لفق بالفتح فراهم آوردن
درز جامه را بدوختن و بالکسر یک کرانه درز و مانند دو سخن را بهم آوردن لفیف بالفتح گروه مردم پراکنده از هر جای و
چیزی پیچیده و درهم و درست و کلمه که در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لفیف مقرون و مفروق چنانکه
در کتب علم صرف ثابت گشته لق بالفتح و تشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی بیهوی و صاف و فریب و ساده
و در موئید این لفظ را داخل ترکی کرده و گفته بضم چنانکه در لغ مذکور شد لقاء بالکسر و المد دیدن و رسیدن و کارزار کردن
و بطریق مجاز بر موت نیز اطلاق کنند و در حل اللغات بغیر مد بمعنی کارزار و بمد بمعنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقاء ظهور
معشوق را گویند چنانچه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده لقاح بالکسر دست انبویه و گروهی که پادشاه
را فرمان نبرند و یا ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشند لقاح بالکسر چاه در وزن بدکاره و در حل اللغات
مگس دراز پا لقاعه بالضم و التشدید مرد بسیار گوی و مرد حاضر جواب لقانه بالفتح زود فهمیدن لقب بفتحتین نامیکه
دلالت بر مدح یا ذم کند لقح بفتحتین حامله شدن لقحه بالکسر شتر دوشا بی لقس بالفتح عیب کردن و بفتحتین شوریدن دل
و تباه شدن و بفتح اول و کسر قاف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدی اندازنده میان مردم و مرد حریص و بدخو لقط
از زمین برگرفتن و دندانه چیدن و سخن چیدن و بفتحتین برداشته و برچیده لقطه بالضم چیزی انداخته شده که برچیده
شود تا ضایع نگردد و وقت پیدا شدن صاحبش باو رسد لقع بالفتح چشم زدن لقف بفتح یکم و سکون دوم زود گرفتن و
سبک گرفتن چیزی را و مرد چست و استاد و بفتحتین افتادن دلو از کنار حوض و طرف چاه و بفتح یکم و کسر دوم حوض خراب و شکسته
لقلاق مرغ لکلک و آواز آن لقلان اشتقال لقلق بفتح هر دو لام نام مرغی است دراز گردن لقلقه بفتح
هر دو لام سخت آواز کردن و آواز لقلق و آن مرغیست که او را در فارسی لکلک گویند و جنبانیدن لقم بفتحتین میانه راه فرو
خوردن و بفتح یکم و سکون دوم راه راست و لقیمه کردن و لقمه با آهستگی فرو بردن و بالکسر روی بند و پلی بند زنان لقمه بالضم
مقدار یک فرو خوردنی طعام لقمه آهنین جسد یعنی تن زخم خورده و مزاحمت زنجیرها کشیده لقمه خلیفه بالضم نام
حلوائیست لقن بالفتح فهمیدن و دریافتن سخن از کسی و بالفتح و کسر قاف زود در شده و دریابنده لقو بالفتح معلول بعلت
لقوه گردانیدن لقوح بالفتح شتر ماده که زادن او دو ماه یا سه ماه گذشته باشد و بعد از آن او را لبون گویند لقوما
نام پدر ارسطوی حکیم لقوماچس بضم همان لقوما مذکور لقوماجش در موئید است همان لقوماجس که در سین مهمله
گذشت لقوماش مثله لقومه بالفتح نام برادر ارسطالیس لقوه بالفتح علتی است که روی آدمی را کج میکند و معلول
بعلت گردانیدن و ماده شتر که زود آبستن شود و بالکسر عقاب ماده است لقی بالضم و بالف مقصوره دیدن و رسیدن و کا
زار کردن و بضم یکم و کسر دوم و بتشدید یا دیدن و دیدار کردن لقیانه یکبار دیدن لقیط بضم یکم و کسر دوم آنچه
که از راه افتاده گیرند و بچه افکندن لقیطه بالفتح طفلیکه از راه بردارند و پرورند لقیه مثل لقیانه مذکور لک بالفتح و تشدید
کاف زدن و کوفتن و چیزیست سرخ که با آن پوست را رنگ کنند و در فارسی ابله و نادان هندو شاه گوید ز دست آسمانم مخلصی
بخش ۞ که بس پر جست اینجا بر لک و صد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید دو لک زشکر او شد بزیر خاک نهان و بدین معنی در
اصل هندیست و همان لاک مذکور که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و بالضم چیزی کننده و سطبر و کعب پا نزاری گوید

محیط برلک پاچم نیز رسد برایشب و مخفف لوک و آن نوعی است از شتر و لشیست که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کنند و بعربی
ویله خوانند و بالکسر نام مرضیست که گوشت لذیذ دارد و بالفتح و با کاف فارسی هذیان و هرزه **لکا** بالفتح کفش کهنه و دالا
لکا نیز گویند و ظاهرا لالکا کفش سرخ و لکا مطلق کفش و سختیان و نیز همان لک بمعنی لاک مرقوم و در فرهنگ بالضم بمعنی زمین و ملک
و ولایت نیز آورده **لکاع** بفتح یکم و کسر چهارم زن بخیله و بدکاره **لکالک** بفتح یکم و کسر چهارم شتر سطبر **لکام** بالضم نام
کوهیست در شام که اولیاء الله در اینجا جمع میشوند و در فارسی بالضم مرد قوی جثه و بالفتح و با کاف فارسی معروف و لجام بالکسر معرب
لکام مذکور **لکام خائیدن** کنایه از سرکشی و نافرمانی انوری گوید ابلقش اکنون بمنجاید لکام **لکام دادن** کنایه از
حمله کردن و متوجه شدن نظامی گوید بهندوستان داد خواهم لکام **لکام در کار زدن** کنایه از بر هم زدن کار است
لکام ریز یعنی بشتاب رفتن خسرو گوید زین سان لکام ریز شه آمد بشهر در **لکامه** بالفتح امعاء گوسپند و آن بالکسر روده‌ای
بگوشت آکنده پر کرده و ببعضی نسخه بجای میم نون است یعنی لکانه **لکانه** بالفتح روده از گوشت پر کنند و بپزند و بکنایه قضیب را
نامند فخری گوید بدنیا میل رای او نباشد ملک نی فرج خواهد نی لکانه **لکد** بفتحتین جفیدن و حرکت چسپیدن بجائی و در فارسی
بپای زدن چنانکه مستشهد در ضمن لات گذشت و آن از لطائف خاص میر خسرو دهلویست **لکز** بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم
کردن و زدن و سوختن و بفتحتین لکد زدن بر سینه و قیل مشت زدن **لکع** بالفتح حرکت چسپیدن بر اندام و گزیدن مار و کژدم و بسر
زدن بچه بپستان مادر را وقت مکیدن و بالضم و فتح کاف لئیم و خوار و بنده نفس و کم همت و کودک خورد و اسپ نر **لکل**
بکسر یکم و فتح دوم امرود که بتازیش مرود گویند **لکلاک** بفتح هر دو لام سخنان یاوه و هرزه و گفتار تهی و نام مرغی است
مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی لقلق گویند و بکسر هر دو لام چوبکی که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن آسیا متحرک
شود و دانه از آن دوال در آسیا ریزد **لکلکه** بفتح هر دو لام مثله **لکم** بالفتح مشت زدن و برای شتا با **لکن** بفتحتین در ماندگی
بسخن مرادف لکنت بفتح کاف گنده زبان مرادف الکن و با الف ملفوظ بعد از لام و کسر کاف و تخفیف و تشدید آن حرفیست از حروف
مشبه بالفعل که برای تدارک چیزی آرند و در فارسی بفتحتین طشتی که دست و رخت در ان بشویند و گاه باشد که شمع در آن نهند
و موم گداخته در آن ریزند و عود سوز را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی گرته فانوس آورده **لکنته** بالضم در ماندن بسخن و گرفتگی زبان
و گند زبان شدن **لکت و پکت** بالفتح آلات و ادوات خانه و فرش و رخت کهنه و بالضم گنده و ناتراشیده **لکور**
بالفتح و با کاف فارسی مضموم و واو موقوف جمعی از صحرانشینان که در نواحی هرات و سیستان میباشند **لکی** بالفتح و بالف مقصور
لازم شدن و حریص شدن **لکیعه** بالفتح زنی بخیله و کنیزک فرومایه **لکیک** بالفتح گوشت بی استخوان و شخص فربه و آگنده
گوشت **لکین** بالضم و با یای معروف محمد شاعر گوید همی تا بود نزد اهل خرد سقرلات افزون بها از لکین **لم** بالفتح
و سکون میم حرفیست از حروف نافیه و بالکسر و فتح میم بمعنی چرا و بفتح و تشدید میم جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خورد
بخش خود و بخش خویشان و یاران خود **لما** بالفتح و المد رنگ گندم گون **لماج** بالضم و الفتح چیزی اندک خورده شود
لماز بالفتح و تشدید میم عیب کننده **لماس** بالضم حاجت **لماظ** بالفتح چیزی اندک و بطرف زبان آشامیدن
لماظه دشت و عقاب بیابان **لماع** بالکسر زمین پرگیاه و زمین پارها **لماق** تیز نگریستن و کف دست بر چشم مالیدن
و ستردن و نوشتن و پاک کردن **لمالم** بضم هر دو لام مالامال فردوسی گوید نه از لشکر ما کسی کم شده است نه این کشور
از خون لمالم شده است **لمام** بالکسر موهای سر و زلف که دراز شده باشد و از بناگوش گذشته شود و بدوش رسیده
لمتر بفتح لام و ضم تا گنده و قوی دکاهل و بی برگ سنائی گوید عقل جز راستگوی لمتر نیست * حیله سازنده و گلو
برنیست **لمج** بالفتح بکنج دهان خوردن **لمح** بالفتح نگریستن و دیدن بنظر سبک **لمحه** بالفتح درخشیدن برف و یکبار نگ

دیدن چیزی را لمز بالفتح عیب کردن و بچشم اشارت کردن لمزه بالضم و فتح میم و زای معجمه عیب کننده لمس بالفتح بسودن
و جماع کردن و در فارسی بمعنی سست و نرم لمظ بالفتح زبان گرد دهان در آوردن بعد از طعام و لیسیدن لمع بالفتح روشن شدن
و درخشیدن لمعه بالفتح روشنی و درخشیدن و بالضم گروه آدمیان و سپیدی که بر سر باشد و پارهٔ از گیاه که خشک شده سپید شده
باشد و پاره عضو که خشک ماند در وضو و غسل لمغان بالفتح ناحیه ایست از نواحی غزنین لمق بالفتح پاک کردن و چشم مالیدن
لملک بفتحتین نام پدر نوح علیه السلام لملمه بفتح هر دو لام فراهم آوردن و جمع کردن لمم بفتحتین ذلت و نزدیکی بگناه و
گناه صغیره و نوعی از جنون لمور بالفتح با دام لمه بالفتح و تشدید میم چیزی اندک و دیوانگی و زمانه و بالکسر موئی که از بنا گوش گذشته
باشد و بالفتح زنی که لب او گندم گون باشد لن بالفتح و سکون نون حرف نفی که بر مستقبل داخل میشود معنی آن هرگز لنبا
مار لنب بالضم بزرگ و سکین لنبان بالفتح فربه سرین و زنیکه فاحشگی گذاشته بعبادت مشغول بود لنبر بوزن
عنبر فربه و ظاهرا التصحیف لنبه خواهد بود و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده لنبک بالکسر و با مضموم نام سقائیست کریم
که در زمان بهرام گور بوده و مهمانی بهرام کرده فردوسی قصه او و بهرام و جهود را در شاهنامه مشروحاً نظم نموده است ۲
لنبه بالفتح گرد و مدور و بالضم فربه و بزرگ جثه عماره گوید چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است زنی چگونه زنی
سیم ساعد لنبه لنبه سر نام کوهیست از ولایت مازندران لنج بالفتح رفتار از روی ناز و تبختر و آنرا خرام نیز گویند شیخ
عطار نظم نموده چه سان آستان سوی رومت برم باز که چون کبک دری می لنجی از ناز و برون کشیدن و بیرون بردن ۲
چیزی را از جائی بجائی و بالضم لب و اندرون رخساره و کسی را گویند که شل باشد لنجه بالفتح مثله لند بالفتح بسپر و بزبان هندی
قضیب را گویند سوزنی گوید توئی که لندی و سیکی بهند و ترکی توئی که کیری و ایری بپارسی و بتازی و بالضم سخن
کردن زیر لب از غایت خشم لندهور نام پادشاهیست از هند که بزبان هندی راجه کرن میگویند چه عقیده برهمنان
و هنود آن است که آفتاب بمادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت نمود و او حامله شد و لهذا عجم او را لندهور نام کرده اند یعنی
پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور آفتاب است والله اعلم بالصواب لنک بالفتح معروف و آلت مردی باشد مرادف
لند سوزنی گوید بر بیشها بران مانند رگها بدستش زحمت باشد ز لنکی لنکاک بالفتح سخن ناخوش و زشت طلبان مرغزی
گوید من با تو سخن ملابه گویم از چه دهیم جواب لنکاک لنکر با ول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مفتوح آلت آهنی که
کشتی بدان نگاه دارند و جائیکه در آنجا طعام همه روزه بمردم دهند و چوبی که ریسمان بازان بدست گیرند و کنایه از تمکین و وقار باشد
و در فرهنگ شخصی که بمکر و حیله در مرتبه اعلی باشد لنکوته با ول مضموم و واو مجهول و تای فوقانی مفتوح و های مخفی لنک
کوچک که در دو لیشان بر بندند و مردم هند نیز بهمین نام خوانند لو بالفتح حلوا شاعر گوید لو و لوزینه اش در کار کردم ز جام
عشرتش بیدار کردم و پشته و بلندی و زرداب که بتازیش صفرا گویند و قصبه ایست از مازندران و بمعنی لب نیز آمده است لواء
بالکسر و الفتح علم و نیزهٔ بزرگ لواب بالضم تشنه شدن لواح بالضم مثل لواب مذکور لواحق بالفتح پیوستها و
بدنبال چیزی و جمع لاحقه باشد لواحه بالفتح و التشدید سخت رنگ روگرداننده سفر مردم را لواذ بالکسر در پس
یکدیگر پنهان شدن لواس بالفتح چشیدنی لواسه بالضم لقمهٔ خورد لواش نان تنک لواصب بالفتح
چاهای تنگ و ژرف لواطه بالکسر اغلام کردن و از راه پس رفتن زن با مرد را لواعج بالفتح سوزندگان لوافح
بالفتح و با فاء منقوطه مثله لواقح بالفتح آبستنان و باردارندگان لواق بالفتح چیزی خوردنی لوالوا بفتح هر دو
لام مرد سبک و بی تمکین کمال گوید تیز بر ریش آن مزکی کو کار سازش لوالوا باشد لوام بالضم بربر و بفتحتین بخیل و
ناکس شدن لوامع بالفتح جمع لامع یعنی درخشنده و روشن شونده لوامه بالفتح و التشدید سخت ملامت کننده لوان

بالفتح گوهر رنگ چون زردی و سرخی و مانند آن و نوعی از خرمای زبون **لواهج** بالفتح شکفتی و حرص دارندگان **لواهج**
بالفتح جمع لاهجه است **لوایم** بالفتح ملامتها و او جمع لایمه است **لوب** بالضم تشنه شدن و بالفتح سنگستان ها از سنگ سیاه
لوبان بالضم مثل لوب بالضم است **لوبرته** بالضم و واو مجهول و تای مفتوح پیش دستی **لوبیا** غلط است معروف
نزدیک بباقلا و در طب است غلط است که بهندش روانس گویند این لفظ را در مؤید داخل الفاظ تازی آورده و در کتابهای
نقد ترجمه باقلا افتاده و از اینجا نیز معلوم میشود که فارسی است **لوت** بالفتح نپرسیده چیزی گفتن و در فارسی بالضم و واو
معروف برهنه و بواو مجهول اقسام طعامهای لذیذ **لوت خوار** یعنی بسیار خوار و خوب خوار **لوترا** بالضم و واو مجهول
و تای فوقانی معروف زبان باشد که دو کس با هم قرار داده باشند که دیگر نفهمد و او رازگری نیز گویند **لوتره** بالضم و واو
مجهول و تای فوقانی معروف مثله **لوت و پوت** یعنی اقسام خوردنیها و انواع طعام و مشروبات و لفظ پوت تابع
لفظ لوت است **لوث** بالفتح دستار پیچیدن و آلوده کردن و توانا و قوی شدن و پناه گرفتن و گردگشتن و بفتحتین سستی
و کاهلی و التفات کردن و عمامه بر سر بستن **لوج** بالضم و واو معروف و جیم فارسی برهنه مادرزاد و آنکه پیچرا د و بلپنید زنخ
آخچال گویند و بالضم و با جیم تازی ولایتی است از ایران زمین **لوح** بالضم هوای میان آسمان و زمین و بالفتح شانه ادیمی
و جز آن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته و دویدن و رنگ و گونه گردانیدن سفر مردم را و تشنه شدن و درخشیدن
برق و پیدا شدن ستاره و جز آن **لوح خاک** بالفتح تخته خاک و نام کتابیست در فن حکمت و تن مردم **لوح داغ**
لوشانهٔ دد و دام یعنی درنده و نادرنده بنده و مطیع تواند **لوح دو رنگ** بالفتح و با کاف فارسی
در آخر یعنی زمانه **لوحش الله** فارسیان این لفظ را در محل تمنی وارزو استعمال کنند **لوح نا خوانده** کنایه از علم لدنی
لوحی بالفتح و بالف مقصوره شتر تشنه **لوخ** بالضم و واو معروف گیاهی است که از آن بوریا بافند و بمعنی خمیده و کوز نیز
آمده **لوخن** بالضم و واو مجهول ماه را گویند **لودس** جثنده **لوده** بالفتح سبدی باشد دراز که بر پشت گیرند و بر آب
و اشتر و خر بار کنند و آنرا کوره نیز خوانند **لوذ** بالفتح پناه گرفتن و گرانه وادی الواذ جمع **لوذعی** بالفتح مرد بغایت تیز
لور بالضم و واو مجهول زنیکه او را اسلاب کنده باشد و نوعی از پنیر و پشم و سپیا و کمان ندافی و آنرا لورک نامند **لوراوه**
بالضم و واو مجهول و به روغن و بعضی گفته اند ظرفیست برنجی که روغن و امثال آن در آن کنند **لورک** بالضم و واو
مجهول مثل معنی اخیر لور مذکور **لورکند** بالضم و واو مجهول مثل معنی اول لور مذکور عمید لوکی گوید در هر یکی از این
عدد شصت روئین نهت آنها که اعلیه در بن تیره کورکند **لورکنده** بالضم و واو مجهول مثله **لوری** بالضم و واو معروف
مرض جذام که گوشت اعضای آدمی فرو ریزد و بواو مجهول لولی که آنرا در ولایت کلولی گویند کمال گوید با ترک تازطرهٔ هندوی تو مرا
همواره همچو نیکه لوری هست خانمان جمال الدین عبدالرزاق گوید رو می رو زآب کارت بر دو تو در آب کار لوری شب پای عمر
بر دو تو در پنج و چار و تحقیق آنست که لول و لور بمعنی سپیا است و لوری و لولی منسوبست بآن زیرا که سپیائی لازمه لولیان است
لوز بالفتح بادام **لوزتان** بالفتح و با زای منقوطه دو پاره گوشت مانند دو بادام که درون دهن از حلقوم آویخته
باشد **لوزینه** بالفتح نام طعامیست و حلوائی که از بادام سازند **لوس** بالفتح چشیدن و بالضم و با واو فارسی گرد هان و
کلی که پا از و بدشواری توان کشید هند آنرا چهله گویند و در لسان الشعرا بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن آورده سعدی گوید
چو رسنی ندانی کز بدن بیوس که با غالبان چاره زرق هست و لوس و غشی که بکافور مخلوط سازند **لوسا** بالفتح و با
واو مجهول تملق و چاپلوسی **لوسیدن** بواو فارسی فریب دادن و فروتنی کردن **لوش** بالضم و واو معروف و با شین
معجمه گل تیره متحوض و جوی آب و لوشن نیز با دتی نون نیز گویند و در بلاد فارس بالضم و با واو تازی زمینی است که بنا ی

گویند و بمعنی گرد باد نیز آمده و نام حکیمی از حکمای روم **لوشا** مثل معنی اخیر لوش مذکور **لوشابه** چرب و شیرین خواه طعام خواه
کلام و بعضی بجای با نون آورده **لوشاره** بواو مجهول مثل لور مذکور **لوص** بالفتح گردانیدن چیزی بچیزی که میخواهد و
از در و یا از دریچه از شکاف چیزی بچیزی نگه کردن **لوط** بالفتح برچسپیدن بچیزی و بجل درگرفتن و اندودن حوض را و عمل قوم
لوط کردن و بمعنی ربه هم آمده است و بالضم نام پیغمبریست که او پاک و معصوم بود و از لوطها اما قوم او را شیطان گمراه کرده بود
لوع بالفتح جزع و زاری کردن و سوزش عشق و مصیبت دل **لوعه** بالفتح سوزش عشق و دوستی و سوختن دوستی دل
کسی را **لوغ** بواو فارسی آشامیدن و دوشیدن **لوغیدن** بواو مجهول آشامیدن و دوشیدن و ریختن **لوقا**
بالضم نام مصنف قطلا و آن کتابیست در احکام دین باطل آتش پرستی و آنرا قطلا لوقا خوانند **لوقه** بالضم روغن تازه و مسکه
لوک بالفتح خائیدن که در فارسی بواو مجهول قسمی از شتران و آنکه بزانو و دست راه رود از ضعیفی و سستی دست و پا
لوک نوش بالضم و واو مجهول قسمی از اشتر و آن معروف و حقیر و زبون **لوکیدن** بالضم و واو مجهول درشت
و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا **لول** بالضم شرم و حیا **لولانج** باول مفتوح و ثانی زده و نون موقوف
و جیم تازی نام حلوائیست **لولانک** بمعنی لوزنک که مرقوم شد **لولا** ور مثله **لولو** بضم هردو لام مروارید و
مرواریدهای بزرگ **لولوة** بالضم مرواریدها جمع لولوی مذکور **لوله** ناوه کوزه و جز آن **لولی** بالضم و بواو فارسی
سرودگوی و درویشان و ظریف و لطیفه گو و گدای کوچه گرد حالا در عرف بجای مطرب اطلاق کنند **لوم** بالفتح نکوهیدن
و سرزنش کردن **لومه** بالفتح ملامت کردن **لومی** بالفتح و بالف مقصوره ملامت و رسوائی **لون** بالفتح
رنگ و گونه و خوبروی و سرخی و مانند آن و نوعی از خرما **لوه** باول و ثانی مفتوح فلیواج باشد و آنرا خاد و زغن نیز
گویند و بزبان هندی نام جانوریست شبیه بپتو **لوهنین** باول مضموم و واو مجهول و های مفتوح آلتی است که بدان
پنبه دانه از پنبه جدا کنند **لوهور** همان لاهور مشهور مذکور و در سکندر لیست بواو فارسی بمعنی لرکه مذکور شد و نام زمین
و شهری و زمین نشیب **لوی** بالکسر و بالف مقصوره بیابان و ریگستان و راه راست که از ریگستان پیدا میشود
لوید بالفتح و بایای مجهول دیگ سرگشاده نظامی گوید دهان فراخ و سیه چون لوید کژ و چشم مانند کشتی سپید
لویس یعنی ریسمانی که پوز اسب را بدان پیچ دهند وقت نعل بستن **لویش** مثله **لویشه** بالفتح و بایا فارسی
غله کوفته **لویه** پرته از جامه **له** بالفتح و اظهار ها شراب و بمعنی بوی نیز آمده و نام شهریست از ترکستان و با خای ها
نام درختیست و بالضم عقاب که بر جاهای بلند آشیانه کند که آن را اله آموت نیز خوانند و بالکسر مضمحل و شهریست
از فرنگ که در سرحد روم واقع است **لهاب** بالضم زبانه زدن آتش **لهاته** بالفتح گوشت پاره ایست اندرون دهن
نزدیک حلق بالای دهن **لهاث** بالفتح توانا شدن و بالضم ماندشدن و حرارت و زبان بیرون آوردن سگ
از تشنگی و ماندگی **لهاذمه** بالکسر و بذال منقوطه دزدان **لهازم** بالفتح استخوانهای زیر نرمه گوش جمع لهزمه **لهاشم**
بالفتح و ضم شین منقوطه زشت و نازیبا و دون خاقانی گوید ای با نوای کرم کن و این قصه را بخوان هر چند خط مزدرو
کاغذ لهاشم است **لهاق** بالفتح سفید و گاو سفید **لهاک** بالفتح و تشدید ها نام برادر پیران که از پهلوانان تورانی بود
و در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را تعاقب نموده کشت **لهام** بالفتح لشکر بسیار **لهاور** بالضم نام شهریست
در حد و هندوستان که هندش لهاور گویند یعنی همین لاهور را گویند **لهب** بفتحتین تشنه شدن و زبانه آتش و غبار بالا
رفته و بالکسر شکاف کوه و دره تنگ که در میان دو کوه باشد **لهبان** بالفتح برگشتن و غافل شدن و زایل شدن و
مرد تشنه **لهبته** بالفتح تشنگی **لهتی** بالفتح و الضم زن تشنه **لهث** بفتحتین مثل لهاث مذکور **لهج** بفتحتین حریص و شیفته شدن

و غلانیدن **لنجه** بفتح یکم وسکون دوم زبان و در عرف طرز نواختن خراسان راگویند و بالضم طعام نهاری کذا فی اکدستو
لهد بالفتح بارگرانی و بار و دفع کردن و لاغر شدن چارپا و گران شدن بار ستور و جز آن و سوختن بخوری **لهذم**
بالفتح دزد و تیغ تیز و زبان تیز **لهر** بفتحتین شراب خانه و قحبه خانه **لهراسپ** بالضم نام پادشاه معروف که کیخسرو پادشاهی
باو داده در پیری پادشاهی خود را بپسر خود گشتاسپ داد و خود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت **لهز** بالفتح درآمیختن و
در میان قوم شدن و مشت بر سینه و پا بر گردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و بر سر زدن شتر بچه و بره پستان مادر را بوقت مکیدن
لهزمته بالفتح رسیدن پیری و اثر کردن آن **لهس** بالفتح لیسیدن **لهط** بالفتح آب زدن و شیر زدن بر چیزی ۴
لهف بفتحتین دریغ خوردن و اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرب گشتن و بفتح یکم و سکون دوم ستم کردن **لهفات**
جمع لهفت که مرقوم خواهد شد معلوم میشود که این لفظ تازی خواهد بود والله اعلم **لهفان** بالضم دریغ خوار و حسرت و دریغ خورند
لهفت بوزن و معنی لعبت و آن صورتیست که از جامه میسازند و دختران بآن بازی کنند و هندوان را کدیه خوانند **لهفتان**
بالضم جمع لهفت مذکور **لهق** بالفتح سفید شدن و بفتحتین سفید و سفید شدن و بکسر های مهمله سفید **لهلهه** بفتح هر دو لام
سخن زبون و شعر زبون و جامه سست بافته و بضم هر دو لام زمین فراخ که در سراب نماید **لهم** بالفتح خوردن و بگلو فرو
بردن و بکسر لام و تشدید میم بزرگ و اسپ پیشرو و مردم بسیار بخش **لهنان** بفتحتین مع التشدید تشنه شدن **لهنج**
بفتحتین و سکون نون سنگ کار گراورا فسانه نیز گویند و بعضی بمعنی سنگ کارداورده و قیل ساز کاره و سازگاری و ظاهرا این
همه تصحیفاتست صحیح اولست **لهنه جان گزا** بالفتح سنگیست در موج گاه دریای اعظم هر که آنرا بیند چندان خنده کند که بمیرد
کذا فی عجایب المخلوقات **لهو** بالفتح بازی کردن و برگشتن از چیزی و جماع و زن و فرزند و چیزیکه از عمل خیر باز دارد و لهو
الحدیث افسانها و حکایات و سرود و غنا و مانند آن و در اصطلاح سالکان اعتبار ذات بحسب عینیت و فقد **لهوتر** بالضم
بخشیده و بخشش خورش و ستاس یعنی بکمشت دانه که در آسیا اندازند **لهوجته** بالفتح ناتمام و خام کاری و سست کردار **لهی**
بالضم و بالف مقصوره جمع لهوت و سیم را نیز گویند و در فارسی بکسر یافتن رخصت و اجازت **لهیب** بالفتح مثل لهاب مذکور **لهید**
بالفتح ستوره مانده شده **لهیف** بالفتح بیچاره و غمگین و دریغ خورنده **لهیم** بضم یکم و فتح دوم سختی و حادثه زمانه **لی** بالکسر
مراو بالفتح و تشدید یا تافتن و گردانیدن و پیچانیدن چیزیرا و گردانیدن زبان از گواهی و غیر آن و مدافعت کردن در دام
و دم جنبانیدن و ریسمان تابیدن و روی واپس کرده نا گریستن **لیاء** بالکسر و المد نوعی از حبوب سفید مانند نخود و بالکسر و
القصر زمینی که از آب دور باشد **لیاح** بالکسر سفید گاو و دشتی **لیاذ** بالفتح پناه گرفتن **لیاط** بالکسر دهن هر چیزیکه از گچ
چسپانیده باشد **لیاق** بالکسر آلت دوات مثل مداد و پرزه که در دوات کنند و مداد تر سازند **لیال** بالفتح جمع لیل که
می آید و فارسیان جمع لولو آورده اند و این خلاف قیاس است **لیالی** بالفتح شبها **لیان** بالکسر آسانی و فراغت و با
نرمی کردن با هم و بالفتح و تشدید یا پیچیدن و در فارسی بالفتح درخشان و تابان فرخی گوید گرد و ن ز برق تیغ چو آتش لیان
لیان کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان و خاقانی گوید جمشید کیانی نه که خورشید لیانی کز نور عیانی همه یخ چین سنانی ۴
لیت بالفتح باز گردانید و باز داشتن و نقصان کردن و کاشکی و این کلمه تمنی است **لیتاک** باول مکسور و یای معروف پسر
و پاو مفلس و بیچیز را گویند حکیم سنائی از زبان زن خود گوید عور تیام بگرد و از رشکی تیغ بسیار مرد را افشان هر همه عهتران فکنده
رکاب و ز همه لیتکان کشیده عنان آخر این لیتک کباب فروش برساند کار بنده بجان بیخبر لیتکی و بد خصلت بی ادب مردکی
و بیسامان **لیث** بالفتح شیر درنده و نوعی از عنکبوت که مگس را بگیرد و بالکسر اسم موضعیست و نام گیاهی **لیجار** بالکسر
و با سیوم فارسی طعامیست که از حشرات پزند بهر رنگ که خواهند و باول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی بمعنی ریچار است که در فصل

را مرقوم شد مولوی معنوی نظم نموده ترش دیدم چنانی را من از ترس   دران دو شاب چون لیچار گشتم حکیم فردوسی گوید بیت
عزم لریان و نان از لرش نمکدان لیچار کرد اندرش **لیر** بیای مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید **لیرت** بالکسر
و یای مجهول و رای مفتوح کلاه آهنی که بترکی بلغه گویند و در لسان الشعراء بمعنی غراره است و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ
پوشند **لیرد** بالکسر مثله **لیز** بالکسر زمین لغزنده **لیزه** بالکسر و یای مجهول آمیخته و دست افزار **لیزیدن** آمیختن **لیس**
بالفتح فعل امر بمعنی بلیس است یعنی لیسیدن و لیسیدن دلیر شدن **لیپنه** بالکسر و بای فارسی و نون مفتوح ماشوره که مرقوم خواهد شد
لیط بالفتح چسپیدن بچیزی و بگل اندودن و بدل دوستی کسی چسپیدن و بالکسر پوستهای نی و بمعنی رنگ هم آمده است **لیطه**
بالکسر پوست نی **لیع** بالفتح ترسیدن و بدل شدن **لیف** بالکسر پوست درخت خرما و ریشه درخت خرما و بالکسر و یای فارسی
غلاف و نهالی است **لیفه** بالکسر ابریشم یا ابریشم که در دوات اندازند در بارها از اصوف گویند **لیق** بالفتح بر چسپیدن سیاهی
بدوات و بر چسپانیدن و نیکو کردن و اصلاح دادن سیاهی و جز آن **لیک** ضعیف و در شرح مخزن است که بمعنی که بدان
خرما و جز آن بهم پایند بدل میگذرد که بدین معنی کبل است و این تحریف است و نیز مخفف لیکن **لیل** بالفتح شب و بچه مرغی که از کروان
گویند و قیل مرغیست که بفارسی او را ماهی خوار گویند **لیلاء** بالفتح والمد شب بغایت تاریک و نیز نام معشوقه مجنون **لیلة
الصک** شب برات **لیلة القدر** یعنی شب باعزت و شرف و هر که دران شب طاعت کند عزیز و مشرف گردد و در اصطلاح
سالکان شبی که سالک را تجلی خاص مشرف گرداند و تا بدان تجلی بشناسد قدر و رتبه خود بنسبت محبوب و آن وقت ابتدای وصول
سالک است **لیلنج** بالفتح والکسر نیل **لیلنک** بالکسر مثله **لیلوپر** نام گلی است که از میان آب بروید و
آن کبود رنگ باشد و گاه سرخ و سفید نیز میشود و اندرون آن زرد بود و چون نیر اعظم طلوع نماید بشکفد حکیم قطران بنظم آورده
بیتی دارم چو ماه نو تیز سیغ کرد اندر   دلی دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر **لیلوپل** مثله **لیلی** بالفتح و بالف مقصوره
مثل لیلای مذکور **لیم** بالفتح بخیل و ناکس **لیمو** بالکسر نام میوه ایست ترش و خوشبو و شیرین هم میشود **لیموداری** گیاهیست
که در اول بهار از سنگ روید **لین** بالفتح و تخفیف یای و تشدید آن نرم و تنه خرما و بالکسر نرمی ضد خشونت **لینه**
بکسر تنه نرمی و تنه درخت **لیو** بالکسر و یای مجهول نامی است از نامهای نیر اعظم **لیوس** بیای تحتانیه ضد عبوس آنکه
پر شکن باشد **لیولنک** بفتح هر دو لام و ضم یا و سکون نون برف که بعربی ثلج گویند **لیوه** بالکسر فریبنده و چالاک
لیه بالفتح نوشیدن **لیهدن** جاویدن خاییدن

باب المیم

م حرفیست از حروف تهجی چون در آخر کلمه واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانچه در کلام عرب
تای مضموم چون قلت و فعلت و گاهی بجای ضمیر منصوب نیز آید و افاده معنی مفعولیت کند سعدی گوید   تولای مردان
آن پاک بوم   برانگیختم خاطر از شام و روم و بحساب ابجد چهل را گویند **ماء** بالفتح والمد آب و اصلش موه جمعه امواه و میاه
و ما بالقصر نفی است و چیز و آنکه و آنچه و چیست و هر چه بود و چه بود و نه و چون و دوام و چندانکه و چه چیز و بالفتح و بالف ممدوده شامه
ماء السماء آب آسمان و نیز لقب منذری وزنی **مارب** بالفتح و بالف ممدوده جا جهان **ماق** بفتح میم و همزه فواق پیدا

کردن

پیداکردن از گریستن چنانکه صبیان را میشود و گریستن و بفتح میم و کسر همزه گیرنده ماکل بفتح کاف خورده و کسب کردن مآب بمد
الف جای بازگشتن یعنی جای آرام و قرارگاه مات بمعنی مرده مصطلح شطرنجیان آنکه شاه را چون خانه نماند گویند شاه مات شد
یعنی هیچ خانه نماند ماتح آب که توان کشید بی دلو ماترنگ با تای فوقانی مکسور و رای مکسور بنون زده و کاف عجمی چلپاسه
باشد جامی راست برفکنده و بدپشت کشی را زین پی آلات ماترنگی را ماتع شراب سرخ و ریسمان نیک تافته و چیزی دراز و چیزی نیکو
و نیک منفعت گرفتن و ترازو ماتم بفتح تای و سیم مصیبت و زنانیکه باهم جمع شوند در کار خیر یا در کار شر و بکسر سیوم جمع ماتها ۲
ماتی آمدن گاه و آماده شده و بمعنی آینده نیز آمده قوله تعالی انه کان وعده ماتیا ماثر بکسر ثای مثلثه کارهای نیک و
این جمع ماثرست ماثم گناه ماثور نقل کرده شده ماثوره بثای مثلثه خبر داده شده چنانکه ادعیه ماثوره گویند
و بمعنی خبر داده انسرور صلعم و صحابه رضی الله عنهم ماج بالفتح و سکون همزه آب شور و تلخ و بتشدید جیم پیری که آب از دهن او
رفته باشد و از غایت پیری نتوان نگاه داشت و مرد نادان و ناقه که آب از دهن آن میرفته باشد و دیگر دو معنی دارد اول ماه را گویند
حکیم فردوسی گوید چه نوشاه بنشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج دوم نام راوی رود گیست و او را اج نیز گویند
و در بعضی فرهنگها ماج بمعنی راوی مطلق نیز نوشته اند و با جیم عجمی بوسه را گویند ماچه بزرگ ماجرا سرگذشته و چیزی
و آبی رفته باشد ماجوج گروهی از مردم کذا فی التاج نقل است که یاجوج و ماجوج مخلوقی اند بصورت مردم که در آخر الزمان
پیدا و هویدا خواهند شد قد ایشان مقدار یک بشر باشد سد سکندر را لیسیده بیرون خواهند آمد و ایشان حالا هر روز می لیسند چنانچه آن سد
رقیق شود و باز علی الصباح همچنان سطبر میگردد و چون وقتش رسد گویند انشاء الله فردا تمام کنیم از روز همچنان رقیق ماند روز دوم
لیسیده بیرون آیند حق تعالی رزق ایشان مار ساخته است که از آسمان می بارند ماچوچه با هر دو جیم عجمی اول مضموم و ثانی مفتوح
ظرفی باشد که بدان دارو را در گلوی اطفال بریزند ماح سپید باشد مرغ ماحض بالفتح صاحب شیر خالص و دوستی خالص کردن
ماحق سخت گرم ماخ زر نا سره منافق و دون همت فخری گوید بصباغ و دامن بخشد زر تمام عیار نه سیم ماخ دهد بر مثال
مردم ماخ ماخان قریه ایست از مضافات مرو نام پهلوانی بوده از پهلوانان چین ابو مسلم رحمة الله علیه از اینجاست ماخچی
بالفتح و با خای منقوطه موقوف و جیم فارسی مکسور اسپی را گویند که از یکجانب تازی باشد و از جانب دیگر ترکی و او را الکدش هم نامند
و قیل اسپ [illegible] شاعری گوید بکر و صد قبیله تازی و ماخچی با سازو زرکه داد بمردان کارزار ماخص بالفتح و با خای
منقوطه استنجی گرد و دروزه باشد ماخولیا بواو بادی خلل دماغ و سودای خام ماد بالفتح و سکون همزه گیاه نرم و نازک
و جنبیدن گیاه و شاخ از غایت نازکی و سیرابی ماده بتشدید دال اصل ترکیب چیزی و بنیاد متصل بچیزی مادر بکسر دال
نام مردمیست که بغایت بخیل بود و بفتح دال والده مادر آب و آتش یعنی زاینده گرید و سوز مادر باغ یعنی زمین همه
باغ مادرزن جای پناه مادرمنیک بکسر میم و فتح نون گیاهیست که از آن جاروب سازند مادف بالفتح آفت رسیده ۲
ماده طبع معقول ماده گوبک گریبان یعنی جوزه گره مادی بالفتح جای برگشتن ماذون بالفتح و با ذال
معجمه اذن داده شده ماذیر بالفتح و با ذال منقوطه و بتشدید یا زرد و سپید و چیزی نرم و انگبین مار بالفتح و سکون همزه دشمنی
کردن و فساد انگیختن و به تخفیف راکزنده ایست معروف که بتازیش حیه خوانند مار اسپند روز بیست و نهم از ماه شمسی و ملکی است
که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالح روز بدو تعلق دارد مارافسا افسونگر مار را گویند مار افسار گیر بالفتح و رای
موقوف افسونگر که مار را گیرد مارافسان مثله مار افسای بیای موقوف مثل مار افساری مذکور مار افشار انکه
زهر مار با فسون فرود آورد مار بدست دیگر گرفتن یعنی کار دشوار کسی را فرمودن مارسکر درفش یعنی شب ۲
مارج بالفتح آتش سپید و دود با آتش و در شرح نصاب است اسم فاعل بمعنی مضطرب شونده مارچوبه بالفتح و با جیم فارسی

پنج کیاهیست که داغ بهر ما رو کژدم سست هر که او را با خود دارد آسیب ما ر باو نرسد **مارج** بالفتح ستاینده **مارجمری** بالفتح یعنی مار
ضحاک **مارخوار** نوعی از بز کوهی که خورندهٔ مار است آورده اند که در سوراخیکه در آن مار باشد چون آن بز دم کیرد مار بیرون آید و انرا بخورد
و اگر جرم آن بز در سوراخ مار بسوزند مار بیرون آید و از کف دهن او پاد زهر میشود و میکویند که بطلب ماه آن بز بالا میجهد و از کوه بر زمین می
افتد و استخوانش که میشکند بیرون خود میآید و آن استخوان درست میکردد و چون استخوان آدمی بشکند آن سرون را ساس میکنند استخوان
آن درست میشود **مارخور** مثله **مارخوردن** یعنی رنج و سختی بردن **مار در سر اهن** یعنی دشمن نزدیک **مارده**
دانه ایست **مار دوزبان** یعنی منافق و قلم **مارزنده** یعنی دائیه مادرخوانده **مارزیون** کیاهیست مسهل که انرا حب السلاطین
کویند اطبا بکار دوا در آرند **مارستان** یعنی بیمارستان **مارسر** جنسی از کبوتران **مارضحاکی** زنجیر و کیسوی محبوب
مارق بالفتح از دین بیرون رونده و کناره جوی و کنایه نرم شده **مارقشیشا** نام داروئیست کانی که هندوا و راسون مکهی کویند
و قیل سنکیست که چون انرا بشکنند مانند زر چشمها در وی پدید آید **ماماج** یعنی ما زیاره و آن چیزی خوردنیست **مارماهی**
نوعی از ماهی که بصورت مار باشد **مارمصری** یعنی نیزهٔ مصری **مارمهره** معروف که او را مهرهٔ مار کویند بهندمن تا
مارملنجورمی یعنی غم و اندوه مهجوری **مارن** بالفتح نرمهٔ بینی و سر بینی **مارنهر** بالفتح یعنی نه فلک و نعش بشر را نیز کویند
ماریره قیل یعنی دایه مرقوم هست مولوی کوید چو آمد کوش سلطانی چه باشد کاش شیطانی ٭ چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر
ماریره **مار یعصوب** نام مردی که صاحب مذهب ترسا بود **ماریه** نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم که یکماه در
حجرهٔ او رسول صلعم بودند و او را ماریه قبطیه کویند و قیل نام عورتی که آمر بعضی از ولایت یمن بود **مارچین** شکنج و شکاف که
در چیزی از چوب افتد **مازق** بالفتح و با زای منقوطه جای تنک **مازل** نام کوهیست در هندوستان **مازن**
بکسر زای منقوطه مور و نام شخصی است **مازند** بالفتح و با زای منقوطه مفتوحه ولایت مازندران **مازندران** مثله **مازو**
بالفتح معروف و بمعنی مازن مرقوم و چوبی باشد که بر زمین بسیار کرده بکشند تا کلوخها بشکند و هموار شود و انرا ماله نیز خوانند
مازون بالفتح و با زای منقوطه مضموم و واو معروف بمعنی نخست مازو است که مرقوم شد و استخوان میان پشت **مازه**
چوبکش پشته وانرا مازن و مازو نیز کویند و بتازیش صلیب خوانند **مازیاره** نام نوعی از طعام باشد **ماس** بالفتح و سکون
همزه فساد کردن و بدی افکندن میان کروهی و در فارسی مخفف آماس و بهندی ماه را کویند **ماست** بالفتح جغرات آب
انداخته سعدی کوید غریبی کرت ماست پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست یک چمچه دوغ ٭ کر از بنده لغوی شنیدی مرنج ٭ جهان
کشته بسیار کوید دروغ **ماسحی** بالفتح پلپاک **ماسط** آب شور و نام کیاهیست شور و تلخ **ماسکته** بالفتح قوت نکاه
دارنده **ماس ماهی** بسین مهمله جزیره ایست در دریا **ماسو** بالفتح کلیم باشد ظاهرا بشین معجمه خواهد بود چنانکه می آید **ما
سوچه** بالفتح مرغیست مانند قمری که انرا موسیچه کویند **ماسی** درویزه و پیشی کیرنده در کاری **ماسلیتا** بالفتح آتش جغرات
ماش غله ایست که در هند اسپان خورا نند و آدمیان نیز خورند و برکش را آفتاب پرست کویند **ماشاءالله** آنچه خدا
خواسته باشد و نام حکیمی است صاحب مدخل و بالفتح بکیم و سیوم نام کتابی است در علم نجوم هم نظم و هم نثر **ماشاد** بالفتح جامه
پشمین **ماشرزه** بالفتح و با شین منقوطه دست افزاری باشد آهنکران را و آن آلتی است که در هند سنداسی کویند **ماشطه**
معروف یعنی آرایندهٔ عروس و بالفتح کنایه از غالیه و مشک است **ماشو** بضم شین منقوطه غربال و طبقی مانند کفکیر سوراخ
دار که بدان روغن و ترشی و شیره صاف نمایند و نوعی از بافته پشمینه که فقرا پوشند **ماشور** چیزی بهم آمیخته **ماشوره** نی میان
تهی که جولاهان ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهند بتازی منسج کویند و قیل ریسمان خام که بر دوک پیچند بهندش نلکی
نامند **ماشه** ماشرزه مذکور **ماشیه** بالفتح زن رونده و دونده و زنی که بسیار فرزند دارد و شتر ماده که بچه بسیار دارد و مال

ناطق

ناطق مثل گاو و گوسپند و امثال آن باشد **ماص** ماه که تازیش قمر خوانند و این لغت عربیست یا فارسی اما تبیاس آنکه صاد در فارسی نیامده میباید که عربی باشد **ماصر** چیزی بهم آمیخته **ماصع** بالفتح و بصاد غیر منقوطه رونده و درخشنده و آب شور و تلخ که متغیر شده باشد **ماصل** بالفتح اندک **ماضر** بالفتح حیوان اندک شیر و شیر ترش زبان گزنده **ماضی** بالفتح گذشته و رونده و پیشی گیرنده در کار **ماعز** بالفتح و کسر عین بز نر و پوست آن بز **ماعون** آب و ما یحتاج خانه چون تبر و تیشه و آلات کار و آنچه بدان معونت جویند مثل طاعت حق تعالی و زکوة و فرمان برداری **ماغ** پرندهٔ آبی سیاه فام مقدار ماکیان که بیشتر در آب باشد و نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینهٔ او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند بجای که در ایام زمستان در هوا پدید آید و ظاهر بمعنی اماله اش میغ باشد و ازین بیت مولوی ظاهر میشود که غیر آنست در آفتاب فضل او کشا پر و بال تر کز پیش آفتاب برفته ست میغ و ماغ اما حق آنست که در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بنابر میغ اماله ماغ تواند بود **ماقط** بالفتح و سکون همزه فال گیر که بسنگ زدن فال گیرد و اشتر لاغر که ایستاده باشد و رفتن نتواند **ماقوسی** بالفتح نام حلوائیست **ماکان** نام یکی از حکام که نعایت دلیر بود و پدر او کالی نام داشت و نیز نام ولایتی است و زوبین و سایر سلاح را بدو نسبت کنند خاقانی گوید چو کیلی کور دین پوش است و زوبین گرچه ماکانی **ماکانی** طایفهٔ که ماکان مذکور **ماکس** دیهبان و باج گیر **ماکلته** بفتح کاف و قیل بالضم موضعی که کسی از آن موضع چیزی خورد یعنی موضعی که خوردنی از آن حاصل آید **ماکم** بمد الف دیه‌ها **ماکو** بالفتح دست افزار جولاهان که با شوشهٔ مذکوره راه در آن کنند و بدان جامه بافند **ماکول** بالفتح خوردنی و خورده شده و غیبت **ماکیان** ماده مرغ خانگی **ماکیان بر در کنند** یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند **ماکیان زاغ** یعنی شب **ماکیان سحر** یعنی صبح صادق که از شب او بیضهٔ خورشید پیدا میشود **مال** بفتح میم و همزهٔ ممدوده باز گشتن و مهیا شدن برای کارها و بالفتح و سکون همزه خواسته یعنی سیم و زر و مرد بسیار مال **مالا مال** یعنی لبالب پر **مالای** بالف ممدوده یعنی آلوده مکن **مالیج** بفتح لام چیزیکه معماران بدان گل را بر دیوار مالند معرب ماله **مالح** بالفتح شور **مال صامت** یعنی زر و نقره **مالکانه** بالفتح حلوائیست که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد و قیل حلوائیست که از چند مغز سازند ابو العباس گوید کار من خوب کردی صلتی آنکه بی طمع مالکانه دهد و بمعنی قصب نیز گفته اند **مالکا** مثل لکانه مذکور **مال ناطق** بالفتح اسپ و استر و گاو و شتر و جز آن و قیل زر و نقره **مالو** المفت گفته مثله **مالول** بالام مضموم و واو معروف غلامی را گویند که مرتبهٔ بزرگ یافته باشد و شرح از صاحب فرهنگان قدیم کلوبند نوشته اند یعنی بندهٔ بزرگ باشد **ماله** بالفتح چوبی را گویند که برزبر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته گردد و زمین هموار شود حکیم سنائی فرماید بزرگ رفت و نان و دوغ ببرد ماله جفت و داس و بوغ ببرد ابو الفرج رونی راست تا ماله زند هیچ زبین هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را انگیخته از خانهٔ او خواهم شادی آویخته با دشمن او خواهم غم را و دست افزاری باشد جولاهان را که از خس سازند و بدان تانه را آهار دهند اثیر الدین اخسیکتی راست در صفت شتر چون عنکبوت جولهٔ چالاک تیز پای پس بر مثال ماله و کف همچو ریسمان و نیز بمعنی پره ماله مال بود حکیم سوزنی گوید یکی ده بخانه دام سداست پنج از آن خوله پنج از آن ماله و قیل بمعنی مالش ادیب صابر نظم نموده بیرون از این کشیدم و گفتم کسی ترا بر کوک تا بچرکه داد است ماله دیگر دست افزاریست که بدان کاه گل و امثال آن بر دیوار مالند **مالی** بمعنی بسیار آماده سیف اسفرنگی گوید هر که سرمایهٔ ماهی ز تو دارد حاصل ؛ آفتابش ز دل سنگ بر آید مالی **مالیخولیان** مثل ماخولیایی مذکور **مام** بالفتح مادر را گویند **مامک** مثل مام مذکور **مامکول** بالفتح کلوبند یعنی غلام بزرگ **مامن** جای امن **مامناف** دایهٔ شیر و دایهٔ ناف بر **ماموا سا** بالفتح کسی را از خود مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکی کردن بکسی **ماموران** بیخ درختی است که بر حجم آن گره بسیار بود در دردهای چشم بکار آید **مامو سه** آتش سه گونگی که میان وی و میان

دی و میان دماغ پوستی مانده باشد **مأمون** نام خلیفهٔ عباسی وامین **مأمیران** مثل ماموران مذکور **مان** بالفتح والمد نیکت اندیشه کردن ومهیا کردن وچیزی برمانت رسیدن ومانت میان زهار وناف و نهیگاه آدمی و پهلی که بان گل از زمین برکنند جوهر فارسی خانه واسباب خانه اسدی گوید چو آمد بر مهمیان مان خویش ببردش بقبلا به مهمان خویش وامر بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی باشنده و بمعنی باشند و بقا کننده خاقانی گوید عمر تو چون عقل جاویدان مان و بمعنی ما را نیز آمده مولوی گوید چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما در گریه و زاری کند **مانا** نام خدای عز و جل و مانند و بمعنی همانا یعنی پنداری و گوئی وخسرو گوید زلف تو سیه چو راست تا بیا ید آفتاب گشته **ما باک** ناگهان و آنچه مسموع است ومعروف بمعنی پیدار و بتحقیق وآن وشاید که بود **مارنج** بالفتح بخشنده **ماند** یعنی توقف کرد و نیز بمعنی گذاشتن آید **ماندند** بفتح نون یعنی درماندند **مانش** مفسد **مانستن** مانند شدن **مانع** بالفتح بازدارنده **مانک** با نون موقوف وکاف فارسی عنصری گوید بکرمی بران کوکبه بانک زد ز گرزان بانکش تب لرزه بر بانک زد **مانک دهیم** نام مردیست معنی ترکیبی آن ماه رو **مانند** بفتح نون اول معروف **مانند سنگ بستن** یعنی کسی را محکم بستن **مانورک** پرنده ایست آبی که او را سرخاب گویند و در فرهنگ چکاوک گفته **مانه** همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه **مانی** با یاء فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده بود و نقاشی را معجزهٔ خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بود و هم بدست او کشته گشته و جابجا نقاشان را بدین معنی بیای تازی ملا عبدالله هاتفی در خسرو شیرین آورده و در محاورات همچنین یافته ملا هاتفی گوید بنقاشی گرو برده ز مانی نبوده در هنر مانندش ثانی والاوه اکثر در قصاید ساتذه بیای پارسی آمده تقا فیه دعوی **مانیا** نوعی از دیوانگی واین معرب است **مانید** بوزن تاکید بمعنی ماند آید **ماو** بالفتح و سکون بمعنی کشیدن پوست ناکشاده و دراز شود **ماو** آجای رجوع و بازگشت **ماور** مخفف میاور حکیم قطران فرموده باده گلگون خور و فریاد ماور باد هیچ ناکند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد **ماوراء النهر** نام ولایتی است **ماویه** بتشدید با سنگ بلور و آینه و نام زنیست **ماه** نام قمر است و مدت عدد ایام از رویت هلال دیگر و آن گاه بیست و نه روز و گاهی سی روز بود و آنرا قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در یک برج که آنرا ماه شمسی گویند و روز دوازدهم ماه شمسی و فرشته ایست که بر جرم قمر موکل است و تدبیر امور و مصالح روز ماه بدو متعلق است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطور است که چون ماه بزبان فارسی شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه میگفتند لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده و ظاهرا معرب باشد **ماه آب** مدت ماندن آفتاب در برج اسد که آنرا آبان نیز گویند چندش بها دون تا منده و در آن ماه بادهای بی نفع میوز **ماه پاره** جمیله روشن رو **ماه برکوهان** نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو لحن ماه برکوهان گشادی ز زبانش ماه برکوهان نهادی **ماهتاب** با های موقوف مه و روشنائی آن **ماه جلالی** همانکه درضمن اول اردی بهشت گذشت و درضمن سال جلالی نیز و حقیقت وجه تسمیه او این است که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی گویند که از اثار او در جهان بسیار خیر و فضل باقیست یکی از انست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شد و آن چنان بود که در ماههای قمری تفاوت بسیار در رصد شده بود و حسابها غلط افتاده احکام اصحاب تقویمان منحرف گشته سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل رصد تازه بربستند و ایام شهور را بقرار بازآوردند و قیل ماه بهاری **ماه چو شاخ گوزن** یعنی ماه باریک و خمیده **ماهچه** یعنی دوازده یک فوله و سر علم که بصورت ماه سازند و سوزنیکه بر سران چکمه از زر و نقره امثال آن سازند و زنان آنرا در گریبان خلانند و گلی و نقشی که نقاشان در نگارستان کنند **ماه دوهفته** یعنی ماه شب چهاردهم ملا جامی گوید دوهفته که ندیدم مه دوهفتهٔ خود را بچاره ام بچه گویم غم نهفتهٔ خود را **ماهر** بکسر ها استاد و واقف در کار **ماه روشن** معروف و نام معشوقهٔ مولانا عاشق صادق **ماه رمه** با های

موز

موقوف و رای مفتوح و میم آنتی باشد مرد و دیگران را که بدان چوب را سوراخ کنند و آنرا برما نیز خوانند ماه سی روزه یعنی ماه
نو سخت باریک ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته ماه سیام ماهی بود که ابن مقنع بسحر تا مدت دو ماه هر شب
از چاهی که بالای کوه سیام بود چهار فرسخی نخشب که از کش و شهر سبز نیز گویند بر می آورد که آنرا از سیماب ساخته بود ماه قصب
دوختن یعنی شاهد قصب پوش ماه کاشغر مثل ماه نخشب که می آید ماه کش ماه سیام مذکور ماه کنعان یعنی حضرت
یوسف ع ماه نخشب مثل ماه سیام مذکور ماهو با های مضموم زیب و زینت و زر جیب اندر آید مت آهو خو بر دراجه جاب
ماهو و نام حاکم سیستان که او را ماهویه نیز گویند ماهو بدانه با های مضموم و واو معروف حب الملوک که آن غیر حب السلاطین است
که بهندی جمال گوته گویند ماهویه نام شخصی از قبیله یزدجرد که سپهسالار و حاکم خراسان بود و بعد از آن که یزدجرد از لشکر اسلام
گریخته بمرو رفت ماهویه بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند ماهار مهار شتر رودکی گوید
که بر آب و گل نقش بنیاد کرد ؛ که ماهار در بینی باد کرد اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان بدست گیرد و بتازی مهار
بالکسر بمعنی چوبی که در بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند ماهان نام قصبه ایست از توابع کرمان که مزار شاه نعمت الله ولی در
آنجاست شاعر در صفت شاه نعمت الله ولی گوید در دکن دست و خرقه در ماهان ؛ تاج بخش اند اینچنین شاهان ماهین
خدنگ ماهی معروف و نیز بماه منسوب ماهیات جمع ماهیت که می آید ماهیان جمع ماهی مذکور و جمع ماه چنانکه
سالیان جمع سال ماهیابه نام نان خورشی است که از ماهی میسازند ماهیته حقیقت چیزی ماهی چرخ یعنی برج حوت
ماهی سپهر مثله ماهی است در یا ماهی بر داشته یعنی انگشت معشوق تر و تازه هم ماهیست ساغر برداشته
ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته ماهی گویا یعنی زبان ماهی یافی عبارت از روی مبارک محمد مصطفی صلعم
ماهی بالفتح و سکون همزه سخن چینی کردن و فتنه انگیختن و فساد کردن و کشیدن پوست و در فارسی بمعنی میای و قیل جانوران
خورد اند مثل مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته بدو گفت خسرو درست آدمی ؛ همیشه نواز و درست آیدی ؛ توئی پهلوان
جهان کدخدای ؛ بفرمان تو مرغ و ماهی و مای ماهیه بمعنی صید ماهیج موج زننده مایده خوانی که بر او طعام باشد و خوان
آراسته و آرد باریک که آنرا میده گویند و نیز مجلس طعام پادشاهان مایده سالار بالفتح چاشنی گیر مایع که داخته و روان
مایل میل کننده مایین دروغگو ماینده بالفتح مادر اندر است حکیم ناصر خسرو فرماید فاطمه را عایشه ماینده است
پس تو چرا شیعه زماینده ای مایور متهم در امر دین و جز آن مایون نام علفی است و نام گاوی که فریدون شاه بشیر او پرورده
شده و او را برمایون نیز گویند و قیل نام مردی مایه بالفتح مقدار رضی الدین نیشاپوری گوید چه مایه رنج کشیدم زیار تا این
کار ؛ بآب دیده و خون جگر گرفته قرار و نیز ماده هر چیز را گویند و بمعنی ماده شتر و قدری از مال که بدان تجارت کنند و نام یکی از
شش آواز موسیقی شاعر گوید عراق و کوچک آمد اصل مایه ؛ در اصفاهان و زنگوله است سلمک مایه صدق کنایه از
حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه مایه شب تاریکی و سیاهی شب مباثه بالضم با کسی راز گفتن مباح بالضم حلال
کرده مباحثه با یکدیگر کاویدن و تفحص نمودن چیزی را مباحه خلاص گردانیدن مبادات با کسی چیزی بچیزی
بدل شدن مبادرت بالفتح پیش گرفتن و پیش پیش رفتن مبادله بالضم چیزی را با چیزی بدل
بدل کردن مبار بالضم روده پاک کرده که درون آن گوشت و برنج پر کرده میپزند مبارات بالضم با کسی معارضه کردن مبارز بالضم آنکه
بجنگ بیرون آید مبارزه با کسی برای جنگ بیرون رفتن و با کسی جنگ و کارزار کردن مبارک خجسته و برکت کرده شده مبارک
مژده آزاد کردن یعنی کار بحاصل کردن و اصل آن قصه چنان است که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت حتی که گفت
آزاد کردم و این مثل گردید نظامی گوید بعشوه سپدلی را شاد میکن ؛ مبارک مژده را آزاد میکن و قیل مبارک مژده آزاد

کردن آن باشد که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سر گردانیده رها میکردند و همین بیت شاهد آورده
و این معنی به اصل قصه شعر مذکور مناسبت دارد مبارکه برکت کردن مباسمه با یکدیگر تبسم کردن مباشر بالضم
آنکه زبان خواسته که قصد کشتن کنند و نیز کنند کان که اصل استعمال این در جماع کردن است مباشرت بالضم جماع
کردن و سودن و نجود در شدن و خود بکاری شدن مباحص بالفتح گریزگاه مباطعه بالضم مجامعت کردن ۲
مباعده بالضم از کس دور شدن و کسی را دور کردن مباغات بالضم با کسی زنا کردن مباکره بامداد
کردن و بامداد کاری کردن مبالات بالضم باک و اندیشه داشتن از چیزی مبالغه بالضم در چیزی غلو کردن
و سخت کوشیدن در چیزی مباهات بالضم نازیدن بچیزی مباهلة همدیگر را نفرین کردن مباینة بالضم
از یکدیگر جدا شدن مبایعه با کسی خرید و فروخت کردن و میثاق بستن مبتدا بالضم آغاز کرده شده مبتلا
آزموده شده و در بلا افتاده شده و فارسیان بمعنی دیوانه و شیفته نیز استعمال کنند خود شدی مبتلای او فیضی غیبت خود
کرده با دوئی دل مبتلی آزماینده مبدا بالفتح آغاز ضد معاد مبدر آنجانه مبذر اسراف کننده ۲۲
مبذول بالفتح بخشیده و قبول کرده مبرا پاک کرده شده مبرد بالکسر سوهان و بالضم و فتح رای مشدده سرد کرده
شده و نام نحوی است مشهور و بکسر را سرد کننده مبردات بضم یکم و کسر دوم مشدد سرد کننده کان مبرز بالفتح
آبریزان و قیل جای حاجت و جای مشهور مبرم بالضم و فتح را استوار و محکم و جامه ایست که تار و پود آن محکم بافته باشد
مبرور مرد پذیرفته و مقبول و طاعت و نکوئی کرده شده مبره بالفتح و رای مشدد نکوئی کردن مبرهن بضم
یکم و فتح دوم روشن و معلوم مبزع بالکسر نشتر مبزل بالکسر آنچه بآن شراب و مثل آن صافی کنند یعنی بپالاینده
مبسام بالکسر بسیار تبسم کننده مبسم بفتح یکم و کسر سیوم دندان مبسوطه بالفتح تساره و نیز فراخ کرده شده و گسترده شده
مبشر بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد بشارت دهنده و نیز عیسی ع و موسی پیغمبر علیه السلام که مژده حضرت رسالت
پناه صلعم داده بود مر امت خویش را مبشر بنام بالضم مهتر عیسی ع زیرا که او گفته بود انی مبشر بان یاتی من بعدی اسمه
احمد مبصر بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد بیننده مبطان آنکه شکمش دایم بزرگ باشد از بسیار خوردن مبطون
بالفتح آنکه او را علت شکم جاری باشد و نیز بیماری شکم دارد مبغوض بالفتح دشمن داشته شده مبغیغ بضم یکم و فتح دوم
و کسر چهارم شتابگاه و شتاب زده نبک مبلغ بالفتح جای رسیدن و در مقادیر مال را گویند مبنی بنا کرده شده مبهم
بالضم پوشیده و فروبسته مبهوت بالفتح حیران کرده شده مبیع فروخته شده و خریده شده مبین بالضم آشکاره شده و
بالضم و تشدید بای مفتوح بیان کرده شده و بکسر سیوم مشدد بیان کننده متا بالفتح بعصا زدن متاب بالضم پاداش
داده یعنی چیزی نیک و بد داده و بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن و جمع شدن گاه آب در حوض و بازگشتن بسوی حق تعالی متابعه
بالضم پیروی کردن و پیاپی کردن کار و محکم کردن کاری متاجره بالضم با کسی بازرگانی کردن متاح بالفتح و التشدید شب
دراز متادب بالضم ادب گرفته متاره آفتابه بود متاع بالفتح رخت و جامه و هر چه از وی نفع گیرند و برخورداری اندک
دبودن و فانی و فرج زن را نیز گویند متاله بضم یکم و فتح سیوم و بکسر لام مشدد درومند متاله بضم میم و کسر لام مشدد داله
و عاشق و شیفته و نیز آنکه دعوی الوهیت کند متانه بالفتح استوار کردن و استواری و انجرستان متبسم بالضم خنده نرم کننده
متبنی بالضم پسر خوانده متبول بکسر تای قرشت پرده دل متجاورات همسایگان همدیگر متجلی بالضم و لام
مکسور مشدد ظاهر شونده متح بالفتح انداخته و کور دادن و آب از چاه کشیدن و دراز شدن چیزی و رها کردن متحالف بالضم
میل کننده متحامل بالضم میل کردن برکسی بخصومت و جور و ستم کردن برکسی و بضم میم اول و فتح میم دوم یعنی مقام میل کردن بر کسی

درافره

در خصومت و جای جور کردن و بر کسی متجنی عرض کننده متحلی بالضم و با لام مکسور مشدد آراسته متحیر بضم یکم و کسر چهارم بحیرت
حیرت کننده و دریا و رود و موج زننده و بسیار آواز کننده متخیله بالضم و بای مکسور مشدد یعنی درون دل گذشته و محل خیال در ذهن
متداول بالضم دست بدست گرفته شده متدین دین دار متدارک باول مفتوح و ثانی زده نام منزلیست از منازل
قمر و آنرا بتازی عوا خوانند متراکب بالضم بر هم نشسته متراکم بالضم متربه بالفتح درویشی و درویش و محتاج شدن متردیه
آنچه از جای بلند افتد و بمیرد مترس نقیضین و رای ساکن چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون خصم نزد
بیاید بر سر او اندازند شاعر گوید بدل حصار کرهی پناه بردم ... زترس قالب بیروح چون مترس حصار و صورتیکه برای جانوران
در کشت زار نصب کنند و صاحب قاموس گوید چوبی که در پس در وضع کنند و گفته که فارسی است مترصد بمعنی منتظر مترف
نعمت داده شده و گمراه کرده نعمت بسیار مترقب بالضم و بقاف مکسور مشدد چشم دارنده و بالضم و با قاف مفتوح مشدد چشم
داشته شده متشابه بالضم مانند شونده بهمدیگر متشابهات بالضم و بای مکسور مشدد سخنان مشکوک المعنی قوله تعالی و اخر
متشابهات متصدق بالفتح راست رفتار و بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد صدق کننده و صدقه رساننده متع
بالفتح بلند شدن آفتاب و منفعت گرفتن در چیزی و رواج آمدن بوزن متعاقب بضم یکم و فتح دوم از پی چیزی در آینده ۲
متعالم بالضم آنکه از کسی چیزی آموزد متعجب بالضم شگفت دارنده متعه بالضم آنچه از و فایده گیرند و کابین زن ۲
متغلب بالضم غالب شونده متغلبه بالضم بتعصب و غلبه بدست فرا گیرندگان چیزهای را متفرقه بالضم پراگنده‌ها
متفضل نیکوئی کننده و فزونی جوینده بر اقران خود متقارب بالضم نزدیک شونده با یکدیگر و نام بحریست شعر
متقاسط بضم یکم و فتح دوم پیشرو متقن محکم و استوار متکا بالضم و التشدید تکیه گاه و طعام بکسر کاف تکیه کننده
و نیز آنجا نه متکاف غلیظ و سطبر شده متکب بالفتح و کسر کاف دوش آدمی و جهتر و بازو و کتف و زمین و چهار پر مرغ ۲
متل بالفتح جنبانیدن متلاصم ریسمان محکم تابنده متلف ضایع کننده و نیز هلاک کننده متلو عیبناک متماصل
بیابان دراز بی پایان متماوت بالضم آنکه ریا عبادت کند متملغ بضم یکم و فتح دوم و سوم و با کسر لام مشدد و احمق خود
کبر کننده متمنی آرزو کرده شده متمیز جدا شده متو کشیدن متن بالفتح مرد سخت پشت و گوشت تازه و نیز آنچه بر درمیانه
صفحه بنویسند یعنی ضد حاشیه و بر پشت زدن و جامه کشیدن متنبه بضم یکم و فتح دوم آگاه و تنبیه متواری بالضم پوشیده
شونده متوجه رو بچیزی کننده متوسط بالضم میانجی متوسل بضم یکم و کسر چهارم مشدد نزدیک جوینده متوضا
بضم یکم و فتح دوم و بتشدید ضاد آبخانه و ستیزه و قیل با کسی ستیزه داری مرتبه پهلو زدن متوقع امیدوار متولی بالضم و با لام مکسور
مشدد و بر سر کاری استاده و بدوستی دارنده متولی چهره زنان بالضم یعنی عطارد مته بالفتح و التشدید برمه نجاران
که آنرا برماه نیز خوانند مسعود گوید چو مته تو شدم در غم تو سرگردان متی بالفتح و بالف مقصوره کی و چون متیل باول و
ثانی مکسور و یای مجهول پیه سوز را گویند متین بالفتح استوار و محکم و گوشت پاره و جای سخت و بلند و مرد قوی و سطبری و نیز بزبر
مثاب بالضم پاداش داده شده و بالفتح باز گشتن و جمع شدن گاه آدمیان .... و جمع شدن
گاه آب در حوض مثابه بالفتح باز گشتن گاه و منزل و دوامگاه صیاد مثال بالکسر مانند و کالبد و بستر و فرمان پادشاه
مثالب بالفتح عیبها و زبونیها مثال مطلق بالکسر یعنی عالم ارواح مثال مقید بالکسر یعنی عالم خیال مثالی
دوتا مثانه جای جمع شدن بول آدمی و حیوانات مثبت بالضم و کسر با نویسنده و باز دارنده و ثابت کننده و بفتح با ثابت
کرده شده و بالضم و تشدید با برجای وا رسته مثع بالفتح بدر رفتن مثقال بالکسر سنگ زر دینار و هم سنگ چیزی و قیل چهار
ماشه و سیزده و نیم جو باشد و قیل بیست قیراط را گویند و قیراط یک حبه و چهار خمس حبه باشد مثقالی بالکسر نوعی از انگور و آنچه بوزن

بگلستان باشد مثل بالکسر باشد و بفتحتین قصه و داستان که در میان قوم مشهور باشد مثلث بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد
سه یک کرده شده و سه گوشه و لقب حضرت امیر ع و شراب که دو بهره رفته و یک مانده و یک سرشتی باشد از مشک و
و عود و عنبر مثلثه خاکی یعنی برج ثور و جدی و سنبله مثلثه هوائی بالضم یعنی برج جوزا و میزان و دلو مثلثی جمع عطریات
چند که عرب آنرا غالیه خوانند مثل عطارد می بالکسر یعنی همیشه و مدبری مثلوج بالفتح برف زده مثلوج الفؤاد
یعنی افسرده دل مثلی بالف مقصوره تانیث امثل یعنی فاضل تر و بهتر تر مثمات بالکسر جنبانیدن و آشفته کردن ۲
مثمل بفتح هر دو میم پناه و جای پناه مثنا بالضم و تشدید نون دو تا و دو پاره مثنی بالفتح و بالف مقصوره دو دو
بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد و کرده شده مثوبه بالفتح مزد طاعت مثول بالضم بپا استادن و برزمین چسپیدن
و از موضع خود غیبت کردن مج بالفتح و تشدید جیم ماش و انداختن شراب و خوی آب و آب از دهن انداختن و انداختن
از هر چیز باشد و چکیدن نقطه از قلم و در فارسی بالفتح همان ماج مذکور مجاب بالضم جواب داده شده مجاحشه بالضم بیکسی
در کاری بسیار کوشش کردن مجاخنک بفتح میم و سر دو جیم و کاف فارسی آلت جرمی که زنان بدکاره استعمال کنند فخری گوید
کنند اعدای جاهت ماده و نر ز زمخرد دست خر نقل و مجاجنک ؛ و در نسخه سروری بهر دو جیم تازی گفته مجادله بالضم
با یکدیگر شمشیر زدن و با کسی کاویدن و خصومت مجاذبه با یکدیگر چیزی را کشیدن و با یکدیگر نزاع کردن در کشیدن چیزی
مجاراة بالضم با کسی رفتن و با کسی چیزی واراندن مجاره بالضم با کسی دشمنی کردن و دفع الوقت نمودن مجار
بالفتح روانی مجاز بالفتح راه و جای گذشتن و کلمه که در غیر معنی حقیقت مستعمل شود مجازاة بالضم پاداش دادن
مجازی خبر دهنده و بفتح معروف آنکه ضد حقیقی مجاعه بالضم گرسنگی و گرسنه شدن و متحرکی کردن مجافات
بالضم چیزی از جائی برداشتن مجاففه بالضم با یکدیگر فخر کردن و تکبری نمودن مجال بالفتح جای جولان کردن
مجالبه بالضم یاری کردن مجالسه بالضم با کسی نشستن مجامعت بالضم جماع کردن و اجماع کردن در چیزی
مجامله بالضم با کسی نیکوئی کردن مجانبه بالضم از چیزی دور شدن مجانسه بالضم با کسی مانند شدن یعنی هم جنس
مجاوره بالضم همسایگی کردن و در مسجد معتکف و مجاور شدن و نهار و آمان بکسی دادن مجاوبه بالضم کسی را جواب
دادن مجاهد بضم یکم و کسر چهارم غازی مجاهده بالضم با کافران کارزار کردن و کوشش نمودن مجاهر
بالضم بلند و سخت مجاهران بالضم یعنی آفتاب مجاهرة بالضم با کسی رو برو جنگ کردن و با کسی دشمنی آشکارا
کردن و بآواز بلند چیزی خواندن و بلند گفتن سخن و دشنام دادن مجاهلة بالضم با کسی سبکی و نادانی کردن مجبیه
بفتحتین و تشدید با راه رست مجتبا بالضم برگزیده مجتبی بالضم و بالف مقصوره مثله مجتهد بالفتح و الضم اجتهاد
کننده و شرط مجتهد آنست که با حدیث و معانی او را ضبط باشد و در علم اصول دسترس تمام بود و ناسخ و منسوخ احادیث و قرآن
دانسته باشد مجتمع بالضم آنچه جمع شده باشد و خط ریش بهم رسیده مجتنب بالضم از چیزی خود را دور کننده مجد
بالضم و الفتح بزرگی و بزرگ شدن و علف دادن چارپا را چنانکه سیر شود و غلبه کردن بر کسی ببزرگی و نام مادر قبیله ایست که بنو
مجد بدو منسوب اند مجداف بالکسر بیل کشتی و بال مرغ مجدبه بالضم سال قحط و سال تنگ معیشت مجدح بالکسر چوبیست
سه پهلو که بآن آرد و پسته را آغشته کنند و ترسا زند و نام ستاره ایست مجدد بالضم و تشدید دال مکسور ماندن و بودن مجدر
بالضم و تشدید دال آنکه آبله در آبله داشته باشد مجدود بالفتح صاحب بخت و روزی و نام حکیم سنائی غزنوی مجدور
بالفتح آبله دار مجذاف بالکسر و با ذال منقوطه بریدن و در رفتن و شتافتن مجذوب بالفتح کشیده شده و ربوده شده
و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که حق تعالی او را بجانب خود کشیده و از احوال دنیا فارغ ساخته باشد و تکلیف بر ایشان نیست

چه تکلیف بر عاقل است و ایشان مجانین و انکار جماعت نمیتوان کرد و بر ایشان اقتدا هم نشاید نمود لا یقتدی و لا ینکر علیهم و محققان
صوفیه این طایفه را کامل نشمارند چه ایشان در مقام سکر و فنا جمع اند و مرتبه کمال بقای بعد الفنا و صحو بعد المحو و جمع الجمع است که مرتبه
مقام ختم محمدی است صلعم ایشان نرسیده اند **مجذوذ** بالفتح جدا شده **مجذور** بالفتح مضروبی که مضروب حاصل آید مثلا دو در
دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود **مجر** بالفتح و سکون جیم خریدن چیزی و بچه که در شکم چارپا باشد و لشکر بسیار و بفتحتین تشنه شدن
و گران بار شدن گوسپند ماده از بچه در شکم اوست و بالکسر دوات که در آن سیاهی کنند و نیز بمعنی سیاهی **مجرا** بالفتح جای روان بودن
آب وغیره و بالضم روان کرده شده و رانده شده **مجرب** بالضم و تشدید رای مهمله مکسوره آزماینده و بفتح را آزموده شده
مجرد بالضم و تشدید رای مکسوره برهنه کرده شده و برهنه کننده و با رای مفتوح مشدد تنها آنکه اسباب دنیاوی هیچ ندارد
مجرفه بالکسر بیلی که بآن چیزی از زمین برگیرند **مجرک** بفتحتین و رای ساکن و کاف فارسی کاریز که آنرا بی کاره و سخره نیز گویند
ابو شکور گوید چنین گفت هارون مرا روز مرگ * مفرمای هیچ آدمی را مجرک **مجرم** بضم جیم و کسر سیوم گنه کار **مجره**
بالکسر و تشدید رای مهمله راه کهکشان و در سکندری است بالفتح آسمان و بالکسر سیاهی نوشتن و قیل دوات که در آن مداد کنند
مجری بالضم روان کردن و روان کرده شده و بالفتح جای روان شدن و بکسر یای پارسی ظرف چوبین که عطاران در آن ادویه دارند
مجز بالکسر داس **مجزر** بالفتح جای کشتن شتران **مجازر** بالفتح جمع **مجزری** بالضم و تشدید زای معجمه پاره پاره شده **مجس**
بالفتح و تشدید سین مهمله جستن رگ و رگی که طبیب بران دست نهد **مجسطی** بکسر جیم و فتح دوم کتابیست معان و قیل
کتابی است ساخته اقلیدس حکیم در علم اشکال و بمعنی حکیم نیز آمده **مجسطی گشای** بکسر جیم و فتح دوم یعنی حل کننده مشکلات مجسطی
مرقوم **مجسم** بالضم و تشدید سین مکسوره جسم کننده و بفتح سین بزرگ داشته شده و جسم ساخته شده **مجش** بکسر میم و فتح دوم
آسیائیکه بدست گردانند **مجع** بالفتح خوردن خرمای بشیر آغشته و بالکسر احمق و زبون **مجعر** بالفتح دبر و کون **مجعول** بالفتح گردا
نیده شده **مجففات** بضم میم و فتح جیم منقوطه و بکسر فاء مشدد خشک کنندگان **مجک** بفتحتین عدس که هندش مسور گویند
سوزنی گوید بآتش حسد آن زیرکترین خصم جوشی بران قیاس که در زیر پای مجک و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده
در شوربا و غذاهای دوائی بجای روغن بکار برند **مجل** چرک بستن دست و پا و آبله بر آوردن از کار و آبله **مجلس** بکسر لام
جای نشستن **مجلس افروز** یعنی شمع و نام نوائیست و قیل خوبصورت **مجلکه** بضم میم و فتح جیم پارسی و کاف نیز آنکه چیز
بحاکم نوشته دهند اگر خلاف آن ظاهر گردد گنه کار سازند **مجله** بتشدید لام نامه و کتابت **مجلی** بالضم و تشدید لام آشکار و روشن
کرده شده **مجمجه** بالفتح بر هم زدن خط و سخن در دهن گردانیدن و آشکارا نگفتن **مجمر** بالکسر و الضم آنچه خمیره آتش در آن کنند و آنچه بوی
خوش در آن بسوزند و گوشت و نیز کنایت از آفتاب است **مجمره پوش** یعنی دنیا **مجمع** بفتح هر دو میم جای فراهم آوردن **مجمل**
فراهم آورده و در هم کرده **مجن** بکسر میم و فتح دوم و بتشدید نون سپر و جماع کردن و گریستن و از چاه چیزی بالا کشیدن و گریه و مرد دراز
مجند بالضم و تشدید نون گروه **مجندن** با جیم معجمه جنبیدن و خرامیدن و خریدن و سرکشی و بیفرمانی کردن **مجنه** بالکسر و التشدید
همان مجن مذکور است **مجنون** بالفتح دیوانه و لقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود **مجود** بالضم سیری و فراخی رسیدن شتر
مجوس بالفتح پرستندگان ماه و آفتاب و آتش پرستان و قیل نام مردیست خورد گوش که دین مجوس پیدا کرد **مجوسه** بالفتح
نام عورتی جهود **مجوسی** همان مجوس مذکور است **مجوف** بضم جیم و فتح دوم و سیوم مشدد میانه خالی **مجول** بالکسر نوع
جامه است پوشیدنی که آنرا صدره گویند و سپر و سلینه بند زنان **مجون** بضمتین بیباکی و شوخی کردن و آنکه او را علت استسقا باشد
مجهاض بالکسر و با جیم منقوطه شتر ماده که همیشه بچه ساقط کند **مجهل** بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان بیکوه و نیز جای جهل **مجی**
بالفتح آمدن **مجیب** بالضم جواب دهنده و جواب داده شده **مجید** بالفتح بزرگوار و گرامی **مجیدن** بجیم فارسی

خرامیدن مجمع غربای بیراغنه شده مح بالفتح وتشدید حای حطی جامه کهنه وکهنه شدن جامه بالضم زرده بیضه محابا
بالضم مهر ومحبت وموافقت وجنگ وخصومت ورعایت کردن وصلح وآشتی نمودن محاباته فروگذاشت نمودن وباکسی معارضه
نمودن در بخشش محابی بالضم وبالف مقصوره فروگذار کرده شده محاتا بایکدیگر نهایت منازعه کردن محاج بالضم بادو بای
که از دهن باندازه شده باشد محاجاة بالضم بسیار چیزی پرسیدن از کسی چنانکه مانده گردانند او را محاجرة بالضم سر یکدیگر را
از جنگ باز داشتن محاجه بالضم باکسی حجت گرفتن وحجت گفتن محاح بالفتح والتشدید حای اول دروغ محادثه بالضم
باکسی حدیث گفتن وجلا دادن کارد وشمشیر را محاده بالضم باکسی حرب کردن ومخالفت کردن وکسی را از کار واجب باز داشتن
محاذا بالضم بایکدیگر حکایت کردن وبایکدیگر برابر کردن محاذات بالضم برابری کردن وبرابر شدن وبرابر هم واقع
گشتن محاذره بالضم پرهیز نمودن از چیزی محارب بالضم جنگ کننده وبالفتح نام قبیله است محاربه بالضم باکسی جنگ
کردن وماجرا کردن محارف بالضم وفتح رای مهمله از رزق واز بخت باز مانده محارفه بالضم جماع کردن ومجامعت
محارن بالفتح گمهای انگبین که بانگبین چسپیده باشند محاسب بالضم شمار کننده محاسبه بالضم باکسی حساب وشمار
کردن محاسن بالفتح نیکوئیها ومشهور بمعنی ریش است محاش بالکسر قومی که از هر قبیله گرد آمده باشند ونزدیک آتش بایکدیگر
سوگند خورند وعهد کنند وبالضم سوخته محاشاه بالضم استثنا کردن وپرهیز نمودن از چیزی محاشمه باکسی درشتی کردن وبالضم
بر یکدیگر افکندن مکان را وبر یکدیگر انداختن مردم را در خصومت محاص دویدن وپاک وخالص گردانیدن محاصه
بالضم نصیب وحصه وبخش کردن محاسده باکسی حسد بردن محاصره کسی را در حصار کردن محاضنه بالضم و
بالضاد منقوطه هر یکدیگر را برانگیختن بر کاری محاط بالضم آب منی محافظه نگهداشتن ونگهبان بودن چیزی را ونیز بمعنی
ننگ وعار داشتن آمده است محافه بالضم دشمنی ومخالفت کردن واز یکدیگر حق خود طلب کردن محاق بالضم سه روز
آخر ماه که در آن ماه ناپیدا شود ودر موید است گرفتن ماه محاکا بالضم وتشدید کاف پاک کرده شده محاکاته بالضم حکایت
کردن محاکمه بالضم باکسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت محاکه بالضم معارضه کردن محال بالفتح چرخ بزرگ ودلو
بزرگ وبالضم ناممکن وبالکسر مکر وکید کردن وایستاده شدن یا زدن وخشک شدن گیاه وسعایه کردن پیش سلطان محالة
بالفتح دلو بزرگ که با آن آب از چاه برکشند ومهره پشت ومکر وحیله وچاره وگریز وجای فرود آمدن ولا محالة ناچار وناگزیر محالفه
بالضم باکسی عهد کردن وسوگند خوردن محامد بالفتح ستایشها وخصلتهای نیک محامقه بالضم باکسی احمقی نمودن محا
وذت بالضم باکسی معارضه کردن در جوانمردی محاوره بالضم روی خوب وجواب دادن هر یکدیگر را ودر محاورات
جستن واقع است محاوله بالضم جستن وخواستن چیزی محب بالضم دوست دارنده محبوب بالفتح دوست داشته شده
محت بالفتح سخت وصلب هر چیزی محتاح آنکه نشخن نخوش کند کسی را محتال بالضم مکر وحیله کننده محتاله بالضم
زن حیله‌گر ومکاره محتجب بالضم در پرده شده محترم بالضم حرمت داشته شده محتسب بالضم بشمار آرنده ونیز آنکه
وزن وسنگ وترازوی دوکان بکند ونرخ غله تحقیق کند محتفه بالکسر قلاده وگردنبند محتکر بالضم انبار دار محتد بالفتح جیم
وکسر سوم اصل محتوی بالضم گرد گیرنده واحاطه کننده وجمع کننده محتشل بضم میم وسکون های مهمله وفتح تای مثلثه نام شاعر
که او را محتل بن الحوسا گویند محجر بالفتح جیم وکسر سوم بوستان وگوشه چشم که از نقاب منکشف شده باشد وبفتح جیم وسکون سوم گردا
گرد شهر وولایت محجل بالضم وتشدید جیم مفتوح اسبی که چهار دست وپای او سفید باشد محجن عصا که سر آن مانند چوگان
محجوب بالفتح نابینا وپرکرده شده وآنکه ممنوع از میراث شود محجوبه بالفتح چوبیکه در پس در نهند تا کسی وا نکند محجه
بالفتح یعنی الف حمد محجور بالفتح حرام کرده محجمه آلت حجامت کردن محدد بالضم وکسر دال مشدد تیز کننده وحد کننده

و بفتح دال تیز کرده شده **محدود** بالفتح وابسته شده و یقین کرده شد. **محذوف** بالفتح اسب دنبال بریده و در اصطلاح
نحویان کلام متروک را گویند **محر** بالضم والتخفیف آزمودن گاه و بالضم و فتح سیوم مشدد مردی آزرده و جگر بطن **محرا**
با ضم و تشدید سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل راست **محراب** بالکسر بالاخانه و صدر مجلس و طاق درون
مسجد که بطرف قبله باشد **محراب جمشید** یعنی آفتاب و آتش و جام جهان نمای شراب **محراث** بالکسر تنور آشنو و آن آلتی است
که حرکت داده شود از ان آتش تنور را **محراف** بالکسر میل که بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود **محرر** بالضم و تشدید رای
مکسور نویسنده و آزاد کننده و بفتح را آزاد کرده شده و نوشته شده **محرران فلک** مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد
و ستارگان **محرق** بالضم سوزنده من ز عشق تو سوختم ای یار ؛ انما العشق محرق کالنار **محرم** بفتح میم و سیوم و صاحب
سر و حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت مخوف شب و بالضم و کسر را در حرم رونده و در ماه حرام رونده و کسیکه احرام
حج بسته باشد و بضم میم و فتح رای مشدد حرام کرده شده و عزت داشته شده و ماه محرم که سر سال تاریخ هجر است و حرام کنند
محرم آسا بالضم برهنه و ته بند بسته **محرور** بالفتح گرم و مجروح **محروس** بالفتح نگاه داشته شده **محروم**
بالفتح بی نصیب و بی روزی گردانیده شده و حرام داشته شده **محسن** بالضم مرد که خدا و پرهیزکار **محسوب** بالفتح شمرده
شد. **محسود** بالفتح آنکه بر وحسد برند **محش** بالفتح شوزش و سوزانیدن آفتاب و خراشیدن و تراشیدن پوست را و مجروح
محشر بفتح میم و کسر سیوم جای گرد آمدن مردم و روز قیامت **محشور** بالفتح حشر کرده شده **محشمه** بالفتح و تشدید شین معجمه
آدمی **محشی** بالضم و بالف مقصوره آنچه برکنارا و چیزی نوشته باشد و یا چیزی ساخته باشد **محص** بالفتح دویدن و پای زدن
آهوی مذبوح و خالص گردانیدن و بالفتح و کسر حا ریسمان وزه کمان **محصد** بالکسر داس که بدان علف درو کنند **محصرم** بصاد مهمله
مرد بخیل اندک چیز **محصل** بضم میم و کسر سیوم مشدد حاصل کننده **محصن** بضم میم و فتح سیوم مخفف مردی که منکوحه دارد و بتشدید
سیوم نگاه داشته شده **محصنات** بضم میم و کسر سیوم زنان پرهیزکار و مستوره و زنان شوهردار **محصنه** بضم میم و کسر سیوم واحد
محصنات مذکور **محصوص** بالفتح مهمله **محصول** بالفتح حاصل کرده شده **محصون** بالفتح در حصن کرده شده **محض** بالفتح
بی نماز شدن زن بجهت خون حیض **محضد** بالکسر داس و ابزار باغبان کیل داده گویند و بالضم استوار **محضر** بالفتح سجل قاضی و کسی که
غایب را به نیکی یاد کند و باز رفتنگاه آب **محضیر** بالکسر اسب بسیار دونده **محض عدل** یعنی امیر المومنین حضرت عمر رضی الله عنه
محضوض مثل محصوص مذکور که با صاد مهمله گذشته است **محظوظ** بالفتح بهره مند و صاحب بخت **محفد** بالکسر پیمانه و بالفتح
اصل و بن کوهان شتر **محفل** بالفتح جای جمع شدن مردم و هنگامه **محفود** بالفتح مخدوم **محفوظ** بالفتح نگاه داشته شده
محفوف بالفتح گرد گرفته شده **محفه** بالکسر مانند هودج چیزیست که در ان بیماران و بزرگان نشینند **محق** بالفتح کاهیدن و کاهانیدن
و نیست کردن و سوزانیدن و سوختن گرما چیز را و سخت گرم شدن و برکت بردن **محقق** بالضم تحقیق کننده و بعضی گویند آنکه سخن را
بدلیل ثابت کند **محک** بالفتح ستیزه کردن و ستیزه کننده و بالکسر خط تراش و آزمایش و سنگی که بدان امتحان عیار کنند **محک زر**
ایمان مثل محک زرین که می آید **محک زرین** معروف و حجر الاسود **محکم** بالضم استوار کرده شده و نام مردی و بضم میم و فتح
دوم و سیوم مشدد مرد آزموده و نسبت کرده شده بحکمت **محکمات** بالضم استوار کرده شده ها و استوار گفته شده و سخنان متعین
المعنی **محکمه** بالفتح جای حکم کردن و جای نشست قاضی و جای حاکم **محکیه** قصه و حکایت کرده شده **محل** بالفتح و تشدید لام جای
فرود آمدن و بکسر حا شتر کشتن در حج و وقت ادا کردن قرض و بالفتح مکر و حیله و خشک سالی و تنگی و ایستادن باران و قحط رسیدن
مردم و زمین بی باران **محلا** بالضم و با لام مشدد آراسته کرده شده و بمعنی صورت نیز آید **محلات** بضم میم و کسر دوم
و فتح سیوم مشدد دیگ و آسیا و دلو و تبر و تیشه و داس **محلال** بالکسر جای فرود آمدن مردم **محلب** بالکسر کاسه دوشه یعنی آنچه شیر

درود وشنا. وبضم بجیم وکسر سوم بازیگر محلته بالفتح منزل ومقام مردم محلج بالکسر چوبیکه بآن حلاجی کنند محلق بالضم وبالام
مفتوح مشدد سترده ونیز جهلیست درعرب وبکسر لام مشدد نام مردیست وبالکسر گلیم درشت محلو بالفتح وتشدید واو زدوده شده
محلوف بالفتح سوگند خوردن واین مصدر بروزن مفعولست محلوق بالفتح سترده شده محلی بالضم وبالف مقصوره
زیور کرده شده وصفت کرده شده ونشان داده شده محماق بالکسر زنیکه دایم فرزند احمق زاید محمد بالضم بسیار ستوده شده
وستوده ونام پیغمبر ما صلعم که ختم جمله پیغمبرانست محمده بالفتح ستودن وستایش وخصلت نیک محمل بفتح جیم وکسر سوم کجاوه
وانرا کژاوه نیز گویند وبضم جیم وکسر سوم نام کتابست یکی بالضم ودیگر نثره بکسر میم اول وفتح میم دوم دوال شمشیر محمود بالفتح ستوده
شده محن بالکسر میم وفتح حای مهمله جمع محنت که می آید وبالفتح بخشیدن وآزمودن وزدن وخاک وگل از چاه بدر کردن
محنته بالکسر آزمودن وآزمایش محنون بالفتح وبجای حای مهمله آنکه اورا علت استسقا باشد ونیز دیوانه وچیزی لکه از خود بر داشته
شده وچیزی از اجزای شعر محو بالفتح ستردن وپاک کردن نوشته ونقش از لوح وجز آن ونیز نام موضعی وسیاهی ماه محوته
بالفتح باد شمال محور بالکسر تیر چرخ که دولاب بدان گردد ونیز ستاره قطب جنوبی وچوبی که بآن خمیر نان را پهن کنند وباصطلاح
ریاضی خطی که میان دو قطب پیوسته است محول بضم جیم وکسر سوم آنکه درسال نزاید ودرسال ماده وبفتحتین زمین خشک
محی بفتح جیم وسکون دوم ستردن وبضم جیم وفتح دوم وسوم مفتوح مشدد دردی وبفتح جیم وسکون دوم ویای مفتوح
مخفف زلیستن گاه وزندگی ونیز کنایه از وقت ملاقات دوست هم باشد محیا بالضم زندگانی محید بالفتح گردش
گاه محیص بالفتح بازگردش گاه وپناهگاه ونیز سخت ومحکم گردیدن از چیزی وشتر استوار وقوی محیص بالکسر گمان نداف
محیط بالضم درگیرنده ونام دریای بزرگ ونام کتابیست محیق بالفتح پیکان تیز وباریک محیل بالضم حیله ومکر کننده و
حواله کننده قرض مخ بالضم وتشدید خای منقوطه مغز استخوان ودماغ وخالص هرچیز ودر فارسی بالفتح آتش جامی گوید درخلوت
شکس یافت آن شیخ کرخ پس گرم تنور کی شب از سوزه مخ ؛ گوئی که گشاده مالکاندر برخ درگور شقی دریچه از دوزخ وبمعنی
چسپیدگی وچسپیده وابر چسپیدن نیز آمده ناصرخسرو گوید دانش آموز چو نادان پس مخ چه تو ؛ دانه شوی آنکه دیگران برتو مخ اند
وبالضم لگام گران که بر سر اسپان سرکش کنند ونام جانوریست که آنرا بتازی سوسن نامند ودرخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را
مختان نامند مخاتله بالضم فریفتن مخاد بمعنی مغلشم مخادشه بالضم خراشیدن مخادعه بالضم فریب دادن
مخاده بالضم باکسی دوستی کردن مخازی بالفتح علیها مخاصره بالضم دست بریکدیگر گرفتن در رفتار ودوکس
از دو راه رفتن باهم بازپیش آید مخاصمه بالضم باکسی دشمنی کردن وجنگ کردن مخاض بالفتح درد زه گرفتن وماده
شتران آبستن واین مخاض وبنت مخاض شتر بچه که بسال دوم درآمده ومصدر بمعنی درآب شدن وشوریدن شراب ودر کاری
شروع کردن مخاضنه بالضم عشقبازی کردن با محبوب وکلمات کردن مخاضره بالضم وباضاد منقوطه بیع میوه کردن
پیش از آنکه پخته شود واین در شرع ممنوع است مخاط بالضم آب بینی وبالکسر چوب خط کش مخاطب بالضم سخن گوینده وبضم
جیم وفتح چهارم کسیکه باو سخن گویند مخاطبه بالضم باکسی سخن وحکایت کردن مخاطره بالضم درخطره وتهلکه انداختن کسی را
وباکسی گرو بستن چیزی مخافته بالضم ترسیدن مخالب جمع مخلب که می آید مخالسه چیزی از کسی ربودن مخالصه
بالضم باکسی دوستی پاک داشتن مخالطه بالضم باکسی آمیختن مخالعه بالضم رها کردن زنرا در مقابل مهر که زن ببخشد مرشوهر را
مخالف بالضم خلاف کننده ونام پرده ایست مخالفان تراطبل زیر گلیم یعنی مخالفان تو از خوف تو طبل خود را زیر گلیم
پوشیده اند مخالف مال یعنی مهر کننده دشمن وبحرفا باضافت مکرم وسخی مخالفه بالضم باکسی خلاف کردن ۳
مخالقه بالضم باکسی خوش خلقی نمودن مخاله بالضم باکسی خوش دوستی داشتن وکردن مخامره بالضم آمیختن وثابت شدن

درمکان وجائی پنهان شدن در موضع مخامشه بالضم خراشیدن مخانته بالضم خیانت کردن مخاوف بالفتح جاهای بیم
مخاودته بالضم مخالفت کردن بچیزی با کسی مخاولته بالضم امیدوار شدن به باریدن باران و مهیا شدن آسمان
برای باریدن و بکسی معارضه کردن بفخر و برابری کردن مخایل بالفتح آثار و علامات و جاهای خیال و گمان مخبر
بالضم خبرکننده و بضم یکم و فتح سوم خبر کرده شده و بالفتح جاهای خبر دادن مخبط بشدید آنکه داغش برجا نباشد مخت
بالضم امید شهاب الدین عبدالرحمن گوید   هر که دارد در جهان یکشب ذره مخت   دیگ سودا بش بماند نیم پخت مختال
بالضم متکبر و فریبنده مختلط بضم میم و فتح تای قرشت جاجز مختصران فرومایگان و دون همتان مختلط بکسر لام
آمیزنده مختوم بالفتح مهر کرده و بآخر رسانیده شده مختون بالفتح ختنه کرده شده مخج بالفتح جا کردن و جنبانیدن
دلو در آب تا پر شود مخدرات زن در پرده شده و یعنی مستورات مخدره بالضم و تشدید دال مهمله زن پردگی
مخدوم بالفتح خدمت کرده شده مخذم بالکسر با ذال منقوطه مفتوحه شمشیر بران مخذول بالفتح خوار کرده شده
و فرو گذاشته مخر بالفتح شکافتن کشتی آب را و بآنک کردن آن و آب در زمین رها کردن مخراط بالکسر ماریکه بر سال
پوست اندازد مخرال بالفتح نام معبد ترسایان که بنام معنی او خوانند و دیر مخرال نامند مخرزه بالضم والکسر
گزیده مخرط بالضم گوسپندی یا شتری که از پستان او شیر قطره قطره افتد بواسطهٔ علت مخرف بالفتح راه و بستان
و نیز میوه دان مخرفه راه و بستان میوه دار مخرق بالکسر دره که از کرباس در هم پیچند و بچی زنند و شمشیر چوبین مخرم بفتح یکم
و کسر سوم بینی و بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد خیمه مخروط الوجه یعنی دراز روی مخروط اللحیه یعنی دراز ریش
مخروط بالفتح خراشیده و پوست واکرده مخزن بالفتح خزینه و گنجینه مخزون در خزانه نهاده شده مخزی هلاک
کننده مخشنه بکسر میم شانه که بر دم و بال اسپ زنند مخصف بالکسر درفش مخض بالفتح دروغ زدن و جنبانیدن دلو در
در چاه مخضرم بکسر یکم و فتح دوم و چهارم گوشتی که دانسته نشود که از نر است یا از ماده و شخصی که در جاهلیت باشد ایام جاهلیت
واسلام را و بکسر را حرامزاده مخضل بالفتح شمشیر بران مخضود بالفتح درخت پاک کرده از خار مخط بالفتح کشیدن
کمان درخت آن و بیرون گذشتن تیر از چیزی و انداختن آب بینی و بالکسر و تشدید طا چوب خط کش مخطط آنچه در ان خطها کشند
باشد و جوانیکه خط ریشش او دمیده باشد و آنچه در وخط باشد و کلیم با خطها مخلاه بالکسر توبره مخلاف آنکه بسیار خلاف
کند وعده را مخلب بالکسر و با خای منقوطه چنگال مرغ و داسیکه با آن علف و گاه خلانند و رند مخلج بالفتح و با لام مفتوح و جیم
عجمی نام گیاهیست که چرندگان را مستی آرد مخلص بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت را از شائبهٔ ریا خالص سازد و
بفتح لام خالص کرده شده مخلف بضم یکم و کسر سوم کبوتر بچه و قبل شتر که از نه سالگی در گذشته باشد و درین نر و ماده برابر است
مخلفی بالضم و بجای مجمه مثل معنی اول مخلف مذکور مخلی بالضم رها کرده شده و خالی کرده شده مخمر بالضم و تشدید خای مفتوح
سرشته شده مخمص بالضم و فتح میم مشدد و بریان کرده شده مخمصه بالضم گرسنگی و گرسنه شدن مخمل بکسر میم جامهٔ پرز مشهور
مخمور بالفتح خمار زده مخمه بالکسر جاروب مخن بالفتح جرع کردن و گریستن و از جا چیزی بالا کشیدن مخنث بضم یکم و فتح
دوم و سوم مشدد آنکه لواطت کنانند و نیز آنکه هم مرد و هم زن باشد مخنذه بضم یکم و کسر دوم فرزند عاق و خرنده و جنبنده
مخنوع بالضم والکسر و خای منقوطه خزینه و گنجینه مخوف بالفتح ترسیده شده مخید بالفتح و با خای منقوطه یعنی جنبنده و
خزنده را که در جا منافذ خوانند خصوصاً ابو شکور گفته   سبک پیرزن سوی جانبه دوید   برهنه باندام او در مخید   مخیدن
مثل مخید مذکور هست مخیر بالضم و با یای مفتوح مشدد خبر کرده شده مخیز بالفتح و با یای مجهول و زای منقوطه آهن
سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند و بپهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود و مهمیز و مهماز و مخیز گویند لیکن مهماز عربیست

فردوسی گوید چو رستم دراو بدید انکونه تیز بر آشفت زان سان که بود از مخیز محیط بالکسر بوزن مخیله بالضم پنداشتن
مد بالفتح افزونی آب دریا و کشیدن آنچه در آب سیل و بسیاری وافزونی آب و مداد در دوات کردن و در گرایی فرو گذاشتن
و دراز شدن چیزی و مهلت دادن و انداختن نظر بسوی چیزی و خطیکه برای الف نویسند و در اصطلاح اهل سیاق چیزی در ارکه
بالای حساب نویسند و مدالنهار بلندی روز و وقت چاشتگاه و مدالبصر رسیدن گاه نظر و کشیدن و ستردن و مدد کسی کردن
و بالضم پیمانه ایست و آن دو رطل است یا یکرطل و یک پری دو کف آدمی و در فارسی بالفتح ششم روز آذرماه مداح بالفتح وتشدید
دال بسیار مدح و ستایش کننده مداخله بالفتح درکاری و یا در جائی خود را گنجانیدن مداد بالکسر سیاهی که بدان کتابت کنند
و سرگین و روغن چراغ مدار بالفتح جای دور و گردش و مرکز زمین و نقطه زمین و جای قرار و صبح و لقب والی ایست که نام
او شیخ بدیع الدین است و نام کتابیست در فن لغت که او را مدار الافاضل نامند مدارا بالضم رعایت کردن و صلح و آشتی
نمودن مدارج بالفتح راهها مدارس بالفتح جاهای درس گفتن جمع مدرسه که می آید مدارسه بالضم بکسی درس
و تعلیم گفتن مدارکه بالضم کاری بپایی کردن مدار مدار یعنی مرکز زمین مداری بالضم و با الف مقصوره
فرو گذار کرده شده مداسه بالفتح جای خرمن مداعبه بالضم باکسی بازی کردن مدافعه بالضم بازداشتن و با کسی
دور و دراز کشیدن کاری را و دفع الوقت کردن مداقه بالضم شتاب کشتن اسیر یا مجروح را مداقه بالضم کاری
باکسی با زیرکی گرفتن مداک بالفتح سنگیست که بروی عطریات سایند مدالاة بالضم مرادف مداراة مذکوره
مداکیث بالفتح جای ایستادن گاه آب سیل مداکله مثل مدافعه مذکور مداله بالضم قریب دادن و با کسی نرمی
کردن در کاری مدام بالضم می و شراب و همیشه و بالفتح جای دوام مداناة بالضم نزدیک گردانیدن
چیزی را بچیزی و نزدیک شدن مداواة بالضم دارو کردن مداوله بالضم روزگار گردانیدن و دولت دادن
مداورة بالضم گردانیدن کارزار و تدبیر کار کردن مداومة بالضم دایم در کاری بودن مداهنة بالضم
پوشیدن و خیانت و نفاق کردن و دروغ گفتن و خوار داشتن مداین بالفتح شهرها مداینه بالضم بکسی قرض دادن
و چیزی بوام بکسی فروختن و بکسی وام دادن مدبر بالضم پس رونده خلاف مقبل و بالضم و تشدید بای مکسور تدبیر
کننده و بفتح با پرورده شده و تدبیر کرده شده و بنده که پس از مرگ مولایش آزاد شود مدبرات بضم یکم و کسر سیوم مشدد
تدبیر کنندگان و مراد از مدبرات که در قرآن شریف آمده فرشتگانند مدبران فلک یعنی سبعه سیاره مدة بالضم
و تشدید دال پاره از زمان و روزگار و مدادی که از قلم گرفته باشند و بالفتح ستودن و بالکسر چرک و ریم جراحت مدح
بالفتح ستودن و ستایش مدحج بکسر جا پدر قبیله ایست از یمن مدحور بالفتح دور کرده شده مدخ بالفتح بزرگ شدن
مدخل بالفتح درآمدن و جای درآمدن و نام کتابیست در علم نجوم یکی منظوم است دیگری نثر و بالضم درآوردن و جای
درآوردن مدخول بالضم در رفته شده و لاغر مدد بفتحتین یاوری و یاور مدر بالفتح اصلاح کردن حوض
و زمین و بفتحتین کلوخ و گل و شهرها و نام دهیست بیمن مدرار بالکسر بسیار بارنده و بسیار باران مدرجه بالفتح
مذهب و راه رهست و جای رفتن و گذشتن مدرسه جای درس گرفتن مدرک بالضم و بجیم را و مهمله رسیده و در
یابنده و بالفتح دریافته شده مدروس بالفتح ناپدید شدن و کهنه شدن جامه مدره بالتحریک شهر و ده و کلوخ
مدرهم بیر یا لنجیر مدری بالکسر شاخ گاو و کوسپند که از آن شانه کنند مذری بالکسر چوبی که بآن خرمن مثل جو گندم
پاک کنند مدش بفتحتین سست و نرم شدن و کم گوشت شدن دست مدعاس بالکسر نیزه مدعس بالکسر نیزه
مدعی بضم یکم و فتح دوم مشدد و بالف مقصوره دعوی کرده شده مدغم بالضم چیزی بچیزی ادغام شده مدغان

بکسر خیک کهنه یعنی مشک کهنه مدفون بالفتح بر خاک کرده شده مدق بضمتین و تشدید قاف و بکسر یکم و فتح دوم و تشدید قاف جای کوب
و میخ کوب وغیره مدقه بالکسر و تشدید قاف جای کوب و هاون دسته و هر چه بدان چیزی رسانیده شود مدک بکسر یکم و فتح
دوم مردی قوی که زمین را سخت پایمال کند مدل بالکسر مرد اندک گوشت و خوار اندام و لاغر و مرد سبک تن و بدال معجمه نیز آمده
است مدلال بضم یکم و دوم و سیوم مشدد دلیل کرده شده مدلول بالفتح راه نمودن مفعول بمعنی مصدر است مدماک
بالکسر بنیاد دیوار مدمد بفتح هر دو میم جوی آب و رسن مدمک بالکسر چوبیکه بدان نان را پهن کنند و آنرا در هند پلنه گویند مد
موم بالفتح سرخ و چیزی خون آلوده شده و گران بار کرده شده و رنگ کرده شده مدن بالفتح ایستادن و بضم و فتح دال
جمع مدینه یعنی شهر مدنف بضم میم و سکون دال غیر منقوطه و بفتح و کسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و نزدیک
شدن آفتاب بغروب مدنگ بفتحتین و سکون نون و با کاف عجمی کلید چوبین و دندانه کلید و تیره قفل سلمان گوید نیزه شاه هر جا
که رود بگشاید سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ مدنی بالفتح آنکه منسوب بمدینه باشد و نیز اشارت از جناب حضرت رسالت
پناه رسول صلعم مدور بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دور داده شده مدوک بالکسر چیزی که بآن چیزی را سایند مدول
بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد نوعی اطلس است که نام آن مدول مشهور است مدون بالضم همیشه بودن بر جا مده
بالضم هنگامه غالیه و بدینمعنی در تازی نیز آمده مدهوش حیران کرده شده مدهون بالفتح زمین که اندک تر شود از باران
و پوست دباغت کرده شده اسدی گوید صد و بیست کرد و ن همه تیغ ترک دو چندین سپر از مدهون کرگ ظاهرا بدینمعنی در
اصل عربیست یعنی آنچه او بروغن پرورده شده است مدی بفتحتین غایت و نهایت و بالضم کار و جمع مدیه و بالضم و تشدید دال
دعوی کرده شده و آرزو داشته شده مدیان بالکسر بسیار قرض کننده مدید بالفتح کشیده شده و دراز بالا و نام بحریست
از بحور اشعار عروض و نام موضعی است نزدیک مکه معظمه و گیاهیست مدیر بالضم دور دهنده مدین بضم یکم و کسر دوم مشدد
قرض دار و خوار کرده شده و بفتح میم و یا دهیست که در آن حضرت شعیب میبودند مدینة السلام کوفه را گویند که دار الملک
عراق و عربست مدینه بالفتح شهر و کنیزک و قیل شارستان یعنی کوشک و نیز قبه بزرگ که اطرافش بسا کلین بود و قبه خرگاه را گویند
و نام جای هجرت رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلوة و السلام است مدیون بفتح یکم و ضم سیوم قرض دار مدیه بالضم کارد
مذ بالضم ابتداء زمان و بالفتح در فارسی صاحب و خداوند و استعمال این مرکب است مذاع بالکسر و المذن و مرد پیکانه
را باهم جمع کردن و جای خالی گذاشتن مر ایشان را تا مذی کنند مذاب بالضم گداخته شده مذارع بالفتح و تشدید
ذال معجمه آنچه نگاه نتوان داشت و در وغگوی مذاع بالفتح و التشدید دروغگو و فاش کننده راز مذاق بالفتح و تشدید
ذال منقوطه شراب و شیر با آب آمیختن و دوستی خام داشتن بتخفیف ذال منقوطه چشیدن و چشیدن گاه و این مشتق است از ذوق
مذاقه بالفتح مزه چیزی چشیدن مذاکر بالفتح ابرا مذاکره باکسی چیزی یاد کردن مذاکیر بالفتح تفصیلها جمع
ذکر مذام بالضم و تشدید میم و ذال منقوطه نکوهشها مذاهب بالفتح راهها و بدین معنی جمع مذهبست بضم میم مذبذب
بالضم و با هر دو ذال منقوطه آنکه مترددد باشد میان دو کار مذبذبین بضم میم و فتح هر دو ذال منقوطه یعنی مترددد میان دو امر مذبذ
بفتحتین کننده شدن و تباه شدن معده مذران بالکسر هر دو گوشه نگان و هر دو گوشه دبر مذرع بضم یکم و فتح و کسر سیوم باران
که مقدار یک ارش نم بر زمین فرو برد و بضم یکم و فتح سیوم آنکه مادرش اشراف باشد به نسبت پدر مذع بالفتح پاره از چیز معین
و پاره پنهان داشتن و پاش انداختن و مشهور شدن مذق بالفتح آمیختن دوستی با طمع و غرض مذکار بالکسر مرد..
و زنیکه همیشه از و پسر حاصل شود مذکر بالضم و تشدید کاف مکسور یاد دهنده و بفتح کاف یاد داده شده و بر خلاف مونث
مذکر سماعی بالضم و با کاف مفتوح مشدد یعنی شوهری که مضبوط زن باشد مذل بضم یکم و کسر دوم و تشدید

لام خوار کننده و ناسست از ناصحان حق تعالی و بالکسر بخشندهٔ مال و فاش کننده راز و بفتح میم و کسر ذال منقوطه مرد خورد جثه اما در صلح
بر عکس این گفته شده است و بالکسر مرد خورد اندام و کم گوشت و بفتح یکم و کسر دوم و بفتحتین تنگدل شدن از راز و بستوه آمدن از سخن
کسی شنودن و خوب شدن پای و سست شدن اعضا **مذلت** بالفتح خوار شدن و خواری **مذمت** بالفتح بدی کسی گفتن و نکوهش
یعنی سرزنش کردن **مذمّر** بضم یکم و فتح دوم و کسر سیم مشدد آنکه دست در فرج شتر ماده کند تا بداند که بچه اش نر است یا ماده و بضم یکم و
فتح سیوم مشدد دنباگوش گرد و دوش و گرد بر گردان آن **مدموم** بالفتح سرخ چیزی و خون آلوده شده و زنگ شده و گران بار کرده شده
و آنکه او را بد گفته اند **مذنب** بضم یکم و کسر سیوم گناه کننده **مذموم** آنکه او را بد گفته شده **مذهب** بالفتح راه و جای رفتن
و روش و بالضم طلا و طلا اندوده شده و بالفتح و تشدید های مفتوح زر اندوده شده **مذی** بفتح یکم و سکون دوم آب سپید
باریک که در وقت ملاعبه و بوسه یا بخیال شهوت از قضیب مرد بیرون آید **مذیق** شیر آمیخته **مذیل** بالکسر دستار و دستارچه
یعنی دستارخوان **مر** بالضم و تشدید را تلخ و پدر قبیله ایست از تمیم و نام وار و ثمیت و بالفتح رسن و گذرنده و گذشتن و در فارسی
بالفتح عدد پنجاه نزد محاسبان فارس مقرر است چون عدد به پنجاه رسد گویند که مر شد و چون بصد رسد گویند دو مر شد علی [illegible]
خاقانی گوید مر با مرمن حساب العمر چون به پنجه رسد حساب مر است مولانا عبدالرحمن جامی گوید مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات
آن در صفا و محکمی شاید که گویم مرمر است و کلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مراو را گفتم و مراو را دیدم و گاهی افادهٔ
معنی حصر کند سعدی گوید مراو را رسد کبریا و منی یعنی همین او را رسد کبریا و منی **مرأة** بفتح یکم و سکون دوم و همزهٔ مفتوح و
ممدود مرد و بالکسر و المد ستیزه و مجادله کردن و بالضم و المد گوارا شدن طعام و بالکسر و القصر بسری و مرتبه و پهلو زدن ۴
مراباة بالضم پرهیزیدن **مرابحه** بالضم سود بیع کردن **مرابطه** بالضم بیکدیگر با دشمن مقیم بودن و جهاد با کفار ایستادن
و اسپ بستن در راه خدای تعالی برای جهاد **مرابعه** با کسی بر چارپا نهادن **مراة** زن و بالکسر و مد همزه آئینه **مراتب** کلمه
بالفتح شش اند اول مرتبه وحدت حقیقت است یعنی مرتبه صفات و حضرت محمد رسول صلعم که در ظهور ذات است محتجب و عیان اشیا در آن مرتبه
مستغنی است کان الله و لا شیء معه اشارت بر این است و دوم مرتبه واحدیت است یعنی مرتبه اسمان و آدم صفی که آنرا مقام قاب قوسین
نیز گویند سیوم مرتبه عالم ارواح مجرد است که در ظهور رهبر روحی است مرا مثالی خود را چهارم مرتبه عالم و خیال که در ظهور وجود مرکبات
لطیف است پنجم مرتبه حقیقت اجسام است که در ظهور وجود مرکبات کثیف است ششم مرتبه حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است **مراتج** بالفتح راههای
تنگ و قفلها **مراقی** نردبانها **مراجعه** بالضم با کسی باز داشتن و زن را بخانه آوردن بعد از آن که طلاق داده باشد او را و با کسی سخن باز گرداندن یعنی [illegible]
گفتن **مراح** بالفتح نام کتابیست در علم صرف و نیز جای روح و بالکسر شادی **مراحل** بالفتح منزلها **مراد** بالضم خواسته و پدر
قبیله ایست از یمن و بالفتح کردن گران و عشق نیز گویند **مرادم ما رضحاکی کشید** یعنی در سنگ زاد لانه کشید و زاد لانه
نوعی از بندهای آهنین که بر پای نهند و آنرا چولانه نیز گویند **مرادع** بالفتح گرداگرد دهن **مرادش کم اندر کمند افتد**
یعنی مراد او تا در بدست افتد یعنی کم باشد که مال و نعمت بقدر همت او بدست نه او فتد و قیل مراد او در توقف نه افتد یعنی زود
آید **مرادفه** بالضم کسی را در پی کسی نشاندن و نشستن ملخ بر ماده **مرار** بالکسر بارها جمع مرة و درخت تلخ **مراده**
بالضم رو گردن **مراس** بالکسر حرارت و با کسی کوشیدن و از کاری رنج دیدن و درمان و علاج کردن **مراسله**
بالضم با کسی کتابت نوشتن و پیغام فرستادن **مراسم** بالفتح نشانها **مراضعه** بالضم فرزند شیرخوار را بدایه دادن
مراعاة بالضم با هم چرا کردن و نگاه داشتن و گوش فرا داشتن و بگوشه چشم نگریستن و از اینجاست که مسلمانان مر حضرت
رسول صلعم را راعنا میگفتند یعنی نگاه ما را چون این لفظ دشنام یهودیان بود در حق تعالی را خوش نیامد فرمان شد که بگویند انظرنا بجای
راعنا **مراغ** بالفتح جای غلطیدن چارپا **مراغم** بضم میم و غین معجمه جای رفتن گاه و هجرت گاه **مراغمه** بالضم با کسی خشم

کردن مراغه بالفتح و با غین منقوطه جای غلطیدن خر و اسب و جز آن و نام شهریست و لقب نام درجه هر شاعر که در مراغه شهر
متولد شد یا آنکه فرزدق او را بدین لقب ملقب کرده باشد مرافات بالضم بالسی نرمی کردن و اتفاق نمودن و فراهم آمدن و سزاوار آمدن
مرافض بالفتح مجاری آب در بیابان مرافعه بالضم سخن نزد حاکم بردن مرافقه بالفتح با کسی همراهی کردن و یاری نمودن
مراقب بالضم چشم دارنده و ترسنده و بفتح قاف چشم داشته شده و مراقبه بالضم چیزی را از کسی چشم داشتن و از کسی ترسیدن
مراکب بالفتح جمع مرکب می آید مراکفه با کسی سپاه [illegible] مرام بالضم مراد مرامر بالضم نام مردی از طی که خط نوشتن
او در عرب پرورده و در دوهشت کلمه ابجد هوز حطی با جهای هشت فرزند اوست و ایشان را آل مرامر گویند مران بالفتح و تشدید
رای مهمله موضعیست و بالضم نیز یا مرانه بالفتح نرم شدن و نرمی و عادت کردن بکاری و سخت شدن و نام موضعی است
و نام ماده شتری است مراوه گاه برین و گاه بران شدن و گاه این کار و گاه آن کار کردن مراوده بالضم کاری از کسی
درخواستن و کسی را بر کاری داشتن مراوغه بالضم با کسی کشتی کردن و با کسی کربزی و روباه بازی و حیله گری کردن مراهق
بالضم کودکی که نزدیک ببلوغ رسیده باشد مراهقه بالضم نزدیک ببلوغ رسیدن زن یا مرد مرامضه بالضم با کسی گرو
بستن مرایح بالکسر بمعنی سخت آواز باشد مربا بالضم و تشدید با تربیت کرده شده و نیز نام علوا ثیث و بفتح میم و سکون
دوم منظر یعنی دیدن گاه مرباه بالضم و التشدید میوه ترش که در جلاب اندازند مرباع بالکسر چارپائی که بزود از چراگاه بزاید
و چهار یک غنیمت که مهتر لشکر برای خود میستاند و اول باران بهاری و شتر که در بهار بزاید مرباغ بالضم چسبیده و خواسته
شده و جای چسبیدن و خواستن مربد بستن گاه چهارپا مربع منزل بهاری و چهار چهار و بالضم و فتح را و تشدید با چهار
و نام شکلی از دوفق اعداد و نام چلیپه مربع خانه نور یعنی کعبه شریف مربوط بالفتح بچیزی بسته شده مربعه چوبی
که در زیر بار ستور کنند و دو کس آنرا بر دارند مره بالکسر صفرا و قوت و کمال و عقل و بالفتح یکبار و بالضم نام شخصی است و ابو مره کنیت
شیطان است مرتاج بالکسر قفل و هر چه در را بآن بند کنند مرتاح بالضم صاحب راحت و نشاط مرتب بضم میم و فتح سوم
مشدد ترتیب داده شده و بکسر تا ترتیب دهنده مرتبه بالفتح پایگاه و ایستادنگاه و قدر و قیمت و سر کوه و نشانه که در کوه و صحرا
کرده باشند مرتج بفتح میم و سکون دوم در هم گشودن و چراگاه مرتد بالفتح شیردهنده مرتشی بالضم رشوت ستاننده
مرتضی بالضم و بالف مقصوره پسندیده مرتع بالفتح چراگاه مرتفع بالضم بلند مرتفق بالضم و فتح فا جای تکیه
کننده و بالکسر آرنج و بفتح نیز آمده و بالفتح و کسر فا آنچه بر وی تکیه کنند و کاری که از آن فایده حاصل شود مرتقب بالضم جوینده مرتک
بالفتح و الضم مردار سنگ مرتکب بالضم گناه کننده و شروع کننده مرتجل بالضم شعر و خطبه که به بدیهه گفته شده و لفظی که
از معنی بمعنی دیگر بمناسبت نقل کرده شود مرتل یعنی مردار سنگ مرث بالفتح مالیدن و سودن و چیزی را در آب گذاشتن تا بگدازد
و نان در آب ترکیب دادن و مالیدن طفل انگشت را مرثیه شعری که برای مرده گویند و اوصاف او شمارند مرج بالفتح چراگاه و بچرا
گاه گذاشتن ستور و چیزی را با هم گذاشتن ستور و چیزی را با هم گذاشتن و انداختن ناقه بچه را بعد از آن که خون بسته شده باشد و مرج
الخطباء نام موضعیست در خراسان و مرج راهب موضعیست بشام و یوم المرج روز جنگ و بفتحتین جنبیدن خاتم در انگشت و در آمیختن
و در هم شدن و آشفته شدن کار و دین و از ینجاست هرج و مرج و در فارسی بمعنی مرز باشد شمس فخری گوید بو اسحاق داری دوران که چرخ ؛
سعادت در احوال او کرده درج ؛ ز مهرش مبادا تهی هیچ دل ؛ ز فرمانش خالی مشو هیچ مرج و بمعنی کشت زار آمده شاعر گوید هوا سر بسر
مشک سارا گرفت ؛ زمین مرج تا مرج دیبا گرفت ؛ مرجان بالفتح مروارید خورد و بمعنی بسد نیز آمده و ظاهرا بایمعنی فارسی است
زیرا که در لغت عربی یافته نشد و بالضم و تشدید و قیل مخفف معروف که در هند آنرا مونگا گویند و آن دو نوعست سرخ و سفید هر چه
سرخ است آنرا در گلو کودکان به بندند تا از چشم زخم ایمن باشند و اگر صاحب دق به بندد صحت یابد مرجان پرده بالفتح یعنی

لب معشوق وشراب کهنه **مرجاده** بالفتح چرمی که بدان از آب درگذرند و اسباب را هم بدان پاره کردن میگذارند **مرجاه**
مثله **مرجل** بالکسر دیگ مس بزرگ **مرجمات** بالفتح وضم جیم تازی و میم مفتوح بکاف زده نام غله ایست که آنرا بتازی عدس
و بهندی مسور خوانند **مرجو** بالفتح وتشدید واو امید داشته شده **مرجول** بالفتح شکاری که پایش در دام افتاده باشد
مرجوم بالفتح کشته و سنگسار کرده و دشنام داده شده **مرجون** واپس داشته **مرح** بفتحتین سخن شادی و خرمی کردن
مرحاض چوبی که بدان جامه را بکوبند **مرحب** بالفتح فراخ شدن و جای فراخ و فراخی **مرحبا** بالفتح کلمه ایست که چون کسی
بیاید گویند مرحبا یعنی آمدی بجای فراخ را و جای تو فراخ باد بطریق دعا و نیز بمعنی خوش باد که می آید **مرحل** بفتح میم و
سیوم و با حای مهمله بمعنی منزل **مرحله** بالفتح مثله **مرحمت** بالفتح مهربانی کردن و بخشش نمودن **مرحوم** بالفتح رحمت کرده شده
مرحی بفتح میم و سکون دوم و تخفیف حاء مهمله و بالف مقصوره جای تیر انداختن **مرخ** بالفتح مالیدن بروغن و جزان و درخت
و چوب زیرین آتش زنه که آنرا زند اسفل گویند و چوب بالا را عفار زند اعلی **مرخشه** بفتحتین و سکون خاء معجمه کس و شوم این ضد
سعد **مرخم** بضم معروف کنایه از خاموشی **مرد** بالفتح پرسش و از حد در گذشتن و میوه تر و تازه و بضم میم و سکون دوم
پریشان و بفتحتین بدست مالیدن و در آب علبانیدن و نرم کردن و بفتحتین و تشدید دال گردانیدن **مرداء** بالفتح و المد
ریگستان بیگیاه و روی بان و درختان **مرداة** بالکسر سنگ زیرین آسیا **مرداحمدش** یعنی شایسته خدمت و متابع
محمد صلعم **مرداد** بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فارسیان مرداد نامند و بهندی بهادون در آنماه کمال خوی و حرار
باشد سعدی گوید شخصی چنان گریه منظر ؛ کز زشتی او خبر توان داد ؛ کند بغلش نعوذ بالله ؛ مردار بآفتاب مرداد و هفتم روز از ماه
شمسی نیز نام فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان و تدبیر و مصلحتی که در مرداد واقع شود بدو متعلق است حکیم فردوسی گوید
ز بهر چه بکام تو ایزد دهاد ؛ ز مرداد باش از بروبوم شاد **مردارخانه** بالضم و با راء موقوف یعنی خانه کنار شطرنج که جهود خانه و بیت
الخلا نیز گویند و بعضی گفته اند خانه ایست از نرد که در آن خانه مهره نشش در افتد یعنی از آن خانه بیرون شدن نتواند **مرداس** بالکسر سنگی که بچاه
اندازند تا دانسته شود که آب در وی هست یا نه و نام مردی هم **مرداسنگ** مثل مردار سنگ که گذشت **مردان علوی** سقف
تن سیارات سبعه **مرده** بفتحتین دیوان سرکش **مردف** بالضم از پی در آمدن و از پی درآورده شده و بضم میم
و کسر سیوم از پی در آینده **مردق** بالضم بیرون گذاشتن تیر از نشانه **مردگیر** نام جشنی است که مغان در پنجروز در آخر
اسفندرماه کنند و درین پنجروز زنان از مردان آرزو و هر چیزیکه دارند بخواهند و بر مردان تسلط کنند لهذا آنرا مردگیران خوانند
مردگیران مثله **مردم** آدمی مردمان جمع آدمی و گاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع
بمقابل آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز از آن صحیح است و صورتیکه در سیاهی چشم مینماید **مردم زاد** یعنی آدمی نژاد
سیف اسفرنگی گوید اگرچه دیده جاه و دبیر میماند بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد **مردم ستا** یعنی مداح برای طمع مال
مردم گیا بالفتح و با کاف فارسی گیاهیست که بصورت مردم برآید و هر که آنرا بکند بمیرد و عند الحاجت رسنی در میان سگی گره
بندند و سر دوم آن در آن گیاه استوار کرده بسر دهند و گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیاه
کنده شود و سگ بمیرد و آنرا سترنگ نیز گویند **مردم گیا** مثله **مردمک** بالفتح تصغیر مردم و دمریک چشم یعنی آن
سیاهی اندک که در چشم بصورت مردم مینماید **مردمه** یعنی مردمک چشم و آنرا بتازی انسان العین گویند خاقانی گوید مردم
مجو زمانه و مخواه از جهان که نیست ؛ ماری و مردمی همه یاری و مردمی ؛ چون هر دو میم مردمه در چشم کائنات ؛ کور است
هر دو مردمه چشم مردمی **مردن** بضم میم و کسر دال تاریک و بکسر میم و فتح دال دوک بود **مردود** بالفتح رد کرده
شده و باز گردانیده شده **مردوده** بالفتح زن طلاق داده شده **مردوس** بالفتح کند نای شامی را گویند **مرده ریگ**

چیزیکه از مرده باز ماند و میراث نیز گویند و بکنایت هر چیز ناقص و مختلط را خوانند **مرده ریگ** مثله **مرده سنگ** مثل مرداسنگ که مذکور شد **مردی** بالکسر چوب آبرو که ملاح بدست گیرد و کشتی بدان راند و هندیان لاپتوال گویند و در فارسی جوانمردی و مردانگی سعدی گوید مردیت بیازما و آنگه زن کن **مرز** بالفتح زمینی را که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند و دران چیزی بکارند و زمین شیار کرده و کاشته شده ضد بوم یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که در آن خانه و جز آن سازند تحقیق آنست که حد هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده **مرزا** بضم جیم و فتح دوم و تشدید زای معجمه مردم کرمی که آدمی از و فایده گیرند **مرزاب** بالکسر ناودان و کشتی دراز **مرزبان** برای موقوف زمین دارد حاکم و مرد سرحد را گویند حکیم فردوسی فرماید چو در کابل این داستان فاش گشت ؛ سر مرزبان پر زپر خاش گشت **مرزابل** یعنی رستم **مرزح** بالکسر چوبیکه در زیر انگور گذارند و درخت رز را از زمین بردارند **مرزغن** باول مفتوح ثانی زده و زای منقوطه آتشدان باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی گورستان نیز مرقوم است حکیم سنائی فرماید ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن ؛ داده یکباره عنان خود بدست اهرمن ؛ هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار ؛ مرغزار آید جزای فعل تو یا مرزغن **مرزغان** باول مفتوح ثانی زده و زای منقوطه مفتوح و غین منقوطه با الف و نون زده بر وزن گرزمان دوزخ را گویند که در مقابل بهشتست و بمعنی آتشدان هم آمده است و گورستان و قبرستان را نیز گفته اند **مرزغنه** مثله **مرزگون** بالفتح و با کاف فارسی الت مرد که بتازیش ایر خوانند **مرزنجوش** معرب مرزنگوش که مذکور خواهد شد **مرزنگوش** بالفتح و با کاف فارسی و زای منقوطه نوعی از ریحان باشد که در غایت خوشبوئی و سبزی بود زلف و خط را بدو تشبیه دهند شیخ نظامی گفته چو مرزنگوش خطش برد میده دل را چو طره سر بریده **مرزه** نوعی از شعیر بستانی **مرس** بالفتح مرد بسیار ممارست کننده و تر کردن خرما در آب و جز آن و انگشت خائیدن کودک و دست بمندیل پاک کردن و روش و خوی و بفتحتین رسن و رسن در آویختن از دلو و در فارسی بالفتح نام آتش پرستی است **مرسال** بالکسر شتر کوتاه و شتر ماده نرم رفتار **مرسل** بالضم و کسر سوم فرستنده و بفتح سین فرستاده شده و آویخته شده و پیغامبری که صاحب کتاب باشد و بضمتین جماعت و نوعی از احادیث که متصل اسناد باشد **مرسلات** بالضم فرستاده شده ها و فرشتگان **مرسله پیوند** یعنی زینت دهنده قلم در مبداء حکم ازلی در شان پیغامبر رفته و آن سیاهی در کرانه آسمان **مرسی** بالضم نایاب کرده شده و جای نایاب کردن **مرش** بالفتح خراشیدن و شکافتن پوست بناخن و زمینیکه روی آن خراشیده باشد **مرشد** بالفتح راه راست مراشد جمع و بکسر سین و ضم میم راه راست نماینده **مرص** بالفتح خراشیدن و سوراخ کردن پوست بناخن **مرصاد** بالکسر راهی که دران انتظار کسی برند و دوزخ و نام کتابیست **مرصد** بالفتح جای نگاهداشت و موضع چشم داشت و انتظار چیزی و بالکسر راه فراخ مراصد جمع **مرصع** بالضم و التشدید انچه در طلا و جواهر نشانند و نیز کلامی که قرینه دوم موافق اول باشد و وزن سجع و هر چه باشد و ترازوی نکو **مرصوص** بالفتح بنیاد استوار و برآورده شده **مرض** بالفتح بیماری و بیمار شدن و سست نظر شدن چشم از کثرت نگاه **مرضع** بفتح میم و ضاد پستان و جای خوردن شیر و بالضم و کسر ضاد معجمه زن شیر دهنده **مرضعه** بالضم شیر دهنده **مرضی** بالفتح بیماران جمع مریض و بکسر ضاد معجمه پسندیده **مرط** بالفتح موی کندن و گلیم از صوف و خز و جز آن که پوشند و بالضم تیرهای نر و مرد کم ریش و بضمتین تیر بی پر و نوعیست از چادر **مرطوب** بالفتح رطوبت ناک و چیزی فربه **مرطی** بفتحتین و بالف مقصوره نوعی از دیدن **مرع** بالضم و فتح را مرغیست **مرعا** بالفتح چراگاه **مرعش** بالفتح و عین مهمله نوعیست از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه شود **مرعی** بالفتح چریدن و چراگاه و گیاه سبز و بالفتح و با عین مکسوره نگهداشته شده **مرغ** بالفتح غلطیدن ستور در علف و جز آن و تمام گیاه را چریدن و بفتحتین آب دهان و در فارسی بالفتح سبزه که بانبوهی روید حیوانات آن را برغبت چرا کنند بهندی دوب خوانند و مرغزار ازین مرکبست و نام شهریست و بالضم معروف و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی یکی از استادان گوید بود طعمه باز تو مرغ تو

شدم بهوا ایت بود شب فروز مرغاب رودخانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد وانرا مرورود نیز گویند
واصح آنست که موضعی است در خراسان چون برکنار آن رودی میگذرد انرا مرورود گویند مرغ آذرافروز یعنی ققنس وان مرغیست
که تفصیل آن در فصل قاف گذشت مرغ آذر فروز مثله مرغ آفتاب جالم یعنی آتش مرغان شاخ سدره
ملایک مرغان عرشی مثله مرغان فلک مثل مرغان شاخ سدره مرغ الکن بالضم روح مرغ باغ یعنی
بلبل مرغ بام یعنی بلبل و موذن که بانگ کننده نماز است مرغ چرخ یعنی ماهتاب مرغ چمن مثل مرغ باغ مذکور
مرغ دل یعنی عقل مرغ زبانک باغین موقوف درختی است که برشکل زبان گنجشک شود وانرا بتازی لسان العصافیر
خوانند و بهندی اندرجو نامند مرغزار عقبی بالفتح و باغین منقوطه یعنی بهشت مرغ زر یعنی آفتاب و صراحی طلا مرغ زلن
بفتح پنجم و چهارم و باغین موقوف گورستان مرغ زندخوان مثل مرغ باغ مذکور مرغ زیرک سار مرغی را گویند که
مانند طوطی سخن گو شود و سیاه رنگ باشد و آن را سار و سارک و شار نیز خوانند حکیم اسدی گوید چون شنا بجای خود را مرغ زیرک سار را
بیدها پیدا کند اندر زمین اثار را مرغ سحر مثل مرغ چمن که نوشته شد مرغ سلیمان یعنی هدهد مرغ شب اویز
نام مرغیست که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانیکه قطرهٔ خون از گلوی او چکد شیخ نظامی گوید نهاده
نام آن شب‌رنگ شبدیز ؛ برد عاشق‌تر از مرغ شب اویز مرغ شب آهنگ مثل مرغ صبح خوان که می آید مرغ شبخوان
مثله مرغ صبح خوان همان مرغ چمن یعنی بلبل مرغ طرب مثله مرغ عیسی یعنی شب‌پرک ازان جهت گویند که عیسی ع
از خدا خواسته که مرغی سازد بموجب حکم جانوری از گل ساخت سعید را فراموش کرد و حق تعالی اوراجان بخشید چنانچه به پرواز
آمد و از نظر خلق غایب شد و هفتاد و مرد حق تعالی چنان مرغی را بی سعید آفرید تا در عالم بماند مرغ خاک دانا یعنی طوطی مرغ
گوشت ربا نام جانوریست گوشتخوار مرغ مسیحا مثل مرغ عیسی مرغ نامه آور یعنی قاصد و هدهد و کبوتر مرغ نامه بر
مثله خواجه حافظ این مرغ نامه بر که رسید از دیار دوست ؛ آورد حرز جان بخط مشکبار دوست مرغوا باول مضموم بثانی زده
فال بد و نفرین باشد حکیم قطران بمعنی فال بد نظم نموده گردد از مهر تو نفرین موالی آفرین ؛ گردد از کین تو مروای معادی مرغوا
حکیم سنائی بمعنی نفرین گفته ؛ شاه را گفت مفسدی ز احوال ؛ که کند مرغوا بجان تو زال مرغوب بالفتح خواسته شده مرغول
بالفتح و باواو فارسی پیچیده و موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ و تاب دران باشد حکیم سنائی گوید جعد مغلول
جان گسل باشد ؛ زلف مرغول غول ازل باشد شیخ نظامی نظم نموده ؛ بتن بر یکی آسمان گون زره ؛ چو مرغول زنگی گره در گره و بمعنی نشاط نیز
آمده مرغوله مثله مرغ یاقوت پر یعنی آفتاب مرفاء بالفتح و المد و اشتنگاه کشتی در کناره دریا و رفو کردن کاه جامه
مرفق بالفتح رنج و مشقت و بضم میم و کسر فا آنچه بر وی تکیه کنند مرفقه بالکسر بالش مرفوع بالفتح بلند برداشته شده و حرکت پیش داده شده
و نیز غبار را گویند مرقه بفتحتین و تشدید با شکسته بستن مرق بالفتح شوربا کردن در دیگ و پوست بوی گرفته و سرود لگیرکان و
فرومایگان و موی از پوست باز کردن و بیرون شدن از تیر و بالفتح و الکسر و فتح را شوربا و آفتیکه در کشت و پالیز می افتد مرقب بالفتح
جای نگاه کردن مرقد بالفتح خوابگاه و کنایه است از گورستان مرقع بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد خرقه که دران پارچهای جامه بع
و بسیار دوخته باشد ظهیر گوید هنوز با سر زانوست کبریای ترا ؛ مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام مرقع دار ابلیسی یعنی نایب
و خلیفه ابلیس که بصورت صوفیان کار بد میکنی مرک بالضم آب منی که غلیظ و سطبر باشد و بکاف تازی معرب مرغ مرکار بالکسر
پرکار مرکامرکی بهر و سیم مفتوح و هردو کاف فارسی عالم و مرگ عام و بتازی طاعون خوانند مرکب بالفتح و کسر کاف
گروه سوادیان از اسپ و شتر و جز آن و بضم و تشدید معروف ضد معروف و نیز نیایی است که بآن طلو نیسند و میوه ایست خورد
و تر مرکب جسم یعنی باد و مسند جم مرکب جم باد زیراکه تخت حضرت سلیمان ع را باد میبرد مرکز بالفتح جای گذر و بمعنی

دایره پرگار و جای بودن مردم و میانهٔ دایره **مرکز خورشید** یعنی دنیا **مرکز مثلث** بالفتح آن چهار اند یکی مرکز مثلث آتشی دوم
مرکز مثلث بادی سوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی **مرکل** راه پهلوی اسپ که پای فروکوفتن گاه سوار است
برای راندن اسپ **مرگ موش** یعنی سم الفار باشد **مرکن** بالکسر ظرفی از سنگ و یا از گل که در آن چیزها شویند **مرگو** باول
مضموم و بثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو مجهول گنجشک باشد **مرگوز** بالفتح نهاده شده **مرکوم** بالفتح بر هم نهاده شده
و جمع کرده شده **مرهم** بفتحتین یعنی رمیده مشو **مرماغ** بالضم جسته شده و خواسته شده **مرماک** بالکسر ساق پای بنا یعنی پایه
بنا که آنرا ابلیاد گویند و چوب دو شاخه که در خرگاه سوی در کنند **مرمام** بالضم و فتح میم دوم از سر مدت بمعنی همیشه این لغت معرب
است که در کلام شاه قاسم انوار افتاد **مرمر** بفتح هر دو میم سنگی است معروف سپید و نرم و آنرا رخام نیز گویند **مرن** بالفتح
دست و پای ستور بروغن چرب کردن بسبب سودگی و بفتح یکم و کسر دوم حال و خلق و خوی **مرنان** بالکسر کان سخت
مرنج نام قلعه ایست از ملک هندوستان **مرنگ** مثله **مرو** بالفتح سنگ سپید براق که آتش از آن بدر آید و نوعی از ریاحین
و نام دارو ئیست و نام شهریست و در فارسی نام دو شهر است یکی را مرو شاه جهان گویند و دیگری را مرورود و گیاهی است خوشبو و رود خانه
ایست که شهر مرو بر لب آن واقع است **مروا** باول مضموم بثانی زده فال نیک و دعای خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده از جان
صفا صفا پذیری مروا ز جمال مرو گیری شیخ نظامی فرماید نه مروای مستان این حال بهنجام ؛ ندانم چه خواهیم دید از ایام
مروارید بالفتح دُرّ و نام علتی است در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هند موتیا بند خوانند **مروای نیک نام**
نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید چو بر مروای نیک افراختی بال همه نیکو شدی مروای آن فال
مروه بالفتح کوهیست در مکه و سنگ سپید درخشنده و بضمتین و با واو مفتوح مشدد مردمی و مردمی کردن **مروح**
بالفتح شادمان **مروحه** بالکسر بادزن و بالفتح وزیدن گاه باد **مرواز باد** یعنی فراموش مباد **مرود** بالکسر میل
و نیز چرخ و آهن و هنه لجام و بضمتین عادت کردن و دایم بودن چیزی و بضمتین و با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا امرود نیز
گویند **مرور** بضمتین بگذاشتن و رفتن و بمدت روزگار دراز **مرورات** بضمتین بیابان خالی از درخت **مرورود**
نام رودخانه باشد که شهر مرو بر لب آن واقعست و آنرا مرغاب نیز گویند جامی نظم نموده زناگاه در مرو رود ش بجست ؛ از آن
پس که شد روزگارش درشت **مروس** بالفتح علاج **مروسی** باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و سین
مکسور و یای مجهول عادت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری هنگام بیچیزی **مروسیدن** عادت کردن بچیزی و رنج بردن
در کاری **مرو شاه جهان** نام شهریست که آنرا مرو نیز گویند **مروض** بالفتح ریاضت داده شده و رام نموده شده
مروق بالفتح شراب صاف کرده شده چنانکه اصلا درد و غش نبود از غایت صافی **مرول** بالضم دوک پشم و پنبه ریسیدن
و بضمتین نرم شدن و عادت کردن بر چیزی و سخت شدن و دست در کاری نمودن **مروه** مثل مروای مذکور **مروی**
بالفتح روایت کرده شده **مرها** بالفتح والمد چشم بی سرمه و زنیکه سرمه در چشم نکشد **مرهفات** بالضم شمشیرها و تیغهای باریک
دم کرده شده **مرهم** بالفتح دارو ئیکه بر جراحت نهند **مرهون** بالفتح گرو **مری** بالفتح دوشیدن و بیرون آمدن باران از ابر
و ستور را گرم راندن و دست بر زمین زدن برای نشاط یا انکار چیزی و بالکسر و با رای مشدد مکسور رگیکه راه گذری آب و نان است و
در فارسی بالکسر و بایای فارسی پوشیدن با کسی مرتبه سری **مریج** آمیخته و درهم شده **مریح** بالکسر و تشدید سخت شاد شدن ؛
مریخ آفتاب عالم یعنی آتش **مریخ زند** بالکسر درود گری کشنده و همچو مریخ و درد است بمعنی مریخ زخم **مریخ سلب**
یعنی سرخ پوش و سلب بفتحتین ربوده و پوست درختی همین که از وی رسن تابند **مرید** بالفتح متمرد و سرکش و بیرون رونده از فرمان
خدا و بفتحتین جمع و خرما ی بشیر تر کرده شده و نام قفل و نام قلعه ایست و بالضم اراده چیزی کننده و نیز دست بیعت که بشخصی صاحب خلافت

دهد و بر سر او معترض راند و کلاه پوشاند و از گناهان توبه دهد مرید ذرهٔ ذات کائنات شود ولی که جلوهٔ خورشید را طلبکار است **مریا** بالفتح
مرد توانا و با زهره و قصد کننده و ریسمان دراز سخت تافته و جامع این کتاب را الغونامان مرزین گویند و این غلط عام است اصل این فقره مریز
مرزیابانگ باول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه نام داروئیست که آنرا خوب کلان گویند **مرکشیم** باول مفتوح
و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه مفتوح خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که بر جراحت به بندند **مریض** بالفتح بیمار و نیز جایی
گوسپند **مریع** آبادان و چراگاه فراخ آب و علف **مریق** بالفتح سخت بیدیانت **مریم** بفتح یکم و سیوم نام مادر حضرت عیسی و نام
روزی که روزه گرفت روز یازدهم ماه رجب بنیت رها شدن پسر خود از قید و نیز نام منکوحه خسرو **مریم عوز** یعنی شاخ انگور در ایام خزان
مریه بالفتح شک و گمان **مز** بالفتح و تشدید زای معجمه مکیدن و بالضم ترش و شیرین و بالکسر افزونی و بالکسر و بازای فارسی گرفند
راست و بالضم مژهٔ چشم و چیزیکه هوا را تاریک کند **مزای** بفتح میم و زای منقوطه مشدده و ممدوده شراب **مزاج** بالکسر آمیختن
چیزی بچیزی و کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد و آنچه بدان شراب را آمیزند و سرشتی و کیفیتی که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد و انگبین
مزاجنه بالفتح مزاج و کنگل **مزاج گوهران** یعنی عناصر اربعه **مزاج گوی** کسیکه موافق مزاج سخن گوید **مزاح**
بالضم خوش طبع و بالکسر با همدیگر خوش طبعی کردن و جای فرح و نام کتابی در علم صرف و بالضم و الکسر کفک کردن **مزاحمت**
بالضم کسی را زحمت دادن و تنگی نمودن بر کسی **مزاد** بالفتح افزونی کردن و توشه دانها **مزاده** خیک و توشه دان و اندا
دان **مزار** بالفتح جای زیارت **مزارت** بالفتح و بزای منقوطه سخت دل شدن و سخت صلب شدن **مزارع** بالفتح کشت
زارها **مزارعه** جمع مزارع مذکور **مزاق** بالکسر شتر ماده چست و تیز رفتار **مزالف** بالفتح و بازای منقوطه شهرهائیکه در میان
آبادانی و بیابانی باشد **مزاناة** بالضم باکسی زنا کردن **مزاوان** همان مرزبان بمعنی خیر **مزاوجه** چیزها بچیزی جفت قرین
کردن **مزاوله** بالضم واگوشیدن و خواستن و در ماندن **مزاهمه** بالضم نزدیک شدن **مزایا** بالفتح افزونیها **مزاید**
مثل مزاد مذکور **مزایره** بالفتح زمین پر زیور **مزایله** بضم از یکدیگر جدا شدن **مزبق** بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد سخت بخیل
و بدبخت **مزبله** بالفتح سرگین دان و انجانه **مزبور** بالفتح و بازای معجمه نوشته شده **مزج** بالفتح انگبین و امیختن شراب و جز آن و بالکسر
و فتح زای منقوطه و تشدید جیم نیزهٔ کوتاه **مزجاة** بالضم اندک و کالای کمینه **مزجل** بکسر میم و فتح جیم مثل معنی اخیر مزج مذکور **مزجی**
بضم یکم و فتح دوم مشدد و بالف مقصوره رانده شده و کسی که خود را بقومی دیگر وابسته باشد **مزح** بالفتح خوش طبعی و ظرافت
کردن و لاغ کردن **مزحزح** بالضم و زای اول دور کرده و بضم یکم و کسر چهارم دور کننده **مزخرف** بضم یکم و فتح دوم باطل و آرایش
کرده شده **مزخر** بفتح میم و زا افزان **مزد** بضم یکم اجرت کار **مزد دیدان** بالضم یعنی آن نقد که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدست
دهند **مزدغه** بالکسر بالش سر **مزدقان** شهریست در کوهستان **مزدک** بالضم و با زای منقوطه نام مردیکه در غایت فصاحت
و کیاست بود و بالفتح نام مردی از نیشاپور که در زمان قباد دعوی پیغامبری کرد و دین مغان برقرار داشت تصرفی که کرد آن بود که
نکاح از آن برطرف ساخت و تصرف از مال دور کرد و گفت که باید باهم مساوات منظور دارید در مال و زن و هر کس که
زن متعدد و مال بسیار داشت از و گرفتی و بدیگری می دادی یا خود گرفتی او باش در بود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را با زنان
بکر با رغبت دید این مذهب آشکار ساخت آخر نوشیروان او را بکشت **مژگان برابر وزدن** یعنی اعراض کردن خاقانی
گوید رقیب آمد که بیرون تم کند مژگان برابر وزد * که این مایه ندانی تو که ما را یار غار هست این **مزدکانی** چیزیکه برای مژده دهند
مزدن نام شهریست در کوهستان **مزدور دیوان** یعنی آنکه کارهای بیفایده و خدمت بی اجرت نماید **مزده** بالضم
و قیل بالضم و با زای فارسی شادی و خبر خوش و نیز بشارت و بالفتح سرما و این عربیست **مزر** بالکسر فقاع از زن و جو سرد ناداد
و بالفتح اشامیدن چیزی بجهت چاشنی **مزرع** کشت زار **مزرعه** مثله **مزرعهٔ خاک** ظلمت خاک جهان و قاب مردم

وکور مزروع بالفتح کاشته شده مزره بالفتح چراغدان و در بعضی نسخ بتقدیم را بر زای منقوطه مرقوم است مزغ بالفتح شتاب
رفتن اسب و اشتر و فتح زای منقوطه چست رفتار مزعاج بالکسر زنیکه بیجا قرار نگیرد مزعفر بضم یکم و فتح دوم بزعفران رنگ
کرده شده و شیر درنده مزعه بالضم پاره گوشت و بالکسر پاره پیه مزق بالفتح جامه دریدن و پاره کردن و پنجال انداختن مرغ.
و بالفتح و کسر زا پارهای جامه دریده مزقه بالکسر مثله مزکت بالفتح و با کاف فارسی مکسور بوزن و معنی مسجد چنانکه شیخ بوعلی
در حکمت علائی این لفظ را استعمال کرده حکیم سوزنی فرماید سرو باغ کفایتی بهتر دیگران در مقابل تو سبت ⁂ تو مشرف تری زهر
مردم همچو بیت الحرام زهر مزکت مزکوم بالفتح آنکه زکام دارد مزکه بالکسر هوای تیره بود مزکی بالضم و با کاف مفتوح
مشدد و بالف مقصوره پاک کردانیده شده و ستوده و زکوة داده شده مزلاج بالکسر کلید که بان در بندند و بی کلید واکنند
و زنیکه سرون او لاغر و در هم خشکیده باشد مزلاق بالفتح مثل دو معنی اول مزلاج مذکور مزلج بضم میم و فتح لام مشدد اندک و کسی که
خود را بقومی وابسته باشد و از ایشان نباشد مزلق بالفتح جای لغزیدن مزمار بالکسر نائی که بنوازند مزمز بکسر یکم و سیوم
و با هر دو زای فارسی بکسی سخت بیزکه چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم افتد مزمزه بالفتح جنبانیدن مزمل
بتشدید زا و میم جامه در پیچیده مزمن بالضم مرض دیرینه و چیزی دیرینه مزمهل بالضم آب صاف مزمهر بالضم مرد سخت
خشمناک مزن بالضم باران و ابر سفید مزنگ بفتحتین و سکون نون و کاف عجمی ناخوشی و زشتی مزواج زنیکه
بسیار شوهر کند مزوجه بالضم و با واو مشدد زن جفت کرده شده و کلاهی که میان آن پنبه آکنده باشد و نام حلوائیست که
از بادام سوده و شکر پزند مزود بالکسر آنچه دران نان کنند و توشه دان راه مزور بالضم و تشدید واو آشامی که بیمار را
دهند چنانچه در دیار ما از برنج و مونک ظهیر فاریابی گوید وقتست کز لب تو برسم مزوری ⁂ بیمار عشق را شکر ناروان دهند
مزوره مثله مزوع بالضم زود گذشتن مزون بالضم روشن روی و رفتن و پر کردن خیک از چیزی و بالفتح زمین
عمان مزه بضم یکم و فتح دوم مشدد شراب ترش و بفتح میم و بتشدید زا شراب خوش لذت و بالکسر و با زای فارسی
موی و در اصطلاح عاشقان اشارت از نیزه و پیکان تیر است که از هر کرشمه و غمزه معشوق بهدف سینه عاشق میرسد و آن
بیچاره را مجروح میکند مزهر بالکسر بربط یعنی عود دیگر که می نوازند مزیته یعنی افزونی مزید افزون و افزون کرده شده مزیدن
بالفتح خوشیدن و نیز بمعنی مکیدن آمده مزیده بالفتح و با زای فارسی نام بازی است مزبر بالکسر و فتح بای موحده قلم که
بدان بنویسند مزین بضم یکم و فتح سیوم مشدد آراینده و نیز آنکه موی را سترد مس بالفتح و تشدید سین سودن و دیوانه
شدن و دیوانگی و در فارسی بندی باشد که بر پای مجرمان نهند فردوسی گوید هنرزان ایرانیانست و بس ⁂ ندارند شیر ژیان را
بمس ⁂ و بزرگ و مهتر را گویند مسا بالفتح و المد شبانگاه ضد صبح مسابعه بالضم هفته بهفته کاری کردن مسابقه
بالضم با کسی پیشی کردن در دویدن مسابه بالضم کسی را دشنام دادن مساتره بالضم چیزی را پوشانیدن مساجد
جمع مسجد مساح بالفتح و تشدید سین مهمله پیماینده زمین مساجه بالضم با یکدیگر زندگانی کردن و نیک آمیزش کردن
مساحته بالضم پیمودن زمین مساحله بالضم برکنار دریا رفتن مساخته بالضم و با خای منقوطه احمق نمودن مسارب
بالفتح بالاخانها و گیاه زارها مساربه بالفتح شکاری کرده شده مسارعته بالضم شتابیدن و شتافتن مسارقه
بالضم دزدیدن و بچیزی نگریستن مساره بالضم با کسی راز گفتن مساس بالکسر با یکدیگر سودن و جماع کردن مسا
صحین بالضم مردان زنان کننده مساع بالکسر چاروائیکه بخود چراگاه رود و بیاید مساعات بالضم با کسی
شتاب رفتن و کنیزک وزنا کردن با کنیزکی مساعد بالضم یاری دهنده مساعده بالضم یاری کردن مسافحه
مثله مسافات بالضم با یکدگر سفاهت کردن یعنی نادانی و سبکی کردن و نیز زود به سخن گفتن مسافحه بالضم نا

کردن مسافران والاابنیاء و اولیاء الله و سالکان راه خدا و طالبان مولا مسافره باکسی سفر کردن مسافقه
بالضم بریکدیگر کشیدن و گرفتن و بریکدیگر حمله بردن مسافه بفتح یکم و سیوم دور و دوری بودن گاه بیابان مسافهه
بالضم باکسی نادانی و سبکی کردن و دست داشتن مشک و جز آن که مردم از آن آب خورند مساق جای راندن مسا
قاة بالضم باکسی نرمی کردن و باهم آب کشیدن و زمین بکسی دادن برای زراعت مساقط متاعهای زبون وا و
جمع مسقط دست مساک بالفتح بخیل شدن و جای آب مسال بالکسر جوال دوزها و بضم میم و تخفیف لام طرف
ریش و جانب سر و کردن مسالت بالضم درخواستن و پوشیدن و چیزی از آن پرسیده شود مسالح گذرگاهای
و جاهای ترس مسالک بالفتح جمع راه مسالمه بالضم باکسی آشتی کردن مساله معروف پرسیدن مسام
بالفتح و تشدید میم سوراخهای بن موی بدن مسامات بالضم در بزرگی باکسی معارضه کردن مسامحه بالضم
باکسی کار آسان فراگرفتن و نرم کردن مسامره بالضم باکسی افسانه گفتن و فروگذاشت کردن و نرمی کردن و
کار با سانی فراگرفتن از کسی مسانحه از طرف راست درآمدن شکار و غیره مساندت بالضم مخالفت افگندن میان
قافیه های شعر مسانه بالفتح شتر نرستاده را دندان زدن مسانهه بالضم چیزی یکسال بکسی دادن و یکسال ندادن
و درخت خرما یکسال بار آوردن و یکسال نه اوردن مساوات بالضم برابر کردن و برابر آمدن مساودت باکسی
راز گفتن و باکسی معارضه کردن بهتری و بسیاری مساوقه بالضم باکسی مفاخرت کردن در سخت جنگی مساوکه
بالضم باکسی سواک بدندان مالیدن و لرزیدن سر و کردن ستور از غایت لاغری و ضعیفی مساومه بالضم باکسی
نکث کردن در بیع مساوی بالضم برابری مساهره بالضم باکسی بیدار بودن و بیدار کردن مساهله بالضم
آسان گرفتن و آسان کردن مسایح بالفتح گذرگاهها و جاهای ترس و خوف دشمن مسایره بالضم رفتن مسایفه
بالضم باکسی شمشیر زدن مسایله بالضم از کسی چیزی پرسیدن مسبحه بضم یکم و کسر سیوم مشدد انگشت شهادت مسبعه
بالفتح زمین بسیار سبعه مستبند بالضم و الفتح کسیکه پای بند کسی شود که بدان سبب جای نتوانست رفت
مسبوت بالفتح علت سبات داشته شده و معنی سبات گذشت و مرد بیهوش مست بالضم بیخ گیاهست
خوشبو که آنرا مشک زیرگویند و بتازی سعد و بهندی موتهه خوانند مستاحه بالضم چیزی را پوشیدن مستار باول مفتوح
بثانی زده نام گیاهیست دوائی که بوی خوش دارد و در غایت تلخی باشد مستامس بالفتح کار شوریده مستانه بالضم باکسی
برابری کردن در آب کشیدن مستثنی بالضم و بالف مقصوره بیرون کرده شده از طایفه مستجاب بالضم پاسخ کرده
شده و جواب داده شده مستجابه بالکسر سیل که با آن گل از زمین برکنند مستحاضه بالضم زنیکه در ایام حیض و نفاس خون
بیبیند مستحب بالضم و تشدید بای ابجد برگزیده و دوست داشته شده مستحیل بالفتح طلب محال مستدعی
بالضم و بالف مقصوره درخواسته شده مستدیر حلقه صفت و دایره شکل مستراح بالفتح موضعی و جای آسایش و فراغت
مستسترد نوعی از دو نوع بازر بون که آنرا هفت برگ نیرگویند مستریح بالضم طلب راحت کننده مستسقی بیماریست
که هرچند آب بخورد سیر نگردد چنانچه در استسقا گذشت شاعر گوید نظم مدتیست تا دل بیمار محنت کش ما بگرد دو سر از انگونه که
مستسقی یشرب الماء مستشزرات سربالا تافته شده مستشیر بالضم فربه و آنکه باکسی مشورت کند مستطاب پاک
آمده و خوش آمده مستطیر بالضم پراکنده و آشکارا شده و فاش شده و رسیده شده مستظلم بالضم مظلوم مستظهر
بالضم طلب ظهور کننده و قوت یابنده و قوت دهنده و پشتی طلبنده مستعار بالضم طلب عاریت کرده شده مستعان
بالضم یاری خواسته شده مستعد بالضم ساختگی و آماده گی چیزی کننده مستعذب بالضم شیرین کرده شده

مستغ

مستغرق بالضم غرق شده و همه را فرا رسیده مشتغل بالضم و تشدید لام جای غلبه مستغیث بالفتح فریاد خواه مستفره
رسنده و بیرون رفتن و خواهنده مستنقع بالضم والفتح جای ایستادن آب مستفیض بالضم جوینده و فاش شده و
پراکنده و قصه و فراخ بسیار مستقر بالضم و با قاف مفتوح آرام گرفتن مستقعد بالضم و بفتح تا و قاف دراز آشتن مستقیم بالضم
راست مستکین بالضم فروتنی کننده مستلم بالضم سرگشته و بیچاره و درمانده مستتم بالضم و تشدید میم متابعت مستلم
بالضم و تشدید را استوار و روان مستمطر بالضم و بکسر طا جوینده و بفتح طا موضع آشکار مستمند بالضم حاجتمند و غمگین فردوسی
گوید چنین است کار سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند مستواره آنچه که درست آید همچنانکه گشواره هرچه در پشت توان برد
مستوجب بالضم سزاوار شونده مستودع بفتح اول امانت گاه و بکسر دال امانت نگاه دارنده مستور پوشیده شده و پوشانند
مستوشمه زنیکه بر دست خود نقش سوزن فرماید مستوفی بالضم تمام گیرنده و عهده داری که سر دفتر باشد و بالضم و بالف
مقصوره تمام ستانیده شده مستوقه بالضم زنیکه بدست خود نقش کردن فرماید مستولی بالضم غالب و قادر مستومند مثل مستمند
مذکور مستی بالفتح سکر یعنی بیخبری و بیهوش شدن و در اصطلاح متصوفه عبارت از حیرتیست که در مشاهده جمال دوست سالک
صاحب شهود را دست دهد مستین بالضم ظاهر مسجد بالفتح و کسر جیم و بفتح نیز آمده عبادتگاه و بفتح جیم پیشانی و جای سجده
دادن و در اصطلاح سالکان مظهر جمالی را گویند و قیل آستانه پیر و مرشد مسجل بالضم و تشدید جیم سجل کرده شده و آن قباله با مهر مسجور
بالفتح پر کرده شد مسجون در بند کرده شده و در زندان کرده شده مسجهر بالضم سپید مسح بالفتح دست مالیدن و مسح سر و موزه
کردن و جماع نمودن و بشمشیر بریدن و بالکسر پلاس یعنی گلیم و بفتحتین هر دو ران بهم ساییدن مسحا و بالفتح والمد زمین هموار
و سنگریزه ناک و بیگناه و زن لاغر سرین مسحل بالکسر سوهان و زبان تیز و خرد و نام شخصی مسخ بالفتح برگردانیدن صورت بصورتی
بدتر از صورت نخستین و رفتن مزه چیزی مسخر بالفتح افسوس داشتن و بالضم و فتح خای مشدد رام کرده شده مسخره آنکه بر دمان
مطایبه کنند و استهزا و سخریه کننده و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که در هنگامه مردمان کشف و کرامات خود بیان کند و لاف درویشی
و معرفت زند مسخنات بالضم گرم کنندگان مسخنه بالکسر و با خای منقوطه یک نوع دیگ است مسد بفتحتین لیف خرما که بهم
بدان بسته بود و سلسله حدید در دوزخ مسدس عالم بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد شش جهات مسر بفتحتین بیخ مسربه
بفتح و ضم را موی که مانند خط از سینه تا ناف بر آمده باشد مسره شادی و آنچه در و سرور از خود نویسند مثل مکتوب مسرت اسلوب
مسرجه بالفتح چراغدان مسرد بالکسر سوزن کفشگران مسردله بالضم کبوتر بازی مسرع چرخ یعنی پا مسرف
بالضم آنکه بی اندازه خرج کند مسرمد بضم یکم و فتح دوم یعنی همیشه مسرور بالفتح شادمانی و خوشی مسروق بضم یکم و فتح دوم
سراپرده مس زر اندود محبت با نفاق و دروغ راست مانند مسط بالفتح فرو ریزیدن چیزی از جائی و بدست بیرون
آوردن آب نطفه از رحم مادیان مسطار بالکسر شراب ترش مسطح بالکسر ستون خیمه و زمین هموار و بالفتح موضعی که خرما یا گندم در آن
اندازند تا خشک شود مسطر بالکسر آلتی که بدان سطرها درست کنند و بالفتح جای سطر مسطور نوشته شده مسع بالکسر
باد شمال مسعار بالکسر چوب که با آن آتش بر افروزند مسعر شعله مسعط بضم میم و عین دارو دادن و بالفتح ظرفی
در آن سعوط کنند مسعود بالفتح نیکبخت کرده شده و نام درویشی که شاعر هم بود مسغب بالفتح و با غین منقوطه گرسنگی
مسغبه مثله مسغوب بالفتح ربوده شده مسفره بالکسر جاروب مسفسفه بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم باد که خاک
و گرد برانگیزد مسفن بالکسر سوهان و تیشه چوب تراش مسقام بالکسر آنکه بسیار بیمار شود مسقط بضم یکم و کسر سیوم افتادنگاه
و مسقط الراس جائیکه بچه از شکم مادر بر زمین افتد و بفتح یکم و کسر قاف اندازنده و خطا کننده در سخن و در نوشتن مسقع بالکسر
نیکمرد بلیغ و فصیح مسک بالکسر مشک آهو مسکب بالفتح آب روان کرده شده بروی زمین مسکت بالضم خاموش

کننده مسکر بالکسر آنکه بسیار شراب خورد مسکاک بالکسر نام سازیکه بدین بنوازند مسکل مثله مسکن بکسر کاف
موضعی است بگویند و بفتح کاف منزل و جای آرام مسکنه بالفتح درویشی و بیچارگی و آرمیده شده مسکوب مثل مسکت مذکور
مسکیر آنکه بسیار شراب خورده مست شود مسکون بالفتح نشستگاه مسکه بالکسر روغن تازه ماده گاو و بفتحتین دست برنجن غیر نقره
یعنی دستانه از عاج و بضم یکم و فتح دوم و سیوم بخیل و بضم یکم و سکون دوم و بقیه هر چیزی مسکین بالکسر آنکه هیچ ندارد و یا آنکه کفایت او
سود نداشته باشد و درویش و عاجز و ضعیف ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی تکیه و آنکه باعث فقر و فاقه از حرکت و قوت باز باشد مسل
بفتحتین راه آب مسلاخ بالکسر پوست مار افتاده باشد و پوست باز کرده هر چیزی باشد مسلاط بالکسر دندانه کلید
مسلان بالضم جاری شدن آب مسلبت بالضم و فتح با داخل در روز سلبت شدن و آنکه حرکت کنند مسلته
بالکسر و فتح سین و تشدید لام جوال دوز مسلحه بالضم جای ترس و گذرگاه دشمن و مردم با سلاح مسلسل بضم یکم و فتح هر دو
مهمله بمعنی جعد مسلسل گویند مسلف بالضم زنی که عمر او بچهل و پنجسال رسیده باشد مسلک بالضم راه مسلم بالضم
آنکه اسلام دارد و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد باور داشته و سپرده و بسلامت داشته و تسلیم کرده شده و نیز نام حرامزاده
مسلمه بالضم سلامت داشته شده و گردن نهاده شده و باور داشته شده مسلوب ربوده شده مسلول شمشیر از
نیام بیرون کشیده و مرد بیماری که سل داشته باشد مسمار بالکسر میخ مسماس بالفتح کار شوریده مسماک بالکسر چوب
خیمه و چوب شاخه که خرگاه بآن و دراز کنند مسمط انچه بر دوال زین آویخته باشد و سوالی که جواب داده نشود و حکم روان و شعری که
در هر بیت سه قافیه یا زیاده باشد و بالکسر دندانه کلید مسمع بالکسر گوش و دسته میان دلو و بضم میم اول و کسر میم دوم شنونده
مسمن بالضم و بفتح میم مشدد فربه کرده شده و بکسر میم فربه کننده مسموط یعنی نوعی از نعش مسمون بالفتح روغن فربه بوده
مسمی بالضم و بالف مقصوره نام کرده شده یعنی ذات را نامند مسن بالکسر و فتح سین مهمله و تشدید نون فسانه و سنگی که بدان
کارد و شمشیر تیز کنند و بالضم و کسر سین با نون مشدد بسیار سال خورده مسند بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ و بالضم روزگار و پسری
خوانده و خطی است که قبیله حمیر نویسند و پشت باز داده شده و حرامزاده و زمانه و بالضم و تشدید نون مفتوح افراشته شده و بضم یکم و فتح
دوم و کسر چهارم باز تکیه مسند آسودگان یعنی ملک جهان و قبور مسند جم یعنی باد مسنده بالضم و فتح نون مشدد و بوا
افراشته و باز نهاده مسنگ بالفتح و با کاف فارسی قاره و اندام شکستن و قمار باز و دزد و راهزن مسنم بالضم و تشدید
نون خانه یا مشک برپشته باشد و قبر که بطریق خرپشته باشد مسنون بالفتح بوی ناک و کنده و صورت کرده شده و روشن گردانیده
و بوده و روش نموده شده و ریخته شده مسنون با وجه نسبت که بینی و روی او دراز باشد و نیز سنان تیز مسواط بالکسر کفگیر
مسواک بالکسر معروف آنکه از و دندان بمالند مسوح بالفتح داروئیکه بچیزی مالند مسور بالکسر تکیه و بالش که از پوست
و نیز نام مرد یست مسوس بالفتح آب نه شیرین و نه شور و نیز بمعنی سودن مسومات بالفتح بالند بر داشته شده و
نیز طبقهای آسمان مسومه بالفتح و تشدید واو چرانیدن کردن و بالضم چرانیده و نشان کرده شده مسهر بالکسر
والفتح مثل دو معنی اولین مسور مذکور که بالا گذشت مسهک بکسر اول اسپ تیز رفتار مسی بالفتح بردن دست در رحم
شتر ماده و آب منی از نحل بدر آوردن و بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بفتحتین و بالف مقصوره شبانگاه مسیاح بالکسر آنکه در شهر
بگردد و سخن چینی مردمان بکند مسیح بالفتح عطا کردن و عطا خواستن و خرامیدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده
و دروغگو و پاره نقره و زر بی سکه و لقب حضرت عیسی ع و بعضی گفته اند آنکه دروغ گوید و یک چشم و یک ابرو ندارد و مردی که
مجامعت بسیار کند و اسپ تیز رفتار مسیحا بالفتح لقب حضرت مهتر عیسی ع مسیح قدم یعنی شکسته پای و بمعنی گوشه نشین
مسیر بالفتح رفتن مسیطس بالفتح سودن و خرامیدن و نام درختی مسیط بالفتح آب تیره و بوی ناک که در حوض مانده باشد

مانده باشد **مسیک** بالفتح بخیل **مسیل** بالضم جای روان شدن آب **مش** بالفتح و تشدید شین دست بچیزی مالیدن تا
که تا پاک شود و پاره و شیر استر دوشیدن و پاره در پستان گذاشتن و سر استخوان نرم را خائیدن و گرفتن چیزی را پی یکدیگر و چیزی
را در آب جنبانیدن **مشاء** بالفتح و المد بسیار فرزند شدن زن و بالفتح بجیم و سکون دوم و المد رونده **مشاءات** بالضم
از کسی پیش رفتن در دویدن **مشایع** بالضم آخر چیزی پیوسته و همراه و مصاحب **مشابهه** بالضم بچیزی شبیه بودن ۲
مشاتمه بالضم مر یکدیگر را دشنام دادن **مشاجره** بالضم با کسی خلاف کردن **مشاحه** بالضم با کسی در چیزی
بخیلی کردن **مشاحر** بالفتح چوبهای هودج **مشاره** بالفتح کندی و مکس انگبین و بالش چرمینه **مشارب** بالضم
آب خورها و بالاخانه **مشاربه** بالضم با کسی شراب خوردن **مشاره** بالضم با کسی بدی و مخالفت کردن **مشارز**
بالضم بدخلق و درشتخو **مشارزه** بالضم با هم نزاع کردن و بدخوئی و درشتی نمودن **مشارطه** بالضم با کسی شرط کردن **مشارفه**
بالضم با کسی تفاخر کردن بحسب و نیکوئی و بر چیزی مطلع شدن **مشارکه** بالضم با کسی انبازی کردن **مشاش** بالضم بنهای
نرم و استخوانهای نرم که توان خائید و نفس و طبیعت نرم را نیز گویند **مشاطبه** بالضم رفتن با کسی بدو طرف رود خانه
یکی از این طرف رود و دیگر از این طرف **مشاطره** بالضم مال را بدو نیمه کردن و نیمه پستان دوشیدن **مشاطه** بالضم موی
را شانه کردن که در هم افتاده باشد و بفتح و تشدید شین زنیکه عروس را بیاراید و زنیکه شانه کند عروس را یا دیگری را **مشاع**
بالضم بخش ناکرده و فاش کرده و آشکار نموده شده **مشاعر** بمعنی جای شعور یعنی حواس باطنی و بمعنی جای عبادت نیز آمده ۲
مشاعره بالضم با کسی در یکجا شعر چیدن و با همدیگر معارضه کردن در شعر گفتن و یا در شعر خواندن **مشاعل** جمع مشعل و شعلها
و کارها و بالفتح چراغدانهای بزرگ **مشاغبه** بالضم و بالغین منقوطه با کسی بدی کردن **مشافهه** بالضم با کسی رو برو سخن
گفتن **مشافاة** بالضم رنج چیزی کشیدن **مشاقه** بالضم مخالفت کردن و دشمنی نمودن و آنچه از موی بشانه افتد ۲
مشاکله بالضم بچیزی مانند و هم شکل شدن **مشاکهه** بالضم بچیزی ماندن و بمعنی نزدیک کردن هم آمده است **مشام**
بالفتح و بتشدید میم ثانی منتهای و مواضع و قوت شامه اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند **مشامه** بالضم چیزی بوئیدن ۲
و نزدیک شدن بچیزی و بچیزی نگریستن **مشاورت** بالضم با کسی مصلحت در کاری نمودن **مشاوله** بالضم فرو گرفتن
دشمن را به نیزه در حرب **مشاهده** بالضم دیدن و با کسی در جائی حاضر بودن **مشاهره** بالضم ماه بماه چیزی دادن **مشاهله**
بالضم با یکدیگر بدی کردن و همدیگر را سخن بد گفتن **مشاهور** بالضم کندوی مگس انگبین **مشایحه** بالضم از چیزی پرهیزیدن
و در کاری کوشش کردن **مشایخ** بالفتح پیران و خواجگان و جمع شیخ است **مشایعه** بالضم با کسی یاری کردن
و پیروی نمودن و گوسپندان را آواز دادن و خواندن و چند قدم همراه کسی رفتن **مشاط** بالکسر ستر که زود فربه شود
مشبج بالکسر و بالضم جامه کهنه **مشبک** بضم بجیم و فتح دوم مشدد رخنه دار مانند دام و پنجره **مشبک قلعه**
بضم بجیم و فتح دوم و سیوم مشدد انگشت وان آهنی و آسمان **مشت** باول مفتوح ثانی زده بمعنی پر و انبوه و بسطبری و بمعنی
غلطیدن نیز آمده ازرق دیو چهره نر سبزه رنگ ازبدی مشت باز بچیزی زنگ و بمعنی قریه ایست از بلوکات غزنین و بضم
اول معروف و گروه اندک و جمع قلیل باشد و بمعنی بالیده بود **مشتاسنگ** بالضم و با کاف فارسی سنگ فلاخن علی ۲
شطرنجی گوید تیغ خونشتر ز طعنه دشمن مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ **مشت افشار** بالضم یکی از آن زر که همچو موم نرم
در مشت خسرو می بود در وقت بار عام از آن صورتهای مختلف بدست کردی و باز شکستی که کسی بر آن زر دست او مطلع
نشدی و پارچه زری مانند موم نرم که پیچ و تیز داشت و شرابی که نو ساخته باشد از انگور یکه طعم وی نخشته باشد **مشتاق**
بالضم آرزومند کسی و چیزی **مشت رند** دست افزاری بود که درودگران بدان چوب را هموار سازند و آنرا رنده نیز گویند

مشت زنده شده نیز گویند انوری گوید کردگار ا مشت رندی ده جهانرا خوشتر ش الا ز قومی که هم ایشان و هم ما رنده ایم
مشتری بالضم خریدکننده و ستاره ایست معروف که آنرا برجیس نامند مشتبهات بالضم مشکلات و پوشیده ها
مشت زن معروف و آنکه قمار می کند و بمعنی پهلوان مشتغل بالضم شعله زننده مشتغل بالضم بکاری در شده و
بکاری درآمده مشتکی بالضم و بالف مقصور چیزیکه از و نالند و شکایت کنند امشتق بالکسر گل سرخ و بالفتح بشتاب زدن
و بشتاب خوردن و نبشتن و دویدن و جامه دو شانه کردن بسوی و چسب دوختن و کشیدن دوال و مانند آن تا دراز و پهن شود و بالضم
گرفته شده مشتحل بالضم پرورده و نیز درکشنده مشتن بالکسر سرشتن و خمیر کردن مشتنک باول مفتوح بثانی زده و
بتای فوقانی مفتوح فرند و راهزن را گویند مشتو باول مضموم بثانی زده و تای فوقانی و واو معروف نام گلی است سرخ
رنگ مشتواره بالضم و بتای موقوف گندم یا جو یا شالی و یا گیاه که موازنه بحیثیت درووه باشد و بچرمی بندند و چند
آنرا انبته گویند و نیز بحیثیت ما گویند از هر چیزی و بمعنی مشت رنده ست که مذکور شده مشتوت چوب جولاهان که بران پارچه
بوقت بافتن به پیچند و نورد نیز گویند مشته باول مضموم دسته هر چیزرا گویند مثل دسته کارد و خنجر و امثال آن و عمود دو
نداف را خوانند خصوصا اثیرالدین گوید هر روز بهر پنبه زدن بر دوالج چرخ صبح از عمود دشته کند و از افق کمان مشتی
بالضم و بیای فارسی یعنی معدودی چند و گروهی اندک و باول مکسور بثانی زده نوعی از جامه حریر باشد که آنرا انجاسیت نازک لطیف و
بیا فند استاد دقیقی گوید برافکن ای صنم بر بهشتی زمین را خلعت آری بهشتی زمین بر سان خون آلود دیبا هو بر سان مثل
اندود مشتی مشتی آتشی بالضم و با هر دو بای فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان مشتی خاک بالضم یعنی گروه
آدمیان اندک مایه و ضعف خلقت مشتی زیاد بالضم گروه مخالفان حقیر و مردود مشتی شرار بالضم یعنی چندی مشروران
و نیز ستارگان نحوس و گروهی مردگان مشتیج بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته مشجب بالکسر و با جیم منقوطه چوبی که دران جامه اندازند
مشجر بالفتح درختان و بالکسر چوبی که جامه بران اندازند و چوبکه بر هودج باشد و بالضم و فتح شین و تشدید جیم مفتوح چیزیکه
صورت درخت داشته باشد مشجره بالضم درختان و بالکسر پایه مشجع بالفتح نیکو کار مشجج بالکسر عرکور یعنی خرد چه
مشحذ بالکسر سنگی که بدان تیغ و کارد تیز کنند امشحون پر کرده شده و رانده شده و دارنده مشخ بالفتح بسیار خط نوشتن
در آغاز و نیاز بیش مشق گویند مشخم بالضم کوه بلند مشخته بضم جیم و فتح دوم یکنوع حلوائیست مشدن بالضم و کسر دال آهو
ماده که از شیر دادن بچه بی نیاز شده باشد مشراط بالکسر نشتر و آنچه که بدان عضوی شکافته شود و بالفتح کشیدن چیزی و برکشیدن
ابرو و جز آن مشراق بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی طرف مشرق مشرب بالفتح جای آشامیدن و بمعنی مزاج و مذهب
نیز آمده ست مشربه بالکسر ظرفیکه از ان آب خورند و بفتح میم و ضم رای و بفتح میم و راء بالاخانه و بفتح میم کنار آب و آشامیدن
گاه و بالکسر شراب خوردن مشرح بالضم و تشدید رای مکسور شرح کننده و بفتح را شرح کرده شده مشرط مثل مشراط
مذکوره ست که بالا گذشت مشرف بالضم و رای مکسور مذور شونده و از بالا نگاه کنند و بالند و بفتح میم و را جای بلند و
مشارف الارض عالی زمین و مشارف الشام دهیست چند در زمین عرب نزدیک شام که شمشیر مشرفی بفتح را منسوب بدو است و بضم
میم و فتح شین و فتح رای مشدد شرف داده شده مشرفیه مثله مشرقی بالفتح یکنوع شمشیر که منسوب بمشرف مذکور است
مشرق بالفتح جای برآمدن آفتاب مشرق کشاده بال زر یعنی مشتری و آفتاب و صبح و پیدا آورده و بجای بال
زال نیز گویند یعنی کشاده زال مشرقه بفتح میم و را و بفتح میم و ضم را و حمله موضع آفتاب یعنی مشرق مشروب بالفتح آشامیدنی
و آشامیده شده مشروح بالفتح روشن کرده شده مشط بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه که بر موی کنند و استخوان شانه
و استخوانهای پشت و نام گیاهی است مشظ بفتحتین خار و چوب در دست خلیدن مشع بالفتح کرو کردن و گوسپند فروختن

و دوشیدن و ربودن و بسیار خوردن مشعبد بضم یکم و بفتح دوم و کسر چهارم بازیگر مشعبدان حقهٔ سپهر بضم یکم و فتح دوم
و کسر چهارم آفتاب و ماهتاب و سیارگان سبعه مشعبد همچنانکه در ها گذشت مشعر بالفتح نشانه و حاسه از حواس عشره و بجمع
نیز آمده مشعر الحرام موضعی است در مکه مشعشع روشن و شراب با آب آمیخته مشعله معروف و آنرا مشعله نیز گویند مارا شب هجر تو چه
پروای چراغ است کاه دل پر شعله بود مشعلهٔ ماه و بالفتح چراغدان بزرگ مشعلهٔ خاوری بالفتح یعنی آفتاب مشعله
روز بفتح یکم و سکون دوم مثله مشعلهٔ صبح مثل مشعلهٔ خاوری مشعلهٔ گیتی فروز حضرت محمد مصطفی رسول صلعم
و نیز آفتاب مشغ بالفتح خوردن مشغر بالکسر لب شتر مشغول بالفتح بکاری درشده و بکاری درآمده مشغله بفتح
غین معجمه کار و بار و غوغا و فریاد و آواز و بعضی بدین معنی بکسر خوانند مشغلة الطالبین بالفتح نام میوه ایست که
لطافتی ندارد مشفا بالفتح میان سر و فرق سر و بالکسر شانه مشفقی بالضم مهربانی و غمخواری و دوستی مشق بالفتح
شتاب و چست و پیشین و کشیدن دوال تا دراز شود و بفتحتین رسیدن دامن بدامن و بکسرتین طلق احمر یعنی گل سرخ مشقب
بالکسر آتش‌گینه و برمهٔ درودگران یعنی آلت سوراخ کردن مشقص بالکسر پیکان پهن و دراز مشک معروف لیکن اهل
فارس بکسر میم و اهل ماوراءالنهر بضم میم خوانند و در اشعار بهر دو روش یافته شده مشکاة بالکسر روزن فراخ که در آن چراغ
نهند و دریچه و طاق و نام کتابیست معروف در علم حدیث مشک بیز آنچه از آن خوش بوها بیار آید مشک بید
نوعی از هفده بید و نیز نام گلی است مشک ترا یعنی قوی ترا و خطا ترا مشکچه بالفتح مشک کوچک که مشکیزه نیز گویند
و بالکسر گلی است که او را نسرین نامند مشکدانه بالضم و با کاف موقوف نام نوائی و لحنی است و دانهٔ خوشبو که در سوراخ
کرده بو بیند و مشکک نیز گویند مشکدر بالفتح جانوریست مشکدم نام جانوریست سیاه رنگ و خوش آواز حکیم اسدی
گوید پراکنده مشکدم سبزه‌خوار خروشان بهم شارک و کبک سار مشک را کافور کرد یعنی موی سیاه را
سفید کرد مشکر بفتح یکم و کسر دوم یعنی نگار مکن مشک زمین بیخ گیاهیست که هندوان موتهه نامند مشک
فروشان خوبان خوش آواز مشک فشان ارتفاع آنکه بوی خوش از دهن او برآید مشکات مثل مشک زمین
زمین که گذشت مشک کاشغری کاشغر نام جائیست مشکی که از آنجا آرند آنرا مشک کاشغری نامند مشکل
بالضم کار سخت مشک مالی نام لحنی است از مصنفات باربد مطرب نظامی گوید در صفت باربد چو در مشکو بخفتی مشک
مالی همه مشکو شدی پر مشک حالی مشکناب بالضم یعنی مشک خالص مشکنافه مثله مشکنک بالضم و کسر
کاف مرغی است کوچک که بیشتر در کنار آبها نشیند و شباهت کبک دارد مشکنه مثل مشک زمین که گذشت مشکو بالفتح
و با واو فارسی مشک خورد که آنرا مشکیزه گویند و بالفتح بتخانه را گویند و بطریق استعاره حرم خانهٔ ملوک و سلاطین را نامند.
خاقانی گوید رفت شیرین [illegible] نقش مشکو و شبستان چکنم مشکوة بالکسر روزن و دریچه و طاق که چراغ در و کنند یعنی
چراغدان قندیل مشکوبه نام نوای باربدی مشکور بالفتح پسندیده و ستوده و ثواب داده مشکوفی بالفتح و قیل
بالضم نام حلوائیست که بادام را سوده با شکر بپزند و از ترکیب معلوم میشود که مشک هم در آن می اندازند مشکوله مثل مشکو
مرقوم است مشکونه بالفتح و بالضم و با کاف و واو فارسی مشک خورد مشکوی بالضم مشک خورد و بضم با واو فارسی
نام بتخانه ایست و نیز نام کوشک مطلق و بمعنی حرم پادشاهان است مشکیچه بالفتح مثل مشکچه مذکور که بالا گذشت مشکین
بضم آنچه معطر بمشک بود و نیز نام گلی است که او را مشکین وفادار گویند بسبب آنکه سالها در خراسان بماند و زلف [illegible] گویند [illegible]
مشکین تاب داده مشکین ختام بضم میم و کسر خای منقوطه شرابی که آخر بوی مشک دهد مشکین سنان بالضم یعنی مژ
گان خوبان مشکینک بالضم نام حلوائیست مشکین کلاه مثل مشکین مذکور است مشکین مهره بالضم زمین و نیز

کنایت از خال خوبان است **مشکین وفادار** بالضم نام گلی است که در خراسان پیدا میشود و وفادار باعث دیرپائی او میگویند
زیرا که تمام سال تر و تازه می‌ماند قیام نماید **مشاک** مثل مشکهان مشک زمین که گذشت **مشمری** یعنی تیزرفتاری و شتابی
مشمش بالکسر آلوی زرد و بالفتح اول نیز آمده است **مشمعه** بالفتح بازی و مزاح و مطایبه **مشموم** بالفتح مشک خوشبو
خالص و عطر و چیزی که بوئیده باشد و بوکرده شود **مشن** بالفتح تافته شدن و نیز تازیانه زدن و پوست واکردن و بریدن **مشنا**
بالفتح دشمن داشتن **مشنج** باول مضموم و ثانی مفتوح و سکون نون نام علتی است و باول مکسور ثانی زده و بکسر نون
مکسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت گنده شود و کرم در آن افتد و آنرا مزمز نیز گویند **مشناب** بالضم اول مثله
و بمعنی راهزن نیز آمده است سراج الدین راجی گوید از می غفلت چه شود شاه ذنک مال رعیت ببرد هر مشنک **مشنگ** بالضم
مثله **مشنخل** مثل مشنگ مذکور **مشکلناک** بالضم و با کاف فارسی نام علتی است سنگ گوشه برنگ سفید که در هند
آنرا کهساری گویند **مشنوذ** بالکسر عمامه یعنی دستار و مشانذ جمع آن **مشنی** بالضم و التشدید معروف و نام تار دوم رباب
و در صراح است مثانی دو تائی **مشوار** بالکسر نخاس ستوروان دوال ستور و در تاج است برده فروش اما معلوم که نخاس
همین مشهور را گویند **مشوب** بفتح یکم و ضم دوم آمیخته شده **مشوذ** بالکسر مثل مشنوذ **مشور** بالکسر و فتح واو چوبی است
که بآن مگس عسل را برانند و در صراح است بالکسر آلت انگبین گرفتن و بالضم خانهٔ زنبور را گویند **مشورت** بالفتح و ضم شین در
صلاح کاری اندیشیدن و در فارسی آنرا کنکاش گویند **مشوش** بالفتح دستارچه که بدان دست پاک کنند و بالضم
و تشدید واو مفتوح پریشان کرده شده و بکسر واو پریشان کننده و نیز بفتح واو مشدد نام حلوائیست **مشول** بالکسر داس
خورد یعنی داره خورد **مشوم** بفتح یکم و ضم دوم ناپاک و شوم **مشهد** بالفتح جای حاضر شدن ملایکان و نیز مردمان و نام
شهریست **مشهود** بالفتح آنچه بر آن گواه شوند و روز عرفه **مشهوم** بالفتح حریص و تیز نا شده از طعام **مشی** بالفتح رفتن و بسیار
فرزند شدن و بسیار جاری شدن **مشیاع** بالکسر آنکه راز نهان ندارد **مشیب** بالفتح پیر شدن و سفید شدن موی
مشیئة بفتح یکم و سکون دوم و فتح یای مشدد خواستن و خواست **مشیج** آمیخته و آب و خون بهم آمیخته و امشاج جمع و نطفه و آب
و آب مرد و زن بهم آمیخته **مشیخه** بفتح میم و سکون شین پیران جمع شیخ است **مشید** بالفتح گچ کرده و استوار و محکم کرده شده
و بالضم و فتح شین و تشدید یای مفتوح بنای بلند کرده و گچ اندود افراشته و دراز کرده شده **مشیده** مثله **مشیر** بالضم خداوند
مشورت و اشاره کننده **مشیش** بالضم استخوان بر آمده **مشیع** بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مرد دلیر و شجاع
مشیق بالفتح اسب لاغر **مشیمه** بالضم پرده که در و بچه میباشد در اندرون شکم سلمان گوید که افرید و که پرورد در مشیمه
بحر ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور و نیز بچه که از شکم بیرون آید **مشیمه عالم** بالفتح آسمان و قیل آفتاب **مص** بالفتح
والتشدید مکیدن **مصاب** بالفتح رنج کشیده شده **مصابات** بالضم تیغ را مغلوب کردن **مصابته** بالضم مکروهی
که بآدمی برسد **مصابرة** بالضم در کارها صبر کردن و باکسی معارضه کردن در صبر **مصاحب** بالضم صحبت **مصاحبته**
بالضم باکسی روبرو کارزار کردن و نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بچیزی **مصاد** بالفتح بالای کوه و سر کوه
مصاداة بالضم باکسی مدارا کردن و بر کسی چیزی پوشیدن و باکسی معارضه کردن **مصادرة** بالضم تاوان ستاندن
و باز گرفتن **مصادفه** بالضم یافتن **مصادقة** بالضم و با قاف منقوطه با همدیگر دوستی با خلاص داشتن و بهمدیگر
راست بودن و با یکدیگر دوستی کردن **مصادمه** بالضم با یکدیگر دو چیز را کوفتن چندانکه صدا بر آید **مصارحه** بالضم باکسی روبرو
کاری کردن **مصارع** بالضم و با صاد مهمله پهلوان کشتی گیر و بالفتح جمع **مصارعة** بالضم بهمدیگر کشتی گرفتن **مصارفه**
بالضم باکسی بصرف معامله کردن **مصارمه** بالضم از یکدیگر بریدن **مصاره** بالضم کسی را بکاری است بکاری داشتن

وگرد است صحف را گویند مصاص بالضم خالص از هر چیز و اصل هر چیز و نام گیاهی است مصاع بالکسر شمشیر زدن و نرم افتادن
مصاف بالفتح جاهای صف و بالضم و بالکسر با یکدیگر صف کشیدن و بالضم و التشدید ایستادن گاه در جنگ مصافات بالضم
با کسی دوستی پاک داشتن مصافحه بالضم دست یکدیگر گرفتن مصافه بالضم با کسی در جنگ صف کشیدن ۲
مصافقه بالضم با کسی نزدیکی نمودن و بچیزی نزدیک شدن مصاقل بالفتح جمع مصقله که می آید مصالح بالفتح چیزها که
بدان صلاح چیزها دهند ضد مفاسد مصالحه بالضم با یکدیگر آشتی کردن مصالعه بالضم مدارا کردن و آسان گرفتن کار
مصام بالفتح جای ایستادن مصامص اسپی که ترکیب مفاصل او سخت باشد مصان بالفتح و تشدید صاد
مهمله آنکه شیر از پستان شتر و گوسپند بخورد و از کمال بخیلی ندوشد مصانع بالفتح قلعهای استوار و عمارتهائی که بجهد آنکه کرده
شود مصانعه بالضم رشوت دادن مصاوله بالضم با کسی بر جستن و حمله کردن مصاهره بالضم با کسی خویشی کردن
بزن دادن یا بزن کردن مصایب بالفتح کارهای ناخوش و حالهای بد مصباح بالکسر چراغ و پیاله که بدان شراب
بامدادی بخورند و شتر ماده که صباح خسپد و چون روز بگاه شود بچرا رود و نام کتابیست در علم نحو مصباح هفت و
چهار یعنی روشن کننده هفت کشور و چهار مذهب و این اشارت از جناب حضرت رسول صلی الله علیه و سلم است مصبوح
بالضم رفتن و کهنه شدن جامه و رنگ گردانیدن شکوفه و کوتاه شدن سایه و ویران شدن و منقطع شدن و در خاک رفتن
مصحات نام ظرفیست مصحوب بالفتح همراه کرده شده مصحف بالضم و الکسر چیزیکه در وصحیفها و رسالها جمع
کرده شود و کتاب خدای تعالی که بر محمد صلعم نازل شده مصحف عبد بالضم و التشدید یعنی عبد یعنی بنده مصد بالفتح مکیدن
و جماع کردن مصداق تصدیق کننده چیزی و آنچه موافق صدق چیزی باشد و دلیل راستی سخن مصدر بالفتح صادر شدن
و جای بازگشتن و بدر آمدن و کلمه که ازان افعال و صفات اشتقاق کنند و بالضم و فتح دال شدد مقدم داشته شیر درنده و حیوان
سخت سینه مصدع بالکسر بالش سر مصدق بالضم و فتح دال راست رفتار و بالضم و کسر صاد مهمله و تشدید دال غیر
منقوطه باور دارنده و صدقه ستاننده و صدقه رساننده مصدور بالفتح آنکه درد سینه داشته باشد مصدوه بالفتح
سرما مصر بالکسر شهر و نام شهریست معروف و حد میان دو چیز و بالفتح بقیه شیر پستان انگشتان دوشیدن مصران کوفه و بصره و
بالکسر صاد مهمله و کسر رای مشدد ایستاده بر یک چیز مصرات گوسپندیکه مدتی ندوشند تا شیر بسیار در وی جمع شود و گوسپندی
که پستانها و بندند تا شیر جمع شود مصراد بالفتح آنکه طاقت سرما ندارد مصراع بالکسر بیت و نیم شعر مصرام بالکسر
داس مصران بالضم روده های آدمی و بالکسر کوفه و بصره مصرخ بالضم بفریاد رسنده و فریادرس مصرز النجا
پناه یعنی قالب با مردم و جای پناه مصرع بالفتح افکندن و جای افکندن و بالکسر مرادف مصراع مذکور مصرف
بالفتح خرج کردن گاه مصرم بالفتح داسی که بدان غله درروند مصروع خاوری یعنی آفتاب لرزان وقت غروب و نیز
وقت طلوع مصری بالکسر آنچه منسوب بمصر باشد چنانچه کلک و قند و تیغ و جز آن مصری مار بالکسر یعنی سبزه السب مصری
مصطار بالضم و الکسر شراب ترش مصطفی بالضم و بالف مقصوره برگزیده و نامیست از نامهای پیغامبر صلعم ۲۲
مصطکی نوعی از صمغ است آنچه سفید است صمغ رومی و آنچه سیاه است از اصمغ نبطی گویند مصع بالفتح جنبانیدن ستور
دم دار و شمشیر زدن و با آب سرد زدن پستان ناقه را و بشتاب رفتن و انداختن ما در بچه را و درخشیدن برق و جز آن و بازگشتن
شیر از پستان و رفتن و پشت دادن مصعب بالضم و فتح عین مهمله شتر گشن و نام مردیست مصعد بالفتح جای برآمدن
بلند مصعد بالکسر دست برنجن مصف بتشدید فا ایستادنگاه در جنگ مصفا بالضم و التشدید صاف کرده شده
و شراب صاف مصفات بالکسر آنچه بآن چیزی را صاف کنند و کفگیر مصفار بالکسر زردکوبه مصقع بالکسر بلیغ

فصیح و بلیغ مصقل بالکسر آلتی که بآن کارد و شمشیر و جز آن روشن کنند و بالضم و تشدید قاف روشن کرده شده و زدوده ۰۰
مصقلة بالکسر مثل معنی اول مصقل مذکور مصک بالکسر قوی و سخت مصل بالفتح تراویدن آب از ماست و چکیدن
زرد آب از جراحت مصلا بالضم والتشدید نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز خواجه حافظ فرماید بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی
یافت کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را مصلات مرد چست و چالاک مصلاد بالکسر شتر ماده بسیار گرینده فریاد
کننده مصلحة صلاح کار و چند معقد مصلی صلوة فرستنده و نماز کننده و اسپیکه در پی اسپ پیشین رود مصمت
بالضم در یک رنگ باشد و اسپ یکرنگ و آگنده میان و خاموش کرده شده مصمم بتشدید و کسر میم عزیمت و عزم بالجزم مصنف
بکسر نون تصنیف کننده و بفتح نون کتاب مصوا بالفتح والمد زن لاغر سرین مصور بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد
نام خدای تعالی و صورت کننده و بفتح واو مشدد صورت کرده شده مصوص بالفتح والضم طعامی است که با مرغ جوز
و کبوتر بچه سازند مصوع بالفتح واپس رفتن شیر و شتر مصیب بالفتح صواب یابنده و صواب گوینده و رسنده ۲۰
مصیبة بالضم مکروهی که بآدمی رسد یعنی آفت و رنج و غم و اندوه مصیر بالفتح جای بازگردیدن و بازگشت و بازگشتن ۴
مصیف بالفتح تابستان گاه مض بالضم و تشدید ضاد معجمه سوزانیدن و بدرد آوردن جراحت کسی را و سوختن سرمه چشم
و سوختن از اندوه و بالکسر کلمه ایست که در نفی استعمال کنند مرادف لا مضاء بالفتح روان شدن مضابث بالفتح چنگالهای
شیر مضاجه بالضم باکسی بدی و مخالفت کردن مضاجعة بالضم باکسی خفتن مضاحکه بالضم باهمدیگر خندیدن
مضادة بالضم باکسی دشمنی کردن مضارب بالکسر خمته که بدان ساز را نوازند و مرد بسیار زننده مضاربه بالضم شمشیر زدن
و مال بکسی دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد مضارع بالضم مشابه و نام بحری از عروض و نام فعلی که از او مستقبل
گویند مضارعه بالضم بچیزی شبیه بودن و شریک شدن مضاره بالضم بکسی گزند رسانیدن و گزند و بالضم آفت و
و چشم زخم مضاعف بضم یکم و فتح چهارم دوچندان کرده شده و افزون کرده شده مضاعفه بالضم زره که دو حلقه
باهم بافته باشد و یکی دو کردن و افزون نمودن مضاغ بفتح میم و ضاد منقوطه آنچه او را میخایند و بالضم پخته شده در
و آفریده شده مضاف بالضم خوانده یکدیگر مضافرة بالضم باکسی یار بودن مضامه بالضم نزدیک کسی رفتن
مضامین بالفتح معانی و بچهای شتران و اسپان و خران که هنوز در پشت پدر باشد و چون در تکلم یا در آیند آنها را فتح گویند
مضاهات بالضم بچیزی مانند شدن و شبیه بودن بچیزی مضایقه بالضم باکسی تنگ فراگرفتن کار مضباة
بالفتح والضم مغاکی که در و گوماچ پزند و بالفتح گرده نان که در خاکستر پزند مضبون بالفتح انکار شده مضجع بالفتح خوابگاه ۲۰
مضحاة بالکسر موضع آفتاب رو که آفتاب بران براید مضحاک بالکسر زنیکه بسیار خندد مضحکه بالفتح آنکه بر وی خندند
مضخ بالفتح ربودن و کشیدن و گرفتن مضر بالضم و فتح ضاد معجمه نام پدر قبیله ایست و زیان کار مضراب بالکسر زخمه رباب
و عود و جز آن و حلقه چوب که بدان کبوتران گیرند مضرب بکسر یکم و فتح سوم مرد سخت زننده و بفتح یکم و کسر سوم و جای زدن
و رفتن و آنجوالی که متفرد در ها باشد و بفتح یکم و کسر سوم زدن و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دوخته شده و بالکسر آلت زدن
مضربات بالضم و فتح رای مشدد دوخته شده ها مضرت بفتح یکم و دوم و سیوم مشدد گزند رسانیدن و گزند کردن
و گزند و بالضم و با کاف فارسی آفت و رنج و چشم زخم مضرج بالکسر جامه کهنه مضروب بالفتح زده شده مضض بفتحتین
درد و مصیبت و سوختن از مصیبت مضطر بضم یکم و فتح سیوم بیچاره و عاجز گشتن مضطرب بالضم لرزنده و آشفته حال
کشته مضغ بالفتح خائیدن مضغه بالضم گوشت پاره مضلل بضم یکم و فتح دوم بغایت گمراه و نام شخصی مضمار
بالکسر میدان و اسپ میان باریک و جائیکه حیوانات را دارند و فربه سازند و القدرت که حیوان دران فربه شود و آن چهل روز

باشد مضمحل بالضم و تشدید میم نیست و محو شده مضمر بضم یکم و فتح سیوم پوشیده و نهفته مضمضه بالفتح آب بیکطرف دهان گردانیدن
مضمون بالفتح مفهوم مضمون خطاب یعنی مضمون لطف و کرم مضنون بالفتح غالیه که بر سر و ریش مالند و آن
داروئیست خوشبو و مرکب از بعضی داروهای خوشبو مضو بالضم یکم و فتح دوم و بالمد پیش رفتن و تقدیم کردن مضور بالضم
ترش و زبان گزنده شدن شیر مضوع بالفتح خائیده و آنچه که او را بخائید مضوفه بالفتح کار مخوف مضوک
بالفتح مرد ناکام یافته مضی بالضم و تشدید یا گذشتن و رفتن و بالضم و بالف مقصوره گذرانیده شده مضاع بالکسر سخت
ضایع کننده مضیره بالفتح دوغ یا آش جغرات مضیض بالفتح سوخته شدن بدرد مصیبت مضیف بالضم مهمانی کننده
و نسبت کننده و زیارت کننده مو تر شده و میل دهنده مضیق بالفتح با ضاد منقوطه جای تنگ مط بالفتح و التشدید کشیدن
چون بدر کشیدن ابرو از تکبر و جز آن مطا بالفتح و القصر پشت مطابق بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک عدد و هم چنین
کردن با کسی و فراخور و برابر آمدن مطارحه بالضم با کسی سخن برافکندن مطارد بالفتح جای هلاک و جاهای انداختن چیزی
مطارده بالضم با یکدیگر حمله کردن مطارفه بالضم تو بر تو دوختن چیزی را مثل دو جامه بر سر افکندن مطاع بالضم اطاعت
کرده شده مطاف بالفتح جای طواف و گشت گاه مطال بالکسر امروز فردا افکندن کار و بدور دراز کشیدن کار مطالبه
بالضم چیزی از کسی خواستن مطالعه بالضم بچیزی در نگریستن برای وقوف یافتن بران مطاوعه بالضم فرمان برداری
کردن مطاوی بالفتح شکنها و نوردها واحد آن مطوی است مطایا شتران سواری مطایبه بالضم با کسی خوش طبعی
و مزاح کردن مطایره بالضم پرانیدن مطبخ بالفتح جای پختن مطبوخ بالفتح پخته شده مطحول بالفتح آنکه علت سپرز
دارد مطحون بالفتح آس کرده شده مطر بالفتح باران و بشتاب رفتن اسپ مطراف بالکسر شتر ماده که جا بجا چرا کند
و قبیل ماده که بیک جا چراگاه نچرد مطراق بالکسر تازیانه مطران بالکسر عالم ترسایان و قبیل حاکم مطرب بالضم و کسر را نشاط
در آرنده و در عرف سرود گو و در اصطلاح سالکان عبارت از پیر و مرشد کامل که از یک نغمه و آهنگ خوش که در معرفت و عشق و
حالات او اعیانا ید و همه را میسوزاند و بمقام فنیی می آرد و خرمن هستی را بر باد میدهد و محو مطلق سازد مطربه فلک یعنی زهره
مطرح بالفتح جای انداختن شکار و چیزی که شکار کرده مطرخم بضم میم و کسر خا لغایت نکوهیده و متکبر مطرد بالکسر نیزه کوتاه
کوتاه که بدان شکار کنند و بالضم و فتح طای مشدد و کسر را مستقیم و یکسره مطرف بالضم و الکسر چادر خز با علم و بالفتح
اسپیکه سر و دم او سفید باشد یا سیاه و دیگر اعضا برنگ دیگر و گویند آنکه سر و دم او سیاه باشد و اعضاش سفید مطرقه
بالکسر چوبیکه بان پنبه و پشم زنند تا واشود مطرند بالضم آنکه گوید و نکند مطرود بالفتح رانده شده مطعام بالکسر
آنکه بسیار بمردم طعام دهد مطعان بالکسر بسیار نیزه زننده مطعم بالکسر نیک خورنده و بالضم و کسر عین طعام دهنده مطعوم
بالفتح خوردنی مطعون بالفتح طعنه کرده شده و نیزه زده شده مطل بفتحتین درنگ کردن در دادن وام و پس افکندن
کار مطلاق بالکسر مردی که زنان را بسیار طلاق دهد مطلب بالفتح جای جستن و خواسته شده مطالب جمع آن و بضم
یکم و فتح دوم مشدد جوینده و نام مردی که جد حضرت رسول صلعم بود مطلع بالفتح رفتن و خوردن عماندن چوب تر تا خشک
شود و برآمدن کوکب و جز آن و جای برآمدن و بالضم و کسر لام واقف کننده کسی را و بالضم و تشدید طا واقف شونده و
اول غزل دو شعر را مطلع گویند مطلق بالضم از بند رها کرده شده و بالضم و فتح لام طلاق داده شده و ضد مقید و بضم میم
و سکون طا و کسر لام نام جای کاهی که اسپان را انجا بدارند مطلقه بالضم رها کرده شده مطلوب بالفتح خواسته و جسته
شده و نام موضعی مطمح بالفتح جای افتادن نظر مطلمه بالکسر آنچه با آن نان را پهن کنند آنرا در فارسی تفروج گویند
و در هند بیلن مطموره بالفتح نهان خانه که در وی طعام و آب پنهان کنند و مغاک مطمئن آرمیده و زمینی پست و هامون

مطو بالفتح کشیدن و نیک راندن ستور در سیر مطور بالضم بشتاب رفتن اسپ مطوی بالضم پیچیده شده مطهر
بالفتح جای طهارت و بالضم وکسر ها طاهر کننده و بفتح ها طهارت کرده شده مطهرت بضم یکم و فتح سیوم مشدد پاک
گردانیده مطیب بالضم پاک و خوش وشستو کرده شده مطیر بالفتح بارنده مطیطا بضم یکم و فتح دوم خرامیدن و
این اسم مصدر است مطیطه بالفتح آب غلیظ که در تک حوض و چاه باشد مطیع بالضم فرمان بردار مطیه بالفتح
شتر سواری و مرکب مظ بالفتح و تشدید ظا انار دشتی و انار کوهی مظاظ بالکسر دشمنی و بدی کردن مظان بتشدید
نون جای گمان بردن مظاهره بالضم و با ظای منقوطه با کسی هم پشت بودن و از زن ظهار کردن یعنی زن را تشبیه بمحارم کنند
در حق حرمت ابجده و در کفارت ظهار لازم آید و آن یک برده آزاد کند یا شصت مسکین را طعام دهد و جامه درهم
پوشیدن مظروف بالفتح آنچه در ظرف گذاشته شود مظفر بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد فیروزی داده شده
مظلته بالکسر خانه شوی بزرگ مظلل سایه بان کننده و در سایه آرنده و بفتح لام در سایه کرده شده مظلم بفتح
بفتح میم و کسر لام و با ظای منقوطه تاریک مظلوف بالفتح و بسکون ظای منقوطه از بخت باز مانده مظلوم
بالفتح ستم کرده شده مظله بالکسر و تشدید لام و ظای معجمه سایه بان مظنون بالفتح و با ظای منقوطه گمان برده
شده مظنه بالفتح جای گمان بردن مظهر بالفتح جای ظهور و بضم یکم و کسر سیوم مشدد ظاهر کرده شده مع یعنی با
معاء بالکسر جوی آب که از بلندی فرود آید و نیز روده معاتب بالضم و کسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب
کرده شده و عتاب بالکسر خشمگین شدن و خطاب کردن کسی را از سر خشم معاتبه مثله معاجزه بالضم کار خود بکسی وا
گذاشتن و پیشی گرفتن در کاری و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران باو نرسند معاجله بالضم شتابیدن معاد
بالفتح جای بازگشت و عالم آخرت و جای بازداشتن و رفتن و در اصطلاح متصوفه اسماء کلی الهی را گویند و اسماء
کلی کونی را مانند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بود معاداة بالضم با کسی دشمنی کردن و چیزی را پیاپی نمودن
معادله بالضم با چیزی برابر آمدن و برابر کردن چیزی معاذ بالفتح جای پناه دادن و جای فریاد و بیخ انار دشتی و بعضی
سپیل را نیز گویند معاذ الله بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی پناه جویم من از خدا معاذه بالفتح با ذال منقوطه تعویذ معارج
بالفتح نردبانها و بر رفتن جایها می بلند و آسمانها معارزه بالضم با یکدیگر دشمنی کردن و دور شدن از چیزی معاریض
سخنهای کنایت و پوشیده و غیر صریح معارضه بالضم با کسی برابری کردن و از چیزی برگردیدن معارف بالفتح
آشنایان و روی آدمی که آنچه از روی او پیدا باشد و شناسائیها و دانشها و بالضم شناسیده معارکه بالضم کارزار کردن
و همدیگر را مالیدن در جنگ معاز بالفتح و التشدید عین صاحب بز معازف بالفتح و با زای منقوطه بازیها
معازه بالضم و با زای منقوطه کسی را از چیزی بازداشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و رمیدن گاه و فیروزی یافتن گاه
معاس بالفتح و تشدید عین مهمله دلیر و پیش آینده در جنگ معاسره بالضم با کسی کار دشوار و سخت گرفتن معاش
بالفتح زندگانی کردن و چیزیکه بدان زندگانی کنند و نیز دنیا را گویند معاشر بضم یکم و کسر چهارم با یکدیگر عشرت کننده
و بالفتح گروهها و بفتح یکم و سکون دوم و فتح سیوم گروه معاشران بالضم مصاحبان و همنشینان معاشره
بالضم با کسی زندگانی کردن معاصاة بالضم بیفرمانی کردن معاصی بالفتح و با صاد مهمله و بالف مقصوره
بیفرمانیها و گناهها معاضده بالضم با کسی یار و مصاحب بودن معاضه بالضم و با ضاد منقوطه مر یکدیگر را
بدندان گرفتن معاطاة بالضم چیزی را با چیزی دادن و کسی را عطا کردن معاطی بالفتح و بتخفیف یای مشدد بسیار بخشنده
گان معافاة بالضم ناخوشی و بدی و کسی را رستگاری دادن و بخشیدن معاقره بالضم همواره خمر خوردن و پیوسته متصل

کاری و ملازم شدن چیزیرا و باکسی نزد حاکم رفتن برای اظهار فخر و بزرگی و حسب معافی بالضم و بالف مقصوره عافیت داده شده معاقبت بالضم و بکسر قاف عقوبت کننده و بالضم و فتح قاف عقوبت کرده شده معاقبه بالضم باکسی عقوبت کردن و در پی در آمدن و غنیمت یافتن معاقله بالضم و با قاف منقوطه باکسی بعقل برابری کردن معالات بالضم گران خریدن و تیر دور انداختن و بلند گردانیدن و بلندی و باکسی معارضه کردن و چیزی در زیر چیزی نهادن معالجه بالضم و با جیم منقوطه درمان کردن معالنه بالضم باکسی چیزی آشکار کردن معالی بالفتح بزرگ وار بها و بلند بها و بدبها و برین تقدیر جمع معالات است معامله بالضم باکسی خرید و فروخت کردن معان بالکسر و فتح دال تیر کمیه بدان سنگ را بشکنند بالفتح و کسر دال کان زر و جواهر و مکان و اصل و مرکز هر چیز معانته بالضم باکسی برابری کردن معانده بالضم باکسی ستیزه کردن و باکسی برابری کردن و جدائی نمودن معانق بالضم کنار گیرنده معانقه بالضم دست در گردن یکدیگر کردن معانی جمع معنی و آن علم معروفست پیش ارباب معانی بالضم غرض هنر معاودت بالضم باز گشتن معاورت بالضم چیزی بکسی دادن و راست کردن ترازوها و پیمانها معاوضه بالضم عوض دادن معاهد ذمی و هم عهد معاهده بالضم باکسی عهد و میثاق کردن معاهرت بالضم زنان کردن معایره بالضم راست کردن ترازوها و پیمانها با همدیگر معایش بالفتح اسبابهای زندگانی معایشه بالضم باکسی زندگانی خوش کردن معاینه بالضم باکسی به نقد معامله کردن و روبرو چیزیرا دیدن معبد بالکسر جای پرستش معبر بالفتح جای گذر و بضم یکم و کسر سوم گذراننده از گذرگاه و تعبیر کننده خواب معبله پیکان معبود بالفتح آنکه او را پرستند معتدل بالضم و در لغت گرم و هوای برابر نه بسیار گرم باشد نه سخت سرد معتر بالضم و تشدید را آنکه احتیاج بچیزی داشته باشد و روی سوال نداشته باشد معترف شناسنده حق و قبول کننده آن معترک بالفتح جنگگاه و بتشدید کاف نکیدن معتصم بالضم چنگل زننده و ایستاده از گناه و جز آن معتق بکسر تای فوقانیه آزاد کننده و بفتح تا آزاد کرده شده معتمد بالضم استواری دارنده و نام خلیفه که او را معتمد بالله نیز گویند معج بالفتح شتاب رفتن و لبریز آن بچه شتر پستان مادر را معجار بالکسر برگ سرون معجب بالضم در عجب اندازنده و خوش آینده معجر بالکسر دامنی معجر غالیه گون یعنی شب معجزه مسیح احیای مرده بدعا و نزول مائده از آسمان معجزه زرنیخ یعنی گلهای زرد و برگهای زرد خزان و شعاع صبح معجل بالضم شتاب کرده شده معجم بالضم عجمی کرده شده و نیز حرف منقوطه را معجمه گویند.
و ترکیب ابجد را معجم نامند و بدان جهت که این ترکیب وضع عرب است میگویند که این هشت کلمه نام هشت پسر پادشاهی اند معد بالفتح تازه و تیز شتاب و چست رونده و رفتن و ربودن و بفتحتین و تشدید دال زندگانی سخت و فقیرانه و نام شخصی ا و بضم یکم و کسر دوم اماده کرده شده معدلت بالفتح داد دادن و داوری معدن مثل معان مذکور معدود بالفتح شمرده شده و چیزی اندک معدوم بالفتح نیست کرده شده و نایافته شده و نیز کنایت از دهن محبوبست معده عضو معروف آدمی که طعام دران قرار گیرد و بضم شود معده انبار بالکسر یعنی بسیار خوار معده تنک کردن سخت پر کردن و سیر خوردن معدار بکسر یکم و سکون دوم و بفتح ذال منقوطه پرده و پوشش معذب بالفتح و بضم ذال مشدد منقوطه عذاب کرده شده و بضم یکم و کسر ذال مشدده عذاب کننده معذرة بالفتح و با ذال منقوطه عذر خواستن معر بفتحتین افتادن موی و ریزیده موی شدن معرا بالضم برهنه کرده شده معراج بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب حضرت حق تعالی چنانکه گویند معراج حضرت موسی ع بر کوه طور بود و معراج سرور لا مکان و در تفسیر است بمعنی بر رفتن معراض بالضم تیر کی و بالکسر تیر بی پر که آنرا گز خوانند معرب بضم یکم و فتح سوم اعراب داده شده و آشکاره

کرده شده و بضم یکم و کسر رای مهمله کلمه را اعراب دهنده و بیان کننده و فحش گوینده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد عربی کرده شده
معره بالفتح و تشدید رای مهمله گناه و امر قبیح و مکروه معرج بالفتح و آنکه نردبان و محل برآمدن معرج گران فلک
ملایک و ستارگان معروشاه بالفتح بنا کرده شده ها و بلند برداشته شده ها و جفت کرده شده ها معرض
بالفتح جای پیدا شدن و عرض کردن چیزی و بالکسر جامه که برده را در آن جلوه دهند و عرض کنند بر خریدار و چیزیکه پیش آیند چنانچه
گویند که فلان در معرض هلاک است یعنی بمنزل هلاک معرف بالضم و کسر رای مشدد شناسنده و تعریف کننده و
بفتح را شناخته شده و تعریف کرده شده معرفه بالفتح شناختن و آشنائی نمودن معرک بالفتح جنگگاه و بتشدید
کاف کشیدن معرکه بالفتح جای انبوهی لشکر و حرب معروض بالفتح عرض کرده شده معروف بالفتح
شناخته شده و نیز خواجه معروف کرخی معرمی بفتحتین و با رای مکسور مشدد نام شاعر عربی معربد بالضم و فتح عین
جنگجوئی و بدخوئی معز بفتحتین سخت شدن زمین و جز آن و چیزی درشت و زمین سخت معزال بالکسر مرد زبون
و کول و احمق و آنکه از مردم کناره گیرد و از زبونی خود و از اهل نماز دور باشد بسبب خساست و مرد بی تمیز معزز بضم یکم و فتح
دوم و کسر سیوم مشدد جدا کننده و بضم یکم و سکون دوم و فتح سیوم جدا کرده شده معزقه بکسر یکم و فتح سیوم
بیل که با آن زمین را بکاوند معزل بالفتح دوری و دور کرده شده و دور شدن گاه و جدا شدن گاه معزم
بالضم و تشدید زای مکسور عزیمت خوان و نادان و آنچه ادای آن واجب باشد و بالضم والفتح حریص چیزی و گرفتار
دوستی کسی معزوم بالضم و با زای منقوطه تعویذ فروش معزی بضم یکم و کسر دوم و سیوم مشدد نام شاعر
که مادح سنجر بود معس بالفتح و تشدید سین مهمله جماع کردن و مالیدن و دلیری کردن و نیزه زدن معسکر بالضم و
بکسر کاف لشکرکش و لشکرگاه معشار بالکسر ده یک معشر بالفتح ده ده گروه مردم که با هم زندگانی کنند معص
بالفتح رگ و پی درهم پیچیدن چنانکه پا بدرد آید و گام خوردن نهادن براه رفتن مانند پای بسته معصر بضم یکم و
کسر سیوم دختریکه او را آغاز بلوغ و حیض باشد معصرات بالضم ابرهائیکه نزدیک بباریدن شود معصفر بضم
یکم و دوم و چهارم رنگ سرخ معروف که در هند کسنبه گویند معصوم بالفتح بیگناه معصیت بالفتح بیفرمانی کردن
معض بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین خشمناک شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی کار بر کسی معضد بالکسر
بازوبند و بالضم و تشدید ضاد مفتوح جامه که بالای علم دارند و اشتریکه بر بازوی او داغ کرده باشند معضل کار سخت
فروبسته معضلات مثله معضم بالکسر جای دست برنجن از دست معط بالفتح کشیدن و بفتحتین ریخته شدن
موی اندام مرد معطا بالکسر والمد بسیار بخشش و بالضم والف مقصوره بخشیده شده معطار زن و مرد بسیار
عطر زننده معطر بالضم خوشبو کرده شده معطس بالفتح و کسر طا و فتح آن بینی معطل بالضم و با طای مفتوح
مشدد بیکار مانده و فروگذاشته و کار سخت و فروبسته معطوف بالفتح میل کرده شده چنانکه گویند عنان بانیز
معطوف نمایند و در اصطلاح نحویان کلمه که بر کلمه سابق عطف کرده باشد چنانکه گویند زید و عمر معطوف کردن
عنان بالفتح پیچیدن عنان معطی بالضم عطا دهنده و بالف مقصوره بخشیده شده معطیر بالکسر زن و مرد بسیار
عطر سوده معظم بالضم والفتح بزرگتر چیزی و بهترین چیزی و بتشدید ظای معجمه بزرگ داشته شده معق بالفتح دور شدن و
گوشه دراز بیابان معقات بضم یکم و دوم و کسر سیوم مشدد فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر آیند و از پی آینده گان
معقد بالفتح جای بستن و پیوند دادن و بالضم و فتح قاف مشدد بسیار بسته شده معقر بالکسر زین که پشت اسپ ریش کند
معقول بالفتح دریافتن و دریاج است معنی خرد و نیز آنچه بمقتضا عقل باشد گویند که این معقول نیست معکب بفتح یکم و

سکون

و سکون دوم و اپس افکندن و مالیدن و دور و دراز انداختن و بفتح یکم و کسر دوم و اپس افکندن کار **معکم** بالضم تر دماغ **معکوف**
بالفتح باز داشته شده **معکوک** بالفتح در بدی افکنده **معکل** بالفتح زبون و قایم کشیدن عمر و جز آن که بسیار رفتن و شتاب
کردن در کار و تباه کردن و فاسد گردانیدن **معلا** بمعنی برتر و بلند **معلاق** بالکسر آنچه بآن چیزی در آویزند و رجل ذو معلاق
مرد سخت خصومت و کینه ور **معلف** بالکسر نام کوهیست **معلق** بالضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد در آویخته و عاشق شده
معلق زن بالفتح و الضم و با لام مفتوح مشدد طایفه است از بازیگران که سر زیر و پا بالا نموده ایستاده شوند و نوعی از کبوتران
معلل بالضم و کسر لام مشدد سبب گوینده و بیماری دور کننده و بفتح لام سیراب کرده و سبب گفته شده **معلم** بالفتح نشانه
چیزی و بالضم جامه علم دارد و بالضم و کسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته شده و سگ شکاری که آنرا آداب شکار آموخته باشند
معلم اسما ع بالضم و با لام مشدد و مفتوح حضرت آدم ع **معلوق** قفل و قلاب در که بآن در را به بندند **معلول**
بالفتح بیماری و علت یافته و علت گرفته شده و این کلمه بر زبانهای شایع و مستعمل است و در کلام عرب نیامده و بجای آن علیل را
استعمال کنند **معلوم** بالفتح دریافته و دانسته شده و در فارسی بمعنی پیدا و درم و دینار مستعمل است **معلومی** بالفتح و با یای
فارسی دانسته شده و بمعنی درم و چیزی نیز آمده است **معلی** بالضم و بالف مقصوره بلند گردانیده شده **معما** بالفتح نهان پوشیده
و در اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح دال باشد اسمی از اسما بطریق رمز و ایما و چنانچه پسندیده طبایع سلیم باشد **معمار** بکسر اول و فتح
سیوم عمارت و در عرف آنکه صاحب وقوف باشد در طرح احداث عمارات **معمدان** بفتح هر دو میم گرمای سخت **معمع** بفتح هر دو
میم زنی که مال خود بکسی دهد و نیز معمعان هم گویند که گرما شدید بود ابو نصر در نصاب آورده **معمعه** بالفتح آواز آتش و بانگ شجاعان
در جنگ و نیز در سختی گرما شدن **معمعی** بالفتح آنکه دایم با کسی باشد و غالب بود **معمور** بالفتح آبادان کرده شده **معموره**
عمرو لیث بالفتح یعنی شیراز و از شیخ واحدی محقق است که پادشاهی بود که شیراز آبادان کرده اوست و در آخر عمرو واو بسبب
آن نویسند تا فرق بود با عمر **معمی** بالضم و بالف مقصوره پوشیده کرده شده و کور کرده **معن** بالفتح روان شدن آب
و اندک آسان و نام مرد لیست کریم **معنا** رنج رسانیده شده و یا عنایت کرده شده **معنان** بالضم روان شدن گاه
آب برود خانه **معنبر** بالضم چیزی آمیخته **معنثه** بالفتح چیزی اندک و چیزی بسیار **معنک** بالکسر کلیدان **معنی**
بالفتح قصد کرده شده و آنچه از لفظ فهمیده شود و بالفتح و بالف مقصوره جای قصد کردن و بالف مقصوره مشدد تری و آنکه
آرزوی جماع نداشته باشد و بالضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد عنایت کننده و رنج رساننده **معو** بالفتح خرمای تر رسیده
معوان بالکسر یاری دهنده **معوج** بالفتح و ضم عین اسب و خر و باد تیز رو و بالضم و فتح واو و تشدید جیم کج و ناراست
معوذ بالضم و کسر واو مشدد تعویذ فروش **معوز** بکسر و فتح واو جامه کهنه و بکسر واو درویش **معوق** بالفتح و ...
معول بالکسر کلید آهنی که بآن سنگ را بشکافند و بالضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد درد کرده شده و در صراح بمعنی یاری خواسته
و نیز یاری کرده شده بکسی و بر کسی بار نهاده **معون** نام شهریست از کرمان و بالفتح اندک و آسان و نام شخصی که جوان مرد
بود در عرب و در فرهنگ است نام یکی از کریمان که او را معن زایده گویند **معونت** بالفتح یاری کردن **معهد** بالفتح
عهده و منزل و ماوای مردم و رفتن و سیر کردن و ببودی ربودن چیزی و تازه و تر و نازک و دو دیده و چست و چالاک شتاب
و بفتحتین و تشدید دال نام مردی از اجداد حضرت رسول صلعم و گوشت زیر شانه و جای پای سوار و بالضم و کسر عین آماده کننده
و بفتح عین آماده شده **معهود** بالفتح دیده و دانسته و ساخته و قرار داده شده **معیار** بالکسر پیمانه و اندازه چاشنی گرفتن زر
و سیم و آلت راست گرفتن ترازو **معید** بالضم باز گردانیده و نام یاری از کرام است **معیش** بالفتح امتحان سیم با سوی و
و شیر بز و یا شتر گوسپند و پنهان داشتن پاره چیزی و شیر دوشیدن از پستان و نیز مثل معاش مذکور است که با گذشت

معیشت بالفتح زندگانی و آنچه بدان زندگانی کنند معایشه بالفتح مصاحبت و همراه بودن با کسی معیق بالفتح دور
و عمیق و زرق معیل بالضم شخصی که بسیار عیال دارد و بالفتح عاجز گردانیدن معین بالفتح آب روان و چاه و بالضم یاری
دهنده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد فحل کار و تعین کرده شده معیوب بالفتح عیب کرده شده مغ بالفتح ژرف عموماً که تازی
عمیق گویند و رود خانه خصوصاً و بالضم آتش پرست و بعضه حافظ شیرازی فرموده آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش گفت بیدار
شو ای رهرو خواب آلوده و بواو مکسور مخفف میغ است مغاث بالضم دارو ئیست و آن پوست بیخ درخت انار صحرائی
است مغادرة ترک قوله تعالی لا یغادر صغیرة و لا کبیرة مغار بالفتح غاریکه در کوه باشد و نیز جای غار و بالضم سوراخ
مغاره مثله مغازله بالضم با محبوب بازی کردن و سخن گفتن و عشقبازی کردن و با زنان و با هم غزل گفتن
مغاضب بضم و کسر ضاد معجمه غضبناک مغاضبه بالضم با کسی خشم گرفتن مغاک بالفتح و الضم کوی عمیق
که در زمین افتد مغاک ظلمت یعنی دنیا و قالب بشر مغال بالکسر گوسپندیکه در یکسال دو بار زاید مغالبه
بالضم بر کسی غلبه کردن مغالطه بالضم در غلط افکندن مغامسه بالضم مریکدیگر را در آب فرو بردن مغان
بوقف میم زمیندار و نگهبان زمین و بمعنی پارسی است و بمعنی چهار عنصر و نیز در پنج بخشی است و شهر دار که شهریار نیز گویندش
مغانی بالفتح خانها و مقامهای مردم مغایبه بالضم از یکدیگر غایب شدن و بحضور رو برابر سخن گفتن مغبچه بالضم
یعنی کنیز بچه که اکثر ایشان شراب میفروشد و امت ابراهیم را نیز میگویند و در اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و مجذوب
را نیز گویند و بالفتح گل سرخ مغبون بالفتح زیان رسیده مغتاظ بالضم و سکون غین منقوطه خشم گیرنده مغتسل
بضم یکم و فتح چهارم آنجا که غسل کنند و جای غسل و آنچه بآن چیزی شویند و نیز شراب مغتنم بضم یکم و فتح سیوم و چهارم غنیمت شمرده شده
و غنیمت گرفته شده مغث بالفتح عیبناک کردن و بی آبرو کردن کسی را و مالیدن دارو و چسپانیدن آن و آب زدن کسی را
الی دریا با آنکه سخت باشد و بالکسر بینک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را مغثم بالکسر دلیر و خود رای مغذ بالفتح بشتاب رفتن مغرانج
بالضم مغبچه مغرب بالفتح و کسر رای مهمله جای فرو رفتن آفتاب جمع آن مغارب بالفتح جمع و بضم میم و سکون غین منقوطه
و کسر را اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده باشد مغربی بالفتح و با رای مکسور نام شهریست و زر خالص و نیز نام ولی معروف و
فاضل صاحب دیوان و نوعی از شمشیر مغرج بالضم و با رای مفتوح مشدد و مخفف نام جامه ایست منقش و نیز حلقی است
که پا را گردانند و بالضم و کسر رای مشدد با قیده آن جامه مغرض بضم میم و سکون غین منقوطه و کسر رای جای شکستن
مغرفه بالکسر کفگیر مغرور بالفتح فریفته شده مغروض بالفتح آب تازه و آب باران مغز بردن یعنی مغز خالی
و درد سر دادن سعدی گوید مغز ما بر دو حلق خود بدرید مغز تر کردن بالفتح سخن گفتن و سرود سرائیدن مغز حرام
مغز مهره است که عرب آنرا نخاع خوانند مغز در سر کردن یعنی خاموش شدن نظامی گوید بخمارشه مغز را تر کنم بخت
کسان مغز در سر کنم مغز طبرزد لطبرخون شست این مصرعیست از مخزن اسرار معنی این است که رنگ و خاصیت
او لب لعل شکست و قیل طبرخون سرخ است و طبع گرم و خشک دارد و طبرزد گرم و تر است ضد آن مغز قلم کنایه از مغز که
در استخوان باشد مغز ما برد یعنی سر ما خالی کرد مغز مبر بالفتح و با زای موقوف یعنی سر خالی مکن مغزیان
درختی است در کوهستان مغزین نام حلوائیست مغس بالفتح و با غین منقوطه درد گران روده و نیزه زدن مغ
سرای مغیر یعنی دنیا مغسل بالفتح و کسر سین جای شستن مرده مغسول بالفتح شسته شده مغشوش
ضد خالص و ناکره مغشی بالضم و بالف مقصوره پوشانیده شده مغصوب بالفتح و بصاد غیر منقوطه بستم
گرفته شده مغصن بالفتح درخت مغصون بالفتح درخت شاخ دار مغضوب بالفتح خشم گرفته شد مغط

بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان و چران مِغفَر بالکسر خود که روز جنگ بر سر نهند و آنرا از آهن تیار سازند مَغفِرة بالفتح آمرزیدن
مَغفور بالفتح آمرزیده شده و بالضم صمغ که مانند عسل شیرین از چوب درخت روان شود و اندک بوی بد دارد مَغلَدة
بالضم میخانه مَغل بفتحتین درد شکم ستور از علف با خاک خوردن و بدرد آمدن شکم ستور بفتح یکم و کسر دوم سخن چینی کردن
و بد گفتن کسی را پیش کسی و بضمتین در فارسی قومی اند زشت خلقت و بیرحم و کینه کش مِغلاج بالکسر کوئی که با
او چوگان بازی کنند مِغلاغ بالفتح مثله مِغلاق قفل در که با آن در را به بندند مُغلَّظه بالضم و با لام مفتوح مشدد
درشت کرده شده مُغلَق بالکسر بخشش و نصیبی که در قمار فرض کنند مَغلوق مثل مغلاق مذکور مَغلوله
بالفتح بندکرده شده مَغمَز بالفتح عیب مَغمَض بفتح هر دو میم زمین هامون و زمین سخت که باران را قبول نکند و زمین
سخت مغال و بالضم والفتح غار مُغمَغ بضم هر دو میم و بفتح اول آمیخته شده مَغموز بالفتح بتهمت نهاده شده مَغموم
بالفتح اندوهناک گردانیده شده و فرو پوشانیده شده مُغمِّد باول و ثانی مضموم گلوله و چیزی در هم و ممزوج ؟
مُغمِّده باول و ثانی مضموم کرمی باشد کننده که در زیر پوست بهم رسد و درد بکند و چون بجنباند حرکت کند مَغنَم
بالفتح مال و چیزیکه از کفار بحرب و غارت ستانیده شود مُغنّی بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد سرود گوی و بالفتح و
بالف مقصوره منزل و مقام مَغون بالفتح شهریست بکرمان مَغیب بالفتح و الضم خانه گنبدی مَغیث
بفتح یکم و کسر دوم کشتی کبیر سنگ و بضم یکم و فتح دوم گیاهیست که آنرا باران انداخته باشد و بالضم فریادرس مُغیّق بضم
یکم و فتح دوم مشدد درین و لگام مُغیلان بالضم نام درختی بهت خاردار مُفاتحه بالضم چیزی آغاز کردن و با یکدیگر
در باز گشودن و با همدیگر نزد حاکم آمدن مَفاتیح بالفتح جمع مفتاح که می آید و نام کتابیست در احادیث مُفاجا
بالضم مختصر مفاجات یعنی ناگاه رسیدن موت مُفاجاة بالضم ناگاه گرفتن موت مُفاخرة با کسی فخر و ناز کردن
در بزرگی و هنر و برابری در سفر مُفادات باهم کسی را و یا خود را از اسیری باز خریدن مُفاوضه بالضم با کسی بنوبت
کاری کردن مُفارزة بالضم جدا شدن دو شریک از یکدیگر مُفارطه بالضم پیش دستی کردن مُفارق
یعنی تارک سر مُفارقت بالضم از کسی جدا شدن مَفاز بالفتح جای رستگاری و جای هلاکت مُفازات بالضم مدارا
و نرمی کردن و بالفتح بیابان و جای رسیدن و جای رستن و فیروزی مَفازة بالضم و بازای معجمه جای فیروزی و بیابان
مَفاصل بالفتح پیوندها و جای جدا شدن مُفاصله بالضم از همدیگر جدا شدن مُفاضله بالضم و با ضاد منقوطه با
همدیگر برابری کردن در فضل و هنر مُفاصمه بالضم زره مُفاغمه بالضم و با غین منقوطه بوسه دادن مَفاقمه بالفتح جماع
کردن مُفانقه بالضم بناز و نعمت پروردن مُفایشه بالضم با کسی مشورت کردن در کاری و با کسی سخن گفتن بعنف
بالضم رایگان مِفتاح بالکسر کلید مفاتیح جمع مِفتح بالکسر کلید و بالفتح خزانه مفاتح جمع مُفتقر بالضم محتاج مُفتِّن
بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد فتنه انگیز مَفتول بالفتح تافته و پیچیده شده مَفتون بالفتح در فتنه انداخته شده و آزموده
و سوزانیده شده و در شرع بلا افتادن و دیوانه شدن مُفتی بضم یکم و تای مکسور فتوی دهنده و بالضم و با الف مقصوره
فتوی داده شده مَفخَر بالفتح جای نازش و مفاخر جمع مُفاخره بالضم با کسی معارضه کردن و فخر و بزرگی مَفَر بفتحتین جای
گریز مِفراح بالکسر بسیار شادی کننده مِفراص بالکسر گاز یعنی مقراض زر و نقره مُفرِّح بالضم و کسر رای مشدد فرحت
دهنده و داروی مقوی دل مُفرّح یاقوت یعنی مفرحی که یاقوت و مروارید و زر سرخ و دیگر ادویه دران کرده باشد
برای قوت باه و تقویت دل و دماغ مُفرِز بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد جدا و واکننده و بضم یکم و سکون دوم
و فتح سیوم جدا و واکرده شده مَغرَس بالضم جای نشاندن نهال مُفرش بالضم آنچه جامه خواب و رخت و ا ن

کننده مفارش جمع مفرص بالکسر مثل مفراض مذکور که بالا گذشت مفرع بالفتح و با فای یک نقطه بناگاه مفرق بفتح یکم و سکون دوم
و کسر سوم تارک و میان سر جدا شدن گاه راه بره دیگر و بفتح را نیز آمده است مفرق النعم بفتح یکم و کسر سوم نام جانوریست مفروز
بالفتح بهره و جدا کرده شده و گوزپشت مفسدت بالفتح جای تباه شدن ضد مصلحت مفصل بالفتح جدا و واکرده شده
و نام کتابیست و بکسر میم و فتح صاد جای بند گشادن میانه دو کوه و زبان و بفتح یکم و کسر سوم پیوند اندام مفاصل جمع مفضال
بالکسر مرد بسیار احسان و فضل و بخشش کننده مفضل بکسر یکم و فتح دوم جامه زبون بی آستین که زن با مرد برای کار در خانه پوشد
و بالضم و فتح ضاد معجمه مشدده آنکه او را تفضیل داده باشند مفقط بالفتح برزمین زدن گوی و مانند آن تا برجهد و بدست
گرفته شود مفعق بالضم سخت شدن و دراز شدن چیزی مفقود بالفتح نایافت کرده شده و گم شده مفلاک
بالکسر فلک زده و پریشان حال و تهیدست و درویش که الحال مفلوک گویند و این از اشتقاقات فارسیان است چون فلاکت و نزاکت
میر عبد الرزاق گوید بقسمت است مقادیر خلق نه جهد است دلیلش ابله مرزوق و زیرک مفلاک مفلحان بالضم آبادیست
به حد ولایت غوران و نیز بمعنی رستگاران مفلوج بالفتح با دزده یعنی آنکه دستش بلرزد این مشتق از فالج است مفنن
بضم میم و فتح فا و کسر نون مشدده نوع نوع کننده و فن و نوع و گونه مفوض بالضم کار بکسی وا گذاشته شده و بکسر واو
کار بکسی وا گذارنده مفهوم بالفتح دریافته و دانسته شده مق بالفتح و تشدید قاف شکافتن درخت مقابح
بالضم زشتیها مقابله بالضم و با قاف منقوطه و بفتح چهارم با یکدیگر برابری کردن و روبرو نمودن و برابر شدن و
کریم الحسب گردیدن از طرف مادر و پدر و نعلین را دوال دادن تا پا دران کنند و پاره گوش گوسپند بریدن چنانکه از هم جدا نشود
و در اصطلاح منجمان مقابله آنرا گویند که نظر یک ستاره با ستاره دوم بهفتم خانه باشد و این دلیل است بر دشمنی مقاتت
بالفتح دشمن داشتن مقاتله بالضم کارزار کردن و دشمن داشتن مقادل بالفتح پذیرفته مقاربه بالضم با کسی
نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بچیزی مقاره بالضم قرار گرفتن مقارضه بالضم با یکدیگر وام دادن و جماع کردن و
آمیختن چیزی مقارعه بالضم با کسی قرعه و شمشیر زدن مقارنه بالضم با همدیگر نزدیک شدن و نزدیک گردانیدن و
جمع شدن دو کوکب در یک برج بیک درجه و جماع کردن و بچیزی آمیختن و نزدیک گردانیدن و او متعدی و لازمی آمده است ۲
مقاساة بالضم با کسی رنج کشیدن بچیزی مقاسطه بالضم با یکدیگر جور و عدل کردن مقاسمه بالضم با کسی سوگند
خوردن و کسی را چیزی بخشیدن مقاصته بالضم دور شدن مقاضاة بالضم و با ضاد منقوطه دانش دادن مقا
صته بالضم کسی را در عوض کسی کشتن و جراحت کردن مقاط بالفتح رسن سخت تابیده و بند گهواره مقاطعه بالضم
با کسی بریدن چیزی را مقامع بالضم تیرزنها و نیزها و عصاها که مانند چوگان از آهن ساخته باشد مقاعدة بالضم با کسی
نشستن مقاوله بالفتح با کسی سخن گفتن مقالید بالفتح کلیدها مقام بالفتح ایستادن و جای ایستادن و شمار
گاه قیامت و در اصطلاح مغنیان بالفتح پرده سرود را گویند و آن دوازده پرده اند یکی رست دوم شتاب و سوم بوسلیک
و چهارم عشاق و پنجم زیر بزرگ و ششم زیر خورد و هفتم نهاوند و هشتم عراق و نهم حجازی و دهم حسینی و یازدهم رهاوی و
دوازدهم نوا و دیگر یا شعبه اند در تقسیم و آن بیست و چهار شعبه است و دوگان شعبه از یکان مقام پرده که تعلق بتعلیم دارد و در
اصطلاح سالکان بفتح میم است که بنده را حاصل میشود و از آغاز سلوک بدرجه که بدو توصل کرده است و گفته اند که مقام
عبارت از قامت بنده است در عبادت و شرط سالک اینست که از مقامی دیگر ترقی کنند تا از بود و نه مرتبه تلوین
در گذرد و بعد مرتبه تمکین مقام کند و مراد از تمکین زوال البشریه است که آنرا مرتبه فقر و فنا گویند مقامات رضوان
یعنی بهشت مقامه بالفتح مجلس و گروه آدمیان مقامر بضم یکم و چهارم حریف قمارباز و قمار باختن و نرد

و بخزان

وبعد آن تا سجده بکه نوبت بجنگ وکشتی برسد و آن حرام است **مقامرة** مثله **مقام** مستعملا یعنی آنجا که [illegible]
نماز میگزارد **مقاوتة** بالضم با کسی بها بضعه کردن بقوت **مقاوله** بالضم با کسی قول و عهد کردن و داون چیزی ۲
مقاومه بالضم با کسی برابری کردن **مقایسه** بالضم با کسی قیاس و مشورت در کاری کردن و با کسی سخن گفتن **مقابله**
بالضم تاخیر کردن و منع کردن **مقبره** بالفتح گورستان مقابر جمع **مقبره** بالضم مثله **مقبص** بالفتح گردیدن از چیزی و جای
گردش **مقبض** بالفتح قبضه شمشیر و کمان و دسته هر چیز و بکسر میم و سکون قاف و فتح با نام رسن که اسپان مسابقه را بدان بندند
و اسپان را رها کنند **مقبل** بالفتح نیمروز خفتن و در صل اللغات است بالفتح نیمروز و قیلوله که آن خواب نیمروز است و بضم یکم و فتح دوم
هفت وانه که بروز عاشورا پزند **مقبوضه** بالضم قبض کرده شده و نیز نام ستارهٔ **مقتدر** بضم یکم و کسر چهارم توانا و
نام خدای تعا **مقتدی** بالضم و بالف مقصوره پیشوا و بالضم و با دال مکسور پس رو **مقترن** پیوند یافته **مقتضات**
زنیکه هردو اندامش یک شده باشد از غایت مباشرت و کثرت مجامعت **مقتضی** بالضم و بالف مقصوره تقاضا کرده
شده و خواسته شده **مقتعد** بالضم میانه رونده و میانجی نگاهدارنده **مقتل** بالفتح جای کشتن و زمان کشتن
مقتول بالفتح کشته شده **مقحم** بالضم یعنی زایده **مقحمه** یعنی حرف زایده که بودن و نابودن او برابر باشد **مقد**
بالفتح دهی است بشام و شراب مقدی که از عسل سازند منسوبست بدان **مقدام** بالکسر مرد لغایت دلیر **مقدر** بضم میم
وکسر دال اندازه کننده و بفتح دال اندازه کرده شده **مقدره** بفتح یکم و ضم سوم توانگر بودن **مقدس** پاک و زمین
بیت المقدس **مقدسه** بالضم پاک گردانیدن **مقدم** بالفتح از سفر یا از جائی باز آمدن و هنگام قدم نهادن و جای قدم
نهادن و بالضم و کسر دال پیش روند دلیر و کج چشم که بطرف بینی باشد و بالضم و تشدید دال مکسور پیش کننده کسی را و پیش شونده
و بفتح دال پیش کرده شده و منزلیست از منازل قمر **مقدمه** بکسر دال پیش رونده و پیش کشنده و مقدمة الجیش لشکر پیش فرستاده
و بفتح دال پیش واشته شده **مقدور** بالفتح آنچه بدان قدرت و توانائی باشد **مقدونیه** بالفتح نام شهریست از
روم پای تخت فیلقوس **مقذ** بالفتح همان معنی مذکور یعنی جامی فرماید و بعضی سنبل را گویند **مقذف** بالضم و فتح ذال شدّه
زینت کرده شده و مرد سبک شکل **مقذور** بالفتح و با ذال معجمه پلید و آنکه مردم از او اجتناب کنند **مقر** بالفتح و سکون قاف
و کسر آن چیزی تلخ و صبر و کوفتن و بفتحتین تلخ شدن و ترش شدن شیر و بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام و بالضم و کسر قاف اقرار
کننده **مقرا** بالضم خوانده شده **مقراة** بالکسر جای جمع شدن آب و کاسه **مقراض** بالکسر جامه بر و کاغذ بر و مقاریض جمع آن
مقرضه نوعی از پیکان دو شاخه و نوعی از حلواست **مقراضی** بالکسر یعنی از جامه ابریشمی است **مقراع** بالکسر چیزیکه بدان سنگ
شکنند و مقاریع جمع آن **مقربه** بالفتح خویشی **مقرر** بالضم و تشدید رای مهمله مفتوحه قرار داده شده و تقریر کرده شده و بکسر را تقریر کننده
مقرض بالفتح و تشدید را بریده شده **مقرطون** یعنی ترک کرده شدگان و فراموش کردگان **مقرعه** بالکسر و فتح سوم
تازیانه و قیل آلت کوفتن هر چیزی **مقرن** بالضم و کسر را توانائی دارنده **مقرنس** عمارتیکه سر آنرا بصورت قرناس ساخته باشند
قرناس بالضم بینی کوه **مقرون** بالفتح بسته شده و پیوسته **مقری** بالکسر و بالف مقصوره کاسه **مقزع** پناه گاه و بتشدید را دلیر و بددله
مقسم بالفتح و کسر سین مهمله جای بخش کردن و بالضم سوگند خورنده و بالضم و تشدید سین مکسور نیکو کننده و بخش کننده و بفتح سین
نیکو کرده شده **مقسوم** بالفتح بخش کرده شده **مقشر** بالضم و فتح شین مشدد پوست کرده شده **مقصات** و تشنگان روز
و شب که از عقب یکدیگر باشند و شتران ماده که در پس شتران جمع شده باشند بگرد حوض بانتظار آب خوردن دیگران
مقصر بالضم و با صاد مکسور تقصیر کننده و کوتاه کننده **مقصود کن فکان** یعنی حضرت رسالت پناه صلعم
مقصورات بالفتح در پرده شده و پنهان شده و معنی نزدیک آمده است **مقصوره** بالفتح جای ایستادن امام در نماز

ونیز قصر کرده شده مقصوص بالفتح مرغ بال پس ببرید جهت پریدن مقضی بالفتح گذارده شده مقطره بالکسر کنده
چوبیکه در پای محبوسان و مقیدان می نهند و مجمره که در او خوشبوئی سوزند مقطع بالکسر مقراض و بالفتح جای بریدن وجای
ترس و بیت آخری شعر را در تخلص نیز گویند مقطم بالکسر جبل مصر مقذع بالفتح دشنام دادن و فحش گفتن و بسیار خوردن شراب
و آب را و سخت زدن کسی را و در بند انداختن مقعاص چیزیکه بچیزی زنند که از جا بجنبد مقعد بالفتح نشستگاه و دبر و نیز جای
باشد که بر حلقوم اطلاق کنند و بالضم مرد لنگ و پستان دختر که نو برآمده باشد مقفی بالضم و بالف مقصوره قافیه کرده شده و
در پی داشته شده مقل بالفتح سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی و نگریستن بچیزی و فرو بردن بآب و جز آن و بالضم صمغی
معروف و میوهٔ درختی است و بالضم و کسر قاف و تشدید لام مرد درویش مقلات بالکسر تابه و شتر ماده که یکبار بزاید و دیگر بار
آبستن نشود و زنیکه او بچه نزاید مقلاد بالکسر کلید مقلاص بالکسر شتریکه دو تا بستان فربه باشد مقلاع بالکسر فلاخن
که بدان سنگ اندازند مقلت بالفتح سنگریزها که در آب افکنند که تا قعر آنرا دریابند مقله بالفتح سنگریزه که در آب ریزند
تا قعر آنرا بدانند که هر یک چه مقدار آب بر میدارند این در وقت کم آبی میکنند و بالضم تمام کاسه چشم با سفیدی مقلم
بالکسر قلمدان مقلوب بالفتح بدل کرده شده و نام شعبهٔ عراق مقلود بالکسر مثل مقلاد مذکور مقلوع بالفتح مهر معروف
مقلی بالکسر و بالف مقصوره دیگچه که در وقلیه پزند مقلید بالکسر مثل مقلاد مذکور مقمق بالتحریک دراز شدن مقمه
بالفتح جاروب مقنا بزبان شیراز مقنع را گویند مقناة بالفتح جای سایه که آفتاب بران نتابد مقناطیس سنگ آهن
ربا مقناع بالکسر معجر زنان و در فارسی پیراهن حکیم که ماه نخشب ساخته بود مقنطس مثل مقناطیس مذکور مقنع بالضم و التشدید
نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند و اضع ماه نخشب و بکسر میم و فتح دوم چیزیکه بدان سر و رو پوشند مقنعه بالفتح جامه
ابریشمی معروف مقوا کتاب و خط خواننده مقوال بالکسر بسیار گوی مقود بالکسر ریسمان که در لجام و مهار بندند و آنرا
بفارسی پالهنگ گویند مقوس بالکسر چیزیکه در آن میان گذارند و ریسمانیکه اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بر یکدیگر
از آن رسن دهند و بضم میم و فتح قاف و واو مشدد چیزی خمیده مقوط لاغر شدن شتر مقوقس بضم میم و فتح قاف
اول و کسر ثانی مرغیست که طوق سیاه و سفیدی مایل بر گردن دارد چون کبوتر و مثل آن و لقب حاکم مصر و اسکندریه که بجناب
رسالت پناه صلعم ایمان آورده بود و او را از اصحاب شمرده اند مقول بالکسر مرد زبان آور و بسیار سخن مقوم بالضم و
کسر واو مشدد راست دارنده و قیمت کننده مقوی بالضم و با واو مشدد قوت دهنده مقوین بالضم بی توشه شدگان
و منزل خالی فرودگاه مردم مقهور بالفتح خوار کرده شده و فرو شکسته شده و غلبه کرده شده مقیاس بالکسر اندازه و
و آنچه بآن اندازه چیزی گیرند مقیت بالضم نگهبان و توانا و گواه و روزی دهنده مقیص رسنی که بآن هر دو دست چارپا
بلند وقت دوشیدن مقیل بالفتح جای آسایش کردن مقیم بالضم ضد مسافر مک بالفتح و التشدید کاف مکیدن و بالضم
ژدبین را گویند شاعر گوید با داغ لیده دیده شوخت بزخم خار آنکه سفته تکینه شوست بنوک مک مکاء بالضم و المد آواز کردن مرغ
و جز آن و بفتح میم و تخفیف کاف سوراخ روباه و خرگوش و مثل آن و بالضم و التشدید مرغیست مکابده بالضم رنج چیزی کشیدن
مکابرة بالضم با یکدیگر بزرگی کردن و سخن بزور و غضب گفتن نه از برای اظهار ثواب ضد مناظره مکاتب بالضم بنده که او را
بمال او فروخته شده باشد و کسیکه بر و نامه نوشته شده باشد مکاتبه بالضم با یکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعوض مال آزاد کردن
مکاتمه بالضم از کسی چیزی پوشیدن مکاتیب بالضم و الفتح نامه نوشتن مکاثره بالضم با کسی معارضه بسیاری و غلبه کردن
بر کسی در بسیاری مکاد بالفتح بد خواستن مکاده بالفتح نزدیک شدن مکار بالفتح بدسگال و حیله گر مکاراة
بالضم بجزایه دادن مکارزه بالضم بجائی گریختن و پنهان شدن در انجا و پیش کردن در کاری مکارهم بالفتح کا

و بزرگوار بها مکارمه بالفتح با کسی بخشش کردن مکاری بالفتح و با کاف مفتوح مشدد مکر و حیله مکاس بالضم مکس و مبالغه
در معامله نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و آنرا تا بازی استقصا گویند تزاری گفته و شخصی را گویند که دستوری از مردم گرفته باشد
و آن زری بود که از سوداگران و مردمی که آمد و شد میکنند بگیرند و آنرا باژ نیز خوانند و مکس باز را نامند از اسرار نامه شیخ فریدالدین
عطار قدس سره مرقوم شد گفت محمود آن خدیو کامکار میخرید از بهر خود بنده هزار پس ایاز پاکدل را آن زمان در مکاس حیله بیند
آن زمان و بالفتح درنگ کردن در بیع و جمع کردن خراج و بالکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن بمعنی عربیست مکاشفه
بالضم با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که ابراز ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از
نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هر واقعه و حادثه که در دنیا صادر شود مکاعمه بالضم بوسه دادن مکافات
بالضم پاداش دادن و پاداش نیکی و بدی آن مکافحه بالضم با کسی روبرو جنگ کردن و کسی را بوسه دادن و مباشرت کردن و سودن
مکافه بالضم از چیزی باز داشتن مکافیه بالضم کسی را بر کردار او سزا دادن و مانند یک شدن مکافت
باول مفتوح و کاف مفتوح بمعنی رنج و آفت مکاکل بالفتح پیمانه پیمودن مکالبه بالضم سگی کردن یعنی جنگ بمعنی
کردن با کسی مکالته بالفتح جای وجاگیر شدن و مکالات جمع مکالحه بالضم با همدیگر سخت گرفتن مکالمه
بالضم با کسی سخن گفتن و جواب دادن مکامعه بالضم خفتن مرد با مرد بلستر و آن منهی است مکان بالفتح محل بود
و آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر و غیره خورد و از کمال بخیلی ندوشد مکانه بالفتح مثل مکانت مذکور مکاوحه بالضم با کسی
واکوشیدن و با آشکارا دشمنی کردن و دشنام دادن مکاوله بالفتح دشنام دادن مکابحه بالضم با کسی در
معارضه کردن مکایده بالضم با کسی مکر کردن مکایله بالضم با کسی بزرگی و معارضه کردن مکبب بضم یکم
و کسر سوم مشدد کباب کننده و بضم یکم و فتح سوم مشدد کباب کرده شده مکبود بالفتح آنکه درد جگر دارد مکبون بالفتح
علت شتر گرفته شده مکتب بالفتح دبیرستان و بضم یکم و فتح سوم مشدد نوآموزندگان و در تاج است بضم یکم و کسر سوم نو
آموز خط مکتوم بالفتح پوشانیده شده مکتهم بالفتح یعنی ابر سیاه مکث بالفتح درنگ کردن و انتظار کشیدن و بالضم
نام مردی و باد و قار و آهستگی و درنگی و پارسیان بسین مهمله خوانند و معموری مکحال بالکسر میل سرمه و استخوان ذراع مکحل بالکسر مثله
و بالفتح سرمه و بالضم و تشدید جای مفتوح سرمه کشیده مکحله بضم یکم و سوم سرمه دان مکذب بضم یکم و بکسر ذال مشدد
بدروغ دارنده و بد دل مکر بالفتح حیله کردن و بدسگالیدن و فریفتن و گل سرخ و نوع درختی است و بالکسر و با کاف فارسی نقش
و اندیشیدن و خواستن و بفتحتین و با کاف فارسی بمعنی شک استعمال کنند و بمعنی یقین و تحقیق و تمنا آمده است شیخ سعدی فرماید
مگر بوئی از عشق مستت کند طلبکار عهد الستت کند و بالضم نوحه کنند مکران بالضم نام شهریست مکرم بالضم و کسر را
بزرگوار دارنده و نوازنده و بفتح را بزرگوار داشته و نواخته شده و بتشدید را التعظیم داشته شده مکرمه بضم یکم بزرگی و بفتح میم و را
کار نیک و زن صالح و بضم یکم و فتح را بخشش کردن و بزرگواری نمودن مکروه بالفتح ناخوش شمردن و بضم یکم و فتح را آنکه او را
ناخوشی در کاری دارد مکس بالفتح مکیس کردن و تنگی گرفتن در بیع مکسب بضم یکم و کسر دوم برروا فتنده مکس پرانیدن
یعنی کساد بازاری کردن مکس پری یعنی عیب و عار مکس بند یعنی تشویش و مزاحمت مکست از توابع شکست باشد
رودکی گوید وی از آن چون چراغ پیشانی وی از آن زلفک شکست مکست مکس گیر یعنی عنکبوت و او را جولاهک نیز
گویند و دو پای فنده هم نامند مکشار بالکسر بسیار گو مکشاش بالکسر شتر او از کنده گیر نو با و از درآمده باشد مکظوم
بالفتح اندوه پوشیده مکفوف بالفتح باز داشته شده و نابینا و کف بر آورده شده مکفی الطعن یعنی هفتم روز از ماه
مکل بالفتح کم شدن آب چاه و جمع شدن آن در میان چاه مکلا بالضم و التشدید و المد جای کشتی داشتن چنانچه کناره رود و

و دریا مُکَلِّب بالضم و کسر لام مشدد سگ درنده مُکَلِّبین بضم میم و فتح لام مشدد سگان شکار را آموخته و مقیدان و اسیران
و کسر لام سگ داران مُکَلَّف بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد و مشقت و رنج برنهاده شده و در شرع عاقل و بالغ را گویند
مُکَلَّل بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد تاج برسر نهاده شده و قیل آنچه در جوهرها نقش پیدا شد و بعده از مروارید بیارند یعنی
ملمع کرده شده مُکَمَّل بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد تمام کرده شده و تکمال بالضم و فتح دوم چاهی که در آب اندک باشد و بفتحتین
و بضمتین جمع مَکْمَن بضم یکم پنهان شدن گاه و کمین گاه و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد نهادن و شدن و بالفتح
سوسمار که بیضه در شکم او جمع شده باشد مَکْمُون بالفتح پوشیدن مُکْنَت بالضم قدرت و توانگری
مَکْنُون بالفتح پنهان داشته شده مِکْنَسه بالکسر جاروب مَکُو یعنی ماکو که ماشوره در میان آن کرده جولاهان جامه
بافند مِکْوات بالکسر آلت داغ کردن مُکُود بالضم ایستادن و مقیم بودن بجائی و بالفتح ناقه که شیر او کم نشود و
مَکُّوک بالفتح و تشدید کاف پیمانه ایست بزرگ و آن سه کیلجه است و کیلجه و ثمن من است و من دو رطل و رطل دوازده اوقیه
و اوقیه یک استار و استار چهار مثقال و نیم و مثقال یک درهم و سه سبع درهم و درهم شش دانق و دو قیراط و دو طسوج و
طسوج دو حبه است و حبه سدس و ثمن درهم که جزویست از چهل و هشت جزو درم و نیز مثل مکوکه مولوی گوید مانند مکوک کج اندر
اندر کف جولاه صد تار بریدی تا در تار و گر رفتی مَکُول بالفتح آب چاه اندک شده مِکْوی بالکسر و بالف مقصوره
آهن داغ کرده مَکّه بالفتح و التشدید شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه در آن است و نیز نام زنی عربیه که نهایت فصیحه
بود شخصی از فصحای عرب که اصمعی نام داشت روزی ازو پرسید نام تو چیست گفت مکه مرد گفت نزدیک بیا تا بوسه
دهم حجر الاسود را و این کنایت از خال سیاه است که بر رخ داشت بعد از آن زن این آیت بخواند که لم تکونوا بالغیه الا بشق
الانفس یعنی هرگز نخواهید رسید بمکه مگر بمشقت ذاتها یعنی مشقت مالی و بدنی نکشید بعده آن مرد درمی چند از آستین برآورد و بان
زن داد زن گفت الحال اگر خواهی بیا در مکه و اگر خواهی بوسه ده حجر الاسود را و این اشارتست از وصال و بوسه و کنار را
مَکّی بالفتح و تشدید کاف نام پیغمبر ما صلعم و آنکه منسوب بمکه باشد مِکْیال بالکسر پیمانه مَکِیب بالفتح و بیای فارسی
از راه بازداشتن کسی را یعنی از راه رهست بخی مکر و مَکِیش بالفتح آرمیده مَکِیدن بالفتح جوشیدن مَکِیده
بالفتح مکر کردن مُکَیِّس بالضم مردپا و فار و آهسته در کار مُکَیَّف بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد چگونگی
دارنده و بفتح یای مشدد چگونگی آورده مَلّ بالفتح و تشدید لام خمیر در آتش کردن و جامه دوختن و سیر شدن و اندوه
یافتن از چیزی و بالضم شراب و در فارسی نوعی از مرود بزرگ و بمزه که آنرا اخر مل نیز گویند و بالکسر موی را گویند خواجه شجاع
بهرامی گوید ریش بخشش چنان درازاست گوئی که مل دم گراز است مُلّاهی بالضم و تشدید لام نام دانشمندی
بدر رم بود و مرد ملائی تا بچهل سال دادخدائی و اکثر مرکب استعمال کنند چنانکه گویند ملای فلانی و بفتحتین و مد همزه
صحرا و آشکار و استوار و پر شدن از چیزی و بمد همزه گروه مردم اشراف و بزرگ و خلق و خوی و بکسر میم و سکون لام زمینی
که آفتاب بران بتابد مَلَأ اعلی بالفتح گروه برتر کنایه از ملایک است مَلَأ البته بالضم با همدیگر شباهت داشتن و
بکاری در رفتن مِلاح بالکسر جمع ملیح و بالضم و تشدید لام گیاهیست شور و بغایت ملیح و خوب آینده و بالفتح و تشدید
کشتیبان مُلاحاکه بالضم همدیگر را دشنام دادن و با کسی نزاع کردن مُلاج بالفتح جاهای تنگ و گرداگرد
دهن مَلاحت بالفتح نمکین و خوش آینده مُلاحظه بالضم بگوشه چشم نگریستن و در علم شطار دراز کار آنرا گویند که معنی
صفات فهمیدن و در خاطر آوردن آن مِلاحف بالفتح چادرها و روجمع او ملحفه است مُلاحفه بالضم با کسی یاری و دوستی
کردن مُلاحم بالضم کارزارها مَلاخ بالفتح نام جزیریست که از جزایر که بملاخه مشهور است سعدی گوید ز ناج ملک زاده

ملاخ

در ملاخ شبی العلی افتاد در سنگلاخ در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بعضی بجای خوابانیدن شتر
لیکن معنی اول مناسب تر است و بالضم و تشدید جا بلوسی کردن و بالکسر باز کشیدن پوست ملاد بالفتح نام پهلوانی ایرانی و شهر
کید رای هند دران دار الملک داشت ملاذ بالضم پناه گرفتن بچیزی یا بکسی یا بجدی ای سر کوی تو جهان را ملاذ انت
ملاذی والیک المعاذ ملازمت بالضم با کسی یا بجائی همیشه بودن ملازه بالفتح داستان و بالضم کام و گوشت پارهٔ بود
شبیه بزبان که دارد از منتهای کام او بخته باشد و بالضم و بعد الف جا در یک تخته ملاط بالکسر گلی که بآن سنگ خشت بر دیوار
برارند و پهلو و ابنای ملاط هر دو بازوی شتر ملاطفه بالضم با کسی نیکوئی کردن ملاطمه بالضم طپانچه زدن و طپانچه
که از دست برو زنند ملاع زمینی که دران گیاه نروید و رفتار چست و شتاب ملاعق بالفتح کفچها و چمچها جمع ملعقه که مذکور
خواهد شد ملاعنه بالضم مر یکدیگر را نفرین کردن ملاغم بفتح یکم و کسر چهارم گرد دهن که سر زبان بآن رسد ملاقات
بالضم یکدیگر را دیدن و بچیزی رسیدن ملاقح بالفتح اسپان آبستن که بچه در شکم دارند ملاقیح بالفتح بچها که در شکم مادر باشند
ملاک بالفتح والکسر اصل چیزی و آنچه بآن قائم باشد چیزی و قرار داشتن و بالضم پادشاه شدن و پادشاهی ملاکمه
بالضم کسی را مشت زدن ملال بالفتح اندوهناک شدن و ستوه آمدن از چیزی و بالضم گرمی تب ملالت بالفتح رنجوری
و بیماری و تنگدل و ملول شدن ملام بالکسر مرد احمق سطبر و فربه و سنگی که بآن استخوان خرما شکنند و بالفتح زره پوشیدن
ملامت بالضم رسوائی و عتاب ملامسه بالضم جماع کردن و مر یکدیگر را ساییدن ملاهی بالضم و تشدید لام انگور بزرگ
دراز دانه و سپید ملان بالفتح نهی است از لاندن یعنی جنبانیدن ملاوده بالضم در پیش مردم پنهان شدن ملایک
پی اند بالفتح یعنی مبارک قدم اند ملایکه بالفتح فرشتگان ملایمت بالضم دو چیز را با هم آمیختن ملبن بالکسر و فتح با کاو
دو شاخ و قالب خشت و بکسر با آنکه شیر بسیار دارد ملبت بالکسر [illegible] و بالفتح خاکستر گرم و خاک گرم ملتحد بالضم از حق برگشتن
و کسی که ظلم کند و در راه حق [illegible] ملتجا بالضم پناه گرفتن و جای پناه ملتزم بالضم و کسر زا التزام چیزی کنندها و بفتح زا
التزام کرده شده و موضعی است ما بین کعبه و حجر اسود که محل اجابت دعاست ملتفت بالضم باز پس نگرنده و بفتح فا باز پس نگریسته
شده ملتقی بالضم و بالف مقصوره جای رسیدن دو چیز ملث بالفتح بچرب زبانی کسی را از کاری باز داشتن و بزبان وعده
دادن و بدان وفا ننمودن و بفتحتین آمیختگی تاریکی شب بروشنی آفتاب ملج بالفتح بلب گرفتن کودک پستان را و مکیدن شیر
و شیر خوردن ملجاء بالفتح جای پناه دادن ملجاء نوح یعنی کوه جودی و آن نام کوهیست معروف ملجان
بالفتح آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر و غیره خورد و از کمال بخیلی ندوشد ملچ بفتحتین و سکون دوم و جیم عجمی مفتوح سنگ فلاخن
ملح بالفتح نمک و آب شور و شیر خوارگی و شیر شتر در طعام ممزوج کردن و بالفتح شیر دادن بچه را و شیر خورانیدن ستور را و نمک در طعام کردن
و هر دو بال تپیدن مرغ و ملاح ازینجا ماخوذ است و بفتحتین آماس پاشنه و آماسیکه در زانوی اسپ پیدا میشود و بالضم و بفتحتین سخنهای
خوش و نمکین و بالضم و کسر لام و حای مشدد الحاح کننده ملحاح بالکسر سخت الحاح و مبالغه کننده و پالان شتر که دوش شتر را گیرد
ملحب بالکسر مرد دشنام دهنده و بدزبان ملحد بالضم و کسر حای حطی از راه حق برگرده و فاسق و بیدین ملحفه بالکسر چادر که بر بستر
اندازند ملحق بالضم بچیزی وابسته و حرام زاده ملحم بالضم یکم و فتح سیوم آنکه روزی او گوشت شکار باشد و نوعی جامه است
و قیل جامه ابریشمی ملحمه بالفتح کارزار و جنگ عظیم ملحوظ بالفتح نگریسته شده ملخ بالفتح رفتار سخت و دور رفتن و سخت
رفتن و کردن کشتی کردن و دوکار باطل در شدن و کشیدن دندان از گوشت بهره و بفتحتین جراد آنکه بزبان هندی تدی
گویند سعدی فرماید نه در باغ سبزه نه در کوه شخ ملخ بوستان خورده و مردم ملخ ملخ آب نوعی از ماهیست که آنرا بزبان
جهلیکه گویند ملخ پیاده بالفتح ملخی که پر انداخته و در زمین پیاده رود در بچو مورچه و ملخی که پرش بر نیامده باشد ملخچ بالفتح

و با جیم فارسی نام گیاهیست که از چریدن آن حیوانات را مستی آرد ملد بفتحتین نازکی و درخشندگی روی خوبان ۲
ملداء بالفتح و المد زن نازک اندام ملداهم بالفتح سنگی که بآن استخوان خرما شکنند ملدم مثله و بالکسر مرد احمق فربه
و بسیار گوشت و سطبر ملس بالفتح خایه کشیدن و سخت راندن و بفتحتین آمیخته شدن تارکی شب با روشنی روز و بفتح میم
و سکون دوم خایه بیرون کشیدن ملسا بالفتح زمین هموار ملصق بالفتح چسپیده و حرامزاده ملصی بالفتح دشنام
دادن ملط بالکسر دزد و آنکه نسبت او معلوم نباشد و بالفتح بگل برآوردن دیوار و گور و بفتحتین تنک ریش شدن و ابر
ملطاس بالکسر سنگ بزرگ که بآن استخوان خرما شکنند و اشتر نر سخت جماع کننده ملطاط بالکسر کنار دریا و رودخانه و
آسیای عصاران و شکافی که در میان سر شتر واقع شده باشد و شکستگی سر که بدماغ رسد ملطس مثل ملطاس مرقوم ملطوط
بالکسر سریکه بروی افتاده باشد ملطاظ بالغه کننده ملع بالفتح بشتاب گذشتن و رفتن ملعب بالفتح جای بازی
ملعقه بکسر میم و فتح سیوم کفچه و چمچه ملعون بالفتح رانده شده ملغ بالکسر احمق بدزبان ملغم بوزن و معنی همان مرهم که بالا
گذشت ملفوظ بالفتح بزبان درآورده شده ملق بالفتح و کسر لام آنکه بزبان چاپلوسی کند و در دل اخلاص نداشته باشد
ملقی بالضم انداخته شده ملقیات بالضم اندازندگان و ملقیات که در قرآن شریف است مراد از ایشان فرشتگان
ملک بالضم پادشاه شدن و بالفتح سخت کردن خمیر و زن خواستن و بالکسر مالک و آنچه قایم شود باو کاری و بالفتح
و کسر لام پادشاه ملوک جمع و بالکسر آنچه حق شخصی باشد و راه راست و بفتحتین فرشته و آب و آنچه باو استوار باشد کاری
ملکا بفتح و سکون لام نام مردی از ترسا و ملکائی طایفه اند ملک ارشی بضم اول و بفتحتین کلمه دوم باضافه
ولایت ایران زمین ملک آوزه یعنی بلند آوازه ملک را فربه کند بضم یعنی ملک را قوت دهد و بیفزاید
ملکشاه نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود ملکوت بالفتح پادشاهی و در اصطلاح متصوفه عالم ارواح
و عالم غیب و عالم معنی را گویند ملکوم اسم مبارکه ملک نیمروز بفتح میم و کسر دوم یعنی حضرت رسالت پناه صلعم
که پادشاه سیستان اول ایمان آورده بود و پادشاه سیستان رستم را نیز گویند ملکه بالضم پادشاهی و بفتحتین ملک ساخته
شده و مخمر ساخته در خاطر و هستی و کید دار و اطوار با ملوک و آنچه راسخ و متمکن گردد در طبیعت کسی خلاف حالت ملل
بالضم گرمی تپ و بفتحتین اندوه و تنگی و نام جائی است ملمه بالکسر لام و تشدید میم مفتوح حادثه دنیا و محنت سخت ۲
ملنج بالکسرتین چیزیکه از جائی بیرون کشند ملنجیدن باول و ثانی مکسور بنون زده بمعنی برکشیدن باشد ملنک
باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی مردم مجرد و سر و پا برهنه را گویند داعی شیرازی گفته صفات نور تو رومی رخان بسته
نقاب صفات ظلمت تو زنگیان غور ملنک و در کشف بمعنی بیخود و بیهوش آورده ملوی بالکسر بری ملواح بالکسر چارپائی
پائی که زود تشنه شود و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان و آنرا بفارسی پای دام گویند ملوان بفتحتین شب و روز
ملوح بالضم شور شدن ملوخ بالفتح پوست بازکرده و نیز گوسپندی که درست بریان کنند ملوک بضمتین پادشاهان
شاهان ملوک طوایف پادشاهانی که ایشانرا اشکانیان گویند و نیز نام پادشاهی که صاحب سکه و خطبه نباشد ۲
ملوکیه آفتاب پرستک که آنرا اسپرک نیز گویند ملول بالفتح رنجور مضمی گویند هرچند ز نادلیت ای یار ملولم از دیدن
اغیار تو بسیار ملولم و نان در خاکستر پخته ملوم بالفتح ملامت کرده شده ملی بالفتح والکسر و تشدید یا زبان دراز و مهلت
ملیح بالفتح نمکین و خوش آینده و چاه شور و بالضم و فتح لام گروهیست از قبیله خزاعه ملیخ بالفتح گوشت بیمزه و بی لذت ملیس
نهایت در کار ملیط بالفتح موی بچه که در شکم چارپا باشد و آب شور و هرچه شور باشد و شکم راند ملیع بدمنگه در آن گیاه نرود
ملیک بالفتح پادشاه و پادشاه زنبوران ملیکا بهای پارسی حصد ملیل بالفتح کوماج و قیل نان بخاکستر پخته ملیله

گرمی تپ

بالفتح گرمی تپ ملیم بالضم سزاوار ملامت مماقة بالفتح مرگ و مردن کاه مماثله بالضم بچیزی مانند شدن مماحکه بالضم
با یکدیگر ستیزه کردن مماحله بالضم بمکر و حیله [...]دن مماداة بالضم مرد بیکار را با هم جمع کردن خانه‌ها نگذاشتن و با یکدیگر مدارا کردن و معنی نیز
سابق مذکور گردیده ممادق بالضم آنکه دوستی با کسی غیر خالص دارد ممارات بالضم با کسی واکاویدن در خصومت و عهد
کردن ممارسته بالضم با کسی کوشیدن و در کاری رنج بردن و درمان کردن ممارجته بالضم با هم آمیختن ممازحته
بالضم با کسی بجنگ مزاح کردن مماسهته بالضم هریکدیگر را سودن و جماع کردن مماشاة بالضم با کسی رفتن
مماطله بالضم دفع الوقت کردن و فرصت نمودن و دور و دراز کشیدن کار مماعک بالضم واپس افکنده
مماکن بالفتح ظرف کحمیدن ممالک بالفتح مقامهای پادشاهی ممالسه بالضم با کسی در چیزی ملس کردن
ممانعته بالضم کسی را از چیزی باز داشتن ممایره بالضم مخالفت نمودن و با کسی معارضه کردن در فخر ممایله
بالضم با کسی میل کردن ممتاد بالضم آنکه عطا خواسته باشد ممتحن بالضم و بجیم جای مهمله آزماینده و بفتح حا آزموده شده
ممتد بالضم و فتح تا و تشدید دال کشیده و دراز شده ممحوص بالفتح محکم ممخاض بالکسر ظرفی که در آن ماست کنند و
جنبانند تا مسکه شود ممخض مثله ممد بضم میم و کسر دوم و تشدید دال مددکننده ممدوح بالفتح ستوده شده ممدود
بالفتح کشیده شده ممرور بالفتح گذشته و آنکه صفرا بر او غالب شده باشد ممر بفتحتین و با رای مشدد گذشتن آب و راهگذر
و در عرف بمعنی سبب گویند چنانکه در معمای مؤلف که باسم میر واقع است بر زلف تو با در اگذر شد دل پسر و پا ازین ممر شد
ممراح بالکسر سخت نشاط کننده و چشم پر اشک ممراض بالکسر بسیار بیمار ممرجل بضم میم و فتح دوم و چهارم نوعی از جامه
ایست رنگین و قیل نام گیاهیست ممرد بالضم و با رای مفتوح مشدد خانه ساده ممزق بضم میم و فتح دوم و سیوم مشدد
دریدن و دریده شدن و پراکنده گردیدن و دریده شده و پراکنده شده و نام شاعریست ممزوج بالفتح مزاج آمیخته و بمعنی
طبیعت و سرشته هم آمده است ممزوق بالفتح سرگین انداختن مرغ ممسک بالضم بخیل و نگاهدارنده و باز دارنده
ممسوس بالفتح دیوانه و دست رسانیده شده ممسوم آنکه علت برسام داشته باشد ممشق بالضم و تشدید
شین مفتوح جامه رنگ کرده شده بگل سرخ ممشوق بالفتح اسپ لاغر میان و دختر کشیده قامت ممضاة بتشدید
ضاد و تخفیف آن زبان پر مکار ممطر بالکسر و با طای مفتوح جامه و باران ممطول بالفتح ممدود ممعود بالفتح آنکه درد
معده داشته باشد ممکن بالضم بود و در اصطلاح متصوفه آنچه حد ذاته هست و نه نیست ممکن الوجود بالضم آنکه وجود او نه از مقتضای ذات وی باشد
بلکه از جهت موجود محتاج بغیر است که علت وی باشد مملان بالکسر پادشاه آذربایجان که نام پسرش هسودان است و قطران گوید بر روی تو چنان شاد م کرد
ولیکن بنوازد سر شاهان ابو منصور هسودان مملانش مملخت بالفتح پای افراز مملکت بالضم پادشاهی و بالفتح قایم مقام پادشاهی مملکات مملو بالفتح
و سکون دوم پر مملوک بالفتح بنده ممالیک جمع ممن بالضم راهروان ممنون بالفتح منت نهاده شده و نقصان
کرده شده و نعمت داده شده ممهد بالضم گسترده شده و نیکو کرده شده ممیت بالضم میراننده ممیز بالضم و بکسر
یا جدا کننده و بفتح یا جدا کرده شده ممیل بالفتح ظرفی خمیدن من بالکسر حرفیست از حروف جاره و در فارسی بمعنی آواز
و بمعنی بر نیز آمده و بالفتح کسی و آن کس و کلیست و بالفتح و تشدید نون وزن معروف و ترنجبین که بر قوم حضرت موسی ع باریده بود
و هر شئی شیرین که بر درخت جمع شود و نعمت دادن و منت نهادن و بریدن و نقصان کردن و سست نمودن و مانده شدن
و مانده گردانیدن و در فارسی بالفتح معروف و دل را گویند شاعر گوید یا رهچون روح حیوانی و مثل مردمک که میان
من در آید گاه اندر چشم من و سوراخی را گویند که شاهین ترازو را از آن بگذرانند شیخ نظامی فرماید جز این با منت هیچ دعوا سنت
منیست که در یک ترازو دو من بیرنت نیست و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه با من کرده که جوهریست که هر کس اشارت

با و تعبیر ازو بیان کند که معنیش من باشد و بعضی گفته‌اند که در اصل بمعنی توده است و ازین مرکب است آخر من یعنی توده بزرگ **منا**
بالفتح اندازه و مقدار و تقدیر و برابر و بمعنی منازل هم آمده است که زا و لام برای خفت حذف کرده باشند و بالکسر نام مقامی
که قریب مکه است و آن بازاریست و بالضم آرزوها **مناب** بالضم والفتح ایستادن بجای کسی و جای ایستادن ۲
منابذت بالضم با کسی جنگ کردن و دشمنی آشکارا کردن **منابلة** بالضم با کسی برابری کردن در تیر اندازی
منات بالضم والفتح نام بتی است و قبل سنگی بود که هذیل و خزاعه و آن بالضم خای معجمه قبیله است اورا پرستندی
مناتح بالفتح بیرون آمدن عرق **مناجات** بالضم راز گفتن برای نجات و رستگاری فیضی گوید به پیش
حضرت قاضی حاجات ٭ برآر فیضیا دست مناجات **مناجذه** بالضم نزد حاکم رفتن با کسی برای خصومت
مناحه بالضم جای نوحه کردن زنان **مناخ** بالفتح نام مقامی **منادمه** بالضم ندیمی کردن **منادّه** بالضم
ناگاه گرفتن **منادای** بالضم والفتح و بالف مقصوره خوانده شده **منادی اسلام** بالضم کنایه از مؤذن است و مقام
ابراهیم و آن سنگی است که نشان هر دو قدم ابراهیم ع دروست **منادیح** بالفتح بیابان **منار** بالفتح نشان راه که در
بیابان باشد و جای نور و نام ملکی از ملوک یمن و نام کتابیست در علم اصول **مناره** بالکسر جای بلند که مقام اذان گفتن
مؤذن و چراغ پایه است **منازعه** بالضم با کسی در چیزی واکوشیدن و نزاع نمودن و آرزومند شدن **منازل افلاک**
یعنی منزل مهر و ماه که آن بیست و هشت اند **منازلة** بالضم کارزار کردن **مناسب** بالضم فراخور **مناسبة**
بالضم با کسی خویشی داشتن و بهمدیگر شبیه بودن **مناسک** اعمال و افعال حج **مناشده** بالضم کسی را سوگند دادن
و با کسی شعر خواندن **مناص** بالفتح گریختن و باز پس شدن و خویش را باز کشیدن و گریزگاه **مناصاة** بالضم موی پیشانی
و پیوسته شدن جائی بجائی **مناصبة** بالضم با کسی دشمنی و جنگ آشکارا کردن **مناصحه** بالضم با کسی اندرز کردن
مناصع بالفتح مجالس **مناصفه** بالضم چیزرا بدو نیم کردن **مناضلة** مثل مقابله مذکور **مناطقه** بالضم
با کسی سخن گفتن **مناظره** بالضم با یکدیگر نگریستن در چیزی و با یکدیگر بحث کردن در چیزی و نظیر آوردن چیزی را **مناع**
بالفتح و التشدید باز دارنده و بسیار منع کننده **مناعمه** بناز و نعمت پروردن کسی را **مناعی** بالفتح چیزها که مردم
منا[illegible]غات بالضم با کسی سخن گفتن و با دوست بازی کردن و در کسی نگه کردن تا او فریفته شود و گستاخ **منافات**
بالضم هر یکدیگر را نیست کردن **منافرة** بالضم با کسی معارضه کردن در بندگی **منافع** بالفتح سودها و نام کتابیست
منافق بالضم دوروئی کننده **منافقه** بالضم دوروئی کردن و در سوراخ رفتن موش دشتی **منافیه** بالفتح سرهای
و راههای تنگ و راههای کوه **منافذه** بالضم با کسی دیر رود راز گرفتن در چیزی و در حساب **منافسه** بالضم
را کسی را حسد بردن در چیزی و با کسی معارضه کردن در رغبت چیزی **منافشه** مثل مناقه مذکور **مناقضه** بالضم سخن
کسی را شکافتن و رفع کردن نقیض یکدیگر **مناقله** بالضم دویدن اسپ بسرعت و با یکدیگر حدیث گفتن و بسرعت جواب دادن ۲
مناک بمعنی تارک **مناکحه** بالضم نکاح کردن **مناکده** بالضم با یکدیگر دشوار گرفتن **مناکره** با کسی مناظره کردن
در بندگی و کارزار کردن **منال** بالفتح منفعت و جای خبر یافتن **مناله** بالضم و کسر لام مشدد عاشق واله و انگور وانگه
عوی الوهیت کند **منام** بالفتح خفتن و جای خفتن **منامس** بالضم بجیم و کسر چهارم آنکه داخل سرو آزاد باشد **منان**
بالفتح و تشدید نون انعام کننده و منت نهنده و اسمی است اسمای الهی **مناوات** بالضم دشمنی آشکار کردن **مناوجه**
بالضم برابری کردن **مناور** بالفتح نام شهریست در ملک چین فخری گوید تو آن نامداری که بگرفت صیتت ٭ همه روم و هند و
خطا و مناور لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه بروزن مساجد نام دو شهر در اهواز یکی صغیری و دیگر کبیری

چون مناور با واو مسموع نشده شاید که مناذر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ملک چین منسوب
بجوبر و بیابان و غیر مناذرا هواز باشد مناوشه بالضم باهم نزدیک شدن دو لشکر برای جنگ مناوله بالضم چیزی
بکسی دادن مناومته بالضم با کسی خفتن و با کسی معارضه کردن بخواب مناویح بالفتح بیابان مناهبته
بالضم غارت کردن و باهم معارضه کردن در دویدن مناهج جمع نهج که مذکور خواهد شد مناهزه بالضم فرصت
چشم داشتن و بچیزی نزدیک شدن مناهضه بالضم با کسی بجنگ برخاستن و غوغا کردن منایا بالفتح مرگها جمع منیت
منایح بالفتح بیرون آمدن عرق منبت بالضم یکم و سکون دویم رویننده و رویاننده و بالضم یکم و فتح دویم و سیوم
رویانیده و پرورنده منبه بالضم آگاه و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مثلثه منبر بکسر یکم و فتح سیوم مشدد جای بلند که بر آنجا
واعظ وعظ گوید و خطیب خطبه خواند کنانا بر جمع آن منبر کودکان بالکسر یعنی قالب فاسقان و تردامنان منبره
نه پایه بالکسر عرش مجید منبض بالکسر کمان نداف منبع بالضم جای بر دن آمدن چشمه و جائی که آب ازو بر آید
من بعد بالکسر از پس منبل بالفتح بد اعتقاد و کاهل و منبل مولوی معنوی گوید خدایا دست مست خود بگیر ازینی
درین مقصد زمستی آن کند با خود که در سستی درین منبل باول مضموم ثانی زده و بای مکسور منکر و از راه و روش دور ازنا مند
حکیم سنائی گوید شرع ورزی نیاید از منبل ؛ حق گذاری نیاید از کاهل منبل دارو بالفتح نام گیاهیست که بجهت به
شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند منبوذ بالفتح انداخته شده و بچه که او را بر سر راه انداخته باشند و اندک ۲
منتاش بالکسر مثلثه منتاف بالکسر مثلثه منت بالضم و تشدید نون قوت و نیرو و بالکسر نکوئی و احسان کرده
با کسی و سپاس نعمت منتحل بالضم آنکه سخن کسی را بر خود بندد منتخب بالضم و با خای مفتوح برگزیده و برکشیده و نام
کتابیست در فن لغات منتسب بالضم با کسی چیزی نسبت کرده شده منتشر بالضم پراکنده منتضم بالضم و تشدید میم
فراهم آورده شده بچیزی منتو باول مفتوح ثانی زده و تای مضموم و واو معروف نوعی از گیاهای کوچک است؛
منتهون بالضم بازدارندگان و بپایان رسندگان منتی بالکسر موضعیست در کرد و بالضم امیدها و بالفتح مقدار
و برابر و من که در وزن و سنجیدن مقرر است و بمعنی منزل نیز آمده است و برین تقدیر مخفف متانیست منج بالضم مگس عسل
لهذا خر مگس را خر منج گویند و مطلق زنبور را شرف شفروه گوید قهرت اندر دوده غوغائیان به بچنان دو دست در منج آشیان
و لاشه زنبور را گویند و نام دهیست از نواحات و بفتح میم دانه گیاهیست که جنون می آرد منجاب تیر بی پر و بی پیکان
و مرد ضعیف منجاذ بالضم مغتنم منجار بالکسر نام طوری باز نیست منجب مثل منتخب مذکور است منجت
بالکسر تیشه و در دستور است رنده را گویند منجذب بالفتح کشیده و ربوده شده منجر بالکسر مردی که سخت راند شتر را
و سنگ گرم کرده شده منجک بفتح یکم و سیوم شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره یا در کاسه پر از آب کنند و بعد
از کاسه برجهانند منجک گوید بمنجک جهاندی مرا از درت ؛ بهانه نهادی تو بر ما درت و بمعنی بر جستن هم آمده است منجل
بالکسر داس و فراخی جراحت و بمعنی پوست باز کردن و نیزه زدن و بیرون آوردن منجلاب بالفتح و جیم تازی مفتوح
کو و مکه در پس حمامها و مطبخها و چاهها کنند تا آبهای چرکین و مستعمله در آن پر شود و آنرا پارکین نیز نامند سعدی فرماید اگر بر کرپر کنند
از گلاب ؛ سگی در وی افتد کند منجلاب منجلی بالضم روشن منجم بالکسر آهنی که در آن زبانه ترازو باشد و بالفتح و تشدید جیم معلق
و مطلع چیزی و بالضم و تشدید جیم مکسور ستاره شناس و حکم بنجوم کنند و بالفتح جیم آنچه بجهة مدت او اکرده شود و بنجوم حکم کرده شده
منجنون بالفتح چرخ دولاب منجوش بالفتح خوش ترش منجوف بالفتح غار فراخ و تیر بی پیکان و از جماع باز مانده
منجوق بالفتح بالای علم آنچه از زر و نقره و امثال آن مثل قبه و هرچه بر گنبد و خیمه نهند ظهیر فاریابی گوید آنکه در نوبت او

مطلع خورشید ظفر چتر زیر منجوق سراپرده ماه علم است **منجنیق** بالفتح فلاخن بزرگ **منجیک** بوزن و معنی منجنیق مذکور
منج بالفتح دادن **منجحر** بالفتح و با حای غیر منقوطه جای جحر **منجه** بالکسر بخشش **منجل** بالکسر داسی که بدان غله درو کنند **منحنی**
بالفتح گوژپشت **منحوس** بالفتح بدبخت **منخر** بالکسر و الفتح سوراخ بینی **مناخر** بالفتح جمع آن **منخل** بالکسر و بفتح خای منقوطه
پرویزن **مناخل** بالفتح جمع آن **منخلی** بالضم و با خای منقوطه پرویزن ساز **منخوس** بالفتح و با خای منقوطه شتر کین
منخول بالفتح بیخته شده و کتابیست در اصول فقه شافعی **مند** بالفتح خداوند و صاحب و استعمال این اکثر در آخر
کلمات بترکیب کنند تا معنی محصول آید چون دولتمند و ارجمند و حاجتمند و دانشمند رودکی گوید ترا داد خدا ای جهان نیکو داد
بزرگ کرد ترا زانکه هست روزی مند و نام نوعی از عنبر که سیاه و گران بود **منداس** بالکسر زن چست و سبک
مندبور بالفتح صعلوک و پریشان و بیدولت و بدبخت **مندرج** درآمده در چیزی **مندرس** کهنه و فرسوده
مندش بالفتح و دال مکسور فرش و بساط فرخی گوید نیلگون پرده برکشید هوا باغ بنوشت مندش دیبا
مندغ بالکسر آنکه بر مردم طعن زنند و عیب کنند **مندف** بکسر یکم و فتح سوم کمان نداف **مندک** بالفتح کساد و متاع
ناروایی و کالا **مندل** بالفتح دایره ایست که عزایم خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه بخوانند فرخی گوید
کرد تسخیر جن و انس و پری بی عنا و نشستن مندل و عود خام در تاریخ وصاف در وصف ولایت هندوستان این عبارت مرقوم
است که اوراق و غصون اشجار و خاک و گیاه و حطب آن قرنفل و سنبل و عود و مندل و کافور مندلست و در عجایب البلدان
می نویسد که نام شهری از هند که عود در آنجا بسیار است و آنرا عود مندلی گویند و در قاموس مندل بلد و عود هر دو گفته و اصح آنست
که نام شهری است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را عود مندلی خوانند و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری
گفته قماش که از آن سایبان کنند و هندی نوعی از دهل باشد **مندله** بالفتح دایره عزایم خوانان مقدار شش گز و مطلق دایره را
نیز گویند **مندمج** بالضم در هم رفته **مندور** بالفتح و با دال مضموم و واو معروف مثل مندبور که مرقوم شد **منده** بالفتح سندک
ست و نیز سبو و کوزه را گویند که دسته و گردن آن شکسته باشد **مندیش** نام قلعه ایست از ولایت خراسان شاعر فرموده
ای شاه چه بود آنکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پی سر خویش آمد از محنتها محنت تو بیش آمد از فلک چه بهره تو مندیش آمد
مندیل بالکسر دستار و دستارچه **منذ** بالضم ابتدای زمان و بالفتح همان مند که در مهمله گذشت بمعنی صاحب و خداوند
منذ ذلک معروف و معنی ترکیبی آنکه در سیاق محل خرج را گویند **منذور** بالفتح مع الذال بیدولت
منزع بالکسر تیر **منزعج** از جا بر خاسته **منزل** بفتح یکم و کسر سیم جای فرود آمدن و سرای ابجد **منزل امکان**
یعنی عالم الامکان **منزل جان** بالفتح یعنی مقصد و مقصود اعلی **منزل خاکی** یعنی دنیا و گور **منزل خون**
یعنی دنیا **منزل شناسان گم کرده پی** یعنی شناسندگان که اثر قدم آنجا دیده نمی شود و قیل عارفان **منزله**
بالفتح جای فرود آمدن و پایگاه **منزل هفتم** یعنی زحل و زهره **منزوی** بالضم گوشه نشین **منزه** بالضم پاک و
دور گردانیدن از زشتیها **منزلوق** بالکسر سنگ سخت کوهی **منساة** بالفتح عصا **منساره** بالفتح مثله **منسج** بالکسر جایی
که در آن جامه بافند و بالفتح کارگاه جولاه **منسر** بالکسر منقار مرغ گوشت خوار و رمه و اسپ که از صد تا دویست باشد و مقدمه
لشکر **منسک** بفتح یکم و کسر سوم عبادتگاه و جای قربان کردن حاجیان **منسم** بفتح یکم و کسر سیوم سم شتر و روی و اگر دن گاو
منسوب بالفتح نسبت کرده شده **منسوج** بالفتح بافته شده و نام جامه ایست **منسی** بالفتح فراموش کرده شده
منسیک بالفتح مثل منسک مذکور **منش** بفتح اول و کسر دوم طبع و همت بلند شیخ نظامی فرماید منش چون بهم گشت
آمیخته از آنجا شد این صورت انگیخته **منشآة** بالفتح بلند برداشته ها و کشتیهای بادبان کرده شده و آفریده ها و انشا کرده شده

وانشا کرده شده با منشاخ بالکسر آهنی موی کن که بهندی موچنه گویند منشار بالکسر اره منشای نام گیاهیست منشعب
بالضم پراگنده شده منشق بالضم شکافته شده منش کشیده بالفتح بیمار شده منشل بالکسر میخ آهنی که سرا و کج باشد و بآن گوشت از
دیگ برآرند منشله بالفتح سود انگشتری و انگشترین حوز و منشور بالفتح پراگنده کرده شده و فرمان و درنامه سفته و گشاده و مجلد سادات
منشور نویسان باغ یعنی مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان و امثال آن منشی فلک بالضم یعنی عطارد منصب بالفتح
مرتبه و مقام و اصل و بپای داشتنگاه و بکسر یکم و فتح سیوم پایهٔ آهنی و مناصب جمع آن منصف بالضم داد دهنده و بفتح میم
وصاد نیمه راه و بالکسر خدمتگار منصل بضم میم وصاد شمشیر و تیغ منصوب بالفتح مرتبه بر پا داشته شده و حرکت نصب داده
شده منصوبه بالفتح هفتم خانه نرد و این هفت اسامی اند اول قاد دوم زیاد سیوم شاره و چهارم هزاران و پنجم خانه گیر و ششم
طلویل و هفتم منصوبه و نیز منصوبه شطرنج معروف و زن نصیب کرده شده منصوبه کشای یعنی مشکل کشای منصور
بالفتح نصرت داده شده و نام ولی است که بی سر آواز انا الحق از ان بر آمده بود چنانچه در عهد حضرت مهتر موسی ع از درخت آواز انا رب
العالمین بسمع مبارک ایشان رسیده بود اگر منصور میگفتی انا الحق ردی او دیدی ٭ ماندی شرمسار ازوی چو نظامی زنجانی منصه بالفتح
و تشدید صاد مهمله حجله عروس و بالکسر چیزی بلند که عروس را بران نشانند و جلوه دهند منطق بالفتح و کسر طا سخن و سخن گفتن و بفتح طا
کمر و میان بند و نام علمی معروف و قیل کمر بند زنان منطقه بالکسر کمر و کمربند منطوق بالفتح گفته شده منطیق بالکسر نیک و سخن
گوی منظار بالفتح جای دیدن و نگریستن و گوشه منظر بالفتح مثله و بضم یکم و فتح سیوم مهلت داده شده و نظاره منظر چشم
بالفتح یعنی مردمک چشم و جای نظر منظر سیحا ته بالفتح یعنی فلک و هر دو خانه که با منطاق سازند زیرا که شبیه است بنیم بیضه
منظم بضم یکم و فتح سیوم فراهم آورده شده و چیزی بچیزی منظور بالفتح نظر کرده شده و نیز معشوق را گویند منظوم بالفتح
پیوسته و سخن نظم کرده شده یعنی شعر منع بالفتح باز داشتن منعا بالفتح مرگ منعاة بالفتح خبر مرگ منعام بالکسر مرد
بسیار بخشش کننده منعب بالکسر اسپ تیز رفتار منعطف بالضم و بکسر طا خم شده و بفتح طا الودکی و میل کردن گاه و گردش [illegible]
خانه منعقد بالضم بسته شده منعم بضم یکم و کسر سیوم مالدار و نعمت دهنده منعه بالفتح و بفتحتین باز داشتن و ارجمند شدن و
عزیز و صاحب قدر و باز دارندگان و بدین معنی جمع مانع باشد منغر بالفتح و با غین مضموم برای زده نوعی از پول ریزه باشد و با ول معجمه
بثانی زده و غین مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند و انرا ساتگین نیز گویند امامی هروی گوید ای برده نسیم لطف اندر دوی گل
آب وهی در چمن از شرم رخت گشته گل آب منغر که بدوست شد از هی همه کرد وی ساغر مستی تو اش خانه خراب خواجه عمید لویکی گوید
ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود ٭ در صدف هر قطرهٔ آبی ز نیسان در شود ٭ بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط ٭ چشم من هم منغر
خوناب و هم منغر شود منغص مثله منغض بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مکدر و بد عیش منفاخ بالکسر دم آهنگران
منفاش مثل منقاش که مذکور خواهد شد منفتح مثله منفذ بالفتح جای نفاذ و جاری منفراد بفتح یکم و ضم سیوم طاس شراب
و حزان و سلمان گوید ساقی مجلس شاهست که با منفراد ٭ ایستاده است همه روز برابر نرگس منفرد بالضم تنها منفس بضم
یکم و کسر سیوم چیزی نفیس و نادر و قیمتی و مال بسیار منفعت بالفتح سود مند منفود بالفتح بر همدیگر چیده منفوس بالفتح کودک نوزاد
و ناف بریده منفوش بالفتح از هم جدا شده منفی بالفتح نفی کرده شده منقار بالکسر نول مرغ که بدان مرغها دانه چینند و آنچه بجاران بدان
چیزها سوراخ کنند و خالیکه آسیا و بوق داواند کردن اسپ بروجهی که زبان بکام چسپد منقار قار یعنی زبان قلم چه قار بزبان ترکی
سیاه را گویند منقار گل یعنی زبان نظامی گوید جان تراشیده منقار گل فکرت خائیده بدندان دل منقاش مثل نقاش مذکور
است منقاف بالکسر مانند خزف چیزی که از دریا بیرون می آید و انرا گوش ماهی نامند منقبت بالفتح هنر و آنجا که بیطار بشکافد
عضو چارپا و راه تنگ و بالکسر راهی که بر سر کوه باشد و سود کی منقح بالضم و فتح نون و قاف مشدد پاک کرده شده و بکسر قاف پاک کننده

کننده منقر بالکسر کلنک که بآن سنگ را شکنند و بضم میم و قاف چاه خورد و تنگ سر منقرص آنچه که از آن بسری حاصل شود و چیزی باقی
باشد و بمعنی گلنده نیز آمده است منقسم بضم میم و کسر چهارم قسمت کننده منقص بالکسر آنچه بآن غله بر باد دهند منقضه بالفتح کم
شدن منقضی بالضم گذرنده منقطع بالضم بریده شده منقل بالفتح راهی که در کوه است منقلب بالضم و کسر لام و اگردنده
و اگردیده شده منقله بضم میم و سیوم انگشتدان منقوف بالفتح مردکم گوشت منقی بالضم و بالف مقصوره مشدد پاک
کرده شده و یکنوع انگور است منک بالفتح قمار که آنرا منکیا گویند و منکا که یعنی قمارباز سوزنی گوید دنیا قمارخانه دیو است و اندران
منکیا گران و اجل نقش بین منکست و درخت بزر البنج را نامند و تخم آنرا تخم منک گویند و آن دانه است که چون خورده شود عقل
مختل گردد و بهندی اجواین خراسانی نامند و گیاهی را گویند خاقانی در صفت الوان نعمت گوهها نظم نموده منکش بکلیم کیمیابخش
خاکش بمسیح توتیا بخش و دهان دره باشد و آن گشودن دهان است بسبب خواب و خمار و کاهلی که آنرا فاژ و فاژه نیز گویند و دزد و راه
زن را گویند و بمعنی دغا نیز آمده است و بالضم نام غله است ناصرخسرو فرماید بنجشک[?] از بهر بیرون شدن . چه با این جمله شده با شی
منک تجوید و بکس علیهم نامند و آنرا منیج نیز خوانند منصور شیرازی فرماید زاده از من فضیلت و دانش چون شکر از نی و عسل از منک
و بالکسر مجری آب که کوزه گران از گل سازند و از آهک مضبوط کنند و بمعنی روش و طرز و نیک و اندام شکستن نیز آمده منک
الکی بالفتح دو هزار منک آون بالکسر ده هزار منکب بالفتح و کسر کاف دوش آدمی و مهتر عارفان و سرقوم دانایان و دیگر
و چهار پر مرغ بعد از قوادم منکر بالضم و کسر کاف انکار کننده و بفتح کاف انکار کرده شده و ناشناخته و ناشایسته شده و غیر مشروع
و نام فرشته که در گور سوال کنند و کافران و فاسقان را منکر و نکیر گویند و مومنان را مبشر و بشیر والله اعلم بالصواب منک کسین
هشتاد و هزار منک شکر هشت هزار منکل بالفتح و با کاف عجمی مضموم دزد و راهزن که آنرا سکل نیز گویند منکلوس بالفتح و با کاف
عجمی مفتوح نام شهریست در هند که در آنجا فیل بغایت عظیم جثه و چالاک و دلاور میشود و فیل سفید هم در آنجا بهم میرسد شاعر گفته چو گوکه
اوره هندوستان بگرفت * دریای فیل کوفت همه منکلوس را هاتفی گوید فیلان سفید منکلوسی * خم گشت ز بار آن عروسی منکله
بضم کاف عجمی تربیت صحرائی منکله چهار هزار منکه میش بالکسر هفتاد هزار منکوب بالفتح بد حال و سختی رسیده
منکوحه بالفتح نکاح کرده شده منکوس بالضم نگونسار کرده شده منگیدن بالفتح و با کاف فارسی سخن بر بینی گفتن
و قیل آهسته سخن بد زیر لب گفتن از غضب منک یکومی بیست هزار منماص بالکسر آهنی که موی بینی و جز آن بآن برکنند منمص
بالکسر مثله منک بفتحتین و سکون نون دوم و کاف فارسی در آخر گیاهی است که از آن جاروب سازند منو بفتحتین یعنی خویش مکن
دنباله مکن منوال بالکسر طور و طریق و چوبیکه جولاهان جامه بافته بران پیچند منوچهر بالفتح دختر زاده ایرج گویند که سلم و تور چون
ایرج را کشتند و تیغ در ذریات و دودمان او نهاده اکثری از مخدرات ایرج را هلاک ساختند یکی از کنیزان که ماه آفرین نام داشت
گریخته پناه بکوه برد و در آنجا دختری زائید از آن منوچهر پیدا شد و در اصل مینوچهر بود یعنی چهره مینو داشت زیرا که بغایت وجیه بود
و بعضی گفته اند چون منوچهر در کوهی مانوش و مانوشان نام داشت متولد شد او را مانوش چهر نام کردند و بکثرت استعمال الف
و شین را انداخته منوچهر میگفتند منوح بالفتح ناقه که در ایام زمستان شیر دهد منوشان نام حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو
بود و بمعنی نهی از نوشاندن معروفست منوط بالفتح چیزی در آویخته شده منوع بالفتح بازدارنده منون بالفتح زمانه و
مرگ و بسیار منت روزگار و کم کننده قوت منونه بالفتح مرد بسیار منت نهاده منه باول و ثانی مفتوح فلک را نامند و آنرا
خانه نیز نامند و این لغت ماوراءالنهر است منها بالکسر شراب منهاج بالکسر راه راست و بالفتح نام کتابیست منهال
بالکسر مرد که بسیار آب دهد شتر را و توده ریگ بلند که از طرف آن ریگ بریخته باشد منهر ریزان و باران منهزم بالضم از جنگ
گریخته منهل بالفتح چشمه آب خوردن در چراگاه و صحرا و آشامیدن و منزلیکه در بیابان باشد و منزل کاروان و موضعی که در آن

انجوز باشد

آنجو باشد منهوک آنکه از آتش اندوه یا عشق گداخته باشد منهی بالضم باز داشته شده منهیان ربع مسکون یعنی سبعه سیاره
منهیان سبعه طاق مثله منی بفتح یکم و کسر دوم آب پشت و قیل آب غلیظ و بالکسر و بالف مقصوره امیدها و آرزوها و
بفتح یکم و سکون دوم اندازه کردن و ریخته شدن منیب بالضم بازگردیده سوی حق و توبه کننده منیه بالضم امید و آرزو
آرزومندی و بالفتح والتشدید مرگ منیح بالفتح نرد بخش و یا قمار باز که از الضیب نباشد منیر بالضم روشن کننده منیژه
بالفتح و ثانی بکسر و یای مجهول و زای عجمی و های مختفی نام دختر افراسیاب است که بیژن بن گیو برو عاشق بود و در اکثر فرهنگ ها که در هندو
ستان تالیف کرده اند منیزه با یای موحده آورده اند حال آنکه این غلط است من یزید بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بها را
و استعمال این در کالای فروختنی است و کنایه از بازار است منیع بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی استوار ۲
منیف بالضم بلند و زیاده و مشرف منین بالفتح ضعیف و سست مو بالفتح آواز گربه دشتی مولوی گوید گربه جان
عطشه شیراز لیست ؛ شیر طرز چو کند گربه مو و درخت انگور آختگی گوید گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ ؛ آب رقیق میشود اندر
عروق مو و از این مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان چه دانشمند مغان درخت انگور را بپرورند تا از آن شراب سازند که باعث
قوت دماغ و دل ایشان است و چون بتعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را بد و نسبت داده موبد گویند چه
لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون کهبد و اسپهبد و بعضی گویند موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن
بدین معنی در فرهنگها بنظر نرسیده موات آنچه بیجان باشد و زمین بیخداوند و بالضم مرگ و بالفتح هر که روح نداشته باشد موائمه
بالضم پیاپی روزه داشتن و یک روزه دو روزه گشودن و اول یک زانوی خود بر زمین نهادن مواثبه بالضم با کسی
بر جستن برای جنگ و جز آن مواثر بالفتح زین پوشها مواثقه بالضم در کاری استواری کردن و عهد بستن مواثقه
بالضم دایم بر کاری ایستادن مواج بالفتح و تشدید واو بسیار موج زدن مواجب بالفتح واجب کردن ها و
افتادن گاه ها مواجره بالضم مزد کار بکسی دادن مواجن بالفتح پتکهای آهنگران واو جمع میجنه است و در صراح میجنه
بالکسر کوتنک مواجه بالضم رو برو کردن مواحقه بالضم با کسی کینه داشتن و با کسی دشمنی کردن مواخات
بالضم با کسی برادری کردن و برادری گرفتن مواخذه بالضم کسی را بگناه گرفتن مواخر بالضم روان شوندگان در آب
و شکافندگان آب مواد بالفتح بادها مودی بالضم و با همزه و دال مفتوح مشدد گذارده شده و رسانیده شده موارده
بالضم با کسی خود را بجای آوردن مواره بالضم پوشانیدن و پنهان کردن موازره بالضم وزیری کردن و یاری دادن موازنه
بالضم با کسی یا چیزی هموزن آمدن و با چیزی هموزن کردن و با هم سنجیدن موازین بالفتح ترازوها مواسا بالفتح کسی را با خود
در مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکوئی کردن با کسی مولوی جامی گوید درین محنت سرای هم مواسا ؛ بنعمتهای خویشم کن شناسا ؛
مواساة بالضم یاری کردن مواسکته بالضم شتابیدن و زود شدن مواسم بالفتح جمع موسم و روزهای معین چنانچه عید
و شب برات و عشوره و نوروز و در پنج بخشی است پنجم روز از ایام عجوز مواسه با اول مضموم و واو معروف زنبور را گویند مواسی
بالضم و بالف مقصوره فرو گذارده شده مواصده بالضم فرو بسته شده مواصره بالضم و بعد الف با کسی هم دیوار بودن ۲
مواصفه بالضم با یکدیگر بر کاری قرار نهادن و هم شرکت در چیزی نمودن و با کسی چیزی بیع کردن بصفته آن نه بمشاهده و حضور
آن مواصلت بالضم با کسی پیوستن و پیوسته کاری کردن مواطاة بالضم با کسی موافقت کردن مواظب بر کار
دایم ایستنده مواظبت بالضم دایم بر کاری ایستادن مواعدة بالضم با کسی وعده کردن مواعظ بالفتح پندها جمع
موعظه است مواعظة بالضم پند و نصیحت کردن مواغدة بالضم و با غین منقوطه با کسی معارضه کردن در رفتار موافات
بالضم آمدن و با هم وفا کردن موافق بالضم سازگاری کننده و هموار نماینده موافقه بالضم با کسی همکاری نمودن

وهم پشت شدن ولایق آمدن **مواقع** بالفتح جاهای افتادن وبالضم وکسر قاف واقع کننده **مواقعه** بالضم کارزار کردن
وجماع نمودن وباهم درجائی افتادن **موافقه** بالضم باکسی درجنگ ایستادن وباکسی درمعامله جدا ایستادن **مواکبه** بالضم
سوران بجائی رفتن وپیشی کردن وباسواری دررفتار شدن ودایم برکاری ایستادن وفراخ رفتن اشتر **مواکله** بالضم
کاری بکسی گذاشتن وبالضم من الهمزه باکسی طعام خوردن **موالاة** بالضم پیاپی کاری کردن وباکسی دوستی داشتن ۲
موالفته بالضم باکسی پیوستن **موالی** بالفتح یاران وخواجگان وخداوندان وغلامان وپسران عمه وهمسایگان وهمعهدان
وآزادکرده شدگان ومهتران ودوستان ومتابعان وندیمان ومیراث خوران ونیز منسوب بگروهیست که غیر افاضل وهر
گروه که نسبت او معلوم نیست وعهد بستن بدین اسلام پس ترزمان ویا غیر نسبت هاشمیه وقرشیه ونقریه وبکریه وفاروقیه
وعثمانیه وغیرهم **موالید سه گانه** بالفتح برسته وبرسته وجنبیده یعنی نباتات وحیوانات وکانیات **مواءمرة**
بالضم باکسی مشاورت کردن **مواتاة** بالضم فرمان برداری کردن **موانسته** بالضم انس گرفتن وکسی را مونس
کردن **موانع** بالضم بازدارندگان جمع مانع است **مواهب** بالضم بخششها وجاههای خورد واکبر **مواهته**
بالضم تاکید مکرر از گفتن **موالینه** بالضم ناامید گردانیدن **موایله** بالضم باکسی موافقت کردن **موبد** بضم یکم وسکون دوم
وفتح سیوم دانشمند مغان امیر خسرو فرماید بسپرده عنان موبد جندرا * گرفته بکف ژند وپاژند را نظامی فرماید چون شه این
گفت ورایها شد راست * پیر موبد ز موبدان برخاست وحاکم آفتاب پرستان وموبذ بذال معجمه نیز خوانند **موبق** بفتح
یکم وکسر سیوم هلاک شدن گاه **موبقات** مثله **موبل** بالضم عصای بزرگ وپشته هیزم **مومو** بالضم اندک اندک وهمه
موت بالفتح مرگ **موتان** بالفتح زمینی که هیچ نوبت مزروع ومعمور نشده باشد وبالضم مرگ گاو وگوسپند وسایر مواشی
وبفتحتین غیر ذی الروح وصید حیوانات **موتمر** بالضم پنجم روز ایام عجوز ودر تاج نام محرم است در ایام جاهلیت **موتمن**
بالضم وفتح نون امین کرده شده **موتمن** بالضم اندوهها وامین باشندگان واعتماد کرده شده **موتی** بالفتح وبالف مقصوره
مردگان **موث** بالفتح سودن چیزی در آب وجنبانیدن وتر کردن وبالکسر مردی که صبابر باشد بر دشمنی کردن باکسی **موثان**
بالفتح پادشاهی که غزاشته باشد وعطی نکند **موثق** بکسر ثا پیمان وعهد واستواری وبالضم عهد بسته واستوار کرده شده **موثوق**
بالفتح اعتماد کرده شده **موج** بالفتح حرکت واضطراب کردن وبرآمدن آب ببالا وبرآمدگی آب وپارهٔ آب که در حرکت باشد وآشوب
کردن آب وبهم دو شدن مردم **موجب** بالضم وکسر جیم واجب کننده وثابت کننده وبفتح جیم واجب کرده شده وثابت نموده
شده **موجد** بالضم پیدا کننده **موجدت** بالضم وکسر جیم خشم کردن **موجع** بالضم بدرد آرنده **موجل** بضم یکم وفتح
سیوم مشدد زمان داده وبفتح یکم وسیوم ترسیدن **موجچه** معروف عرب آنرا انتقاش خوانند **موجود** نیست هست کرده شده ۲
موجه بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد خوب وپسندیده وآنچه بسوی آن رو کرده شود **موجه عذرین** یعنی خط نو که بر عذار محبوبان
دمد **موحد** بالضم آنرا گویند که بمرتبه یگانگی رسیده باشد واز دوئی وارسته بود واز همه قیدها گذشته ونظرش از غیر ساقط گشته
یکی گوی ویکی دانا شده باشد که الله ولا سواه **موخر** بضم یکم وکسر سیوم دنباله چشم وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد واپس
داشته شده ومنزلیست از منازل قمر **مودب** بضم یکم وفتح سیوم مشدد ادب داده شده وبا دال مکسور ادب دهنده
موده بضم یکم وفتح دوم وتشدید دال بیابان وجای هلاک شدن وبالضم وفتح دال مشدد دوست داشتن ودوست
مودود بالفتح دوست داشته شده **موذن** بالضم وتشدید ذال معجمه بانگ نماز گوینده وبضم یکم وسکون دوم وکسر سیوم
آگاه دهنده **موذنة** مایحتاج معیشت چون نفقه وتوشه سفر ورنج ومحنت **موذی** بالضم آزارکننده **مور** بالفتح راه وموج
وموج زدن وجنبیدن وگشتن وبالضم باد یا گرد وخاک که آنرا باد برمیدارد ومیگرداند ودر فارسی مور را وزنگاری را نامند که

درچشم آهن کار کند وبصیقل کردن صاف نشود **مورانه** زنگی که در آهن نشیند **موریج** بالفتح میل کردن گاه وادی بطرف پایب یا
مورچانه بالضم وبارای موقوف وجیم فارسی مثل مورانه مذکور ونیز کنایت از ضعیف ونحیف وعاجز است **مورچه پی زدن**
یعنی چیدن ریش از بیخ ظهوری گوید آورد لشکر لبش مورچه پی ؛ بجز مورچه پی زدن علاجش نماند **مورچه** بالضم وبارای موقوف و
جیم فارسی مثل مورچانه مذکور **مورد** بالفتح وکسر را جای آب خوردن وآبخور ومحل فرود آمدن ودر فارسی با دال مضموم و واو
مجهول نام درختی است که برگ آن بغایت سبز ومعطر باشد ودر دواها بکار برند وبسبب سبزی اثر از زلف وگیسوی خوبان نسبت
کنند **مورش** بالضم وکسر رای مهمله مهرهٔ ریزه که در رشته کشند وزنان در گردن ودر دست کنند **مورق** بالضم وبا دوم
وسیوم مشدد مفتوح ورق گرده شده **مورک** بالضم جای برون نهادن **موروث** بالفتح بمیراث برده **موری** بالضم
نادان وبهلذ راب لیکن در هندی نیز بهمین نام معروفست جامی گوید زنگی روی چون در دوزخ ؛ ملتی همچو موری مطبخ **موریات**
بالضم آتش زنندگان واسپانیکه سمها برسنگ زنند وازآن آتش برجهد **موریانه** مثل مورچانه مذکور **موز** بالفتح موز
ودر تحفه بمعنی نرگس آورده وبواو مجهول وزای عجمی آبگیر باشد وازاثیر نیز خوانند **موژان** بالضم وبا واو مجهول وزای عجمی
چشم شهلای پرکرشمه وبرین مناسبت نرگس شگفته را گویند شمس فخری گوید خدایگانا شعرم که هست سحر حلال ؛ حرامزاده بود
هرکه خواندش مرجان ؛ گرش بلولو ومرجان کسی کند نسبت ؛ چنان بود که بنرگس شبیه موژان **موزج** بضم یکم وفتح سیوم
معرب موزه **موزون** بالفتح آراسته وسنجیده وخوش طبع **موزه** بالضم معروف ونیز نام حلوائیست **موزه برجسته**
بالضم موزه که پیش آن بلند باشد **موزه درگل ماندن** درمانده وپابند گشتن **موزه نهادن** یعنی اقامت کردن
وتوقف نمودن **موس** بالفتح سرتراشیده **موسج** بواو معروف وسین مفتوح زنار **موسر** بالضم وکسر سین توانگر **موسقی**
علم سرود **موسم** بفتح یکم وکسر سیوم هنگامه چیزی وجای جمع شدن وهنگام حج ووقت گرد آمدن خلق درعید ونوروز ومانند آن وبمعنی
وقت هم آید چنانچه گویند موسم بهار وموسم شباب وخزان **موسوم** بالفتح نشان کرده شده وداغ داده **موسوی** تابوتی
که موسی ع را بعد ولادت از خوف فرعون درو نهاده میان دجله روان کرده بودند وانکه نسبت بامام موسی رضا رضوان الله عنه
دارند **موسه** بالفتح زنبور ونام قصبه‌ایست **موسی** بالضم وبالف مقصوره نام پیغمبری از بنی اسرائیل ونوعی از خرماست
موسیچه مرغیست مشابه بفاخته مولوی گوید اگر موسی نیم موسیچه هستم ؛ درون سلسله موسی قرار دارم **موسیقار** بالضم نام نیایست
که درویشان نوازند ودر علم موسیقی نام جانوریست که در منقار او سوراخهاست وازآن آواز گوناگون برمی آید وعلم موسیقی ازان
اخذ کرده اند ظهیر فرماید زبس ترنم والحان مطربان دروی ؛ همیشه سفر فلک برنوای موسیقار **موشخوار** نوعی از غلیواز **موشکبان**
بالضم جانوریست مانند موش خطهای سیاه برپشت دارد ودر درختان باشد وبوی شراب مست وبیهوش شود **موشکور**
نوعی است از موش که در روز برنمی آید وبرزمین نمیباشد وبعربی خلا وبشیرازی انگشت برگ گویند وصاحب اختیارات گوید موشکور
بتازی خلا وبشیرازی خفاش را گویند لیکن معنی خفاش بیشتر سعدی گوید زخورشید پنهان شود موشکور **موشکیر** مثل موشخوار مذکور
موشی بالضم وبا واو وشین مفتوح مشدده وبالف مقصوره جامه نقش کرده شده **موص** بالفتح شستن **موصده**
بالضم وفتح صاد مهمله طبق بر سر ودر بسته **موصل** بضم یکم وکسر سیوم رساننده وبفتح یکم وکسر سیوم نام شهریست که هرکه دران شهر
مقام کند قوت خود زیاده یابد **موصلی** بالضم دارو علتیست وآن دو نوع است سیاه وسفید **موضون** زره دربافته
موضونه بالفتح بجواهر آراسته وزره دو حلقه بافته **موضع** بالفتح جای نهادن چیزی وجای زادن **موضوع** بالفتح نهاده
وزائیده شده **موطن** بفتح یکم وکسر سیوم جای گاه **موظف** بالضم وفتح ظای منقوطه وظیفه داده شده **موعد** بالفتح جای وعد
ووقت **موعز** بضم یکم وکسر سیوم اشارت کننده **موعود** بالفتح وعده کرده شده **موغ** بالفتح آتش پرست **موغان** نام

شهرسیب **موقوذه** بالفتح و باذال منقوطه بچوب کشته شده **موفور** بالفتح تمام کرده شده و زیاده **موق** بالفتح پشن بند
موزه و نادانی و احمقی و بالفتح ارزان شدن چیزی **موقت** بضم یکم و کسر دوم وقت نهنده و بفتح قاف مشدد وقت نهاده
شده **موقده** بالفتح آتش افروخته شده **موقع** بالفتح و کسر قاف جای افتادن **موقف** بالفتح و باسیوم مکسور جای ایستادن
درعرفات و شمارگاه **موقنان** بالضم یقین کنندگان **موقوة** بالفتح وقت کرده شده **موقوده** بالفتح و بادال غیر منقوطه
برافروخته شده **موقوف** بالفتح حبس کرده شده و نیز وقف کرده شده **موقی** بالفتح و بالف مقصوره احمقان واو
جمع مائق است و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد و بالف مقصوره مرد دلیر **موک** بالضم و واو معروف میش گویند
موکب بفتح یکم و کسر سیوم گروه سواران و سوارانی که با امیر نشینند و برابر امیر سوار شوند یعنی سواران خاصگی خواجه حافظ گوید
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین ٭ با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکب است ٭ و در سکندر لیست پارهٔ لشکر موکبیان
سحر بالفتح آن ملایک که در شب معراج برابر حضرت رسول محمد مصطفی صلعم نامزد شده بودند **موکل** بضم یکم و فتح دوم و سیوم
مشدد سپرده شده و بکسر سیوم سپارنده کار بدیگری **مول** بالفتح پامال شدن و بالضم عنکبوت و پناه و جای پناه و در فارسی با ول
مضموم و واو مجهول زن معشوقه مولوی معنوی گوید آن زنک میخواست تا با مول خویش ٭ بر زند در پیش شوی کول خویش و بمعنی
باش نیز آمده است حکیم اسدی گوید ندیمان بشد شاد گفته بمول ٭ همه کارهای جهان شد شمول و بمعنی بازگشت و بازو حرام زاده
هم آمده است و بزبان هندی قیمت **مولا** بالفتح صاحب و مهتر و ماه و یار و دوست و متابع و همسایه و ندیم و پسر عم **مولامول**
یعنی تاخیر از پی تاخیر **مولد** بالفتح جای زادن **مولع** بالضم و فتح لام حرص کرده شده و بکسر لام حرص کننده **مولق**
بالضم جای هلاکی و وادی **مولم** بضم یکم و کسر سیوم بدر دارنده و مهمانی عروس کننده **مول مول** یعنی باش باش
و درنگ کن **مولنجه** بالضم و واو مجهول و لام مفتوح بنون زده و جیم مفتوح و های مختفی کرمی که در جو و گندم و مثل آن در افتد
و آنرا تباه سازد **مولو** بامیم و لام هردو مضموم و هردو واو معروف شاخی باشد که جوکیان و قلندران بر لب نهاده
بنوازند عاقلی گوید مولو مثال دم چو برارد بلال صبح ٭ من نیز سر ز جیب خفا برآورم **مولود** بالفتح زائیده شده و بمعنی زنان
زائیدن نیز آمده **مولی** بالفتح آزاد کننده و آزاد کرده شده و سزاوار و سزاوارتر و پسر عم و یار و دوست و همسایه و هم عهد و پدر زن و خداوند
مولیس بمعنی شاخ **مولیدن** بالضم غریدن و ناز کردن و درنگ کردن و بازگردانیدن **موم آئین** یعنی مومیائی
و چیزی که از کان بر آرند مانند موم باشد و بکثرت استعمال تغییر داده مومیائی خوانند **موتان** بفتح میم و سکون واو زمینیکه هیچ بار معمور
و مزروع نشده باشد و بمعنی آنچه غیر زنده باشد و بالضم گاو و گوسفند و سایر مواشی **مونث** بفتح دوم و ضم یکم و کسر سیوم مرد
که در وی نرمی باشد و در کنز اللغات بضم یکم و سکون دوم زنیکه دختر زاید **مونس** بالضم همدم و آرام دهنده و آرام جان **مونسه** بالضم
زن فاجره **موی از کف برآمدن** یعنی محال بودن کمال گوید مو برآید ز کف و زلف تو ناید بکفم ٭ آنچنان بخت که من دارم و این حوصله که ترا است
موی از ماست یعنی آسان و بی مشقت **مویان** بضم واو فارسی گریان و نوحه کنان **موید** بالضم و الکسر و بکسر سیوم مشدد قوت دهنده
و سیوم مشدد و مفتوح قوت داده شده **مویز** بالضم انگور خشک کرده شده و بالکسر اسباب مهمانی و لفظ میزبان ازین است و در تحریر است
بیای فارسی شاشه اما بمعنی کمتر شنیده شده **مویزه** گیاهیست که بر درخت پیچد و بتازی عشقه نامند **مویکیا** بالضم و باسیوم موقوف
و کسر چهارم گیاهیست خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید لشکر عشق تو گرد دلم ای ترک خطا ٭ حلقه در حلقه زانبوهی چون مویکیا ست و آنرا اسپیل
گویند **مویل** بالفتح پناه و جای پناه **موینه** بالضم پوشش از سنجاب و سمور و امثال آن و پوستین سعدی هروی گوید گرچه هیچ
موینه ندارد بنده ٭ ور چه آسیب حوادث اثری بر سر ماست و موینه دوز پوستین دوز را خوانند **مویه** بالضم و باواو فارسی گریه و نوحه
و مویه گر یعنی نوحه گر و بر انقیاس مویدن و مویید و مموید یعنی نوحه کن و نوحه مکن و مویان بمعنی نوحه **مویه زال** نام نوائیست

مرز

مه بالفتح مه فردوسی گوید مهترا جداران فروشم نژند که مهترا جدا رو مه تخت فره ازو نیز مه تدبیرش زو کشورش که مه کشورش باد و
مه آفرش و بالکسر بزرگ و مهتر و در عربی بمعنی کفن و با اول مفتوح و با طها را با ماه را گویند و آن معروفست مهها بالفتح گاوان وحشی و در عربی
همزه آخر می لفظ و عیبی که در قدح و کاسه پیدا میشود مهاب بالفتح جای هیبت ترس مهابا بالضم همان محابا که فارسیان حاء حطی را
بهای هوز میخوانند چنانکه در قفص قفس آمده است و بالفتح بمعنی مهابت یعنی ترس مهابته بالفتح یعنی بزرگ و ترسیدن مهابه
بالضم شناختن مهاة بالفتح گاو وحشی و سنگ بلور و آفتاب و بالضم آب منی که در رحم باشد مهاجات بالضم مرکدیگر را
هجو کردن مهاجر بالضم و کسر جیم هجرت کننده و بفتح جیم هجرت کرده شده و زمان و مکان هجرت و هجرت کنندگان
برابر حضرت رسول صلعم از مکه بسوی مدینه مهاجرة بالضم از کسی جدا شدن و از جای خود دور شدن و از مکه معظمه بمدینه منوره
رفتن مهاد بالکسر بستر و بساط و فرش و بمعنی قرارگاه هم آمده است مهادنته بالضم آشتی کردن مهاذة بالضم برو
کسی باید گفتن مهار بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور است اما در عربی بالکسر میم چوبیکه در بینی اشتر کنند و رسن او را از باء کوشد
مهارت بالفتح استاد و بزرگ شدن مهاسه بالضم با کسی راز گفتن مهال بالضم فرو ریخته شده مهان بالضم
خوار کرده شده و بالکسر جمع یعنی بزرگان مهانته بالفتح یعنی خوار شدن مهاتل بالفتح و ضم نون افیون خالص حکیم ثنائی گوید
خود حال و کر خلق چگونه که ز سودا ؛ بود دم چو کسی کو خورد افیون مهاتل مهاتول بالفتح مثله مهاواة بالضم با کسی
نیک وعده کردن مهاوش بالفتح و کسر واو مال حرام و در صراح است موضع فتنه و اضطراب مهایجه بالضم بر
انگیختن فتنه مهایطه بالضم بانگ کردن مهب بالفتح و تشدید با جای وزیدن باد مهباب بالکسر مرد که سخت بانگ
کند مه به کوهان همان ماه بر کوهان که نوائیست از موسیقی مهبط بالفتح جای فرود آمدن سعدی فرماید در مقام نعت
جناب رسالت مآب صلعم امام رسل پیشوای سبیل ؛ امین خدا مهبط جبرئیل مهبل بفتح میم و با راه و رحم و رحم مادر
مهتاب پیمودن یعنی کار بیهوده کردن مهتر بالکسر بزرگتر و سردار قوم مهتم بضم تیمار داشته شده مهتوک
بالفتح و ضم تا مرده لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوک معتوه واقع است و آن تبازی کسی را گویند که سخنش نامربوط و پریشان بود مهج بالضم
و فتح ها جمع مهجه که می آید مهجع بالفتح مرد احمق و غافل مهجور بالفتح گذاشته شده و ناحق و بیهوده قال الله تعالی اتخذوا هذا القرآن
مهجورا مهجومه بالفتح رنج اناق است مهجه بالضم جان و دل و خون و بالفتح با جیم فارسی با در بسته خیمه شاعر گوید مهچه خیمه
تو جرم قمر ؛ نوبت اتو چو چرخ اعلا باد مهد بالفتح گهواره و گستردن و بطریق کنایه زوجه و هر موضعی که برای کودک مهیا و هموار سازند
مهدا بالکسر دالمد آنکه بسیار هدیه دهد و آنکه عادت او باشد هدیه دادن و بالفتح و الکسر آنچه برو هدیه نزد کسی برند مثل طبق وغیره
مهداج بالکسر سعدة اداز کننده برای بچه مهد کواکب بالفتح کرسی و آسمان مهره دم مرغیست که دم آن ابلق باشد
و بران پر پیز کنند گوئی نسر چرخ را مرغش ؛ که گوئی زاغ شام را مهره دم و کبوتر هم رنگ زاغ که دم او تمام سفید باشد کبوتر بازان آنرا مهره دم
خوانند مهد علیا بالفتح یعنی فلک مهد نفس موسی یعنی صندوقی که موسی ع را دران کرده در آب انداختند مهدی
بالضم هدیه کرده شده و بالکسر آنچه برو هدیه دهند و نزد کسی برند و در فارسی بکسر میم و سکون هاء هوز و کسر ذال عجمیه طه نام معشوقه
از معشوقان هند که عالمی بلبل آسا از چمن حسنش گل تمنا را بدامن مراد چیدن آرزو میکردند و خلقی نقد جان را در بازار تماشایش
بهزاران هزار بنیاد بها باختند و طایفه پروانه صفت از فروغ شمع جمال او در سوز و گداز بودند و گروهی از آتش رخساره اش مثل مصباح
دیده و افروز محافل میبودند و برخی از هوای تماشای قد آن سرو چمان حدیقه امانی و شادمانی چون نهال خار سرنگون حسرت جاوید مهدیه
بالفتح شهریست مجدد و معرب مهذب بالضم بکم و فتح سوم مشدد پاک کرده شده و بکسر ذال معجمه پاک کننده مهر بالفتح
کابین و کابین کردن و بالضم سهپ و استخوانی که بالای سینه اسپ میباشد و بالکسر در فارسی شفقت و آفتاب و سنگ سرخ و مد

آفتاب در برج میزان که فارسیان یکماه شمرند و بنا بر قاعده و کلیه که در میان مغان مستمر است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را
عید گیرند این روز را از نیز باین جهت مبارک دانند و بزرگ شمرند و عید کنند و جشن نمایند و بمهرگان موسوم دارند و شرح آن در ذیل لغت
مهرگان ان شاء الله تعالی مرقوم خواهد شد و فرشته ایست که موکل است بر سر مهر و محبت و تدابیر و مصالحی که در ماه مهر و روز مهر واقع شود
بدو متعلق است و حساب و شمار همه خلق از ثواب و گناه بدست اوست مهرا بالفتح اصح و بالضم و بازای فارسی مشدد نیک
بخت و منصف شده را گویند و بالکسر نام والی کابل بوده که رستم از دختران او متولد شده مهراب بالفتح نام والی کابل جد مادری رستم
مهراج بالفتح راجه بزرگ از راجهای هندوستان که بهندی مهاراج گویند مهراس بالکسر سنگ میان کاواک که در آن چیزی
کنند و اشتر سخت و نام پدر الیاس مهران بالفتح آفتاب و فلک و قبله و بالکسر نام رودیست و نیز نام مردی صاحب فضایل
از عجم و ظاهر آرد و خانه تبریز بدو منسوبست خاقانی گوید تا به تبریزم دو چیزم حاصل است * نیم نان و آب مهران رود پس مهرب
بالفتح گریختن و جای گریز مهریافتی بالکسر و بارا و موقوف شفقت و نوعی جامه است که بغایت نازک و لطیف باشد مهرپرستان
یعنی عاشقان مهرجان بالفتح معرب مهرگان و بالکسر پرورده سلطان و ملوک مهرجان دارد یعنی مهره سازنده
مهر جم بالضم خاموشی و انگشتری مهتر سلیمان ع که بران نوشته بود که این نیز بگذرد مهرخاک بالضم یعنی آدمی و جمیع مخلوقات
مهر خاوران بالکسر کنایه از حکیم انوریست زیرا که خاوران نام ولایت اوست مهره در طاس افکندن یعنی کسی را خبر کردن
و آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار میشد مهره از هفت
جوش درمیان آن طاس می انداختند و از آن صدائی عظیم برمی آمد که مردمان خبردار شده سوار میشدند مهر دهان کنایه از
روزه و بالضم خاموشی و جواب ناصواب که بسبب خاموشی مدعی بود مهره دهان روزه داران یعنی آفتاب
مهر شریعت بالکسر یعنی حضرت رسالت پناه صلعم و قرآن مجید مهرق بالضم مهره وردی کاغذ مهرگان بالکسر
و بارای موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز مهرماه که نخر ملش مهرجان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز جشن مغان است و در
فارس جشنی عظیم دران کنند که بعد از نوروز از ان جشنی بزرگ تر نباشد و این جشن تا شش روز کنند و ابتدایش روز شانزدهم است
که مهرگان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم که مهرگان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب
بحمل و خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز خدای تعالی زمین را بگسترد و اجساد را مقرون با
رواح کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملائک یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه بر آنند که فریدون درین روز بر تخت نشست
پیش از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که حبس کنند
پس خلق از ظلم او رستند و فارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزد کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد و گروهی آورده اند که پارسیان
را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفاست یعنی چون پادشاه
ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد مهرگان بزرگ نام پرده ایست از موسیقی مهرگان خرد و
خردک مثله مهرگان خورد مثل مهرگان بزرگ که گذشت مهرگانی نام لحنی است از موسیقی تصنیف باربد
شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو نو کردی نوای مهرگانی * ببردی هوش خلق از مهربانی مهرگاه بکسر کاف فارسی مدت ماندن
آفتاب در برج میزان مهرگستر بالضم و بفتح کاف یعنی معرفت ده و زینت ده مهرگل بالفتح و با کاف مکسور زمین جیا
قالب بشر مهرگلی مثله مهرگیا بالکسر و بارای موقوف نام گیاهی است مهرگیاه مثله مهرماه بالکسر مدت
ماندن آفتاب در برج میزان و با واو عطف یعنی مهر و ماه و نام کتابیست مثنوی تصنیف شیخ جمال قدس سره مهر مسکین
یعنی زمین مهر نبوت بالضم نقشی که بالای کتف مبارک حضرت رسالت پناه صلعم بود مهروس بالفتح از متاع

خانه **مهروع** بالفتح دیوانه **مهره** بالضم معروف یعنی شکی و گوهر گرد و نیز شک ابریشم و یا قیران باشد که ازان گرد میکنند و بدان
کاغذ هموار و صاف سازند و صاحب فرهنگ بمعنی تنگ آورده و از بیت عبدالواسع اسناد نموده بیاید زخم گرز او چو سر سکر خارا
بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سنداان و این غلط صریح است چه مهره اینجا معنی معروف خود است و معنی شعر این است
که سوراخ کند رمح او تارک سندان را همچنانکه مهره سوراخ کنند و اگر بالفرض معنی تنگ باشد استاد سنبیدن با و وجهی ندارد ✤
مهرهای سیم یعنی ستارگان **مهرهای سیمابی** بالضم مثله **مهرهٔ جاندار** یعنی مهرهٔ مار که تریاک زهر هاست
مهر در ششدر بودن یعنی محبوس بودن و عاجز شدن **مهرهٔ زرد** مثل مهره دهان روزه داران که گذشت ✤
مهرهٔ سیم مثل مهرهای سیم مرقوم **مهرهٔ گل** مثل مهر گل مسطور **مهرهٔ لاجورد** یعنی فلک **مهره و حقهٔ آسمان**
و زمین **مهرهٔ یرقان** یعنی مهرهٔ که بجهت بیماری یرقان بندند تا دفع شود شاعر گوید لف نهیب تو تا بر زمانه افتاد است ✤
فلک ز مهر بخود بسته مهرهٔ یرقان **مهری** اسمی است از اسامی چنگ و بالکسر چنگ که مطربان نوازند خاقانی گفته مهری یکی بپر
تزار ها او ابر آورده هزار چون تندر اندر مرغزار جانی بهر جا ریخته و نیز پیاله و در هندی زنرا نامند و بالضم صره مهر نهاده چنانکه در
چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله فرامرز را صد دینار عطا کرد در حال مهری بیاوردند صد دینار نیشاپوری در وی فتوحی در
مذمت انوری گفته از پس آنکه ز انعام حلال انوری را به شود هر ساله رسد مهری یا نصد کانی **مهر باوه** یعنی نان خورشی که از ما
ترتیب دهند **مهزاق** بالضم زن بسیار خندیده **مهزام** بالکسر کفوع باد لبیت **مهزع** بالکسر آنچه با آن چیزی کوبند **مهزل**
بالفتح لاغر کرده شده **مهزول** بضم یکم و فتح سوم ضایع و بیکاره و بیهوده **مهزوم** بالفتح از جنگ گریخته و هزیمت یافته شده
مهستی بفتح یکم و سیوم نام آورو نام زن پارسائی از هند **مهطع** بالضم شتابنده و اشتر گردن فرو انداخته شده **مهق** بالفتح
و بالتحریک سبزی و سپیدی آب هر چه باشد **مهقهقه** زن لاغر میان **مهک** بالفتح گیاهیست که بیخ آنرا بیخ مهک
گویند و بتازی اصل سوس خوانند و در دوا بکار آید **مهل** بالضم مس گداخته و روی و زیت و ریم و زرداب و نقره و گوهر
گداخته و صحتین نرمی و آهستگی و زمان **مهلب** بالضم و فتح ها و لام مشدد نام شاعری است مشهور **مهلته** بالضم مثل معنی
اخیر مهل مذکور **مهلک** بفتح یکم و کسر سوم هلاک شدن و تیت شدن و بالضم جای افتادن و جای فوت شدن **مهلکته**
بالضم مثله **مهلند** بفتح میم و لام تیغ هندی نجم الدین سمنا گوید مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد دگر که میکل مهلند داد آب
زلال **مهم** بالضم و کسر دوم و سیوم مشدد کار سخت و دشوار و ضروری **مهما** بالفتح هر گاه و بالکسر جوهر و اگر الف بعد خوانند یعنی آی مه
باشد **مهمار** بالکسر سخت بیهوده گو و بسیار گو **مهماز** بالکسر آهن پاره سر تیز و میخ آهنین سر تیز که بر پاشنه موزه پیوند میکنند برای راندن اسپ
و چاروای سرکش را چون رکاب زنند اسپ از زیر ران بیرون جهد **مهمان** بالضم خوار کرده شده و در فارسی بالکسر کسیکه او را میزبان
برای طعام و شراب خوردن و جشن کردن در خانهٔ خویش برد و بتازیش ضیف خوانند و این مرکبست از مه و مان یعنی بزرگ خانه ✤
مهمانی بالکسر استعداد ضیافت کردن از شراب و طعام و جز آن **مهمر** مثل مهمار مذکور **مهمز** مثل مهماز مرقوم **مهمله**
بالضم خلاف معجمه یعنی بی نقطه و بالفتح بیابان **مهمه** بفتح هر دو میم بیابان مهامه جمع آن **مهمیز** مثل مهماز مرقوم که گذشت **مهن**
بالفتح خدمت کردن و کشیدن جامه و دوشیدن **مهند** بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مثل مهانند که بالا گذشت **مهندس**
بالضم اندازه گیرنده و نویسنده و اندازه کننده و حکیم و دانا و باریک بین **مهندس فلک** یعنی زحل و منجم را گویند **مهنل**
بفتح یکم و سیوم گذر آب که مهندسش کجاست تا مندشاه طاهر گوید غیر سر چشمهٔ احسان تو امروز کجاست در بیابان امل تشنه لبان را مهنل ✤
و بضم میم و فتح نون باران بشدت **مهنه** بالکسر و الفتح خدمت کردن و نام ولی است **مهو** بالفتح رقیق شدن شیر خوردنی و شیر رقیق آب
آمیخته و شمشیر باریک و نام مردیست **مهواة** بالفتح تباه کردن و دره ما بین دو کوه **مهواره** بالفتح مشاهره که آنرا ماهیانه هم

خوانند **مهوب** بالفتح جای ترسناک **مهوة** بالفتح باریک یعنی غیر غلیط **مهور** بفتح میم و واو و سکون ها گیاهیست **مهوز**
مثل **مهوش** بفتح یکم و سیوم مانند ماه و فریچوماه زیراکه مه بمعنی ماه و وش بمعنی مانند است **مهوی** بالفتح دره که میان دو کوه باشد **مهی**
بکسر یعنی بزرگی و بزرگ هستی و بالضم و با الف معقوره در عربی آبهای منی که در رحم بادیان باشد **مهیا** بالضم و بلیای مشدد آماده و ساخته
شده و موجود **مهیاوه** بالفتح ثانی زده و یا ووا و هر دو مفتوح نان خورشی باشد که اکثر و اغلب مردم لار از ماهی ریزه ترتیب دهند
مهیب بالضم مرد سهمناک که خوف و ترس از و مردم را آید **مهیری** بفتح اول و کسر ثانی نامیست از نامهای ماه عطارد گوید نه
شمسی باشد آنجا نه مهیری ؛ نه ظلمت بینی آنجا نه غیری **مهیل** بالفتح فرو ریخته و روان و بدین دو معنی مشتق از هیل است ؛ جای
ترس و خوف و بدین معنی از هول ما خوذ است **مهیم** بفتح یکم و کسر سوم چیست حال تو و چیست کار تو **مهیمن** بالضم یکم و فتح دوم
و کسر چهارم گواه و راد و رقیب و نگهبان و مهربان و نامیست از نامهای الهی **مهین** بالفتح خوار و ضعیف و بالضم خوار کننده و بکسر
تین در فارسی ضد کهین **مهینه** بالکسر گرانمایه و بزرگتر و نیز بمعنی مهتر هم آمده است **مهیوه** بالفتح ثانی زده مثل مهیاوه مذکور که گذشت
می بالفتح شراب و شراب انگوری و گاهی بجای پیاله را نیز گویند چنانکه میگویند یک می و دو می و یکباده و دو باده و بمعنی کلاب
باشد فردوسی گوید همه مال اسپ از گران تا گران ؛ برانود ده مشک و می زعفران ؛ و درین مثال تامل است **میار** بالضم نوعی
از طعمه که روده خشک را با برنج پر زند **میاسره** بالضم با کسی آسان گرفتن و کسی را بطرف چپ بردن **میاسطو** بالفتح معبدیست
ترسیان را **میاط** بالکسر دور کردن و دور شدن و باز داشتن و رفتن **میاعار** یعنی در شمار **میامنه** بدیا من
رفتن و کسی را بسوی راست بردن **میان** بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و کمر و غلاف شمشیر و در هند کسی که بزرگ باشد او را
میان گویند **میانجی** آنکه پیغام و نامه پادشاه بپادشاه دیگر برد نظامی گوید میانجی چه باشد که بس هوش اند ؛ اگر راست خواهی منافق
کش اند **میان سرای** نوعی از انگور است **میانه** بالکسر ضد کرانه و آنچه در میان عقد از جواهر بزرگ و امثال آن باشد
و بتازیش واسطة العقد خوانند **می بخته** بالضم دو شاب انگور که چندان بپزند غلیظ شود **می بسرد** یعنی بپرد و می نیارد ۲
می پرست آنکه همیشه میخوار باشد عرب مدمن الشرب خوانند و مطربان چابکدست و مطربانیکه در زمره رسک عنانی کنند
می پرستان یعنی همیشه شراب خوران **میت** بفتح یکم و کسر دوم مشدد مرده و زمین خراب **می تا خط ازرق کش**
یعنی پیاله پر کن و بخور **میتین** باول مکسور و یای مجهول و تای فوقانی مکسور و یای معروف میل آهنی که سنگ تراشان بدان
سنگ را بتراشند و بشکافند امیر خسرو فرماید سینه ام با زنگ کافید بمیتین چون سنگ ؛ کان جگر گوشه چو یاقوت ز معدن کم شد ۲
میث بالفتح زمینها **میثاق** بالکسر پیمان و عهد **میثانی** بالکسر نام گیاهیست **میخ** معروف و نیز سکه زر **میخانه**
بالفتح معروف و در اصطلاح سالکان خانه مرشد را گویند **میختن** بالکسر و یای مجهول و خای موقوف شاشیدن **میخ**
چرخ یعنی قطب جنوبی و شمالی **میخ درم** سکه را گویند که بدان مهر زده شده شاهنامه ازان پس دگر کرد میخ درم ؛ جهان
میخ دینار هر بیش و کم **میخ قدم** با خای موقوف آنکه پای را شکسته بمیخی نشسته بود و جائی نرود **میخک** بالفتح مصغر میخ و قرنفل
میخکده یعنی دار الضرب **میخی** بالکسر و با یای نخست فارسی جبه درویشان سعدی گوید دلقت بچه کار آید و میخی مرقع ؛
مید بالفتح خرامیدن و میل کردن و طعام دادن و خوانی آوردن برای عیال یا برای کسی دیگر و بمعنی عبرت نیز آمده مراد
پند **میدا** بالکسر و المد نهایت رفتن گاه اسپ و جمع شدن گاه راهها و برابر چیزی و بمعنی ریگ پشته بزرگ و درخت بسیار شاخ
میداشت گوش یعنی نگاه میداشت **میدان** بالفتح و کسر نیز آمده زمین فراخ و جای وسیع و محله ایست در نیشاپور
و طرفی را گویند **میدان بسر آمد** بالفتح یعنی عمر باخر رسید و قیامت قایم گردید **میدان خاک** بالکسر یعنی زمین ۲
میدان فراخ یافتن یعنی وسعت و فراخی عیش یافتن **میدانی** پیاده و رخ **میدان عاج** بالکسر صفحه

وبرق سفید میدیع بالکسر جامه کهنه میده بالفتح معروف و نان را نیز گویند و آب انگور که نشا و شده باشد و در ان کبنه و برنده با شهم
نام حلوا ئیست که با چندین میوه درشکر پزند میده و معالالدر یعنی پیه میر بالفتح طعام و غله از جائی آوردن برای اهل و عیال یا برای
فروختن و فایده بردن از ان و نیز مختصر میراث یعنی پادشاه و فرمان ده و سرخیمه را گویند میراث بالکسر انچه بوره باقی مانده میر آتش یعنی آنکه
متوجه بنده کوه و مرکبات می کند بیست انکه یا تکیه آتش میزند میر مرزوق یعنی برادر سلطان سیف الدین قطب الدین پادشاه هرمز میر نحل
یعنی حضرت امیرالمومنین مرتضی علی میروک با دال مکسور و یای مجهول معروف و رای مضموم و واو معروف مورچه میره بالکسر
طعام که برای عیال یعنی برای فروختن از جائی آرند و بکسر با همزه عداوت میر بهشت جنان یعنی رضوان که خازن بهشت اند
میر هفتمین یعنی زحل میرین نام مردی داماد قیصر روم و بفتح رای امیر خسرو میز بالفتح جدا کردن و بالکسر در فارسی بای فارسی
اسباب مهمانی و کرسی که بالای آن طعام بکشند و بر کرسی دیگر نشسته بخورند و میزبان مرکب از این است میزاب بالکسر ناودان
و موازیب و میازیب کلمه جمع آن میزان بالکسر ترازو و نام برجی است از بروج آسمان و آن خانه زهره است و در اصطلاح متصوفه عدل است
را گویند و میزان اهل ظاهر شرع است و میزان اهل باطن عقل و میزان خاص علم طریقت است و میزان خاص الخاص عدل الهی است ؛
میزبان بالکسر و بازای موقوف انکه مهمانی کسی کنند شمس الدین فخری گوید بکام نعمت تو باد میزبان کرم ؛ بخوان جود تو صاحب
دلان و شاهان میز میزبانی یعنی خدمت مهمان کردن و مهمانداری نمودن میزد بفتحتین و سکون زای معجمه مجلس شراب و عشرت
و بزم را نیز گویند فرخی گوید اند بر دل پشت و پناه تو کرد کاره ؛ و اندر میزد مونس جان تو ماه نو و باول مکسور و یای مجهول و زای منقوطه
مفتوح بمعنی شاهد آمده میزده کسی را گویند که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد و شراب زده هم گویند میزر بالکسر جامه
و شلوار و لنگوته و فوته شلوار و بالضم ازار و فوته و بالضم ته بند میزک بالکسر بیای فارسی بول کودکان را شاید گویند میزند
بیای فارسی بیخ راشد و میخراشیدن میزیدن بالکسر و بیای فارسی بول کردن میسان بالفتح نام موضعی است و بالکسر
زنیکه در نفاس بوده باشد میسنی بالکسر و بیای مجهول یعنی پیتی باشد که بتازیش برص گویند و ظاهرا او را بتصحیف خوانده اند
چه پیت و بیست هر دو آمده است میسر بفتح میم و کسر سیم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان شدن و آسان میسره بفتح
سین طرف دست چپ و توانگری و بمعنی بضم سین هم آمده است میسور بالفتح آسان و آسان شدن مصدر مفعول است ؛
میش بالفتح آمیختن چیزی و بعضی چیز گفتن و بعضی پنهان داشتن و بعضی شیر دوشیدن و بعضی در پستان گذاشتن و بالکسر و بای
فارسی گوسپند ماده میشا باول مکسور و یای مجهول نام گیاهی است که آنرا حی العالم خوانند و بالفتح و المد زمین نرم و
درشت و نام کنیزک میشاق بالکسر مرغی که بال برهم زند در وقت پریدن میش بهار گلی است زرد که او را کاو چشم نامند
میشنه بالکسر و بیای مجهول و شین موقوف معلم جهودان شاعر گوید دیدم صنم ماه روی رعنا یک ؛ سرمست به پیش میشنه
میشره بالفتح زین پوش و انچه بر روی زین افکنند تا نشست آسان باشد می شعری فش یعنی می سرخ فام میع
بالفتح روان شدن و گداخته شدن و نیک شدن چیزی چون روغن و مسکه و جز آن میعاد بالکسر وعده کردن و جای و
وقت وعده میعه بالکسر خرمی و اول رفتار و اول روز و نام صمغ درختی است که در روم می باشد و آن دو قسم می شود میغ
بالکسر و بیای فارسی ابر و بخار است که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و آنچنان بود که اطراف زمین را تیره گرداند و انرا
تمن و باغ و حمار و نرم نیز خوانند و بالفتح آمیخته میغقه بالکسر شکی که بآن کار دیگر کنند و جانوریکه با زالفت گرفته باشد و انجا فرود
آید میغفلن دبه پای پیل یعنی تن را از سواری محادث نگردان میقات بالکسر جائیکه احرام بندند و وقت وعده چیزی
میقده جای آتش میکائیل بالکسر نام فرشته ایست معروف که قسمت روزیها بدو متعلق است میکسار بالفتح یعنی میخوار
میکده بالفتح خمخانه و میخانه میکک بالکسر میم و یای مجهول ملخ را گویند و در فرهنگ میک بالفتح و با کاف عجمی در آخر او ؛

میگون بالفتح سرخ رنگ میل بالفتح خمیدن و خیده شدن و چوب کوتاه و بالکسر معروف و رسیدن کاه پنهانی و میل شده گویان
آهنی جراح و سه فرسنگ و بمعنی کجی و خمیدگی در غلط میلاد بالکسر بلغت زاییده شدن کس و در فرهنگ نام شهریست
و نیز نام پهلوانی ایرانی میلا میل یعنی میل در میل میلان بفتحتین بطرفی خمیدن میانغ بالکسر طرفی و وادیکه یک
در آن آب یا خون خورد میلاد ده مثل کرده اند یعنی اجرت کوشال کرده دهند میل کشیدن بالکسر محو کردن و دور کردن بینائی
چشم چنانکه گویند در چشم فلانی میل کشیدند و بمعنی سرمه کردن نیز آمده میم بفتحتین نام حصاریست و بعضی بسکون یا گفته اند و بمعنی
ترکیبی آن شراب من میم کاتب کنایه از کور چشم است و نام یعقوب و نام مردی صاحب مذهب میم مطوق کنایه از
ذکر است والله اعلم میمند بفتح میمین موضعی است از مضافات غزنین میمنه بالفتح طرف دست راست میمون
بالفتح مبارک و در فارسی بوزینه را گویند میمیز بامرده و میم مکسور و هردو یای معروف و زای منقوطه موقوف مویز عمر خیام را
آنها که اسیر عقل و تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند رو با خبری ز آب انگور گزین کان بیخبران بغوره میمیز شدند
مین بالفتح دروغ گفتن و دروغ مینا بالکسر والقصر آبگینه الوان که بشبیه یاقوت و زمرد و دیگر جواهر و بغایت خوش آینده و مطلق
آبگینه را نیز گویند و قلعه ایست باین نام و هرمزد در فرهنگ بمعنی کیمیا آورده مولوی گوید اینچنین اکسیر از اسرار تست ورنه چنین مینا
کرمینا کار دست مینو دوز بالفتح و با واو پارسی جمع مکن مینو بالکسر سبزه زار و بهشت شیخ نظامی فرماید یکی مجلس آراست
از بزم کمر مینو زنجرش برآورد خمی کیانی یکی جشن سازید و سور که آید ز مینو بدان جشن حور و بمعنی آبگینه آمده و نیز زمرد را مانند
مینوی خاک یعنی گور مینه بالفتح و تشدید نون جائی تعین و ثبوت چیزی و نام زنیست والله اعلم میوه بالکسر و یای
مجهول مو را گویند دو دوست نو بدوش چادر کوش کرد و چشم تو مینو رپر میوه بر میوه دل یعنی سخن و بمعنی فرزند شایسته و نیک
بخت مویز بالکسر مویز باشد میهمانی بالکسر و با یای موقوف خدمت مهمان کردن میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم فردوسی
گوید ز بهر یکی بارکم بوده را پرانداختم میهن و دوده را و بمعنی مسکن و خوشخوار نیز آمده

باب النون

ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت و هرگاه بکلمه دیگر اتصال نیابد های هوز در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح
چون نه بمعنی نا و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون پاداش و پاداشن و روش و روشن و زیبا و زیبان و سود و سودان
و چون در آخر کلمه واقع شود و ما قبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان و دهان و گاهی در وسط کلمه
در آرند چون خواند و راند و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر دهد چون کردن و گفتن و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال
باشد و گاهی بحذف نون همان معنی افاده کند چنانچه گفت و شنید و آمد و رفت و داد و شد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر ضد او باشد
مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره گذشت و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید بگفتار شه مغز را تر کنم بگفت کسان مغز در سر کنم و
در حساب ابجد پنجاه بود نا نی باشد که مینوازند و آب نا ایستان سازیست معروف و مشهور که آنرا نای انبان نیز خوانند
خواجه افضل الدین کاشی گوید آنها که مقیم حضرت جانانند یادش نکنند و بر لسان کم رانند وانان که مثال نای انبانانند و در
از آن بیانگش خوانانند ناوس بفتح الف جای عبادت گاه مغان و آتشکده و سنائی گوید گرچه زاغ سیاه کشتم من

نگریم مقام چرناوس و کوهسار کبران و ترسایان ناب بالفتح خالص و صاف ادیب صابر گوید خشم عشقم و در دل غم عشق عاشق
نام تو در سوزی ناب ناپاک بای فارسی یعنی پلید نابت بالکسر بار و بنده ناپروا سراسیمه و بیصرافت و بیقرار
نابوده چیزی را گویند که دست زده نشده باشد ناب بالفتح مکان بلند نابکار یعنی بدکردار و آنچه بکار نیاید نابل
بالفتح تیرگر و تیرانداز نابوده مند یعنی مفلس و فقیر شاعر گوید تو کوتاه دستی و نابوده مند مزن دست بر شاخ سرو بلند نابه
بالکسر بزرگوار و مشهور بزرگی نابهره بالفتح زر قلب و فرومایه و بزرگ را نیز گویند مولانا عبدالرحمن جامی فرموده که وا ویلا
عجب کاریم افتاد ببین نابهره دیواریم افتاد و هم افسرده چو ایشان در دفع آن نابهره مدرا پسندیدند آن نابهره چه را ناپی
بالفتح گروهی بزرگ که گرد اگرد زمین و پشته‌های بلند باشد ناتراشیده بی ادب و ناساز و ناموصول ناتوق
بالفتح زن بسیار بچه و شتری که زود آبستن شود و آتش زننده و اسپی که سوار را جنبانند و افتاند ناثر بالفتح گوسفند
عطسه زننده ناثره بالفتح کمان سخت ناج بالفتح نوعی از کلاه ملوک ناچار بالفتح چیزیکه لازم و بی آن میسر نشود و بتازی
گویند ناچخ بالفتح و با جیم عجمی مفتوح بخا زده تبرزین و نیزه خورد نظامی گفته چنان زد بر او ناچخی نیزه گره که هم کالبد سفته شد
هم زره ناجذ بالفتح دندان پسین و آن چهار دندان آخر است بعد از دندان آسیا ناجر بالفتح ماهی که در گرما آید و تابستان
که نباتات گرم باشد ناجرمک بالفتح نام مردی از اصحاب ترسایان و قبل در تنگه نشستن ناجز بالفتح گذارنده حاجت
کسی و نقد و آماده و دست بدست ناجس بالفتح و با جیم مکسور دردی که از آن خلاص نتوان یافت ناجش بالفتح آنکه صید را بر
و برانگیزد ناجع بالفتح گوارنده و خون آلوده ناجو با جیم مضموم و واو معروف درخت کاج را گویند و بتازی صنوبر نامند ناجود
بوزن نابود کاسه بزرگ و آوند شراب ناجه بالفتح مردیکه در شهری در رود و آنرا خوش شمرد ناجی بالفتح رهنده ناجیه بالفتح
رستگاری و شتر ماده چست رفتار ناحره بالفتح آخرین روز و آخرین شب از ماه ناحز بالفتح شتر سرفه دار ناحص بالفتح
آواز کردن زاغ و زن لاغر شده از غایت پیری ناحل بحای غیر منقوطه لاغر ناحی قصد کننده و گرداننده ناحیه بالفتح
کناره و گوشه زمین ناخدا بالفتح صاحب جهاز و صاحب کشتی در اصل ناو خدا بوده زیرا چه ناو کشتی را خوانند و خدا خداوند و صاحب
باشد و آنرا بتخفیف نمود ناخدا گفتند شیخ سعدی فرموده خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه از تن درد ناخر با خای مکسور سوراخها
کاواک که از و آواز آید ناخس بالفتح کرمی که شتر را شود ناخن آفتاب یعنی آتش ناخن بدندان خاید یعنی حسرت و افسوس
کردن ناخن بُر بضم بای موحده مقراض ناخن پیرایشله ناخن پریان بالضم نوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد و بتازی
اظفار الطیب و بهندی نکه خوانند ناخن پیرای دست افزاری باشد که حجامان بدان ناخن ببرند بهندی نهرنی
خوانند ناخن چین آنچه با وی ناخن گیرند ناخن خامه یعنی نوک خامه ناخن خواره درمی باشد مایل
بسرخی نزدیک بناخن که در قدر عظیم کنند و آنرا گرد دمه نیز خوانند و بعربی دراخس و بهندی انگل برا گویند ناخن خوش مثل ناخن
پریان مذکور ناخن در دل زدن تصرف در مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن ناخن دیو مثل ناخن خوش مذکور
ناخن روز یعنی آفتاب ناخن زدن یعنی جنگ انداختن میان دو کس قاضی نور گوید چه تو سوار شوی ماه نو زند ناخن
که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ ناخن سیم رنگ یعنی ستاره و تگرگ ناخنه مرضی معروف که در چشم پیدا شود
ناخنه چشم شب یعنی ماه نو که او را طاس زرین نیز گویند ناخوار نای بزرگ ناخواست آنچه بپای کوفته باشد و مطلب
و نامراد ناخواه یعنی بیخواست و بی اختیار ناد بدال سختی ناداشت بیشرم و بیحیا نظامی گوید چنین آمدست از
بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر و قومیست که بدر خانها سوال کنند هرگاه بآنها چیزی کسی ندهد اعضای خود را ببرند و
آن جماعت را لنگر گویند خسرو گوید شوخی ناداشت ز جلاد بیش تا کو تن غیری برد این جای خویش ناداشتی بیشرمی و بیحیائی و

دبیغمری که اهل هند او را گنگرا گویند نادان ده مرد گوی یعنی نادانی که سخنان بیهوده و پریشان و بیفایده گوید سعدی فرماید
حذر کن ز نادان ده مرد گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی نادر تنها مانده و اندک و نایاب و غریب نادره بکسر سوم
نایافته و تنها مانده و ناگفته و کهنه و بیشه نادم پشیمان نادی بسکون های مجلس و جای جمع شدن مردم و بدال مقصود
پریشان و بیفایده گو نار یعنی آتش و در فارسی بمعنی انار است و در شرح نصاب است بمعنی داغ که بر ستور نهند جمع او انوار و نور و نیران
آمده است نار افشاند یعنی خون گریست نارای یعنی منکر و زشت و ناشایسته و منکر نارپستان یعنی زن نوبر و سخت
پستان و زنیکه پستانش نو برآمده باشد و او به انار سخت باشد نارین درخت انار نارجیل معرب نارگیل که آنرا جوز هندی
گویند نارخو با رای موقوف گل انار و آنرا گلنار نیز گویند نارخوک بمعنی افیون نارد مخفف نیارد و جانوریست
که بحیوانات چسپد و کهنه نیز گویند و نارده بزبان دنی هم آمده است و بزبان هندی نام یکی از حکما ناردان بمعنی دانه انار ظهیر فاریابی
گوید و قیمت که لب تو بر سیم مزوری ؛ بیمار عشق را شکر و ناردان دهند ناردهن با رای موقوف سنبل رومی زاد ناردین
مثله ناررباب یعنی انار خوش ترش نارست مخفف نیارست یعنی نتوانست نارستان جائیکه درخت
انار بسیار باشد نارسیده بمعنی خام و بی بهره نارشیرین نام نواییست از موسیقی نارعذاب ناریست مخصوص
شیرین نارکفیده بمعنی انار ترقیده نارکفه مثله نارکند دهیست که در آن انار بسیار و قیل دران درختان بسیار باشند
نارکوک مثل نارخوک که گذشت نارکیل مثل نارجیل که معربست نارمشک انار هندی که اندک سبزی در میان
باشد و کوره آهنگران و نام گلیست خوشبو که بزبان هندی ناگیر گویند نارمند یعنی آرام بگیرند نارموسی همان آتش موسی علیه
که از درخت برآمده بود نارنج معروف نارنگ و آن میوه ایست در هند نارنگ مثله خاقانی گوید پنک بازیچه ایست
کآید از کهنه نارنگ رنگ ؛ چند جوشم کز برونم نگذرد صفرای من نارنور یعنی بخیل نارنوروز نام نواییست نارو
جانوریست خوش آواز مانند بلبل ناروان درختیست خوش قد و خوش اندام و گل انار فارسی حکیم ازرقی گوید ناروان قدا
انگور و بلب چون ناروان ناروان بار دهد شکم در فراق ناروان و گذر آب چه در دریا و چه در صحرا نارون درختیست
دراز مانند قد شاهدان و سایه ور نارونه مثله ناروه مثل نارو که گذشت و زبانه تراز و ناری با رای مکسور
و یای معروف جامه پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را گویند ناریا آشیست که از انار دانه سازند نازکش از
عاشق و فخر و نام درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند و دارو ئیست نازمثل معنی آخیر از معنی اول نازمذکور نازبالش بمعنی
بالش سر نازبالین بالشی است که زیر رخسار نهند نازپری دختر یکی پادشاه خوارزم داشت و بهرام گور بنکاح خود در آورده
بود نازبو یعنی ریحان نازتا یعنی سست نازخ شهر روز نازع بشتری که آرزو مند چراگاه و جای خود باشد نازعات
بسوی خود مراد از نازعات که در قرآن شریف آمده است فرشتگانند نازفرهاد بفتحتین جنسیست از انار در کوه بیستون
که از تیشه فرهاد رسته است و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است نازک بازای منقوطه مضموم معروفست و محبوب
که آنرا بت و مغ و نگار و جانان خوانند امیر خسرو گوید رسید نازک من ای نظارگی زنهار ؛ بهوش دیده که رخت جان بکار می آید
نازک بدن گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ شود و آنرا سرخ مرز نیز خوانند نازله سختی
زمانه و بلائی که بمردم برسد نازو نام درخت کاج حکیم ناصر خسرو گفته ای بهنر خوب بچهره خرد نکو ؛ خود شرم نیایدت
چون نازو نازنوروز نام نواییست از موسیقی نازونوز درخت صنوبر نازیدن نازیدن و فخر کردن نازین
بمعنی رامشگر است ناس آدمی و نام شخصی و در شرح نصاب است برگ و نان خشک ناسازکار یعنی تندخوی و بد مزاج ؛
ناسازی یعنی مخالف ناسپال با سین موقوف و بای فارسی پوست انار ناسته جای کم آب و نام مکه

معظمه ناسک عبادت و در راه خدا قربانی کننده ناسور جراحتی است که به نشود و قیل علتی است که در حوالی مقعد پیدا
شود و ریش و جراحت کهنه که از زرداب و ریم رود و بیماریست که در گوشهٔ چشم پیدا شود و از آن سبب پیوسته از چشم آب روان
باشد و با صاد نیز آمده است ناسی فراموش کننده ناش تاخیر کردن در کار ناشب مرد با تیر و پیکان و تیزنده
چیزی ناشتا بکسر شین گرسنه که از صباح چیزی نخورده باشد که آن را نهار و ناهار نیز گویند ناشتات مثله ناشتا
شکستن یعنی نهاری خوردن ناشتان مثله ناشرات پراگنندگان ابرها اند و باران های که پرا
کنده کنندگان گیاه ها اند ناشره زن سفرمان شوهر ناشط گاو دشتی ناشطات کشایندگان و بیرون
کشندگان و روندگان از منزلی بمنزلی و فرشتگان و ستارگان و غیر آن ناشک با شین منقوطه مکسوره قرض دارد
از اینک نیز گویند ناشنک مثله ناشی نوجوان و پیدا کرده و در فارسی موقوف و اصلی خاقانی گوید خشم است بر
غم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی ناشیه اول ساعتها و طاعتها که در شب کرده باشند و مردی که در شب برخیزد و عبادت
کند ناصب بالفتح برپا دارنده و حرکت دارنده ناصبه رنج کشیده و مرد برپای دارنده و نصب کننده
ناصح بالفتح عسل خالص و خالص هر چیز و نصیحت کننده و پند دهنده و نیکخواه ناصحان بالفتح پند دهندگان و نیکخواهان
و با خلاص دوست دارندگان ناصر بالفتح یاری کننده و نام شهری معروف ناصف بالفتح خدمتگار ناصعه بالفتح
جای رفتن آب ناصیه بالفتح موی پیشانی و محل آن ناصیه داران پاک یعنی عابدان و ملائکه ناض بالفتح
و تشدید ضاد منقوطه درم و دینار نقد شده ناضح بالفتح شتر که بآن آب کشند برای گلستان ناضر تازه و بسیار سبز و بسیار
زرد و سرخ و جامه غوک ناطح بالفتح هر چه پیش آید از مرغ و آهو و گاو و شوار و منزل اول از منازل قمر که از اشرطین گویند ناطر
بالفتح نگهبان باغ و انگور ناطس بالفتح جاسوس ناطف بالفتح حلوائیست معروف ناطق بالفتح سخن گو
و مال جاندار یعنی حیوانات بخلاف صامت ناطقه بالفتح زبان و تهیگاه میان ناطل بالفتح کوزه که شراب بدان
پیمایند ناظر نگاهدارنده و مردمک چشم ناظران بالفتح دو رگ از دو جانب بینی در دماغ صعود کند که اشک
چشم از و بکشاید ناظر در سرای بالفتح مصطلح ناغه نویس و معنی کارکن در سرای ناظره بالفتح چشم و انگیزنده
ناظم بالفتح شعر گوینده و مهره در رشته کشنده و مرغ خانگی که تخم داشته باشد ناعت بالفتح صفت کننده ناعتون
بالفتح صفت کنندگان ناعج بالفتح سپید رنگ ناعس بالفتح خواب کننده ناعط بالفتح گروهیست از قبیله
همدان و نام کوهیست ناعل بالفتح صاحب نعل و خداوند کفش ناعم بالفتح نازک و بناز و نعمت پرورده و نام قلعه ایست
از قلعهای خیبر ناعمه نازک و لطیف ناعور چرخ که بآن از چاه آب کشند ناعی بالفتح خبر مرگ کسی دهنده ناغص
با غین مکسور جنبیدن و جنبانیدن ناغوش بالفتح سر در آب فرو بردن ناغول بضم غین منقوطه و واو مجهول بر ناودان
سقف ناف معروف میانه هر چیز و در عربی خوردن طعام و سیراب شدن ناف ارض یعنی کعبة الله ناف بخوشی
زدن یعنی اکثر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی برد اکثر اوقات بخوشی بگذرد مردم گویند که ناف این
بخوشی زده اند و اگر بغمی برد بیشتر اوقات اندوهگین بود گویند که ناف این بر غم زده اند نافجه اول هر چیز که پیدا شود و نافه مشک
نافح بالفتح دمنده ناف خاک مثل ناف ارض مذکور نافذ جاری و فرمان برداری نافر بالفتح نفرت کننده و رمیده
شونده نافرخته زشت و بی ادب نافرمان نام گلی است ناف زمین یعنی مکه معظمه نافس بالفتح
بفساد خصم کننده یعنی شخصی که بد چشم باشد ناف شب یعنی نصف شب نافض بالفتح طپانیدن و افشانیدن و
تب لرزه نافع بالفتح سود کننده و نیز نام کتابیست در علم فقه ناف عالم مثل ناف زمین مذکور نافقا سوراخ موش صحرائی

نافله بالفتح طاعتی که نه فرض باشد و نه سنت و نبیره و بخشش چیزی واجب و نماز سنت و فرزند زاده **نافه** بالفتح ناف آهوی مشکین و بمعنی باده خواجه حافظ گوید ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها و با فی که در لفظ ببوی نافه است بای قسم است یعنی سوگند میخورم ببوی نافه و لفظ آخر زایده است و مراد از صبا فیض سبحانی و مراد از نافه تجلی جمال ربانی **نافه آهو** یعنی مشک و خوشبو **نافه بوی** یعنی کننده دهن چه نافه بدبوی میباشد نظامی گوید جهان جوی چون دید کان باده گوی ز نافه کند خویش را نافه بوی **نافه مشک یافتن** بالفتح آوازه شدن و نیکنامی یافتن **نافه مشک یافت** یعنی آواز بلند و نیکنامی یافت **ناف هفته** یعنی روز سه شنبه **نافی** راننده و نیست کننده **نافذ** بالفتح سیر کننده **نافر** بالفتح تیری که بر نشانه رسیده باشد **ناقص** بالفتح شکننده **ناقع** بالفتح زهر بغایت کشنده و خون تازه **ناقل** بالفتح کردانیده چیزی از جائی بجائی **ناقور** نائیکه در وقت حشر در دمند و فیل نامی بزرگ **ناقوس** شراب ترش و چوبیکه ترسایان بوقت نماز خویش زنند و در اصطلاح متصوفه جذبهٔ از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاص گرداند و بقناعت کوشد و از خواب غفلت بیدار سازد **ناقوس مغان** آن چوبیکه آتش پرستان هنگام پرستش زنند **ناقوسی** بالفتح لحنی است از سی لحن باربد **ناقه** بالفتح شتر ماده و ستاره ها و بکسر قاف از بیماری به شده **ناک** عنبر و مشک و عبیر و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی حصر در مشک مغشوش کرده اند و گروهی گفته اند که غشی را گویند که در مشک و دیگر خوشبوئی ها اندازند و بعضی گفته که این لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند زر و سیم لیکن در شعر قدما بمعنی مشک مغشوش است فقط سنائی گوید از برای دام دارد مرد دنیا علم دین وز برای نام دارد ناکده مشک تتار و لفظی است که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی در آخر کلمات بیاورند و این لفظ بدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و بویناک و قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و در زبان هندی منی را گویند و جانوریست آبی که شبیه باشد به نهنگ **ناکاج** یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی گوید ز بی دولت که من دارم که دیدم چه تو ممدوح مکرم را بناکاج **ناکام** ناچار بمعنی ترکیبی نامراد و خود است **ناکح** زن کننده و شوهر کننده و جماع کننده و زن شوهردار و مردیکه زن داشته باشد **ناکرفت** یعنی ناکهان **ناکز** چاه کم آب **ناگزران** یعنی ناچار و لابدی **ناگزیر** مثله **ناکس** بکسر کاف سر در پیش افکنده و بفتح کاف و زفار سی فرومایه را گویند **ناکل** ترسنده و ضعیف دل و از سوگند باز ایستاده **ناگوار** چیزی بد هضم که گوارده نشود و مرد گران جان را نیز گویند **ناگواره** بد هضمی و امتلا **ناگواری** مثله **ناگور** با کاف عجمی مضموم و واو معروف ناخوش و ناگوارنده بود ناصر خسرو گوید بمجلس نو ربیعی را شکایتی است شگرف که سال سفله پدید آمد و زمان ناگور **نال** ریشه که در میان قلم میباشد و مرد بسیار بخشش و میان تهی و نام پرنده ایست خورد که هند تو تی خوانند و نی باریک و ضعیف و گویند میان افکنده و جوی و رود خانه کوچک و در هند و ستان نیز بهمین نام خوانند و بمعنی ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده **نالان** کوهی میان شیراز و بمعنی ناله کننده معروفست **نالغه** مداح نعمان بن منذر باد. شاه یمن **ناله** بمعنی فغان آن معروفست و نیچه را گویند و ریشهای باریک را گویند که در میان قلم بهم رسد **نام آور** یعنی خداوند نام چه در نیکی چه در بدی **نام بردار** یعنی در بدی مشهور و بند کی شیخ واحدی شیرازی بالضم با خوانده اند **نام برده** یعنی نام دار فردوسی در فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده اگر او بگفتی باسفندیار که رو سوی کابل بهمرکاب زاو بهر لشکر نام بردار جنگ به بند انجها ندیده تیز چنگ بکشتی سبه گرد اسفندیار وگرچه قضا خود برین کرد کار **نام برنج زدن** یعنی فراموش کردن و محو ساختن **ناهجوی** معروف و نیز نام روز دهم است از نام های لکی **نامدار** معروف **نامزد** با میم موقوف و فتح زا لشکر براه کرده برای مهمی و کاری **ناموز** مثل نام آور مذکور **ناموس** صاحب راز و نیز نامیه جبرئیل

ومکر وحیلهٔ نهانی و کاذه صیادی و بانگ و آوازه نیکنامی و مشهوری طلبیدن هست یعنی در هر کار معامله طالب شهرت باشی و دروغ ؛
ناموس اکبر جبرئیل علیه السلام و صاحب اغلاق جلالی گوید حکما گفته‌اند ناموس اکبر شریعت و ناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت
ناموسگاه یعنی جای جنگ و هنگامهٔ مردانگی نام و ننگ فخر و تفاخر و بانگ و آواز نیکنامی و نامداری و مشهوری
یعنی از کارهای زشت خود را نگاه داشتن ناموبیه بواو مجهول و با میم مضموم زنی را گویند که بجز یکشوهر مردی دیگر نرسیده باشد
و میان او و شوهرش نهایت محبت و اتحاد بوده و آنرا بهندی سهاگن گویند نامه کتاب چنانچه شاهنامه و فرنامه و کتابیکه
بجائی فرستند و سیلاب و خط تعلیق برای آنکه اکثر نامجات و مکتوبات باین خط نویسند نامه چهارم یعنی چهارم قرآن ؛
نامه مشک یافت یعنی آواز بلند و نیکنامی یافت نامی افزایش کننده و زیبنده و رستگاری و در فارسی نامور
و نام دارنده نامیه براینده و افزاینده و در عرف سبزه نورسته و فصل بهار شاعر گوید شاه انجم چو ز مشرق کند آهنگ
حمل ؛ عامل نامیه را باز فرستد بعمل نان آکنشتین یعنی آفتاب نانا ه اول اسلام کقوله طوبی لمن مات فی النانا ه ؛
نان پالان یعنی نان پادشاهی نان بادی یعنی نان پز نان تبریزی آنکه نان تو بر تو میان روغن پزند ؛
نان چواک بضم جیم پارسی نانیکه در روغن پزند نان چو برف از میده سفید نان جوجی بواو فارسی گدا و طالب
دنیا نان حادثه خاکم یعنی حادثه دانا مراد نان حریر یعنی نان روغنی مشهور نان حلال شیخ کنایه از زهد و تقوی
او هست نان خطائی نکیفا از جنس حلوا ایست خشک مانند نان نان خواه یعنی حلوفه خوار نان خواه معروف و
جوانی که بهندش جبین خوانند نان خورش آنچه نان بوی خورند نان خورش خانه یعنی سرکه نان در انبان نهادن
یعنی سفر کردن نان دو بری نانیست که او را دوباره در آتش پزند و آنرا دو آتشه نیز گویند نان دهقان یعنی نان
پادشاه نان زرین یعنی آفتاب نان سفید فلک یعنی ماهتاب نان سیمین شله نان شیرین بود
نان شیرین بودن یعنی نایاب بودن نان و قحط سالی نان فیروزخانی باواو فارسی نانیست از جنس خطائی موازنه
یکمنی نان گرم چرخ شله نان گشلین نانیکه از گندم و نخود و جو بهم آمیخته پزند نان کلاغ رستنی باشد که از بیتهای
نمناک بروید نان کور یعنی نمک بحرام و آنرا کور نمک نیز خوانند و مرد لئیم و خسیس که گویا نان هرگز ندیده باشد نان مش
بانون موقوف و میم مفتوح چیزی نادیده و بیراهی کردن نان مشیدن یعنی از جهان چیزی ندیدن نانو بانون مضموم و گهواره
گویند که زنان در وقت جنبانیدن گهواره بگویند تا اطفال بخواب روند حکیم آذری گوید تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید در
مهد سفر منزل دلش هاویه نانو نانوا بانون موقوف نان پز نانوش نام سازی از مطربان هست نان و نمکدان
شکستن یعنی نمک حرامی کردن ناو جوی آب ابن یمین گفته که شستم بناکام ز ان بحر جوی روان میرود از دو چشم
دو ناو ناوان یعنی خم دادن و مانده گردانیدن ناوچ واچیدن و رفتن ناودان با واو موقوف سیلاب گه
در بام و صحن باشد ناورد جنگ و پیکار و جولان و رفتار بسرعت سعدی گوید بپیکار دشمن دلیران فرست هزبران بناورد شیران
فرست ناوردگاه جای جنگ کردن ناوک تیر کوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریک بود گذارند
و از کمان سر دهند تا دورتر رود و بدینوجه آنرا ناوک گویند ناوک سحری یعنی آه آخر شب و دعای بدیگاه ناوک قلبی
یعنی آه درونی و شعر هجو ناول بکسر واو امر ناول هست یعنی بده و عطا کن و بکسر و بضم واو نوعی از شتاب رونده چنانکه سر خود را
راست دارد ناوه چوب میان تهی مانند کشتی کوچک که گل کاران بدان گل کشند و قسمی چوبی میان تهی که تیر ناوک در آن
نهند و بیندازند و نام مقامیست ناویدن یعنی سر جنبانیدن و نالیدن و خرامیدن و خمیدن ناهار کسیکه چیزی نخورده
باشد و در اصل ناآهار بود یعنی بی خورش چه آهار بمعنی خورش هست و کاهش و گداختن ناهاری چیزی را گویند که

بدنها بار بجو رند **ناهد** دختر پستان و نام ستاره ایست که آنرا زهره نامند و نام اسکندر ذوالقرنین **ناهده** مثله **ناهض**
بچه مرغ که بال تمام راست کرده باشد و گوشت شانه اسپ **ناهق** بالفتح آواز خر و آواز کر **ناهل** تشنه و سیراب
ناهون بازدارندگان **ناهی** بازدارنده **ناهید** مثل ناهد نکو روی دختر که پستان بر آمده باشد **ناهیه** بازداشتن
زن و نهی کننده از چیزی **نای** بالفتح و سکون همزه دوشیدن و بصلا آوردن و در فارسی سازیست معروف و گلو که
تنباد بیش حلقوم خوانند و نام حصاریست **نای انبان** سازیست معروف اثیرالدین اخسکتی گوید بیهش با ربد طبعی که
کرد راه ارغنون سازد زیادت رونقی نیو ر نوای نای انبان را **نایب** یعنی بجای کسی ایستاده شونده **نایب عیسی**
یعنی آفتاب و مهتاب **نایبه** یعنی حادثه و واقعه **نایبی** یعنی خلیفه خدای **نایج** با یای مکسور بجیم عجمی زده نی ست
که مطربان نوازند **نادری** آنکه بر در ملوک و سلاطین در وقت جنگ زنند **نایره** عداوت و آتش **نایزه**
نی میان تهی که جولاهان دارند و لولها را نیز بطریق استعاره نایزه گویند **نایع** تشنه و گرسنه و میل کننده **نایک**
جماع کننده **نایل** بخشش و عطا کننده **نایله** مثله **نایم** بمعنی خفته و خسپنده **نای موسیقار** یعنی موسیقار که آن
نام سازیست که خنیاگران نوازند **نای مشتک** بفتح میم مثل نای انبان مذکور **نوشان** ناشنیده سخن
نبأ بفتحتین آگاهی و خبر و از جائی بجائی رفتن و برسر چیزی در آمدن و چیزی دادن و بالضم پیغامبران **نبات** بالفتح رستنی
گیاه و پیدا شدن **نباث** بالفتح چاکهای چاه **نباح** بالکسر و الضم بانگ کردن سگ و آهو **نباذ** بالتشدید نبیذ فروش
نبار بالفتح و التشدید مرد فصیح بلیغ **نبارش** بفتح نون و رای مهمله چوبیکه زیر چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند
تا نیفتد **نباش** بالفتح و التشدید کفن دزد و در کنزاللغات است گورکن **نباض** بالفتح و التشدید طبیب حاذق و دانا
نباغ مخفف انباغ یعنی زنیکه بر زنی دیگر آورند **نباک** بالکسر پشتهای و تلهای خورد **نبال** بالفتح و التشدید صاحب
تیر و تیرتراش و تیردار با خفتان **نباله** بالفتح ایستاده شدن و نیک شدن و فاضل شدن و خبر دادن و تیرتراشیدن و زمین
بلند **نباه** بفتح یکم و سکون دوم آواز نرم **نباهت** بالفتح بزرگوار شدن و مشهور گردیدن **نبت** بالفتح گیاه و رستنی
نبث بالفتح کاویدن بدست و بیرون تراویدن آب از مشک **نبج** بالفتح آبله **نبدلان** بفتح نون و دال کابوس
یعنی آنکه در خواب بر سر آدمی افتد و آن مقدمه صرع باشد **نبذه** بفتح یکم و کسر دوم کناره و گوشه زمین **نبذ** بالفتح چیزی اندک انداختن
از دست **نبر** بالفتح همزه کردن حرف و بلند برداشتن و افزایش کردن کودک و بالکسر جانوریست **نبراس** بالفتح چراغ و
چراغدان **نبرد** بفتحتین جنگ و پیکار **نبرده** جنگ آور و دلیر فردوسی گوید نخستین یکی نامدار بهر شیر سر پهلوانان نبرده دلیر **نبز**
بالفتح لقب نهادن و خواندن و بفتحتین لقب که آنرا بفارسی بارنامه گویند **نبس** بفتحتین دختر زاده **نبش** بفتحتین
مثله **نبش** بالفتح کفن دزدیدن و سر قضیب بر کندن **نبض** رگیست که طبیب میگیرد و از مرض معلوم میکند و جنبیدن رگ
نبضان بفتحتین مثل معنی اخیر نبض مذکور **نبط** بالفتح طایفه ایست از عرب **نبطل** بفتح نون و طای غیر منقوطه سختی زمانه
نبع بالفتح درختیست که از آن کمان سازند و از شاخهای آن تیر نمایند **نبغ** بالفتح آشکارا شدن و نیکو گفتن کسی بی آنکه شاعر بوده باشد **نبق**
بالفتح نوشتن و بار درخت کنار و کلبه با تیز آمده **نبقه** بالفتح مقدار و میوه درخت کنار **نبک** بالفتح بلند شدن و بفتحتین زمین پشتهای خورد
و بالفتح تراویدن آب از چشمه و رودخانه **نبل** بالفتح تیر و تیر انداختن و سخت راندن چارپا و بالضم افزون آمدن و نیک استاده شدن در کاری
و بفتحتین بزرگان و خوردن و افزونها **نبله** بالفتح بخشش **نبو** بالفتح و ضمتین و تشدید واو دور شدن و واپس جستن از جهت شمشیر بجائی قرار گرفتن و موافق کار
نکردن **نبوا** بالفتح و ضمتین بیرون آمدن از جائی بجائی و بهمین معنی اراده اعرابی که گفت بحضرت رسالت پناه صلعم یا نبی الله یعنی برآمدن از مکه بمدینه حضرت رسالت پناه صلعم
بر او انکار نمود **نبوت** بالفتح خبر دادن و زمین بلند مرادف نباوه و بضمتین و تشدید واو خبر دادن **نبوح** بضمتین فریاد و آواز **نبور** بالفتح با واو معروف و نون مفتوح و بای مضموم و واو معروف تیز شد

نبوط بالضم برآمدن آب از زمین و چاه نبوع بالضم بیرون آمدن آب از چشمه و جز آن نبوغ بالضم جستن با انگشت و زبان
و نیزه زدن نبیه بفتحتین آگاه شدن و بفتحتین و کسر با شهرت یافته و ناپدید شده که معلوم نشود که کدام وقت ناپدید شده
که ناگاه پیدا شود و نام مولای پیغمبر نبی بالفتح پیغمبر و خبر دهنده و مشرف بر خلق و در فارسی بضم نون و یای مجهول قرآن
مجید و در فرهنگ بکسرتین و یای فارسی آورده نبت بالفتح و الکسر قبیله ایست از یمن نبیج مثل نباج مذکور که گذشت
نبیذ بالفتح شراب خرما نبیره پسرزاده و دخترزاده فردوسی گوید نبیره و پسر داشتم لشکری * شده نام بردار هر کشوری نبیره
مثله نبیره رز یعنی می انگوری نبیص (?) نبیط مثل نبط مذکور نبیک بالضم و یای مجهول (?) خوش
گوار و را نوید گویند نبیل بالفتح فربه و بزرگ و بزرگان قوم و خردان آن و استاد دانا و نیکو نبیلم بالفتح مرد ارجمند (?) شکوفه
نبیه بزرگوار و مشهور و تیز زیرکی نتاج بالکسر بچه گرفتن از شتر و گوسپند نتاس بالکسر شوش و خرم نتال بالکسر کوتاه
نتاهی بجد بلوغ رسیدن و بلند برآمدن نتایج بالفتح زادگان جمع نتیجه نتب بضمتین پستان دختر برآمدن نتحیر (?) ترا
تراشیدن و بیرون کردن نتخ برکشید و برکندن نتر بالفتح سخت (?) طلب مالیدن و وقت شاش کردن و کشیدن آن بدرستی
و نیزه را از کسی ربوده زدن و بفتحتین تباه شدن و ضایع شدن کار نتش بالفتح بیرون آوردن خار و مانند آن از جای
نتغ بالفتح با فسون کسی جنبیدن و عیب کردن نتف بالفتح برکندن موی و بهترین برگزیدن کسی را و بفتحتین قلم یا موی
و جز آن بدست خود چیدن نتق نشاندن و جنبانیدن و برکندن و بسیار بچه شدن زن و زود آبستن شدن و بیرون کردن آتش
از آتش زنه نتل بالفتح کشیدن پس پای بچه و فرا پیش کشیدن چیزی را و بیضه شترمرغ که در آن آب پر کنند و در بیابان دفن نمایند
نتن گنده شدن و گندگی و بوی ناخوش نتور از جای خود بیرون آمدن و آماس کردن ریش و مطلع شدن بر کسی بالکلیه
و رسیدن دختر و بلند برآمدن نتیجه بالفتح گوسپندی که تمثال گوسپند دیگر و استه باشد و زاییده و پیدا شده از چیزی نتیجه
شکن لعل و جواهر و آتش نتین گندیده نثا بالفتح و المد خبر و فاش کردن خبر نثار بالضم آنچه بریزد از چیزی و بالکسر
افشاندن و پاشیدن نثار اشک یعنی گریستن و گریه کردن نثاریدن بالکسر نثار کردن نثر بالفتح پراکنده
و پراکندن و بمعنی افشاندن و انداختن زره از تن نثره بالفتح عطسه زدن بهیمه (?) و بینی و از بینی رگ بدر انداختن و منزلی از منازل قمر
نثل خاک از چاه بیرون آوردن نثله بالفتح زره فراخ نثو بالفتح اظهار کردن و فاش کردن نثوان
بالفتح نام شهریست از یمن و مرد تشنه نثی بالفتح و بای (?) نجذ (?) آشکارا کردن چیزی نجبل بالفتح سرگین نجا بالفتح و المد
رهیدن و شتافتن و پیش گرفتن و بمعنی گرفتن و بالکسر و المد بیه (?) ها و بالفتح و القصر شاخهای درخت و پوست چیزی نجائه
بالفتح در چیزی سخت نگریستن نجابت بالفتح بزرگوار و گرامی شدن نجات بالفتح رستگاری یافتن و جای بلند و شاخ درخت
و شترماده چست رفتار و حرص و حسد و رستن نجاح بالضم فیروزی یافتن و روان شدن حاجت و صواب یافتن نجاد
بالکسر آرایش خانه و غلبه کردن بشجاعت و بند شمشیر و بفتحتین خوی برآمدن از ماندگی و رنج دیدن و بالفتح و التشدید خیاط نجار
بالضم و الکسر اصل و چست و رنگ و بالفتح و التشدید تراشنده چوب و نام قبیله ایست از انصار نجاز باول مفتوح و بازای
معجمه گلگونه که زنان بر روی خود ها مالند نجاف بالکسر بستن قضیب بز تا گشنی نکند نجب بفتح یکم و سکون دوم برگزیده نجیب
و بزرگوار و بفتحتین پوست درخت و بضم یکم و سکون دوم پوست باز کردن از درخت نجبا بضم یکم و فتح دوم برگزیدگان و بزرگواران
یعنی چهل تن اند از مردان غیب که قائم باصلاح کارهای مردم اند و بردارنده مشکلات بنی آدم و متصرف در کار خلایق و قیل بالضم
هفت تن اند که ایشان را رجال الغیب گویند نجبه بضم یکم و فتح دوم مثل دو معنی اول نجبای مرقوم نجبث بالفتح
نشانه گاه تیر که از خاکستر تیار کنند و بر آن تیر اندازند و آنرا خاک توده تیز نامند نجث بالفتح کاویدن زمین بدست و فریاد

و خواستن و بالضم پرده دل نجح بالضم فیروزی و برآمدن حاجت نجد بالفتح زمین بلند خلاف غور و شتاب کننده و غلبه کردن
بر کسی و آزمودن و شناختن و نام دیاریست از عربستان و بفتح یکم و کسر دوم و بفتح یکم و ضم دوم و بالفتح دلیر و مردانه و غمگین را هم گویند
و بالتحریک ماندن و بکس شدن نجدا بالفتح دلیران نجداغ شکلیست که از آن شمشیر و کارد و جز آن تیز کنند نجر چوب تراشیدن و گرم
کردن آب بسنگ تفسان و سخت راندن و اصل زمین مکه و مدینه و بفتحتین تشنگی و تشنه شدن شتر از چوب نجره بالفتح سخی و
مردانگی نجز بالفتح وعده بجا آوردن و حاضر شدن و رواکردن حاجت و بالضم نزدیکی بروا شدن حاجت و بفتحتین سپری و
نیست شدن نجس بفتحتین پلید شدن و پلید و بدین معنی بکسر جیم هم آمده است نجش بالفتح برانگیختن و شتاب زدن النجش
بالفتح خار بیرون آوردن بمنقاش نجع بالفتح ملیده دادن ستور را نجعه بالضم طلب آب و گیاه کردن در موضع آب و گیاه
نجف بالفتح تراشیدن و فراخ شدن و بالتحریک نام شهری که روضه حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب ع است نجاف
بفتحتین نوعی از تیر نجکل یعنی نارگیل که او را جوز هم نامند نجل بالفتح نسل و اولاد و فرزند و انداختن چیزی و نیزه فراخ زدن
و شکافتن پوست و باز کردن پوست و بدی کردن و تیره شدن زمین بگیاه و بفتحتین فراخ شدن چشم و بالضم فراخ چشمان
نجم بالفتح ستاره و گیاه بیساق و وقت معین و نام پروین و بدین معنی الف و لام لازم آن باشد نجم سفلی یعنی زهره نجنج بالفتح
جنبانیدن دلو در آب و جماع کردن نجند باول و ثانی مفتوح اندوهگین و افسرده را گویند و آن را نژند هم خوانند نجو بالفتح راز
گفتن و بوئیدن بوی دهن و خواستن و غایط کردن و شاخ درخت بریدن و پوست از گوشت باز کردن و سرگین و آنچه از شکم بیرون آید و
ابر و پوشیدن نجوان بالفتح زعفران نجوة بالفتح زمین بلند نجود بضمتین مثل نجاد مرقوم و بالفتح وحشی بزرگ نجوع
بضمتین طعام گوارنده و آب خوش گوارنده و سیر خوردن و اثر کردن نصیحت بکسی و داروی مؤثر و نزدیک کسی رفتن برای طلب
نیکوئی و بالفتح آب و طعام گوار و آرد جو که با آب و پیه سرد کرده چون دوغ ستور را خورانند تا زود فربه شود نجوم بالضم ستارگان
و برآمدن گیاه و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن مردم بدین سبب نجوی بالفتح و بالف مقصوره راز و راز گفتن و نیز راز
گویان نجه بالفتح باز داشتن نجی بالفتح و تشدید یا راز گفتن و همرازان و بالضم و تشدید جیم در قرآن آمده است نبجی
امیرالمؤمنین یعنی سیرها نیم نجیب سیر گزیده و مرد اصیل نجیج بالفتح رای و رفتار بشتاب نجیح آواز آب نجید
دلیر و بیخ کشیده نجیع بالفتح خون سیاه و خون اندرون و آرد جو که بشتر دهند و آن طعامیست از آرد و گوارنده نجیف
بالفتح تیر پهن پیکان باشد نحاب بالفتح سرفه کردن اشتر نحاس بالضم مس و طبع و دود بی شعله آتش و اصل آتش و
نحاط بالفتح و التشدید مرد نالنده از غایت غصه نحافت بالفتح لاغر و باریک شدن نحب بالفتح و با حای غیر
منقوطه بدر کردن و شتاب کردن و در کاری کوشیدن نحت بالفتح تراشیده و آنکه داخل شده باشد در قومی دیگر از نسل
ایشان نباشد نحر بالفتح شتر کشتن و بریدن سلیه و بر سینه زدن و یازدهم و دوازدهم روز ذی الحجه نحریر بالفتح نیکو دانسته
و عالم ماهر نحز بالفتح و با حای غیر منقوطه پوشیده و ریزه ریزه شدن و چیزی دفع کردن و مشت بر سینه زدن و در هاون
چیزی کوفتن نحس بالفتح بدبخت و بداختر شدن و بداختر و بدبخت و نامبارک و بکسر حا نیز آمده نحس اصغر یعنی مریخ
نحس اکبر یعنی زحل نحش بالکسر لاغر کردن نحص بالضم بن کوه نحض بالفتح گوشت آگنده شدن و ریزیدن
گوشت از استخوان نحل بالفتح مگس انگبین و بالضم عطیه و بالکسر کابین زن بعوضی و طلبی و پیدا کردن و نامیدن و گمان
را دعوی کردن و سخن کسی بر دیگری بستن و بالکسر و فتح حا مانند بهای باطل نحله بالکسر دادن چیزی که عوض آن ستانیده باشند
و دعوی کردن و قرض و بخشش بعوض نحم بالفتح نالیدن نحن ما نحو بالفتح قصد کردن و سوی و راه و مانند و علمی که عربا
کلام عربی بدان دانسته شود و برگردانیدن و نام مردی و بنو نحو قومی از عرب که بدو منسوب اند نحوست بالضم

بدبختی نخوص بالفتح ماده خر آبستن بالضم لاغر شدن از پیری نحول بضمتین گداختن و لاغر شدن نحی بالکسر مشک روغن
نحیب بالفتح آواز برداشتن از گریه نخیره بالفتح و بازای منقوطه طبیعت و خلقت نحیض باریک کرده شده نخیط
بالفتح دم فرو بردن نبالش و بانگ و نفیر نحیف بالفتح لاغر و نزار نحیوه بالفتح آخر روز و آخر شب از هر ماه نخیه بالفتح مثل نخیره
مذکور نخ بالفتح و تشدید خا سخت رفتن و سخت راندن و شتر بگر خوابانیده شود نزد صدقه ستاننده تا با او صدقه رسانند و در
فارسی بالفتح تار ریسمان و ابریشم و نوعی از جامه گران مایه و شطرنجی و نهالین و بساط دراز و آهنی باشد که بزرگان بدان زمین
را شیار کنند و آنرا آهن جفت و کاو آهن نیز گویند نخاره بالفتح بمعنی تاریت نخاس بالکسر چوبیکه در سوراخ دولاب کنند
تا نیک گردد و بالفتح و تشدید خا برده فروش و در استعمال است بازار سپ و ستور و غیر آن که در آنجا میفروشند نخاسی
منسوب بنخاس مذکور نخاع بالضم والفتح مغز مهره است که آنرا حرام مغز گویند نخاعه بالضم بلغم که از گلو برآید نخامه مثل نخاعه
مذکور نخج بالفتح با جیم فارسی گیاهیست که زمین بدان روبند مانند جاروب نخجد بفتح نون و جیم فارسی ریم آهن نخجل بفتح نون و جیم فارسی گرفتن
عضوی بدو ناخن که بدرد آید نخجوان بفتح جیم فارسی نام ولایتی است و نام موضعی است نخچیر شکار و جانور شکاری عموماً و بزکوهی خصوصاً
نخچیرستان شکارگاه و جای دوکان نخچیرکان نام لحنی است از سی لحن باربد نخچیرگاو بالفتح و با جیم فارسی نام نوائیست نخچیروال مرد شکاری
و صیاد نخر بالفتح فرو خوابانیدن شتر نخز بالفتح پوشیدن و ریزه شدن استخوان نخراز بالضم برگ پشیز و کلیه باشد نخره بفتح یکم و کسر دوم پوسیده
نخس دولاب که سوراخ او فراخ باشد نخست بالضم گزیده و نخست و در فارسی معروف نخستین اول و آغاز نخشب
شهریست از ماوراء النهر که از نور ماه مقنع روشن شدی نخص مثل نخوص که می آید نخط با خای منقوطه بینی فشاندن آدمی نخع بالضم
قبیله ایست از یمن از آن است ابراهیم نخعی و مالک اشتر و آب بینی انداختن و خالص کردن دوستی نخف با خای معجمه آبله بر آوردن ۲
نخکله بفتح نون و کاف و لام جانوریکه زود شکسته نشود و مغزش بدشواری برآید نخل بالفتح بیختن و درخت خرما نخلبند
بالفتح آنکه نخلبندی کند و لقب خواجه کرمانیست نخله بالفتح درخت خرما و نام موضعی است میان مکه معظمه نخله بنی هلال نخلستان
در راه کعبه معظم نخله محمود بالفتح چند از درختان خرما که در کعبه اند نخله موصل یعنی درخت خرما نخوه بالفتح بزرگی و نازیدن
و کبر نخور بالفتح ماده شتر که چون انگشت در بینی او کنند شیر دهد نخوص بالفتح و با خاء منقوطه لاغر شدن از غایت پیری نخیر
بالفتح بانگ کردن به بینی نخیز بالفتح و بایای مجهول و زای منقوطه کمین گاه و زمینیکه در آن تخم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برند و بمعنی [illegible] فرو مایه و کمینه
هم آمده است نخیط با خای منقوطه پاک کردن نخیل مثل نخل مرقوم ند بالفتح و تشدید دال نوعی است از بوی خوش و عین
ستور و پراکنده و پشت بلند و رمیدن شتر و بالکسر همتا و مانند و در فارسی بمعنی رشد و افزونی و نیکوئی ندا بالکسر والمد آواز دادن
و بآواز کسی را خواندن و بالفتح سخاوت و باران و در زیر خاک تر کردن و در آتش کردن کماچ و گوشت و خوش شمردن نداد ۲
بالکسر مثل ند مذکور ندآس بالتحریک زیرک شدن و دانا گردیدن نداف بالفتح و تشدید دال پنبه زننده یعنی حلاج ۲
ندامت بالفتح پشیمانی ندب بالفتح بر مرده گریستن و بر شمردن و بکاری خواندن و اسپ نیک رفتار و مرد سبک در حاجت و
در فارسی بفتحتین نشان جراحت و مهلکه و مستحب یعنی آنچه نزد شارع نیکو باشد و در اصطلاح [illegible] افزونی کرد با زای نرد را گویند که چند نرد باز
هر گاه بازی چرب شود و او یکی بدو گرد کند و چون باز بازش چرب گردد و یکی بسر کند برین نمط تا هفت افزونی بازی بتواتر برد
آنرا ندب گویند و چون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست فره برد آنرا تمام ندب نامند و هرکه بتواتر یازده ندب
برد آن بازی را گویند غدر را برد از حریف یکی بسر کرد و آنچه کرده شده باشد بتانند و آنکه چند ندب حریف شده باشد بعده حریف
دوم یازده ندب متواتر برد آن بازی را دمق گویند و چون بهفده برسد آنرا دست خون خوانند و اگر از دست خون بگذرد
حکم اول پیدا کند ندبان بالفتح نمناک ندبه بالفتح ندبه و شیون ندح بالفتح زمین فراخ ندر بالفتح و با دال [illegible]

منقوطه افتادن و تنها و غریب شدن و بپریدن جستن ندره بالضم تنهائی و کمی ندس بالفتح و سکون دال غیر منقوطه و ضم آن مرد زیرک
و بضمتین زیرک شدن و نیزه زدن ندص بالفتح بیرون آمدن چشم ندع بالفتح نیزه زدن و عیب کردن ندف بالفتح پنبه زدن و برف باریدن آسمان
و چیست برداشتن دست و پای ستور در رفتار ندل بالفتح ربودن و از جای بردن چیزی و چرک ندم بفتحتین پشیمانی و پشیمان شدن و ندامت
ندمان بالفتح مصاحبت و حریف شراب خواره ندمی بضم یکم و فتح دوم و سیوم و با الف مقصوره هم صحبتان ندوه بالفتح مجلس و جمع شدن
گاه مردم و بالضم آب خوردن گاه شتر ندای بفتحتین بخشش و نم و بعضی مردم را بدعوت خواندن و بعضی نخواندن و باران و گیاه و پیه و جوانمردی ندب
بالفتح بیند نمانی کرده و همچنین مندوف ندیم پشیمان و حریف و شراب و همنشین بزرگان و بالفتح همنشین مجلس شراب پادشاهان و نام
پدر سام که جد رستم بن دستان بود و او را ندمان نیز گویند نذالة بالفتح و با ذال منقوطه ناکس و زبون و فرومایه شدن نذر
بالفتح پیمان و پیمان بستن و چیزی واجب کرده شده برای کسی چنانچه روزه و جز آن و بفتحتین دانستن و بضمتین هم نذع
بالکسر و با ذال منقوطه نام گیاهی نذل بالفتح مثل نذالة مذکور نذیر بالفتح ترساننده و نام پیغمبر ما علیه السلام والصلوات
نر بالفتح معروف یعنی مرد و آلت رجولیت و زشت و ناهموار و زبردست و نام نریمان که جد رستم بود و موج آب را خوانند و شاخ
میانه درخت را نامند نراد بتشدید رای مهمله بازی کننده نراک بالفتح همیشه و دوام نرجس بالفتح نرگس و آن گلی است
خوشبو و باستعاره چشم معشوق را اطلاق کنند نرجستان معرب نرگستان نرجل بفتحتین جامه ابریشمی که در حبش بافند نرخ
بالکسر معروف که بتازیش سعر گویند و آن بالکسر نرخ چیزها نرد بالفتح بازیست معروف و تنه درخت مختاری گوید ای خداوندی
که فضل و فخر و عز و جاه تو ؛ آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخ است این چو بار ؛ آن چو بیخ آبدار است این چو نرد پایدار
آن چو شاخ باردار است این چو بار مایه دار نردبان با دال موقوف معروف که بتازیش سلم خوانند نرسک بفتحتین
و سین مهمله ساکن عدس نرسی بالفتح نام پسر گودرز و او از ملوک اشکانیان بود نرف آب چاه را کشیدن و همه آب
چاه خشک شدن و سست گردانیدن و رفتن خون و تمام خون بریده شدن حجت کسی در خصومت و هوش بردن و بالضم و فتح رای
مهمله سبزیهای اندک اندک نرک بالفتح و با کاف فارسی دایره لشکر نرگان بالفتح و با رای مشدد و با کاف فارسی
گدایان شوخ نرگس بالفتح و با کاف فارسی همان نرجس مذکور نرگس بینا یعنی چشم نرگسدان سفالینه مشبک که در وی نرگس
رویانند نرگس گل یعنی چشم و گوش نرگس نیمخواب یعنی چشم معشوق و چشم خواب آلود نرگسه بالفتح و با کاف فارسی
گلی که در سقف و دیوار از عاج و یا استخوان سازند بصورت گل نرگس و جز آن نرگسه سقف چرخ یعنی ستارها نرگسی بالفتح
و با کاف فارسی نوعی از طعام نرم آهن یعنی زبون و سست نظامی گوید تو در من چه نرم آهنی دیده ؛ که پولاد او را پسندیده ؛
نرم چشم یعنی بیحیا و پروی ظهوری گوید درگذارم ز شرم مدعیان ؛ نرم چشمان چه سخت رویانند نرم شانه یعنی مخنث و کاهل
و ضعیف نرم شمشیر یعنی نامرد و ترسنده نرم گردن یعنی مطیع و منقاد نظامی گوید نشسته بیدار مغزان روم ؛ بمالک جهان نرم
گردن چو موم نرموره بالفتح و واو معروف ریسمانی که هر دو سر آن بجائی بندند و در میان آن نشینند و بجنبانند بهندی جهوله
گویند نرهم نام پدر سام که جد رستم بود نریمان مثله نز بالفتح و تشدید زای منقوطه مرد تیز فهم و زیرک و مرد چست و زمینی
که از آن آب تراود و روان نشود و شترمرغ که یکجا قرار نگیرد و در فارسی بالفتح و با زای فارسی بیرون کشنده چیزی و دندانه کلید نزا
بالکسر و المد برجستن نر بر ماده و بفتح یکم و سکون دوم فتنه و فساد در میان انداختن نژاد بالفتح والکسر و با زای فارسی اصل و نسب
و تخم و نجیب نظامی گوید نژاده منم دیگران زیردست ؛ نژاد کیان زاکی آرد شکست نژاده بالکسر و با زای فارسی مثله نزار
بالفتح والکسر لاغر و نام پدر قبیله ایست نزاع بالکسر با کسی در چیزی کوشیدن و آرزومند گشتن و بالفتح و تشدید زای منقوطه کشنده
که بسوی آبا و اصل خود کشد نزاعة بالفتح کشاکش کردن بخصومت نزاک بالفتح و تشدید زا عیب کننده و طعنه زننده

نزال بالضم آب و مرد و بالفتح بمعنی امر است یعنی فرود آی و بالکسر فرود آمدن دو گروه از کارزار نزاله بالفتح منی مرد و
بالضم آب منی نزاو با زای فارسی نام پهلوانی نزاهته بالفتح دور شدن از بدی نزح بالفتح آب چاه برکشیدن و بفتحتین
چاهی که بیشتر آب آنرا کشیده باشند نزد بالکسر و الفتح معروف نزدبان بالفتح نام پادشاهی کافر نزدیک دور
یعنی البته نزر بالفتح اندک و بمعنی نزع بالفتح چیزی کشیدن از جای خود و کشیدن کمان و جان کندن و بفتحتین موی رفتن
از هر دو جانب پیشانی نزغ بالفتح میان مردم تباهی و فساد افکندن و فتنه انگیختن و تباه کار کردن و برغلانیدن و عیب
کردن و طعنه نمودن نزف بالفتح همه آب چاه خشک شدن و مست و مدهوش گردیدن نزفه بالضم آب و شراب اندک
نزق بفتحتین سبکی و چستی نمودن و برجستن و شتاب کردن و بضمتین مثله نزک بالکسر و با زای کمنقوطه قضیب
سوسمار و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن و نیزه زدن نزل بالضم آنچه پیش مهمان از جنس طعام و جز آن حاضر آرند و بمعنی
دخل بالفتح زمین سخت که باندک باران آب در روان شود و خط بهم پیوسته و مجتمع نزل پرستنده بالضم یعنی نعمت
خوار و دوستدار نعمت و طالب بهشت نزلف است و بهوش نزله بالفتح یکبار نزول کردن و مرضی است معروف از قسم زکام
و نام شخصی است و بالضم پیش کش مهمان از اسباب مهمانی نزم بالکسر و با زای فارسی چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد و
قبیل نزامی پارسی دریغ بخششی است و آنرا اثادمیغ گویند نژند بفتحتین افسرده و پژمرده و فرومانده و اندوهگین کمال اسماعیل
گوید حسود جاه تو حیران و مستمند و نژند بدان مثال که در فصل مهرگان نرگس و بمعنی پست و نشیب اسماعیل گوید تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند همی کند از یکدیگر
جدا برده و بمعنی خشمگین نیز آمده نژنگ بفتحتین و سکون نون مدام نزو بالفتح برجستن و کشتن بچیزی نمودن نزوح بالفتح چاه کم آب و قبیل بالضم و بفتحتین دور شدن
نزور بالفتح زن کم فرزند نزوع بالضم پرداختن از کار نزول بفتحتین جای فرود آمدن نزه بالفتح و کسر زا پاک و خالی و دور و نیز کوا
و بلند همت و در فارسی بالتحریک و با زای فارسی شاخ درخت و مازل و لطیف و ورق زر و نقره که بر سر گل ببرده و بر سر
پادشاهان و نو دامادان نثار کنند و نام ستاره ایست نزهت بالضم پاکی و نیکوئی و فرصت و وقت حصول چیزی و دوری
از ناخوشی و پاکیزگی و تازگی و نام کتابیست در علم سلوک نزهتگاه بالفتح تفرجگاه نزیدن بالفتح بیرون کشیدن
نزیر بالفتح دویدن آهو و بانگ کردن او نزیع بالفتح غریب و مثل نزوع مرقوم نزیق بالفتح چست و تیز رفتار نزیل
بالفتح فرود آمده یعنی مهمان نس بالفتح و تشدید سین مهمله راندن و خشک شدن آب و در فارسی بالضم گرداگرد دهان
و او را پوز نیز گویند حکیم سنائی فرماید چو از نزاریهای موزه سر و نس تر زبادهای غزان و بمعنی هوش و عقل نیز آمده نسامی
بالمد و الکسر تاخیر در عمر و باز پس انداختن وام از کسی و زنان و بالفتح رگیست کشیده از سرین تا ران و ساق و نیل بالکسر بانگ
بر زدن شتر و تاخیر کردن و زمان دادن و در فارسی بالفتح موضعی را گویند از کوه و جز آن که در آن جا آفتاب هرگز نتابد و بالکسر نام شهریست
از خراسان و گوشت و استخوان مرده از آدمی و سایر حیوانات بهرام گفته میالای آنرا بخون و نسا چو تا از تو خشنود باشد خدا
نسابه بالفتح و تشدید سین مهمله نیک و دانای بانساب نساج بالفتح و تشدید سین مهمله جولاه نساخ بالفتح و تشدید
سین مهمله صیغه مبالغه نسخه کننده نسایک بضمتین قربانی کرده شده ها این جمع نسیکه است بمعنی قربانی نسب بفتحتین اصل و در
فارسی آنرا نژاد گویند نسپه بالکسر و بای فارسی رده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است نستاک بالکسر
پیچاک شکم نسترن گلیست سفید خوشبو هندی آنرا سیوتی نامند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز
گویند و بعربی نیز نستر و نسترن خوانند و بعضی بالکسر خوانند و بعضی بالفتح مکرر بالفتح مشهورتر است نسترا مثل نسترم مرادف
نسترم که می آید نستزون باول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مفتوح مثل نسترم مرقوم نسترین مثل نسترن که گذشت
نستنگ بالکسر و فتح تا پلشنه زده و پیچیده نستوه بالفتح بدخو و زشت و در اصل بمعنی آنکه در کارها ستوده نگردد

ملول و مانده نستوه فردوسی گوید بیازید چون شیر هوشنگ جنگ ؛ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ و نزاری گوید نخواهم رفت با یاران
نخواهم مشورت کردن که نستوه از خرد هرگز نخواهد یافت دستوری و نام پهلوانی از پهلوانان ایرانی فردوسی گفته جهاندیده نستوه
سالارشان ؛ که شیده دلاور سپهدارشان نستیهن نام برادر پیران و آن پهلوانیست از پهلوانان توران نستیهن بالفتح
مثله نسیج بالفتح بافتن جامه و جز آن نسخ بالفتح نوشتن کتاب و دور کردن چیزی و نام خطی و قلمی است و نیز خانه عنکبوت نسخ تعلیق
بالفتح نام قلمی است از شش قلم قدیم نسخ چرخ بفتح جیم و سیوم نسر طایر و نسر واقع و آن دو ستاره اند نسخه آنچه از روی نوشته
بردارند نسر بالفتح کرکس و نام بتی و ستاره ایست و نسر طایر و نسر واقع و آن سکان ستاره اند و قیل نسران دو ستاره اند یکی نسر طایر دوم
نسر واقع و در فارسی بفتحتین جاییکه آفتاب بر و نتابد و صاحب فرهنگان آورده اند که سایه بانی باشد بر سر کوه که از چوب و خس ترتیب [illegible]
شمس فخری گوید ملک در نسا با آفتاب بسنجم سازد از عدل تو همیشه نسر نسرد بفتح نون و ضم سین و سکون رای مهمله شکار را
گویند نسر طایر نام ستاره و نسر واقع چنانکه در ضمن نسر گذشت نسرم بفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام بتی است در بتکده بامیان که
قریب به سرخ بت و خنگ بت ساخته اند نسرین بالفتح گلی است سفید پنجپر و جزیره ایست که عنبر از آن آرند فخری گوید حریری نامه
از ابریشم چین و چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین نسرین نوش بالکسر با واو فارسی نام دختر سقلاب شاه که بهرام در حباله
نکاح خویش آورده بود نسطو مختصر نسطور که می آید نسطور بالفتح نام مردی که صاحب مذهب ترسایان بود نسطوری ۲
بالفتح نام ترسائیست نسع بالفتح و فتحتین سلیه بندهای شتر و باد شمال نسعه بالفتح زمینکه در و زود گیاه روید و بالکسر سفینه بند
شتر که از دوال باشد نسف بالفتح بر کندن بنا و علف و پاشیدن غله و بر باد دادن خرمن و جز آن و بفتحتین شهریست معروف
و قصبه از قصبات بخارا و آن داخل اقلیم [illegible] و النهر است نسق بالفتح سخن با نظم و ترتیب دادن و بفتحتین رشته دندان و جز آن که
برابر و هموار باشد و مهره در رشته کشیده و سخن زینت داده نسک بالفتح شستن و پاک کردن و بالضم عبادت کردن و
قربانی کردن و بضمتین قربانیها و قربانی کرده شده و بالفتح در فارسی غله ایست که بتازی عدس خوانند و بهندی مسور و بار ول
مفهوم ثمانی زده قسمی باشد از بیست و یک قسم ژند گویند که زردشت ژند را بیست و یک قسم منقسم ساخته و هر قسمی را نسکی نام
نهاده و با هر نسکی را باسمی موسوم ساخته اند و اسامی آن نسکها هر کدام در محلش گفته شده نسکبا بالفتح آش عدس را نامند
نسل بالفتح فرزند زادن و افتادن آن و ریختن پشم وقت ستور شدن و پیشی گرفتن بر قوم و جامه از کتف افتادن و
بشتاب دویدن و بفتحتین شیره [illegible] بیرون آید نسل ادهم یعنی شرابیکه از انگور سیاه سازند نسلان بفتحتین بشتاب
رفتن و جامه از کتف افتادن نسم بفتحتین مردم نسمان بفتحتین باد خوش آمدن نسناس بالفتح دیو مردم و نوعی از خلق
که بر یکپا میجهد دیگر پا ندارد و قیل حیوانی اند بصورت انسان سخن میگوید و بر یکپا میجهد و قیل زبان عربی دارد نسو
بالفتح و ضم سین چیزی هموار یعنی چیزیکه خشونت و درشتی نداشته باشد و غایت لغزندگی داشته باشد نسوان بالکسر زنان
نسود مثل نسو مذکور نسودی بالفتح ملایم و بزرگ نسوس بضمتین پراکنده شدن و تشنه گردیدن و سخت بریان
شدن نان نسوع بالضم گوشتهای بن دندان و دور شدن و دست شدن نسوف بالفتح شتریکه گیاه از بیخ بر کند و بخورد
و اسپیکه در دویدن سمهای خود را بزمین نزدیک دارد نسوه بالکسر و الضم زنان جمع است مفرد ندارد نسی چیز نو نسی
چیزی فراموش کرده شده و چیزی زبون که در منزل سفر انداخته باشند و بدان التفات نکرده و چشم بر هم نهادن و رگوی پاک
کردن حیض زنان و بفتح یکم و کسر دوم و تخفیف یا آنکه علت عرق النسا داشته باشد و آن علتی است که از غلبه باد پیدا میشود و
و بالفتح و بالف مقصوره درد کردن رگ زنان و فرو گذاشتن و باز داشتن نسیان بالکسر فراموش و فراموش کردن و ترک نمودن
و بالفتح مردیکه بسیار فراموشی داشته باشد نسیب بالفتح غزل گفتن و بلند کوهی نسیج بالفتح بافته شده و قیل جامه زربفت

نسیدن

نسیدن بفتح نون وکسر سین مهمله نهادن نسیرم بالفتح و یای معروف جائیکه آفتاب بر و نتابد نسیس بالفتح جان که از
مریض مانده باشد و تشنگی نسیع بالفتح عرق نسیف بالفتح راز و سخن پنهان و نشان دندان خر و نشان لگد بر پهلو و اندامهای
ستور چنانکه موی ریخته باشد نسیل بالفتح عسل که گداخته و از موم جدا شده و آنچه از پر و پشم و جز آن بیفتد نسیله بالفتح گله
اسپان و ستوران نسیم باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب وزد و باد خنک و خوبروی و شعر که در گلستان بمقام نعت جناب رسالت پناه
صلعم واقع شده بدین معنی خراب می آید شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم نسیه بالکسر آنچه نقد نباشد و زمان دور و وعده کرده باشند
نش بالفتح و تشدید شین بیست درم سنگ و آن نیمه اوقیه باشد که چهل درم است و پنج درم را نوات گویند و در فارسی بالفتح سایه
و در موید سایه کلاه نشای بالفتح آفریدن و نو پیدا شدن و نوجوان گردیدن و بالمد اندرز کنندگان و اندرز و بالفتح و
صیت و نصیحت نشاب بالضم و تشدید شین تیر نشاپور بالکسر شهریست مشهور از خراسان و در اصل نه شاپور بوده
بر رسم قدیم نه شهر را گویند بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفتند ناصر خسرو گفته * شهر گرگان نماند با گرگی * نه نشاپور ماند با شاپور *
و شعبه ایست از شعبهای موسیقی که از نیشاپور نیز نامند نشاپورک نام شعبه سپاهان نشاتین بالفتح ظهور دنیا و آخرت
نشاخ بالفتح و تشدید شین باران بسیار نشاخت بالکسر نشاندن از شاهنامه * بفر کیانی یکی تخت ساخت * چه مایه در و گوهر اندر نشاخت
نشاختن بالکسر و با خای موقوف فشاندن و نشاندن و بر قیاس نشاست و نشاخته و نشاسته قطران گوید * بچپ و بربط ساخته از در و
گوهر پرداخته * اندر میان نشاخته یاری لطیفی چکسار * نشاره بالفتح تراشه چوب که افتاده باشد از بریدن اره نشاز جای بلند
نشاستن مثل نشاختن مذکور نشاستنه بالفتح خلاصه آرد گندم نشاسیج بالکسر مثله نشاص بالفتح بر بلندی بر آمدن و مشک
پر آب نشاط بالفتح شادمانی نمودن و گردیدن تا زو بردن اندوه کسی را از جای بجای نشافته بالفتح کفک شیر و شیره گندم نشان
بالکسر علامت هدف و حصه و بهره و نصیب و امر از نشاندن نشاندن بالکسر نهادن نشاوه بالف والقصر و بالفتح والمد
مثل نشاه مذکور نشاوی بالفتح و بالف مقصوره مثان نشپیل بالکسر و بای فارسی و یای معروف شست که بدان ماهی
گیرند و در نسخه سروری بفتح نون گفته آلتی قلاب وار که از آن خرما از درخت گیرند نشپیت بالفتح خراب و سست و زبون و ضایع و
بالکسر بمعنی خوشی نشتر طفلان یعنی آن نقش و نگار که در تخته طفلان نویسند نشتو بالفتح و شین معجمه نام رودی و نام مردیست
و نام گلی است سرخ رنگ نشتوده بالضم آنکه از خصم رو نگرداند در سخن و در خصومت نشتوه بالفتح خنک آورد و ستهیده و
زشت و بسین مهمله نیز گفته شده نشتی بالفتح دانستن و تخمین کردن چیزی نشج بفتحتین سخت بانگ کردن خر و آب روشن و
باواز بلند گریستن و رگی که در آب نشج بالفتح آشامیدن آب چنانکه سیراب نشود و نشوح بالفتح آب اندک نشخوار بالضم والکسر گیاهی
که بعد از خوردن بهایم در آخور یا در زیر پا بها مالیده باشد نشخور مثله نشد بالکسر گمشده جستن و شعر خواندن و بالفتح یاد کردن
خدای تعالی و بیاری و در فارسی معروف نشدان بالکسر گمشده را جستن و شعر خواندن نشده بالکسر مثله نشر بالفتح بوی خوش
دمیدن و برویانیدن سبزه گیاه را بعد از خشک شدن و بریدن چوب بپاره و گستردن و فاش کردن چیزی و بفتحتین پراگنده و پرا
گندگان جمع و مفرد آمده و پراگنده شدن گوسپند در شب برای چرا و بضمتین جمع و بسکون شین نیز آمده * و بالضم زنده شدن و
یوم النشور روز رستخیز نشره بالضم هدیه که برای طفلان نویسند و تعویذ و افسون که برای آبستنی زنان و برای دیوزدگان
و غیر آن کنند نشز بالفتح بلند نشستن و بلند جستن و جای بلند نشستن چون خاک یعنی نشستن بحلم و آرام نشص
بضمتین بلند شدن و از جائی بجائی بلند تر رفتن و ناسازگاری کردن شوهر با زن و زن با شوهر نشط بالفتح گزیدن مار و بردن
اندوه کسی را از جائی بجائی و آب کشیدن از چاه و گره آسان گشادن نشغ بالفتح عیب کردن و خستن بتازیانه و آمیختن
شراب باب و سخن آموزانیدن و سوزن زدن بر دست کسی بجهت نشان و نقش نشف بالفتح بخود کشیدن جامه عرق و خوی

مرادکاغذ سیاهی را و حوض آبرا و برچیدن و کشیدن آب را از هر چیز و سنگهای سیاه سوخته نشق بالفتح پوشیدن و در دام افتادن
آهو و بفتحتین بوی و بالفتح و کسر شین مردی که در کاری افتاده باشد که از آن کار رهائی نیابد نشک بالفتح درخت صنوبر و قیل
درختی است خوشبو نشکرده بفتح یکم و سیوم دست افزار کفشگران و موزه دوزان و مجلدان و بتازیش شفره خوانند نشکرده
گازران گیاهی که آنرا مرده و امریج گویند و در مصر گازران آنرا در آب باران می‌نهند چنانکه از آب چشمه صاف تر میگردد
نشکنج بفتح نون و کاف گوشت و پوست مردم بناخن گرفتن بنوعیکه درد کند نشل بالفتح گوشت برکشیدن از دیگ
و بفتحتین در فارسی چنگ در زدن و در آویختن بچیزی و آنرا بتازی تشبث گویند استاد فرخی گوید گر تو خواهیش و گرنه بتواند نشلد
زن او چون بدر خانهٔ او برگذری نشم بفتحتین درختی که از وی کمان سازند و خال خال شدن پوست گاو و جز آن و پدید شدن
در کاری با کسی و بکسر شین آنچه برو نقطه‌های سیاه و سفید باشد نشو بالفتح و با شین معجمه کشتی که در وی هیچ درشتی نبود نشوار
بالکسر مثل نشخوار مذکور نشوان بالفتح مست و مدهوش نشور بضمتین پراکنده و گسترده و بالفتح باد هموار نشوز بالضم ناسازکاری
کردن زن با شوی و زدن شوی زن را و بالا نشین و بلند جستن نشوص مثل نشص مذکور نشوط بالفتح نوعی از ماهی و
چاهی که بیک کشیدن دلو بر سر آن آید نشوع بالضم دارو در بینی ریختن و سخن تلقین کردن نشوغ بالضم مثله نشوق
بالفتح دارو ئیکه در بینی افشانند نشوه بالفتح مست شدن و بالکسر بوی یافتن و خبر دانستن نشوی بفتح نون و سکون شین
و کسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخجوان گویند نشیب بالفتح مال و آب و زمین و در آویختن از چیزی و در فارسی ضد
فراز نشیج بفتحتین و شین معجمه بانگ در آب نشید بالفتح و بیای تازی شعر مشهور و بالفتح و بیای فارسی سرود گوی و غزل عرفی میگوید
نی نی غلط این نغمه موقع نسرودم ؛ این نغمه نشید است دگر صوت النغم را نشیدن بالفتح نهادن نشیش فرو رفتن آب در زیر زمین
و آواز جوشیدن آب و آواز گوشت قلید [?] نشیض اندک اندک رفتن آب نشیط شادمانی و نام مردی نشیل بالفتح گوشت پی [?] پخته
نشیم بکسر نون و با شین منقوطه و بیای فارسی آشیان مرغان و جای نشستن و مقامیکه همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن نیز گویند
نشیمن بکسرتین جای نشستن و آشیانهٔ مرغان و آن مقام که همیشه آنجا نشینند نشیمن دلو یعنی دنیا نشیمه بالفتح آن پوست
خام پیراسته که آنرا در بند بیرم [?] گویند نص بالفتح و تشدید صاد نیک راندن و رفتن شتر و برداشتن حدیث و خبر کسی و بلند کردن و عرضه
و نیز قرآن شریف را گویند نصاع برداشتن و بانگ برزدن شتر نصاب بالکسر اصل مال که بران زکوة واجب شود و آن در
اموال متفاوتست چنانکه از کتب فقه معلوم میشود و دستهٔ کارد و شمشیر و نام کتابیست منظوم در فن لغت مشهور بنصاب الصبیان
نصاح بالکسر رشته که بدان چیزی دوزند و نام مردی از قاریان نصاحت بالفتح پند دادن و نیکوخواهی کردن نصاف
بالکسر خدمت کردن نصافت بالفتح مثله نصال جمع نصل که می آید نصایح بالفتح پندها نصب بالفتح برپا
کردن و دشمن داشتن و همه روز با هستگی رفتن و حرکتی است از حرکات ثلثه که در کلمهٔ معرب میشود چنانکه فتح در کلمهٔ مبنی و نیز سرود
گفتن و بفتحتین رنج و رنج دیدن و آنچه برپا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضمتین نیز آمده نصح بالفتح جامه دوختن و زرگری کردن
و بفتحتین پند دادن و نیک خواستن و با اخلاص دوستی داشتن نصر بالفتح یاری دادن و یاری کردن و یاری دهندگان
و پدر قبیله ایست از بنی اسد و باریدن باران و عطا دادن نصرة الداخل نام شکل دوم از علم رمل نصران
بالفتح دهیست در شام که نصاری بدان منسوبند و جمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم و رومی و زنج و زنجی و لهذا صاحب صحاح
گوید نصاری جمع نصران است نصرانی بالفتح ترسا نصرة بالفتح یاری کردن نصع بالکسر نوعی از جامهای سفید نصف بالکسر
نیمه و راستی و بهر دو معنی بضم نیز آمده و بالفتح نیمه رسیدن هر چیز و نیمه روز شدن و بضمتین زن میانه سال و خدمتکاران نصف
النهار یعنی زوال و استواء المنصفة بفتحتین نصاف و داد نصفی بالکسر سطرلاب و نوعی از جنگ و جفتی پیاله نصل

بالفتح

بالفتح پیکان وکارد وتیغ ونیزه ونیش نیزه ونیش کارد نصنصه بفتح هردو نون زانو بر زمین زدن ونهادن سر برای برخاستن وجنبانیدن
نصو بالفتح موی پیشانی گرفتن نصوح بالضم راست شدن سخن وجز آن وخالص وپاک وصاف شدن چیزی وبالفتح عسل پاک
وصاف وخالص نصوص بضمتین جمع نص که مذکور شد نصوع بضمتین خالص شدن رنگ وسخت سپید شدن وپیدا وروشن
شدن کار نصول بفتحتین والضم زایل شدن رنگ حنا از دست وخضاب از ریش وبیرون افتادن پیکان از ستور وتیغ از دست بیرون
آمدن وتیز بدر آمدن ستور از جای خود ودر ماندن پیکان بجای خود نصی بالفتح گیاهیست نصیب بالفتح بهره وحوض ودام
برپای کرده شده نصیبین بفتح یکم وکسر دوم وچهارم نام شهریست از نواحی مکه معظمه که انجا دیوان بملازمت آنسرور(ع) آمده
بشرف اسلام مشرف شدند نصیح بالفتح نصیحت کننده نصیحة بالفتح خیرخواهی نصیر بالفتح یاری دهنده نصیص
بالفتح سخت رفتن نصیف بالفتح معجر زنان ونیمه چیزی وپیمانه ایست وآن نصف مد رسمست وبزبان گیلان ازار ایم هشتک
گویند ومعجر یعنی سربند وروی بند زنان نصیل بالفتح بهم پیوستن سر کردن نض بالفتح وتشدید ضاد منقوطه درم ودینار
ونقد وبالفتح آب وشیر اندک نضاب بالفتح سنگها که گرداگرد حوض نهند نضاح بالفتح وتشدید ضاد منقوطه وقیل بالضم
آبکشنده از اشتر برای نخلستان وجز آن نضاخ بالکسر بایکدیگر آب زدن وبالفتح وتشدید خا باران بسیار نضاخه بالضم و
تشدید ضاد وخای معجمتین چشمه لبالب که از آن آب میجوشد نضار بالفتح زر خالص وخالص هر چیزی وقدح چوبین نضارت
بالفتح تازه روی وتازه وآبدار شدن ونیکو گردیدن نضاض بالفتح جمع نض مذکور نضاضه بالضم والفتح بقیه آب وجز آن
نضال بالکسر وباضاد منقوطه تیراندازی کردن بسخن وشعر ومعارضه کردن نضح بالفتح آب پاشیدن وآب بیرون آوردن
از چیزی واز مشک وآب دادن وشکافته شدن درخت برای بیرون آمدن برگ وانداختن وباز گشتن از چیزی ودور کردن چیزی از
خود وبفتحتین خوی وعرق نضحات بفتحتین از چشمه آب برجوشیده نضحه بالفتح باران نضخ بالفتح برجوشیدن آب از چشمه
ونیم سیر شدن از آب وآب زدن نضد بالفتح بهم دیگر رخت نهادن وبفتحتین رخت برهم نهاده وهمچنین منضود وتخته جامه و
رخت انضاد جمع وانضاد الجبال سنگها بر یکدیگر نهاده وانضاد السحاب متراکم وانضاد الرجل اعمام واخوال مرد نضر
بالفتح زر وقبیله ایست از قریش ونام شخصی از یهودی وتازه وتر ودرخت سبز نضرة بالفتح تازگی وسیرابی وتازه ونیکوئی نضف
بالفتح والضم همه پستان مکیدن شتربچه وقیل نیمه پستان مکیدن نضو بالکسر شتر لاغر وستور لاغر از بسیاری رفتن وجامه کهنه وبالفتح
جامه برکندن وشمشیر از نیام برکشیدن وگذشتن تیر از نشان وبضمتین وتشدید زایل شدن خضاب نضوب بالضم فرو شدن
آب در زمین نضوع بالفتح نوعی از خوشبوئی نضی بفتح یکم وکسر دوم وباضاد منقوطه موضع کردن که مابین شانه باشد تا سر
وبالضم شمشیر کشیدن وگذشتن تیر از نشانه وجا برکندن وابرو بیرون آوردن ستور نضیب بالضم وبفتح ضاد منقوطه نام گیاهیست
نضیج بالضم محکم گرفته نضیح عرق وحوض نضیر بالفتح زر یا نقره وپدر قبیله ایست از یهود وچیزی تازه نضیع بالکسر نوعی
از جامهای سپید نطاة بالفتح نام قلعه ایست از قلعهای خیبر یا چشمه ایست یا موضعی ویا چراگاهی باشد در آن قلعه نطاح
بالفتح والتشدید سرون زننده وآنچه برابر کسی پیدا شود از مرغ وآهو وغیره نطاسی طبیب نیک واستاد ودانا نطاق بضم
یکم وفتح دوم سخن گفتن وبالکسر جامه ایست که زنان پوشند وآن مانند ازار است که در آن ازاربند میکنند وقیل کمربند نطح
بالفتح سرون زدن گاو وگوسپند وجز آن نطرون بالفتح چیزیست سرخ وقیل نمک دریای وکف دریای نطس بالفتح
نیک پاک شدن ونیکو دانستن ودانا ونیک احتیاط کننده در کارها وبخشش کردن نطع بالفتح والکسر وبفتحتین بساط و
کام وشکنهای کام وبساط چرمین که بر آن نشینند وبساط شطرنج گستردن وقیل چرمی که برای سیاست کسی گسترانند وبر آن ریگ
ریزند تا خون در هیچ نشفد نطف بالکسر نام شخصی است از بنی یربوع که بغایت فقیر بود ومال بسیار که ملک باران حاکم یمن برای

کسری سفیر ستاد غارت نموده دیگر وزر صرف کرد و بالضم آبهای بی بهی و بالتحریک کوشوارها و بعیب آلوده شدن و تهمت نهاد
و شکسته گردیدن سر چنانکه جراحت آن تا مغز رسد نطفان بالتحریک چکیدن آب و روان شدن آب نطفه بالضم آب
منی مرد و آب صافی و بالتحریک گوشواره نطق بالضم سخن گفتن نطل بالفتح آب بدارو جوشانیده بر سر ریختن نطنباط
بالفتح دراز نطنطه بفتح هر دو نون چیزیرا کشیدن تا دراز شود نطو دور شدن و بالکسر استخوان با مغز نطول بالضم آب جوشیده
و بالفتح آب جوشیده بدروها که بر جمیع اندام ریزند نطیح بالفتح آنچه پیش آید و برابر کسی شود از مرغ و آهو و جز آن خلاف قاعده
و اسپی که بر پیشانی او دو دایره باشد نطیس بالفتح مثل نطس که گذشت نطیش بالفتح قوت و حرکت و جنبش نظار
بالضم والتشدید نگرندگان و جماعه با الفتح و کسر را یعنی منتظر باش نظاره بالفتح نگریستن بچیزی و مع التشدید نگاهگان و بیندگان
و بالتخفیف ناظر شدن بچیزی نظارگی یعنی بینندگی و بالفتح والتشدید و باکاف فارسی بیننده لیکن استادان این معنی اعراض میکنند
چه کاف فارسی بجز کلمه که لاحق شود معنی مصدر گرداند چنانچه زندگی بمعنی زنده بودن است نظافت بالفتح پاک شدن و پاکیزگی
نظام بالکسر رشته جواهر و سلک مروارید و رشته که در چیزها را پیوند کنند و نسق بوزن و شعر و صلاح کار و راستی و کسیکه بدکار است شود و ترتیب پذیرد
و در پنج عشتی است بمعنی پیوستگی و بالضم نام یکی از اهل کرم نظامیه بالکسر نام مقامیست و مدرسه مشهور از هرات بوستان مراد نظامیه را بود شب
روز ملقین و تکرار بود نظایر بالفتح مانندکان و منظوران جمع نظر بفتحتین نگریستن در چیزی با تامل و چشم داشتن و کنایت است از شفقت و در کنز اللغات است مالتحریک
نگرندگان و همسایگان نزدیک نظران بفتحتین نگریستن نظره بالفتح یکبار نگریستن و متغیر شدن تن و گونه و لاغر شدن
و چشم زخم و زیان داشتن و بفتح یکم و کسر دوم تاخیر کردن و مهلت دادن نظم بالفتح بهم پیوستن و در کشیدن جواهر برشته و سخن
را وزن و ترتیب دادن و شعر و رشته مروارید و گروه و نام سه کواکب از جوزا نظیر بالفتح مانند نظیف بالفتح پاک
نعاج بالکسر گوسپندان ماده و گاوان ماده نعاس بالضم بخواب شدن و خواب یا ابتدای خواب نعاق بالفتح
بانگ کردن زاغ و بانگ بر گوسپند زدن شبان و نیز شتر ماده آواز کننده نعال بالفتح و تشدید عین نعل بند و بالفتح جمع
و کفشها و نشیب ترین جایی که دران کفشها نهند نعام بالفتح شترمرغ و چوبکه بر پهنای سر چاه گذارند و نشانی که در راه و ای
بیابانها کرده باشند و روشنی چشم و نام موضعی است نعامه بالفتح شترمرغ و آنچه در زیر پا باشد و بیابان و نام مردیست و چوبکه
در میان دو مناره که بر سر چاه می باشد میکنند و رکیست در پا و آن نشان که در بیابان باشد نعاطی بالضم و بالف مقصوره
باد جنوب نعایم بالفتح منزلیست از منازل قمر نعب بالفتح بشتاب رفتن و آواز کردن زاغ و خروس و بسر جنبانیدن
در رفتار نعت بالفتح صفت و صفت کردن و مشهور صفت حضرت رسالت پناه صلعم است نعج بالفتح فربه شدن
شدن شتر و سفیدی خالص و سفید شدن نعجه بالفتح میش و گاو ماده وحشی نعر بالفتح بر جوشیدن خون و رفتن در شهرها و بفتحتین
در آمدن مگس در بینی شتر و آنکه بجائی آرام نگیرد نعره بالفتح بانگ و بفتحتین کاریکه دران اهتمام تمام بوده باشد و بالضم و فتح عین
غیر منقوطه مگس بزرگ سبز کبود چشم و گیرو منی نعش بالفتح برداشتن جنازه با مرده و بی مرده را سریر خوانند نعثل نام یهودیست
که در مدینه میبود و نام مردی دراز ریش که حضرت عثمان رضی الله عنه را بدان تشبیه میکردند نعص بالفتح خوردن تلخ گیاه زمین را
نعف بالفتح جای بلند که در میان کوه باشد و از بیابان مرتفع شده باشد نعل بالفتح معروف که از او پوشند و زمین
درشت که سنگریزه ها از وی درخشد و زن منکوحه نعل افگندن یعنی درماندن اسپ از رفتار و بشتاب رفتن نعل برا
بر زیش یعنی چست و چالاک نعلبها یعنی زریکه بلشکر بیگانه دهند از جهت مرافقت نعل بیکان یعنی سر پیکان که اکثر
بخون آلوده باشد نعل در آتش یعنی مضطرب و بیقرار چه هرگاه خواهند که کسی را بیقرار کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند
و افسونی چند بران بخوانند و بدمند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد نعل زرین یعنی ماه نو نعلک رکابی باشد

ركابي

آنستکه گوید ز ایران بزرگان خسرو پرست ٭ رکاب بلورین و نعلک بدست نعل واژگون بستن یعنی بازی کردن که مردم باژگونه زنند
نعل واژگون زدند کنایت از نایافتن نعلین بالفتح هر دو کفش نعم بالضم نام زنی و نازکی و نرمی و بفتحتین امای و چهارپایان
نعماء بالفتح والمد نعم کرده شده و منت و مال و خوشحالی نعم اجر العاملین یعنی نیکوست مزد نیکوکاران نعمان بالضم چهارپایان
و نام شخصی است که ملک عرب بوده است که او را نعمان بن منذر گویند و نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه نعمان منذر نام پادشاه
حیره که از شهرهای عراق است نعمانیه بالضم نام موضعی است نعمت بالفتح بناز و نعم زیستن و بالکسر مال و روزی و دسترس
و نیک و ناز و آسایش و عطا و بالضم چشم روشن گردانیدن بچیزی و چشم روشن شدن بچیزی نعمت تو جذر را صحم یعنی نعمت تو
هشت بهشت نعمتکده بالکسر یعنی بهشت نعم شام یعنی ماه و صبح و نزدیک دمیدن صبح نعمی بالضم و بالف مقصوره
انعام کرده شده و منت مال و روزی بسیار و خوشحالی و نیک روشن چشم نعنا بالفتح پودنه در اصل این کلمه تازیست فارسیان
باختصار خوانند یعنی مختصر نعناع نعناع بالفتح پودینه و پودنه و بضم هر دو نون دراز نعنع مثله نعوس بالفتح شتر ماده
شیردار نعوض مثل نعض مذکور نعوظ بالضم برخاستن قضیب از شهوت نعومه بالضم نرم شدن نعی بفتح یکم و سکون
دوم خبر مرگ بکسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرگ کسی دهنده نعیان خبر مرگ بکسی دادن النعیق بالفتح مثل نعاق که
گذشت نعیم بالفتح و ترس و نیک و ناز و مال و بهشت و انعام کرده شده نعیم پاک لیتانند یعنی مصالح عالم علوی
نغار بالفتح و با غین منقوطه سخت خشم گرفتن و جوشن زدن دیگ نغاشته بالضم آنچه دمیده شود از دهن نغاضه بالضم
والتشدید دم آتش نغاک نادان و ابله و حرامزاده که آنرا سندره و سند و گویند نغام بالفتح زشت و ناخوش ناصر خسرو گوید
چون سیرت و راه دیو را دیدی ٭ بگذار طریقت نغام شرا ٭ بعضی بمعنی تیره و سیاه فام گفته و در لسان الشعرا با فا بمعنی هذا نیز آمده
اما در ادات با غین منقوطه اصح است نغخواد باول مفتوح بثانی زده و نون و خای مفتوح و واو معدوله تخمی باشد که آنرا بر روی نان
ریخته پزند برای دفع برودت و آنرا بهندی جوابن خوانند و نانخواه نیز نامند سوزنی گوید شعر مرا هر آینه از هزل چاشنی ٭ باید بکار
بلبل و گشنیز و نغخواد نغر بالفتح مثل نغار که گذشت و بالکسر رمیدن و بیرون رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فریاد کردن و
پناه گرفتن و آماسیدن نغران بکسر نون و سکون غین منقوطه گنجشکهای خورد و قیل مرغهای خورد سرخ منقار مانند گنجشک
نغروچ بالضم و با رای مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبیکه بدان نان پهن سازند هندش بیلن خوانند نغز بالفتح چیزی
نیکو و بدیع که دیدنش خوش آید نغزک بالفتح میوه‌ایست معروف در غایت لذت و شیرینی که مخصوص هندوستانست و آنرا انبه
نیز نامند و بهندی انب خوانند امیر خسرو فرماید نغزک خوش نغزکن بوستان ٭ نغزترین میوه هندوستان ٭ میوه بباغ ارنه بکی
بود ٭ پخته شود خوردنش آنکه بود ٭ نغص بفتحتین مراد تمام نارسیدن و سیراب ناشدن شتر و کار ناتمام شدن نغض بالفتح
سر جنبانیدن و جنبیدن پالان شتر و دندان کودک خواهد افتاد نغضان بفتحتین جنبیدن دندان و غیر آن نغل
بفتحتین تباه شدن پوست در دباغت و بست و بکسر غین بدنیت و پوست خراب و ضایع شده و کینه ور شدن و سخن چینی و
تباهی کردن میان مردم و در فارسی بفتح نون و کسر غین مفتوحه جائیکه در بیابان برای گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند و بضمتین
مرادف نغول که می آید نغم بالفتح سخن آهسته گفتن و بفتحتین آوازها و در فارسی کاویدن سخن و سوراخی که در بیخ دیوار کنند
بتازی نقب گویند نغمات جمع نغمه که می آید نغمه بالفتح آواز نرم و ملایم نغمه عنقا نام نوائی و لحنی نغن بفتحتین ناف
نغنوالان بالفتح و با خای مفتوح و واو معدوله مثل نغخواد مذکور نغنغ بضم هر دو نون گوشت بن کام و بضم یکم و سوم
و در فارسی پیمانه گیردان غله پیمایند و بتازیش قفیز گویند نغنغه بفتح هر دو نون سخن نیک و آواز نیک نغوسا بالکسر مثل نغوشا
که می آید نغوسه بضمتین و واو مجهول تسکین دل شکسته دادن از بیم و نیز گوش فرو داشتن که نغبه بدو بسکه یا مهذب خراسانی

گوید من برین شیوه از قضای خدای بنغوسه ستاده بر در یار **نغوشا** بالکسر با واو مجهول آنکه از دینی بدینی روند و بعربی صابئین گویند و در تفسیر حسینی گفته که بس صابئین از دینی بدینی گرایندگان یعنی از هر دینی چیزی اخذ کنند و پرستش ملائکه کنند و زبور خوانند و رو بکعبه نماز گذارند و اهمیعنی اصح است و بعضی بمعنی آتش پرست گفته اند **نغوشاک** باول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول مثله **نغوشاکیدن** بالکسر از کشیدن بکیشی شدن **نغوشه** مثل نغوسه با سین مهمله که گذشت **نغوک** مثل نغوسه که مذکور شد **نغول** باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول جائی را گویند که در کوهها و صحرا بجهة گاوان و دیگر حیوانات بسازند تا شب در انجا بسر برند و آنرا آغال و مراغل و نغل نیز خوانند و باول مضموم عمیق و ژرف را گویند و بحر نغول و چاه نغول آنرا گویند که قعر آن دریا و چاه بسیار ژرف و دور باشد و بیابان نغول یعنی دور و دراز و مشهور است که فلان در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده است و فلان نغولی میکند یعنی درکارها تعمق میکند شاعر گوید آه از نغولیهای تو آه از فضولیهای تو آه از فضولیهای تو یکسان شو از صد سالگی اگر کسی گوید که فلان را با تو از نغولی میگویم اراده آن باشد که از روی فهمیدگی و دانستگی و تعمق می گویم مولوی معنوی گوید این اشارتهات گویم از نغول لیک میترسم ز ازلال رسول و بالکسر پوشش نردبان که آن را سقف سازند و آن سقف را نغول نامند **نغوله** بالفتح و با واو فارسی نزاری قهستانی گوید زهی از عنبر سارا نغوله ٭ کمند است آنکه داری با نغوله و پوشش نردبان **نغومنته** بغمهبون باریک و نرم شدن **نغی** بالفتح و با غین منقوطه راندن و رانده شدن و سست کردن و نیست کردن و سخن گفتن **نغیر** بالضم و الفتح مرغی است ریزه **نغیق** با غین منقوطه بانگ کردن زاغ **نفاث** بالفتح و تشدید فا دمنده یعنی ساحری که کلمات سحر گوید و بدمد **نفاثات** جمع نفاث مذکور و زنان ساحره **نفاثه** بالضم انچه دمیده شود **نفاج** بالفتح و التشدید مرد نازش کننده و لاف زننده و بزرگی نماینده بچیزی که در وی هیچ نباشد **نفاخ** بالفتح و تشدید فا مرد با تکبر و سخت دردمند و ابکیر **نفاد** بتشدید فا سنده و سره کنند و ناقد مثله اما نقاد بالتشدید صیغه مبالغه است **نفاذ** بالفتح درگذشتن تیر از جائی که بدان رسد و رفتن نامه و جاری شدن فرمان فیضی گوید حکم بکشتن کنی و غم خوری ٭ باز نگردد چو قضا شد نفاذ **نفاز** بالضم بیماری گوسپند که از ان چندان بر جهد که بمیرد و گنجشک ریزه و قیل بالفتح **نفاس** بالکسر رغبت کردن بچیزی و خواستن بطریق معارضه و منافسه و همنفسی کردن و خونی که بعد از ولادت روان شود و ظاهر گردد و زنانیکه نو زائیده باشند و نیز فراخی **نفاسته** بالفتح حسد بردن و بخیلی کردن و پسندیده و مرغوب شدن و زچه شدن و زهلکی زن و زنان زچه **نفاص** بالضم علتی است که در گوسپند پیدا شود که از آن پیوسته بول کند چنانکه بمیرد **نفاض** بالضم پی توشگی و تنگدستی و بیتوشگی و بالفتح قحط سالی **نفاغ** بالفتح و الکسر قدحی بزرگ که بدان شراب خورند حکیم قطران گوید چه بزم خسروان گرد ز بوی و رنگ باغ اکنون ٭ در و خسرو بپیروزی کند بزم نفاغ اکنون **نفاق** بالفتح روان شدن و رواج یافتن متاع و بالکسر دوروئی کردن و جمع نفقه نیز آمده است **نفام** باول مفتوح سیاه رنگ و تیره فام را گویند فرخی گوید تا بود چون روی رومی روز تابانی سپید ٭ تا بود چون روی زنگی شب ز ظلم گون و نفام و در بعضی فرهنگها نغام بغین منقوطه و نفام بفا بیک معنی نوشته اما نا که مصنفان را سهوی واقع شده چه نفام بفا بمعنی سیاه رنگ و تیره فام است و نغام بغین زشت و ناخوش **نفایه** مثله **نفت** بالفتح روغنی که در ولایت شروان پیدا شود و آن دو گونه است سیاه و سپید سپید بهتر از سیاه بود و در دواها بکار برند و گویند در ولایت شروان زمینی است که چون آنرا بکنند نفت از انجا بیرون آید مانند آب که از چشمه جوشد و نفط بطا حطی و کسر نون معرب نفت باشد که تبای قرشت موضع است **نفج** باول مفتوح ثالث زده و جیم عجمی کاغذ باشد **نفح** بالفتح دمیدن بوی خوش و لگد زدن ناقه و جز آن و بشمشیر زدن و وزیدن باد خوش و دادن چیزی و بخشیدن و جستن خون از رگ **نفحه** بالفتح بخشیدن و بوی خوش **نفخ** بالفتح دمیدن دم در چیزی و باد از مقعد بدر کردن و تبجین

وآماسیدن خایه نفخه بالفتح یکبار دمیدن و بالکسر آماسیدن شکم و باد کردن آن نفخه روح دم جبرئیل که در آستین مریم دمید
نفد بفتح نون و سکون فا آخر شدن نفر بفتحتین چند عدد و بالفتح یکم و سکون دوم کسی را از میان جماعتی بسوی خود
خواندن نفران مثله نفره بالکسر رمیدن نفرین بالکسر دعاء بد که بتازیش لعنت خوانند نفز بالفتح برجستن آهو
بره و بزغاله در دویدن نفس بالفتح چشم زدن چیزی را و جان و خون و تن و شخص و بفتحتین دم و فراخی کار و دوم و همت و
در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر بدی کند دوم لوامه که خود را ببدی ملامت کند سیوم مطمئنه که انبیا
و اولیا دارند نفسا بالضم و المد زنیکه زائیده باشد و خون نفسا از زواید نفس آباد یعنی شش و سینه نفس را
بسلتند یعنی خیر وجود دنیا و رند نفس کل بضم کاف تازی عرش و لوح محفوظ طیر فارابی گوید نفس کل از برای
راتب و رزق بی‌اساس خلقت مبدی چنگ در دامن قضا زده کرمت گفت الضمان علی نفس ناطقه یعنی انسان و نیز
عبارت از دل است نفش بالفتح پنبه و پشم زدن و بفتحتین گوسپندان و اشتران که چوپان در شب چرا کنند نفصه
بالضم یکنوبت خون که از عضو در آید نفض بالفتح فشاندن جامه و درخت و بسیار بچه آوردن زن و نشاندن تب لرزه کسی را
و برگ و میوه افتاده و نیکو نگریستن نفط بالفتح والکسر روغنی است معروف و قیل روغن چراغ و بفتحتین آبله آوردن دست
و قیل دارو ثمیت که حکما ساخته اند هر جا که بیندازند آتش در گیرد نفطه بالکسر آبله نفع بالفتح سود و سود کردن نفل
بالفتح بخشش و عطا و عبادتیکه بر بنده واجب نبود و قیل سنت و بخشش غیر واجب و بفتحتین غنیمت و گیاهی است نفق بفتحتین
پری و تمام شدن طرح و نیست شدن ترسیدن و روان شدن آب بجز آن و راه باریک و سوراخ نقب نفقه بالفتح
روزی و مایحتاج معاش و بضم یکم و فتح دوم سوراخ موش نفنف بالفتح هر دو نون جای بلند که در مابین دو کوه باشد و هوا که
در میان دو کوه باشد نفوح بالفتح ناقه که بکید و شیدن شیر از وروان و کمانی که تیر او دور رود نفوخ بالفتح دار و شکم
در پیچی قد و مند نفوذ بالضم مثل نفاذ که مرقوم شد نفور بالضم رمیدن و پیش آمدن بکاری نفوس بالفتح مرد بغایت
استاد و دانا نفوس ناطقه بضمتین روح ناطقه نفوش بضمتین شب چرا کردن گوسپند و شتر شبان نفوق بضمتین
مردن چارپا نفه بفتحتین کند شدن در رفتار و مانده شدن در ادراک و بد دل شدن نفی بالفتح نیست کردن و نیست شدن
و رانده شدن نفیر بالفتح فریاد نفیر نامه فرمان و حکم را گویند که سلاطین و حکام بجهت گرد آمدن سپاه بنویسند نفیری
بالفتح نوعی از مزامیر معروف که هنگام سوار سلاطین بوقت جنگ زنند نفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیز قیمتی و عزیز و پسند
و مرغوب نفیص بالفتح آب خوش نفیط طپیدن فشاندن ماده و نر و جوش زدن نقاء بالکسر پاک شدن و پاکی نقاب
بالکسر روی بند و روشن و مرد نیک و دانا و ناگاه بر چیزی آمدن و ناگاه ملاقات کردن با کسی و بالفتح و تشدید قاف نقیب رل
نقاب خضرا یعنی آسمان نقاب نیلی یعنی شب نقابه بالکسر نقیبی کردن نقاخ بالضم آب بغایت سرد نقاد
بالفتح و التشدید شناسنده و بسیار سره کننده نقار بالفتح و التشدید منقار سوراخ کننده و منقار دانه چیننده و منقار برنده
زننده نقاره بالفتح و التشدید طبل بزرگ که در موکب ملوک و سلاطین بنوازند نقاط بالکسر جمع نقطه که می آید و بالفتح
و تشدید قاف نقطه زن و نقطه کننده نقاف بالکسر کلید بکر را سر شکستن نقاوه بالضم برگزیده و خلاصه نقاه
از بیماری برخواستن یعنی از بیماری به شدن نقایع بالفتح مهمانی و ضیافت مسافر و ستوران که بجهت آن کشند نقب
بالفتح راه در کوه و سوراخ کردن دیوار و مانند آن و بفتحتین تنگ شدن راه و سوده شدن سم ستور و دریدن موزه و جامه
یا نقب بمعنی بجا نقبه بالضم آغاز ابتدا کرده و در نگ و بالفتح سوراخ و بالکسر روبند برستن نقت بالفتح
مغز استخوان بیرون آوردن نقث بالفتح شتافتن و نقل کردن چیزی از جائی بجائی نقح بالفتح شکستن سر تا دماغ و

سوراخ کردن نقد بالفتح آماده کردن و دادن و سره کردن درم و دینار و بفتحتین نوعی از گوسپند کوتاه دست و پا و خوردگی سم ستور
و پوست رفتگی و یا بالفتح و کسر قاف کودک خشمگین که اثر جوانی در روی پدید نیاید نقد روان بالفتح مال سره نقد نقش رو و
یعنی عالم و ما فیه نقدگیران یعنی رشوت گیران و طالبان دنیا نقذ بفتحتین رهانیده نقر بالفتح آوازی که
بیرون آید از زدن زبان بر چنگ یا از زدن انگشت ابهام بر انگشت وسطی و بفتح یکم و کسر دوم خشمناک نقران بفتحتین و
قاف منقوطه برجستن آهو در دویدن نقرس بالفتح دردی که بانگشتان پا و دست بهم رسد و مرد استاد نقره
بالضم سیم گداخته و آنگیر که در آن آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و فتح قاف منقوطه بیماری که در پهلوی زن پیدا شود
و بدان بیماری بمیرد نقره این کار بر آهن کشید یعنی کار ریاضت و مراقبه و فکر با هن کشید یا که معنی او این
است که نرمی این کار بسختی کشید و خوبی اینکار بزشتی نقره خام یعنی نقره صاف سعدی گوید شلغم پخته به ز نقره خام نقره
خنک زرکشتی یعنی آفتاب نقره خنک زرکش مثله نقری بالفتح و بالف مقصوره یعنی مردم را بد
عوت خواندن و بعضی را نخواندن نقز بالفتح برجستن آهو بر دویدن و بفتحتین و بالفتح و الکسر آب خوش مزه نقس بالکسر
سیاهی دوات و مرد طبیب حاذق و استاد و بالفتح ناقوس زدن نقش نگاشتن و خار از پا بیرون کردن و نیز سرودی از سرود
خراسانی خواه موزون خواه غیر موزون باشد نقش آباد یعنی شهر نقش بر آب زدن یعنی محو کردن و نیز کاری نپاید
و چیزی بی ثبات کردن نقش بر آب کشیدن یعنی کار عبث نمودن نقش برکارکن یعنی همه مخلوقات نقش
بست یعنی پیدا آمد و تصویر ساخت نقش بستند یعنی چیزی در وجود پدید آرند نقش پیغامبر یعنی دعای مظلوم
نقش خاکی گوهری یعنی صورت مردم نقش زیاد یعنی آنچه قابل دیدن بود نقش طراز یعنی نگارند
نقش قندهار یعنی صورت خوب نقش لشتر بزای فارسی یعنی بیرون گشته چیزی نقشهای قندهار
مثل نقش قندهار که گذشت نقص بالفتح کم کردن و کم شدن و کمی نقصان مثله نقض بالفتح باز کردن تا
ریسمان و شکستن بنا و عهد و قصد بستن چیزی و مخالف چیزی و آواز محمل و نیز انگشت و شکننده و پیوندها و بالکسر شتر لاغر
شده از بسیاری سفر و زمین که پیچیده باشد بوقت بر آمدن سماروغ از وی نقط بالفتح نقطه کردن حرف را و بضم یکم
و فتح قاف جمع نقطه نقطه بالضم نشانه سر قلم که بر کاغذ و یا بر لوح نهند نقطه روشن تر پرگار بالضم نقطه مرکز
فلک و محمد مصطفی صلعم نقطه زرین مثل نقره خنک زرکش که گذشت نقطل بالضم مرکز عرش نقطه کم دایره
بالضم مثل روشن تر پرگار مرقوم نقطی یعنی نقطه انداز و در موید هست رنگی است سبز باشد بسیاهی زند نقع بالفتح غبار و
بفتحتین تشنگی نشاندن و بیجایی گرد آمدن آب و آنچه در چاه گرد آمده باشد از آب و زمین که خاک پاک خوشبو [illegible] ایستد
و بانگ کردن شتر مرغ نقل بالفتح از جائی بجائی بردن چیزی و موزه و نعل کهنه و اسپرا پاره زدن و دوختن و بکسر نون نیز آمده
و بالضم آنچه بر شراب و جز آن خورند و تبدیل ذائقه زبان نمایند و بفتحتین تیز زبان شدن و حاضر جواب گردیدن و سنگ و بیماری که
در سم ستور بهم میرسد و بفتح یکم و کسر دوم حاضر جواب و موضع نقلستان نقل نوردی بالضم میوه چند خشک کرده که در وقت
شراب خورند نقم بالفتح عتاب کردن و انکار نمودن بر کسی و ناپسند داشتن کار و عیب کردن و دانستن و کینه گرفتن و خشم کردن
و بکسر نون و فتح قاف عقوبتها نقمه بالکسر کینه و عقوبت نقنق بکسر هر دو نون نر شتر مرغ و نقانق جمع نقنقه بفتح هر دو نون
بانگ کردن نر و مرغ خانگی نقو بالفتح مغز استخوان بیرون کردن و بالکسر استخوان مغز نقوع بالفتح آنچه در آب ترکنند چون
مویز و خرما و جز آن و بالضم و قیل بضمتین گرد آمدن آب در چاه و گرد آمدن و جای بلند شدن آواز و فریاد و معانی از سفر رسیدن
و گوسپند و شتر کشتن و سیراب شدن و باور داشتن خبر را نقومه بفتحتین مثل نقمه که گذشت نقه بضمتین از بیماری به شدن و دریافتن

نقی بالکسر و الفتح مغز استخوان و سپید چشم و بالفتح و تشدید یا پاک و خالص نقیب مهتر و دانندهٔ قوم و کارفرمای مردم نقیبان
بار یعنی ملایکه و حجاب سلطان نقیر بالفتح اصل و دانهٔ خرما و حقیر نقیش بالفتح مانند و جوش زدن می در خم نقیض
بالفتح شکننده و انگشت و پیوندها و بانگ عقاب و ماکیان و ضد چیزی منطقیان میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه نه
جمع شود نه برطرف چنانکه نفی و اثبات و حیات و ممات مشهور است که الضدان لا یجتمعان ولکن یرتفعان و نقیض آنکه جمع نگردد
و برطرف شود چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که یک چیز سیاه باشد و سفید اما تواند که هر دو نباشد بدینگونه زرد باشد نقیع چاه بسیار
آب و آب میوه که تر کرده باشند و آب ایستاده و بانگ و فریاد و شیر خالص که سرد کرده خورند و ماست نقیق بالفتح آواز غوک و
و کژدم و گربه و مرغ خانگی نقیل بالفتح راه و نوعی از رفتار نکاب ظاهرا تصحیف رکاب است که در باب را گذشت و بالفتح آب
نکایه بالکسر گزند بدشمن رسانیدن یا بجراحت یا بقتل نکات بالضم جمع نکته که می آید نکاح بالکسر عقد زنان شوئی کردن و
مجامعت نمودن نگار نقشی که بر کاغذ یا بر جائی کشند و بت را نیز گویند و نگارینا بیت و مجاز بر خوبرو اطلاق کنند و نقشی چند که از حنا
بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و بآهک و نوسادر سیاه کنند و این معنی نزدیک نقش است نظامی گوید رخ آراسته
دستها در نگار بشادی دویدند از هر کنار نگارخانه بالکسر و باکاف فارسی و رای موقوف آن خانه که بنقش گوناگون آراسته
و پیراسته باشند نگارستان بالکسر و باکاف فارسی مثله نگاریدن مثل نگاشتن که می آید نگاشت بالکسر و باکاف
فارسی نقش کرد و نوشت نگاشتن نوشتن و نقش کردن نکاف بالکسر موزه دست که آنرا بهله گویند نکال بالفتح عقوبت
و عذاب و شکنجه نگاه حیوان یعنی گوشهٔ چشم و هرزه نگاه نکب بالفتح میل کردن و بفتحتین کجی در هر چیزی و نوعی از بیماری ستور
که در پهلو پدید آید و بدان می لنگد نکباء بالفتح باد کج که از دو سه طرف وزد و باد کج که از محل وزیدن چهار باد مشهور وزد و آن نیز
چهار است یکی آنکه از میان صبا و جنوب وزد و آنرا الازیب گویند دوم آنکه از میان صبا و شمال وزد و آنرا صبا بیه و نکیبا نامند
سیوم آنکه از میان شمال و دبور وزد آنرا صرصر خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور وزد آنرا هیف گویند و بضمتین متکبر و کار ناخوش
نکبات بفتحتین جمع نکبت که می آید نکبت بالفتح خواری و خستگی و دردمندی و رنج نکت بالفتح با کسی بسر در افکندن نکته
بادی بالضم سخن نرم و دلپذیر و سخن کذاب و دروغگو نکتهٔ موهوم چو هر فرد که اشارت بدهن محبوب کنند نکته بالضم نشانه
بر انگشت یا سر چوب که بر زمین زنند و سخن باریک و لطیف نکح بالضم و الکسر کلمه ایست که زنان در وقت زناشوئی گویند نکد بفتحتین
سختی و ناخوشی و کم شدن آب چاه و بفتح یکم و کسر دوم اندک خیر و ممسک نکر بالضم و بضمتین ناشنائی و شگفت و ناسپاسی و مرد زیرک
و ناخوش و ناشایسته و بفتح یکم و ضم دوم مثله نگران بالکسر و باکاف فارسی بیننده و متامل نگریستن یعنی دیدن
نکره بالضم ناشایسته شدن و بالضم و کسر کاف عجب و جز آن کاویدن و بفتح یکم و کسر دوم ضد معرفه نکز بالفتح پی آرام و
کم آب شدن و چاه و حوض دیری شدن آب چاه و زدن و دفع کردن و لیسیدن مار چیزی را نگزده بضم کاف و زای فارسی
کوزه و پیاله شراب سفالین و قیل بازای تازیست نگزیر بالفتح و باکاف فارسی یعنی چاره نباشد نکس بالفتح سرنگون کردن
و بالکسر بازگشت کردن و باز گردیدن بیماری و سوفار شکسته اسفل و اعلی سازند و مرد ضعیف نکش بقعر رسانیدن چاه را و بیرون
کردن چیزی را و آب کشیدن و بر گیاه در آمدن و تمام خوردن آنرا و تمام نبت نکظ بفتحتین شتافتن و شتاب کردن نکع
بالفتح شتابانیدن در کاری و پشت پای بروی کسی زدن و باز داشتن و بفتحتین پوست رفتن بینی که سرخ شود نک بالضم
مخفف نوک خسرو گوید نک طاوسکان طاوسان به کاه خوردن شده زمین بوستان و بالفتح و الکسر مخفف اینک نکل بالکسر بند و
آهن و دهنهٔ لگام و مرد راه برو و مرد آزموده و قوی دل و اسپ قوی و بفتحتین مرد دلیر و راست نکنده بالکسر و فتح دوم بخیه گشاده
نکوب بالضم برگشتن از راه و قیل بضمتین نکور ناشناختن نکوص بضمتین بازگشتن و باز ایستادن از کاری و پس پا رفتن

نگول بالضم بازایستادن از دشمن و از سوگند نگون بالکسر و باکاف فارسی آنکه زود سرافکنده باشد نگون تشت یعنی
آسمان نگونسار بالکسر و باکاف فارسی آنکه از شرمندگی سرافگنده بود و آنکه سر زیر و پا بالا باشد و نگوسار که بغیر نون ملفوظ نوشته‌اند
غلط است و شیخ محمد بن لاد فرموده اند که نگوسار مختصر نگونسار است غلط نیست نکوهش بالکسر سرزنش و ندامت و عیب
نکوهیده مثله نگین دان یعنی انگشترین و دایره که در آن نگینه باشد نگین دان زمرد یعنی ماه و نیز کنایه از فلک لیکن
معنی اول اصح است چنانکه نظامی گفته مه که نگین دان زبرجد شده است خاتم او مهر محمد شده است حکما گویند که رنگ
ماه سبز است بنابرین او را نگین دان زمرد و زبرجد هم نامند نکیر بالفتح منکر و نکیر نام دو فرشته که در گور سؤال میکنند نگین کان
زمرد مثل نگین دان زمرد که گذشت نکیسا بکسر نون نام چنگی که نظیر و قرین باربد بود و شیخ نظامی فرماید نکیسا نام مردی بود چنگی
ندیم خاص امیر بخت سنجی نلشک باول و ثانی مکسور و بشین منقوطه زده قرضدار و او را تاشک نیز خوانند و در نسخهٔ سروری
بکسر نون و لام و سکون شین معجمه قرضدار و قرض داده هر دو معنی آورده و بسین مهمله نیز خوانند لیکن شاهد هیچکدام نیافته شد
غرض همه را ذکر کرده شده نلاش باول مفتوح ثانی زده آلوی کوهی را خوانند و بالکسر دانه سلسلید و بمعنی فهم و ادراک نیز
آمده اما از اشعار ظاهر میشود که بمعنی نیز بکسر نون است نلکس یعنی سر دیوار نلم بالفتح خوب و زیبا نم بالفتح و تشدید میم سخن چینی
کردن و نفس زدن و حرکت کردن نماء بالفتح افزونی و افزایش و زیاده شدن و گران شدن نرخ و بلند شدن و رسیدن
نمارق بالفتح جمع نمرق که می آید نماز بالفتح خدمت و بندگی و بعضی بمعنی سجده گفته اند فردوسی گوید چو بشنید سرت
کردن فرازید پیاده شد از اسپ و بردش نماز نماک بالفتح زیبائی و رونق ظاهرا نمک است اسدی گوید چو سالت
بشد ای خواجه از شصت پاک می و جام و آرام شد بی نماک نمام بالفتح و تشدید میم سخن چین و گیاهیست خوشبو
نمایش آب یعنی سراب که بهندیش دهوکه نامند نمایم سخن چینها و در فارسی معروف نمتک بفتح اول و ثانی مفتوح
و بتای فوقانی زده میوه سرخ رنگ کوچک باشد و آنرا کیل سرخ نیز گویند و بتازی زعرور و مثلث الجمع نامند نمج بالفتح و
جیم عجمی در آخر نم و رطوبت عنصری گوید سنگ بی نمج و آب بی آتش بهتر از جاهلی بآرایش نمد بالفتح معروف نمد در آب دا
شتن یعنی مکر کردن و در فکر حیله بودن نمد در آب داری یعنی کینه و عداوت داری نمد زین نمدی که بر پشت اسپ نهند
و زین بر آن گذارند نمر بالکسر نام مردی و بالفتح و کسر میم پلنگ و بدر قبیله ایست و بفتحتین پلنگ رنگ شدن نمرق
بضم نون و رای غیر منقوطه و کسر هر دو بالش خرد و نهالین بالین نمرقه مثله نمس بالفتح پنهان داشتن راز و راز گفتن
و بالکسر جانوریست که اژدها را میکشد و در زمین مصر پیدا شد و بفتحتین تباه شدن روغن نمش نقطهای سیاه و سفید و ذرهای
بالفتح مکر و حیله نمشک بفتحتین مسکه نمشکری بکسرتین حلوائیست نمشکری که مذکور میشود نمص بالفتح موی برچیدن و بالکسر
نوعی از گیاه نمط بالفتح نوع و گونه از چیزی و نوعی از بساط و گروهی که بر یک کار باشند و طرز و طریق نمق بالفتح نوشتن
نمک بفتحتین معروف نمک اندرونی یعنی نمک سنگ نمک بر جگر داشتن یعنی محنت بر محنت و عذاب
بر عذاب کشیدن نمکدان معروف و کنایت از دهن محبوبست خواجه حافظ از لبت شیر روان بود که من میگفتم این شکر
گرد نمکدان تو بیچیزی نیست نمکدان تو یعنی دهان تو نمک در آتش افکندن یعنی شور و غوغا کردن نمکرم بالفتح و
باکاف فارسی اشک غمزدگان نمک ریزیدن یعنی گریستن نمکزی بفتحتین حلوائیست که از شکر و میده و عسل پزند و مغز
بادام و پسته و امثال آن در آن اندازند و قند سوده بر آن پاشند چون نمکزی چرب و شیرین باد آن حلوا فروش نمک سود
یعنی کباب نمکسوده یعنی کباب قدید و معروف نمل بالفتح مورچه و دانهها می خورد که بر اندام ظاهر شود و اطبا انرا ذباب
خوانند و بالفتح و کسر میم بیقرار و بی آرام و عیب کننده و سخن چین نملوک نال جولاه نمله بالفتح مورچه و ریشی است که در پهلو پیدا

بشود

میشود و سخن چاپن و بالضم چیدن و سخن چینی کردن و بالفتح و کسر میم زمین پر موره نمبر بکسر هردو نون سفیدی خورد که بر ناخن پیدا میشود نمو
بضمتین و تشدید واو افزایش کردن و برآمدن گیاه از زمین و بالیدن آن و بالفتح بمعنی نهی هم آمده است نمودار چیزی که در نظر آید
شاعر گفته در پیچ پیچ بکرم تو نمودار بوده ای کم نموده رخ تو چه بسیار بوده و بمعنی دلیل و مانند نیز آمده نموده یعنی مثال و نمودار چیزی
نموسک بضمتین و واو معروف و سین مفتوح و قبل بفتح نون نیز لغتست خرد که تار لش بسوج نامند و تیهو نیز گویند نموش
مثله نموشک مثل نموسک که بسین مهمله گذشت نموک نشانه تیر نمونه مثل نموده و بمعنی نوشت نیز آمده صاحب قاموس
نموذج بفتح نون معرب نمونه گفته و نموذاج نیز باد وی الف خطا دانسته اما عبارت مفتاح و بعضی از صاحب قاموس و هردو شارح
مفتاح نموذج را صواب دانسته معرب نموده گفته که نگه معرب نموه زیرا که قاعده تعریف دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله
بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون نمهنمه بفتح هردو نون خطهای منقار و نقش کردن و نیکو نوشتن وارستن نمی بالفتح چیزی
بر سر چیزی نهادن و بچیزی کسی را استاد کردن و نسبت کردن چیزی و برداشتن و رسانیدن سخن بر وجه صلاح و بضم یکم و کسر دوم مشدد
و بیای مضموم مشدد دوشیزه یعنی مرم ناسر و بفتح یکم و دوم و سیوم در عربی ترتی اندک نمیج بالفتح و با جیم فارسی غم و تری نمید با اول
مفتوح و ثانی مکسور و با یای معروف چیزی نمدیده را گویند نزاری گفته پی رم بگرفت آن دل دمیده نسیمی برده زان خاک نمبیده و با اول
مضموم و یای مخفف نا امید و نا امیدی سنائی گوید ایجوان مرد نامه نشنود از عطای خدا نمید شود نمیدن بالفتح و کسر میم میل کردن
و توجه نمودن نمیده مثل نمید که گذشت نمیر بالضم و فتح میم پر بد قبیله است از بنی قیس و آب بسیار ده [illegible] گوارانده نمیص
بالفتح گیاهیست که بعد از خوردن باز روید نمیمه بالفتح سخن چینی و حرکت و جنبیدن و آواز نرم ننک با الف و با کاف عجمی بمعنی عیوب
و زشت ننگلس مثله نو بالفتح جدید ضد کهنه جامی فرماید آسمان و زمین و هرچه درو باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو و پهلوان
دلیر فردوسی گوید اگر چند پیرزن جوان است و نو بهر کار دارد خرد پیش رو و هم او گوید جهاندار کاوشان دلیر و [illegible] زن کشتی در رزم سازان
نو و بمعنی ناله و امر بنالیدن آمده و در عربی بالفتح گرانی برخاستن و افتادن و غروب کردن منزلی از منازل قمر و طلوع کردن مقابل آن منزل
نوا دشمنی کردن و در فارسی بالفتح نغمه و آهنگ و مقامیست از دوازده مقام موسیقی و سامان و جمعیت و گروه و بند و حبس و بندی
خانه و پیشکشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند و بهترین و بزرگترین چیزی و اسمی است از اسمای مغلان و سپاهی و
لشکر فردوسی گوید جهان چون بباید بسازی نوا که گر شرت از به کرد و رها لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامان است و بمعنی نبیره نیز آمده
که آنرا نوه نیز خوانند نظامی گوید نواپیشین ترین شاه آفاق بود نوازده عیص اسحاق بود و خواجه حافظ شیرازی فرماید تا لشکر غمت
نکند ملک دل خراب جان عزیز خود بنوا میفرستمت و نوا راک و روزی که از تازی قوت نامند نواب بالفتح و التشدید نایب
پادشاه نواة بالفتح تخته خرما و آهنگ کردن و حاجت و مراد نواجیته بالفتح و با جیم تازی مفتوح بستان زده باغ نو نشانده و
در بعضی فرهنگها بجای جیم خا مرقوم است نواحی بالفتح جمع ناحیه است یعنی کنارها و گوشهها و اطراف زمین نواخانه زندانرا
گویند شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده بیوسی کرت عقل و تدبیر هست ملک زاده را در نواخانه دست نواختن بالفتح و با خای
موقوف سرائیدن و خوش کردن و بمراد رسانیدن نواخته یعنی خیرات نواخل بالفتح شمشیرها که بآن بسیار ضرب کرده باشند
نوادر بالفتح تنها ماندها و غریبها نواده نبیره یعنی فرزندزاده و فرزند عزیز را خوانند نوار بالضم والتشدید شکوفه و بالفتح
والتخفیف [illegible] نوازان بالتحریک نوازنده نوازیدن بالفتح ناچاویده فرو بردن و انزا ادباریدن نیز گویند و بتازی بلع
خوانند بهرام گوید گرفته بچنگال میدارد ش بدان تا بیکباره بنوازدش نواس بالفتح و تشدید واو آنچه اضطراب کند سبب
شود نواشته بالضم و با شین معجمه موقوف خشت و کج و خمیده و بسین مهمله نیز آمده نواصف بالفتح نهرهای آب نواصی
بالفتح مویهای پیشانی نواطح بالفتح سختیها نواغ بالفتح شاعران غیر موزونی و بالضم و با واو فارسی نام موضعی است نزد

خنجان نوافح بالفتح نافهای مشک نوافل بالفتح جمع نافله که گذشت نواق بالفتح وتشدید واو والف شتر ومردی که بصلاح
کار کند نواقس بالفتح جمع ناقوس مرقوم نوالته بالفتح حماقت واحمق نوالگر بالفتح سازنده وگوینده نوالیدن مثل
نوائیدن که می آید نوال بالفتح عطا وبخشش نواله بالفتح معروف که بمعنی عطیه وفارسیان بمعنی یک لقمه طعام وآنچه بیکدست گیرند
واستعمال کرده اند نواله برکار دراگویند نواله پیچ خوان یعنی خادم وغلام نوام بالضم مثل یوم که می آید نوامیخ
بالفتح وبا یای تازی ابتدای تعلیم نوان بالفتح حزن وجلبیدن ونالان وفریادکنان وخمیده ودوتا شده وبمعنی آگاه وکهنه نیز
آمده نظامی فرماید کهن باغ را وقت نوکردن است ؛؛ نوان را حساب درو کردن است ؛؛ اسلیله رنگ .. میان زرد وبور باشد
نواند بالفتح نالنده واگاهی نوانعل بها آن مالی که بقدر ولایت خود بلشکر بیگانه دهند نواهض بالفتح بچهای مرغ که
پر براورده باشند وخواهند که بپرند نواهق بالفتح مخارج آواز خر نواهی بالفتح بازدارندگان نوایب بالفتحتین مصیبتها
نوای جان یعنی سرمحبت جان وسرود عیش نوای چکاوک نوائیست از موسیقی نظامی گوید نواکر نوای چکاوک
بود چو دشمن بیفند تیر ناوک بود نوای خاکی نام نوائیست نوای خسروانه نوعی از نواکه باربد در مجلس خسرو میخواند وآن
وآن سجع ومرثیه بمدح خسرو بود ... منظوم نداشت وانرا هم لحون واغانی راسروانه هم نامند نوای خسروانه مثله
نوائیدن صدا وندا کردن فردوسی گوید درخشیدن تیغهای سران نوائیدن گرزهای گران نوای قلندر نام لحنی
سرودی وپرده نوآئین زیبا وآراسته مرکب از نو بمعنی تازه وآئین بمعنی رسم وقاعده پس نوآئین آنکه بطرز تازه جلوه گر شده باشد
نوب بالفتح نزدیکی وبالضم گروهی که از حبش که انرا نوبت نیز گویند وبفتحتین کارسخت بلبی رسیدن نوبان بالضم وبایای تازی
سبدی که از بید بافته باشند وبجای نایایی حطی نیز آمده نوباوه هرچیز نوآمده عموما ومیوه نورسیده خصوصا وچیزیکه بدیدن
خوشش آید وبتازیش طرفه خوانند ودر لسان الشعرا بمعنی تحفه آورده نوبت بالفتح وقت چیزی ومدت وکرت وغیره وکار سخت و
مصیبت بلبی رسیده وگروهی از سپاهیان ودر فارسی خیمه بزرگ ونقاره وشاعر گوید چو بنیاد نوبت سکندر نهاد سکه از وی
بدو پنج سنجر نهاد وبمعنی پاس نیز آمده نوبتی بمعنی دم نوبت ونقاره چی واسپ جنیبت وپاسبان شمس حیدری گوید نوبت دولت
زتو یعنی هلال صبح خیزه پنج نوبت ازین دین تو در دنیا زده نوبر بمعنی نوبرآمده از فواکه وبقولی نوباوه آمده است وبمعنی گدایان
اوبرآمده باشد نوبهار معروف وآتشکده وبتخانه که آنرا بهار نیز گویند فردوسی گوید ببلخ گزین شد بدان نوبهاره که یزدان پرستان
در آن نوبهار وبعضی گفته اند نام آتشکده ایست ببلخ که لهراسپ بعد از وداع تخت وتاج مجاور آن شد نوبهاران جمع نوبهار
مذکور بر خلاف قیاس نوبهاری نوائیست از نواهای باربد نوبی بالفتح وبایای تازی نوبت زننده نوج بالضم درخت
صنوبر نوجبه بالضم وجیم وبا هردو مفتوح سیلاب رودکی گوید مرترا جوید همه خوبی وزیب ؛ آنچنان چون نوجبه جوید نشیب وباول
مضموم وواو معروف درخت کاژ را گویند وانرا نوژ ونازو نوژن خوانند نوجوان آنکه خطش نودمیده باشد نوح بالفتح
نوحه کردن وبالضم نام پیغامبری معروف نوحه بالفتح گریه وزاری کردن باواز بلند نوحه ناوه چیزیست که در آن خمیر
کنند بمعنی تغار ونام جای در کهنه بزبان نشابور ونیز وچوب خالی که در آن ناوک نهند وآلتی است چوبین که بآن گل بالای عمارت
برند نوخط شد عذار عالم یعنی بروی زمین سبزه نورستن گرفت نوداران ذریکه بشعرا وآنکه خبرخوش آورده دهند
ودر نسخه سروری بمعنی شاگردانه گفته یعنی آنچه اجرت شاگرد دهند نودارانه مثله نوداراقی مثل نوداران که گذشت
نودر یعنی پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتار وکشته شد نودراقی مثل نوداران مذکور نودس بالفتح سخت گزنده ؛
نوده بالفتح مرتعش شدن شخصی وفرزند عزیز ومرتعش وبالضم لرزنده نوده بمعنی فرزند عزیز وبلیره را نیز گویند نور بالضم روشنی
وآهوان رمنده وقرآن جمع او انوار ودر اصطلاح متصوفه نور بمعنی اسماء الله که عبارت از حق است باسم ثبات ودر رساله

بدیع الدین آورده که نور پنج است یکم سپید و دوم سیاه و سیوم لعل و چهارم زرد و پنجم سبز اما هر چه در کونین آفریده است سفید
از نور سفید و سیاه از سیاه و لعل از لعل و زرد از زرد و سبز از سبز و بالفتح شکوفه باشد شکوفه سپید و شکوفه زرد را زهره گویند و سپیدن
و کرنجیدن و گریزانیدن نور اسپهبد یعنی نفس ناطقه نور اسفهبد مثله نوراو رطربی باشد مانند دبه که برای برنج
سازند نوراهان ره آوردی که برای دوستان آرند نور پاش یعنی نور فشاننده نور پیروال یعنی نور خدا عز و
جل نوبرنکلش معروف و در سکندری است یعنی بیشتر و دیوید است بمعنی نهر نورد بفتحتین پیچ و شکن سعدی فرماید هر نوردی
که ز طومار غم باز کنی حرفها بینی آغشته بخون جگرم و چوبی مدور که با چه هر قدری که بافته شود بدان پیچند و بمعنی جنگ و خصومت نیز آمده است
که آنرا ناورد هم خوانند و نیز پسندیده و درخور با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کازرون کهنه نوردن بفتحتین
پیچیدن نورده بفتحتین پیراهن و قباله و سجل زیراکه نورد دیده میشود نور ساده یعنی نور بیکدورت و نور مجرد نور عذرا
بالضم یعنی نور مریم یا در حضرت عیسی علیه السلام نور فلک یعنی آفتاب نوریچه با اول مفتوح ثنا نی زده و رای مفتوح بنون زده
و جیم مفتوح تالاب نوروز روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل و ابتدای فصل بهار است این را نوروز کوچک
و نوروز عامه و نوروز صغیر نامند و نیز روز خورداد که ششم از فروردین ماه باشد نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز مبارک
گویند و وجه تسمیه اول نوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید و امر کرد کواکب را بسیر کردن بر جهان و وجه تسمیه
دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی منوشلخ گویند در جهان سیر میکرد چون باذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر
بر بلندی که رو بمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاده بران تخت نشست و چون آفتاب از مشرق طلوع نمود و بران تخت
تافت شعاعی بغایت روشن پدید آمد مردمان از دیدن آن شادمان شدند و گفتند که این روز نو است و چون بلفظ پهلوی و دری
شعاع را شید میگویند این کلمه را بنام جم افزوده او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دوم آنکه جمشید درین روز دیگر
بار بر تخت نشست و خاص و عام را بار داد و رسمهای نیکو نهاد و روی بخلق کرده بگفت که ایزد تعالی جل شانه شمایان را بیافرید
باید که بآب پاکیزه غسل کنید و بشکر ایزدی پردازید و هر سال درین روزها بهمین دستور عمل نمائید گویند هر سال بهمان وجه حاجتهای
مردمان بر آوردندی و زندانیان را رها کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و بعیش و طرب مشغول بودندی و نیز نوروز بزرگ و نوروز
خورد دو لحنی است از موسیقی نوروز خارا نام شعبه ایست از مقام نوا نوروز خوارا مثله نوروز خرک نام نوائی و
لحنی است از موسیقی نوروز صبا نام شعبه بوسلیک که آن نام پرده سرود است نوروز صبا مثله نوروز عرب
یعنی شعبه رهاوی نوره بالضم و فتح واو آهک و مشهور بالضم نون و سکون واو است نورهان مثل نورهان که گذشت
نوز بالضم و با واو فارسی بهنوز و نیز نام درختی است خوشبوی و درخت صنوبر نوژ با زای عجمی نام درخت کاج است و آنرا
ناژ و ناژو نیز خوانند منوچهری نظم نموده چو طوطی گشت سرو بید و شاخ نوژ و برگ گل نشسته ارغنون سازان بزیر سایه طوبی
نوژون مثل نوس بالفتح جنبیدن پرایه و جز آن و در فارسی بالضم و واو مجهول قوس قزح نوسته با اول
مضموم و واو مجهول گریه باشد که در گلو پیچد نوسه بالضم و با واو مجهول مثل معنی آخر نوس مذکور نوش بالفتح فریقتن کسی
و نیکوئی رسانیدن بکسی و گرفتن چیزی بدست و در فارسی بالضم و با واو مجهول چیزی شیرین و در اصل بمعنی حیات و تریاق
و عسل و هر چیزی شیرین بمناسبت آنکه مدد حیات دهد آنرا نوشدارو گویند و آب حیات و امر از نوشنده یعنی بنوش و نوشیدن
نوشاب بالضم و با واو فارسی آب حیات و آب شیرین نوشابه مثله نوشاد بالفتح نام شهریست که بخوبرویان منسوب بیت
امیر خسرو فرماید زاهد به پند دادن بیچاره مست را ٭ خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود نوشادر با اول مفتوح نام داروئیست
که آنرا نوشادر کانی گویند نوش آذر آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده که مغان را بود و آن را آذر نوش نیز خوانند و نام پهلویست

نوش باد نام نوائیست از موسیقی **نوشیاده** شلد و آنرا نوشین باده نیز خوانند **نوشت** بفتحتین چکید و نوردید سعدی
فرماید وکینه خشم کیرد زکرد از رشت ٭ چو باد آمدی ماجرا درنوشت و بفتح یکم و کسر دوم کتابت کرد و بضم اول و کسر ثانی و با اول مکسور نیز
درست **نوشته** بفتحتین و با شین معجمه چکیده **نوشخوار** همان نشخوار مذکور و معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده **نوشخور**
نام روز پنجم است از ماههای ملکی **نوشدارو** بمعنی تریاق و پازهر باشد و بعضی گفته اند که یکی از نامهای شرابست امیر خسرو
فرماید بیا ای نوشدارو ی دل من ٭ ز تو صد تلخی غم حاصل من **نوش زاد** نام مردی **نوش گیا** گیاهیست که تریاق
زهرها است بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده شود در آن سال زهر کار نکند و بعربی مخلصه از آن جهة گویند که خلاص کننده
از زهر است و چون برکوهی آنرا خورد پازهر از آن حاصل شود نظامی گوید نوش گیا سخت درو درشکست ٭ رنگ زر زهر بیند بر پست
نوش لب یعنی شیرین لب **نوش لبینا** نام نوئی است از موسیقی قربان راه گل و نوش لبنا ء خوانند **نوشه** بالفتح
و اظهار ها پادشاه نوجوان را گویند و نوداماد را نیز مانند نوسال و نومه آمد و نوروز و نوبهار ٭ نوشه گرفت ملک جهان
نوعروس یار و با اول مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوحه و اخفای ها بمعنی خوش و خوشی آمده و آنرا انوشه نیز خوانند
فردوسی فرماید ٭ نماند برین خاک جاوید کس ٭ ترا نوشه از راستی یاد بس ٭ و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز آمده است استدی
گوید گرامیش دارید و نوشه خورید ٭ چو پرورده شد زو روان پرورید **نوشیروان** بالضم و با واو فارسی پادشاه ایران
زمین که تولد حضرت رسالت پناه صلعم در زمان او بود و بمعنی شیرین و آب حیات نیز آمده و بحذف یا و الف هم مستعمل است
نوشان بالضم شیرین **نوشین باده** شراب گوارا و نام نوائی و لحنی چنانکه در ضمن لحن گذشت **نوشیان روان**
بالفتح و با واو فارسی مثل نوشیروان مذکور **نوص** بالفتح باز پس شدن و گریختن و خویشتن را باز کشیدن **نوض**
بالفتح در شهرها رفتن و برکندن شاخ و بیخ و جز آن و پیوند میان سرین شتر **نوط** بالفتح درآویختن و آماسیدن سینه شتر و
و توشه دان که در روی خرما نهند و از شتر درآویزند و هر چه از جائی درآویخته شود **نوع** بالفتح گونه و آن اخص است از جنس چنانکه
انسان را بر زید و عمرو و بکر و جز آن اطلاق کنند **نوعروسان چمن** بفتح نون و ضم راء نهالها و گلها و شکوفهای نودمیده
نوعروسان نوروز مثله **نوغ** نام موضعی نزدیک دشت قبچاق حافظ نوغی از آن جا است **نوف** بالفتح
کوهان شتر و غیره و دراز و بلند شدن در فارسی و بانگ و صدا که از کوه و از گنبد و از چاه و امثال آن پدید آید **نوفل**
بفتح یکم و سیوم دریا و مرد بسیار بخشش و نام پادشاهی از پادشاهان عرب **نوفید** بالضم و با واو فارسی جنبیدن و آواز کشیدن و
برآمدن فردوسی گوید بنوفید شهر و برآمد خروش ٭ تو گفتی همی کر کند نعره گوش **نوفیدن** بالضم و با واو فارسی جنبیدن
نوق بالضم جمع ناقه **نوقدم** کسیکه تازه قدم بکاری گذاشته باشد **نوقلم** یعنی نوآموز در تصویر و تحریر **نوک**
بالضم نادانی و نادان و با واو فارسی سر تیغ و پیکان و قلم و جز آن **نوکر** بالفتح چاکر بزبان ترکی و بالضم و با واو فارسی
نام پادشاهیست و بالضم و الفتح نیز درستست **نوکند** بالضم و با واو فارسی و کاف عجمی مفتوح نورسته و نوخاسته **نولوار**
بالفتح و با کاف فارسی مکسور بسیار گوی **نوکی** بالفتح و با الف مقصوره احمقان **نول** بالضم منقار مرغان مولوی معنوی
فرماید حرص بط آمد که نولش بر زمین ٭ در تر و در خشک می جوید دفین هم او فرماید هر چه جز عشق است شد ما کول عشق ٭ هر دو عالم
دانه در نول عشق ٭ و در عربی بالفتح نور دیدن و عطا دادن **نوم** بالفتح خواب کردن **نومه** بضم یکم و فتح دوم بسیار خسپنده و
بالتخفیف آنکه از و باک داشته نشود **نون** بالضم ماهی و دوات و تیزی شمشیر و نام شهریست و حرفی معروف و در فارسی چاه
زنخدان و تنه درخت و درها و مخفف اکنون جلال فرخی گفته مردمان را راه دشوار است نون ٭ اندر آن دشت از فراوان سحرا
و نیز اشارت از ابروست و در اصطلاح متصوفه اسمی است از اسمای الله تعالی **نونا** بالضم **نوند** بفتحتین تیز رونده عموما

واسپ تیز رو خصوصاً و نیک فهمنده و نام متعالیست و آتشکده و پدر بیژن نام مبارز ایرانی که پهلو فرهاد نام داشت فردوسی گوید
نوندی فرستاد نزدیک زال نوندول بالفتح و ثانی مفتوح بنون زده و دال مضموم و واو مجهول پسرزاده را گویند نونده
بفتحتین مثل نوند مذکور نونج و دال بجاه و چهار نونیاز بفتحتین یکسیکه تازه بجلدی درآمده باشد و بتازی [illegible] را بلندی
خوانند نونیازان بالفتح سالکان مبتدی و هرکه در جماعت قلندران نو درآید نوه بالفتح بزرگوار شدن و بلند و
سطبر و قوی شدن و در فارسی بفتحتین نیزه نوهی بالضم و یای مجهول مرادف نهی یعنی مصحف و بالفتح تازگی و جوانی نویان
بالضم با واو فارسی پادشاهزاده امیر اعظم بزبان مغلی نویج بالفتح و یای مجهول و جیم فارسی در آخر عشقه که بر درخت پیچ پیچ نماید
نوید بالفتح خوشی و خبر خوش و بفتح نون و کسر واو و یای معروف یعنی نوحه کردن و نالیدن و لرزان و ضبان شدن و بمعنی
نالان نیز آمده لبیبی گوید ز درد دل آنشب بدان سان نوید که از ناله اش هیچکس لغنوید نویدن بالفتح زاری کردن و نالیدن نولیه
بالضم با واو فارسی کمان و شکل ملون که در ایام برشکال بعد ابر و باران پدید آید و آنرا کمان رستم نامند و جهلاء عرب قوس
قزح و جناب حضرت رسالتپناه صلعم فرموده اند که آنرا قوس الله باید گفت نویص بالفتح توه و حرکت نویان بالفتح مثل
نویان مذکور نه بالکسر شهر را گویند و بتازی بلده و مصر و مدینه خوانند چنانچه نیشاپور که در اصل نه شاپور بوده بمعنی شهر شاپور و چون
آن شهر را شاپور بنا نموده بنا بر این باسم موسوم گشت که در اصل نه اوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف است و چون آنشهر عظیم
بود بدین جهت آوند شهرها گفته اند و در آن شهر آوند خوب میساختند صاحب قاموس نهاوند و بالضم نیز گفته اصلش نوح آوند بود زیرا
که نوح ع بنا کرده بودند و حق آنست که اوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه اول گذشت و در فارسی نوه نهایی هوز است نه بجای
حطی و نوح معرب است و بالضم عدد معروف و نوه باضافت واو نیز آمده نهابر بالفتح جای هلاک شدن نهابه بالفتح والتشدید
نالنده نهاد بالکسر سرشت و خلقت حکیم سنائی فرماید ای شده در نهاد خود عاجز کی شناسی خدایرا هرگز نهادهم قدم
در سر کار خویش یعنی از مراد خویش درگذشتم نهادن بالکسر معروف و وضع کردن و در گردن نهاده بالکسر
معروف و کمینگاه صید و بفتح نون نیز آمده نهاده پدر جناب در نای خویش یعنی دست در حلق خویش نهاده بود
نهاده صد انگشت یعنی صد عیب کرد و صد خطا گرفت نهاده کلاه بالکسر یعنی سر نهاده و سجده کرده و عاجز شده
نهار بالفتح روز و بچه خرچال و بچه سنگخوار و نزد عرب از وقت طلوع صبح تا وقت طلوع آفتاب و در فارسی بالفتح همان ناهار
که بالا گذشت یعنی ناشتا و نهاری چیزی که ناهار بخورند فرخی گوید من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب وز دو لب او کرده ام امروز نهاری
و بالکسر کاهش و گدازش و ترس و بیم فرخی گفته سجت شما و عز شما هر دو برفزون و آن مخالفان بداندیش در نهار نهاز بالفتح
والضم و بازای منقوطه موقوف گوسپندی که پیش رو گله باشد و دیگران گوسپندان از دنبال آن روان گردند نهازیدن بالکسر
ترسیدن نهاق بالضم آواز خر و آواز کر نهاکه بالضم دلیر شدن نهال بالکسر درخت نو نشانده و نورسته و بمعنی بستر
مخفف نهالی فردوسی فرماید تن مرده را خاک باشد نهال تو از کشتن من بدینسان منال نهالگاه یعنی شکارگاه
نهالکه مثله نهالکه بالکسر مثل نهال که مرقوم شد و شاخهای درخت باشد صیادان بر سر آن جامه های کهنه بربندند و
بیکجانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و بطرف آیند نهالکاه یعنی شکارگاه نهالکه مثله نهام
بالفتح نام مرغیست و نوعی از مرغان نهامی بالفتح آهنگر نهان پیکران یعنی فرشتگان و پریان نهانخانه
یعنی گنجینه و آن حجره ای بود که در میان دیوار یا گوشه خانه بسازند و نیز عالم بطون را گویند و خانه زیر زمین کنده که در موسم تابستان در آن
باشند و نیز کنایه از گور است نهان دره مثل نهانخانه مذکور نهاوند بالکسر شهریست معروف عجم و این بالضم و الفتح نیز آمده است
و وجه تسمیه آن در لغت نه گذشت و شعبه ایست از علم موسیقی نهاوندینه بالکسر پایان کار نهب بالفتح غارت کردن و غنیمتی که از

کفار گیرند نه **بام** یعنی آسمان نه **پدر** یعنی نه فلک و قیل نه کواکب نه **پرده** مثله **نهفت** بالفتح آواز برکشیدن شیر
نهنبی بالضم و بالف مقصوره آنچه بشارت داده باشد نه **حجره** بالضم نه حرم حضرت رسالت پناه صلعم نظامی گوید.
دل از کار نه حجره پرداخته ، سه حجره آسمان تاخته نه **حصار** مثل نه بام **نهج** بالفتح راه پیدا و کشاده و راه راست و بفتحتین
پی در پی نفس زدن و پی افتادن و فشاندن و کهنه شدن جامه نه **خراس** یعنی نه فلک گردون نه **خوش** بواو مجهول
تاک دشتی و آنرا سیاه دارو نیز نامند و از بعد آن نه خوش گویند که نبات در زمستان خشک نمیشود و بیاره آن بر درخت نه پیچد
و خوشه آن دهدانه باشد در اول سبز و در آخر سرخ و گل آن لاجوردی بود **نهد** بالفتح اسپ جسیم و قبیله از یمن و بالضم پستان
دختر و در فارسی بالکسر معروف **نهدان** بالفتح حوض پر آب و شراب **نهد پیای قدح** یعنی بپیاله بایستاده کند
و این کنایت از شراب خوردن است مصرع از خواجه حافظ واقع شده نهد پیای قدح هر که شش درم دارد **نهد دره**
زیور و آرایش **نهر** بالفتح جوی فراخی و روشنی و بانگ بر زدن و منع کردن و بالفتح و کسر ها نر و رفارت کننده **نهر**
ایلاق بفتح نون و الف نخفر جوی را گویند و ایلاق بالفتح نام شهر است یعنی هر که در آن جوی غسل کند در شب احتلام
نماید **نهر دانه** بالفتح یعنی کجرات نه **رواق** یعنی نه فلک **نهر لاف** یعنی بسیار لاف مزن **نهروان**
بالفتح دهیست میان بغداد و کوفه **نهز** بالفتح جنبانیدن و برخواستن و برداشتن چیزی از نفس خود و دور کردن **نهر**
دان بالفتح نام شهر است نه **زن سفید** مثل نه حجره مذکور **نهس** بالفتح بدندان گزیدن و گزیدن مار
و بفتحتین نوعی از مرغان **نهستن** بالکسر بمعنی نهادن **نهش** بالفتح آنکه در سین مهمله گذشت نه **شهر** مثل نه شهر بالاکه
می آید نه **شهر بالا** مثل نه طاق که مذکور خواهد شد **نهض** بالفتح برخواستن و راست و تمام شدن بالای گیاه
و روان شدن مرغ وقت پریدن نه **طاق** مثل نه حصار و مینای مذکور نه **طبق** مثله **نهفت** بالکسر و ضم ها
پنهان کرد و پوشیدگی و موضعی که میان دیوار سازند و خلوتسرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید کنون دختران تو جفت و لی
اند بآرام اندر نهفت توی اند **نهفتن** بضمتین پنهان شدن و پنهان کردن **نهفته** بالضم برخواستن و بالفتح راه و بضمتین
پنهان کرده شده نه **فلک** یعنی عالم همه یک کره است مرکزش مرکز زمین و افلاک نه اند گرد بگرد عالم درآمده مانند
تو ابیها چنانچه سطح محدب فلکی است که در جوف اوست از آن نه یکی فلک الافلاکست که محیط است بجمیع افلاک و فلک
و فلک اعظم و فلک اطلس نیز گویند لانه خال عن الانتقال بالکواکب و بواحد منها دوم فلک البروج است که جمیع کواکب ثوابت
بر اوند و آن یکهزار و بیست و دو اند و دوازده برج و بیست و هشت منزل و سی و شش پیکر و آنرا فلک کرسی و فلک
مکوکب نیز نامند سیوم فلک زحل است و آن درفشان از نور است و قیل از یاقوت و آنرا عدائیل گویند و چهارم فلک
مشتری از یاقوت و زر است و قیل از زر و آنرا رقیعا نیز خوانند پنجم فلک مریخ از زر سرخ و قیل از سیم است و آنرا بعا نیز خوانند
و ششم فلک آفتاب از سفیده است و آنرا ماعوب گویند و هفتم فلک زهره و آن از یاقوت و قیل از آهن است و آنرا
قیدوم گویند و هشتم فلک عطارد از نقره است و آنرا زیتون در نمد خوانند و نهم فلک قمر از زمرد است و قیل از موج و قیل
از آهن و فولاد و آنرا قادیل و قیل برقیعا نامند و فرشته وی اسماعیل است و در مشهور ابتدای شمار افلاک از فلک قمر
میکنند پس فلک الافلاک را نهم نامند و فلکیات بدین فلک قمر منتهی میشود و در جوف آن عناصر چهار ارکانه اند اول کره
آتش است چنانکه سطح محدب او مماس سطح مقعر فلک قمر است دوم کره هوا چنانکه سطح محدب او مماس مقعر کره آتش است
سیوم کره آب چهارم کره خاک هر دو بهم [illegible] اند چه آب بر زمین احاطه تمام نکرده است بلکه قریب بربعی از کره زمین ظاهر است
چنانکه یک سطح مستدیر یعنی سطح مقعر هوا با این هر دو کره محیط است و بلندیها و پستیها برروی زمین است نه **قصر** یعنی آسمان

نهمک بالفتح کهنه و فرسوده جامه پوشیدن و مبالغه کردن در خوردن طعام و مبالغه کردن در هر چیز و لاغر و ضعیف کردن تب
و بیماری کسی را نه خم کاخ بالضم یعنی نه فلک نهنکیدن بالضم لاغر کردن کسی را و سخت عقوبت کردن کسی را نهل بالفتح
و بفتحتین بنجست خوردن و تشنه شدن و سیراب کردن نهم بالفتح حریص شدن بچیزی بر آمدن و بانک کردن بر چارپا و عصا زدن
و انداختن و آواز کردن شیر درنده و قیل بفتحتین اشتهای طعام شدن و سخت حریص گردیدن بطعام نهمار بالفتح بسیار ع
اسماعیل گوید مرا بکام دل دوستان مکن تکلیف که از تحمل آن بار عاجزم نهمار و بمعنی بزرگ و عظیم و یکبارگی هم آمده است
مختاری گوید نهمار جهان چون از خاطر من بگذشت تا زیور انعام تو بر بست لباس عمید لوبکی گوید شادیت باد همیشه غم خصمت
امروز شد چنان زار که نهمار بغیر دار برسد نهمت بالفتح آرزو و مراد و بالضم حرص و همت و قصد چیزی کردن و مراد نهم
چرخ یعنی عرش مجید نه مقرنس یعنی نه آسمان نهنبان بضمتین و سکون نون و فتح بای موحده سر پوش دیک و
طبق و تنور و امثال آن نهنبین مثل نهندره با اول و ثانی مکسور بنون زده و دال و را هر دو مفتوح و اخفای
ها مثل نهان خانه که گذشت نهنک بکسر یکم و دوم و با کاف فارسی شیر آبی و قلم نهنک بامداد یعنی آفتاب
نهنک زیر خفتان یعنی شمشیر نهنک بشیر یعنی تیغ فولاد نهنک ساده مثله نهنک فلک
یعنی برج سرطان نهنک هندی مثل نهنک نیز که مرقوم شد نهو بضمتین و تشدید واو بازدارنده نهود
بالضم برخاستن و رفتن بسوی دشمن و غیر آن و بر آمدن پستان دختر و فربه و جسیم شدن آن نهوده بضمتین بزرگوار شدن مرد
و بلند بر آمده شدن چیزی نهوده یعنی زیور که آنرا هر هفت نیز خوانند نهور بضمتین و واو مجهول بمعنی نگاه و چشم
هر دو آمده سوزنی گفته توانگری که شمارند خاک پای ترا سرای محتشمان توتیای نور نهور نهوض بضمتین برخاستن و
راست ایستادن نهی بالفتح باز داشتن و منع کردن و بالکسر و الفتح آب سیل که بجائی مانده باشد و حوض بزرگ نهیب
بالفتح غارت کننده و بفتحتین غنیمت و در پارسی بکسرتین ترس و هیبت سعدی گوید همچنان کز نهیب بد عجوزه شیر نا خورده طفل دایه
هنوز و با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول اندیشه کردن نهید بالفتح روغن تازه و غلیظ و نوعی از خوردنیست که از مغز حنظل
ترکیب کنند نهیبیدن بکسرتین و اندیشه کردن و غنیمت بردن و بمعنی نهادن نیز آمده نهیق خرد استخوان موی و اسب ع
نهیبک شیر درنده و مرد دلیر و شمشیر تیز و خوب برنده نهیل نام مبارزی تورانی نهیم بالفتح حریص طعام و آواز
شیر و راندن در راه ستور را نهیو بمعنی ترس و بیم نی بالفتح و تشدید یا پخته و خام و در فارسی بالفتح و التخفیف نای که بهندی
بانسری نامند نیا بالکسر جد و برادر مادر که بهند آنرا ماموں گویند و بزرگ قدر و امراز نا آمدن و زاری کننده و بمعنی ع
نیابت بالکسر بجای کسی ایستادن نیاح بالکسر زاری کردن نیاحه بالکسر مثله نیار بالکسر نام مردی از بنی قضاعه
نیار است بالفتح و بارای مفتوح بسین زده بمعنی نتوانست نیارستن یعنی نتوانستن نیاز بالکسر حاجت فردوسی
گوید ز اسپان و مردان او خسته ٭ که ایران ببردند با خواسته چو یکسر سوی ما فرستند باز ٭ من از جنگ توران شوم بی نیاز و
در فرهنگ هندوشاه بمعنی درشت و قحط و شره و حرص و بلذت خوردن طعام مرقوم نموده و الله اعلم بالصواب نیازارم یعنی
آزرده نشوم شیخ سعدی فرماید تا توانم دلت بدست آرم ٭ که بیازاریم نیازارم نیازی بالکسر محبوب زیرا که عاشقان باو
نیاز دارند فخری گوید ٭ بدو گفت ای نیازی جان دایه ٭ بخرسندی نداری هیچ مایه نیازیان یعنی حاجتمندان نیازیدن
بالکسر حاجت خواستن نیازیده بالکسر شکننده نیایش بالکسر زاری کردن نیاط بالکسر رک دل و جای آویختن کمان
و بیابان دور رونده نیاف بالکسر دراز و بلند نیاق بالکسر جمع ناقه و شتر پای کوه نیاک بالفتح و التشدید بسیار
جماع کننده نیاکان بالکسر جدان و مهتران نیام بالکسر غلاف تیغ و کارد و غیره نیایدن بالکسر زاری کردن ع

نیایست بالکسر یعنی نتوانست نیایش بالکسر دعا از روی تضرع نیپال بالکسر با یای مجهول و یای فارسی موضعی است
که مشک خوب از آنجا آرند نیت بالکسر و تشدید یا عزم کردن و در دل گرفتن و حاجت گذاردن و نگاه داشتن و یار شدن
و حاجت و مراد در دل گرفته شده نیچه پیچی خورد که شبانان نوازند و در عرف معروف نیدلان بالفتح کابوس باشد
نیر بفتح یکم و کسر دوم مشدد روشن کننده و بفتح یکم و سکون دوم راه روشن و بالکسر چوبی که بر گردن دو گاو نهند برای زراعت
و نام کوهیست و علم جامه و پود جامه نیر اعظم بالفتح و با یای مشدد آفتاب نیران بفتح یکم و سکون دوم آتش و بمعنی جمع
نار است و چوبهائیکه بر گردن گاو و اگاری نهند برای زراعت نیرم بالفتح و الکسر و یای مجهول نریم پدر جد رستم فردوسی گوید ز نام
بر سام نیرم درود ه خداوند شمشیر و کوپال و خود نیرنج بالفتح مکر و حیله و سحر و افسون نیرنگ مثله نیرو بالکسر و یای معروف
زور و قوت نیروز با دال مفتوح ثانی زده بمعنی نوروز که مرقوم شد بعون ایزد بیچون مبارکت باد در اوج مسند دولت هزار
از این نیروز نیروی مثل نیرو که مذکور شد نیز بهر دو یای مجهول دهیست در فارسی و شعبه ایست از موسیقی نیز کلمه ایست که
افاده معنی شرکت کند مرادف هم و بمعنی گریز نیز آمده است نیزک نیزهٔ کوتاه نیازک جمع نیزه آفتین بالکسر تارهای نورانی
که سوی آفتاب نگری پیش چشم تو آید نیزه خطی بالکسر نوعی از نیزهای مبارزان نیس بفتح سخن گفتن و این در محل نفی استعمال
کنند نیسار سی بالکسر و یای مجهول و سین مهمله سپاهی و لشکری و آن قسم دوم است از چهار قسم انسان که جمشید قرار داده
نیسان بالفتح آمدن آفتاب در حمل و محل باران بهاری نیستان بسکون دوم و کسر سیوم آنجا که نی بسیار باشد نیستی
بالکسر بمعنی نیست نیز با زیادتی هاء ساکنه نیش بالکسر و یای فارسی چیزیکه بدان کژدم و زنبور زنند و نیز بمعنی زهر و خرمای ابوجهل آمده
است نیشابور بالکسر و یای فارسی نام شهریست نیشان بالکسر و یای مجهول بمعنی نشان باشد مولانا مطهر علیه
الرحمه در صفت اسپ گفته بیت آنچنانکه بر پند بر روی سنگ بر نشان پای مورچهای تار سپ نیشتر بالکسر آلت
حجام است و نیشتر با نیز آمده است نیشتو بالکسر و با واو فارسی مثله نیشک باول مکسور و یای مجهول قرضدار نیشکر
خد یعنی شیرین خط نیشو بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که آن را امیشه نیز خوانند نیشه مثل معنی اول نیچه مرقومه نیط بالفتح رگ دل و
مرکبی نیف بالفتح زیاده نیفق بالفتح جای شلوار و جانوری که از پوست آن پوستین سازند نیفه بالکسر جای بند گذار
ازار و پوستین شاعر گوید شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد گردنش نرم تر از نیفه روباه شود و تحقیق آنست که نیفه مالنافه
است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافه مشک را از نیجهت نافه گویند و جای بند ازار را نیفه از آن سبب نامند که بناف نسبت دارد
و بند ازار نیز توان گفت که نسبت آن نیز از نافست و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستینی که از حوالی ناف روباه و جز آن میگیرند
که نرم تر از پوستهای دیگر است نیفه پوستین روباه را گویند نیفه روبه یعنی پوستین روبه نیفه روبه
چو پلنگ پلید یعنی پوستین نرم سبب سپاری نجه شیر در بستر من است نیفه سست کردن یعنی آماده شدن برای
خوردن و استراحت کردن نیق بالفتح بلندترجائی در کوه نیک بالفتح جماع کردن و بالکسر و یای فارسی خوب و بمعنی
بسیار نیز آمده چنانکه در سلک السلوک آورده که ابراهیم موصلی را غلامی بود از حلاوت معرفت چاشنی تمام داشت اما خواجه
از خواجگی او را سقائی فرموده بود روزی پرسید ای غلام چگونه گفت نیک بد یعنی بسیار بد خواجه گفت از چه سبب گفت کدام
سبب از این فاحش تر که مرا کاری فرموده که هرگز از آن کار خلاصی نخواهم یافت مرا سقائی فرموده خلق سیر خواهند شد نه
دجله حکیم فخری گرگانی میگوید یکی زن چون بود با دو برادر ؛ چه دیدی در جهان زین نیک بدتر نیل بالفتح دریافتن و بالکسر
رود مصر معروف بر رود نیل نیل بحر یعنی آسمان نهانیل پر مثل نیل فر که می آید نیل خم آسمان یعنی نحوسات فلک
نیل فر یعنی نیلوفر باشد که می آید نیل فلک سیاهی و نحوست فلک نیلک بالکسر گوشت و پوست که بسر

ماخو

ناخن ابر بند و بمنقار زند **نیل کاو** بهیمه وحشی **نیل کشیدن** بالکسر سپند سوخته در شب گوش بچگان نقطه نهادن برای دفع
چشم زخم **نیلوفر** معروف و نام گلی است و قیل بنفشه **نیلگون پرده** مثل نیل بحر **نیلگون خیام** بالکسر یعنی
آسمانها **نیلگون نه طاس** مثله **نیلوپر** مثل نیل بر مذکور **نیلوبل** مثله **نیلوفر** مثل نیلوپر باشد که انرا نیلوبل
نیز گویند **نیلوفل** مثله **نیله** بمعنی نیلی و کبود و اسپ کبود درا نیز گویند **نیلی بحر و آتشین پل** یعنی آسمان **نیلی**
دوایر مثله **نیلی وطا** یعنی آسمان **نیم** بالکسر تودهای ریگ که از وزیدن باد پیدا میشود و درویشان گهنبر و نام درختی و بالفتح
آواز کردن شتر و قیل شتر و در فارسی معروف **نیم آب** بالکسر و با میم موقوف یعنی نیخت تافته نباشد **نیم اشکنی** نام حلوا
که به نیم شکری اشتها زداید و کمال اسماعیل گوید اینکه فاسق باشد اکنون منیخوید :: آنکه وی زاهد بود نیم اشکنی **نیمناب** آنچه
او را سخت نتافته باشند **نیم ترک** بفتح تای قرشت ترک خورد که بسقف و عمارت بکار برند سلمان گوید از عشق نیم ترک تو
نیم هست کاسمان :: این چرخ لاجورد که اطلس کند قبا و در تنجر لیست خانه مشترک یعنی انکه محل دروئی تواند بود و بمعنی خود آهنین نیز آمده
نیم تن بالکسر و با یای معروف جامه است که دامن و آستین آن کوتاه باشد و انرا نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید نیم تنی تا سر زانوش بست
از پی آن بر سر زانو نشست **نیم چرخ** کمان بخش را گویند اثیر دین آختگی در صفت شتر گوید گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک جهان
گز نیم چرخ و نیم جهد ناوک کمان **نیم جوشاک** بالکسر و با کاف فارسی نیم جو و مقدار نیم جو **نیمچه** شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه
نیمخایه یعنی گنبد خاقانی گوید ای چتر تو زیر سایه چرخ :: روزی ده نیم خایه چرخ **نیمخایه چرخ** یعنی آسمان **نیمخایه ملینا**
آسمانها **نیم دست** یعنی مسند کوچک **نیم دینار** یعنی لب **نیم راست** پرده ایست از موسیقی خسرو گوید گفتی
از آن قول که قوال راست :: گفته گهی راست گهی نیم راست **نیمروخاکی کردن** یعنی یکطرف رخسار بر زمین نهادن ۲
نیمروز بالکسر و با میم موقوف نام ولایت سیستان در عجایب البلدان مرقوم است که چون سلیمان ع در انجا رسید زمین
آنرا پر آب دیدند دیو انرا فرمود که از خاک پر کنند در نیمروز خاک پر کردند لهذا او را به نیمروز موسوم کرد و بعضی گفته اند که خسرو چین
در انجا نیمروز لشکرگاه کرده لهذا انرا باین نام موسوم کرد و نام پرده ایست از موسیقی که باربد مطرب مصنف آن است نظامی در
در صفت باربد فرماید چو گفتی نیمروز آن مجلس افروز :: خرد بیخود شدی تا نیمه روز و صاحب کتاب التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب
آفتاب که مدار شب و روز بر دست او تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد
در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است شب باشد و میان مشرق و مغرب که طول او نود درجه است مانند ولایت سیستان
و نواحی آن نیمروز باشد و چون انجا شب رفته باشد نیمه روی زمین روز بود و لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب شب
باشد و در اقصای مغرب وقت بر آمدن آفتاب بدین جهت بلاد سیستان را نیمروز خوانند **نیم سفته** بالکسر سخن ناتمام و سربسته ۲
نیمشکری مثل نیمشکنی که می آید **نیمشکنی** حلوائیست معروف و انرا نیم اشکنی نیز گویند **نیم کار** معروف و فرد ورا نیز گویند
خسرو گوید از لعلش مدرج تنگ باری :: از رویش بشغل نیمکاری **نیم کاره** بالکسر کاریکه ناتمام بود و هندش نیمکله گویند ::
نیم لنگ بکسر نون و لام مفتوح قربان را گویند که کمان در میان آن نهند شیخ نظامی گوید همه ساز لشکر بترتیب جنگ ::
برآراسته از جعبه نیم لنگ و بعضی بمعنی کمان گفته اند و در فرهنگ بمعنی رعنا و خوب و زیبا آمده سوزنی گوید اژدهان تنگ تو
که که شگفت آید مرا :: این غزلها و سرود و جبه و نیم لنگ تو لیکن بمعنی نیم خیز نیز مستعمل است **نیمور** بالکسر و با یای معروف و میم مضموم
و واو معروف تصغیر سوزنی گفته از سر نیمور من هرگز کجا بیرون شود :: عشق هر سرگین فروش و مهر هر کون پاره **نیمه** بالکسر
نصف هر چیزی **نیمه قندیل** یعنی ماه نو **نیم هلال** بالکسر و با میم موقوف لب معشوق **نینوی** بالکسر و با یای معروف
نام شهر قدیم قصبه موصل را گویند و مسکن [illegible] خوانند و بحذف یای آخر نیز درست است **نینا** بکسر هر دو نون و

و یای معروف نانخواه که بهندی اجواین خوانند پسر سید علی رازی گوید پدرم بسکه نینیا خورشد ، شکم او ز نینیا پر شد **نیو** بالکسر و بایای مجهول دلاور و شجاع اسدی گوید یل نیو را گرد پدرود ماه ، شد آشفته از باغ زی بارگاه و ناودان بود ظاهر بدین معنی امالهٔ ناواست و آن بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان موضعی است که بدان ناو گذارند **نیواره** بالکسر و بایای مجهول چوبیکه بدان نایان پهن کنند **نیوش** بالکسر والضم شنونده و امر از شنیدن **نیوشا** بالکسر و با واو فارسی مثل معنی اول نیوش مذکور است **نیوشاد** بالکسر شنوده باد **نیوشان** بمعنی شنونده و بر بیقیاس نیوشنده و نیوشید و نیوش یعنی بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده **نیوشد** بالکسر و با واو فارسی شنوده **نیوشنده** بکسر یکم و ضم دوم و با واو فارسی مثله **نیوشه** بالکسر و با واو فارسی سخن کسی گوش کردن و گریستن گلو و آنکه چون دو کس با هم سخن گویند شخصی از پس پرده یا دیوار گوش انداخته آن سخنان را بشنود و بواسطهٔ فتنه انگیزی بجائیکه نباید گفت بگوید و آنرا بتازی استراق سمع گویند **نیوشیدن** باول مکسور و ثانی مضموم شنیدن بود **نیوه** بالکسر و با واو فارسی ناله و غوغا و خروش **نیوی** بالفتح شهریست که مهتر یونس عم در آن شهر بفرمان خدای تعالی رفته بود در بطن حوت همانجا شده بود

باب الواو

و حرفیست از حروف تهجی برای عطف می آید چنانچه در عربی مثل زید و عمرو باید دانست واو یکه مکتوب شود و تلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض برای ضم است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جا است بعد از تا و جیم و دال چون تو و چو و دو دوم واو یکه جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک تلفظ در نمی آید و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهت این واو را بعد از خای منقوطه نویسند تا معلوم شود که فتحهٔ این خا خالص نیست بلکه بوئی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور و خوبلا مضموم و یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دوم آنکه بعد از واو یکی از نه حرف هشتگانه باشد دال و را و زا و سین و شین و خا و نون و یا چون خورد و خوز و خوشت و خوش و خوند و خوهله و خویله و دلیل بر فتح این خا اشعار قدما است که بعضی از آن مرقوم میگردد سعدی گوید بس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد ز بالای خود هم او فرماید در امثلت که ما را وقت خوش بود ، ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ، سیوم واو عطف است و علامتش آنست که در میان دو فعل که از یکصیغه و ریافته باشد در آرند چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ماقبل این واو مضموم بود بجز ضمه حرف ماقبل از آن مفهوم نگردد داخل واوات غیر ملفوظه بتعداد پذیرفت و این در شعر فارسی بسیار است و در نثر کمتر و گاهی بشعر و بتلفظ در آرند و فتح دهند و این در نثر بسیار است و در شعر کم اما در عربی همه مفتوح و ملفوظ میباشد چنانچه فردوسی گوید و دیگر که گیتی ندارد درنگ ، سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ و در نثر گویند که گفت و جواب شنید و دید و گرفت این واو ملفوظ نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و اما واو یکه ملفوظ شود دو قسم است اول آنکه واو یکه نخوانند و ننویسند چون شاور و سیاوش دوم آنکه هم مکتوبست هم ملفوظ و آن دو قسم است یا ساکن یا متحرک ساکن در آخر

زیاده

زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید با ما نظری نمیکنی ای پسرو ؛ چشم خوش تو که آفرین باد برو ؛ و متحرک سه قسم است یکی
همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک باشد و در نثر بسیار بود دوم مخفف کلمه او چنانچه گویند وراگفت یعنی او را گفت و ورا
دید یعنی او را دید سوم زاید است بکلمه یا متصل شود چنانچه فردوسی گوید بپیچیم تا اسپ اسفندیار ؛ سوی خانه آید همی
بی سوار ؛ و با باره رستم جنگجوی ؛ بآخر نهنده خداوند روی ؛ یعنی با باره رستم جنگجوی و بحساب ابجد شش است **وا**
آش را گویند و آنرا با باء و واو نیز خوانند حکیم سنائی گوید گر تو راحت همی باید بصحرای قناعت شو ؛ که آنجا باغ در باغ است و
خوان در خوان وا در وا و بمعنی باز هم آمده چنانچه گویند وامگوی یعنی باز مگوی و واگفت یعنی باز گفت مولوی معنوی فرماید
یک بیک وا میشناسیم خلق را ؛ همچو گندم من ز جو در آسیا نجیب الدین جربادقانی گوید هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت
سر آستین جمال خود ار بیفشانی و او را گاهی در محل با استعمال نمایند چنانکه گویند واو گفتم یعنی با او گفتم داعی شیرازی گوید
گرچه ما واسوی ما وا میرویم ؛ با دل آشفته زانجا میرویم و کلمه ایست که مردم مریض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند و در
غایت غم و الم بگویند یعنی ای وای و کلمه ندبه نیز هست و ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی گشودن هم آمده است چنانچه گویند در
واکن یعنی بگشا **وابد** بباء ابجد باران بزرگ قطره که از دود و بسیار خیزد **وابر** یعنی یکی و فردی **وابل** نام
قبیله ایست و باران بزرگ قطره و سخت **وابله** استخوان مفصل زانو و طرف شانه که سر بازو است **وابه** مغاکی که بر
سر کوه باشد و آب در گرد آید **وات** بالفتح پوستین و سخن و واتر یعنی دورتر و بالاتر **واتش** بالفتح و اندک و زبان
واتکر یعنی پوستین دوز شمس فخری گفته منت خدایرا که ببازار عدل او ؛ باز است جفت صعوه و کرگست واتکر
ورود خانه نیز آمده **واتن** یعنی دایم و ثبات **واثق** مثله **واج** بمعنی امر یعنی بگو شاعر گفته اگر همسایگان چیزی ندانند
غریبم واج بکس ره کدام است **واجار** یعنی بازار و این افصح است چه در لغت فرس با و زای تازی کمتر مستعمل است و
فصیحتر از آن واژار است چه جیم تازی هم کمتر مستعمل میگردد **واجب** بالفتح فرض کرده شده و ناگزیر گردانیده و افتاده
واجس بالفتح آواز نرم کردن و کوفتن دل و در دل ماندن چیزی و آواز نرم **واجف** طپنده و لرزنده **واجفه**
مثله **واجم** خاموش شده از غایت غمناکی **واچیدن** با جیم فارسی چیدن و دور و دانه بمنقار و بدست برگرفتن و از هم
جدا کردن **واحد** بمعنی یکی **واحف** گیاه سبز بسیار و نام موضعی است **واخ** بمعنی یغلین شمس فخری گفته کاین بزم کرد و
ملک تا ابد باقیست ؛ بصد دلیل مبرهن کمان من شده واخ کلمه ایست که در محل تحسین از انتعاش طبیعت گویند **واخواست**
یعنی باز خواست **واخوردن** یعنی پای کم آوردن **واخیدن** یعنی پنبه بر زدن و از هم جدا کردن **واخیده**
بکسر خا و یای معروف پشم و پنبه برزده **واد** پسر را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصی که هفت
پسر داشته معلوم میشود و بنا بران او را هفتواد گفته اند یعنی هفت پسر در آن شهر بی نان و جو پا نهاد ؛ یکی مرد بد نام
او هفتواد ؛ بدینگونه بر نامش آوازه رفت ؛ از یرا که او را پسر بود هفت **وادشاد** بمعنی عطا **واداغ** مثل
واژغ که می آید **وادی** جای گشاده میان کوهستان و تلها و پشتها که سیلاب از آن روان شود و بفارسی رودخانه
را گویند و بیابان **وادیان** نام گیاهیست سردی فزای **وادی ایمن** یعنی آن وادی که در آن ندای حق بمهتر موسی ع
رسیده بود و در اصطلاح سالکان عبارت از طریق لطف در دلست و مشاهده جمال ذوالجلال خبر بدان طریق نسبت
وادی خموشان یعنی گورستان **وادی دیده** بالفتح چاره جستن **وادی عروس** نام وادی عروس در راه
مکه معظمه **وادی کده** یعنی جای **وادی کل** آن بیابانست که حضرت سلیمان ع آنجا رسیده بودند و شاه موران
از سوراخ بیرون آمد **واذیج** بکسر ذال معجمه و جیم تازی در آخر چوبی باشد که تاک انگور بر بالای آن اندازند فخری گوید بنام

خسرو اگر تاک زر نهد دهقان * بجای خوشه همه لعل رویدا از قدح وار بمعنی شبیه و مانند چنانچه گویند این پارچه جامه وار و گوهر
شاهوار حکیم سنائی گفته * از پی آنکه تا تمام شویم * پای بر سر نهیم دایره وار * رودکی گوید * وار اخگر گذشت شعله او * شعله باغ زار زبان
آمد و رسم و عادت و مرتبه و کرت و مرت چنانکه گویند یکوار و دو وار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه و بدین معنی مرادف بار است و بمعنی خداوند و
صاحب نیز آمده و در نسخه سروری بمعنی مقدار آمده چنانکه گویند خانه وار و نعره وار و بمعنی بار نیز آمده است چون شتروار و خروار و
بمعنی شایسته و لایق هم مستعمل است چون گوشوار و شاهوار و سزاوار و نوبت را نیز گویند **وارب** شرمنده و سرکش شدن
از شرم **وارث** میراث برنده **وارث و دا** یعنی سلیمان ع **وارج** با رای مفتوح سنجاب زده مرد لوند را گویند
وارد درآینده و حاضر شونده و فرود آینده در راه و در اصطلاح عاشقان آنچه نازل شود از سبحانی بغیر کسب **وار**
زه کینه بردارنده **وارس** بغایت زرده **وارش** خورند و آنکه نا خوانده برای طعام خوردن رود **وارغ** با رای
مکسور بندی باشد که در پیش آب از چوب و گل بربندند و آنرا ورغ نیز گویند **وارف** فراخ و سبزه و تازه **وارق**
ابر روز و شب بارنده **وران** بفتح رای مهمله بندگاه که درمیان ساعد و بازو است تا زیش مرفق گویند **وارنج**
حب انگور **وارنه** یعنی سبزه **وارون** نحس و شوم **وارونه** مثله **واره** مثل وار مذکور **وارها** یعنی
بسیار رها و مانندها **وارمی** فربه **واز** گشاده و بالفتح و با زای فارسی باز و باج نیز آمده که نوشته شد **وازع**
بازدارنده و سگ شبان و مهتر و سالار لشکر که صف را ترتیب دهد و لشکر را بهم آرد و سلطان و حاکم و مقدم
وازغ بالفتح بد آنچه از بار بندند و آنچه از درخت خرما برند **وازگون** معروف شوم را خوانند حکیم قطران نظم نموده
تو طالع ارجمند داری بگذار * اینجا همه بخت واژگون در کار است **وازگونه** مثله **وازون** مثل وازگون که گذ
وازونه همان وازگون که مرقوم شد **وازینج** با زای منقوطه موقوف و نون و یای معروف و جیم عجمی همان بازینج
که در فصل بای ابجد گذشت **واسط** نام شهریست معروف و واسط الکور پیش پالان شتر **واسط عقد نجوم**
یعنی آفتاب **واسطه** بالفتح میانجی و درمیان بودنده و واسطة القلاده بهترین مهره و جوهر که درمیان قلاده کنند و در
اصطلاح شطاریان واسطه صورت پیر و مرشد را گویند و در عرف مستعمل است بمعنی هر میانه و سلب و سطر چیزی و دست
آویز و در سکندری است بمعنی نحو بند بزرگ که حمایل کنند **واسطی** قصبیست از کلک که از آن قلم سازند و نام شهریست
که آنجا همان قلم پیدا میشود و نام ولییست **واسع** بالفتح فراخ و احاطه کننده و دریابنده و چیزها بدانش و نامیست از
نامهای حق تعالی **واسق** بالفتح شتر ماده آبستن و ساق و بالکسر جمع آن **واسک** فازه که در هند جلبوائی گویند
واسل بالفتح میل و رغبت کننده بخدای تعالی و بطاعت او **واشامه** یعنی سحر که آنرا باشامه و دامنی و مقنع نامند
فخر گرگانی گفته * ز گیسویت مراده یادگاری * ز واشامه مراد غمگساری * **واشق** بکسر شین نام سگی است و نام مردی
واشکرده با شین موقوف و کاف مفتوح چیست و ساخته شده **واشل** آب چکاننده و آب چکنده و کوهی که
از و آب چکد و چیز اندک **واشمه** زنی که بدست زنی دیگر بسوزن نقش کند **واشنک** با شین منقوطه مکسور چوبک
زن و با شین موقوف و نون مفتوح نیز آمده **واشی** دروغگو و سخن چین و بیابان و رود خانه **واصب** یعنی دایم
واصف صفت کننده **واصل** بچیزی پیوسته و پیوند کننده و نام شخصی و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود
رسته باشد و بخدای تعالی پیوسته بی نام و نشان گردیده و بی سر و پا شده و در بحر نیستی غوطه خورده که اثرش ظاهر نبود چنانکه
قطره در دریا محو گردد **واصله** زنی که موی پیوند کند **واصی** زمین پیوسته **واصیه** زمین که در و بهم پیوسته بود
باشد **واضح** روشن و آشکار **واضحه** دندانی که نمایان بوده باشد در وقت خندیدن **واضع** نهنده چیزی و زنی

[illegible]

که پیغمبر باشد و قیل وضع کننده واصعیه زن فریادکننده و نگهدارنده واطد بالفتح ثابت واعط بکسر عین مهمله و سکون
طای منقوطه پند دهنده واعی بکسر عین مهمله نگاه دارنده و یاد دارنده واغل آنکه ناخوانده بمجلس شراب خوردن آید برای شراب
خوردن واف نام جانوریست پرنده که عاشق گل است و آنرا زندلاف و زندواف و زندخوان و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ شبخوان و
تبارش عندلیب و بلبل نامند وافد برسولی پیش کسی رونده و آنکه بمرکب نجیب سوار شود و اشتر پیش برود و قیل نزدیک پادشاه
رونده وافر بالفتح بسیار و تمام وافصه نام مقامیست در سرحد یا و قیل سرحد مطلم وافی پیش وافر مذکور واق بکسر
قاف نام مرغیست و بتنوین قاف نگهدارنده و زینی که پشت اسپ را ریش نکند واقد بکسر قاف برافروزنده آتش [illegible]
واقع افتاده و مرغ فرود آینده از هوا و فعل متعدی خلاف لازمی و نسر واقع ستاره ایست برابر نسر طایر واقعه حادثه زمانه
و سختی و جنگ و قیامت و خواب و کاربد و حال و در اصطلاح متصوفه آنچه فرود آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه
بلطف و خواه بقهر واقف خبردار شونده از چیزی واق واق جد فارسی کوهیست که معدن زر هست و جای دیوان است
و در ان معدن چندان زر هست که طوق سگان از زر سازند و در انجا بوزنه بسیار هست و ایشان را می آموزند که نجاری کار
کنند و صحن خانه و خانه روبند و هیزم آرند واقه ترساکه پیشه متعیم کلیسا باشد واقی نگاه دارنده و پرهیزکننده و ترسنده
و زینی که پشت اسپ را جراحت نکند و نام مرغیست که انرا ضرو گویند واک مرغیست کبود رنگ که اکثر و اغلب بکنار آب
نشینند و انرا عوام واق گویند مجد همگر گوید • در حلق نخجیر آیست زنجیر در کردن و اک موج هست چون قل واکیه بر پای
خواسته واکر بالفتح مرغیست که در آشیانه باشد واکظ بالفتح دفع کردن و آراستن واکن نشسته وال
بالفتح و سکون همزه دودل و پناه بردل جد فارسی نوعی از ماهی درم دار که انرا بال نیز خوانند کمال اسمعیل نظم نموده دیرین ندر
و ایشان طلب خود از خواجگان با شکوه • زانکه گهر از صدف یابی نه از ماهی وال والا نوعی از جامه ابریشمی که تنک و تار
بیاشد و زنان بپوشند و زبردست و بزرگ بقدر و جاه و بلندی والاد در موید از فرهنگ قواس و بمعنی دارو رده دیوار
و بعضی گفته اند که گلی که بدان دیوار برآرند نزاری گوید بفال فرخنده بعزم مصمم • به بنیاد ثابت بوالاد محکم و بمعنی سقف گفته اند پور
بها گوید آمد سنگ بر کشید بنیادش • بفلک بر فراشت والادش و در فرهنگ بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب و گل
سازند و بعد از آن بگچ و خشت بپوشند کمال گوید تا باقبال تو تمام شود • این بنا را که کرده والاد و در نسخه میرزا بمعنی عبارت
رنگین آمده والانه ریش و جراحت والای فانوس جامه که بالای فانوس اندازند والب دزدیده و در رفته از چیز
والد پدر و گوسپند آبستن والده مادر والدان مادر و پدر والدین مثله والع بالفتح و با عین مهمله
دروغگو والغونه بالفتح و با لام موقوف سرخی که زنان بر رخسار میمالند تا رنگ رویشان سرخ نماید و گروهی سرخی و سفیدی
را گویند و آنرا غنجاره و گلغونه و گلگونه و لغونه نیز خوانند واله سرگشته و شیفته بخرد و شتر ماده که بر بچه خود بغایت آشفته و شیفته
باشد و در فارسی باول مفتوح و اخفای ها سراب گویند [illegible] گوید از شوق روت جانب خود میکنند نگاه • چون تشنه که عطش
بسوی واله میرود • و بمعنی والاست که مرقوم شده والی بالفتح حاکم و پادشاه نزدیک و متکفل امور والیس نام حکیمی
که انیس و جلیس سلطان سکندر ذوالقرنین بود والی پنجم یعنی مریخ والیل میل و رغبت کننده بجدای لعم وبطا
او والی مالی میوه ایست مانند کنار وام یعنی قرض و شبه و مانند و لون و رنگ وامران با میم موقوف
نام گیاهیست که از چین آرندش وام زمین یعنی آن ذره خاک که در ذات مردم مرکبست و حیوانی و نباتی و کانی هر یکی وام زمین
دارند و وام دوختن زر قرض کردن وامط نام شهریست وامق بکسر میم دوست دارنده و نام شخصی که او عاشق
عذرا بود و آنچه اصطلاح برو بازیست که در لغت ندب مرقوم هست وامی درمانده وان نام ولایتیست از ملک

آذربایجان و بمعنی شبه و مانند آمده و انرا آوژن نیز نامند واشخ با نون موقوف بمعنی عدس و انرا نسک نیز خوانند واوخ
مثل واخ که گذشت واندان یعنی رخساره واو معدوله واوی که نخوانده شود اما بکتابت می آید چنانچه واو خود
خوش و خوش واه کلمه تعجب است یعنی واخ واهب بخشنده و دهنده واهی سست شدن و دریده شدن و شگافته شدن
مشک و کمراه واهیه سست و دریده و درهم افتاده وای آه و افسوس وایا بمعنی حاجت و مراد وایا وایه
یعنی شور و غوغا و واقعه زدگان وایه مثل وایا که گذشت وباء بهمزه و بغیر همزه مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد
وبار بالفتح زمین عاد وباسک بالفتح فانه که در هند آنرا جهانی نامند وبال بالفتح دشوار شدن وبدک
بالفتح نغزک وبر بفتحتین پشم شتر و پشمناک شدن و در فارسی جانوریست بیدم شبیه بگربه از پوستش پوستین سازند وبط
بالفتح باز داشتن و ضعیف رای شدن وبع بفتحتین هلاک شدن و کهنه کار شدن و گناه و مردم کم عقل وبق بالتحریک
هلاک شدن وبل مثل وبال مرقوم و باران سخت و بزرگ قطره وبوط بضمتین مثل وبط مذکور و بد دل شدن وبوق
بضمتین مثل وبق که گذشت وبیر بضمتین دریافتن و مکر وبیل دشوار و ناگوار و پشت میزرم و عطای نیک وت بالفتح
مهمان و مثل وات که گذشت وتایر بالفتح راه ها و دستورها وتاجه بالفتح اندک شدن و زبون شدن راه روشن و
وسستی و حلقه که بآن نیزه زدن آموزند و سفیدی پیشانی اسپ و پرده که ما بین هر دو سوراخ بینی باشد وتد بفتحتین میخ و میخ
زدن و دندان وتر بالکسر تنها و طاق و بالفتح والکسر کینه و بالفتح کینه کشیدن و کم کردن از حق کسی و طاق کردن و بفتحتین
زه کمان و ساز و اوتار جمع و بالفتح و کسر تا کم کننده حق کسی وتره بالفتح رگ اندرون و گرمی باشد و پرده که ما بین هر دو بینی باشد
و گرداگرد چیزی وتش بالفتح و تبای قرشت اندک و زبون وتکس بفتح واو و سکون تای قرشت و کاف فارسی گدا و
درویش و مرغیست که بعربی آنرا سلوا نامند وتکر مثل واتکر که گذشت وتکز بفتح یکم و سیوم و زای فارسی در آخر دانه انگور
وتن بفتح یکم و کسر دوم رگ تن وتون بضمتین دایم بودن وتیره بالفتح راه و روش و زنهار و سستی و حلقه که
بدان نیزه زدن آموزند وتین بفتح یکم و کسر دوم رگیست در دل که چون سر آن بریده شود صاحبش بمیرد وثا بند دست از
جا بر آوردن و مصیبت کردن دست را بی آنکه استخوان بشکند وثاب بالکسر جستن کاهمای وثار بالکسر جامه خواب که نرم
بسیار باشد و بر و خسپند و نشسته باشد و نیز چیزی نرم وثاره بالفتح نرم شدن فرش و بسیار سیاه گوشت شدن وثاقه
بالفتح زن پر گوشت و فربه وثاق بالفتح والکسر بند و قید و ازار بند و بالضم خدمتکاری درویشان و بمعنی غلام و در فارسی
بمعنی خانه است وثاق پیرزن یعنی حجره که در بارگاه کسری پیرزنی داشت هر چند کسری بهبا و قیمت او را خواسته
پیرزن آن حجره نفروخته وثال بفتحتین ریسمانی که از رشته درخت خرما باشد وثایق جمع وثیقه که مذکور میشود وثب
بالفتح بر چنین نشستن وثبان مثله وثج بالفتح و سکون ثای مثلثه سطبر و درشت و حیوان آگنده گوشت وثخ
بالفتح و سکون ثا و کسر آن اندک و زبون و بخیل و خسیس وثر بالکسر مثل وثار که مرقوم شد و بفتحتین بسیار جماع
کردن شتر و اکش در رحم که ناقه از وی آبستن نشود وثط بالفتح باز داشتن وثع بالفتح ناقه را وثیقه ساختن و آن کیست
که در اندام ناقه کنند تا بر بچه دیگر مهر آرد و بچه خود پندارد و شیر دهد وثقی بالضم و بالف مقصوره محکم و استوار وثل
بفتحتین مثل وثال مرقوم وثم بفتحتین کوفتن و شکستن و فراهم آوردن و دویدن وثن بفتحتین بت اوثان جمع وثنی بالتحریک
بت پرست وثوب بالضم بر جستن وثوق بالضم اعتماد و استواری وثیب مثل وثوب مذکور وثیر بفتح یکم و کسر
دوم بستر نرم وثیق بفتح یکم و کسر دوم استوار و محکم وثیقه بالفتح عهد و پیمان وثیل بالفتح پوست درخت خرما و نام گیاهیست
و بمعنی عصا هم آمده است وثیم بالفتح آگنده گوشت وثیمه بالفتح سنگ و گیاه خشک و طعام جمع کرده برای خشک سالی

وَجّ بالفتح و تشدید دارو ئیست که آن را ترکی گویند و نام شهریست [illegible] طایف وَجا بالفتح کارد زدن و سیلی زدن و بالکسر و المد رگهای
خایه نر گرفتن وَجاح بهر سه حرکت پرده پوشیده چیزی و آب اندک که ته حوض را بپوشد وَجار بالفتح و الکسر خانه کفتار
وَجازه بالفتح کوتاه شدن سخن وَجاعی بالفتح و کسر عین غیر منقوطه مردان و زنان دردمند وَجاه بالضم و الکسر برابر ۲
وَجاهت بالفتح روی شناس شدن و خداوند جاه و بزرگ شدن وَجب بفتح یکم و سکون دوم مرد بد دل وَجبه بالفتح
افتادن و شبانه روز یکبار خوردن و یکبار دوشیدن وَجح بالفتح استوار و محکم وَجد بالفتح اندوهگین شدن و شیفته شدن
و عاشق گردیدن و بالکسر توانگر شدن وَجدان بالکسر دانستن و خشم کردن وَجر بفتح یکم و سکون دوم دارو در دهن کردن
و بفتحتین ترسیدن و بکسر جیم ترسنده وَجرگه بفتح واو و جیم و کاف هر دو فارسی معنی و در فرهنگ بالضم واو و جیم آورده وَجز
بالفتح کوتاه کردن سخن وَجس بالفتح آواز نرم کردن و در دل ماندن چیزی و آواز نرم وَجع بالفتح دردمند وَجعه
بالفتح و کسر جیم زن ترسان وَجعی بوزن مرضی دردمندان و بیماری و دردمندان و بیماران وَجف بفتحتین طپیدن
و نوعی از رفتار شتر وَجل بفتحتین ترسیدن و بکسر جیم ترسنده وَجم بفتحتین نشانها و پناه‌ها در راهها و صحراها وَجمه بالفتح
مار و تنگ و نشان در راه‌های صحرا و بر روی فتادن در خوردن وَجن بالفتح کوفتن گازر جامه را وَجنات بفتحتین
جمع وجنه که می آید وَجوب بضمتین واجب و لازم شدن و افتادن و مردن و غایب شدن آفتاب وَجوبه بالضم
بد دل شدن وَجود هستی و یافتن مطلوب وَجود اضافی یعنی وجود انسان و حیوانات و آسمان و زمین
و غیر این را عالم و ما سوای الحق گویند یعنی از روی اختلاف صور و تقیدی وجود اضافی نامند وَجوم بضمتین سخت گرم شدن
و خاموش شدن از اندوه و خشم و سخت غمگین شدن وَجوه سازمعادن یعنی آفتاب وَجه بالفتح روی و اول روز
و طور و طریقه و برابر وَجهت بالکسر قبله و موضعی که رو بطرف آن باشد وَجی بالفتح و بالف مقصوره سوده شدن سم ستور
و اسپ که سم او در و کند وَجیب بالفتح طپیدن دل وَجلبیه بالفتح مقرر کردن وَجیز کوتاه و نام کتابی در علم نحو شرح
کافیه پارسیان بیانه دوغ را گویند وَجیع بالفتح بدرد آرنده وَجیف بالفتح طپیدن دل و طپانیدن و لرزان شدن
چیزی و نوعی از رفتار شتر و اسپ وَجیم بالفتح سخت گرم و بجای مهمله نیز آمده است وَجین بالفتح کناره رودخانه و زمین هموار
و فراز و نشیب که در دامن کوه باشد وَجیه بالفتح زن روی شناس و خداوند جاه و بزرگ فرزند که در وقت ولادت اول
پای او بدر آید بعده سر وَحاشه بالفتح زبون و ناکس شدن و تباه و درنده وَحاف بالکسر سنگهای سیاه وَحافه
بالفتح بسیار شدن موی وَحاف القمر بالکسر و بجای مهمله نام موضعی است وَحام بالفتح نام جانوریست که گران و شوار
آبستن شود و آنچه آرزو کند زن آبستن برای خوردنی وَحاته بالفتح آواز وَحد بالفتح تنها شدن و یگانه شدن و بضمتین تنها
و یگانه و بالکسر دوست وَحدان بالضم جمع واحد وَحدانیه بالفتح یگانگی وَحده بالفتح یگانه شدن و تنها گردیدن و
شدن و یگانگی و تنهائی و یکتن وَحر بالفتح کینه و بفتحتین کرملی است سرخ در زبان چسپنده و کینه داشتن وَحش بالفتح جانور دشتی
و خشک و خالی و گرسنه وَحشت بالفتح خالی و اندوه و رمندگی وَحشی بالفتح جانور صحرائی رمنده و بالفتح و بالف مقصوره
زن آبستن که از وی چیزی کند وَحصه بالفتح سرما وَحط بالفتح پیدا شدن سفیدی موی و سخت نیزه زدن چنانکه از
شود و شتاب رفتن وَحف بالفتح و بفتحتین گیاه انبوه و موی بسیار و نیکو و مال بسیار وَحفه بالفتح سنگ سیاه ۲
وَحل بالفتح تر شدن و بفتحتین گل و لای و در گل و لای افتادن وَحم بفتحتین آرزو کردن و آبستن وَحنوح بفتح یکم و ضم
دوم آبیکه نیم دلو باشد وَحواح مرد چست و سبک و بحذف الف نیز آمده وَحوح بالفتح مثله وَحوحه بفتح هر دو واو
دم بر دست خود دمیدن در سرما و گردانیدن آواز در حلق وَحوش بضمتین مثل وحش مذکور وَحوفه بضمتین مثل

وما فوق مذکور وجوم بضمتین سخت گرم شدن وحی بالفتح در دل انداختن چیزی و پیغام فرستادن حق تعالی بکسی و نوشتن و نهان سخن
گفتن و اشارت کردن و پیغام خدا و کتاب و سخن نرم و بالفتح و تشدید یا زود و چست و نزدیک وحید یگانه و تنها وحش
جمع وحش مذکور وحیم بالفتح مثل وحیم مذکور وخام بالفتح دشوار شدن و بدگوار و ناسازگار شدن وخامه بالفتح دشوار
و گران شدن و بدگوار و ناسازگار گردیدن وخد بالفتح نوعی از رفتار شتر یعنی راه رفتن اشتر بطریق مرغ. وخز بجای معجمه
و زای منقوطه چیز اندک و نیزه و خنجر زدن و سوزن زدن و آمیختن وخش بالفتح مرد زبون و فرومایه و در فارسی با اول ثانی
مفتوح مرضی است که پیدا میشود اسپ و شتر و خر را که بدان سبب لنگ کند و بالفتح نام شهریست از ولایت ختلان وخشبه
بالفتح سپید و قیل برغلیست سپید که در وقت بهار در باغها آید و بر درختها نشیند وخشت بالفتح چهارم روز از فوردیان یعنی
پنج روز آخر ماه ابان که آفتاب در عقرب بود و آنرا جشن مغان است وخشک در حل اللغات بمعنی اندوه و تنهائی وخشور
بضم واو و باشین واو معروف پیغمبر فردوسی گوید بگفتار وخشور خود راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی و در نسخه سروری بفتح
واو گفته وخشلیته با اول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مکسور نام جانوریست سپید و چیزی سپید لیکن بعضی گویند که واو
عطف را اصلی پنداشته در باب واو ذکر کرده اند وخص بالفتح جستن و نیزه زدن وخط بالفتح و با طای منقوطه پیدا
شدن سپیدی در موی و شتاب رفتن و سخت نیزه زدن وخف بالفتح در آب زدن گل خطمی تا لعاب از آن بیرون آید
وخم بالفتح قصد کردن و استوار و بزرگوار و بالفتح و کسر خا گران و دشوار و بدگوار وخمه بالفتح طعام ناگوارنده وخو
بالفتح الشارت وخواخ بالفتح سست و ضعیف وخ وخ کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند و گاهی از بدی
طعم نیز گویند و واخ واخ و وه وه نیز بدین معنی است نزاری گفته گندم و جو مباش کو امسال نان گاورس خوش بود
وخ وخ وخی بالفتح قصد کردن و توجه بجائی نمودن و راه وخید بفتح یکم و کسر دوم مثل وخد مرقوم وخیص
بالفتح نیزه زده شده و جسته گردانیده وخیف بفتح یکم و کسر دوم خطمی بدست مالیده شدن و آن مکنوع گیاهی است وخیم
مثل وخم که گذشت ود بضم و تشدید دال دوستی داشتن و بالفتح والتشدید و بالضم والفتح آواز کردن و اخواستن
و بالفتح میخ و بیمانیست و نام بتی از قوم نوح علیه الصلوة والسلام و نام کوهیست و در فارسی بالفتح والضم بمعنی دانا و حکیم و بخرد
است و نیز بوزن و معنی ید آمده است وداة آرزو کردن و بالفتح آواز کردن وداج بالکسر رگ گردن که از بریدن آن بمیرد
وداد بالکسر دوستی داشتن و بالفتح آرزو کردن و خواستن وداع بالفتح پدرود و بالکسر تن آسا و آرام گرفته ودان
بالفتح در کار عروسی بستاد کی کردن ودایع امانتها ودب بفتحتین تباه شدن اصل ودج بالفتح صلح افکندن میان قوم
و بصلاح آوردن و لب گشادن ستور ودجج جامه سخت و استوار بافته ودح بالفتح دارو ئیست که آنرا وفای ترکویند بفتحتین
گوسپند نر که بر ماده نرود ودحوان بفتحتین دو برادر و دور که کردن ودحین بالفتح و با خای منقوطه جانوریست آبی که چشم
ندارد و گردن دراز و باریک هندش بود گویند ودرت بالفتح برهنه و تهی و شپش ودرفاء بالفتح والمد کبوتر و فاخته
و کرکس ودس بالفتح رفتن و نهان شدن برکسی و پوشانیدن و اول گیاه که روید ودص بالفتح سخن انداختن ودع
بفتحتین و سکون دال مهره سفید که از دریا بیرون آرند و قلندران میاویزند و بعضی گفته اند از جنس صدفست و در آن کرم میباشد
ودعته بالفتح و بفتحتین مهره ایست سفید ودف بالفتح چکیدن آب و روان شدن آن ودقه بالفتح باغ سبز و گیاه سبز ودق
بالفتح باریدن باران و نزدیک شدن و آرام یافتن بچیزی و گشن خواستن مادیان ودن بالفتح مثل ودان مذکور ودود بالفتح
دوست و نام باری تعالی یعنی بنده مطیع مرا دوست دارد وودق مثل وادق مذکور ودی بالفتح خون بها دادن و فرو
هشتن چارپا قضیب خود را تا بول کند و بیرون آمدن و ملول شدن و آبیکه از قضیب بیرون آید بعد از بول و بالکسر و تشدید

یا درخت

خوردن غرا و ولیس جامه رنگین بورس ودیع بالفتح آرام گرفته و تن آسانی کننده ودیعه بالفتح امانت ودیف
بالفتح بشتاب رفتن و خرامان رفتن ودیق مثل ودف مذکور ودیقه بالفتح سخت گرما ودیک بالفتح فربه
ودن بالفتح جنبانیدن وذا بالفتح بازداشتن و عیب کردن وذاله بالکسر گوشتیکه قوره کرده باشند وذام
بالکسر شکنبه و روده وذایل بالفتح و با ذال منقوطه نقره پارها و آئینه ها وذایه بالفتح الهای نذر و هدیها که براه بیت الله فرستند
وذح بفتحتین سرگین که بر دنبه گوسفند و اطراف آن چسپیده باشد و چسپیدن بول و سرگین و خشک شدن بر دنبه گوسپند وذر
بالفتح گذشتن و ترک کردن وذم بفتحتین دوالها و گوشه دلو و گوشتهائیکه در رحم ناقه باشد که بچه را مانع از ولادت بود و بالفتح
بریده شدن دوالهای دلو وذی بالفتح آبیکه بغیر از شاشه بیرون آید وذیله بالکسر آئینه و پاره سیم وذیمه بالفتح هدیه که
براه کعبه مبارک فرستند ور بالفتح در جمیع معانی بالا که مرقوم شد و گرمی و حرارت و بمعنی ضد او ند آمده چنانچه دلاور و خشک آور
و این معنی بدون ترکیب حاصل نمیشود وراء بالفتح پس و پیش و خلف و فرزند زاده و بالقصر در فارسی مختصر اوست وراثه
میراث یافتن و میراث بردن وراد درآینده راهوار ورارود با ذال مفتوح و با الف کشیده و برای مضموم و واو
مجهول و ذال موقوف نام ماوراء النهر ورازرود بفتح اول ثانی زده و زای منقوطه مکسور و رای مضموم مثله وراط
بالکسر بدر کردن گوسپند از میان گوسپندان وراطه بالکسر فریب وراعشه بالفتح بددل و ضعیف و ناپدید شدن
وراغ بالفتح شعله آتش وراق بالفتح سبزی در زمین از گیاه و زمین سبز برگیاه و بالفتح و تشدید را کاغذ برنده و ورق
کننده و مرد بسیار سیم و نویسنده وراک بالکسر مانند بالش چیزی که در پیش پالان شتر بندند ورام برروی درافتادن در
خوردن و در فارسی چیزهای سهل و سبک و نام بلده ایست از ملک ری وراهیز با اول مفتوح ثانی زده و الف مفتوح
مفتوح بنون زده و یای مفتوح بمعنی الطرف مولوی گوید تا که شبی و رانبز گردون برآیدم در خلوت وجود بهر بویش درآمدم
ورب بفتح واو و بکسر رای غیر منقوطه تباه شدن و بفتحتین فاسد گردیدن اصل ورپوشنه بالفتح و ضم بای فارسی
سرپوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنع گفته ورپوشه بالفتح مثله ورت برهنه گرا و را رت نیز گویند و ظاهرا
واو عطف را اصلی پنداشته اند ورتاج بالفتح گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشکفد و آنرا پژک و توله و
و نان کلاغ و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه رو با فتاب دارد مولوی معنوی فرماید بچپ و راست مسکند نرگس از خمار ور
تاج بر بیارش و ریحانش از یمین و در بعضی فرهنگها بمعنی نیلفر نوشته است چنانچه منصور شیرازی گوید گشاده دیده پیدا ستاره چون
نرگس درآب رفته گل آفتاب چون ورتاج ورتیج بالفتح و تای مکسور و یای معروف و جیم تازی در آخر مرغیست شبیه به تیهو لیکن
از و کوچک تر و هندی پودنه و بتازی سلوی گویند و وردیج بدل نیز آمده حکیم طرطری گوید یار گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم چو
ورتیج که در چنگل بازاست اسیر ورث بالفتح میراث بردن و میراث یافتن ورثه بفتحتین میراث بزرگان ورج بالفتح قدر و
مرتبه و بمعنی کندن نیز آمده و بکسر واو و فتح را دارو یست که از اوج نیز گویند ورخ بضمتین سست شدن و نرم شدن خمیر و فربه و لرزنده
از فربهی ورخان بفتح واو و رای مشدد مفتوح خوهش کننده ورچ بفتحتین و خای ساکن و جیم فارسی در آخر زشت و کریه
ورحی بفتحتین حرام و در فارسی پلیدی و زشتی ورد بالکسر پاره از خواندنی و جز آن و وظیفه نیز و آب ماندن نوبت آب خوردن
شتران و تشنه گان و جماعتی که در و بآب نهاده باشد و بالفتح گل و اسپ کلگون و آن نیم سرخ باشد اما سر موی او سفید و شد درند
و بالضم لشکر و درخت وردان بالکسر و بفتح دال مهمله بمعنی ژخ و ژخ بمعنی آواز حزین وردک بر پهلو خفتن و بر سر نشستن
وردنه بالفتح و کسر دال مهمله چوبیست که هر دو سرش باریک و میانش فربه بود و بدان نان تنک را پهن کنند هندش بیلن خوانند
وردوک بالفتح و بضم دال مهمله و واو معروف خانه را گویند که بالایش با علف پوشیده باشد و آنرا بهندی چپر نامند وردوکه مثله ورده

بالفتح و دال مفتوح برج کبوتر **وردمی** بالفتح گل فروشی و اسپ گلگون **ورویج** بفتح واو و کسر دال مهمله و یای معروف مثل
دریتج که مرقوم شد شاعر گوید هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل خویش سحر که مدح جمالت شنیدم از ورویج **ورز** باول مفتوح بثانی
زده بمعنی زده بمعنی حاصل کردن و در معنی کشت زار و زراعت نیز آمده است از معنی نخست خواسته چه زراعت هم از حاصل کردنست
و بر قیاس ورزیدن و ورزیدان نیز آمده و بمعنی عمل و ورزش نیز آمده **ورزده** جنسی از بهایم **ورزرود** مثل ورارود که
کرپا لذشت **ورزک** بفتح واو و ثانی زده و بزای منقوطه مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوزه پر آب **ورزگر** مثله **ورزم**
بفتحتین و زای منقوطه ساکن آتش سوزنی گوید تیر پرتاب تجربه دیده بدخواه تو یاد نابود در استی تیر کج از تاب ورزم **ورزه**
مثل ورزه که گذشت **ورزی** مزارع را گویند حکیم فردوسی گوید ؛ کمان شد تن ورزی تخم کار ۔ در ان تخم پیکان و دل کشت
زار و همچنین ورزگر مرادف برزگر **ورزیدن** بالفتح اقبال کردن در کار ری و حاصل نمودن در امری **ورس**
بالفتح گیا هیست زرد و قیل سرخ که در یمن پیدا میشود و در شرفنامه بالفتح و قیل بفتحتین بند و رشته و ریسمان و پیرایه و زرد و
شک و دیو وسوسه کننده و بسکون دوم مهار بند بشتر و حلقه آهنی که در و مهار کشند **ورساز** بالفتح نام مقامی
است جبلی گوید تو کشیدی بجانب ورساز ۔ لشکر انبوه و سپاه گران و خداوند ساز و مرد ظریف و آراسته ۔
ورستاد بفتحتین چیزی مداومت و مقرری که بدان اوقات گذار کنند و آنرا بتازی وظیفه خوانند استاد عسجدی گوید
خدایا تو ئی جمله را دستگیر ۔ ورستاد جود ت زما وا مگیر **ورست** بفتحتین و با شین منقوطه و تای فوقانی مفتوح بمعنی
شستن بود **ورسن** بالفتح و با سین مفتوح بند و رسن باشد **ورشک** بفتحتین و با شین منقوطه جامه بود که در اره و دندان
بندند و بعضی از فرهنگها و شرک بتقدیم شین بر را مرقوم است **ورشان** بفتحتین و بشین منقوطه زده امت را گویند
ورشی بالفتح رنگ کردن و جامه و جامه رنگین **ورشیج** بیای فارسی و لج و آن مرغیست که گوشتش زود هضم میشود
عرب آنرا سلوی خوانند **ورطه** بالفتح زمینیکه در وراه نباشد و محل هلاک و دشواری و گلی است سخت که ستور و شتر
در وی بفتند و در فارسی گرداب را گویند **ورع** بالضم و الفتح بددل شدن و حقیر و کوچک شدن و پرهیزکار شدن و بفتح
را نیز آمده و بفتح واو و کسر را پرهیزکار و بفتحتین پرهیزکاری و ترسنده و بددل و چیزی خورد **ورغ** باول و ثانی مکسور
و باول مفتوح بثانی زده هر دو صحیح است بندی را گویند که از چوب و علف و گل در پیش رود خانها به بندند و نورد هد و سیمی
ورغست باول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه مفتوح بسین زده بوزن و معنی برغست که مرقوم شد **ورف** بالفتح
فراخ افتادن سایه و بالیدن و سبز و سیراب شدن گیاه **ورقا** بالفتح و المد کبوتر و فاخته و کرک **ورقال** بتشدید
رای مهمله و فا بمعنی شفیع **ورقان** مثل ورفال مذکور که گذشت اما یکی ازین دو تحریف خواهد بود والله اعلم **ورق**
بالفتح برگ از درخت چیدن و برگ برآوردن درخت و بالضم سالهائی که باران در آن نباشد و بالکسر و الفتح و فتح واو
و کسر را ورم و سیم مسکوک و بفتحتین برگ درخت و کاغذ بریده و نوجوانان و درم و دینار و گوسپندان و شتران و خون
و پاره خون کرده شده که بر زمین افتاده باشد **ورقا** بسکون را و با قاف منقوطه مرغیست خوش آواز چون بلبل و طوطی
ورق باد زبان و قیل دم ملا نظامی گوید حکم خدا ئیست کز از کار کن بر ورق باد نویسد سخن **ورق برگردانیدن**
یعنی تغیر اوضاع و اسلوب کردن ظهوری گوید زگل زیبا است درس یاری طبل زیر کردن ۔ بتحریک صبا آخر ورق کر بر
نگرداند **ورقه** بفتحتین نام عاشق گلشاه **ورک** بالفتح و کسر را سرین و یکطرف زان و بسکون را نیز آمده و بضمتین جمع و
در فارسی بضمتین خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد نان بایان در تنور سوزند **ورکار** بالفتح رستنی که تنه ندارد چون
خربزه **ورکاک** بالفتح مرغیست مردار خوار **ورکوه** باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق عجم که با برقه

اشتهار دارد **ورل** بفتحتین یکماهی که شبیه سقنقور است و فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن
و سرآن پهن است و سر سقنقور باریک کشیده و رنگ ورل زرد سبز مایل و پوستش درشت و رنگ سقنقور سفید و زرد و سیاه
و سفید و پوستش املس **ورم** بفتحتین آماس و آماسیدن **ورماندگی** بوزن درماندگی درد شکم و دردرود **وروازه**
بنائیست معروف که بتازیش عرفه خوانند **ورود** بضمتین درآمدن و فرود آمدن و حاضر شدن **ورودگاه** یعنی
لشکرگاه **ورووده** بضمتین کلکون شدن **وروش** بضمتین گرفتن و خوردن طعام و نخوانده بطعام حاضر شدن
وروغ بضمتین و با واو فارسی آروغ و آن بادیکه از گلوی مردم بخوردن فقاع یا چیزی گوار برآید **ورنامه**
بمعنی برنامه مرقوم **ورنج** بفتحتین و نون ساکن حریص **ورنجن** بوزن و معنی برنجن و آن حلقه از نقره و طلا و غیر آن که زنان در دست و پا کنند و آنرا یاره نیز
گویند **ورنجه** بفتحتین چهره بالای چهره **ورنجین** مثل ورنجن مذکور **وره** بفتحتین کم عقل و حیران شده از ترس **ورهام** بفتح واو و ها نانی که از جو و گندم
بهم آمیخته پزند بعربی جشیث گویند **وری** بالفتح بیرون آمدن آتش از آتش زنه و علت عالم و خوردن ریم و چرک اندرون آدمی را و اکنده شدن مغز
مغز استخوان و فربه شدن **وریب** بوزن و معنی اریب یعنی منحرف و کج **ورید** رگ گردن **وریس** بالفتح لباسی که از زمین برآید **وریف** مثل ورف مذکور **وزاء** بالفتح خشک کردن گوشت و بفتحتین شخصی سخت خلقت و درشت
ترکیب **وزان** بالکسر سنجیدگی و بهم وزن آمدن و بالفتح و تشدید زا وزن کننده **وزد** بالفتح و بازای موقوف
ماوراء النهر است **وزدار** بالفتح مرد سبک سر و کم عقل **وزدع** بالضم برانگیختن کسی را بر چیزی **وزرع** بالفتح پناه
و کوه و بالکسر کناره جامه و سلاح و برداشتن بار بر پشت و غلبه کردن **وزع** بالفتح باز داشتن و اول و آخر لشکر فراهم
آوردن **وزع** بفتحتین آفتاب پرست **وزغه** آفتاب پرست **وزف** بفتحتین صرع **وزق** بفتحتین
و بازای منقوطه غوک که بتازیش ضفدع گویند **وزم** بالفتح رمه بر روی درافتادن در خوردن **وزمه** بالفتح شبانه روز
یکبار خوردن **وزن** بالفتح سنجیدن و سنجیده دادن و آرمیده شدن و کوشکوه و سنجیدگی و در فارسی بازای عجمی بجای
و کلفت بود رضی الدین نیشابوری گوید از آن زرق و ریا کشت طاهر که از نفاق درونت وزن نمیدارد
وزنک بضمتین و با واو مجهول استخوان شتالنگ بتازی کعب خوانند **وزوال** بالفتح والضم و واو فارسی شور
وزولیدن تقاضا کردن و برانگیختن کسی را بر کاری **وزوه** بالفتح و واو مجهول چکیدن باران از سقف **وزه**
وجب را گویند **وزی** بالفتح و با الف مقصوره شخصی کوتاه **وزیر** بالفتح آنکه در بار داشتن با کسی شریک و مشیر عمل سلطان
و پادشاه باشد **وزیرمی** بفتح یکم و کسر دوم جنسی از حریر لطیف و نیز وزیر بودن و در فارسی وزیرستی **وزیف** بالفتح
بشتاب رفتن **وزیم** گوشت خشک شماره و ملخ و جز آن و تره و سبزی و سبز کرده و مرد بسیار گوشت **وزین** بالفتح آرمیده
و حنظل آرد کرده **وسابن** بوزن و معنی لبن **وساد** بالکسر بالین و بالش و وسد بضمتین و ساید بالفتح جمع **وساده**
مثله **وساطه** بالفتح بزرگوار شدن **وساع** بالفتح اسپ فراخ گام **وساعته** بالفتح مثله **وساقن**
یعنی اندیشش **وسام** بالفتح نیکوروی شدن **وسامه** بالفتح مثله **وسان** بالفتح آنکه در آغاز خواب باشد
وسایط بالفتح میانجیها **وسایل** بالفتح دستاویزها و سببها و او جمع وسیله است **وسب** بالفتح بسیار
شدن گیاه و پرگیاه شدن زمین و بالکسر دست و نبات انبوه **وستا** بالفتح ستایش غذای تن و استا و نیز از این لغت
وستاد بالفتح بسیار از هر چیزی **وستی** بالکسر و تای مکسور و یای معروف بمعنی شرح و ترجمه شهاب الدین خطاط گوید
اگر داند و گرنه من بگویم چو ن قلم را برد کتاب تا زرا هرگز که کرده در جهان وستی **وسج** بفتح یکم و کسر دوم رفتار شتر **وسخ**
بفتحتین چرک و چرکناک شدن دست و ریم و چرک آلوده شدن دست و اندام و جز آن و بکسر سین و قیل بکسر تین چرکین

وسد بوزن معنی لبد وسط بالفتح میان چیزی و در میان شدن و بفتحتین وقیل بضمتین میانه در است و برگزیده و نیکو از
وقیل الوسط عدل از هر چیزی و میان نیک و بد و میان راست از چیزی و بفتح سین موضع معین را گویند که هر دو طرف برابر باشند
وسطی بالضم و با الف مقصوره فاضل تر و انگشت میانی از انگشتان پنجگانه و میانگی هر چیزی وسع بالضم و الفتح فراخی
و توانگری و توانائی و دسترس و طاقت بفتحتین سبب فراخ کام وسعته مثله وسق بالفتح گرد کردن و راندن و بار کردن
و بار برداشتن و بار گرفتن و آبستن شدن شتر ماده و بفتحتین بار شتر وسم بالفتح نشان کردن و داغ نمودن و نشان وسمت
بالفتح داغ وسمه بالفتح برگ گیاهی است که بدان موی را رنگ کنند شاعر گوید نبوده نرگسش محتاج سرمه نه حاجت ابروی
او را بوسمه وسمی بالفتح و التشدید باد باران نخست که در موسم بهار بارد و بمعنی داغ کردن زیرا که موسم بهار رود داغ نشان
میکند زمین را بگیاه و جزآن وسن بفتحتین خواب و یا مقدمهٔ خواب بیهوش شدن از بوی زشت آب چاه و جز آن ۴۲
وسناد بالفتح بسیار رودکی گوید امروز باقبال تو ای میر خراسان ؛ هم نعمت و هم روی نکو دارم وسناد وشین
معجمه نیز گفته اند و اما از سین مهمله اصح است وسنان بالفتح خواب کننده و آنکه در ابتدای خواب باشد وسنی بالفتح و کسر
نون چون دو زن که یک شوهر داشته باشند هر کدام دیگری را وسنی باشند وسو بالفتح و تشدید سین مضموم نام زنی زبان
آور و نزاع و مناقشه وسواس بالفتح اندیشه که در دل خطور کند آواز نرم و سبک صیاد و آواز پیرایه و زیور و هر آواز نرم
و نام شیطان و دیو و بالکسر اندیشه بد در دل افکندن وسوسه بدی و کارهای ناصواب در دل انداختن و آواز زیور و
اندیشه بد وسوط بضمتین میانه رفتن و در میان شدن چیزی و میان و بالفتح نوعی خانه است که از موی و پشم سازند
و شتر ماده که بسیار شیر دهد چنانکه یکبار ظرف پر شود وسوله بالفتح شور و آشوب وسمه بفتحتین چوب دستی و قوت و قدر
سوزنی گوید تو سمه سیر مکوب دشمن را من بکوبم اگر ترا وسمه نیست ؛ در هر دو مصراع بمعنی چوب دستی نیز توان گفت و بتشدید نیز آمده چنانچه
سوزنی گوید روز و شبان بگنبد سیمین شان زدیم هر ساعتی ز وسمه سیمین یکی ستون وسی باران اولین بهار وسیج
بفتح یکم و کسر دوم چرکین وسیط میانه و بزرگوار و آنکه در نسبت میانه و در محل رفیع باشد وسیع بالفتح فراخ و گشاده ۴۳
وسیقه بالفتح جماعت شتران که همراه در سفر باشد وسیل جمع وسیله که می آید وسیله بالفتح نزدیکی و دست آویز و
هر چه که بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی وسیم بالفتح نیکو روی شدن وسیمه بفتح یکم و کسر دوم مثل وسمه مذکور وش
بالفتح مانند و دنباله دستار و بدین هر دو معنی مرکب استعمال کرده اند و نیز نام شهریست منسوب بجوبرو بیان که بافته ابریشم در آنجا بغایت
زیبا و لطیف شود و بتشدید شین نیز آمده وشاء بالکسر جامهای رنگین و نیز نگار کردن جامه وشایه بالفتح دروغ گفتن و از
کسی عیبی باز گفتن و بسیار شدن و بسیار فرزند شدن و زائیدن وشاح بالضم و الکسر حمایل از برو جواهر که زنان آنرا از
گردن تا بن بغل حمایل کنند وشاق بالضم آواز شکم ستور در وقت رفتن و آواز غلاف قضیب چهارپا در وقت بر آوردن
قضیب و خدمتکاران و درویشان و بمعنی غلام نیز آید و غلام بچه ترک و این ترکیست وشاقان بالضم غلامان و خدمتکاران
وشال بالکسر با کید بکر شدت کردن و نیک شتابیدن و تیز رو و چست وشان بالفتح جمع وش مذکور است وشانی
بالفتح درم و بهغت را گویند صحیح وشیانی است وشایظ بالفتح چیزهای زاید که بکار نیاید وشایع بالفتح غلولهای ریسمان
و لقمه طعام وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم و بمعنی رقص و جست و خیز نیز آمده وشتن یعنی رقص کردن
بر نقیاس دسته شاه قاسم انوار گوید یارم زد در آمد وشتی کنید وشتی کشن کنید گلشن وشج بفتح یکم و کسر دوم بهم در رفته
و نیز نام درختیست وشر بالفتح روشن و نیک و تیز کردن دندان وشرک بالفتح کیسه که در آن دارو به بندند و رشک
بتقدیم رای مهمله بر شین منقوطه نیز گویند وشز بفتحتین جای بلند و سختی وشظ بالفتح شکستن استخوان و میخ و چوب

دشتهٔ تر و تیشه زدن تا استوار شود **وشع** بالفتح بالا برآمدن **وشغ** بالفتح چیزی اندک **وشق** بفتحتین قدید کردن گوشت و جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند **وشک** بالضم و الفتح شتافتن و شتاب **وشکان** بالفتح و الکسر زود بودن و شتابیدن **وشکدانه** بالضم دانهٔ که بعربی حبة الخضرا گویند **وشکرده** بالکسر و فرو بالفتح چست و چالاک **وشکرویدن** بالفتح چست کردن و ساختن **وشکریدن** بالفتح مثله **وشکل** بالفتح فوج جنگی **وشکله** بالفتح دانهٔ انگور که تخم در آن باشد **وشکلیج** بالفتح و باکاف فارسی مفتوح آلت شناس و بعضی بتقدیم نون بر کاف گفته‌اند و ظاهرا صحیح اشکنه است بحذف واو **وشکول** یعنی جلاد در کارها و در فرهنگ بکسر واو گفته **وشکولیدن** بالفتح و با چهارم فارسی جلا نمودن در کاری **وشل** بالفتح پیاپی و آب اندک و نام کوهیست و چکیدن آب و چکان شدن جامه و جز آن **وشلان** بالفتح چکیدن آب و چکانیدن چیزی **وشم** بالفتح نقش و نگار و وشام بالکسر جمع آن و نیز نام شهریست بیمامه و نقش کندن بر دست از سوزن و در فارسی بالفتح بخار که عموما و بخار رطبی که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسی گوید دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ٭ ز وشم دهانش جهان تیره گون و بالضم مرغیست شبیه به تیهو کوچکتر از آن که بهندی بدیند گو بوسلیک گوید در جنب علو همت چرخ ٭ مانند پر وشم چرخ است **وشمک** بفتح واو و میم با افزار چرمین را مانند **وشمه** بالفتح قطرهٔ باران و یک سخن **وشناد** بالفتح بسیاری از هر چیز را گویند و اصح بسین غیر منقوطه است **وشنک** بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسی میل آهنی را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند و برار ندیکی شاعر گفته بکنی هر دو چشم خویش از بخل ٭ همچو حلاج دانه را بوشنک و تودهٔ خربزه و امثال آن **وشنگ** مثله **وشواش** بالفتح سبک **وشوشه** بالفتح آشفته سخن گفتن **وشوع** بالفتح داروئی که در دهان یا در بینی کنند **وشول** بالضم اندک و ضعیف و بیفایده و بعربی بحره و بالفتح ناقه که از پستان او شیر چکد از بسیاری شیر **وشی** بالفتح رنگ کردن جامه و جامهٔ رنگین و بالتخفیف و التشدید جامهٔ قیمتی منسوب بشهر وش فردوسی گوید جهان ابتدا زبت پرستان هند ٭ بتی که باشد چو وشی پرند **وشیده** یعنی پنبهٔ از هم جدا کرده شده ٭ **وشیشه** بمعنی جوشن و آن نوعی از سلاح است **وشیظ** بالفتح جماعت آدمیان که از قبایل متفرقه جمع شده باشند و مرد فرومایه **وشیع** درخت خشک که افتاده باشد و شاخ ریزها و گیاه و بافته از ریشه درخت خرما و جز آن **وشیق** گوشت قدید کرده شده **وشیمه** بالفتح سخنی و زشت **وشینه** بالفتح کوشش **وصاف** بالفتح و تشدید صاد بسیار وصف کننده ٭ **وصافه** بالفتح خدمت کردن و بحد مشکاری رسیدن کودکان **وصال** بالکسر بکسی پیوستن و کاری پیوسته کردن و در اصطلاح متصوفه مقام وحدت را گویند **وصاوص** بالفتح برقعها و سنگهائی که بر پشت زمین باشند جمع وصوص است **وصایف** بالفتح کنیزکان جمع وصیفه است **وصایل** جامهای مخطط یمانی **وصایه** بالکسر و الفتح وصی شدن و پیوستن چیزی بچیزی و پیوسته گیاه شدن زمین و بهم پیوستن گیاه و اندرز و پند و نصیحت **وصب** بفتحتین بیماری و دردمندی و بفتح یکم و کسر دوم رنجور **وصر** بالکسر عهد و قباله و عهدنامه و سجل **وصع** بفتحتین مرغیست خورد برابر گنجشک و قیل بچهٔ گنجشک **وصف** بالفتح صفت کردن و بیان نمودن **وصل** بالفتح پیوند و پیوستن و پیوسته شدن ضد هجر و پیوند کردن و مثل و مانند و بخشش و عطا کردن و در اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور و بطون و نیز عبارت از فنای سالکانست بوصال حق تعالی و قیل لحظهٔ از و جدا نشود و از یاد او غافل نباشد و زبان در ذکر او و دل در فکر او و جان بمشاهدهٔ او مشغول دارد چه در بیداری و چه در خواب و چه در رفتار و چه در گفتار همه حال بیاد او شاغل باشد و اگر صد سال در این حال بود یک لحظه بندارد و از پرستش او سیر نگردد و لغزش اهل من مزید هر دم زند **وصله** بالضم پیوند و خویش و بالفتح پارهٔ از چیزی **وصم** بالفتح عار و عیب و معیوب کردن و شکستن **وصمه** بالضم عیب **وصواص**

بالفتح روی بند خوردن و برقع و سنگ در میان زمین وصوب بالضم همیشه بودن برکاری وقیل بضمتین وصوص
بالضم سوراخ کردن مقدار چشم که از وی بنگرند وصوصه بالفتح برقع وصوف بضمتین نیک رفتن اشتر ۲
وصول بالضم رسیدن و پیوستگی و رسیدگی وصی بالفتح پیوستن و بخشیدن یا آنکه با وچیزی وصیت کرده شود وصیله
بالفتح اندر ریز وصید آستانه و گیاه ها که بیخهای آن بهم نزدیک باشد وصیف بالفتح خدمتکار وصیفه بالفتح
کنیزک وضاءة بروزن لطافة نیکوروی شدن و روشن روشدن و پاک و خالص و بیعیب شدن وضاح
بالفتح و تشدید ضاد معجمه مرد سفید رنگ و مبروص وضاعه فرومایه شدن وضایع بارها و درختها و سبزه گیاها
وضح بالفتح و فتحتین روشنی و سفیدی و کشادگی راه و میان آن و برص و درم سره و پیرایه که از درم و دینار ساخته باشند
وضر بفتحتین چرک و چربی و ناخوش و چرکناک شدن وضع بالفتح نهادن چیزی در جائی و زائیدن و امانت نزد کسی
گذاشتن و بشتاب رفتن و شتنع انداختن از سر و بالفتح در آخر طهر آبستن شدن و بچه که در آخر طهر سرشته شود وضعه
بالفتح نهادن وضم بالضم گوشت برتخته نهادن و جز آن و بفتحتین تخته و بوریا و جز آن که بر آن گوشت نهند وضن
بالفتح نوربافتن و چیزی را بجواهر مرصع کردن وضوء بالضم دست و روشستن بجهة نماز و بالفتح آبی که بدان دست و رو شویند
وضوح بضمتین روشن و آشکار شدن وضی بضم یکم و کسر دوم پاک و نیکورو وضیع بالفتح خرمای ترکه خشک
ناشده در ظرف گذارند و فرومایه و ناکس و امانت وضیعه بالفتح زیان کردن و بار درخت و آنچه بر مردم نهند از مال ؟
صدقات و گیاه و زیان در تجارت وضیمه بالفتح گروه آدمیان و طعام تمام وضین نوار تنک که با آن هودج را
بر اشتر بندند وطأ بالفتح رفتن و پا بر زمین نهادن و پامال کردن و بالکسر و مد همزه باکسی موافقت کردن و جامه که بر هودج
و جز آن پیندازند وطاءة بنرم شدن فراش و نشستگاه و پامال شدن جای و گرفتن قال علیه السلام اللهم اشدد
وطاتک علی مضر وطاید بالفتح رکیب پایها و بناها و عمارتها وطب بالفتح مشک شیر که از پوست بچه شیرخوار
سازند و درو شیر پرکنند و مرد سخت دل و بدعهد وطث بالفتح پای بر زمین سخت زدن وطح بفتحتین سرگین و گل
که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسپیده باشد وطد بالفتح استوار کردن و پا برجای کردن و گران سنگ گردانیدن و ثابت
داشتن و سخت بزمین انداختن و خوار کردن وطر بفتحتین حاجت وطس بالفتح سخت زدن و شکستن و بموزه زدن و سخت
زدن ستور بسم خود را وطف بفتحتین دراز ابرو و دراز مژه شدن و بسیار شدن موی آن و خوش عیش شدن و کوتاه شدن
و کوتاه شدن موی گوش شتر و موی مژه او وطن بفتحتین جای اقامت کردن مردم وطواط بالفتح پرستو که آنرا
خطاف نیز گویند و مرد ضعیف و بددل و شیر را نیز گفته اند و لقب شاعریست معروف وطی بالفتح کنایه از جماع و مرد
زیرک و دانا وطیمه بالفتح غرارهٔ پنبه و غیر آن و نوعی از خوردنی وطیس بالفتح تنور آهنی و سختی کار وظائف بالفتح
روزمره ها از طعام خدمتکار و ذکر و مانند آن وظب بالفتح دایم در کاری بودن وظر پر گوشت ران و بفتح یکم و
کسر دوم آنکه ران او پر گوشت باشد وظف بالفتح کوتاه کردن پای بند شتر و پیروی کردن وظل بالفتح از خانه آب
آب چکیدن وظوب بضمتین مثل وظب مذکور وظیف بالفتح باریکی ساق شتر و اسپ و جز آن که در زیر
رسغ است وظیفه بالفتح چیزیکه برای کسی در روزه مقرر شده باشد وعع بالفتح کارزار کردن و جماع نمودن وعاط
بسیار پند کننده وعاق بالضم آواز غلاف آلت چارپا و آواز شکم و بالفتح ذکر و آلت را گویند وعث بالفتح
ناقص کردن کسی را بسبب و بزرگی و زمین بغایت نرم چنانکه در وی پا فرو رود و استخوان شکسته وعده بالفتح نوید دادن
و این در خیر مستعمل شود چنانکه ایعاد در شر وعر بالفتح دشوار و اندکی از احسان و سختی گرما و کینه و خشم و زمین اندک

شدن و درشت شدن راه و وعر بالفتح اشارت کردن و پیش رفتن بکار و وعظ بالفتح پند دادن و وعق بفتح یکم و
کسر دوم بدخلق و وعقه بالفتح خلق شدن و وعک بالفتح شدت تب و ضعیف کردن تپ کسی را و وعله بالفتح لشکرگاه
و جنگ گاه و سخت افتادن در رفتار و وعسل بالفتح پناهگاه و گریزجای و بفتح یکم و کسر دوم مرد قوی و بز کوهی
و وعواع بالفتح شور و غوغا و گروه آدمیان و وعوع بالفتح روبه و زیرک و دانا و قیل آواز سگ و وعوعه
بفتح هر دو واو بانگ سگ و گرگ و امثال آن و بالفتح ناقص شدن و وعول بالضم مرد محتشم و وغی بالفتح یاد گرفتن
و نگهداشتن و جمع شدن ریم و جراحت و بسته شدن استخوان شکسته و چاره و گریزگاه و وغب بالفتح مرد کول و
احمق و متاع خانه زبون و وعید بالفتح وعده بد کردن و وعده دهنده و نعره کردن و وغا بالفتح و بفتحتین جنگ و
کارزار و آواز و غوغا و بانگ و فریاد کردن و بالکسر دمدمه باران و ضرف و وغد بالفتح و با غین منقوطه خدمت کردن
کسی را بجهة خوردنی و ناکس و فرومایه و نیزه‌ای از نیزه‌های قمار که آنرا نصیبی نیست و وغر بفتحتین پر شدن سینه از خشم و کینه و گرم
شدن و بالفتح کینه و خشم و عداوت و بفتح یکم و کسر دوم بانگ و آواز لشکر و غرالجیش بانگ لشکر و وغرته بالفتح سخت
افروخته شدن گرما و وغستن بفتحتین و سکون سین مهمله بمعنی ظاهر و آشکارا و وغف بالفتح و با غین معجمه ضعیف ماندن
و چیزی که بر شکم بر زنند تا کشتی نکند و وغل بالفتح در مجلس شراب ناخوانده آمدن و شرابی که واغل خورد و آنکه بیجره خورد
خدمت کند و مرد کم همت و ناکس و فرومایه و وغم بالفتح کینه و حرص و کینه ور شدن و غیر تحقیق دادن کسی را خبری و وغوغ
بفتح هر دو واو آواز سگ و وغول بالضم بر درخت رفتن و پنهان شدن و وغیت درخت و بالفتح نام گیاهی است
و وغیش بالفتح و کسر ثانی و یای مجهول بسیار و انبوه سوزنی گفته چو خط دست عطا بخش تو نیز بیانی بکدام عقد سلسل
کدام زلف وغیش و وفا وعده بجا آوردن و پیمان نگاه داشتن و لب بردن و دوستی و عهد و سخن و نیز نام معشوقه
و وفاة بالفتح مرگ و وفاق بالکسر سازکاری کردن و با کسی در حضور آمدن و وفد بالفتح نزدیک پادشاه رفتن و وقذ
بالفتح بچوب کسی را کوفتن و ضعیف کردن از بسیاری عبادت و بیماری و وفر بالفتح مال بسیار و تمام و بسیار کردن و وفا
بالفتح و المد زمین پر گیاه و وفز بالفتح و فتحتین شتاب و سفر و جای بلند و وفق بالفتح موافق آمدن و سازکار شدن
و سازکار و پس شونده و وفور بضمتین تمام شدن و بسیار شدن و وفی مثله و وفید بضمتین برسولی فرستادن
و وقذ بالفتح لاغر و سقوط و وقا بالکسر و الفتح آنچه بآن چیزی نگاه دارند و سپر و وقاح بالفتح بیشرم و روی سخت
و وقاحت بالفتح سخت شدن سم و سخت رو شدن و بیشرم شدن و وقاد بالفتح و تشدید قاف شعله زدن و افروخته
و وقار بالفتح آهستگی و آهستگی کردن و وقاص بالفتح و التشدید جنگجو و وقاص بالفتح ترکشهای چوب بن که برای تیر سازند
و وقاع بالکسر کارزار کردن و کنایه از جماع و بالفتح و تشدید قاف عیب کننده مردم و وقایع بالفتح کارزارها و بد
گوئیهای پس مردم و آبگیر یا کز آب باران در آن جمع شود و وقایه بالفتح و الکسر معجر زنان و هر چه بدان چیزی نگاه دارند
و نام کتابی در علم فقه و وقب بالفتح کول و احمق و مغاکیکه در کوه باشد و در و آب گرد آید و وقت بالفتح زمان و هنگام
و ساعت چیزی و زمان چیزی و وقت روز یعنی وقت کارزار و وقح بالضم و ضمتین شوخی و سخت شدن سم چار
پا و بیشرم شدن و وقد بفتحتین و فتح یکم و سکون دوم آتش و وقر بالفتح گرانی گوش و گران شدن و گران کردن گوش
و شکافتن استخوان و وقس بالفتح پوست باز کردن از جراحت و ریش و زن فاحشه و جرب و وقشه بالفتح جنبش
و وقص بالفتح گردن شکستن و بفتحتین کوتاهی کردن و کوتاه شدن گردن و هیمه خورد که بآن آتش برافروزند و آتش
ما بین دو فریضه نصاب و زکوة بر آن واجب شود و وقض بالفتح شتاب و وقط بالفتح آبگیر و مغاک در زمین سخت یا کوه

که در آن آب گرد آید و انداختن و رفتن خروس بر ماکیان وقع بالفتح جای بلند و سر کوه و سختی سرما و خاییک و بجنگ در
انداختن و سخن از هر جنس راندن و تیز کردن مردم را بسخن و کارد و شمشیر را بفسان و بفتحتین سنگها و دردناک شدن پای از
بسیاری پای برهنه رفتن و پای لنگ شدن ستور از سنگ و از زمین درشت و بفتح یکم و کسر دوم ابرنگ وقعه بالفتح
سختی جنگ وقف بالفتح ایستادن و واداشتن و مطلع شدن بر چیزی و وقف کردن چیزی بر الفقرا و مساکین و دست
برنجن از عاج وقل بالفتح درخت مقل و برآمدن بر کوه و بکسر قاف و ضم آن اسپی که در کوه و سنگلاخ سبک رود و بر چیزی که
بر قله کوه برآمده باشد وقم بالفتح کشیدن عنان و باز داشتن کسی را از صاحب و باز گردانیدن و غمگین کردن و خوار گردانیدن
و زدن و قهر کردن و پایمال ساختن زمین و خوردن گیاه آن وقواق بددل و نام درختی است و بعضی گفته اند که نام
جائیست وقوب بضمتین تاریکی وقوص بالفتح مثل وقاص وقود بالضم افروخته شدن آتش و بفتح یکم و ضم دوم
هیمه وقوع بضمتین افتادن و فرود آمدن مرغ از هوا وقوف بضمتین دانستن و ایستادن و ایستاده کردن
و واداشتن وقوقه بفتح هر دو واو بانگ کردن سگ از ترس و آواز کردن مرغ از بیم وقه بالفتح فرمان برداری و طاعت و
وقیب بالفتح آواز غلاف الریسب در وقت بیرون آمدن وقیر مغاک در کوه و گوسپند وقیره مثله وقیص
بالفتح آنکه گردنش شکسته باشد وقیط بالفتح مثل وقط مذکور وقیعه بالفتح کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ و سوهان و
سمیکه سنگ و سوده باشد از سنگ و زمین سخت وقیعه بالفتح بدگوئی از عقب مردم و کارزار وقیه نگاه داشتن
وکا بالکسر سربند خیک و کوزه و سربند هر چه باشد وکاد بالکسر رسنیکه وقت دوشیدن بر پای گاو بندند
وکاعه بالفتح صلب سخت شدن وکاف بالکسر پالان خر و اسپ و جز آن وکال بالفتح و الکسر کاهلی
کردن اسپ در دویدن و بالضم در فارسی انگشت مرده و از اسجال و زکال و سکار نیز گویند وکاله بالفتح و الکسر
وکیل و ضامن شدن وکاما بالفتح پاره خوشه خرما و انگور وکاوه بمعنی استواری وکب بالفتح بر پای خواستن
و بکاری دایم بودن وکبان بفتحتین چکیدن آب از چیزی وکد بالفتح قصد کردن وکر بالفتح آشیانه مرغ و بآشیانه
درآمدن و دویدن اشتر و اسپ و پر کردن مشک وکری بالفتح و بالف مقصوره مثله وکز بالفتح بمشت زدن و
سوختن و بنیزه زدن و دفع کردن و بالفتح و التشدید جلیدن وکس بالفتح نقصان کردن و مکر و حیله و کم شدن و کم کردن
و بفتحتین کمی وکظ بالفتح دفع کردن و آراستن وکع بالفتح گزیدن مار و کژدم و بدست زدن پستان گوسپند را
در وقت دوشیدن تا شیر بیرون آید و سر زدن بچه پستان را در وقت مکیدن و بفتحتین انگشت ابهام بر سبابه افتادن و همه بر یک افتادن
انگشتان و سخت شدن وکعاء بالفتح زن حمقا و مرد فرومایه وکف بالفتح آب چکان شدن سقف خانه و
از چیزی و بفتحتین گناهکار شدن و غمناک گردیدن و گناه و عیب و نقصان و کرانه کوه وکفته بالفتح نشانه مقدار یک
نقطه وکل بالفتح کار بکسی واگذاشتن و بفتحتین مرد عاجز که از عاجزی کار خود را بمردم واگذارد وکله بالضم مثله
وکم بالفتح غمگین شدن و غمگین کردن و پایمال نمودن زمین و خوردن گیاه آن وکن بالفتح نشستن آدمی و بر سر خانه
نشستن مرغ و آشیانه مرغ و مقام در کوه و بالضم فرود آمدن کاهها و آشیانها وکنه بالفتح مثله و جای فرود آمدن
مرغ وکوب بالفتح آهوی فراخ گام و بالضم پیوستن و رسیدن وکواک بالفتح بددل و ترسنده وکوف
بالفتح شتر ماده بسیار شیر دهنده وکوک بفتح یکم و سیوم آواز کردن سگ وکول مثل وکل گذشت وکیره
بالفتح طعامیکه برای بنا کردن عمارت مهیا سازند وکیع بالفتح سخت و محکم و نام مرد دانشمند و معروف و مشکی که
از آن آب بیرون نتراود و اسپی که خوی نکند و بعضی بمعنی استاد نیز گفته اند وکیف بالفتح مثل دو معنی اولین

وکف که گذشت وکیل بالفتح آنکه کار را بدو گذاشته باشد ول بالکسر شانی زده شکوفه را گویند عموماً و شکوفهٔ نکو را نامند
خصوصاً که آنرا بتازی تفاح الکرم خوانند ولا بالکسر دوستی داشتن و یاری نمودن و پیاپی کاری کاری کردن و دوستی و یاری
و بالفتح میراث و بندهٔ آزاده و دوستان و یاران ولاج بالتشدید بسیار درآینده ولاد بالکسر زادن ولادت
شدن ولاس بالفتح و تشدید لام گرگ ولاف بالکسر الفت کردن و نوعی از دویدن و باهم آمدن قومی ولانه
بالکسر ریش که بتازیش جراحت خوانند و بالفتح نیز آمده و در نسخهٔ سروری والانه گفته ولایت بالکسر حاکم شدن و تصرف
کردن و یکسر شدن دیار گردیدن و درست شدن و دست یافتن والی و یاری و پادشاهی و جمع شدن کار و برای یاری
کردن و بالفتح یاری نمودن و این مفرد و جمع هر دو آمده است ولایت سیستان اولیاء الله در شوید است و
لایت مستان الحق چنین خواهد بود ولایت قابلی یعنی آسمان که ارواح مؤمنان در انجا عدم بسته ولاید
بالفتح دختر کان و جمع والده است ولب بالفتح وصل شدن چیزی ولث بالفتح زدن بعصا و جز آن و عهد بستن
و باران اندک و عهد بی اختیار و قصد نا استوار ولج بالفتح چاهها و غارها و موضعها که بدان پناه برند در وقت باران
و در فارسی بفتحتین نام جانوریست شبیه به بتهوا اما کوچکتر از بتهو میشود و آنرا در تیج و وشم و پذنه نیز گویند و بتازی سلوا و
سمانی خوانند ولجه بالضم بوزن حمزه در پی غارت روند و بفتحتین جا رو جایکه از باران گریخته در انجا روند یا خای
معجمه نام کتابیست و قیل قلعه ایست ولد بالضم و بفتحتین فرزند و بالکسر بچه و بالفتح قصد کردن ولد الزنا بفتحتین معروف
و در اصطلاح شعرا پروانه و کرم های دیگر که بطلوع ستارهٔ سهیل بمیرند خواجه نظامی گوید ولد الزنا است حاسد منم آنکه
طالع من ولد الزنا کش آمد چو ستارهٔ یمانی ولدان بالکسر کودکان و بندگان ولسان بالفتح گام رفتن شتر
ولع بالضم و الفتح دروغ گفتن و باز داشتن و بفتحتین حریص شدن بچیزی ولعان بالفتح دروغ گفتن و بفتحتین حیران
و مشتعل شدن ولغ بفتحتین آبخوردن سگ و جز آن ولغونه بوزن و معنی گلگونه ولق بالفتح شتافتن و بهشیر زدن
و شمشیر و نیزه و جز آن زدن و نوعی از رفتار ناقه ولوالی بالفتح بلغت سمرقند چرب روده را باشد و قیل روده که چرب نبود
و آنرا قیمه کرده در روغن بریان کنند ولوج بالضم در آمدن بچیزی ولوع بفتح یکم و ضم دوم مثل ولغ مذکور
ولوغ بضمتین مثل ولغ مذکور ولول بانگ و اویلا گفتن و بانگ و فریاد کردن ولوله بالفتح مثله و در فارسی
شور و آشوب و غوغا وله بفتحتین بیخرد و حیران شدن و سرگشتگی از عشق و در فارسی خشمگی و خشم و بدین معنی بتشدید لام نیز آورده
ولهان بفتحتین حیران و بیهوش شدن ولی بفتح یکم و کسر دوم نزدیک شدن و دوم بار باران آمدن و باران دوم
بعد از موسمی که باران اول بهار است و دوست نزدیک و متکفل کار کسی ولیجه بفتح یکم و کسر دوم صاحب سر و راز و
دوست ولیح غرارهای پشم و پنبه ولیخه بجای غیر منقوطه غرارهٔ پشم و صفوف ولید بالفتح کودک نادیده و کودک
و بچه که پسر باشد و نام مردیست که بغایت شجاع و دلاور و متقی و پرهیزکار بود و همیشه با کافران قتال و جنگ کردی ولیده
دختر و کنیزک ولیع بالفتح غنچهٔ ناشکفته از خرما و جز آن که آنرا طلع نیز خوانند ولیعهد پادشاه وقت و قائم مقام ولیف
بالفتح بیابانی و نوعی دویدن و باهم آمدن ولیمالی بالفتح مثل ولیمه که می آید ولیمه بالفتح طعام عروسی ولین بکسر نون
و یای معروف تو باکه بهندی داد گویند وما بالفتح پارهٔ خوشهٔ خرما و انگور وید بفتحتین سختی گرمای شب و گرم شدن
و خشم شدن ومض بالفتح درخشیدن برق بی آنکه پراکنده شود در ابر ومضاض بالفتح مثله ومضان بالفتح مثله
ومق بالفتح دوست داشتن ون بالفتح تشبیه و مانند و بمعنی بن که مرقوم شد و در عربی ضعیف در امور و شهری را نامند
که حسین و فی منسوب بدان جاست و ملکهای ختا ده هزار سال را گویند و بزبان هندی جنگل پر درخت را گویند ونای

بالفتح زن حمقا و مرد فرومایه و سست و مانده شده وتج بفتحتین و با جیم تازی در آخر زشت باشد و ناخوش و مبرم سنائی
گوید سوی خانه دوست ناید چون قوی با حجب و رستاند در نخند چون وتج باشد گدا و بفتح واو و سکون نون گنجشک باشد
و ونجنک بفتح واو و جیم و نون دوم ریحان خسرو گوید ونجنک ها همی نمونه کند * در گلستان بزلف دلبرکی و بتازی
انرا ضیمران گویند ونده بالفتح و ثانی زده تره تیزک باشد و انرا بهندی چرچره گویند ونزو بالفتح بمعنی صمغ ونک
بالفتح و با کاف فارسی در آخر زشت و مفلس و تهی دست زین شعر شاعران اگر دیقین که من از هزل و جد تو نگرم از روسیم
ونک هم او گوید منت پذیر باشی منت و ننده نی گز تو غنی شوند بروزی هزار ونک و بمعنی گربه و کبک نیز آمده و بفتحتین
نوعی از گربه کبود که دم ندارد و بتازی دیر گویند وننک بفتحتین و نون دوم ساکن ریسمانی که سر او بدو جانب بندند
و خوشهای انگور بر آن بیاویزند و آنرا آونگ نیز خوانند سوزنی فرماید احسان تو لبان وننک سبیلی است در خوشاب خوشه
انگور بر وننک وتیق بالفتح ترک بردن و آوردن ونیم بالفتح ریده مگس بر پدن آن وه کلمه ایست که در محل تحسین
گویند شاعر گوید ترک من دی سخن بره میگفت * هر که دیدش زد و وه میگفت وهاج بالفتح سست شدن وهاب
بالفتح و تشدید ها بسیار بخشنده و نامی است از نامهای باری تعالی وهاج بالفتح و التشدید درخشنده وهاد بالکسر زمین
های نشیب وهب بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین بخشیدن و دادن وهج بالفتح افروخته شدن آتش و درخشیدن آتش
و درخشیدن آن و بفتحتین افروختگی و سوزش آن وهجان بفتحتین افروخته شدن وهد بالفتح مثل وهاد مذکور وهده
بالفتح زمین دشت و نشیب و فراخ وهر بالفتح نام ولایتی است وهز بالفتح سخت زدن و بهم دست زدن وهس
بالفتح کوفتن و سپردن سخن جستی کردن وهشت بفتح واو و شین معجمه بکسر واو و ها نیز گفته اند چهارم خمسه مسترقه و بجای حطی
نیز گفته اند وهص بالفتح شکستن چیزی سخت پایمال کردن وهط بالفتح زمین نشیب و نام موضعی است وهف
بالفتح بالیدن و سبز شدن گیاه و برگ دادن آن وهق بالفتح دوست داشتن و بفتح یکم و سکون دوم و قیل بفتحتین کمند
وهل بالفتح دل کسی بجائی رفتن که مراد آن باشد و بدل آوردن چیزی بی قصد و بغلط گمان بردن و بفتحتین ترسیدن و غلط
و سهو کردن و در فارسی درخت صنوبر وهله بالفتح ترسیدن و نوبت ترس وهم بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بی قصد آن
و گمان بردن و بفتحتین غلط کردن در حساب و غیر آن و کینه ور شدن وهن بالفتح سستی و سست شدن و سست دست
کردن و شتر انبوه و شتر سطبر و پاره از شب و نزدیک نیم شب وهنک بفتحتین و سکون حلقه چوبین که بر پا زنند شاعر
گوید چون برون کرد از و نبرو و هنک * در زمان در کشید محکم تنک وهی که زنان برای فربهی خورند بغایت نرم بود و لعاب
باز دهد همچون اسپغول و نیز دم آب که باز خورند وهواه بفتح هر دو واو بزم بانگ کردن شتر نر برای شفقت و محبت
نمودن با هم جنس خود وهوه بفتح هر دو واو مثله وهی بالفتح دریدن و شکافتن تنگ و سست شدن دیده و پوشیده شدن
وهیف مثل وهف که گذشت وی بالفتح بمعنی او و نیز بمعنی وی آمده شاعر این هر دو معنی را بنظم آورده که برد زمن خبر که
رساند بگوش وی * کاخر ازین سیوه تا بچند آخر ازین ناز تا بکی * نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی وی از تو وی و در فرهنگ
بمعنی مقدار آورده چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند و غله دهد گویند صد وی غله داد و اگر سوداگری رو مثل خرید حاصل کند گویند
که دو وی کفایت نموده نزاری قهستانی گفته گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من * کو تخم پشیمان و زمانستان ده وی و بالضم
و قیل بالکسر کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند بحیرت گفت زالی مولع زر که وی وی جان مادر جان مادر
ویب بالفتح وای و افسوس و حسرت ویح بالفتح وای لیکن این کلمه ایست که در محل ترحم گویند بخلاف ویل که بمحل صعوبت
و عذاب خوانند وید بالفتح پیدا و بسیار و هویدا ازین گرفته اند و صاحب مؤید گوید ضد بسیار یعنی نقصان و در تنجر لسیف

مختصر ویدا و را بیست و بلند یعنی بیرون آسمان و زمین عالم لاهوت و عدم مؤید هست برتر از آسمان و زمین **ویلما** بالکسر و یای
معروف کشنده و نقصان شمس فخری گفته چو نسل آدمیان باد دولتت باقی ٭ چو شخص دشمنان باد دشمنت ویدا و در مؤید و
مل اللغات است که بمعنی الف نیز آمده **ویدستر** یعنی بیدستر که جندفا بیدستر است **ویدن** بالفتح نافه **ویده** بالفتح چاره جستن
ویدیدن بفتح واو و سکون هر دو یا مثله **ویدیده** بفتح واو و سکون هر دو یا چاره جسته **ویر** بالکسر و یای معروف
حفظ کردن یعنی از بر کوئید عنصری کوید بویر با بدکس را بزرگ همت او که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل است
ناصر خسرو کوید زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او می نوش اگر بهوش بصیری و نیز ویر و دیگر بمعنی فریاد و فغانست و نام
دهیست از مضافات اصفهان غزالی کوید دل بزند و دادندش بلام زلف بند لاله رخساران ویر و سرو قدان هرند **ویا** بیای
مجهول بمعنی واحمق را نامند **ویرج** بالکسر دار و نیست که در هند آنرا رنج کویند **ویره** باول مفتوح ثانی زده و رای مفتوح زمینی
را کویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود یا بچوب و بر درخت و امثال آن پیچیده بالا رود مانند بیاره خربزه و کدو و
اعشق پیچان و قیل بالکسر درخت خربزه **ویژ** باول مکسور و یای مجهول و زای فارسی بمعنی ویژه که می آید **ویژه** بیای مجهول و زای
فارسی بمعنی خالص بود فردوسی فرماید زما بر همه یاد شاهان درود ٭ تو ویژه که عدلش بود تار و پود **ویس** بالفتح وای و این کلمه را
در محل استحصار استعمال کنند و بالکسر در فارسی نام معشوقه رامین **ویسه** مثل معنی اخیر ویس مذکور **ویشه** بوزن و معنی بیشه
ویشیده بوزن پیچیده بمعنی گسترده باشد **ویقور** بالکسر آرامیدن **ویک** باول مکسور و یای معروف کلمه ایست که چون اند
چیزی آفرین نمایند ویک کویند مرادف وی که مرقوم شد و بیای مجهول بمعنی ویحک که کلمه ترحم است استعمال کنند فردوسی
کوید سخن گفتن خوب و کردار نیک ٭ نکردد کهن تا جهان هست ویک و شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته کز زین فلک شکایت
آرد کسی ز شاه ٭ یا ننگ زچرخ نشنود الا ویک ویک و در تحفه نیز بمعنی آورده و تحقیق آنست که مخفف ویحک و ویلک هر دو میتواند
بود و پس هر دو معنی صحیح است **ویکان** بالفتح عصا و آیا ناپدید **ویل** بالفتح سختی و عذاب و نام وادی هست در دوزخ و ویل
نام بیابانیست در غایت گرما و این در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل ترحم و در فارسی و یای معروف ملغر فخری کوید
او چه خورشید و خصم چون ذره است ٭ ذره بر مهر چون بیاید ویل **ویلا** بفتح واو درد و نقصان و کلمه ایست که در محل حسرت
و افسوس استعمال کنند **ویلات** بالفتح واویلاها **ویلان** باول مکسور و یای مجهول بمعنی ناغه بود یعنی کار نا پیوسته
اول و آخر کنند **ویلک** بالفتح یعنی وای بر تو ای بدبخت **ویله** بالکسر و یای مجهول فریاد و آواز بلند فردوسی کوید چو رعد
خروشان یکی ویله کرد ٭ تو گفتی بدرید دشت نبرد و بفتح واو بمعنی واویلا نیز آمده **ویم** بالکسر و یای معروف کلاه که بالای کهکل
مالند **وین** بیای معروف رنگ و لون **ویند** بوزن و معنی بیند سوزنی گفته یکی لیکن اگر کس ورا بدیده بود نخواهدش کر
بوید بعمر خود یکبار **ویندانک** بکسر واو و فتح هر دو نون نافه مشک **ویو** بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشت
ویه کلمه استلذاذ است و کلمه تحریض باستلذاذ و معنی آن بفارسی طلب لذت کردن

باب الهاء

ه حرفیست از حروف تهجی و آن دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه
مکسور باشد در حال بحال خود ماند چون رهها و چهها و اندوهها و کرهها و زرهها و راهها و کوهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندک
و زرهک و در اضافت مکسور شود چنانچه ره من و اندوه من و های ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر
محذوف گشته یافته نشد چون ره و گراه الا بندرت چون وه و ضروپه و های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه
ضرورت نظم انداخته باشند بنظر درنیامده چون کوه و انده اما های مختفی چهار است اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات
درآیند چون دندان و دندانه و دست و دسته و کوه و کوهه و کوش و کوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن دوم هائیکه
برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته
اما ظاهر آنست که اینجا نیز برای نسبت است یعنی چیزی در یکشبه و یکروزه و یکماه نسبت دارد و این دو قسم است مغانه
یعنی چیزیکه بمغان نسبت دارد و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد و عروسانه و شاهانه نسبت دارد سیوم هائیکه
در آخر افعال بجهت اسمای حرکت بیارند مثل آن شاعر که این بیت گفته و فلان مروارید سفته و غنچه شکفته و چهارم هائیکه
برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن های بوده جز دلالت آن بر فتح ماقبل در معنی کلمه هیچ فصل ندارد و افاده دفع
اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه و خامه و بنده و شکوفه و این هاآت غیر ملفوظه در جمع از کتاب ساقط گردد چون جامها
و خامها و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامهٔ من و خامهٔ تو و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و
خامگک و گاهی زایده باشد چون ریچال و ریچاله و غنچار و غنچاره و انبان و انبانه و بحساب جمل پنج باشد ها
بی همزه و حرف تنبیه است و بهمزه ناف حرف معروف از حروف تهجی و بمعنی بکسر نیز آمده و از روی لغت طلبا آنچه که بر روی
کسی بنشند و سفیدی روی جانور و بمد همزه و بکسر همزه یعنی بیخش و بده و در فارسی بمعنی اینک خاقانی گوید کعبه حلقی با حجر الاسود
زمزم ها عارض و زلف و خط ترکان خطائی ها ب بکسر با اسم فعل است و لفظیست که برای راندن اسپ گویند
ها بیدنایب ها بیل نام پسر حضرت آدم ع ها ت بکسر تا اسم فعل بمعنی امر است یعنی بیا و بخش و او مشتق از بهایات
است ها تر بالفتح بیهوده ها تف بالفتح آواز کننده و این مشهور است که نام فرشته ایست که آواز میدهد از عالم غیب
و در سکندری نسبه بمعنی مجهول است آنکه چیزی بر کاغذی از غیب نوشته یابند و یا آوازی که از فرشته شنوند یا که افتادن
چیزی در دل بر سبیل الهام ها تن بالفتح ابر باران بارنده ها تو مثل هات مذکور ها تی فعل امر است برای واحد
مونث بمعنی اعطی ای بخش ای زن ها ج بالفتح خشک شدن گیاه ها جد بالفتح خسپنده ها جر بالفتح هجرت
کننده و نام قبیله ایست و بفتح جیم نام مادر حضرت اسماعیل ع است و انرا آجر نیز نامند ها جره نیمه روز که بغایت
گرمی باشد ها جس در دل درآینده ها جی هجی کننده حروف و هجو کننده ها د به تشدید دال آوازی که از دریا
و اهل ساحل شنود و از ان گاهی زلزله زمین پیدا میشود و بالفتح و الکسر کلماتی که برای راندن شتر گویند ها در شتر ایشان مستدن
غلیظ ها درویش نام دشتی است مابین خجند و اندشت همیشه باد میوزد و گویند ابتدای آن باد مرغستان است
که در مشرق این دشت است و باد همیشه در نهایت تندی و شدت میوزد و وجه تسمیه این است که جمعی از درویشان در آن
باد برو واقع میشوند و باد تند میوزد بغایتی که آن درویشان از یکدیگر جدا میگردند صدای ها درویش های درویش های گفته
در اندشت همگی هلاک میشوند ها دم اسم فاعل بدم است که خواهد آمد ها دوری بضم دال نوعی از گدائی که با برام
تمام کنند اخستکی گوید بعیشتی نه که با عزت و قناعت آن بهر دری نروم چون گدای هادوری ها دی راه نماینده و آرام
گیرنده و پیکان تیر ها دی فهدی غلام یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم ها ذا یعنی این زن که برنده ؟

هارب بالفتح گریزنده هارم شتری که گیاه مردم خورد هارمن زمین هموار و دشت و گویند زمین سخت و زمین سید رفته و
و زمین خشک هاروت نام یکی از دو فرشته معروف که در چاه بابل بواسطه اظهار سحر و جادو بزندان اند و قیل این لغت
عجمی است هاروت فن یعنی ساحر و جادوگر هارون نام برادر بزرگ حضرت موسی ع پیغمبری یافته بود و نام یکی از خلفای
عباسی که او را هارون رشید گفتندی و نیز قاصد و پیک و نقیب و پاسبان که در ملک ما رسمی است که هارون همه شب جا بجا گل
برگرفته پاسبانی میکند و گرداگرد بگردد و بر آواز او پاسبانان دیگر بیدار مانند هاری کناس زیرا که هاری سرگین چارپا
میدارد هاژ بزای فارسی همانکه در مهمله گذشت هازبالا نوعی از ماهی خورد است که پاهای بسیار دارد و بر پشت او خا
بود هازل مسخره هاژ و فرومانده و حیران هاژه متحیر و فرومانده و خاموش که از حسرت بریکجا فرومانده و داده شده
هاژیدن فروماندن و حیران شدن هاژیدن نگریستن و گریستن هاس بالفتح بیماری سل شدن و لاغر کردن
در بودن عقل و در فارسی بمعنی دیگر باشد هاشم استخوان سرو نام جد حضرت رسالت پناه صلعم هاشمه جراحت و
و زخمیکه با استخوان رسیده باشد و استخوان از ان شکسته بود هاصه بتشدید صاد چشم ملک هاضم بالفتح شکننده آنکه
میگویند که طعام هاضم است یعنی شکننده و ریزنده است در معده هاضوم گوارش و نام داروئیست که بر طعام بخورند
برای هضم هاطل ابر بسیار بارنده هاع گرفتن چیزی را هاک بوزن و معنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ هاگره باکاف موقوف
کسی زبانش در سخن گیرد و بتازی الکن گویند شاعر گوید بدور معدلتش رهزنان از وانهیم شدند هاگره از کاف کاروان گفتن
لیکن در دیوان سوزنی این بیت بدین وجه یافته شده ز عین معدلتش زاز زبان دزد برا چوگره شود از کاف کاروان گفتن و
برین تقدیر ها جداست هاکله مثله هال بتنوین لام مع الکسر لفظی است که برای زندان اسپ گویند و آرام و قرار
و در فارسی دو میل که بهر طرف میدان سازند تا چوگان بازان گوی از میان ان بگذرانند مولوی گوید شاد باش
ای مقبل فرخنده حال گو میغلطی راهی بر سوی هال و مرادف میل یعنی الاچی که بتازی انرا قافله نامند هالع شترمرغ تیز
رفتار و مرد حریص هالک نیست شده و نیست کننده هوالک بفتحتین جمع هاله دایره که گرداگرد ماه خرمن ماه
و خرمن مهر و قمر و آرام گرفته و قرار یافته لیکن این معنی از هال ماخوذ است و نوعی از هیزم که بجای مشعلها سوزانند و در فرهنگ
بمعنی لون و رنگ نیز گفته ادیب صابر بهر دو معنی نظم نموده ز نجم هیئت سبب ثروت و لاله ولاله که هست بهر خانه هاله
برداشت العروس در او ر دیش و انگیخت در برم زنگی زرد هاله هام بتشدید میم تارک سر و جعد و وعدش هام
و مهتران و پیشانیها و شب پره و بمعنی فراهم نیز آمده است هامال فریب و همتا مرادف همال خسرو گوید این آتش و این باد
و سوم آب و دیگر خاک هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال هامان نام وزیر فرعون لعنة الله علیهما هاماوران بلاد
یمن که پدر سودابه که از زنان کیکاوس بود و پادشاه انجا بود و بعضی گویند از بلاد شام است یعنی بلاد یمن فردوسی گوید
جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاماوران حمله گستر شدند هامده بالفتح خشک شده و فرو برده و زمین بی گیاه بقوله تعالی
و تری الارض هامده هامراه با میم موقوف یعنی همراه فردوسی گوید سگ و گرگ همسایه و هامراه بدندش همه سال پویان
براه هامز بفتح میم و سکون زای معجمه در آخر بلغت پهلوی بمعنی پرهیز باشد هامز عیب کننده و بچشم اشارت کننده
و سخن چین هاموار یعنی همیشه هامواره مثله هاموم پیه گداخته و کوهان شتر هامون دشت و زمین هموار
و سخت که باران قبول نکند هامه بتخفیف میم سر و پیشانی و تن مرده و مهتر قوم و بوم و بتشدید میم چارپای هامی سرگشته
سرگردان هامیان یعنی همیان هان کلمه ایست که در محل تاکید گویند خواه در اغراض خواه در غیران کمال اسماعیل گوید
زمین بلرزد برخود اگر تو گوئی هین ؛ فلک بماند برجای اگر تو گوئی هان هانی بنون مکسور بلغت پهلوی بمعنی نشستن هانیه

مخفف هراینه هاون کوب مرد و روشاگرد طبیب که دارو کوبی کند هاوون معرب هاون که مشهور است ۲
هاویه دوزخ و راه درمیان کوه و زنیکه فرزندش نبود هاهوی بمعنی شور و غوغا و غوغای مردکان و درد دل سوختگان
شاعر گوید دو درد دارد این هفت رنگین سرای گهی های هوی گهی های های هایا های شور و غوغا و واقعه مردکان و نیز
غوغای شادی و مهربانی و بدین معنی هوباهوی نیز آمده هایاهوی مثله هایج شتر نر که آرزوی جماع داشته باشد و غضب
هایع مرد بددل هایعه آواز سخت ترسناک هایل ترساننده و این مشتق از هول است هول بالفتح ترسان هایم
شیفته عشق و شتر مست هب بالفتح و تخفیف بای ابجد بخش در همین میراست و بالفتح و تشدید یا بیدار شدن و روان شدن نیزه
و شمشیر در مضروب هباب بالفتح نشاط رفتن و جای بریده هبات بالفتح نام موضعی است هباثه بالضم آدمیان
جمع شده و مال جمع شده هبار بالفتح و تشدید بای ابجد نام بروسیت هپاک بالفتح و با بای فارسی فرق سر فردوسی
گوید یکی گرز دو ترک را بر هپاک و گر اسب اندر آمد هاندم بخاک و با بای فارسی نیز آمده است هبال بالفتح و تشدید
بای ابجد صیاد و فریبنده و در فارسی و با بای فارسی بالضم و قیل بالفتح انباز و هم تاز هبیب بالکسر جامه هبیت
بالفتح زدن و بی‌عقل شدن و بددل شدن و سست عقل گردانیدن هبینه بکسر ها و فتح بخشیدن و بالفتح و تشدید یا روان
شدن شمشیر و نیزه در مضروب و بکسر با و مشدد پاره جامه هبید بالفتح دانه حنظل و در فارسی بفتحتین ماله که زمین و زراعت
بدان هموار سازند و بعضی بباء فارسی گفته اند و در نسخه سروری گوید بفتح ها و سکون بای حطی چیزی که خرمن یان بباد دهند
تا کاه از دانه جدا شود هبر بالفتح گوشت بریدن و گوشه زمین غیر کوه و بفتحتین بسیار گوشت شدن و فربه شدن شتر
و در فارسی چرک و ریم شاعر گوید کس چو چاه است پر زخون و هبر مردم از وی چه کار یابد و فر هبرتة بالکسر سبوسه
که در موی سر پیدا شود هبرزی بالکسر مرد خوبروی و سوار اسب و هر چیزی خوب را نیز گویند هبره بالفتح بریدن گوشت ۲
هبرمی بالکسر انگشتری زرگر هبز بالفتح مردن هبص بالفتح شادمان و بالفتح و التشدید فشردن و در نشاندن چیزی ۲
هبط بالفتح فرود آمدن و لاغر و نقصان کردن هبع بالفتح شتر بچه که در آخر نتاج زاید هبغ بالفتح خفتن هبقعه بر سر پا نشسته
نشستن هبک بفتحتین و کاف تازی در آخر بمعنی کف دست هبل بفتحتین بی‌فرزند شدن و گم کردن فرزند مادر را و بالضم و فتح
با نام بتی است که در کعبه بود و بالکسر و فتح با و تشدید لام مردم پیر کاهل و گران تن هبلش بالفتح کسب کردن و گرد آوردن ۲
هبنج بفتحتین و تشدید نون پسر فربه و نازک اندام هبنجه بالفتح مثله هبنق بفتحتین و تشدید نون مفتوح نام مردی که بغایت احمق
بود می‌گویند که آن شخص برای ناگم شدن خود نشانی در گلوی خود انداختی روزی یکی در خواب آن نشان را از گلوی وی کشیده و در گلوی
خود انداخت چون بیدار شد فریاد برآورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد که احمق من الهبنق و بالکسر خادم و خدمتکار هبنقع
بفتحتین احمق و متکبر هبنقعه بفتحتین مثل هبنج که گذشت هبو بفتحتین و تشدید واو خرم برخواستن گرد و فرو بردن آتش ۲
هبوب بالضم و قیل بفتحتین وزیدن باد و آمدن و ایستادن و بالفتح باد گرد انگیز هبوة بالفتح گرد و غبار و هبوات
جمع هبود بالفتح و تشدید با نام جائیست در بلاد بنی نمیر هبوط بفتحتین فرود آمدن و کم شدن بهای متاع و لاغر شدن
از بیماری و نقصان کردن و بالفتح شتر لاغر هبوع مثل هبغ که گذشت هبول بالفتح زنیکه فرزندش نماند هبهبه بالفتح
کسی را خواندن بر جهد و جنبانیدن چیزی هبهبی بالفتح شبان و قصاب و جوانیکه در خدمت چالاک باشد هبی بفتح یکم
و کسر دوم و سیوم مشدد دختر و کنیزکان خورد و بفتح یکم و دوم مکسور و سکون سیوم یعنی دور شو و این لفظی است که برای راندن
اسب گویند هبیب جستن باد گرد انگیز و برانگیخته شدن شتر نر برای رفتن بر ماده هبیت بالفتح کم عقل و سست رای و بددل
هبیر بالفتح زمین هموار هبیط بالفتح شتر ماده لاغر هپیون بوزن و معنی افیون هت بالفتح و تشدید تا نیک سخن گفتن

و بسیار گفتن

و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و درانیدن و شکستن هتات بالفتح و تشدید تا مرد بسیار گوی و چست هتاف بالفتح آواز
دادن هتاک بالفتح و تشدید تا پرده در و فاش کننده هتان بفتحتین باریدن باران هتر بالفتح سخن بیفایده و چیز عجب
و سختی زمانه هلشه باول مفتوح و ثانی زده و شین منقوطه مفتوح یخ را گویند هتف بالفتح آواز و آواز کردن هتک بالفتح
پرده دریدن هتکفت بضم یکم و سیوم و نیز بفتح یکم جامه سفت و هنکفت با نون نیز گویند هتل بالفتح باریدن باران و روان
شدن اشک از چشم و بالفتح و کسر ثانی ابر بسیار بارنده و بالضم و تشدید ثانی ابرهای بارنده و این جمع است هتم بالفتح شکستن
دندان پیشین از بن و بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین هتمل بالفتح سخن پوشیده هتمله بالفتح با خود آهسته سخن گفتن هتن
بالفتح چکیدن اشک و باریدن باران هتو بالفتح گرسنگی هتیال بالفتح نام ولایتی است هثم بالفتح بخشیدن هج بفتحتین
آماس و آماس شدن پستان شتر بعصا و جز آن و فرو رفتن و در فارسی بالفتح راست کردن چیزی و راست و ایستاده مانند نیزه و ستون
و امثال آن چون چیزی بر زمین افتاده باشد راست کنند گویند هج کرد یعنی راست کرد از نیزهٔ او گرد عملها طرفه هجا بالکسر
نکوهیدن کسی را و هجی کردن حروف تهجی را و بد صحبت شمردن زن شوهر را و تیرانداز شوهر زن را و مذمت کردن هجاجه
بالفتح احمق هجار بالکسر رسن پالان شتر و زه کمان هجارس بالفتح دو دام که در شب گردند هجان بالکسر زمین پاک
و زن کریمه و بزرگوار و شتران سفید موی و شتر سفید و جمع و مفرد آمده هجاور بفتحتین شهری است منسوب بخجه بروپان شاعر گوید ای
کرده روح بالب لعلت تو نکری معشوق ارتکی و نکار هجاوری و گروهی و جمعی از مردم را گویند هجاهج بفتح یکم و کسر چهارم
سنبر هجده بالفتح هژده هجر بالفتح نیمروز که آفتاب گرم باشد و جدائی کردن و پریشان گفتن بیمار و شکسته برکشیدن شتر را و بالضم
سخن بیهوده و بعضی گفته اند سخن فحش و بفتحتین نام شهری است که خرما در آنجا بسیار میشود هجران بالکسر از کسی بریدن و جدائی کردن ۲
هجرس بکسرها و را روباه هجرع بالکسر دراز و نادان هجره بالکسر گذاشتن و جدا شدن هجس بالفتح آواز و سخن نرم که
شنوده نشود و فهم کرده نشود و چیزی در دل درآمدن هجعه بالفتح خفتن و بالضم و فتح جیم احمق و غافل هجف بالکسر و فتح جیم
و تشدید فا مرد ستمکار و شتر مرغ گران جثه هجل بالفتح انداختن و بفتحتین پشت و هامون که مابین دو کوه واقع شده باشد ۲
هجم بالفتح کاسه بزرگ و تمام شیر پستان دوشیدن و ویران کردن خانه و از بن برکندن هجمه بالفتح رمه اشتر و سختی گرما و
تابستان هجنتر بفتحتین سبزه ایست که او را برغست نیز گویند هجو بالفتح نکوهیدن و بد گفتن کسی را هجود بضمتین شب خفتن
و شب بیدار داشتن و شب نماز گذاردن هجویر بالضم و فتح جیم دهیست در نواحی غزنین از آنجاست شیخ علی هجویری که در
بلدهٔ لاهور آسوده است هجوع بضمتین خفتن و خوردن تا حد سیری و نادانستن و گرسنگی و غافل و احمق هجول بالفتح زن
فاحشه هجوم بضمتین درآمدن بر کسی و بر چیزی که نا خوش آیدش و چشم فرو رفتن و انبوهی و نگاه بر سر چیزی در آوردن و بالفتح
و بالفتح آنکه خانها را ویران کند هجهج بفتح هر دو ها لفظی است که برای راندن گوسپند گویند هجیج بالضم رود خانه ژرف
و وادی مغاک و عمیق و زبانه آتش و برافروختن آن هجیر بالفتح گرما و نیمروز و حوض فراخ و شوره گیاه خشک و شکسته و
بالکسر و تشدید جیم خوی و عادت و در فارسی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام پسر قارون بن کاوس که سهراب
او را وقتیکه با ایران میرفت در قلعه سفید و رکه در سرحد است در جنگ زنده گرفت فردوسی گوید هجیر دلاور میان را ببست
بران بارهٔ تیز تک بر نشست و بالضم معنی هجر که در فصل خا مرقوم شد هجیع بالفتح پارهٔ از شب هجیمه ماست هجین ناکس
و فرومایه و آنکه پدرش آزاد باشد و مادرش کنیزک و اسپی که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و شتر بزرگ و چیزی زشت و
و اسپ پالانی هد بالفتح و تشدید دال شکستن و ویران کردن و شکستن اندوه و مصیبت و سست کردن کسی را بقوت
و نیرومندی و بخشنده و کریم و بالکسر مرد ضعیف و بد دل هدا بالکسر آنکه در وقت درماندگی آواز کند و از آن سست گردد تا

انچه مشهور و مسموع است هدی بجای حطی است چنانکه گذشت نگر بفرقه تازی و فارسی خواهد بود هداب بالفتح ریشه و
و پرده جامه و برگی که پهنا ندارد هداة بالضم راه نمایان جمع هادی هداج بالفتح والتشدید نام اسپی است هدال
بالفتح شاخ درخت فرو شسته شده از بسیاری میوه هدان بالکسر مرد احمق و بیدل هداهد بالضم هدهد و بالفتح
کروهی است از یمن هدایا بالفتح چیزها که پیش کسی تحفه برند جمع هدیه هداید بالضم سرشته و بحذف الف نیز آمده ۲
هدایه بالکسر راه نمودن و راه گرفتن و نام کتابیست در علم فقه هدب بالفتح دوشیدن و میوه چیدن و بالضم
بضمتین موی مژگان و بفتحتین برگی که پهنا ندارد هدبر بانگ کردن کبوتر و شتر که رفتار بسیار کند هدجان بفتحتین لرزان
رفتن پیر در راه هدر بفتحتین و بفتح یکم و سکون دوم باطل و ضایع و ناچیز گردیدن و بدر شدن خون کسی یعنی قصاص نا
کردیدن و هوش بردن شراب و آواز در حلق گردانیدن شتر نر و سرائیدن و بانگ کردن کبوتر هدرته بفتحتین فرو افتاده
ها و باطل شده ها و بضم ها و فتح دال فرو افتاده و تاخیر شده هدرمته بالفتح قدری از باران و بفتح ها و کسر دال اشتر ماده که
سخت آرزوی نر داشته باشد هدس بالفتح راندن هدف بفتحتین چیزی بلند و بناء بلند و جای بلند و ریگ
توده و پشته و آماج و نشانه که بران تیر زنند و مرگ نزدیک هدق بالفتح شکستن هدل بالفتح رها کردن چیزی را و فرو آویختن
لب شتر را و بفتحتین دراز شدن لب شتر بواسطه جراحت و بکسر دال شتر دراز لب و در فارسی بالفتح نام کتابیست نغز
که از اهل هند جاتیه خوانند هدم بالفتح ویران کردن و باطل کردن و آنچه عرب گویند الدم الدم الهدم الهدم یعنی زندگانی
شما زندگانی ماست و مردن شما مردن ماست و بفتحتین سخت آرزو کردن شتر ماده نر را و آنچه از کرانه چاه خراب شده باشد و
فرو ریزیده گردد در چاه و باطل و بالکسر جامه کهنه هدن بالضم آشتی و صلاح و جنگ هدنج بفتحتین اسپ خنگ هدنک
بفتحتین مثله هدنه بالضم آشتی و آرمیدگی و صلاح هدو بضمتین و بتشدید واو آرمیدن و در اصل هدء مهموز اللام بوده
است و بضمتین و بتخفیف واو فعل ماضی است مجهول برای جمع مذکر غایب و او مشتق از هدایت است یعنی راه راست
نموده شدن هدون بضمتین آرمیدن و آرام دادن هده بضمتین فرو افتادن ها و باطل شده ها و بالضم و فتح دال فرو افتاده
و در فارسی بالضم حق و هود بالضم مثله و بهوده و بیهده ازین ماخوذ است و در نسخه سروری بمعنی فایده و نفع در آورده
قطران گوید مهر خواهی زمن و بد مهری ؛ بد خواهی زمن و بیهده ؛ هدهد بضم هردو ها مرغیست معروف و از انجا رسی یک
نامند و بزبان گیل از انشانیه گویند و کبوتر نیز خوانند و هداهد بالضم مثله هدهده بالفتح بانگ کردن کبوتر و قمری و بانگ
کردن شتر برای ماده و جنبانیدن طفل را در گهواره تا بخسپد هدی بالضم و بالف مقصوره راه راست نمودن و راه
راست و بالفتح و قیل بالکسر سیرت و سیرت نیکو داشتن و چارپائی که جهت قربانی بمکه معظمه فرستند و کار و جهت و پیش رفتن و
بتشدید یا هدیه عروس و اشتر و مردی که او را حرمتی باشد و زنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد هدایا بالفتح جمع هدیه است
یعنی چیزها که پیش کسی تحفه برند هدید بالفتح آواز کردن چیزی که بیفتد و آواز دیوار و جز آن وقت افتادن هدیر بانگ
کبوتر و بانگ شتر و در شرح نصاب است بمعنی بانگ کردن کبوتر و کشتن شتر هدیل بالفتح کبوتر نر و آواز کبوتر و قمری و جز آن و بانگ
کردن هدیم بالفتح شتر ماده که آرزوی نر کرده باشد هدیه بالکسر کار و جهت و سیرت و بالفتح و تشدید دال مکسوره تحفه
از روی محبت برای دوستان تحفه برند و بتخفیف یا نیز آمده و شتر و چارپائی که برای مکه معظمه برند تا قربان کنند ۲
هدیه جان یعنی خط و مکتوب هدیه جانم روان دارید بر دست صبا هدیه دندان ز ربک لغة العمه از طعام خورانیدن
و بهند و آنرا مزد دندان نیز گویند هذ بالفتح و تشدید ذال معجمه شتاب بریدن و شتاب رفتن و شتاب خواندن هذا
بالفتح اسما اشارت یعنی این مرد و بفتح یکم و سکون دوم بریدن هذار بالفتح و تشدید ذال منقوطه بسیار بیهوده گوی و

و همچنین مهذار هذاهم بالفتح و تشدید ذال شمشیر برنده هذان بالکسر بیدل و احمق هذن بفتحتین جمع هذب بالکسر
کاسنی و بفتح یکم و سکون دوم پاک کردن و بشتابی دریدن و سخن گفتن هذمان بالفتح مرد چست کار و چست گفتار
و مرد شتاب سخن و سبک سخن هذدل بالضم زمین پشته خورد و مرد سبک و تیز سبک و بفتح دال گروهست از بنی تمیم و نام مرد است
هذر بالفتح بیهوده گفتن و بیهوده گوی و بفتحتین بیهوده هذرمه بالفتح بشتاب خواندن قرآن و غیر آن و سخن بشتاب
گفتن هذم بالفتح بریدن بشتاب و بشتاب چیزی خوردن و بالضم شمشیر برنده هذمه بالفتح نوعی از رفتار هذو بالفتح
بشتاب بریدن و بیهوده گفتن هذو بالفتح پریده هذی بالف ممدوده و ذال منقوطه این زن و این اسم اشارت
است و بفتح یکم و سکون دوم بیهوده گفتن هذیان بفتحتین بیهوده گفتن و سخن بیهوده هر بالکسر و تشدید رای
مهمله گربه نر و بالفتح کراهت داشتن و ناخوش شمردن و نام زنیست و خواندن گوسفند و در فارسی کلمه ایست که افاده معنی
عموم کند و دانه که میان گندم روید که خوردن آن مضر بود و بنا بر این از میان گندم جدا کنند لیکن در نسخه سروری گفته که بضم
هاست و در فرهنگ بفتح آورده و بالضم در فرهنگ بمعنی ترسیدن و از جای رفتن دل هرا بالفتح و تشدید راء ساخت
اسپ چون سینه بند و لجام و غیر آن و گولهای زرین و سیمین که در ساخت تزیین تعبیه کنند بنا بر مشابهت بهلیله هر خوانند
خاقانی فرماید هرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ ؛ افکنده بخت زیور عیدی بر اشقرش و بعضی شعرای متقدمین و
متاخرین بمعنی ساخت زین نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآن معنی رسیده اند و با آنکه بدین معنی نیز آمده و مخفی نیست که
هرا بمعنی بلیله هندی است و در فارسی نیامده و بالضم ترس و بیم و درخشیدن شمشیر نظامی هر دو معنی را نظم نموده ز هرای
حمله ز هرای تیغ ؛ شده آب خون در دل تند میغ و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش فردوسی در صفت شب گوید
آوای مرغ و نه هرای دد ؛ زمانه زبان بسته از نیک و بد و در نسخه سروری بفتح ها بمعنی فرو ریختن گفته و نیز نام شهری هری
گویند هرای گنجش چو پیدام کرد ؛ سپهلو زبانش هری نام کرد هراج بالفتح و التشدید اسپیکه رفتار بسیار کند هرار بیمار
شدن شتر هرارش بالفتح قی و استفراغ هرازان بالفتح و التشدید دو ستدانه هراس بالفتح و معنی
است بسیار رفتار و بالکسر ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسید و هراسیده هراسندگان بالکسر خائفان و ترسایان
و متعبدان و علما هراسه بالفتح و الکسر آنچه که کسی را بدان بترسانند و نیز در کشتها مثل صورت شیر و امثال آن راست
کنند تا جانوران کشت را نچرند هراسیدگان مثل هراسندگان هراسیدن بالکسر ترسیدن هراش بالفتح
مهار شتر و بالکسر سگان در هم انداختن برای جنگ و در فارسی بالفتح مثل هرارش که مذکور شده هراقتاب یعنی هر روز
هراقه بالکسر ریختن آب و خون و غیر آن هرامیل بالفتح موهای افتاده هراوی بالفتح و بالف مقصوره عصاهای بزرگ
هراینه بفتحتین ناچار و بیشک هرب بفتحتین گریختن و گویند ماله هارب و لا قارب نیست او را کسی که از و بگریزد و نیست
او را کسی که با او نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست و اصلا اعتباری ندارد هراباس بالکسر شیر قوی و درنده هرماسپ بالفتح
و سکون موقوف و هردو بای عجمی ستاره و سیاره و جمع آن هرباپان هرماسپیان یعنی پرستاره و بمعنی ساحر نیز آمده
هربد بالکسر و بای موحده مفتوح خادم آتشکده و قاضی آتش پرستان هربذ معرب آن بکسر با و ذال معجمه هربده مثله
هربو بالفتح و ضم بای موحده گلی است شبیه بریحان هرت بالفتح دریده شدن و دریدن جامه و بکسی طعن کردن بفتحتین
فراخ شدن دهن و فراخ هرتمه بفتح یکم و کسر دوم زنیکه بوقت ملاعبه زود انزال کند هرثو بالفتح اسپغول هرج
بالفتح آشوب و فتنه و کشتن و بسیار گفتن و در آمیختن و بسیار مجامعت کردن و بفتحتین سرگشتگی شتر از سختی گرما یا سرما
هرجاب بالکسر شتر دراز و بزرگ و ریگ بزرگ هرجاس بالکسر بزرگ هرجل بالفتح نوعی از رفتار و رفتار شوریده

هرچه بالفتح مثله هرجه بالفتح آشفته رفتن و آشفته گفتن و در فارسی بالفتح و با جیم عجمی مکسور معروف که افاده معنی عموم کند
هرچهار کتاب بالفتح معروف هرچه تمامتر است یعنی نهایت تمام است هرچه خوشتر است یعنی
نهایت خوشتر است ظهیر فاریابی فرماید گفتا ز تلخ زان لب شیرین نه در خور است خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشتر است
هرد بفتحتین زردچوبه و گوشت پختن و مهر کردن و شکافتن و عیب کردن و رنگ زرد کردن چیزی را هردب زن
عجوز هردی بالکسر زردچوبه هرر بفتح یکم و کسر دوم گربه ماده هرروزه بالفتح و با واو فارسی پیوسته که بتازیش
ورد خوانند هرزمان بالفتح هر وقت هرزه بفتح ها و زای منقوطه بیهوده گفتن و آشفته گفتن هرزه مکوی
یعنی بیهوده مکوی هرس بالفتح و بکسر را گربه و شیر درنده و بالفتح کوفتن هرسه دختران سه ستاره که یکیا و
متصل بنات النعش است هرشم بکسر ها و فتح شین و تشدید میم سنگ نرم و کوه نرم هرشه بالکسر و شین منقوطه
عشق پیچان که بتازیش لبلاب خوانند هرص بالفتح دانهها ی خورد مانند آبله هرط بالفتح طعنه کردن و بد گفتن و بهم
آمیختن و بالکسر و فتح را گوسپندان ماده بزرگ هرطال بالکسر دراز هرطمان بالفتح نوعی از چوب هرطه بالکسر
گوسپند هرع بفتحتین شتافتن و روان شدن چیزی چون خون و جز آن هرف بالفتح غلو کردن در مدح و دراز کردن آن و
زود میوه آوردن درخت خرما هرق بالفتح ریختن هرقل بکسر ها و قاف و بالکسر و فتح را العقب پادشاه روم و آنرا
عظیم الروم خوانند هرک بالضم و با کاف فارسی سفل احمق را گویند هرکاره بالفتح دیک سنکی سر کشاده که در آن
آتش و جز آن نهند و بخراسان معروفست فردوسی گوید بیامد زن از خانه با شوی گفت که هرکاره و آتش آورد بنهفت
هرگز یعنی هیچ وقت و زمان همیشه و لا یزال و هرگزی پاینده و باقی هرکیه کوفته شده و طعام معروف هرم بالفتح
گیاهیست شور و بفتحتین پیری و بکسر را مرد سخت پیر و نام شخصی است هرماس بالضم اهرمن و بالکسر شیر قوی هرمان بالضم
عقل و هوش و بفتحتین دو گنبدیست در مصر قدیم بسیار استوار که در طوفان نوح خراب نشد هرمز بضم یکم و سیوم نام شهر
کناره دریا و نام پسر نوشیروان و نام مشتری و ششم روز از هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز هرمزد
متعلق است و نام عاشق گل هرمزد بضم یکم و سیوم مثله و ستاره ایست در آسمان ششم که قاضی فلک است بتازیش
مشتری خوانند خانه در برج قوس و حوت دارد منجمان سعد اکبر گویند هرمس بالکسر مثل هرمزد مذکور و نام حکیمی که از اهل
و جلیس سلطان سکندر بود گویند یونانیان ادریس پیغمبر را گویند که واضع فن حساب است هرمست مثل هرمزد مذکور
هرملع بالفتح موی برکندن هرموز بالفتح همان هرمز مذکور هرمهی بالفتح هر ماهی و هر شی هرند بالکسر و فتح
دوم و سکون نون رودیست در نواحی جرجان که منبع آن از کوههای دنبا منبع میشود از جوانب چشمها بدان ریزند
و نام قصبه ایست در نواحی اصفهان هرو زدن بعصا و در فارسی بالفتح بمعنی گربه و در بعضی نسخه بزای معجمه آورده
هروانه بالفتح بیمارستان و شکنجه و عذاب هروتوم بالفتح و ضم را و تای فوقانی و هر دو واو مجهول است معمول
و بحذف واو اول و سکون زا نیز آمده هروک بفتح واو نام خسرو پرویز و این لغت از جاماست نامه نوشته شده آن
هرول نوعی از رفتار اسب و دویدن هروم بضمتین نام شهری که او را برع نیز گویند و نام مردی هروه بالفتح و
هره بکسر ها و فتح را جای خاکستر و بلند راگربه و تای مشدد مفتوح معقد استاد روحی سمرقندی در صعوبت راه گوید ده
روزه راه پیش گرفتم چو مردمان با هفت هشت کرده و ده پانزده پیاده کوهش لبان هره در آورده سر بهم دستش لبان
مشله نهاده زیارباز و گیاهیست که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم بروید هرهره بفتح هر دو ها خواندن گوسپند
و جلبانیدن هرهفت زیب و زینت و هفت نو نیز خوانند و آرایش هفت گانه را نیز گویند یعنی حنا و وسمه و گلگونه

وبعد باب

وسفیداب وزرک وغالیه وسرمه هزبهفت کرده یعنی خود را آراسته وزیور پوشیده هزبهفت کرده یار یعنی یار
خود را آراسته وزیور پوشیده هزمور بضم هر دو ها آبی که بسیار آواز کند چنانکه فتق هزی بفتح یکم وکسر دوم گوشتی که نیک
پخته باشد و بکسر یکم وفتح دوم و بالف مقصوره نام شهریست بنا کرده سکندر هزیله بالفتح نغوک و بالکسر مذهب گبران که از
کیش ملکیش شونده هزیر بالفتح بانگ کردن سگ از سرما وجز آن وکراهت آمدن از شراب وجز آن هزیره بالکسر والضم
تصغیر هزه مذکور هزیع آنکه زود بگریه رود هزین بالضم وکسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش
هزلو بالفتح و با واو فارسی نام شهریست از خراسان هزلوه بکسرتین و یای مجهول و واو مفتوح منسوب بالشهر هری عموماً
وزر خالص رایج خصوصاً وزن فاحشه هز بالفتح و تشدید زای منقوطه جنبانیدن و آواز سگ و جنبانیدن درخت هزاز
بضم ها و سکون زا آنکه بروی مردم افسوس خنده کند و بفتح زا نیز آمده هزار بالضم بیمار شدن شتر و بیماری که پوست شتر
بریزاند و در فارسی بالفتح بلبل و عدد معروف که بتازیش الف خوانند هزاراسپ قلعه ایست از مضافات خراسان
هزار آسیتن یعنی دریا هزاران جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز با زای چهارم نرد را خوانند و آن جمله هفت بازای اند
که آنها را هم هفت در لغت خانه گیر گفته اند و بمعنی بلبل نیز آمده و بکسر ها و بتشدید را نام قبیله ایست هزاران چلی یعنی ستارگان
ثابت هزارآوا یعنی بلبل بکمال گوید؛ هزار آوای بستان شریعت پناه خلق و سلطان شریعت هزارآوا از مثل
هزار دستان که می آید هزاره پا بالضم کرمیست معروف هزاره پای مثله و نیز گزنده ایست زهردار که هندی انرا کنکهجوره
نامند هزار بیر بضم بای موحده قلعه ایست از ولایت خراسان هزار تابه اسمی است از اسمهای آفتاب هزار تو یعنی
شکنبه هزار چشمه ریشی است که بر پشت آدمی بر آید بتازی سرطان گویند و بعضی گویند که قسمی از سرطان است و در انگلهک
نامند هزار خانه مثل هزار تو که گذشت هزار دستان یعنی بلبل و فاخته هزار دستان بالفتح مثله هزار چشان گیاهیست تا آنکه خوشه
که میوه او پوست گران و سطبر دارد بکار دباغت دارند هزار طاوس جلد یعنی حوران بهشتی و غلمان هزاره
میخ با رای موقوف خرقه ایست که درویشان پوشند و نیز نوعی سلاح است که بسیار میخهای زرین و منقش در آن میزنند
و در هند آنرا هزار میخی نامند و نیز فلک هزار میخی مثله هزار نقش بر آرد یعنی هزار قضیه و حادثه پیش آورد هزار
بالکسر نام قبیله ایست هزاک بالضم ابله و نادانی که زود بآسان فریفته شود و در نسخه سروری بفتح آورده و گفته که ابوحفص بمعنی
زبون گفته و دقیقی گوید؛ بباید داشت دایم خویش را راست نباید بود مردم را هزاکا هزال بالضم لاغری و لاغر شدن و
بالفتح و التشدید مسخره هزامیج بالضم آواز بلند هزان بالکسر و تشدید زا قبیله ایست هزاهز بکسر با زای است مخصوص و
هزاهز بفتح هر دو ها فتنه ها هزایم بفتحتین چاههای هزبر بکسر یکم و فتح دوم شیر درنده و شیر قوی هزج بفتحتین آواز
رعد و آواز خوش و نوعی از سرود و ترانه و نام بحریست از عروض و تقطیع او این است مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
هزر بالفتح بعصا زدن و خسته کردن عیب جستن هزرف بالفتح شترمرغ و گران هزرق بسیار خندیدن و بفتح یکم و سکون
دوم رعد سخت آواز هزل بالفتح سخن بیهوده و مسخرگی کردن و مسخره شدن و بیهوده گفتن و بیهوده بازی و بالضم و لاغر
کردن هزلاج بالکسر گنجشک و سگ و خبیث هزم بالفتح شکستن و شکسته از هر چیز و بکسر زا باران سخت بارنده هزمان
بالفتح مخفف هر زمان هزمله نوعی راه رفتن هزنبر بفتحتین و سکون نون مرد بدخلق هزو بالضم افسوس داشتن و بالفتح
بیهوده گفتن هزیار بالفتح و بای فارسی نوعی از علتهای اسپان و بیماری و علت و زیادتی دندان که اسپان را
بود تا آنرا نشکنند به فراغ علف نخورد هزیار جنبان هزی بالضم و با زای منقوطه مکسوره مشدده امر است مشتق از
هز یعنی بجنبان تو که زنی هزید خادم آتشکده و بدین معنی در هیر مهمله نیز گذشت و اما اینجا بحذف یا ظاهر میشود هزیر بالضم

یعنی خوب و نیکو هزلع پارهٔ از شب هزمل بالفتح و کسر زای معجمه لاغر و نزار هزلم بالفتح آواز رعد هزمیه بالفتح شکسته شدن
لشکر و جاه هزینه بالفتح و کسر زا خرج باشد فردوسی گوید هزینه باندازه گنج کن ✿ دل از بیشی گنج پر رنج کن و بمعنی هزیمه اطلاق کنند
هستره بالفتح و با تاء قرشت جولاهی که بر پشت الاغ اندازند و آن خشت و خزان کشند هستو بالفتح بوزن و بمعنی خستو یعنی
مقر و معترف بهستی خدای و حقیقت اشیا اسدی گوید بهستیش هستو شوی از نخست ✿ اگر خویشتن را شناسی درست هستودان
بالفتح پادشاهی از پادشاهان ملک آذربایجان که نام پدر او امیر مملان بود و حکیم قطران از مداحان اوست هر کرا یزدان
دو گیتی داد خواهد جاودان ✿ خدمت درگاه شاهنشاه هستودان کند هسید بفتحتین علم بر افشاندن هسر بفتحتین یخ که تابه
حید و جلمده نامند هسک بفتحتین مثل هسید هسهاس بالفتح شبانی که گوسپند تمام شب چراند و پاس دارد ✿
هسهس بالفتح آوازهای عقبان و آوازهای رزم و جوشن و زیور و مثل آن هسهسه مثل هسهس و آواز کردن زر و زیور
و غیر آن و آواز کردن حرکت آدمی در شب هسیر بالفتح مثل هسر حکیم سنائی گفته امروز از خجالت دوشینه بنده را ✿
جانیست پر ز آتش و طبعی است پر ز هسر هسیس بالفتح سخن پنهان هش بالفتح و تشدید شین معجمه برگ ریختن از درخت
برای خوراک گوسپند و نرم و ناچسپنده و ماهی که عرق نکند و مرد شادان گشاده رو و در فارسی بالفتح رفتن و گل ولای
بالضم زیرکی و جان و آنرا هوش نیز خوانند هشاش بالفتح و تشدید شین معجمه شادی کننده هشاشت با هر دو شین
معجمه شاد شدن و گشاده رو گردیدن و خوش طبع و خوش خوی شدن و نرم شدن هشاشه مثله و ناچسپیده شدن
و پر شیر شتر و گوسپند هشپلک بضم ها و بای فارسی و فتح لام صفیر یعنی دو انگشت در دهان کرده بلندی باد کنند تا صدای
از آن بدر آید و اکثر و اغلب کبوتر بازان بوقت پرانیدن کبوتر چنین کنند هشت بالکسر یعنی فرو گذاشت و رها کرد
هشت باغ یعنی هشت بهشت هشت باغ لقا مثله هشت باغ خلا مثل هشت باغ هشت ایوان
مثله هشت خان مثل هشت باغ هشت دهان بالفتح و بای تای موقوف گیاهیست واضح گلی است که تا بازش
خطمی نامند هشت سرا مثل هشت باغ هشت ماوا مثل هشت باغ هشت ماوی مثل هشت باغ هشت منظر
مثل هشت باغ هشتن بالکسر رها کردن و فرو گذاشتن هشتوکیش بالفتح و قیل بفتحتین و کسر تا و واو و یای مجهول و شین معجمه
در آخر روز پنجم از خمسهٔ مسترقه هشته بالکسر فرو گذاشته هشت هادی مثل هشت باغ یعنی هشت بهشت ✿
هشت هیکل رضوان مثل هشت باغ هشک بر وزن و معنی کشک مذکور هشنک بفتحتین و سکون
نون و کاف فارسی در آخر مرد پیسر و پا هشوار یعنی مرد هوشیار و هشیار هشوش بالفتح گوسپند پر شیر هشوشه
بضمتین نرم شدن نان و پخته شدن پاک از ناخن هشومند بالضم یعنی هوشمند هشه بالفتح گروه آدمیان و غلبه و اضطرا
هشیار مثل هشوار مذکور هشیش بالفتح نرم و شادان و گوسفند ماده و شتر ماده پر شیر هشیله چهار پایی که بدرخت
گرفته شود و باز بصاحبش رد کرده شود هشیم بالفتح شکستن چیزی و شکسته کردن نان و بسین مهمله نیز آمده و گیاه خشک
و پوسیده و مرد ضعیف بدن هشینه بالفتح مثل هشه که مرقوم شد هشیوار مثل هشوار که گذشت هشور مثله هص
بالفتح و تشدید صاد مهمله فشردن چیزی را هصار بالفتح و تشدید صاد مهمله شکننده و شیر درنده هصر بالفتح شاخ در
شکستن و میل دادن چیزی را و چیزی را گرفتن و بسوی خود کشیدن و چیزی را شکستن و بفتحتین شکننده هصهص بضم هر دو
ها کرک هصلیص بضم یکم و فتح دوم پدر گروهی از قریش هض بالفتح و تشدید ضاد منقوطه شکستن و کوفتن هضا
بالفتح و تشدید ضاد گروه آدمیان هضاب بالکسر و التخفیف زمین و بارانهای دفع دفع هضاض بالفتح و تشدید
ضاد معجمه شکننده هضاف بالفتح و تشدید فا سایه تنک و باد آرمیده و پیراهن تنک و باریک هضب بالفتح

شروع کردن در حدیث و سخن با آواز بلند گفتن و پیوسته باریدن باران بزرگ قطره هضبه بالفتح باران بزرگ قطره ۲
هضم بالفتح شکستن و گواره شدن طعام و کم کردن حق کسی و ستم کردن و شکستن چیزی را و لگن زیر پست و نشستن پهلوها
بهم درآمدن و نوعی از بوهای خوش و داروی خوشبو هضیض بالفتح شکسته و کوفته هضیف بشتاب رفتن و سبک
شدن و آرمیدن هضیم بهم نهاده و لطیف اندام و ستم کرده شده و غنچه ناشکفته و زن نازک سرین باریک میان
هطا بالفتح بیابان هطالع جسم طویل هطر بالفتح بچوب زدن هطل بالفتح مثل هبل که بنای فوقانی گذشت ۲
هطلع بفتحتین و تشدید لام دراز و بزرگ تن هطوع بالضم چشم بر چیزی انداختن و از آن باز داشتن هف بالکسر و تشدید
فا ابر تنک بی آب و کشت که آنرا در آخر درو کنند که از وقت درو درگذشته باشد و دانهها از وی ریخته گردد و لونی از ماهی
خورد و شان عسل که در وی عسل نباشد و در فارسی بالفتح کارگاه جولاه و قیل چوبیست که جولاهگان در بافتن بر جامه زنند هفد
آنرا با تهها نامند و او از گزیدن سگ هفات بالفتح و تشدید فا افتادن و فرومایه شدن و احمق شدن و پراگنده گردیدن
هفاف بالفتح و تشدید فا جامهٔ تنک و پیرهن تنک و باریک و درخشنده و آرمیده هفت مثل هفات که مرقوم
شد و در فارسی بالفتح عدد معروف و بالضم مردمی گویند که آب و شراب و آتش و دود و ... بر بالای کدو کشند و آنرا تریکی
قرت خوانند عبدالرحمن جامی گفته برف و دود شراب هفت هیچ بردیم * هر یکی هفت هفت هیچ بردیم و مالکه خشکی که بعد از
تری پدید آید هفت ابا مثل هفت پردهٔ ازرق که می آید هفتاه بالفتح نگریستن هفتاد و دو کیش یعنی
هفتاد و دو ملت هفتاد و دو ملت بالفتح مثله هفتاد کیشی یعنی هفتاد و دو کیش مذکور هفتاد و دو شاخ
بالفتح هفتاد و دو ترتیل قرآن هفت اژدها یعنی سیاره سبعه هفت استاد یعنی هفت قراء هفت آستین
مثل هفت پردهٔ ازرق که می آید هفت آسیا مثل هفت پردهٔ ازرق که مرقوم خواهد شد هفت اصل یعنی
هفت طبقه زمین و هفت کشور هفت افغان مثل هفت اژدها که مرقوم شد هفت اندام یعنی سر و سینه و دو دست
و هر دو پای و شکم و پشت هفت آواز مثل هفت پردهٔ ازرق که مرقوم خواهد شد هفت اوراق همان هفت
پردهٔ ازرق که نوشته خواهد شد هفت اورنگ مثل هفت اصل که بالا گذشت هفت آینه خودبین
یعنی هفت ستارهٔ سیاره هفت ایوان مثل هفت پردهٔ ازرق که عقب می آید هفت باغ یعنی هشت بهشت
هفت بام همان هفت پردهٔ ازرق که مذکور خواهد شد هفت باتو مثل هفت آینه خودبین که نوشته شد ۲
هفت پدر افلاک انجم و چهار مادر عناصر و طبایع و هفت قراء و ... بخلاف معروف است هفت پیر
یعنی استاد و هفت قراء و هفت اخیار و هفت فلک و هفت ستاره هفت برادران یعنی بنات النعش ۲۲
هفت پردهٔ ازرق یعنی هفت آسمان خاقانی گوید از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشک لعل * طوفان هفت رنگ
از کن برآورم هفت پردهٔ نور یعنی هفت پرده که در سیاهی چشم اند هفت برگ گیاهیست که او را
در یون نیز گویند هفت پرگار مثل هفت پردهٔ ازرق مذکور هفت پشت کنایه از هفت فلک است هفت
بنیان کنایت از هفت آسمان است هفت پیکر در سفر یعنی هفت ستاره سیاره هفت تنان
یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان است و ایشان مخصوص نام زداند برای آبادانی و
و قوام عالم و از اجناس ایشان نیستند و آن قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاح ایشان
را هفت مردان نیز استعمال کنند صاحب مؤید از بحر المعانی نقل میکند که این سیصد و پنجاه و شش کس بر شش مرتبه اند
سیصد یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک و سه در یک و یکی در مرتبه و بالای همه هست او قطب است هفت

چنبر اکبون یعنی افلاک هفت چشم چرخ مثل هفت اژدها که بالا گذشت هفت چشم خراس یعنی
سبعه سیاره هفت حال یعنی همه حال و علی الدوام هفت تجلید نور یعنی هفت پرده چشم آغا قانی گوید بهشت
بهر بهشت اندرین سه فرقه مفرز هفت مجلد نور اندرین دو مجمر خواب هفت حکایت یعنی خواص هفت اندام و
قصه هفت خوان و نیز هفت حکایت که هفت دختران با بهرام گور گفته‌اند هفت خاتون یعنی سبعه سیاره هفت
خراس یعنی هفت آسمان هفت خرو ارکوس مثله هفت خضرا یعنی هفت فلک هفت خط یعنی
هفت اقلیم هفت خلع مثله هفت خلیفه یعنی خلفای روح و آن هفت عضو باطن است اول دل دوم شش
سوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده و قیل روح حیوانی و عقل و حواس خمسه و قیل عضو ظاهر که سجده کاه اند
هفت خوان راهی موقوف ده تضیه بوده اندیکی آنکه در اینجا کیکاؤس در مازندران به بند افتاده بود رستم برای
خلاص کردن او قصد کرده در آنشا دو راه پیش آمده در یکی راه که امن بود بچند ماه توان رفت و دوم راه که مخوف
بود بهفت روز در مازندران میتوان رسید فاما بدشواری درین هفت روز راه هفت بلا بوده اند زیرا که جائی جادو بود
و جائی شیر و جائی اژدها و جائی دیوان و جاهای دیگر بلاها که کیفیت آن در شاه نامه مشروح ظاهر است اما آخرالامر
رستم بهمین راه روان شد و همه بلاها را کشته و چندان جانوران را شکار کرده که مدتی دام و دد گوشتهای ایشان را ذخیره
ساخته بودند و عقبه دوم راه دژ روئین بود که در اینجا اسفندیار را بند کرده بودند بسبب آنکه چون اسفندیار از بند پدر خلاص
یافت گرگسار پهلوان لشکر ارجاسپ شاه زنده گرفته بود در راه برخود ساخته گرگسار به دغا در راهی که امن بود نبرده
برای آنکه خواست تا اسفندیار را با همه لشکر تلف کند براه عقبه هفت خوان راهبری کرده آخرالامر چون دغای او اسفندیار را
روشن شد گرگسار را کشته و آن همه بلاها که در آن هفت منزل بود سر ایشان بکفایت رسانیده در دژ روئین رسید
و ارجاسپ را با پسران و لشکر او کشته و خواهران خود را از آنجا آورده در شرفنامه این است نقل از جامع الحکایات و لوامع
الروایات که کیفیت هر دو خان محض برای اهل پارسی است و هفت خان را بمعنی هفت فلک نیز استعمال کرده‌اند و در پنج گنجی
هفت خان راهی است که در آن هفت منزل است میان ایران و توران در آن راه جز دو کس نرفته یکی اسفندیار دوم
رستم و این هفت خان عجم گویند چنانکه گذشت و هفت خان از آن گویند که در این هفت عقبه هر عقبه که گذشت مهمان کرده
هفت خوان روئین همان هفت دژ روئین که در ضمن هفت خوان گذشت هفت خوان عجم هفت عقبه که در هفت
منزل راه دژ روئین است در آن جز اسفندیار و رستم نرفته چنانکه مفصل در هفت خوان مذکور شد هفت دانه یعنی آش
عاشورا هفت دوران یعنی بنات النعش هفت دختر خضرا یعنی هفت سبعه سیاره هفت در مثله هفت
هفت بالفتح یعنی زیب و آرایش و هفت خاصیت اعضا و هفت ستاره در هفت فلک و هفت کشور و هفت زمین
و هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند یا کمتر اندک خشکی که بعد عوض پدید آید هفت دوکان یعنی هفت کشور هفت
دور یعنی هفت هزار سال که هر هزار بستاره تعلق دارد هفت ده بکسر دال یعنی هفت اقلیم و هفت فلک و بفتح دال از هفته
و زیور و پوشیده هفت راه یعنی هفت پرده چشم حافظ گوید آن اشک دم نشین نهانخانه مرا از سوی هفت راه بازار
میکشد هفت رخشان یعنی سبعه سیاره هفت رسید خلد یعنی هفت بهشت هفت رصد یعنی هفت اقلیم
هفت رقعه ادکن یعنی هفت زمین و هفت کشور هفت رنگ نام گلی است که هفت رنگ دارد اسدی گوید
هزاران هفت گل دمیده زسنگ زصد برگ و صوری و از هفت رنگ هفت نرده بهترین نرگسهاست که از آن صد
برگ نیز نامند و بتازی شهر مضاعف خوانند هفت زمین یعنی همان هفت ادکن آورده‌اند که عبدالله عباس رضی الله عنه

میکنند از پیغمبر صلعم که هفت زمین را هفت طبقه خدای عز و جل بیافریده است و هر یک طبقه را بالای طبقه دیگر بداشت
و میان هر طبقه مسافتی و هوائی از هر زمین تا زمینی دیگر پانصد ساله راه است کما قال الله تعالی الذی خلق سبع سموات
طبقاتا و الارض مثلهن خبر کرده ما را خدا در قرآن طبق طبق کردم جهان آسمان زمین را بکردم بدان ساز تیز که از قدرت
من شود جمله خیز **هفت سقف** یعنی هفت آسمان **هفت سلطان** یعنی سیاره سبعه **هفت شادروان اکسون**
شش هفت رقعه اکسون **هفت شمع** یعنی هفت ستاره سیاره **هفت شمع سپیدخان** مثله شاعر گوید از پی پروانه
مرغ دولت او بود روز بنور هاکین هفت شمع سپیدخان افشانده اند **هفت طارم** یعنی هفت آسمان **هفت طبق** یعنی
طبقات آسمان و زمین **هفت طفل جان شکر** یعنی هفت سیاره سبعه **هفت طلاع خضرا** یعنی هفت آسمان
هفت علم خانه یعنی هفت کشور و هفت سیاره **هفت فرش** هفت زمین و هفت اقلیم **هفت قفل** مثل هفت
منزل که می آید **هفت قلعه مینا** یعنی هفت آسمان **هفت کار** یعنی چیزی هفت رنگ آئین بهمن گوید باز فراش
چمن یعنی نسیم نوبهار ره برچمن گسترد فرشی از پرند هفت کار **هفت گاه** یعنی هفت فلک و هفت کشور **هفت کحلی** یعنی هفت
آسمان **هفت کردن** یعنی آرایش ساختن **هفت گنجینه** یعنی زر و نقره و آهن **هفت گیسودار** یعنی هفت
سیاره خاقانی در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون رفیق در سریرش هر هفت و شش عقد جهان افشانده اند **هفت
گیسودار چرخ** مثله **هفت محراب فلک** یعنی هفت ستاره سیاره **هفت محیط** یعنی هفت فلک **هفت مرد**
یعنی اصحاب کهف **هفت مردان** مثل هفت تنان مذکور **هفت مردان معظم** یعنی اصحاب کهف و نیز کنایه
از ابدال **هفت مشعله** یعنی سبعه سیاره **هفت منزل** یعنی هفت فلک و آن هفت وادی را گویند که خواجه فریدالدین
عطار در منطق الطیر بیان فرموده اول وادی طلب دوم وادی عشق سیوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید
ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر و فنا و نام هفت تعویذ دعا است **هفت مهره زرین** یعنی سبعه سیاره **هفت
میوه** یعنی کشمش و انگور طائفی و انجیر و زیری و شفتالو و امرود و آلوچه این هر هفت میوه را یکجا کرده میخورند و هفت میوه
نامند **هفت نطع** یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت نقطه** یعنی هفت ستاره سیاره **هفت نوبت چرخ**
مثل هفت چشم چرخ که مذکور شد **هفت نیم خایه مینا** یعنی افلاک **هفت و شش** یعنی سبعه سیاره و شش جهت
هفت و شش در تنگ یعنی هفت کشور و شش چهار در شکنجه اند **هفت و شش و پنج و چهار** یعنی هفت ستاره
و شش جهت و حواس خمسه و چهار طبایع **هفته** بالکسر باریک میان شدن **هفت و نه** یعنی آرایش و زیور **هفت و هشت**
یعنی گفتار و خصومت واو از یک و گفتار زشت **هفت هیکل** نام تعویذی **هفو** بالفتح گرسنه شدن و بضمتین دویدن
چیزی و پریدن مرغ **هفوش** بفتح ها و واو نوعیست از طعام **هفوف** بالضم باد گرم و آن بادیست که از جانب یمن وزد
هفوه بالفتح خطا کردن و خطا و هفوات جمع **هفهف** با هر دو های مفتوح و هر دو فای موقوف بانگ سنگ **هفهفه**
بفتح هر دو ها و سکون هر دو فا اول باریک شدن و بالکسر لیز آمدن و لغزیدن و افتادن **هفیف** بالفتح بشتاب رفتن و
سبک شدن و آرمیدن **هق** بالفتح شتر مرغ نر **هقعه** بالفتح منزلی از منازل قمر و دایره که بر سینه اسپ باشد **هقم** بضمتین
سخت گرسنه شدن و بکسر قاف مرد سخت گرسنه و بالکسر و فتح قاف و تشدید میم دریا و مرد بسیار خوار **هقور** بکسر کاف و سکون
دوم دراز **هقوش** بالضم چیزی از خوردنی که برنج تر کرده میکوبند و در جامه بسته بالای آب گرم در آویزند و چهر کرده مقدار آبی
در آن سوراخ نموده میدارند از آنجا ریخته میشود **هک** بالفتح و التشدید باران سخت و زدن و خراب شدن چاه **هکاع**
بالضم سرفه کردن **هکر** بفتحتین و بفتح کاف و سکون دوم سخت شگفت داشتن و عجب گرفتن و مقدمه خواب آمدن و بفتح

بکم وکسر دوم عیب کیرنده هکرز بالفتح وکسر کاف بمعنی هرگز ناصر خسرو گفته مردم اگر ز آب مرده زنده باندی خلق ننمودی هکرز
بر لب جیحون هکری بالضم وکسر رای مهمله کشتی که در آب باران پیدا شود هکع بفتح یکم وکسر دوم ایستادن وآرمیدن و
هکک بالضم وفتح کاف اول آنکه در هندی انرا هچکی نامند وانرا از فک وسجک وسکسکه نیز گویند و تبازیش فواق خوانند
خسرو گوید ز آب سنان بسینه دشمن فرو نشان چون ز آن تا سازی خوف دل و آهنگ بود هکم بالفتح متعرض آدمی شدن
پندی و بعنف در شدن ... هکوع مثل هکع ... هکون بالفتح سرگشته وحیران و پریشان هکمه بالفتح والتشدید
مثل هکک که بالا گذشت ... هکیک بالضم ... هل بالفتح وسکون لام حرف استفهام و بمعنی
وآیا چنین است ... سعدی شیرازی میفرماید چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم
بار سیست مشکل ... هلا بفتح ها و تخفیف لام لفظی است که برای راندن اسپ گویند و برای خاموش کردن
ما دیان استعمال کنند و حرف تنبیه است و بتشدید لام حرف تحضیص یعنی چرا نه هلاب بالفتح والتشدید باد سخت و
قطره باران هلابه بالفتح والتشدید ... باران هلاث بالفتح نرم شدن وسست شدن هلاس بالضم
لاغر شدن و لاغری و ... هلاشم بفتح ها و شین معجمه یعنی زشت و زبون وانرا الهاشم نیز گویند و باول مفتوح و
وشین منقوطه مضموم نیز خوانند ... خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم
هلاکیه بالفتح نیست شدن و افتادن هلاکت مثله هلال بالکسر ماه نو تا سه شب و بعد ازان قمر گویند تا آخر ماه و مگر شب
چهار دهم که انرا بدر گویند و ... و آب اندک که در تک چاه و مشک که مانده باشد و غلام خوبروی و نیز کنایت از
ابروی معشوقه و گوشه سنگ آسیا و آهن پاره با چوبی که بدان فراهم آورده شود هر دو چوب پالان شتر را هلال معتبر
بالفتح ابر سیاه و شاهد هلال منظران یعنی خوبان هلالوش بالفتح فتنه و آشوب که او را هلالوش نیز گویند ناصر خسرو
گوید هلالوش چه پا ان ... هلاهل بفتح هاء اول وکسر هاء ثانی آب بسیار صاف
و در فارسی بکسر ها زهر سخت قاتل که بخوردن آن همان زمان بمیرند هلا هلا بفتح هر دو ها آسان و سهل هلب بالضم موی دم
موی دم اسپ کندن و موی خوک و بالفتح سختی روزگار هلباجه بالکسر مرد احمق وزن کول هلبسه بفتح یکم وسوم
چیزی از زیور هلتاک بالفتح وتای فوقانی برف هلدارد بکسر یکم وفتح دوم یعنی بگذارد هلس بالفتح لاغر کردن
وربودن عقل و دراز گفتن و شکوئی بسیار کردن هلع بفتحتین غروشیدن و بی صبری کردن و حریص شدن و بفتح یکم وکسر
دوم سخت شتابیدن وسخت ناصبری کننده هلقس بکسر ها و تشدید لام شدید یعنی سخت هلک بفتحتین هلاک شدن
و زمین فرو افتاده در میان دو کوه وقیل هر فرو افتاده و بفتح لام تریدن و بالضم نیستی و بضم لام زن فاحشه هلکته
بفتحتین نیست شدن و نیست شدگان هلکس بالکسر مرد فرومایه و ناکس هلکی بفتح یکم وسکون دوم و بالف مقصوره
هلاک شوندگان و او جمع هالکست هلل بفتحتین ترس دادن باران و نرسیدن هلم بالفتح وضم لام و تشدید میم یعنی
بیا و بیاورید و او اسم فعل است که برای مفرد و جمع آمده است و بمعنی بده هم آمده است هلمو بالفتح بیار یدن
و بیاشیدن هلند و بفتحتین گیاهیست که بکار دارو در آید و در ادات الفضلا با زای معجمه مرقوم است هلندوز
بفتحتین مثله هلسند بفتحتین وسکون نون دوم وفتح نون اول کاهل و بیکار مولوی معنوی گوید چو او ماه شکافید شما
ابر چرا ئید چو او چست وظریفست شما هلند ید هلو بفتحتین شفتالو هلواع بالکسر شتر ماده تیز رفتار هلوزدن
بفتحتین وسکون واو و زای منقوطه مضموم نقاشیها هلوع بفتح یکم وضم دوم بسیار حریص و سخت شتابنده و نا
صبر کننده و بخیل و بزغاله و قیل جانوریست در پس کوه قاف که هر روز هفت صحرا را از گیاه خالی کند و آب هفت دریا

می آشامد

دریا می آشامد و اصلا صبر ندارد و هر شب در اندیشه آنست که فردا چه خواهد خورد دنیا پر انسان حریص و بی صبر را بدو نسبت
دهند هلوف بکسر یکم و فتح دوم مشدد مرد گران جثه و دراز ریش هلوک بالضم نیست شدن و بفتح ها و ضم لام زن فاحشه
هلوهی کردن بازی ملهال آنچه بدان آرد بیزند و بتازی غربال نامند ملهل بفتحتین ترس دادن باران و بکسر
دوم در فارسی مثل هلال مذکور هلیج بالتحریک سخت و سست و اعتبار هلیو بالفتح و بکسرتین و یای مجهول سبد هلیون
بالکسر گیاهیست که از بفارسی مارچوبه گویند هلیوی بفتح ها و کسر لام و یای مجهول واو و مکسور گردان بازی که از الهیوه
هولک نیز نامند و در نسخه سروری چرخی که از چوب و خاشاک سازند و بر آب نهند و بدان بازی کنند هلیه بالضم و فتح
یا سختی هم بالفتح والتشدید اندوه و غم و قصد و اندوهگین کردن و قصد نمودن و گداختن بیماری تن را و در خواب کردن
کودک را باواز خوش و بالضم و تخفیف میم صیغه ضمیر است یعنی ایشان که عبارت از گروه مردان باشد هما بالضم ایشان دو
مرد یا دو زن و در فارسی نام جانوریست که استخوان سوده و پوسیده میخورد و سایه او بر هر که بیفتد پادشاه شود هماگوی
بالفتح و باذال منقوطه باران که هلاک کند و بالضم و تشدید با شریک رفتار همار بالفتح و تشدید میم بسیار گوی و در فارسی بتخفیف
هموار و بمعنی حساب و اندازه نیز آمده همارده مثل همار که در فارسی گذشت همارز بالفتح والتشدید عیب کننده بسیار
و بچشم اشارت کننده و سخن چین همامس بالفتح والتشدید شیر محکم آواز و آواز نرم کردن و آهسته جنبیدن و آواز نرم
و در فارسی بالضم انباز و همتا همال بالفتح قرین و همتا شاعر گوید صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان ٭ یگانه داور دادار
بی نظیر و همال همالیج جمع هملاج که می آید همانا بالفتح پنداری و در زمان گویا بمعنی مانند است همانند بالفتح مخفف
هم مانند فردوسی گوید نگار از سوده گزیده سران ٭ همانند تو نیست اندر جهان هم آواز یعنی آواز یکی از او و از دیگر
موافق باشد هماور بالفتح مثل هماوران یعنی ولایت شام یا یمن هماوران بالفتح مثله هماورد بالفتح حریف
دو کس با هم جنگ کنند هر کدام را هماورد دیگر گویند سعدی گوید کس این پهلوان را هماورد نیست ٭ بگیتی همانند او
او مرد نیست هماون بالفتح نام کوهیست در ملک ایران حکیم قطران گوید بیچاره عدو بر تو کند سود بچاره ٭ گر کوه بتاوان
بتوان سود بهاون هماویز چون دو کس در جنگ با هم در آویزند و تلاش کنند آن مرد دیگر را هماویز باشد نزاری گوید
بهر معرکه برزد که مبریز ٭ بیا کاند میدانت هم آویز همای بالضم مثل هما که بمعنی فارسی گذشت و نام یک خواهر
اسفندیار که ارجاسپ او را قید کرده بود و نیز نام دختر بهمن بن اسفندیار که در حباله خویش آورده بود و چون در دین
باطل گبران دختر را خواستن روا بود همای از پدر خود حامله شد چون پدرش بمرد بحکم وصیت پدر قابض ملک گردید
و سی سال در ملک ایران زمین فرماندهی نمود آخر الامر او بقید حیات خویش داراب را ولیعهد خویش گردانید و نیز
نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود همازاد مثل معنی ثالث همار مذکور است همای
پیغمبر و دین کنایت از جناب رسالت پناه صلعم همایکی کنایه از یگانگی همایون بالفتح نام پادشاهی و بالضم
مبارک و میمون و فرخ نام معشوقه همای شاعر گوید چو زلف همایون طوبی خرام ٭ دراز است گر قصه گویم تمام و نام
خیمه مخصوص و نام شعبه بزرگ و نام کوهی همباز بالفتح حریف و شریک و انباز ابن یمین گفته توئی که همت تو نگرمدار فرد
ندارد که در امور جهان با فلک بود همباز همبر بالفتح همگنان و همراه و قرین همبوی معروف و همروش همت بالکسر
والتشدید قصد و آهنگ و زن پیر شدر تاج است بمعنی اندوه و اندیشه و در معنی دعا هم آمده است همتا بالفتح
همزاد و هم جنس و همسر همتازیانه یعنی شریک در تاختن و تاراج نمودن همتاه مثله هم ترازو یعنی
برابر در قد و مرتبه همتک بالفتح و با کاف فارسی هم قدر و رفیق و همراه را نامند در دویدن مولانا شریف گفته

ما و مجنون مراه بادیه همتک بودیم ؛ قدمی چند همراهی ما دور افتاد همج بالفتح یک دفعه آب خوردن شتر چند انکه
تشنگی بشکنند و بفتحتین مگسهای ریزه و گوسفند لاغر و مردم فرومایه و نادان و بالضم باریک شکم همجا بالفتح ملازمت
و همسایه و هم شهری و هم مقام همچو گندم طپیدن یعنی بیقرار شدن همجه بفتحتین گوسپند مادهٔ لاغر و مگس
خورد است مانند پشه که بروی گوسپند و خر آن می نشیند همجی بفتحتین دیوانه همچیدن با جیم فارسی بمعنی کشیدن
همخانهٔ مسیح یعنی آفتاب همخوابه بالفتح آنکه با و یکجا بخسپد همخوند بالفتح و سکون میم و ضم خای منقوطه
و سکون نون بمعنی مند همداستان بالفتح و با سین موقوف متابع و هم حکایت و متفق و همراز همداستانی
باصطلاح زر بری را گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان
همه رعیت را اکرام کرده همه زمینها را مساحت نموده همداستانی ایشان که آنرا هر سال سه بار یا چهار بار بدهند
خراج قرار داده لهذا آن خراج را همداستانی یعنی مال الرضا نام نهاده همدان بالفتح نام قبیله است از یمن
و بفتحتین و با ذال معجمه شهریست معروف و معرب همذان بدال مهمله همدست بالفتح هم در مرتبه و در قوت و
همنشین و شریک و متفق همدستان بالفتح جمع همدست یعنی همکار و همچنان و نیز مثل همداستان و دوست
بدست گرفته یاران که برای گلگشت روند و هم سخن و نغمه همدم یعنی یار و محب و هم نفس که سر یکدیگر فاش
نکنند و کنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه هرگاه دم نگهدارد هر دو برابر نگاه توانند داشت چون
یکی در دریا غوص کند دیگر در بیرون دم نگاه دارد چون دم این گرفته شود آنکه در آنست فی الفور بر آرند تا هلاک نشود
همده بالفتح علت سکته که آدمی را میشود همر بالفتح ریختن آب و اشک و دوشیدن و دادن چیزی بکسی همراز
بالفتح محرم اسرار همرحل بفتحتین آب نمک و شیرین و شتر حیث رفتار همرقنده بفتح ها و راء مهمله و سکون
میم و فا اسپی که در بیچاکی پا گذارد و همه دندانهاش بر آید و هرو شده نیز گویند و بجای فا واو نیز مستعمل میشود و
بعربی فارح گویند بکسر راء مهمله همرهان معروف و مصاحبان خواجه حافظ گوید تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته
که من پیاده میروم و همرهان سوارانند همز بالفتح بچشم اشارت کردن و فشردن به پنجه و همزه آوردن و در کلمه و غیبت
کردن و زدن و سوختن همزاد بالفتح هم سن و همسال و هم توشه که در سفر همراه بود و شریک در توشه باشد و توام که از یک
شکم زاده باشد و او را هم شکم زاده باشد و او را هم شکم نیز گویند و جنی که همراه آدمی تردد و
دایم همراه او بود جمال الدین محمد عبد الرزاق گفته ای تو محسود فلک همزاد را کشتی اسیر وی تو مسجود ملک مردیو را کشتی
شکار همزه بالفتح الفی که متحرک باشد و بفتحتین وسواس شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسان را میرسد از وسوسه
شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسان را میرسد از وسوسه شیطان و آنکه مردم طعنه بسیار کنند همزه مسمار یعنی
میخ چون همزه کج زده که بدشواری برون آید همس بالفتح آواز نرم و نرم کردن آواز و آهسته جنبیدن همسایه
یعنی روش و هم طرز همسایهٔ مسیح یعنی آفتاب همسفران حامل یعنی رفیقان و یاران همسنگ یعنی هم قدر
و هم وزن همسی بالفتح و بالف مقصوره گاه بانیجانب و گاه بانجانب رفتن همش بالفتح مرد شتاب کار
و چست و زیر زبر شدن ملخ و پیش رفتن مردم و نرم رفتن ستور همشا بالفتح زن بسیار گو و با بانگ و آواز
همشکلم باول مفتوح و ثانی زده توامان همط بالفتح شمشیر و ستم کردن و بی اندازه گرفتن و کار باطل کردن
همع بالفتح روان شدن اشک از چشم و فرو ریختن آن و آب از جای و بکسر میم ابر بارنده همعان بفتحتین روان
شدن اشک همعان بالفتح همراه برابر همق بفتحتین گیاه تازه و نرم همقدم بالفتح همراه و همسفر و نیز نام

طالبی

طالبی که قدم بر می نهد و سلوک میکند تا نفنا فی الشیخ برسد همگره بالفتح روگرد و معنی ترکیبی بهم کننده و پیوند دهنده چیزها
همکف بالفتح همدست و همکار و مصاحب و برابر همه گلزار پر از شکالست یعنی پر شکوفه و غنچه و گلهاست
همگنان بکسر کاف فارسی همکسان و هر یکی و جمع حاضر را گویند همگوشه آنکه دو کس در یک خانه باشند همگی
بفتحتین و با کاف فارسی کسیکه بتمام هنر هنرمند باشد و نیز بمعنی همه آید همل بالفتح روان شدن اشک از چشم
و بفتحتین شتر و گوسپند که در روز و شب بی شبان بچرا گذاشته باشند و آبیکه او را مانع نباشد هر که خواهد بردارد هملاج
بالکسر اسب رهوار هملان بفتحتین رمیدن و آرام دادن و فرو ریختن اشک از چشم و بفتحتین شتران بچرا گذاشته
بی شبان هملخت با اول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح بجای زده نوعی از پا افزار چرمی باشد و قیل چرم موزه و کفش
و اقسام پای افزار همنشین بالفتح با یکدیگر بجا نشسته باشند هم نعل فلندن و هم سم یعنی لنگ شده
و از سیر باز مانده هم نفس یعنی صحب و موافق در جمیع امور هم نفس صبح قیامت کنایه از طول مدت
همو بالفتح همت هموار بالفتح معروف که آنرا هنوار نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده گدا و را هموار نیز نامند همود
بضمتین فرو مردن آتش و کهنه شدن جامه و بیکباره شدن زمین و خشک شدن گیاه هموس بفتح یکم و ضم دوم
شتر نرم رفتار هموع بالفتح روان و بضمتین مثل همع مذکور هموم بضمتین جمع هم مذکور همه آیندگان
یعنی موجودات و مخلوقات همه پایندگان یعنی بهشت و دوزخ و عرش و کرسی و لوح و قلم و ارواح
همه چیز و کس یعنی از همه چیز عقل مراد است و از کس عقلا همهم بکسر هر دو ها آواز کننده یا گرفتگی گلو همی
بالفتح ریختن آب روان از جای بلند و گریختن چارپا و بچراگاه رفتن و رها کردن چارپا و بفتح یکم و کسر دوم با یای فارسی
اینک و همچنین همنان بالکسر نام شخصی است و کیسه که دران زر کنند و بفتحتین روان شدن اشک و آب و حزان و
و پراکندن ستور بچراگاه همیدون بالفتح و با یای فارسی اکنون و همچنین و نیز وقتی از اوقات همیشک جوان
درختی است که برگهایش همیشه باشد و بتازی حی العالم خوانند و در دواها بکار برند و گویند جزوی از اکسیر است همیع
بالفتح مرگ و با غین معجمه نیز آمده همیغ بکسرها مرگ مفاجات همیلا نام یکی از جماعت کنیزکان شیرین همیم بالفتح نرم
رفتن و نرم باران همیمه باران و باد نرم و ضعیفه همین بالفتح آسان و در فارسی بالکسر سیلاب و اینک و
و بگذارد و بشتاب و کلمه تنبیه است مراد زجر هن بالفتح و تشدید نون نالیدن و گریستن و بانگ کردن شتر ماده و عیب
مرد و اندام زن و بتخفیف نون نیز آمده و بالضم صیغه ضمیر است یعنی گروه زنان و بالکسر عطا و در فارسی منت و بالکسر
بمعنی هست آمده هناء بالکسر و مد همزه قطران مالیدن بر شتر و گوارا شدن طعام هناک بالضم انجام ترا
هنان بالفتح پشه هنون جمع هناهین بالفتح هجوم مردان و آواز اسپان و این در شور و غوغا و از استعمال کنند
هنالیف خندیدن بطریق استهزا هنب بفتحتین احمق شدن و بالکسر نام مخنثی که حضرت رسول صلعم او را از مدینه
اخراج نمودند هنباز بوزن و معنی انباز یعنی شریک هنبان بوزن و معنی انبان هنج بالفتح امر بکشیدن و کشنده هنجار
بالفتح راه و روش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش و در اصل بمعنی راه جاده است و در تحفه گفته راه غیر جاده
و در بعضی نسخه هنجار آنست که راه بگذارند و در برابر آن راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه میرود و صحیح آنست که هنجار
راه جاده است و راه و روش نیز از آن ماخوذ است ناصر خسرو گوید که از دنیا برنجی در ره ما گیر کزین هنجار است و
نه هنجار و بمعنی رنگ و لون نیز مستعمل است فخر گرگانی گوید چو این نامه بجا آنی چشم میدار که شمشیرم بخون داد است هنجار
هنجد مثل هنجیدن که می آید هنجد مثل هنجیدن که مذکور خواهد شد هنجیدن بالفتح کشیدن و بمعنی مقدار و مقدار نیز آمده

هند بالفتح بریدن و بالکسر نام زنی است و ملکی است معروف بغایت بزرگ و مقدار دویست عدد از شتر
و غیر آن و اینمعنی از مجمل منقولست و در فارسی بمعنی هست هند ناصر خسرو گوید از مرد خرد بپرهیز زیرا ٭ جز تو بجهان خرد وران هند
هنداز بالکسر اندازه هندباء بالکسر و فتح دال و کسر آن و باء موحده و همزه و غیر همزه و کاسنی هندبید مثله
هندسان مخفف هندوستان فرخی گوید گر زجود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار ٭ ور زخشم تو سمومی بروزد بر هندسان
هندسه معرب اندازه هندمند شهریست بسیستان هندوان نام قلعهٔ بلخ هندوبار یعنی هندو
ستان چنانچه گویند زنگبار و دولت و ذات هندوی بالکسر منسوب بسوی هند چنانچه گویند شمشیر هندوی و بلو
لاد هندوی و غیر آن و نیز تیغ و مطیع و غلام فرمان بردار و محبوب و پاسبان را نیز گویند هندوی باریک بین
یعنی زحل هندوی پیر مثله هندوی چرخ مثل هندوی باریک بین کمال گوید گر از همای فرت بر چرخ سایه
افتد ٭ گرد و زمین جاهست هندوی چرخ مقبل هندوی دریانشین یعنی قلم هندوی چرخ هفتمین مثل
هندوی باریک بین که گذشت هندوی گنبد گردان مثل هندوی باریک بین که بالا مرقوم شد هندی
مثل هندیه اژدها کرمی آید هندی اژدها کنایت از شمشیر هندی هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن
و نوشتن و بافتن و دوختن و جز آن هنرمند بالضم کسبهای علوی هنری بالضم و با یای تازی هنرمند هنود
بضمتین هندوان و زنانیکه مسمی بهند باشد و قیل جمع هندی هنوز بفتح یکم و ضم دوم اکنون تا ایندم هو بضم یکم
و سکون دوم اوست و اشارت از ذات مطلق است و بضم یکم و فتح دوم آن مرد و در فارسی بالفتح زیم و زرد آبی
که از جراحت بر آید و قیل اینکه در جراحت افتد چنانکه گویند این جراحت هو برده یعنی در وایش آب افتاده و بالضم آه لفظی
گوید در آن ساعت که ما مانیم و هوئی زامرزش فرو مگذار موئی و کلمهٔ که برای آگاهی گویند ابو سعید گوید هان مرو
آهو و هان جوانمرد آهو مردی کنی و نگاه داری سر کو هواء بفتحین ارزو کردن و دوست داشتن و بیفرزند شدن
مادر و خالی و عنصری از عناصر اربعه که زیر کره نار است و آنچه آرزوی خواهش نفس باشد و در اصطلاح سالکان
هوا میل نفس است هواجس بالفتح خطرهای نفسانی و شیطانی را گویند هوا خفتان پوش یعنی
هوای ابرناک هوا سحاب گون مثله هواجر بالفتح روزها در غایت گرما هواجس بمعنی وسواسها
هوا جوی بالفتح و با واو فارسی یعنی طالب و عاشق و نفس پرست هوا خواه یعنی دوست استاد گفته حاشی
ناله در همه آفاق بانگ زد وی آن کسیکه هست هواخواه خوشدلی هوادوزی بالفتح و با یای تازی یک
نوع خیمه میشود و جای باردادن پادشاه هواری بالفتح و با رای مهمله مکسوره و یای معروف خیمه بزرگ و آنرا بار
گاه نیز گویند که آن مخصوص است بپادشاهان است هوازی بالفتح و با زای منقوطه مکسوره و یای معروف یکبار
و ناگاه حکیم قطران فرماید [illegible] چه جان است و گرامی چون جهان از جهان و جان ندارد کس هوازی دست
باز هواس بالفتح و التشدید شیر درنده هواسیده بوزن حراسیده آبی که خون دران گم شده خشک و گندم
شده باشد هواع بالضم قی کردن و قصد بر جستن کردن هوام بالفتح و تشدید میم مار و مور و کژدم و حشرات
الارض جمع هامه هوان بالفتح خوار شدن و خاری هواهیج بوزن و معنی نوایج صاحب مؤید گوید اصل
این لفظ حوایج است بجای حطی پارسیان از های هوز در آورده اند هوائی بالفتح سخن باطل و لغو و لهو و لعب
و نیز اهل هوا دتی بانس که از باروت پر کنند و آتش دران زده بهوا سر دهند هوای بد یعنی خیال بد و موسم بد
هوای جوی شده یعنی طالب و عاشق شده هوب بالفتح دوری و دور شدن و مرد احمق و بسیار

گرمی و درخشیدن آتش و برانگیخته شدن نزیاده بالضم ردی هوبر بالفتح میمون و بواو مجهول و یای مفتوح دوش
وکنار و بمعنی حمایت نیز آمده هوبره بفتح ها و با و واو و را بمعنی حیران و با اول مضموم و واو مجهول نام جانوریست که گوشت
آن بغایت لذیذ و نازک باشد و از اجزا نیز خوانند و بتازی حباری و بترکی توغدری نامند ظهیر فاریابی گوید در روز یکه
باز قهر تو پرواز میکند در جنگ او عقاب فلک هیچو هوبره است هوبیه بالفتح و بای موحده دوش وکنار که از کتف
نیز گویند و بمعنی حمایت نیز آمده است هوت بالضم و تشدید واو نشیب و ژرف و کنده زمین هوج بفتحتین بیدار شدن
و شتاب کردن و درازی و شتاب و نادانی و نادان و اسم فعلها بفتحتین نیز آمده است و بالضم با واو و های بهخت جمع هو
جاء هوجس انچیزیکه در دل خطور کند و در وسوسه اندازد هوجل بالفتح شتر تیز رو و مرد احمق و دشت بی نشان
و زمین ناهموار و مرد شتاب کار و دراز و احمق و شب دراز هوجه بالضم و با واو مجهول نام بیت المقدس هوخت
بالضم و با واو مجهول شعله هوختن یعنی کشیدن هوخته مثل هوخ مذکور هوخیدن مثل هوختن مذکور هود
بالفتح توبه کردن و بحق بازگشتن و کار نیک و یهود شدن و بالضم نام پیغمبریست و نام سوره است و بفتحتین کوهان ها
شتر و در فارسی بالضم و با واو مجهول رگوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زن نهند تا آتش در آن گیرد و جامه کم
نزدیک بسوختن رسیده زرد گشته باشد و از اینجهت هودنیز گویند هودج بالفتح بارگیر و کجاوه که زنان بران سوار شوند
هودر بالضم و با واو فارسی زشت و بد و بعضی بذال معجمه نیز خوانده اند هودع بالفتح شترمرغ هوده بالفتح
خود را بجانب زمین و در رفتار جنبیدن چیزی هودیک نام شخصی از ملحدان هوذر بالضم و با واو مجهول و ذال
معجمه مفتوح مثل هودر مذکور که بدال مهمله است هوره بالضم و با واو مجهول نامی از نامهای ایزد اعظم فردوسی گوید ۞
زعکس می زرد و جام بلور سپهری شد ایوان پر از ماه هور ۞ و قیل ستاره ایست که پس از بیست سال برآید و در بعضی فرهنگ
بمعنی مطلق ستاره آمده و بخت و طالع را نیز نامند فردوسی گوید ز بیژن فزون بود هامان بزور ۞ هنر عیب گرد چو برگشت
هور ۞ و نیز او میگوید بیکبارگی تیره شد هور تو ۞ کجا شد چنان مردی و زور تو ۞ و در زبان هندی بمعنی دیگر آمده
و در عربی بالفتح خراب و شکست شدن و بتهمت نهادن و نیز رمه گوسپند هورخش بالضم و با واو مجهول و رای مفتوح
بتازی زرد اسپست از اسامی ایزد اعظم هورمزد همان اورمزد یعنی مشتری هورمزد مثله هوره زمین گشت
پاک از کلوخ هوز بالضم و با واو معروف و زای معجمه در آخر نام موضعیست و صدای تند و نیز آواز مگر از طاس
برنجی و امثال آن برآید نظامی فرماید باز بانگ اندر او فتاد و هوز ۞ آهو انداد شد ز پنجه یوز ۞ و حیران و ترسان ۞۞
هوزن بالفتح نوعی از مرغست و هوازن جمع و قبیله ایست از بنی قیس هوزه بالضم و فتح زای فارسی نعلیست
هوس بالفتح گفتن و بسیار خوردن و نوعی از رفتار و نرم راندن و چرا کردن شتر و شب گردیدن و سخت خوردن
و بفتحتین دیوانه شدن هوسان بفتحتین نرم رفتن هوش بالفتح جنبیدن و برانگیخته شدن فتنه و دوشیدن
و برانگیختن فتنه دادن و عدد بسیار از هر چیزی و اضطراب قوم و در فارسی بالضم و با واو مجهول خرد و زیرکی و دانش معروف
و نیز جان را گویند و بمعنی مرگ و هلاک نیز آمده مولوی معنوی بمعنی جان نظم نموده سر مکش اندر گلیم و رو مپوش این
جهان چیمی ست سرگردان تو هوش ۞ و بفتح ها مرادف نوش یعنی کر و فر و طمطراق و بمعنی زهر نیز آمده فخری گرگانی گوید
چرا با من تلخی هیچو هوشی که با هر کس بشیرینی چو نوشی هوشاز بالضم و با واو مجهول و زای منقوطه موقوفه تشنگی
بهایم که بغایت رسیده باشد هوشازده حیوانات مثل اسپان و اشتران و خران که بغایت تشنه شده باشند
هوشازه بمعنی مثل هوشاز مذکور هوشازیدن بالضم و با واو فارسی بغایت تشنه شدن چارپا ۞۞

هوشنک بالضم و با واو مجهول و شین منقوطه مفتوحه بنون زده و کاف عجمی در آخر پسر زاده کیومرث که در زمان
او آتش از سنگ پدید آمده و آهن از کان کشید و آلات زرع پیدا کرده و آهنگری کرده و جوبها ساخته و رباط و شهر
بنا کرده و دکان را از بهر محافظت آدمیان پیدا ساخته بعد کیومرث بر تخت نشسته چهل سال ملک رانی کرده **هو** بالفتح
خشک سال و قحط و تنگی راه را نامند **هوشه** بالفتح فاشه کردن و جنبیدن و انگیختن و اضطراب **هوفت** بالضم
و با فای موقوف مثل هوخت مذکور **هوک** بالفتح ناوان و حیران شدن **هوکویک** مرغیست که آنرا ححقکو
نیز گویند زیرا که تمام شب خود را از درخت بیاویزد و هو گوید **هوکیک** بالضم و با واو مجهول و کاف مضموم و یای
تحتانی مفتوح بکاف زده خربزه نارسیده که آنرا کالک نیز نامند **هول** بالفتح ترسانیدن و در فارسی بالضم با واو مجهول
راست و درست را گویند فردوسی گوید فرستاده آن هول گفتار دید نشست منوچهر سالار دید و بمعنی بلند نیز
آمده فرخی در صفت کرگدن گوید چگونه هول حیوانی که بالا داد زبان پیلی ٭ کجا پیل زبان زو تا جهان باشد جهان باشد
هولاء اسم اشارتست برای جمیع ایشان یعنی آن جماعت **هولک** بالضم و با واو مجهول کردکان نیز گویند
و در نسخه سروری چرخی که از چوب و خاشاک سازند و بالای آب گذارند و بآن بازی کنند مرادف هلیو مرقوم **هولی**
بالفتح و کسر لام کره اسپی را گویند که هنوز زین نکرده باشند و در عربی کره اسپ یکساله را نامند و بزبان هندی
بمعنی آهسته آمده **هوم** بالضم و با واو معروف نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شده بود
و جشنی هست در حوالی فارس و بزبان هندی ضیافت آتش را گویند و آن چنان بود که انواع روغنها و گوشتها
در آتش اندازند و افسونها بخوانند تا مدعائی که داشته باشند بحصول رسد **هومان** بادال مضموم و واو معروف
نام برادر پیران بن ویسه هست **هون** بالفتح آرام جستن و آهستگی کردن و سبک شدن و بالضم خواری و خوار شدن
و در فارسی بالفتح زمین کشت که در آن کلوخ بسیار بود و بالضم کلمه باشد که برای تاکید گویند **هوهاء** بالفتح و المد
احمق **هوی** بالفتح و الضم فرو افتادن و از بالا فرود آمدن و پاره از شب **هو یا هوی** بالضم های هوی
هوید بالضم و فتح واو و مهار شتر و در نسخه سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو تلبی که گرد اگرد کوهان شتر
دارند سنائی گوید تو هنوز از بهر رعنائی ز بهر لاشه ٭ گاه در بند هویدی گاه در بند مهار ٭ بو نجم احمد گوید بر آورد و زمام
تا بنا گوش ٭ فرو هشتم هویدش تا بکاکل ٭ **هویدا** یعنی پیدا و آشکارا **هویدک** نام شخصی از ملحدان **هو**
بیدک بالضم و فتح واو و کسر دال و یای دوم معروف یکی از پیشوایان ملحدان خاقانی گوید او کیست که با روان
تاریک باشد بشبانه هوید یک ٭ **هی** بکسر ها و فتح دوم اسمی هست از اسامی اضمار یعنی آن یک زن و بالفتح و تشدید
اگر ید و بالفتح یکم و سکون دوم کلمه تاسف است یعنی ای عجب و دریغ و در فارسی بفتح ها و سکون یا بمعنی هست آمده
مولوی گوید گفت یارب گر ترا خاصان هی اند که مبارک دعوت و فرخ پی اند ٭ و کلمه ایست که از بهر آگاهیدن از روی
تنبیه و تخویف گویند انوری گوید خویشتن در نظرت علو همی لرد جهان و آسمان گفت مگر رسوا بکنی خود را هی ٭
هیا بفتحتین حرفیست از حروف ندا یعنی ای فلان **هیاب** بالفتح و التشدید مثل هیوب که می آید **هیهات**
صورت ساخته شده و تهیه از اینجا مشتق است **هیاث** بالفتح کارهای سخت **هیاج** بالکسر خشک کردن گیاه
و زرد شدن آن و کارزار کردن و برانگیختن **هیادة** بالکسر توبه کردن و یهودی شدن و نحو باز گشتن **هیاسه**
بالفتح و دال خرمی که بدان غلک زیر کنند و بار بندند **هیاط** بالکسر بانگ و فریاد کردن مردم و سختی و درشتی
عرب گوید وقعوا القوم فی هیاط ای فی شدة **هیاطله** بالفتح نام شهریست که والی او را خوشنواز نام بود و

قومی اند از ترک و قیل از هند هیام بالضم دیوانگی از عشق و تشنگی سخت و بیماری که شتر را پیدا میشود از غایت تشنگی
و بالفتح ریگ نرم روان و بالکسر ستوران تشنه هیبان بالفتح بددل و نامرد ترسنده هیاهوی بضمتین
شور و غوغای شادی و میزبانی مرادف هوی ها یا هیایم بالفتح و الکسر ریگ نرم و باریک هیبته بالفتح
ترسیدن و ترس بزرگ داشتن هیبت بالکسر شهریست بعراق و بالفتح نام مخنثی است که حضرت رسالت پناه
صلعم او را از مدینه اخراج نموده و بفتح تا اسم فعل است یعنی بیا و بالفتح و با همزه ساکن و سیوم مفتوح صورت و شکل و بفتح
یکم و کسر دوم مع التشدید مبالغه کردن در سخن و پیاپی گفتن هیتال بالکسر نام ولایتی است و بالفتح [illegible]
نخاره مرد قوی یا تیز رو بود هیث بالفتح جنبیدن و اندک چیزی دادن هیج بالفتح غبار و برانگیختن و بالکسر
و با جیم فارسی چیزی اندک و قلیل و معدوم و ناچیز هیجا بالفتح و بهمزه و غیرهمزه کارزار و جنگ و جای جنگ
هیجان بفتحتین برانگیخته شدن در جناب و جز آن هیسه بالکسر و فتح یا چیزی را گویند که بدان غله خرمن را افشانند
تا کاه از دانه جدا شود و در عربی بالفتح جنبانیدن و راندن و نفع کردن هیدج بالفتح اسب نیک رو و تند
هیدخ بالفتح مثله و این مرکبست از هی بمعنی اسب و دخ بمعنی نیکو و خوش هیدند [illegible] ٢
هیدام بالفتح مرد دلیر هیدب بالفتح کاهل و آنکه بکاری درماند هیدبا بالفتح و سکون یا و فتح ذال
معجمه نوعی از رفتار هیر بیای معروف آتش و در عربی بالفتح ابر و بالکسر باد شمال هیربد بالکسر و یا دوم فارسی و سیوم
موقوف خادم آتشکده فردوسی فرماید بریده زبانت به شمشیر لبت سوخته ز آتش هیربد و قاضی گبران ٢
هیرع بالضم مرد ضعیف و بددل و باد سخت هیرعه بالفتح نی که شبانان نوازند هیرک بالکسر بزغاله
و بچه شتر هیرمند بالکسر و با رای موقوف نام رودیست در سرحد ولایت نیمروز و بعضی از [illegible] کتب
هیرمی بالکسر گل شبو و رواق خانه هیز بالکسر مخنث و نامرد و آنکه هیز بجای حطی میگویند و مینویسند غلط محض
است زیرا چه این لغت فارسی است و در کلام فارسی حطی نیامده هیس بالفتح رفتن و دانستن و هزیمت دادن
لشکر را و بفتحتین اسباب بزرگی از جفت گاو و جز آن هیش با دال مکسور و یای مجهول بمعنی هیچ آمده
احمد جام گوید هرکه آمد هر آید میرود ؛ اینجهان محنت سرائی بیش نیست ؛ دیگران رفتند و ما هم میرویم بیت
گور امنزلی در پیش نیست احمد جامی ترا پندی دهد ؛ آخرت را باش دنیا هیش نیست و نیز گاو آهن را نامند و
بافته ازکتان که اکثر در گجرات بافندش و در عربی بالفتح جنبیدن و برانگیخته شدن بفتنه و فراهم آوردن و کسب کردن
هیشر بالفتح درختی که دراز و نرم باشد هیشور مثله هیشوی نام مردی هیشه مثل هوشه مذکور هیصر
بفتح یکم و سیوم شیر درنده هیض بالفتح شکستن استخوان و اجه از و البستن آن و بازگردانیدن بیماری ٢
هیضم بالفتح شیر درنده و مرد قوی هیضه بالفتح نوعی از شکم رفتن و در صراح است ناگوار افتادن طعام
هیطال بالفتح حوض هیطل بالفتح روباه و در نصاب بمعنی گروهی اندک از مردم هیع بالفتح بددل گردیدن
و ترسیدن و روان شدن آب و مثل هم آمده است هیعان مثل دو معنی اول هیع که بالا گذشت ٢٢
هیعقه بالفتح روان شدن شمشیر و نیزه بر مضروب هیعوعه بالفتح قی کردن هیف بالفتح باد گرم و آن نوع
بادی است و بفتحتین باریکی میان هیفا بالفتح و المد زن باریک میان هیق بالفتح شترمرغ هیقان
بالفتح نام موضعی و گویند نام قبیله ایست از یمن هیقم بالفتح شترمرغ دراز و آواز موج دریا و آواز لقمه وقت فرو بردن
هیکر بالفتح و کاف فارسی مکسور سیاهی که بسرخی زند یعنی اسب کمیت و این مرکبست از هی بمعنی اسب تیلیکر گم

بمعنی رنگی باشد ولفظ مرکب نه مفرد هیکفته جماعت اهل سلاح ولشکر بسیار و آوازهای آدمیان هیکل بالفتح
شکوه واسپ دراز چشم و بنای بلند و معبد ترسایان وخانه گویند و ایستادن و صورت و پیکر و حکما خانه چند مسا
در طالعهای خاص بود و در آن خانها طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند
و میر غیاث الدین منصور معنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند هیکل بستن
یعنی فرزند بهم رسیدن فردوسی گوید دران خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل ببست هیکل خاکی غبار یعنی آدمی
هیکل رضوان یعنی بهشت هیل بالفتح فرو ریختن و روان کردن ریگ و خاک و مال بسیار و بضمتین فرزند
شدن مادر و کم کردن فرزند مادر را و بالکسر دار و ئیست که آنرا قاقله و هاله گویند هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل
عمر را گویند و این هندی است لیکن در فارسی نیز مستعمل است هیلان بالفتح مال بسیار هیلله بالفتح لا اله
الا الله گفتن هیلو بالفتح مثل هلو یعنی گردکان بازی هیلوث بالکسر مرد ابله و احمق هیلوی بالفتح
و باواو فارسی نام پارسیست در ملک خراسان و آنرا هولک نیز گویند هیلهان بالکسر فرو گذاشتن و ترک
دادن و فرو انداختن هیلیدن بالفتح شیفته و سرگشته شدن از عشق و دیوانگی کردن و بغیر راه راست رفتن
و سخت تشنه شدن و بالکسر مردم و شتران سخت تشنه و در فارسی بفتحتین بمعنی هستیم زیرا که هیم بمعنی هست آمده است سوزنی
فرماید هیم پله هستی نه یک سپندان کم پله بدی اندر هزار چندان کم هیم فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن
هیما بالفتح والمد بیابان بی آب هیمان بالفتح تشنه و شیفته شدن بعشق هیمنه بالفتح مهربانی کردن و گواه
شدن و مهیمن ازینجا مشتق است هیمه تر فروختن یعنی سخن و تزویر کردن هین بالفتح و کسر یای مشدد آسان
و سهل و در فارسی بالکسر کلمه ایست که بجهة تاکید گویند و آن بمعنی زود باش بود انوری گوید چون رکاب تو گران کرد
عنان تو سبک روز هیجای سپاه هست انجم و میدان فلک قابل تکبیر فتح ز آسمان که هین القتال ای حیدر
ثانی که النصرت معک و نیز در لغت عربی سیلاب را نیز نامند حکیم سنائی نظم نموده تو هم مهی و هم شکری ها
هان و هان از خود دیر و دیده ما بجو هان مکن هیناهین یعنی شتاب در شتاب انوری گوید در چنان دار و گیر و
هیناهین هینوی نام مردی که گشتاسب بن لهراسب را کشت هیوب بالفتح مرد بددل و ترسنده و همچنین
هیاب بتشدید یا هیوع بضمتین بددلی کردن هیوف بفتح یکم و ضم سیوم بددل و احمق هیولی بالفتح طینت
ماده عالم که قابل صور و اشکال است و در اصل بمعنی تشبیه دادن ماده عالم بدان و بفتح یکم و ضم دوم روحی است
یکی از روحانی که آنرا ارواح اعظم گویند و دیگر آنکه او را طبیعت کل نامند و نزد اهل الله اسم چیزیست که صورت اسما
در و ظاهر گردد و آنرا صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمین حقایق اشیاء نامند و حکما ماهیات اشیا هیون
بالفتح شتر جمازه و اسپ دونده هیهات بالفتح دور شدن اسم فعل است و در فارسی بجای افسوس و دریغ
استعمال کنند هی هی آواز خواندن اهل عرب مر شتر را بجهة علف خورانیدن

باب الياء

ی حرفیست از حروف تهجی و آن هشت نوع است اول یای نسبت مثل محمدی و موسوی و علیوی و خراسانی

و هندوستانی و بنگالی و لاری و ابراهیمی و اشرفی و مانند آن و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد
و در فارسی مخفف و این یا هیچ وجه ساقط نشود و گاه باشد که از برای آن کس و آن چیز معنی تعین کنند و گنند مهدی نسبت
علیوی بدو با اضافت کنند و گویند خراسانی من و هندوستانی تو و همچنین ابراهیمی سره و اشرفی قلب در نوقت
این یا در تکلم بهمزه ملینه تبدیل یابد و در کتابت بحال خود ماند دوم یای تعجب اگر مخاطب حاضر باشد این یا را معروف
خوانند و گویند که مردی بدی و اگر غایب بود این را یای مجهول خوانند و گویند که مرد بدی و چه مرد بدی و این
یا یات را اضافت نمی باشد سیوم یای خطاب چنانکه گفتی و کردی و آمدی و زدی و جز آن و این یا نیز معروفست
چهارم یای لیاقت مثل نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی یعنی لایق نواختن و برداشتن و کشتن و زدن و این
یا را همه جا نویسند و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل کنند پنجم یای تنکیر یعنی نامعلوم و این یا در آخر کلمه در آید آنچیز
معلوم نبوده باشد و فایده وحدت نیز دهد چنانکه گوییم مردی بان راه میرفت و اسپی بدان راه می آمد و برای استمرار
نیز آید چون کردی و گفتی و چون اضافت کنند یا موصوف سازند درین هر دو صورت یا را ساقط باید کرد چنانکه
در اضافت گوئی مرد دونده و اسپ رونده چه نوشتن یا درین محل بی املا باشد و وجه نانوشتن این یا آنست که
هرگاه اضافت و صفت متحقق شوند تنکیر محال باشد چه موجب اجتماع متنافیین لازم می آید ششم یای تعظیم چنانکه گویند
فلانی مردیست یعنی مرد بزرگیست هفتم یای اثبات صفت چنانچه گویند تو مرد فاضلی و عالمی و جاهلی و فاسقی یعنی ثابت
فضل علم و جهل و فسق تو ثابت است هشتم یای آنست که معنی حاصل مصدر دهد چون کامبختی و زر ریزی و آب پاشی
باید دانست که کلمه خواه در وسط خواه در آخر اگر ماقبل کسر خالص باشد یای معروف گویند و گرنه مجهول چنانکه لذت
و بحساب ابجد ده باشد **یا** حرفیست که فارسیان در محل شک استعمال کنند و در عربی حرفیست از حروف ندا **یاب**
بالفتح هرزه و بمعنی حکیم قطران گوید جز بمدح او سخن گفتن همه یاد است و دم ؎ جز بمهر او هنر جستن همه یاد است و یاب
و بمعنی یابنده و امر از یافتن معروفست ناصر خسرو گوید چشمت از خواب بیهوشی بگشا خویشتن را بجوی اندر یاب ؎
یا برمی بکسر یای موحده و رای و زینی که در وجه مدد معاش بمستحقین در هندو ترکی سیو ... ل نامند عالی شطرنجی گفته
بکمترین یابرمی زاحسانت ؎ ملک فغفور و قیصر و راسیت **یابس** بمعنی خشک **یا بش** یاسبانی که در ملوک نوبت
باشد چنانکه حالا انجا را کرپاس دهند یابش خانه میگویند **یاجوج** گروهیست از آل یافث بن نوح ع که در زمین
ماجوج گذشت **یا حتاق** روشنائی **یاختن** قصد کردن و انداختن و زدن و بیرون کشیدن و پریدن و آشکار کردن
و دست درازی نمودن و برین قیاس یاخته و یاختن فردوسی گوید زمان تا زمان دست بر یاختی ؎ سر شکش ز مژگان چکیدی
یاخته با خای معجمه موقوف حجره و فروکشیده و بمعنی مانند و نیز ماضی یاختن **یاد** معروف و بیداری فردوسی گوید
که از فراسیابش بسر بر نهاد ؎ نبودی جدا از و بخواب و زیاد و بمعنی نقش و نگار نیز مستعمل است رودکی فرماید که بر آب گل
نقش ما یاد کرد که ما ها دریغی یاد کرد **یادر** با دال مهمله موقوف دوازدهم تیرماه و آن روز جشن است **یادکار**
با دال موقوف و کاف فارسی آنچه بر سبیل تحفه احبار لفرستند **یاده** دست ابرنجن که تبازیش سوار نامند و قیل طوق گردن
یار طرف چپ و قمار باز و نام پدر عمار رضی الله عنه و در فارسی معروف و دسته هاون نزاری قهستانی گوید زبرق
تیغ روشن شد شب تار ؎ سر دشمن چو هاون گرز چون یار **یارا** زهره و قوت و توانائی و قدرت امامی هروی گفته
چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم که از بس وحشت و حیرت ندارم دم زدن یارا **یاران** یعنی قصد کنان
یارب بمعنی ای پروردگار پارسیان بمعنی اواز ناله استعمال کنند و در ابراهیمی بمعنی تحیر و تعجب و آه و ناله آمده سعدی

شیرازی فرماید ندائی که پاک اندرونی نبی * برآرد ز سوز جگر یاربی **یاررس** یعنی مددکاری و یاری فردوسی گوید
بهر حال خواهند از دیاررس که او را جهاندار یار است و بس **یارستن** یعنی توانستن معروفی گوید نه تو یارستن
این کار دور است * نه اندک دو ریل بسیار دور است **یارغار** یعنی موافق و صادق و کنایه از حضرت ابی بکر
صدیق رضی الله تعالی عنه در رفیق صادق چنانچه سعدی گوید ترا اژدها گر بود یار غار * از آن به که جاهل بود غمگسار
یارفروشی یعنی تعریف کردن ظهوری گوید تا به شد از و میل خریداری من * اغیار همه یار فروشی کردند **یارک**
بچه دان زنان که بتازی مشیمه گویند **یارگی** مثل یارک گذشت **یارم** بمعنی نیم **یارمند** بمعنی یاور و یاری ده حکیم فردوسی
نظم نموده یکی با او برو بر پستو رنوند همش را بپرباش و هم یارمند وحدی گوید و گرت بخت یارمند بود نام پرواز
ارجمند بود **یارنامه** بمعنی نیکنامی سنائی گوید چند ازین لاف یارنامه تو * در چنین منزلی کثیف و نژند یارنامه گزین
که برگذرد * این همه یارنامه روزی چند **یاره** بارا و مفتوح بمعنی دست برنجن یارق معرب آن خاقانی گوید که مثل
روز رزم اسپ تو لعل افکنند * یاره کنند در زمان دست شهور سنین و بتازیش سوار نامند و ترکیبی است از ادویه
که اطبا بجهة مسهل بکار برند و آن اسم از مطبوخات و حبوب باشد و هند ایارج معرب آن عماد شهریاری
گوید از اشک چو یاقوت و ز زرد رخ خویش * این خسته جگر مفرح و یاره کند * و بمعنی پاره هر قوم نیز آمده استاد گفته
لطفت بکرم چاره بیچاره کند * عدلت ستم از زمانه آواره کند * در موسم عدل تو صبا را نبود * آن یاره که پیراهن گل
پاره کند **یاری** چون دو زن در خانه یک مرد باشند آن زنان هر یکدیگر را یاری خوانند و سنی و هود و بنایج و انباغ
نیز نامند و بتازی ضره و بهندی سوت و سوکن گویند شاعری گوید اگر چه خصم بود دندان زو فاتش دم یاری زند یاری
بسیار ری **یاز** حرکت و جنبش چنانکه گویند شب دیریاز یعنی بطئ الحرکت و نیز جنبش کننده و امر بجنبش یازیدن گستاخ
کردن و جنبش نمودن و قصد و دست بچیزی دراز کردن و گیاهی است که در دامن خیمه دهند و عرب آنرا ثمام گویند
یازدن بزای معجمه دراز شدن و توانستن و بیرون کشیدن و قصد کردن و بقصد کاری دست دراز کردن
یازش مثل یازیدن مذکور **یازنده** قصد کننده **یازه** مثل یازنده مذکور **یازیدن** کشیدن و آهنگ کردن انوری در صفت
بهار گوید که ابر نه در دایگی طفل شکوفه است * باز از سوی ابرا چه گشاده است دهان را نزاری گوید بمیدان بر فلک گر باز
کردی * مگر شمشیر جوزا باز کردی **یاس** بالفتح و سکون همزه نا امید شدن و دانستن و در فارسی مخفف یاسمن و آن
گلی است خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احوال گوید چهار افروخته شمع اندلیکن شان لکن بر سر گزارشان نیست روشن
چشم یاس و نرگس و ریحان یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری سیوم خرم گل نسرین چهارم لاله نعمان **یاساق**
شریعت مغلان **یاسس** بمعنی طاقت و توانایی **یاسج** بفتح سین نوعی است از تیر و بضم سین بمعنی مطلق تیر آمده و گویند که
این کلمه ترکی و یاسج با ضافت یا نیز آمده منوچهری گوید عجب دلتنگ و بیمارم زعهد گذشت تیمارم * تو گوئی در جگر دارم
دو صد یاسج کرگانی * و سیف اسفرنگ بمعنی پیکان نظم نموده * یاسج آه دل آلوده خود را هر شب * راست کرده بسر تیر سحر بنهادیم
لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت **یاسفند** مثل بار اسفند مذکور این مخصص استعمال حکیم انوری است کذا فی المؤید **یاسم**
مختصر یاسمین آن گلی است معروف **یاسمن** مثل یاسمین که می آید **یاسمون** مثله **یاسمین** نام گلی است خوشبو
که زرد و سفید و کبود شود کمال اسمعیل گوید تن و اندام یاسمین و سمن * پس لطیف است در غلاله لاد **یاسه** باسین
مفتوح و اخفای ها رسم و قاعده مولوی معنوی فرماید آن اسیران را بجز دوری نبود * دیدن فرعون دستوری نبود *
و آرزو را نیز گویند پور بهای جامی گوید برخصت وام منصب [illegible] بیاسه جانرا

یاشینر نغم این ترکیب یابغی زمین یاف بمعنی یاده یافته بفتح فا باز کیر و بعضی بکسر فا گفته اند و قیل
قبض و وصول یافته یزد نام شهریست در زمین پارس که در وی مدرسه وقت و ساعت از حکما است یافر
بازی گر یافوف شتر مرغ نیک و خادم توام یافه بافای مفتوح کم شده را گویند یافه داری بفتح دال
یاوه گوی یاقوب در سکندر بیت آه و ناله بخاطر میرسد که تصحیف یارب خواهد بود یاقوت جوهری معروف
سرخ و زرد و کبود و از همه سرخ نیکوتر بود و نام غلام معتصم بالله که بخوش نویسی مشهور است و او را مستعصمی گویند و
و نیز نام خطی است و باستعاره لب معشوق مراد بوده و آنچه در حدیث واقع شده که یاقوت سفید هم میشود اما ناب یاقوت
خام کنایت از لب محبوب یاقوت روان می سرخ و اشک خونی یاقوت سربسته دهن معشوق
و لبهای خاموش یاقوت مذاب مثل یاقوت روان یاک نام پادشاه یاکند بفتح کاف یاقوت
و قیل بفتح و ضم و کاف فارسی نوعی از جواهر و بعضی گفته اند که این کلمه بدین معنی در بهای ابجد نیز آمده یال موی گردن
اسپ و اشتر و کیز آن و مجهولی موگردن هر که باشد و قیل گردن آدمی و در بعضی نسخه بمعنی بازوی مردم و بالفتح پهلوان و
شیر و بهادر یالیع طاس چوبی که در ان شراب خورند یالمند مخفف عیالمند سوزنی گوید بود حکیم سوزنی از چند سال
باز تا یالمند گشتم تحکمی یالد شاخ گاو را گویند یام نام قبیله ایست و نام فرزندی از فرزندان نوح علیه السلام
و در ترکی رسول یکسواره را گویند که بهندش اسپ داک چوکی گویند یامین طرف راست یان بمعنی هذیان
حکیم فرخی گوید یا سخن تو همه سخنها یان است با هنر تو همه هنرها پیکار . یانه بمعنی هاون باشد و دستهٔ آنرا یاره یاو
گویند مولانا قاضی نیشاپوری گوید هیچو یاور شده سرگرزت تا چو یانه کند سر دشمن و تخم کتان که از آن روغن گیرند ؛
یاود یاوه مفتوح بمعنی یابد نزاری قهستانی گفته بیک غمزه رگ جانش بکاود شود گم در وی و خود را نیاود ۲
یاور بمعنی یاری ده و مدد کار ابن یمین گوید رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها لیک چون بخت جوانت در جهان
یاری نخواست [illegible] یاون و آنرا یاره نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته قدر از سرگرز او ساخت یاور قضا از سر خصم
او کرد هاون یاوری یعنی یاری یاوگی هرزه گوی و گم شده و بمعنی مظلوم نیز آمده یاوگیان جمع آن یاول
یعنی دارنده یاوند بمعنی پاینده و بمعنی پادشاه نیز آمده مذکور یاوندان جمع یاوند یاوه بوزن و معنی یافه
و مثل یافه که بالا گذشت یاه یاه بکسر هر دو ها اسم نداست که آن کسی را بخوانند یای پیاله را گویند منوچهر گوید
سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان برشد بهوا همچو یکی مرغ هوائی گرچه بهوا برشد چون مرغ همه دون ور چه بزمین
در شد چون مردم پایی یبب بالفتح بمعنی تیر یبات بالفتح خراب که بنا از بیش ایباب گویند مولوی گوید کدام صبح
که عشقت پیاله آرد ؛ زخواب برجهد این بخت خفته گوید هات طرب که از تو بنا شد یبات میگذرد ؛ بیا رمی که بجان آمدم
ز عشق یبات یبس بالفتح سنگ سخت یبروج بالفتح گیاهیست بجد و و چنین که بصورت مردم بر آید هر که آنرا بکند بمیرد
بنا بر عند الحاجت یک رسن محکم در یبروج به بندند و سر آن رسن در کمر سگی استوار سازند و سگ را گرسنه نمایند بعد از آن
لقمه گوشتی پیش سگ نمایند چون سگ بسوی گوشت بتازد یبروج کنده گردد و آن سگ در حال بمیرد و در بعضی از نسخ طب
دیده شد که در هندش لکهمنا نامند غرض گیاه لکهمنا را این خاصیت نیست که کننده او بمیرد و در شرفنامه ملیری از ابراهیم
قوام فاروقی دیده شده که بیخ گیاه لکهمنا بشباهت آدمی است در ولایت بهار و کوههای آن میروید و آنرا اشترنگار
و یبروج سرنگ و مردم گیاه و مردم گیاه [illegible] یبلغ بروزن تبلیغ بمعنی فرمان یلیس بالضم و بفتحتین بمعنی
خشک [illegible] شدن یبلیت [illegible] و سین مهمله ساکن گیاهیست مانند اسفناخ یپلو بفتحتین و نون ساکن [illegible]

تا فلد و بعضی بمعنی متاع گفته و ظاهرا ترکیب مولوی گوید زین میلولۀ تا زرکانی بزیبت بر سر و بر قلبها دیده ور
است **یبوسته** بفتحتین خشکی **یبیه** بمعنی تباه **یتاق** بالفتح پاسبان و چوکی **یتاقی** پاسبانی و چوکی دار
یتامی بالفتح و بالف مقصوره **یتمان** **یتیم** بالفتح و الضم بی پدر شدن آدمی و بی مادر شدن بچه چارپا و یگانه
و بی نظیر شدن و بفتحتین کاهلی نمودن **یتوع** بالفتح هر گیاهی که شیرۀ زهرناک و کشنده دارد **یتیم** بالفتح
طفل بی پدر از آدمی و بچه بی مادر از چارپا و نفیس و یگانه از مروارید **یثرب** بالفتح و کسر را نام مدینه مشرفه
یخ یخ کلمه ایست که هنگام نشاندن شتران گویند **یخچه** بالفتح تگرگ **یخدو** بالفتح اگنده میکنند و بهی میشود
و میکند زرد **یخلف** سوگند میکنند **یخلم** بفتح بکیم و سوم نامست ترکان را و خانه تابستانی با دیوارهای مشبک
که آن را جعفری گویند این لغت ترکیست **یخمور** با حای مهمله گورخر **یحموم** دود سیاه و شب تاریک و
هر چیز یکه سیاه باشد و نام اسپ نعمان بن منذر **یحیی** بالفتح و بالف مقصوره نام پیغامبریست و نام وزیر
هارون رشید پارسیان این را بیا میخوانند **یحیی برملی** جوانمردی معروف **یخ** بالفتح برف **یخشاف** برف
می آید **یخ دربهشت** نام حلوائیست **یخرج** فعل مستقبل بیرون میشود **یخشی** بالفتح شکوه خوبی و نیک و جوت
یخنی آنچه نقد و جنس نگاه دارند که وقت حاجت بکار آید و بعربی ذخیره گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را
یخنی نامند که بوقت حاجت بکار آید و مثل است ناخورده یخنی نظامی فرماید مخور خشم که صید مگه ناکرده که یخنی بود آنچه
ناخورده **ید** دست تا کتف با کف دست یا عربند و نعمت و نیکی و ملک و منت و نوائی و خواری **ید الشوب**
آنچه از جامه زیاده آید در حین پیچیدن بر چیزی **ید الدهر** همیشه **ید القوس** خانه بالائین کمان در وقت تیر انداختن
ید المفتاح یعنی دستۀ کلید **ید بیضا** معجزه حضرت موسی ع و آن بر کف دست مبارک نور سپید بوده است
هرگاه اظهار مینمودی نور آن تا آسمان رفتی و کافران از دیدن آن بیهوش میشدند و هر که میدیدی بهر حالتی که بودی
طریقه جادگشتی چون دست را باز کردی اوردی پیند کان بحال خود می آمدند و روایتیست که دست موسی ع سوختۀ آن
بود آنرا معجزه شده **یدحو** بالفتح و با حای غیر منقوطه میکشند **یدعو** بالفتح میخواند **یدمر** انتظار و با بای فارسی
نیز بدین معنی است **یدنو** بالفتح نزدیک میشود **یدی** بالفتح بر دست زدن و دست بریدن و نا امید شدن
و بدست افتادن شکار و بالفتح و تخفیف یای دوم دست من و تشدید یای دوم فراخ دستها و بالضم نعمتها و بالکسر
هم مرویست **یرا** بالفتح شکنج که در اندام و جز آن افتد تحقیق نشده است این ترکی یا فارسی یا عربی **یراح** کرمیست
که در شب چون چراغ و و نبالدا و مانند آتش تابان شود **یراع** بالضم مثل یراعه که می آید **یراعه** بالفتح نی که ازو
قلم سازند و نی که نوازند و پشه و کرم شب افروز و بیدل **یراغ** بالفتح اتفاق و مصلحت و مثل معنی اول براندکور
و بالضم اسپی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده بر و نشسته از جائی بجائی انغار کنند نظامی گوید شتابنده را
اسپ صحرا خرام یرغ داده بیزانکه باشد تمام **یربوع** بالفتح گوشت و نام شخصیست و موش دشتی که آن
موش را دو پا باشد **یرلس** هم شهری این لفظ ترکیست **یرحمنی** رحمت کنند این لفظ ترکیست **یرلغین** آفرید کار
یرجو بالفتح امید میدارد و میترسد **یرخج** بالفتح و با جیم فارسی گرانی در خواب که بعربی کابوس گویند **یرسق** شرک
یرغ بالفتح مثل یراغ مذکور که گذشت **یرغو** سرهنگ و شحنه **یرغه** اسپی که در رفتار غلط نکند این لغت ترکیست
یرفر پیکناه این لغت ترکیست **یرق** بالفتح گناه این لغت ترکیست **یرقان** بفتحتین بیماریست که از آن رنگ
چشم زرد گردد هندش کنول نامند **یرقلغ** بمعنی زاغ این لغت ترکیست **یرقلی** کنه کار این لفظ ترکی است

برکص لفظ مستقبل بمعنی میرو باشد برکلی بمعنی اولاد برکیعه مربای ترکی بمعنی بیچاره را گویند برلیق بفتح یکم و کسر
سیوم بترکی فرمان پادشاه را گویند برلیع بیچاره و بفتح یکم و کسر سیوم بترکی مشله برمداق رود کانی و دوال کفش
و بفتحتین دوال لجام برمسق بترکی سالوس را گویند برمع سنگ سفید نیک درخشنده برمغان بوزن و معنی ارمغان
که در باب الف گذشت برمق بالفتح تند و سیم اینجا لغت ترکیب برشد گویند هم خواسته تحریم هم یافته شود
از خصم تو برمق و از برمغان برمی تیر می انداز و شاعر گوید پری رخی بیدر آمد ز در بس و با من گفت که صیغه متکلم
چه آید از برمی چو این حدیث شنیدم از آن پری پیکر جواب دادم و گفتم که شاه من نرمی برنا بالضم جناب [illegible]
برنداق بفتحتین روده و نیز دوال نرم و پا که کرآلات زین را با آن بر بندند و ظاهرا این هر دو معنی ترکی است برنج
بفتحتین پوست سیاه برنوج بالفتح مردم گیاه و او را مهر گیاه نیز گویند و قیل بمعنی سایه برگ صاحب شرفنامه گوید
که در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر کرده اولا در فرهنگهای دیگر در باب بای ابجد آورده اند بریان بالفتح
و بای خطی شهر سمرقند بزه بالفتح با زای منقوطه گیاهیست پر خار که بر اطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید یزدادی
بالفتح قلیه قیمه که بر بریان تخم مرغ ریخته باشند یزدان نام خدای عز و جل یزدان بخش نام وزیر هرمز بن نو
شیروان و قیل نام شهری یزدجرد نام پادشاهی از پادشاهان ایران نرسی بن نوشیروان که از خوف شیرویه
مخفی شده بود آخر همان قابض ملک گشت و او را شهریار خواندندی چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت امیرالمؤمنین عمر
رضی الله عنه در پنجه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بود [illegible] یزدجرد بن نوشیروان منهزم
گشته به نیشابور رفت ماهویه که عامل بود او را خفته در یافتند و کشتند و این آخرین پادشاه عجم بود یزدگرد بکاف [illegible]
[illegible] یزدکشش هرمز بن نوشیروان این لفظ ترکیب یزک بفتحتین و با کاف تازی فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند
و از لشکر خصم خبردار شوند یزن پادشاهی حمیر بزنده شوهر خواهر یزنی بفتحتین شمشیر منسوب بیزن باشد که او پادشاه
حمیر بوده است یزو با واو با زای منقوطه تکثر می کند و غوره خرما که سرخ میشود یزیل اسم جبل یس بالمد نام حضرت
محمد مصطفی صلعم و یا سید المرسلین و یا سید البشر و یا لیلة البدر و نام سوره ایست یسار بالفتح دست چپ و حرف
توانگری و نام مولای رسول صلعم یساره بالفتح توانگری یسعور بالفتح اسم موضعی و قیل اسم درخت و باطل و
و پوشیدن یسیر بالفتح آسان و اندک یسره بالفتح طرف دست چپ و بفتحتین و قیل بضمتین نشانی که بر کف دست
چپ پیدا شود و حالی که بدان باشد و این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است یسری بالضم و بالف مقصوره دست چپ
و آسانی و خوشی و بهشت و بالتحریک مانده و رنج یسطو بالفتح حمله میکند یسیر قفل بیچاره و آسانی و اندک و
بالضم و بضمتین آسان شدن و قمار باختن و زمین و بالفتح شتر کشتن و بخش کردن و تابیدن و ریحان چنانکه در وقت
تابیدن دست راست بطرف خود کشیده دارند و دست چپ بالا برده باشد یشب بالفتح نوعی از سنگ است
یشتغ بالفتح زمستان بجای بلند بیشود یشک بالفتح یکی از چهار دندان تیز چه از آن آدمی و چه از آن جانوران دیگر
و بتازی انیاب خوانند سوزنی فرماید از درازی وعده امید فرسوده شود پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگل و یشک
یشکر بالفتح و ضم کاف نام نوح پیغامبر ع و نام قبیله ایست و شکر میکند یشناک گلی باشد سیاه چون پای در آن
بنهند بدشواری بدر آید یشم بالفتح سنگی است سبز که بجهت دفع آفت برق و صاعقه او را نگین انگشتری سازند یشمک
مشله یشیمه بالفتح جرم [illegible] یشو بالفتح غافل میشود و فراموش میکند یصیم بضم یا و سکون صاد بمعنی [illegible]
چپا زد یطبو بالفتح بدل میکند یطفو بالفتح بر سر آب بر می آید یطمو آب رود جائی یعاره بالفتح [illegible]

کردن تیز شتر ماده یعالیل جمع یعلول که می آید یعبوب بالفتح اسب تیز رفتار و آب جوی تند رفتار یعدو
بالفتح میرود و میگرداند و ستم میکند و در میگذرد یعرب نام شخصی است که اول بعربی تکلم کرد یعسوب
بالفتح مرغی است مانند ملخ یعفو میرود و از گناه در میگذرد و نزدیک کسی برود و با میدا حیان و بسیار میشود
و نا پیدا میشود و نا پیدا میگرداند و نام پیغامبر و بچه گاو کوهی و آهو بره یعافیر جمع یعقوب بالفتح کبک
نر و نیز نام پیغامبریست پدر یوسف ع یعقوبا دهیست ببغداد یعفور آهو بره و غنیمت و فتح قلعه خیبر که بآنسرور
صلعم رسیده بود و قیل آهو یا آهوی خاک رنگ و بالضم نیز آمده و پاره از شب یعقوق بفتح یکم و ضم دوم نام
بتی است یعلو بالفتح بلند میشود و تکبر میکند و بر بالای چیزی میرود و بزرگوار و غالب میشود یعلول بسکون عین مهمله
یعمر بالفتح آبادان یعمور بالفتح بزغاله و آهو بره یعنی چه یعنی برای چه خواجه حافظ فرماید شاه خوبانی و منظور
گدایان شده قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه یعو بالفتح از حد در میگذرد یعوب نام پادشاه زنبوران شهد
که پیش شاه مردان حضرت علی کرم الله وجهه ایمان آورده میر نحل از آن گویند یعوق نام بتی است یعنج بالفتح مار
زرد رنگ است که در باغات و سبزه زار میباشد اگر چه بگزد اما زهر ندارد و بجای غین فا نیز گفته اند و بجای یا بای موحده
نیز آمده یعسنج مثله یعتو بالفتح آشکارا یغدروا بالفتح در بامداد میروند و در بامداد کاری میکنند یغرت
جغرات یغرو بالفتح غزا میکند یغز بفتحتین رنگ اسپ یغلنقی جوانمرد یغلا ظرفیکه در آن روغن داغ
کنند و این ترکیست یغلبو بالفتح غلبه میکند و از حد در گذرد یغلتاقی نام جامه است یغلق بالفتح نوعی
است از تیر و این ترکیست یغلو مثل یغلا مذکور یغم بالفتح غول بیابانی یغما بالفتح تاراج و غارت و نام
شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان یغمام بالفتح در نسخه سروری مثل یغم مذکور یغما تاج نام دختر خاقان
چین که بهرام خواستش یغن مثل یغوث بالفتح نام بتی است که بصورت شیر ساخته بودند یفاع توده
بلند و فراز و فراخ یفتاق بالفتح زیوریست یفتلق بخشش یفق بالفتح سخت و سفید و بکسر کاف نیز آمده
یفن بالفتح شیخ کبیر یفور یعنی فیروزی میانه یقوت بد دل و نیز خاطر زیرک یفیج بجیم فارسی لعاب
دهن یقاحه بالفتح و با قاف مشدد گریبان یکی در خصومت گرفتن یقدح بالفتح منع میکند یقرسی بالا
یقش حبد یقطاس درخت کدو یقظ بالفتح بیدار یقظان بالفتح بیدار یقظه بفتحتین بیدار شدن و نام
مردی یقلمی بالفتح باز میکارد یقنط بالفتح نا امید میدارد یقفو بسر در می آید یقی بالفتح قی میکند یقین
بالفتح بیشه و مرد بیگمان و نعت حقی با شک الیقین و دانستن یک اسپه بالفتح و با کاف فارسی یعنی تنها سوار
و نیز آفتاب یکان مثل یگانه که می آید یک انداز بالفتح تیز رو نی که بر هر جانوری پرنده و چرنده بر انداز
از دنبال آن نرود نعت شاعر گوید تا زده بر هدف سینه ما چرخ را هیچ یک انداز نماند و کوه را گنند و کنار رود خانه جائی
را گویند که از بالا تا پائین برابر باشد و آدمی و اسب و غیره بالا نتواند رفت و هم پائین نتواند آمد یگانه بمانند
و بمعنی موافق نیز آمده یگانه گوی یعنی موحد خسرو گوید یگانه گوی کسی باشد که او ترک کسی گیرد بنه آن پیچا ده
نا کس که از کیس و کیسا گوید یگانی مخفف یگانگی ناصر خسرو گوید خدا را یگانی بدان و از پس آن بهر چه گفت رسول
تصدیق دان یکبارگی یعنی ناگهان یک لیسی بفتح یا و باء موحده و سکون کاف و کسر سین مهمله یکبار
یک پشت یعنی دو کس در کار با هم متفق باشند و همنشین موافق یک پهن کشتی یعنی دین اسلام و هفتاد
ملت و وجه تسمیه آنست که هر که در دین اسلام در آید و جای باید چنانچه در پهن کشتی در آید با و جای خوب حاصل آید

یک بیک یعنی همه و یکان یکان و بمعنی بیشتر نیز آمده یکتا بالفتح یکعدد و یکتو و یکتوی و جامه معروف وقیل
نارسیده در خانه یکتاز بتشدید کاف تازی آنکه خود را تنها در فوج لشکر زند یکتاش یک خواجه یکتای و در
شجر یست مملوک یک خداوند سعدی شیرازی میگفته چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
یکتحل بمعنی سجده گاه یک تنه بالفتح یعنی تنها یک تیغ کردن یعنی راست و درست کردن سنائی گوید
بد و تیغ او ذوالفقار و سنان کرده یک تیغ هیچ تر جهان یک چشم یعنی ظاهر بین و کم بین یک چشم
زد بمعنی یک پلک زدنی یک چشم زدن بمعنی یک پلک و چشم بر هم زدن و کنایه از اندک فرصت است
استاد گوید یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم یکدانه گوهر بیمثل و قرین و گوهری
است از بار و آن چنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از آن همه رشته
ها را جمع ساخته از یکدانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند و باز آن رشته ها را متفرق ساخته بعنوانی که مذکور شد در هر کدام
چند مروارید کشند و دیگر باره جمع ساخته از هر جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار شود و در نسخه سروری بمعنی گردن
بند مروارید گفته یکدش بالفتح و کسر دال مهمله و بشین منقوطه زده مثل آکدش که در فصل الف گذشت یکدل
بالفتح و دال مفتوح بکاف زده آب تیز گرم یکران باول مفتوح بثانی زده اسپ خوب و سرآمد فزوق گوید
اگر از لشکر فتحت تنخیز دگرد از هیجا دگر از سهم یکرانت نیفتد نعل در میدان کشند در چشم چون سرمه جلالت گرد آن لشکر
کنند در گوش چون حلقه سعادت نعل آن یکران و در برطلق اسپ نیز اطلاق کنند یکرشته یعنی متفق و موافق
یکرک بکاف فارسی اسپ دونده این لغت ترکیست یک رکابی بشتاب نظامی گوید عنان یکرکابی
زبر میزد دو دستی با فلک شمشیر میزد یکرنگ بالفتح و کاف فارسی در اعرابی نفاق و مخلص بیریا یکرنگی
بالفتح یعنی اخلاص که در و آلایش نفسانیه و نفاق و ریا نبود یکروئی یعنی بیریا و مخلص یگانه یکره مثل یکسره مذکور
یک زخم لقب سام بن نریمان چون اژدها را بیک زخم کشته بود بنابر این لقب ملقب گشت فردوسی گوید من
آن گرز یک زخم بر داشتم سپه را همان جای بگذاشتم یکسان همیشه و دوام را گویند و بمعنی برابر نیز آمده یکست
بفتح یکم و کسر دوم جوان یکسر تنها و ناگهان و از یکره تا دوم یکسره بالفتح بکیدگی یکسو بالفتح جامه که میپوشاند
و کسوت و بالکسر جامه پوشانیدنی و در فارسی معروف یکسواره بتشدید کاف تازی مجرد و تنها و دلیر یکسواره
مثل یک اسپه مذکور یکسون مثل یکسان مذکور یکونه مثله یکقطره کنایت از آفرینش آدم یکره
مثل یکبارگی و بمعنی بیریا و بی نفاق نیز آمده یکلندی بضمتین سجده کردن و زانو زدن یک لشت مثل یک لخت
مذکور که گذشت یکنو بالفتح بیهوده میگویند یکنورد یعنی یک طریق و یک
نهج و یک روش یکون بفتح یا و ضم کاف فعل مستقبل بمعنی میشود و در فارسی جامه حریر را میگویند یک پا و
یک کردن یعنی راه گفتگو پیش کسی داشتن یکی در سیاه و یکی در سفید یعنی یکی در شب و یکی در روز و یا
یکی در نیکوکاری و یا یکی در جوانی و یکی در پیری یل بالفتح پهلوان و دلاور فردوسی گفته بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند بریدو درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست و رها کرده و مطلق العنان و خنجر
آویخته باشد و مینگه فارغ از اندیشه و غم باشد و نیز مرادف یله که می آید یلاج پیغمبر و الهام یلاق
بالفتح نام پادشاهی است از ترکان و غلام را نیز گویند و این نام ترکیست یلان نام پهلوانی تورانی که بدست بیژن
گیو مبارز کشته شد یلاشان مثله یلا یلا بفتح هر دو یا یعنی بیا بیا یلب بفتحتین سپرهای پوست و چرم

که از آن ساخته باشند و پوست سفید اشتر و فولاد و آهن خالص یلیج فعل مستقبل یعنی هر شود یلجوج چوبی است
که بوی خوش دهد یلچی بالکسر راهبر و رسول و در بعضی فرهنگ ایلچی بالف در نظر آمده یلد بالفتح فعل مستقبل یعنی می زاید
یلدا بالفتح شبی است تاریک و درازترین شبها در تمام سال یکبار پیدا میشود و در آن شب یا نزدیک آن شب
تحویل آفتاب در برج جدی بود و آن شب در نهایت نحوست است یلدز نام مردی و نیز نام ستاره ایست و
در ترکیست بمعنی خبر ترکیست یلدک یعنی آب شیر گرم یلعب بازی میکنند یلعو بالفتح مثله یلغراق آنکه
که در راه بالای شتر بچه بندد یلغز تنها لغت ترکیست یلغن بالفتح یلقچی بالفتح کلمه بان این لغت ترکیست
یلق سفیدترین یلقه بفتحتین بزیاده سفید یلک بفتحتین کلاهیست ملوک و سلاطین را یلمع سراب بیابان
و دروغ یلمق بالفتح قبا ... یلامق جمع یلملم بفتح یا و هر دو لام و سکون میم اول نام موضعی است
که اهل یمن از آنجا احرام بندند و قیل وادی است مقام اهل شام که مردم آنجا هر که ... از آنجا احرام کنند چنانچه
در کتاب فقه واقع است یلمه بالفتح قصد کردن یلمه بالفتح قبا و یلمج معرب آن یلوج عود هندی یله
بفتحتین تنها و بمعنی رها کردن فردوسی گفته بد و گفت بد و گفت خاقان که مارا کله ز تخت است کردم بیزدا یله و بمعنی
کجی چنانکه گویند این پیاله را یله کرد یعنی کج کرد خسروانی گفته بر سر یله نهاده کلاه و نشسته تند این حوصله کراست که آن
سونگه کند و زن فاحشه را نیز نامند و آنرا شادخوار و غروحشی نیز خوانند امیر خسرو فرموده کشته یلی زن همه بانگ الحانی
ریحو زنان یله از بهر می و بمعنی هرزه و بیهوده هم مستعمل است مولوی معنوی فرموده بیت بدان گمان پری از کف مرا
جان پری بانید گمان پری آن نبود بجز یله از یوسف و زلیخا فردوسی نقل نموده شد آن خواب یوسف زد لها یله نو
گفتی که خود مدعی بیله و بمعنی دوان و تازان نیز مذکور است غزالی مشهدی گوید دلیران و شیران این سلسله شدند
از پی صید دولت یله یلیمه بفتحتین جوشن و آن چیزیست از دوال که بجای زره در پوشند و بر کله آهن و پر کلهای یوست
کاو میش و یا گرگ که از آن عیبا زند و انرا سلیمه نیز نامند یم بالفتح و تشدید میم دریا و در دریا انداختن و قصد
کردن یمام بضم یا کبوتر وحشی یمامه بالفتح کبوتر صحرائی ... و نام زنی کبود چشم که مقدار سه
روزه راه میدید یمان بالفتح منسوب بیمن که ستاره سهیل از آن طرف برآید یمانی بالفتح منسوب بسوی شهر
یمن و نیز بمعنی شمشیر آید یمحور بالفتح مرد دراز و شتر دراز گردن و مگس و سگ یمرد بالفتح مردم گیاه یمرود
بالفتح و ضم راء مهمله در آخر نام جانیست و مرد نازک و شاخ نازک یمشق بمعنی بزم یمعوف
زنده گول و بلک تیر یمیق بمعنی افسانه یمک بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان و ملک آن پادشاه را
نیز گویند و آن ملک بحسن معروفست و اورا یماک نیز نامند سوزنی گوید مفکن بغمزه بر دل مجروح من نمک
در من بقبیله سرکش ای قبله یمک یمگان بالضم و با کاف فارسی قصبه ایست از قصبات بدخشان که در سمت
کاشغر واقع است که مدفن حکیم ناصر خسرو است نظم نموده بزنهار خدایم من بیمگان نیکو بنگر که رقا رم بند
یمل بالفتح دریا یمن مثل یمان که گذشت یمنه بالفتح دست راست و خجسته و ریحان و جامه برد یمانی
یمین بالفتح دست راست و طرف راست و سوگند و قوت و توانائی و اول روز و منزل نیک
ینیاد دید نام لشکر خاوران ینیال نام ترکی ینیام خواب کند و این فعل مستقبل است ینیوب
یا درختی است بار آور و بالفتح درتاج است درخت کو کنار را صاحب موید گوید بمعنی درتاج بیاء قرشت است
چنانکه می آید شاید که آن تصحیف کاتب است ینبوت مثله ینبوع بالفتح چشمه که همیشه از آن آب

برآورد

بترا و بنا یع جمع ینقت موی برکندن ینغو بالفتح واپس پیچید و قرار نمیگیرد بیجوب بالفتح بدل
بیجی بالکسر و یای پارسی و سکون نون و کسر جیم نوعی از کیپنک پشمینه بی آستین بیخت فعل مستقبل فروشود
بیندم فعل مستقبل بر وزن یفعل بمعنی اندوه میکند بیشد و بفتح یا انجمن و محفل میرود و جمع میکند بلبیش
بمعنی همراه این لغت ترکی است بینغج یعنی میجنباند و بعضی این لغت را بزعج بجای نون رای معجمه استعمال کنند بینفخ
فعل مستقبل یعنی میدمد صور بنقشی بمعنی راهبر این لغت ترکی است بنقطم تازمی ایتد بیلک
رسم و آیین و روش بیکوب بالفتح راه راست نباشد بیمیه بالفتح نوعی از درختان یو بواو
ل یک عدد یوبری ازین سوا این لغت ترکی است یوبه بالضم آرزو و امید یوت بواو فارسی
مرثیه عام ستوران چنانکه وبا مرگ عام انسان یوج بواو مجهول جانوریست از چرندگان یوح بالضم آفتاب
یوخه باول مضموم و واو مجهول و خای مفتوح و اخفای ها رسیدن بود به نهایت لذت جماع یورش بالضم راه
سب سواری بر جهتی و کوچ کردن بجائی یوز باول مضموم و واو معروف جستن و تفحص کردن و نام جانوریست شکاری
معروف و مشهور و یک قسم سگ که جستجوی جانوران نموده از زیر بوته بیرون آرد و جستن و در ترکی بمعنی صد نیز آمده
مثل صد چنانکه در فاتر اکبر شاه صد را یوزباشی میگفتند که صاحب صد سوار باشد فردوسی گوید زبهر طلایه
یکی کینه توز فرستاد با لشکر روم یوز یورغز بضم و فتح غین معجمه است تیز رو و راهوار یوزک بواو فارسی
مصغر یوز ند کور و سگ بچه برابر کبک در سوراخ در رود و غلطیدن جانوران در خاک و دانه مرغان درمیان خاک
و ساق درخت یوزه مثله یوس بالفتح نا امید یوسف بضم یای و سین مهمله نام پیغمبریست
معروف و نام سوره قرآن و نام مردی در ودکه بعضی شقی حضرت مریم رضی الله عنها را باو متهم کردانند و نیز کنایت
از آفتاب در برج دلو یوسف زرروش یعنی آفتاب یوسف زرین مثله یوسف دین
نقاب مثله یوسف گردون نشین مثله یوسف کرک مست ترکی یوسمه بواو
مجهول اره را گویند یوسیدن لغتی است در یوزیدن یعنی جستن و ازینجاست بیوس یعنی تکیه جوی
یوش باول مضموم و واو مجهول بمعنی جستن و تفحص نمودن است یوغ بالضم واو مجهول چوبی باشد که
برگردن گاو قلبه و گاو گردون نهند سنائی فرماید ای همه قول تو نفاق و دروغ پیش او همتا توکردن اندر یوغ
یوغان بالفتح و با غین معجمه آش خشک که آبی و نمکی داشته باشد یوق نزدیک یوک باول
مضموم و واو معروف ماهی باشد که برزبر تنور نهند و بریان را از ان بیاویزند و آن را بلبلک نیز گویند یوکان
بدان که عربان آن را رحم خوانند و پروده گویند که بر سرگین باشد و بمعنی اول دریای است نیز گذشت یولج
یعنی دارد یولیه بالضم آرزو مند یوم بالفتح روز یوم الازهر روز آدینه یوم شنانی
بفتح روز سه را گویند یومهند بالفتح روز یون بالضم مند و نون نیز گویندش و گاهی بمعنی مطلق پشم نیز گویند
یونان بالضم نام ولایتی است که مقام اکثر حکما آنجا است سکندر آن ولایت را بدریا غرق کرده بود یونس
بالضم نام پیغمبریست معروف یونس اندر دهان ماهی شد عبارت در رفتن روز و در آمدن شب است
گلستان قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد یویب بفتح یا و بای موحده نام پدر
حضرت شعیب علیه السلام یهبو بالفتح گرد بر چیزی واپس فرو میرود یهجو بالفتح هجو میکند یهدی
بالفتح و کسر های هوز و تشدید دال مهمله و بالف مقصوره راه راست میکرد و بفتح جیم و سکون و م کسی را میخوانند یهود بمعنی

یهو و جمع یهودی است **یهودا** نام برادر حضرت یوسف علیه السلام که از مادر دیگر بود **یهود** واته بار[illegible]
گویند که یهودان بر جامه مقصود دوزند تا از مسلمانان متمیز کردند و آن را بتازی غیار خوانند **ییس** نا امید شود
یعنی مار **ییلاق** جای سرد و سیر که آنجا تابستان گذرانند
و خلاف قشلاق این ترکی بود است

الحمد لله و المنة

[illegible] کتاب مستطاب شمس اللغات که کواکب الفاظ عربیه اش قاموسی است جامع و صحاحی است لامع و پرتو لغات [illegible]
صاحبان هوش و فرهنگ رابرهانی است قاطع و لغات ضروریه ترکیه را نیز شامل است در [illegible] عیسویه [illegible]
هجریه در دار السلطنه کلکته بچاپ سربی مطبوع و ترسیم یافته از آنجا که کتاب مذکور سراجی است وهاج و [illegible]
و کمال را بآن نهایت احتیاج بود و درین اوقات فرخنده آیات نسخه مذکوره کمیاب و ارباب تحصیل علم در [illegible]
بود و یاب نبود بنا علی هذا درین اوان سعادت بنیان در دار الحکومه بمبئی احقر عباد بارگاه رب الکریم قاضی [illegible]
بن قاضی نور محمد ساکن پل پلیندی بشراکت نور الدین بن جیوا خان نسخه مزبوره را بدست آورده و در تصحیح و مقابله [illegible]
مولوی نور الهدی بن طالب علی صاحب بقدر وسع و طاقت اهتمام و جد و جهد نموده نظر باینکه نسخه چاپ کلکته
اهتمامی در تصحیح آن نکرده بودند و نسخه دیگر نیز در دست نبود لهذا از لغات معتبره صحیحه متفرقه عربیه و فارسیه
بما هم و اهتمام مالا کلام بتصحیح آن پرداخته بخط میرزا محمد شیرازی و میرزا محمد علی شیرازی انتخاب و در مطبع حیدری
بچاپ سنگی چاپ و بحلیه طبع آراسته گردید تا طالبان از آن
مستفیض و بهره یاب گردند و اتمام پذیرفت بروز دوشنبه
سیزدهم شهر شعبان المعظم من شهور
سنه ۱۲۷۲ هجریه مقدسه اللهم
اغفر لمن استفاد به و استغفر
لمصححه و کاتبه و طابعه
امین یا رب
العالمین
تم